



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند

هنوزم همونم

زهرا ارجمند نیا

<https://onlineroman.ir/>

زمان چیز عجیبیست... گذر ثانیه هایی که به آنی
متولد میشوند و به آنی میمیرند قدرت ماوراء
دارد..

میتواند یک انسان را ببرد.. یکی دیگر را
بیاورد.. میتواند یکی را عاشق کند و یکی را فارق...
یکی را بزرگ کند و دیگری کوچک..
میتواند یکی را جوان کند و دیگری را پیر...
یکی را...

زمان میتواند خیلی چیزها را عوض کند..
اما.. تو خوب مرا نگاه کن...
به چشمانم... به قلبم و به لرزش دستانم...
زمان حریف قدری بود اما تغییرم نداد...

من هنوز هم همان آدمم.. زیر باران با چتر چنگ
رنگ راه میروم... عاشق موسیقی و کافه گردی و
قهوه های تلخم... عاشق بوی عطر سرد و گس و
عاشق کتاب در خواب..

صبر کن...حرف هایم تمام نشده...
چیزهای دیگری هم با من از گذشته مانده که زمان
نتوانست با خودش ببرد...اینجاست..در این چمدان
در بسته...نگاه کن...

چمدانم پر است از عشق...
چون من هنوز هم عاشقت هستم...با شنیدن اسمت
دستم میلرزد و با استشمام عطر ت پاهایم زمین
میخورد...

من هنوز هم دیوانه وار عاشقت هستم...
من هنوز هم همانم..
به سبکی نسیم...کمی دیوانه و بی نهایت عاشق...
من هنوزم همونم...

فصل اول:

صدای زنگ در مثل یک پتک سنگین در جان گوش
هایم مینشست و به گیجی ام دامن میزد...انگار نت
های زنگ میچرخیدند و سرعت میگرفتند و بعد مثل

یک گردباد به سر و گوشتم حمله میکردند...دستان
سرد و لرزانم را بالا آوردم و روی گوش هایم
گذاشتم و سرم را از پشت به دیوار پشت سرم که
پایش سقوط کرده بودم تکیه دادم...نگاه گیج و مات
و پر اشکم به سیم کشیده شده ی تلفن بود و چانه ام
حتی دمی لرزشش قطع نمیشد...میلرزید و لرزشش
در کل جانم اثر داشت...بالاخره صدای زنگ قطع
شد و سکوت وهم انگیز خانه را فرا گرفت...نفسم
تکه تکه و پر بغض به بیرون پرتاب شد و دستم از
روی گوش هایم به پایین سرخورد و درست کنار
بدنم مثل دو تکه گوشت بی جان توقف کرد...لرزش
لبهایم بیشتر شد و یک سرمای عظیم کل تنم را
گرفت...

چشمانم را آرام بستم..نمیخواستم اشکی از پیش
بیرون بریزد و شاید حتی نمیخواستم به آن سیم تلفن
کذایی نگاه کنم...

یک چیزی مثل یک توده ی کاموا که شدیداً بهم گره
 خورده باشد در مجرای تنفسی ام گیر کرده بود... نه
 می گذاشت هوا برود و نه می گذاشت هوا
 برگردد... دست چپم را مشت کردم و چندبار با
 درماندگی به سینه ام کوبیدم تا ذره ای هوا واردش
 شود... هوا بالاخره به ریه هایم رسید.. اکسیژن را
 گرفت و ریه ی بی جانم که در همسایگی قلب
 افسرده ام داشت دق میکرد انگار نمیتوانست دی
 اکسید کربن را پس بفرستد بیرون..
 کل وجودم را میخواست پر کند از این زهر... زهری
 که نرم نرمک کل جانم را گرفته بود و حتی یک
 قطره اشک هم به چشمانم تارم هدیه نمیداد...
 چندبار دیگر هم به قفسه ی سینه ام کوبیدم... راه
 تنفسم باز تر شد و آن حجم پیچ در پیچ کاموا مانند
 هم انگار بالاتر آمد و به حلقم رسید... عجله داشت
 برای بیرون زدن از گلویم...

دستم را تکیه گاه بدنم کردم تا از جایم بلند شوم...چندبار زمین خوردم تا توانستم سرپا بایستم...یک دستم به دیوار بود تا سقوط نکنم و دست دیگر هرزچندگاهی به سینه ام ضربه میزد تا هوای کلاپس شده را برگرداند...دو قدم کوتاه برداشتم و به راهروی اتاق خواب ها رسیدم...کمی نفس نفس زدم از حجم بی هوایی و بغض و دردی که ناجوانمردانه تمامیتم را پر کرده بود...نگاهی به راهروی اتاق خواب ها انداختم و لبهایم را روی هم فشردم تا بغضم نشکند...احمقانه دلم میخواست خودم را زجر دهم...امشب همه آن جا بودند....

همه...همه به جز من..

چقدر بعضی خاطرات و یادها بی رحمانه تازیانه به روحت میزنند...

قدم سومم به سمت اتاق انتهای راهرو بود...سنگین تر از تمام قدم های عمرم...ضربه های مشت کم جانم همچنان روی سینه ام فرود می آمد..

واسه سفرایی که دیگه نمیریم...
 عکسایی که قسمت نمیشه بگیریم...
 واسه هر یقینی که تاوان شک نیست...
 واسه خاطره هایی که دیگه مشترک نیست..
 برگشته بود...قدمم با این فکر سنگین تر شد...کوه
 هم اگر میخواست راه برود انقدر قدم هایش سنگین
 نمیشد...گویی که انگار سرب به پاهایم وصل
 باشد...اشک هم که می آمد و روی پلکم مینشست اما
 نمیریخت...شاید هم نمیخواستم بریزد..دیگر بس
 بود..واقعا دیگر بس بود...

واسه وقتی که هردو بی اعتباریم...
 تماشاچی غیر از خودمون نداریم...
 وقتی التماس نخورده به دردم...
 واسه انتقامی که جبران نکردم..

بالاخره پایم به اتاقم رسید....چند دقیقه طول کشید
 نمیدانم....دوباره صدای زنگ در بلند شد...خوب
 میدانستم کیست...میدانستم میداند که خانه ام...میداند

که حال بد است... میداند که چیزی از من
 نمانده... میدانسته که حالا پشت در خیمه زده... حالا
 همه آن جا شاد بودند غیر از ما... غیر از ما
 دونفر... خودم را... خود شکسته و تنها را روی تخت
 پرتاب کردم و با هر تکان خوشخواب کم کم کاموای
 گره خورده تا نوک زبانم آمد....

چشمانم را با درد بستم و با بغضی که خش انداخته
 بود به صدایم زمزمه کردم: بسه... بسه..

کاش فرد پشت در بس میکرد... کاش بس میکرد و
 میرفت و می گذاشت در تنهایی خودم بمیرم... کاش
 میرفت و می گذاشت با خیال راحت به پای خاطرات
 جان دهم...

کاش میرفت... کاش همه ی دنیا از کنارم میرفتند...

میخوای باز بسوزم؟؟
 میخوای کوه یخ شم؟؟
 کمک کن.. کمک کن...

خودم و ببخشم...

دوباره صدای زنگ در آرام گرفت و وجود من نا
آرام تر شد....چشمانم را محکم بستم...میخواستم
تصاویر پشت پرده اش را به درک بفرستم...هم
چهره اش را و هم همه چیزی که از او مانده...من
میخواستم خاطرات را یک جا بالا بیاورم و رها
کنم....میدانستم نرفته..نرفته و تنها دیگر از فشردن
زنگ خسته شده....

او هم مثل خودم بود...یک آدم بدبخت که توانایی
فراموش کردن نداشت...

واسه باوری که از این زندگی رفت...
واسه عشقی که بی خداحافظی رفت....
پشیمونی و این غم بی سرو تهش...
واسه حرفایی که نرسیده موقعش...

نمیدانم چه شد...فقط میدانم آن گلوله ی کاموا از
گلویم بیرون پرید و به دنبالش بغض دیرینه ام با تمام

قدرت شکست....صدای شکستن بغضم در کل خانه
پیچید...بلند و مهیب و تا به خودم بجنبم تمام صورتم
خیس بود از حجم خاطرات....

جان دادن مگر همین شکلی نبود؟؟؟

موهایم را محکم کشیدم و با جیغ سرم را به بالش
کوبیدم....گاهی لازم است جیغ بکشی...موهایت را
از ریشه در بیاوری و سرت را یک جایی
بکوبی...لازم است فریاد بزنی تا قبت از حجم غم و
اندوه و شک نایستد...گاهی لازم است فقط برای
زنده ماندن بمیری....بمیری و همه چیز را به خاک
بسپاری...

واسه روزایی که تو قهرت اسیرم...
تورو قد بوسیدنت قرض میگیرم...
تمومش کن این و..سالهاست از تو دورم...
بدهکارم این رفتن و به غرورم...
میخوای باز بسوزم؟؟
میخوام کوه یخ شم؟؟

کمک کن..کمک کن....

خودمو ببخشم...

.....

صدای آشنایی به گوش هایم میرسید...انگار در یک
جهان دیگر معلق بودم و یکی داشت التماس میکرد
تا چشمانم را باز کنم....صدا از جای دوری می
آمد...آنقدر دور و پرت که واضح شنیده نمیشد...تنها
میفهمیدم صدا آشناست...آشنا و پر بغض..

سردم بود و سینه ام میسوخت...انگار هوایی
نبود...دلم میخواست بخوابم...یک خواب عمیق و مثل
خواب گیاهان در زمستان..میخواستم کل این زمستان
را چشم بسته سر کنم...

صدا لحظه ای واضح تر شد و بعد میان شنیدن اسمم
گوشم سوت کشید و انگار در یک دره پرتاب
شدم...یک دره در عالم بی خبری...

.....

چشمانم آرام و بی رمق از هم فاصله گرفتند... حس گرمای شدیدی کل تنم را فرا گرفته بود و به خاطر همین گرما از خواب بیدار شده بودم... گردن خشک و دردناکم را فشردم و لب های خشکم را با زبان تر کردم.... در اتاقم بودم و چیز زیادی به خاطر نداشتم... دستم را بلند کردم تا پتوی مسافرتی رویم را پس بزنم که با سوزشش در دم حرکت را متوقف کردم و با آهی خفه از درد گردنم سرم را کمی بلند کردم و چشمانم با آن چه که دید به شدت گرد شد... کم کم همه چیز یادم آمد و بغض هم ناباورانه در گلویم خیمه زد... مثل یک غذا که در گلو گیر کرده باشد..

انگار تازه منگی خواب و شاید بیهوشی ام از بین رفته بود... سرمی که در دستم بود معلوم میکرد آن ساعات کابوس و ارانه حقیقتی محض بودند... لبم را زیر دندانم کشیدم و سرم را روی بالش پرتاب و به سفیدی بی حد و حصر سقف خیره شدم....

شده در زندگی حس کنی که از یک شاخه ی نازک
در دیواره ی یک دره آویزانی؟؟؟ حالم مثل همان
آدمی بود که انگار بین زمین و زمان معلق است و
هر لحظه ترس کنده شدن آن تکه چوب و سقوط
کاملش را دارد....

با درد چشمانم را روی هم فشردم.....خبر آمدنش
مثل یک پتک بود که بر سرم آوار شد و مرا فرو
ریخت...میدانستم حالا حالاها نمیتوانم تکه های
شکسته ام را جمع کنم...الکی که نبود...آخر او
برگشته بود...

در اتاق آرام باز شد...پوزخندی میان بغض کشنده ی
گلویم زدم...لابد فکر میکرد هنوز مثل یک مرده
خوابیده ام....چشمان خسته اش که در چشمان بازم
نشست با درد پلک هایش را روی هم قرار
داد...ناجی بیچاره ی من...

باز هم او آمده بود و نجاتم داده بود....آمده بود تا پا
به پایم درد بکشد و دم نزند...

چنگی میام موهای بلند و مردانه اش زد و پلک
گشود...چقدر خسته و درمانده بود...عین خودم...

بغضم را قورت دادم...من و او خیلی شبیه هم
بودیم...زیادی درد هایمان مشترک بود....

در را بست و به آن تکیه زد...چهره اش درد را
فریاد میزند...نه از جنس دردهای جسمی بلکه
دردش روحی بود..از آن دردهایی که درمانی ندارد
و یک برچسب لاعلاج رویش میخورد...هم جنس
درد من...صدایش پر بود از زخم...زخم های
عفونت کرده...زخم های چرک کرده: تا منو نکشی
بی خیال نمیشی نه؟؟؟؟

همیشه در این پنج سال همین حرف را میزد...هر بار
که نالان و شکسته میدیدتم میگفت مرا آخر سر
میکشی....میدانستم دردم او را میکشد...میدانستم و
باز خودخواهانه کار خودم را میکردم...اینبار من
چشمانم را با درد بستم...شب بود..از همان شب های
لعنتی..فقط یک فرق داشت..حالا او هم در همین

شهر نفس میکشید...چقدر درد داشت که قلبم تند تر
تپید: چرا بهم زودتر نگفتی؟؟؟

تخت تکان خورد...نشسته بود...کنارم...مثل تمام
سال های زندگی ام: که زودتر به این حال بیفتی؟؟؟
مجبور نبودم امشب نمیگفتم...

چشمانم را باز کردم...ناجی من هم گاهی خودخواه
میشد..چقدر حرف زدن با آن بغض کهنه سخت
بود..جنس بغض با بغض های دیگر فرق
داشت...این بغض را هرچقدر میباریدی کم که نمیشد
هیچ بیشتر هم میشد...انگار که این بغض پنج ساله
را به توان ده رسانده باشند..میدانی یعنی چه؟؟
یعنی یک دنیا اشک و آه و غم را یک جا در سینه
ات تلنبار کرده باشی...آخ که چه درد عظیمی داشت
این حجم با این چگالی در گلویم: حقم بود...حقم بود
بدونم...

رویم خیمه زد...عصبی بود...خسته بود...بی نهایت
هم درمانده بود...محرم اسرار بود و پا به پایم کشیده

بود: وقتی پای اون آدم وسط میاد تو هیچ حقی نداری.. هیچ حقی...

در چشمانش خیره شدم و با آن لایه ی اشک لعنتی مگر میتوانستم خوب ببینمش؟؟؟ قلبم مدام تیر میکشید... انگار میخواست اظهار وجود کند.. صدایم ناله بود: من در قبال اون آدم بیشتر از کل دنیا محکم....

سرش را به چپ و راست تکان داد... آدم زخمی دیده ای؟؟؟ زخمی ای که تمام جانش را زخم های سطحی برداشته باشد... مثل زخم هایی که با کاغذ روی دست به وجود می آید... عمیق نیستند اما بی نهایت میسوزند.. حالا تصور کن کسی تمام جانش بسوزد و نخواهد آه بکشد... نخواهد بشکند و فقط کنار چشمانش از درد چین بخورد... چهره اش مثل همان آدم ها بود: تمومش کن... آگه از دیوار بالا نیومده بودم و نرسیده بودم بالاسرت مرده

بودی... میفهمی؟؟؟ میفهمی که تب عصبی داشتی و
در مرز تشنج بودی؟؟؟

صدایش آرام شد... مثل هذیان... ناله داشت انگار در
گلویش: میفهمی داشتم سخته میکردم با دیدنت؟؟؟
لعنتی اصلا منو میبینی؟؟؟

بغضم ترکید... پر صدا و میان این گریه ی پر ناله و
درد نامش را مدام هجی میکردم: آرین؟؟؟ آرین؟؟؟
نفسش را بیرون فرستاد... کلافه و مستأصل و بعد
دستانش را از پشتم رد کرد و مرا به آغوش
کشید... صدایش بغض دار بود... مردانه و فرو
خورده: به خودت بیا شانا... محض رضای خدا به
خودت بیا...

شدت گریه ام بیشتر شد و باز او بود که آغوشش را
گهواره ای کرد برای آرام ساختنم... کاش میشد
واقعا... کاش میشد به خودم بیایم و تمام کنم این
عذاب زجر آور.. اما نمیشد... حالا که برگشته
بود.. حالا که نفسش در هوای این شهر پخش

میشد.. حالا که بیشتر از هر وقتی نزدیکم بود به خودم آمدن بی معنی بود....

من زمانی که او در یک قاره ی دیگر بود هم نتوانستم به خودم بیایم... وای به حال حالایم... دستم مشت شد روی سینه ام و باز او صبورانه مرهم زخمم شد... مرهم میشد و خودش زخم برمیداشت...

نمیدانم چند ساعت در آغوش پسر عمه ی مهربانم گریه کردم... نمیدانم چند ساعت او خودش را به من قرض داد تا آرام شوم... فقط میدانم از نیمه های شب گذشته بود و هر لحظه احتمال برگشت پدر و مادر و شاپرک وجود داشت.. خودش هم انگار از این موضوع غافل نبود که به محض آرام گرفتتم و چک کردن فشارم، سرم و سرنگ های استفاده شده را برداشت و بعد نگاه جدی و سختی در چشمانم زمزمه کرد در ماشینش میماند تا آن ها برگردند..

مدت ها بود یاد گرفته بودم دیگر به این کارهایش
اعتراض نکنم... آراین تحت هرشرایطی کار خودش
را میکرد... او از بچگی یاد گرفته بود که باشد و
همیشه بود.. همیشه و همه جا...

با رفتنش انگار راحت تر میشد با خودم خلوت
کنم... آرام از جایم بلند شدم و بعد نیم نگاهی به
ساعت که دو بامداد را نشان میداد به سراغ جعبه ی
ممنوعه ام رفتم... میدانستم مهمانی های عمه خانم
همیشه تا نیمه شب طول میکشد.. بخصوص حالا که
او برگشته بود.. لبم را گزیدم و پای جعبه ی کوچکم
نشستم... موهای آشفته ام را عقب راندم و در جعبه
را با دستان لرزانم باز کردم و بی نگاه به محتویات
خانه خراب کنش فلش کوچک مشکی را از گوشه
اش برداشتم.... لرزش دستانم بیشتر شده بود و حال
خوب نبود... دعا دعا میکردم دوباره سالم بد
نشود... فلش را به لپتابم وصل کردم و با نفسی که
سنگین و پربغض بیرون می آمد بازش کردم... پوشه
ی فیلم ها را راها کردم و پوشه ی عکس ها را باز

کردم و با دیدن اولین عکس تمام جانم پر شد از
زهر.....

یک زهر کشنده....

دستم را جلوی دهانم قرار دادم و بلند گریستم...اگر
گریه نمی‌کردم بدون شک دق کردن روی شاخم
بود...

عکس دو نفره مان بود...امان از این عکس های
دونفره...این عکس ها خیلی خطرناکند...نه این که
فقط خودت هستی و او ،به خاطر همین تا عمق
جانیت را میسوزاند...نگاه پر بغضم به نگاه شاد و
خندان هر دویمان در عکس خیره شد...به دستان او
که عین یک پیچک دور کمر من پیچیده بود و
امان...امان....

صبر میخواست...صبری از جنس صبر
ایوب...چشمانم مدام پر میشد و لحظاتی بعد
خالی...این عکس را قاب کرده بود و زمانی به

دیوار خانه اش زده بود... میگفت در این عکس
 عشقمان کم مانده داد بزند بس که قابل دیدن است...
 دستم را جلوی دهانم قرار دادم و صدای گریه ام را
 خفه کردم... مثل یک اسلحه که قبل شلیک صداخفه
 کن به آن نصب شده باشد... انگشتم روی موس لمسی
 لغزید و تصویر عوض شد و قلب من بیشتر تیر
 کشید....

در آغوشش بودم... درست در مرکز آغوش
 پهنش.. هنوز یادم هست وقتی این عکس را میگرفت
 چطور صدای قلبش بی تابم کرده بود...

این از آن سلفی هایی بود که جانم در آمد تا گرفته
 شد... نامرد خودش هم میدانست چطور دست دلم
 جلوی عطر تنش و شانه های پهنش
 میلرزد... میدانست و میخواست شیطننت کند....

لرزش دستم اینبار آنقدر عیان بود که خودم را هم
 ترساند... حقیقت این است وقتی قلب آدم میلرزد این

لرزش در تمام جان آدم تأثیر میگذارد... لرزش دستم
 نه از اعصاب ضعیف بود و نه از فشار
 روحی... من فقط قلبم زیادی میلرزید و دستم را
 میلرزاند... عکس سوم روح را از تنم جدا کرد..
 کنار هم بودیم... طبق معمول همه ی عکس هایمان
 دستانمان در هم قفل شده بود... قفلش هم ضد سرقت
 بود.. نگاه او به من بود و نگاه من به لنز
 دوربین... وقتی عکس گرفته شد و دیدیمش اعتراض
 کردم که چرا به لنز نگاه نکرده و او گفت حواسش
 پرت عطر موهایم شده بود و چشمان پربرقم.. هنوز
 هم از یادم نرفته بود که با حرفش چطور لال شدم و
 فقط نگاهش کردم...

فولدر عکس هارا بستم و فلش را با احتیاط خارج
 کردم... اگر بلایی سر این فلش می آمد من قطع به
 یقین میمردم.. خودش را که نداشتم تنها دلخوشی ام
 این عکس ها بود...

گریه ام بند نمی آمد و لرزش بدنم متوقف
 نمیشد... برگشته بود که چه شود؟؟؟ که نبش قبر کند
 گذشته ها را؟؟؟ که عذابم دهد؟؟؟ که ثابت کند هنوز
 فراموشش نکرده ام؟؟؟
 خب مگر چیزی جز این بود؟؟؟ مگر حقیقت و رای
 این بود که من با وجود دردی که به جانم ریخت و
 تمام تلاشم برای جایگزینی نفرت به جای عشق
 هنوز هم عاشقش هستم؟؟؟

از این اعتراف تلخ و شدیداً احمقانه ام خودم هم
 رنجیدم... دلگیر بودم از قلبم... مگر چه خیری از این
 عشق دیده بود که فراموشش نمیکرد؟؟؟

صدای باز شدن در پارکینگ با وجود سکوت مسموم
 خانه به گوشم رسید و باعث شد سریع اشک هایم را
 از گونه هایم پاک کنم... چشمانم از شدت گریه و درد
 ورم کرده بودند و حالت نزاری از من ساخته
 بودند... برق اتاقم را خاموش کردم و جوری که

چهره ام مشخص نشود روی تخت خودم را به خواب زدم...

هرچند که کل زندگی ام در این سال ها در خواب گذشته بود... صدای آرام پدر و مادرم را میشنیدم... داشتند راجع به سیم کشیده شده ی تلفن حرف میزدند و پدر با عصبانیت از خودسری هایم میگفت... حق را کاملاً به او میدادم...

نبودنم در مهمانی امشب هیچ توجیهی نداشت و این کشیدن سیم تلفن و از دسترس خارج کردن خودم هم مطمئناً باعث آزارشان شده بود... در اتاق آرام باز شد و صدای نرم و ظریف شاپرک به گوشم رسید: خوابیده...

احتمالاً داشت به پدر و مادرم میگفت... انتظار داشتم در اتاق را ببندد و برود اما با تکانی که تخت خورد فهمیده ام انتظارم زیاد هم به جا نبوده... دستانش میان موهایم به قصد نوازش نشست و آرام زمزمه کرد:

این که به مامان و بابا گفتم خوابی دلیل نمیشه خودم خواب بودنت و باور کنم...

پلک هایم لرزید و از گوشه ی پلک بسته ام یک قطره اشک روان شد که چون پشتم به او بود نمیدید... متوجه شدم که کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد و آرام صدایم کرد: شانا؟؟؟

پلک هایم را از هم فاصله ای ندادم... چشمانم از شدت گریه درد میکرد و این بسته بودنشان بهتر بود... دستش را که از روی بازویم رد کرده بود و مرا به آغوش کشیده بود فشردم و با صدای خش دارم جواب دادم: جانم؟؟؟

چند لحظه سکوت کرد... میدانستم نمیتوانم به این بازی احمقانه ادامه دهم... قل یکسان هم بودیم و تشخیص حالاتمان برای یکدیگر مثل آب خوردنی راحت بود... با همان مکث که دلایلش مطمئناً شکه شدنش از گرفتگی صدایم بود گفت: خواستم بپرسم چرا تو و آرین نیومدین اما با این صدا به کل مسیر

ذهنم و عوض کردی... فکر کنم الان بهتره بپرسم تو
از اومدن امیرکیا ناراحتی؟؟؟

قلبم با شنیدن اسمش لحظه ای نزد...خدای
بزرگ..چقدر تلاش کرده بودم برای فراموش کردن
این اسم..چقدر جان کنده بودم برای نلرزیدن قلبم
هنگام شنیدن آوای این اسم ،اما حالا...انگار همه ی
تلاش هایم به باد هوا رفته بود.

باید میفهمیدم که هرچقدر هم خودم را بکشم نمیتوانم
فراموشش کنم..خواهرکم منتظر جوابش بود و من
بی جواب تر و درمانده تر از هر وقتی با یک بغض
خانه

خراب کن به یک نقطه روی دیوار پوشیده از
کاغذدیواری خیره بودم..صدایم چقدر خسته بود: من
از خودم ناراحتم..

با دستش وادارم کرد بچرخم..حالا رخ به رخ هم
روی تخت نسبتا جادارم دراز کشیده بودیم..با دیدن

نگاه آبدارم مات شد و زمزمه کرد: چی به سر خودت آوردی شانای؟

چشمانم را بستم و سرم را روی دستش گذاشتم... عطری که موقع رفتن به مهمانی زده بود با همان غلظت اولیه به تاژک های بینی ام چسبید: برای امشب من ظرفیتم تکمیل شایپرک... بزار برای بعد این سوال و جوابارو...

با تأخیر دستش میان موهایم رفت و بر خلاف میلش گفت: باشه. اشکال نداره امشب اینجا بخوابم؟؟ حرف دل خودم را زد... با نزدیک کردن جسم خسته ام به سمتش جوابش را دادم و هردو هم را در آغوش گرفتیم.. دلم میل شدیدی داشت تا باز هم گریه کند و پلک هایم را محکم روی هم فشردم تا به خواسته اش نرسد و با نوازش دست های شایپرک و اثرات آرام بخش های آراین خواب را برای جسم دردمندم خریدم...

خواب همیشه هم آرامش ندارد..وقتی چشمانت را محکم میبندی تا لحظه ای بیارامی و بعد میبینی تمام لحظات خوابت را هم او و خاطرات تلخش پر کرده خواب دیگر برایت آرامش ندارد...میشود کابوس.... میشود جان کندن به نوعی دیگر..میشود درد..

این از خواب هایست که وقتی بلند میشوی خسته تر از قبلی و چون در خواب هم جنگیده ای.. من آن شب تا خود صبح کابوس دیدم...کابوس او و یک نوزاد...یک نوزاد آشنا...

کابوسی بدتر از این بود؟؟

با تابش اولین بارقه های خورشید چشمان خسته از کابوس های پی در پی ام از هم باز شد...انگار از یک نبرد عظیم برگشته باشم و روحم را با دستان خودم کشته باشم....

تنها سه ساعت خواب آن هم با آن حجم عظیم خستگی روحی و تأثیر آرامبخش بیشتر از این که

دوای دردم باشد خسته ترم کرده بود اما دیگر
 میترسیدم چشمانم را روی هم بگذارم و به استقبال
 ادامه ی کابوس های جان فرسایم بروم....دست
 شاپرک که روی بازویم نشسته بود را آرام کنار زدم
 و بدون این که موجب بیدار شدنش شوم از جایش
 بلند شدم...

استخوان هایم به فریاد افتادند اما میدانستم منشأ این
 درد از روحی سرچشمه میگیرد که تکه تکه شده و
 تکه هایش استخوان هایم را به سطوح آورده...

موهایم را پشت گوشم فرستادم و با گلوی پر بغض
 نفس های عمیق کشیدم...این در و دیوار و این خانه
 بدون شک توان کشتنم را داشت...باید خودم را از
 این حصار دور میکردم..باید میرفتم..حتی برای ثانیه
 ای باید رها از دیوار و سقف خودم را به دل زمینی
 میزدم که سقفش آسمان بود..لباس هایم را با کم ترین
 سر و صدا عوض کردم و بعد از برداشتن تلفن

همراهم به سبکی معنی اسمم از خانه ای که تمام
اعضایش خواب بودند خارج شدم....

در را که باز کردم و موج هوای خنک اول صبح به
صورتم خورد آن بغض هم نرم نرمک محو

شد...صدای کشیده شدن جاروی پاک بان محل از
سر کوچه تنها صدایی بود که با صدای پرندگان و
چهچه های اول صبحشان ترکیب شده بود و اگر
شانای هفت سال پیش بودم این صدا میتوانست مرا
یکبار دیگر عاشق زندگی کند...اما حالا...

آهم را در سینه ام خفه کردم و در امتداد کوچه
شروع به راه رفتن کردم..دست در جیب..سر به
زیر...با قدم های موزون و کوتاه و به قول او مدل
وار....

چشمانم کوتاه بسته شد...اگر او نبود...یادش
نبود...افکارم را گاز گرفتم...اگر او نبود که هیچ
چیز نبود...

هیچ چیز...

گاهی باید فقط راه رفت... آنقدر راه رفت که پاهایت
دیگر خسته شوند.. خسته شوند تا هوس نکنند با او
راه بروند و تا که با شنیدن اسمش نلرزند و گاهی باید
آنقدر راه رفت و فکر کرد که جایی میان این فکر
ها و او را برای همیشه جا بگذاری... کار سختی
نیست... فقط کمی فراموشی میخواهد و تا انتهای دنیا
قدم زدن....

پارک نزدیک خانه پر بود از مردان و زنانی که به
قصد ورزش به آنجا پناه برده بودند... جایی دورتر
از وسایل ورزشی و مردم روی نیمکت زرشکی
رنگ نشستم... دلم میخواست جایی باشم که جز خودم
هیچ جنبنده ی دیگری به چشم نخورد... یک تنهایی
عمیق و یک سکوت بی انتها میخواستم...

میخواستم حتی صدای باد هم از گوش هایم خط
بخورد.. فقط من باشم و تنهایی.. تنهایی که میگویم

یعنی خدا..خدا برای من تجلی تنهایی بود..مگر تنها
تر از او داشتیم؟؟

کاش اصلا میشد بروم و در یک جزیره ی بی سکنه
اسکان کنم..هرروز تا غروب خورشید لب ساحل
بنشینم و خیره به موج ها یادش را به آب
بسپارم..برایش سوگواری کنم و بعد وقتی آب ها
یادش را با خودشان بردند من هم میان اعماق آب به
خورشید برسم...

سخت بود..سخت بود نخواهی دوستش داشته باشی و
نشود.

چشمانم را با درد بستم و با دستانم خودم را بغل
گرفتم..صدای کلاغ ها از میان درختان فضای پارک
را پر کرده بودند و من روزی به قدری عاشق
زندگی بودم که حتی صدای کلاغ ها را هم دوست
داشتم...

امیر کیا انگار من را جور دیگری نوشت و تمام
کرد...

امیر کیا.. حتی حروف اسمش هم دل من را بی تاب
میکردند و مگر بدبختی ای بیشتر از این بود؟؟

صدای مردانه و جدی ای زیر گوشم درست در
چند سانتی متری ام بلند شد: اصلا دیشب خوابیدی؟؟
چشمانم را آرام باز کردم و سرم را به طرف چپ
چرخاندم... نگاه پر اخمش دلخوری عالم را یدک
میکشید.. لبخند کمرنگی روی لبهای رنگ پریده ام
نشست: اصلا دیشب رفتی خونه؟؟

سوالش را با سوال جواب دادم تا نگویم دیشب جز
کابوس چیزی به استقبالم نیامد که بخوام بیشتر از
این خواب را کش دهم.. تا نگویم و او درد نکشد.. تا
نگویم و او خون دل نخورد.. تا نگویم و او خودش را
لعنت نکند..

اخم هایش بیشتر درهم رفت و آرنج به زانو تکیه داد
و به ناکجا آباد خیره شد: نتونستم برم.

تلخ خندیدم و همین که میتوانستم بخندم خودش جای
شکر داشت و تلخ و شیرینش مهم نبود: زیادی
نگرانمی.

او هم لبخند زد.. درست مثل من. تلخ و پر درد.. لبخند
 هایش زیادی شبیه او بود. اصلا چه میشد این عمو و
 برادرزاده انقدر نوع نگاه کردنش و لبخندشان شبیه
 هم نبود: آره. زیادی نگرانتم.. خوبه که میدونی و باز
 دقم میدی.. صبح به

این زودی از خونه زدی بیرون که چی؟

با دستانم خودم را بغل گرفتم... جواب بعضی سوال
 ها را نمیشود با زبان داد.. نگاه ها صادق ترند.. آری
 هم خوب بلد بود نگاه مرا بخواند.. آه عمیقی کشید و
 لب زد: دیشب تا صبح دم در خونتون تو ماشین
 نشستم.. میدونستم دیر و زود دل میدی به سقف
 خدا.. چی شد اینطوری شد شانای؟

سوالش سوال خودم هم بود.. به راستی چه شد؟؟ از
 هجده سالگی ام شروع شد یا بیست و یک سالگی
 ام؟؟ از کانبرا شروع شد یا ایران؟؟؟

چقدر جواب دادن به این سوال سخت بود... هرچه که بود از امیرکیا شروع شد.. لبخند زدم.. تلخ و پر بغض: نمیدونم..

نگاهش را به روبرو داد و آرام گفت: همش میترسیدم بری سراغش..

لبم را از داخل گاز گرفتم و نگاهش کردم: من ازش فراری ام.. اونوقت با پای خودم برم سراغش؟؟ سنگینی نگاهش رویم خیمه زد: بالاخره باید این دیدار صورت بگیره ,نه؟؟

چشمانم را بستم.. حتی فکر کردن به آن هم سخت بود.. ببینمش؟؟؟ مگر میشد؟؟ مگر توانش را داشتم؟؟ اصلا مگر امکان داشت من امیرکیا را ببینم و بتوانم عادی رفتار کنم؟؟ هیچ کس نمیدانست که او.. فکرم را با یک قیچی بریدم: کاش زودتر میگفتی داره میاد آراین.

صدایش مثل همیشه نگران بود... آراین در هر برهه ای از زندگی نگرانم بود: که زودتر خودتو نابود

کنی با فکر و خیال؟؟

سری تکان دادم: تا برم... اصلا فرار کنم.. نمیخوام ببینمش.

با اخم نگاهم کرد.. اخم کردنش هم شبیه او بود: ضعیف نبودى شانا..

پلک هایم مرطوب شد... بارانی که سیل آسا در دلم باریده بود آنها را تر کرده بود... از طوفان و سیلی که در دلم راه افتاده بود فقط یک ویرانه به جا مانده بود: تو که دردمو میدونی چرا اینو میگی؟؟
 اخم هایش بیشتر درهم رفت: هنوزم وقتی یادم میفته با چه حالى اومدم فرودگاه دنبالت قلبم درد میگیره... امیر کیا رو نمیتونم ببخشم...

آه... آن روزم را فقط آرین دید... آن روزی که شانا یک هیچ مطلق بود و شکست خورده برگشته بود: هنوز ندیدیش؟؟؟

سری به معنای نه تکان داد و نفس من گره شد از جنس کور: میدونستی نوع رفتار اتون خیلی شبیه

همه؟؟؟

تلخ و تند لب زد: مثلاً اون نامرد برادرزاده...
 آب دهانم را به زور قورت دادم تا سوالی را بپرسم
 که جان از تنم میبرد: دخترش... اونم آورده؟؟
 فقط با درد و غم نگاهم کرد... نگاهش جوابم را
 داد... قلبم تیر کشید و دستم روی شکم مشت شد و با
 صدای لرزانی زمزمه کردم: الان باید چهار سالش
 باشه... مگه نه؟؟

دستش روی دستم نشست و سرمای دستش از
 سرمای قلبش نشأت می‌گرفت... دست یک مرد که
 سرد شود یعنی خیلی چیزها را باخته... خیلی دردها
 را کشیده: بسه عزیزم.. بسه..

اشکم بالاخره چکید... همان یک قطره عمق نابودی
 ام را نشان داد: چرا برگشته آرین؟؟ من که داشتم
 زندگیمو میکردم...

سرش را به سمت آسمان گرفت و نالید: خودت خوب
 میدونی امیر کیا نمیتونست بیاد ایران وگر نه همون

چهار سال پیش اومده بود.. تازه کاراش درست شده و
مهم ترین دلیل اومدنش تویی..

سر تکان دادم و خیره ی شمشاد هایی که روزی
عاشق سبزی اشان بودم لب زدم: دیگه

نمیخوام.... این مهم بودن و دیگه نمیخوام...

و امان.. امان از وقتی که زبان دروغ بگوید و قلبت
زجه بزند از این دروغ... اصلا نبض احساس انسان
باید یک دکمه ی پاور داشت تا هر وقت که

میخواستی سنگ شودی خاموشش کنی... انسان ها
گاهی لازم دارند سنگ شوند و بی خیال احساسشان
زندگی کنند... وگرنه کم کم طناب همان احساس
میپیچد دور گردنشان.. چهارپایه ی عشق زیر
پایشان را خالی میکند و تمام....

.....

خلبان خطاب به شازده کوچولو:

_راستش وقتی در آمریکا ظهر باشد، همه می دانند
تو فرانسه تازه افتاب دارد غروب می کند. کافیهست

انسان طی یک دقیقه خودش را برساند به فرانسه تا
بتواند غروب را تماشا کند.

متاسفانه فرانسه کجا و اینجا کجا...

اما تو اخترک تو ک به آن کوچکی است همین که
چند قدمی صندلی ات را جلو بکشی می توانی
هر قدر که دلت خواست غروب آفتاب را تماشا کنی.

شازده کوچولو:

_یک روز ۴۳ بار غروب آفتاب را تماشا کردم.
خودت که می دانی وقتی ادم خیلی دلش گرفته باشد
از تماشای غروب چه لذتی می برد...

_پس خدا می داند در آن روز ۴۳ غروب چقدر دلت
گرفته بود.

اما مسافر کوچولو جوابم را نداد.

کتاب را بستم و به نوشته ی اسمش خیره
شدم... شازده کوچولو... آنتوان دوست اگزوپری...
بچه که بودم بیشتر کتاب های داستانم را این اسم پر

کرده بود....

گفتم بچگی..چقدر زود تمام شد روزهای شاد و بی غمی که تمام غصه هایم این بود که برای بازی بعدازظهر با بچه های کوچکی قدیمی مان از مادرم اجازه بگیرم...روزهایی که اجازه نمیداد غم عالم را انگار به دل من و شاپرک میریختند....سعی میکردیم در اتاقمان که آن زمان مشتم بود یک بازی اختراع کنیم...آخرش هم به دعوا و جیغ میرسید و مادری که برای آرام کردنمان پا به اتاق میگذاشت...لبخندی تلخی کنج لبم جا خوش کرد...

چقدر آن روزهای بی دغدغه را دوست داشتم...بزرگ شدن سخت بود..تاوان داشت...یک تاوان به بزرگی از دست دادن قلبم..

آرنجم را روی زانویم تکیه زدم و خیره شدم به دیوار مقابلم...سه روز گذشته بود...سه روزی که امیر کیا اینجا و به فاصله ی چند خیابان با من نفس میکشید...احمقانه بود اما هوای آلوده ی شهر انگار

با حضورش پاک تر به نظرم میرسید.. یک دردی
مثل سرطان ریشه دوانده بود در سمت چپ قفسه ی
سینه ام...

در اتاقم باز شد و شاپرک با لبخند همیشگی اش وارد
شد... بی حس و حال نگاهش کردم: در بزنی بد
نیستا...

دستی در هوا برای بی اهمیت بودن موضوع تکان
داد و قبل از نشستن روی تخت سیستم صوتی
کوچک اتاقم را روشن کرد... سیستمی که دقیقا در
مرکز کتابخانه ام و در دل ام دی اف ها ماهرانه
نصب شده بود....

خودش را روی تختم رها کرد و خیره شد به سقف:
یه سوال بپرسم جوابم و میدی؟

به چهره اش خیره شدم... چهره ای که بیش از اندازه
شبیه من بود.... اما درونش متفاوت از من بود... قلب
خواهرم هنوز زنده بود... سری تکان دادم تا سوالش
را بپرسم... یک دستش را تکیه گاه سرش کرد و

خیره شد در چشمان تیره ام: چی بین تو و
امیرکیاست؟؟؟

نفسم انگار جان کند تا بیرون بیاید...چشمانم را کوتاه
بستم...من زیاد بلد نبودم بازیگری کنم...مگر میشد
اسمش بیاید و کسی بپرسد چه چیزی بین من و او
هست و آرام بمانم؟؟؟ به خدا کار سختی بود:

هیچی...چرا اینو میپرسی؟؟

اخم در هم کشید...اخم کردنش با من فرق
میکرد...من وقتی اخم میکردم زیاد جذبه ای نداشتم
اما او چرا: من خنگ نیستم شانای...اون شب نیومدی
مهمونی..اصرارای آرین برای این که تا لحظه ی
آخر بهت نگیم امیرکیا داره برمیگرده...رفتار
امیرکیا شب مهمونی...بههم ریختگی تو...اصلا
عوض شدن بعد برگشت از کانبرا...اینا دلایل کمیه
تا شک کنم به این قضیه؟؟به خدا مامان و بابا هم
شک کردن و اگه نمیپرسن به خاطر احترام به تو
!...

چشمانم را بستم و گوش های احمق و ساده دلم فقط
 یک حرفش را شنید... گوش هایم را باید تنبیه
 میکردم... این همه آماده برای شنیدن از او اصلا
 خوب نبود: مگه رفتار امیر کیا چطور بود؟؟
 متفکر و با همان اخم نگاهم کرد: از بین این همه
 حرف فقط همین و فهمیدی؟؟

زبان نادانم... اصلا کل جوارح بدن من زیادی احمق
 بودند... داشتم من را لو میدادند... مگر یادتان نیست
 چه کرد؟؟؟ مگر یادتان نیست باعث مرگش شد؟؟؟
 نگاهم را به طرف دیگری سوق دادم و سکوت
 کردم... دستش زیر چانه ام نشست و وادارم کرد
 نگاهش کنم.. نمیفهمیدم.. من نگاهش را نمیفهمیدم:
 اون شب به محض دیدنمون مات من شد و اگه
 دستشو به صندلی نگرفته بود بدون شک سقوط
 میکرد اما به محض این که برای سلام جلو رفتم
 چهرش پر شد از یه درد و با یه لبخند تلخ گفت:
 سلام شاپرک عزیز... خودتم میدونی از کل فامیل
 فقط مامان و بابا و آرین میتونن مارو تشخیص بدن

اونوقت اون سریع فهمید من کی ام..دلیلش چیه؟؟
 دلیل اون غم و سرگردونی چشماش وقتی پشت
 سرمون و نگاه میکرد و انگار منتظر یکی بود
 چیه؟؟

بغض گاهی میتواند خیلی بی رحم باشد..وقتی می آید
 و درست وسط گلویت خانه میکند و به درو دیوار
 گلویت چنگ می اندازد میتواند وحشی ترین قاتل
 تاریخ شود...یک مرگ خاموش..یک مرگ که از
 درون تورا نابود میکند و تو حتی نمیتوانی فریاد
 بزنی..فقط بی صدا میمیری...

تو آن عهدی که با من بسته بودی..
 مگر بهر شکستن بسته بودی؟؟
 تو سنگین دل چرا از روز اول..
 نگفتی دل به رفتن بسته بودی؟؟

رویم را به طرف دیوار کردم و آرام نجوا کردم:
 سخته....

شاپرک هم مثل خودم صدایش را آرام کرد: چی

سخته؟؟

پوزخندی زدم...چشمانم را بستم و در دل جوابش را
دادم: این که بدونی باید متنفر باشی اما نتونی...

دستش روی شانه ام نشست...به طرفش چرخیدم و
دستانش را گرفتم: شاپرک؟؟

مقابلم نشست و حیران از حال بدم لب زدم: بله؟
فشاری به دستش وارد کردم و جان کندم تا بپرسم:
دخترش خوشگله؟؟

مات جواب داد: خیلی...اسمش نیکو...زیادی
نازه..چطور؟؟

بغضای پنهونم..چشمای گریونم..

حال خوب و بدم و به چشات مدیونم...

یک دستی از ناکجا آباد آمد و دور گلویم
نشست...میخواست خفه ام کند...گذشته خنجر کشید
به ذهنم و آن را پر داد به پنج سال پیش

(_)امیر کیا؟؟

_جون دلش؟؟

_نیکو اسم قشنگیه؟؟

_ایرانیه مگه نه؟؟

_بله مستر فرنگی...یعنی خوب و زیبا..

_یعنی تو دیگه..

_لوس نشو..به نظرت قشنگ نیست؟؟

_چرا عزیز دلم..خیلی خوشگله..حالا واسم چی

میپرسی؟

_برای اسم بچمون..

_جان؟؟؟ بی طاقت شدی خانما..

_کم نه...باشه...اگه دختر دار شدیم میزاریم نیکو

_اونوقت بابای بچه برگ چغندره دیگه؟؟

_بابای بچه دلش میاد روی حرف مامان بچه حرف

بزنه؟؟

_خوب بلدی چطور دهنمو ببندی...چه مامان

خوشگلی میشی شانای من)

با صدا زدن های پر هول شایرک به حال
 برگشتم... با ترس و رنگ پریده صدایم میزد اما
 زبانم به حرفی نمیچرخید... دیدم که مادر با هل وارد
 اتاق شد و با دیدنم به صورتش چنگ زد... بی توجه
 به هر کدامشان از جایم بلند شدم... نگران دنبالم می
 آمدند و صدایم میکردند... وارد حمام شدم... شایرک
 قصد داشت جلویم را بگیرد اما نتوانست... مادرم به
 گریه افتاده بود... زیر دوش آب ایستادم و با یک
 حرکت اهرم را کشیدم و زیر شلاق قطرات آب سرد
 تازه به خودم آمدم... صدای جیغ شایرک از کارم بلند
 شد و مادر با گریه سعی داشت از آنجا بیرونم
 ببرد... زانوانم بی حال سست شد و در همان حال
 سقوط کردم کف حمام و نشسته به تلاششان و حرف
 هایشان که مخاطبش من بودم نگاه کردم اما یک
 حسرتی نمیگذاشت چیزی بشنوم... کرم کرده بود...
 حالا میفهمیدم چرا هربار آراین از گفتن اسم آن بچه
 طفره میرفت... نیکو...

این ضربه آخرین ضربه اش بود و کاری تر از

همه...

میان این همه اسم چرا نیکو؟؟؟
 خدایا مگر نمیگویند بلایی که میدهی صبرش را هم
 میدهی... پس کو؟؟ من که دارم دق میکنم میان این
 همه ناصبوری... با سیلی ای که به گوشتم خورد از
 آن گيجی بیرون آمدم و به شاپرک گریان خیره
 شدم.. صداها در سرم زنگ زد و صدای گریه ی
 مادرم روحم را مچاله کرد: چت شد شانایا؟؟؟ پاشو
 الان یخ میزنی..
 و صدای مادرم مثل یک لالایی روحم را آماده ی
 گریه کرد: چه بلایی سرت اومد مادر؟؟؟ تو که
 داری منو میکشی..

نگاهش کردم و بی قرار لب زدم: مامان؟؟؟
 تن جلو کشید و توانست دستم را از اهرم آب جدا کند
 و آب را ببندد... تازه متوجه سرما شده بودم... رو به
 شاپرک کرد: برو یه حوله بیار براش... بچم یخ زد...

شاپرک با سرعت بلند شد و بالاخره به طرف من
چرخید: جان دلم مامان؟؟

با بغض و حسرت و درد نگاهش کردم و لب زدم:
خستم مامان... خیلی خستم..

گریه اش شدت گرفت و سعی کرد بلندم کند: چی به
روزت اومده مادر؟؟؟ چی به روزت آوردن؟؟؟

شاپرک که رسید و حوله را دورم انداخت با
کمکشان از حمام خارج شدم...حالم از خودم و
ضعفم بهم میخورد.. از این حس های موج دارم که
هیچ گاه قرار نبود مرا به حال خودم و بی تفاوتی ام
بگذارند...دست شاپرک روی تیشرت چسبیده به تنم
نشست: بزار کمکت کنم عوضش کنی...

خیره شدم به اشک های مظلومانه ی مادر و با تمام
بی حالی ام لب زدم: خودم عوض میکنم..اگه
امکانش هست تنهام بزارین...

هر دو با نگرانی نگاهم کردند و من درمانده و
پریشان لب زدم: خواهش میکنم...

مادر سریع اشک هایش را پاک کرد: میریم بیرون
لباس عوض کردی صدامون کن مامان
جان... باشه؟؟؟

سری تکان دادم... سنگین و بی حس... با نگرانی از
اتاق رفتند و نفس من بیرون آمد.. اینبار هم بخیر
گذشت... همین که مثل همه ی این چهار سال
میتوانستم رد آن بخیه هارا پنهان کنم خوب
بود... همین که درد واقعی ام را نمیدیدند عالی
بود... لباس ها را با سستی عوض کردم و حوله ای
دور موهایم پیچیدم و نشستم روی تخت... دوباره
خیره شدم به نقطه ای که انگار گذشته را مثل یک
فیلم برایم به نمایش در می آورد و با همان بغض
قاتل زمزمه کردم: چرا نیکو؟؟؟

در اتاق دوباره باز شد و هردو آرام و نگران وارد
شدند... نگاهم یخ زده بود و تیزی این یخ ها قلبم را
خراش میداد... مادر با بغض کنارم نشست: شانا
مامان؟؟ چت شد تو؟

چه جوابی برایشان داشتم تا بدهم؟؟ اصلا مگر چیزی برای گفتن داشتم؟؟ یک پنهانکاری بزرگ تمام زندگی ام را تحت الشعاع قرار داده بود و حالا یک ویرانه از من ساخته بود... انگار ارگ بمی بودم که با یک زلزله به خاک نشستم... سکوتم را که دید دستم را میان مادرانه هایش فشرد و شاپرک کنار پایم روی زمین زانو زد: من چیزی گفتم که ناراحت کرد؟؟

به چهره ی مظلومش خیره شدم... چهره ی خودم... آینه ی خودم: نه عزیزم.. من یکم تازگی ها زیادی لوس شدم... حالم خوبه نگران نباشین. لحن صدای مادرم همچنان نگران بود: دورت بگردم اگه خوبی چرا انقدر دستات سرده و رنگت پریده؟؟ سعی کردم لبخندی بزدم... نمیشد.. لبهایم حتی ذره ای کش نمی آمد. از تلاش بیهوده ام خسته شدم و بی لبخندی که انگار برای همیشه از چهره ام رخت بر بسته بود جواب دادم: نمیدونم مامان.. الان خوابم میاد، میشه تنهام بزارین؟

انگار این جواب دادن های سربالایم عصبی تر و نگران ترش کرد... بغضش شکست و در عین حال با عصبانیت صورتم را میان دستانش گرفت و وادارم

کرد نگاهش کنم: خسته نشدی از این همه جواب سربالا دادن؟؟ از این همه فرار کردن؟ شانا من مادرتم... سنگ صبور تر از مادرت واسه غمت سراغ داری؟؟ تا کی بشینم و آب شدنت و ببینم... چهار سال به احترام شخصیت سکوت کردن و دم نزدن از حال بدت بس نیست؟؟

لبم را میان دندانم کشیدم و قطرات اشک یک رقص باشکوه میام مردمک هایم به راه انداختند. راست میگفت. چهار سال من مردگی کردم و آنها سکوت. اما انگار همانطور که عرصه بر من تنگ شده بود بر آنها هم تنگ آمده بود. نگاهم به نگاه لغزانش گره خورد و با یک دنیا غم و درماندگی نالیدم: نباید برمیگشت مامان.

نگاه مادرم ثابت شد. انگار تا ته ماجرا را خواند که

او هم مثل خودم نالید: امیرکیا و تو چه صنمی داشتین
 جز دوتا دوست تو اون سه سال؟
 چشمانم را بستم و اشک های راه بلد راه خودشان را
 باز کردند. لبهایم میلرزید.. دست هایم هم
 میلرزید.. اصلا اگر حساب میکردیم کل جانم
 میلرزید: من.. من دوشش داشتم.

هیچ صدایی نیامد. چشمانم را آرام باز کردم. غم نگاه
 قهوه ای رنگش آتشی عظیم به دلم کشید. صورتم در
 حصار دستانش بود و نمیتوانستم چهره ی شاپرک را
 که زیادی ساکت بود ببینم. با یک مکث زیاد لب باز
 کرد: اون چی؟

قلبم به طرز عجیبی سوخت. بوی سوختنش زیر بینی
 ام زد و حالت تهوع را هم به درد بی درمانم اضافه
 کرد. من برای این سوال.. برای این نگاه هیچ جوابی
 نداشتم. قبل ترها فکر میکردم دوستم داشت. فکر
 میکردم همان قدر که من برایش میمردم او هم برایم
 میمرد.. این فکرها شد پایه ی آن کار احمقانه ام.. اما

حالا..من هیچ جوابی برای این سوال که شدیدا حالم را بد میکرد نداشتم...منتظر جواب بود..بغضم را قورت دادم و انگار گلویم طعم خون گرفت تا پایشش بدهد بس که بزرگ بود: فکر میکردم داره..اما حالا...

چشمان مادرم لبریز شد از غصه ی دخترکش...با غم نگاهم کرد و در آغوشم کشید و بغض من آنقدر پوست کلفت شده بود که حالا حالاها نمیشکست فقط بی صدا چندقطره روی گونه ام مریخت و در درون قلبم میان یک مشت فولادین مچاله میشد.. مادرم مرتب قربان صدقه ام میرفت..صدای گریه ی ریز شاپرک را هم میشنیدم..فکر میکردند یک شکست عمیق عشقی خورده ام و حالم بد است..چشمانم را بستم و خودم را به نوازش های مادرم سپردم که میخواست مرهم قلب دخترش باشد اما نمیدانست غم من فقط یک شکست عشقی مسخره نبود...نمیدانست ترمیم هیچ شکست عشقی ساده ای

چهار سال طول نمیکشد..نمیدانست وگرنه بیشتر
 سوال و جوابم میکرد..مادرم نمیدانست جای آن بخیه
 های لعنتی تا عمر دارم دلم را به آتش
 میکشد..نمیدانست من پای این خواستن تا کجاها رفته
 بودم و مهم تر از همه نمیدانست چه دیدم و چه به
 روزم آمد که بی خیال امیرکیایی که فکر میکردم
 اگر نباشد نفس کشیدن هم بر من حرام است به ایران
 برگشته بودم....مادرم هیچ چیز را
 نمیدانست...نمیدانست چون طاقت دانستنش را
 نداشت.

مادرم حتی از آن برگه ی لعنتی هم خبر
 نداشت..همان برگه ای که هنوز هم به قوت خودش
 پابرجا بود..همان برگه ای که....

.....

میگویند زمان که بگذرد داغ ها سرد میشوند...غم ها
 کمرنگ میشوند..بی وفایی ها فراموش
 میشود...خلاصه میگویند زمان مرهم خیلی از

مشکلات است....

چهار سال پیش من هم همین عقیده را داشتم... میگفتم
میگذرد و بالاخره یک جایی تمام میشود.. فراموش
میشود.. بالاخره یک جایی میرسد که فکری از او
باقی نماند..

اما حالا نظرم تغییر کرده است... هرکس که میگوید
زمان حلال خوبی است یا درد را درد نکشیده یا غم
را غم ندیده و یا بی وفایی را در قبال وفا
ندیده... زمان حلال هست اما حلال خوبی
نیست.. بیشتر از این که حل کند فقط خاطرات را ته
نشین میکند گوشه ی ذهنت و درد روی درد و غم
روی غم میریزد... عین یک شربت خاکشیر... ذهنت
شیرتوشیری میشود تماشایی.. هرچه بگذرد حجم آن
ته نشین ها به جای کمتر شدن بیشتر میشود و بعد
وقتی می آیی و به آن دست میزنی همه پراکنده
میشوند در محلول احساسات و حالا بیا و درستش
کن....

زمان حلال خوبی نیست... اگر به هوای زمان و
یاری اش ترکش میکنید بدانید تا آخر یک جا ته
نشین میکند تا یه دستی بیاید و همش بزند و آنوقت
شما بید و یک دنیا درد که پراکنده به سمت قلبتان
پرواز میکند...

آرین که زنگ میزند و بی سلام میگوید میخواهم
ببینمت یعنی یک اتفاقی افتاده که دوباره نگران و
عصبی اش کرده... همانطور که او مرا خوب
میشناسد من هم او را میشناسم... نه به خوبی او اما
شناسش هستم... هدفون را روی میز کار قرار میدهم
و رو به دو همکارم با خسته نباشیدی اتاق را ترک
میکنم... بیرون از اتاق ضبط هم مجبورم دقایقی با
همکارانم صحبت کنم و بعد یک خداحافظی نسبتاً
طولانی از استودیو خارج شوم... گفته بود سر ساعت
اتمام کارم می آید و مثل همیشه قبل از رسیدن من به
ورودی استودیو ماشینش پارک شده... قدم تند میکنم

به طرف ماشینش و سریع سوار میشوم.. به طرفم میچرخد و سعی دارد لبخند بزند: سلام خانم...
 دقیق نگاهش میکنم... این آشفتگی نگاه.. این موهای پراکنده که نشان میدهد ساعت ها دست بینشان قدم زده خبر خوبی برایم ندارد.. بی جان جواب سلامش را میگویم و قبل از این که بخواهد با بحث های متفرقه مقدمه چینی کند میپرسم: چی شده؟؟
 نگاه میدزد.. نگاه دزدیدن آرین یعنی شرمندگی... دستم روی دستگیره ی در مشت میشود و انگار فشارم به اعماق زمین سقوط میکند: جواب بده آرین تا از حال نرفتم..
 سریع نگاهش را به نگاهم میدوزد و مچم را اسیر دستش میکند برای چک کردن فشار همیشه در حال سقوطم: اوف... باز چرا فشارت انقد پایینه؟؟
 سری تکان میدهم و به مردمک هایش خیره میشوم: وقتی خودم تو قعر زمین سقوط کردم انتظار داری فشارم اون بالا بالاها آفتاب بالانس بزنه؟؟

یک اخم غلیظ میان ابروهایش نشست و جدی صدا
بالا برد: هزار بار گفتم بدم میاد ناامید حرف
میزنی.. حالا باز اسکی برو رو اعصاب نداشتم که با
دیدن این وضعت داغون ترم شد.

بی حوصله و کم رمق از فشار پایینم که این روزها
انگار همان کف میماند و بالا نمی آمد سر به پشتی
صندلی تکیه دادم: میگی چی شده یا نه؟

اخم هایش بیشتر درهم رفت و بدون جواب دادن به
طرفم خم شد تا بتواند در داشبورد را باز
کند... عطرش زیر بینی ام بالا زد و دل من را
سرگردان تر از قبل کرد.. لعنتی.. حتی عطرشان هم
شبیه هم بود.. بعد از کمی گشتن میان خرت و پرت
های داشبورد بالاخره به حالت عادی نشست و
شکلات درون دستش را به طرفم گرفت: بخور اول
اینو..

میدانستم تا نخورم لب باز نمیکند، کله شق بودن در خانواده‌ی ما موروثی بود.. ناچار شکلات را گرفتم و بسته اش را باز کردم. نگاه خیره اش رویم بود و با آن اخم یکوری تکیه زده بود به در ماشین.. زیر نگاهش تکه‌ای از شکلات را دهانم گذاشتم و نگاهش کردم.. ترجیح میدادم شکلات را نجوم تا خودش درون دهانم آب شود: خب؟؟

یک نفس عمیق کشید و از آن حالت تکیه زده خارج شد و نفسش را بیرون فرستاد.. کلافه بود و این را حتی یک بچه‌ی پنج ساله هم میتواندست بفهمد، همین هم بیشتر نگرانم میکرد.. دیگر اثری هم از شکلات درون دهانم نبود... به دست های مشت شده اش روی فرمان ماشین خیره شدم و چیزی در دلم چنگ خورد.. بالاخره به حرف آمد: مامان ازم خواسته پیام دنبالت.

دهانم به قدری تلخ شد که انگار تا چند لحظه پیش به جای شکلات زهر درونش ریخته بودم.. نمیخواستم

به آن چیزی که در سرم جولان میداد فکر کنم،
 سرش را به طرفم چرخاند و فک روی هم چفت
 کرد: بابا و مامانتم هستن.. به جبران اون شب که من
 و تو، تو مهمونی نبودیم میخواد دوباره جمع شیم.. منم
 مجبور کرده باشم و خودم شخصا پیام دنبالت.
 گوش هایم انگار درست نشنیده بود.. دستم روی قلبم
 که تند و بی وقفه میکوبید مشت شد و نگاه آرين
 نگران و کلافه عکس العمل را زیر نظر
 داشت... سرم را با ناباوری تکان دادم و لب زدم:
 نگو که میخوای مجبورم کنی پیام..
 چشم هایش را با درد بست و دستش موهایش را
 چنگ انداخت: اول نمیخواستم.. گفتم میام دنبالت و
 میبرمت یه جا تا مهمونی تموم شه و خودم همه چیز
 و به گردن میگیرم اما حالا.. شانا این دیدار باید
 بالاخره صورت بگیره.

سرم را تند و عصبی تکان دادم و بغض میخواست
طناب دارم شود و یک مرگ از نوع خفگی برایم
رقم بزند: نمیخوام.. نمیخوام رقم بخوره.. پیام چی رو
ببینم؟ دخترشو؟ خودشو؟ پیام تو چشماش زل بزنم و
بگم سلام؟ تو چشمای امیرکیا؟ آرین من میمیرم
ببینمش..

سریع تن لرزان و بغض آلودم را به آغوش کشید و
محکم غرید: د آخه بفهم چی میگی..
هق هق را آزاد کردم و سر روی سینه اش که تند تر
از سینه ی من میکوبید قرار دادم...دستانش محکم
دورم حلقه شده بود و سعی داشت لرزش عصبی
بدنم را آرام کند...چهار سال بود که بهم ریختگی
اعصابم منجر میشد به یک لرزش هیستیریک که
اگر جلوییش گرفته نمیشد کارم را به آرامبخش
میرساند...سر زیر گوشم کرد و میان گریه هایم
آرام نجوا کرد: هیش...آروم دختر خوب..هیچی
نیست..آروم باش و نفس عمیق بکش

به بازویش چنگ انداختم و نالیدم: من نمیخوام
ببینمش.

دستش میان شالم رفت و نوازش موهایم را هم برای
آرام کردنم به کار برد: شانا تا حالا شده کنارت باشم
و بزارم کسی اذیتت کنه؟؟

بدون جواب دادم سرم را میان سینه اش به چپ و
راست تکان دادم و گذاشتم اشک هایم بیشتر
پیراهنش را خیس کند..حالا که سد شان شکسته بود
بند آمدنشان کار خدا بود...بوسه ای میان موهایم زد
و دوباره با همان تن آرام نجوا کرد: اینبارم
نمیزارم...بهم اعتماد کن..تو و امیرکیا باید بالاخره
باهم روبرو شین و من دلم نمیخواد تو ضعیف به
نظرش بررسی..باهم میریم و من حتی یه لحظه هم
تنهات نمیزارم..قول میدم بهت نذارم بهت نزدیک
شه

چرا نمیفهمیدند؟؟ چرا هیچ کس درک نمیکرد من
حتی نمیتوانم با امیر کیا چشم در چشم شوم؟؟ اصلا
همین که باشد من را بهم میریخت؟ مگر میتوانستم
نسبت به حضورش بی تفاوت باشم؟ مگر میشد او
آنجا روبرویم بنشیند و دخترش را در آغوش بگیرد
و بعد من به هوای بودن آرین دق نکنم؟؟

صدای آرین دوباره حواسم را به سمتش کشاند.. آرام
سرم را از سینه اش جدا کرد تا بتواند ارتباط چشمی
بگیرد و رو به چشمان خیسم با اخم پرسید: میشه
ازت بخوام این یه بار بهم اعتماد کنی؟

یک قطره اشک دیگر از چشمم سقوط کرد و
درماندگی ام را نشان داد: اگه چشمم به چشماش
بیفته همه چی یادم میره..

تلخ لبخند زد... با دو انگشت شصت رد اشک هایم را
گرفت و زمزمه کرد: اگه ببینیش همه چی یادت
میاد..

سر تکان دادم: نمیخوام چیزی یادم بیاد..

موهایم را داخل شالم فرستاد و نجوا کرد: اون روزای آخر و باید یادت بیاد..

روزهای آخر... قلبم هم با یادآوری شان میگرفت و نفرتی عظیم را لااقل برای چندثانیه مهمان قلبم میکرد.. چشم بستم و تسلیم از جنگی که انگار فقط خودم را از بین میبرد لب زدم: اول بریم خونه... اگه قراره ضعیف به نظر نرسم اول باید به ظاهرم برسم..

لبخندی زد... محو اما واقعی و بعد فشردن دستم چشمانش را به معنی تأیید تصمیم روی هم گذاشت.

.....

دلم را میان مشتم گرفته بودم تا چشم هایش از این آراستن به درد نیاید...

پیراهن تنگ سرمه ای رنگ را که تن زدم تنها صدای او میان خاطراتم زنده میشد (رنگ سرمه ای که میپوشی سخت میشه ازت چشم برداشت)

بغضم را با داد و دعوا به انتهای گلویم فرستادم و
 برای آخر شب و تمام شدن این شب لعنتی نگهش
 داشتم... ساپورت گرم همرنگ پیراهنم به پاهای
 کشیده و باریکم جلوه داده بود و با آن کفش های
 سرمه ای رنگ پاشنه بلند تنها کمی قد متوسطم بلند
 دیده میشد...

موهای خرمایی رنگم را اتو کرده بودم و لخت دورم
 رها کرده بودم... فرقم را کج باز کرده بودم چون
 یادم بود این نوع مو را بیشتر دوست دارد..
 دستم که به سمت لوازم آرایشی رفت دلم یک زجه
 ی طولانی میخواست.. من داشتم برای کسی خودم را
 می آراستم که سند خیانتش را با چشمانم دیده
 بودم... این نوع انتقام زنانه کثیف ترین نوع انتقام بود
 که داشتم به آن تن میدادم...

متنفرم به هرکی جز تو دل بسپارم..
 ولی خب شد.. این بده که هنوز به تو حس دارم...

متنفرم که هر گوشه ی ذهنم از تو آدرس دارم...
با دلی که تو فقط میشناسی کم طاقت بود..

مدیونی که فکر کنی خیلی برام راحت بود...

بیشتر از پنج بار خط چشم کشیدم تا بالاخره در
پنجمین بار توانستم اشکم را مهار کنم تا خرابش
نکند... روی میز آرایشم پر بود از دستمال های سیاه
شده... چشمان قهوه ای رنگم با آن خط چشم سیاه و
ریمل سرمه ای جذاب میشد اگر آنقدر برق اشک و
حسرت درونشان غوغا نمیکرد... لبهایم را با یک
دور رژ صورتی رنگین کردم و باز پژواک صدایش
از صندوقچه ی خاطرات رنگ اشک به چشمم داد)
خانم خوشگلم این رنگی رژ میزنی صاف اعلام
آمادگی میکنی پیام بخورمتا)

چند نفس عمیق کشیدم... دستانم را روی میز آرایش
تکیه گاه بدنم کردم و خیره ی چهره ی آرایش شده ام
نالیدم: لعنتی.. چرا حتی یادت دست از سرم
برنمیداره؟؟

نفس کشیدن چقدر سخت بود وقتی داشتی به جایی
میرفتی که تورا میان عشق و نفرت غرق
میکرد... بالاخره توانستم خودم را آرام کنم... مانتوی
مشکی رنگ جلو بازم را روی پیراهنم تن زدم و
شال همرنگش را روی موهایم انداختم... خوب شده
بودم اما این خوب بودن به قیمت چه چیزی قرار بود
تمام شود را نمیدانستم...

کیفم را از روی تختم چنگ زدم و قبل از خروج از
اتاق روی نبض گردن و دستم را از عطر محبوبم
معطر کردم... این همه یکی دیگر از اسناد حماقت
من بود... هنوز همان عطری را استفاده میکردم که
اولین بار او به من هدیه داده بود...

بعد نگاهی به اطراف از ساختمان خارج شدم و با
قدم های آرام طول حیاط را طی کردم... آنقدر قدم
هایم را آرام کرده بودم که شاید همان لحظه زلزله
ای مرا درون زمین ببلعد تا راحت شوم از این

عذابی که نمیدانستم توانایی تحملشم را دارم یا نه...دستانم میلرزید و عرق کرده بود...عقلم مضطرب و ناراحت بود و قسمت کوچکی از دل ساده ام خوشحال..سرکیف آمده بود که قرار است او را ببیند.یک هیجان خاموش داشت که جرأت نداشت اظهار وجود کند...دیدن او یک جنگ عظیم بود...یک جنگ میان عشق و نفرت..نمیدانستم بعد از دیدنش کدام از این حس ها پیروزند تنها میدانستم باید چندساعت نقش آدم های قوی را بازی کنم...چندساعت از قالب شانای شکست خورده به قالب شانای موفقی فرو روم که فراموشی خاطرات برایش کار سختی نبوده...

باید سعی میکردم چندساعت خودم را گول بزنم و من از همین حالا ریشه به جانم افتاده مگر میتوانستم از پیشش بر بیایم؟؟

در حیاط را باز کردم و بعد نگاهی به ماشین آرین و نگاه متفکرش به روبرو سوار شدم...نگاهش را به

من داد و با دیدنم چشم ریز کرد.. نفسم حبس شد و
 این میان دلم برای آراین بیشتر از خودم
 سوخت... چراغ داخل ماشین را با دست چپش روشن
 کرد تا چهره ام را بهتر ببیند و با دیدنم لبخندش تلخ
 ترین حس عالم را یدک کشید: چقدر دلم واسه این
 شانا تنگ شده بود.

لب روی هم فشردم و سر زیر انداختم: میدونی که یه
 نقابه... درون من..

میان حرفم پرید: درونت و یه امشب همرنگ این
 نقاب کن..

به بیرون و تاریکی کوچکی طویلان خیره شدم.. به
 درخت چنار بلند و قدیمی کنار در: امشب؟؟؟ امشب
 درونم از همیشه بیشتر غوغاست..

آراین: امشب برای منم سخته شانا.. دلیلشم خوب
 میدونی.. اما هم من هم تو صبوری رو یاد گرفتیم.

نگاهم را از چنار پیر گرفتم و به چهره اش
 دادم... جذاب بود... حتی جذاب تر از امیر کیا... اصلا
 چهره اش طور خاصی به دل مینشست و همین من
 را از خودم متفر تر میکرد: کاش به جای صبوری
 فراموشی یادم میدادی..

لبخندش محو شد... مات موهای بیرون زده از شالم
 زمزمه کرد: چیزی که خودم بلد نیستم چطور یادت
 بدم؟؟

نگاهم یکباره خاموش میشود.. دلم میپکد از این همه
 غمی که در صدایش تلنبار شده و انگار قصد خفه
 کردنش را دارد... بغض زندانی ام در انتهای گلو
 فریاد سرمیدهد که مرا آزاد کن اما میدانم حالا وقتش
 نیست.. سر به زیر می اندازم: ببخشید..

دستش زیر چانه ام مینشیند و نگاهم را به نگاهش
 وصله میزند... مهربانی نگاهش مرا شرمنده تر از
 قبل میکند.. حق آرین سی و هفت ساله اصلا این

نیست: چی رو ببخشم عزیزم؟ این که انقدر دوست داشتنی هستی؟

چانه ام درون دستش میلرزد و نگاه او را هم میلرزاند: تو تمام این سال ها به تو بیشتر از همه ظلم شد..

چشم میبندد و شصتش چانه ام را نوازش میکند: با این افکار خودتو اذیت نکن.. باشه؟؟

سر به زیر می اندازم تا چهره ی شرمگینم را بیشتر از این نبیند و او بعد کشیدن نفس عمیقی که انگار برای ریه هایش هنوز کم است حرکت میکند... صدای سکوت بینمان را با پیش بردن دستم و روشن کردن پخش میشکنم.. لااقل این را میدانم سلیقه هایمان در انتخاب آهنگ کاملاً مشابه است.. فقط مخاطبینمان متفاوت است و چقدر این تفاوت هر دویمان را آزرده...

من بمونم یا برم؟؟ تو چه جوری راحتی؟؟
قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی..

توی قلب کوچیکم جاتو محکم میکنم..
تا به تو اضافه شه از خودم کم میکنم..
همه چیزم واسه تو..چی بهم میدی به جاش؟؟
حرف تو راحت بزن..نگران من نباش..
من بمونم یا برم؟؟تو چه جوری راحتی؟
قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی..
جز من ساده بگو کی برات تب کرده بود..
واسه تو اتاقش و کی مرتب کرده بود؟؟
نفسم در نیاد...به کی میسپاری منو؟
بی تو تمرین میکنم تو جوونی مردن و..
فاصله نگیر ازم که بری دق میکنم...
با تو از این پنجره شهر و عاشق میکنم..
من بمونم یا برم؟؟تو چه جوری راحتی..
قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی...
جز من ساده بگو کی برات تب کرده بود؟؟
واسه تو اتاقش و کی مرتب کرده بود؟

میدانی؟؟ باید بعضی از این ترانه سراها را یک جا جمع کرد و با تمام توان از شان گلایه کرد.. اصلا انگار بو میکشند چه به سرت آمده و در دلت چه غوغاییست تا همان را بسرایند و داغت را نمک پاشی کنند.. چشم هایم از این ترانه میسوخت.. بعضی جاهایش زیادی آشنا بود.. انگار حال خودم را نوشته باشند... سوزش چشم ها گاهی نشان میده که چطور دلت سوخته... این آهنگ ها نمک روی زخمند... میسوزانند و دلت را مچاله میکنند اما خودآزاری مانع این نمیشود که گوششان کنیم.. با توقف ماشین روبروی در بزرگ قهوه ای رنگ سرما همه ی جانم را پر کرد.. آرین ریموت در را زد و به طرفم چرخید: ببینمت شان؟؟ نگاه بیچاره ام را به چشمانش دادم و دستم را روی پاهای لرزانم مشت کردم... اخم میان صورتش نشست و سر تکان داد: یه امشب و محکم باش... خب؟

سعی میکردم... یعنی باید میتوانستم.. من برای امشب باید دست روحم را یکجا بند میکردم و تنها با جسمم چندساعتی را سپری میکردم.. روحم اگر او را میدید دوباره فیلش یاد هندوستان میکرد... سری برایش تکان دادم و او با تردید از نگاهم دل کند و ماشین را به داخل حیاط کشاند... به محض توقف ماشین پیاده شد و با دور زدن ماشین در طرف منو باز کرد: پیاده شو عزیزم..

کوتاه چشمانم را بستم و یک نفس عمیق کشیدم... کاش اعضاء بدنم به خصوص آن قلب سرگشته ام یک امشب را با من همراهی میکردند.. با اسیر شدن بازویم در دست آراین آرام پیاده شدم و نگاه اخم آلودش را از نظر گذراندم... امشب شب سردی بود یا من اینطور حسش میکردم؟؟

دور تا دور حیاط را درختان میوه و تبریزی پر کرده بود و گلهای بنفشه و بوته های گل سرخ که بی گل بودند میان درختان را پر کرده بود..

بچه که بودم همیشه ذوق آمدن به اینجا را داشتم... برایم مثل یک جنگل بود که دلم میخواست مرتب میان درختانش بازی کنم... دنیای کودکی هایم آنقدر کوچک بود که یک حیاط تقریباً متوسط را مثل یک جنگل میدیدم...

نگاهم را به درخت آشنایمان دادم و لب زدم: امشب اولین شبیه که وارد این خونه میشم و حتی از این درختم بدم میاد...

نگاه او هم به طرف درخت کشیده میشود و پوزخندش عمق اعصاب ضعیفش را نشان میدهد: بگم حسم مشابهته باور میکنی؟

نگاهش میکنم و میان آن اقتدار چهره و اخم دوست داشتنی اش میگویم: پس چطور انقدر محکم ایستادی در حالی که من تمام جونم داره میلرزه؟؟ لبخند میزند اما حس میکنم لبخندش مثل اخمش تلخ است: چون به تو قول دادم پشتت باشم.. من حق لرزیدم ندارم..

آهی میکشم و دستم را به سقف ماشینش بند
 میکنم...نگاهم به پنجره های خانه کشیده میشود و
 صدایم ناله مانند است: اتاقش کدومه؟؟
 آری: این ساعت همیشه دخترشو میبره
 پارک..نیست..ولی تا نیم ساعت دیگه میاد..

می گوید دخترش و من نفسم می گیرد ونباید به روی
 خودم بیاورم که زیر یک پایم با این کلام خالی
 شد...چشم میبندم و بی توجه به نگاهش که سنگینی
 اش مثل یک بار روی شانه ام مینشیند به طرف
 ایوان خانه میروم...پله ها را بالا میروم و در چوبی
 قدیمی با آن شیشه های رنگی را باز میکنم..صدای
 ایجاد شده از لولاهایش با

صدای قدم های آری پشت سرم یکی میشود...

گرمای هوای داخل هم نمیتواند یخ دور قلبم را باز
 کند و من همچنان سردم است..صدای خنده هایشان
 از پذیرایی به گوشم میرسد..نگاهی به خودم در آینه
 ی تعبیه شده بالای جاکفشی می اندازم و به آن چهره

ی زار و نزارم یک ماسک میچسبانم... یک ماسک
از لبخندی که دروغین ترین لبخند عمرم است..

چهره ی آرین در آینه و دقیقا پشت سرم نقش
میبندد... کوتاه نگاهش میکنم و مانتو ام را
درمیاورم... از دستم میگیرد و خودش آویزان چوب
لباسی چوبی پشت سرش میکند... شال حریر مشکی
رنگ را آزادانه روی سرم رها میکنم و تمام سعیم
را میکنم تا کمی به آن لبخند دروغین عمق
دهم... همین که الان نبود خوب بود.. این یعنی زمان

بیشتر خریدن برای این که لااقل با دیدنش پخش
زمین نشوم... سری برای آرین تکان میدهم تا تأییدش
را از ظاهرم بگیرم و او با لبخند چشم روی هم
میگذارد...

آرام از راهروی ورودی عبور میکنم و در پذیرایی
را که مشابه در ورودی خانه است باز میکنم... سبک
سنتی و بسیار قدیمی خانه باعث شده هر قسمت با
یک در از قسمت بعدی جدا شود...

با ورودم به پذیرایی نگاه ها رویم مینشیند و عمه سریع تر از بقیه از جایش بلند میشود: به به ،ببین کی اینجااست؟

و با آن هیکل تپل و فربه اش به طرفم پا تند میکند...لبخندم را به زور بیشتر کش میدهم و دوقدم به سمتش برمیدارم و خم میشوم تا راحت تر در آغوشم بگیرد...محکم میان بازوهای نرمش میفشاردم و بعد بوسیدن سرم مرا از خودش جدا میکند: دلم واست تنگ شده بود عمه...یه سر بزن گاهی ببین عمت زندست یا مرده...

دستان گوشتی و تپش را فشاری دادم:دور از جونت عمه..خدا سایتون و روی سرمون حفظ کنه..کمی درگیر بودم ببخشید...

دقیق و مهربان نگاهم میکند و با کشیدن دستش روی موهای بیرون زده از شالم سر تکان میدهد: خیلی خب عزیزم..احتیاجی به عذرخواهی نیست..برو بشین..راستی آرین کو؟؟

به پشت سرم اشاره ای کردم و با گفتن: الان میاد.

به طرف پدر و مادر و شاپرک قدم برداشتم و بعد از یک سلام کلی کنار شاپرک نشستم... سریع سرش را نزدیکم کرد و با مهربانی گفت: الهی قربونت برم چه خوشگل شدی.. همیشه به خودت انقدر برس.. حرفش به جای خوشحال کردنم بیشتر قلبم را به درد آورد... این سلاح کثیف حال خودم را بیشتر بد میکرد.. نگاه مادر با نگرانی رویم بود و میدانستم نگران برخورد من و امیرکیاست.. لبخندی برای آرام کردن دلش زدم که دوباره شاپرک سر زیر گوشم کرد: مامان خیلی نگرانت بود.. خیلی سعی کرد بابا رو منصرف کنه برای رد دعوت عمه اما نشد..

به عروسک کوچک دخترانه ای که روی مبل جا خوش کرده بود زل زدم و دوباره چشم هایم شروع به سوزش کرد... عروسک دخترش هم مرا بهم میریخت وای به حال خودش.. دستم را مشت کردم و برای این که جوابی به شاپرک داده باشم لب زدم: بالاخره باید ببینمش دیگه... مامان بیخود نگرانه..

فقط نگاهم کرد.. انگار او هم فهمید حرفم صرفا یک حرف بود که خودم هم به آن اعتقادی نداشتم... با صدای سلام آراین که همراه عمه برگشته بود پدر و شاپرک و مادر بلند شدند و من نگاهم دوباره به عروسک موطلایی کشیده شد... این عروسک برایم آشنا بود.. خیلی خیلی آشنا.. دستم را روی قلبم قرار دادم و با دو نفس عمیق سوزش قفسه ی سینه ام را آرام کردم...

عمه کنارم نشست و دستم را میان دستانش گرفت: چرا مهمونی امیر کیای من نیومدی عمه؟ قبل از این که جوابی بدهم آراین جواب داد: گفتم که بهتون مامان.. شانا اون شب سرش درد میکرد.. عمه اخم کرد و روبه آراین گفت: اولاً از شانا سوال پرسیدم.. دوما شما خودتم بابت نیومدننت یه توضیح بهم بدهکاری.. مثلاً عموی اون بچه بودی.. آراین: منم برام تو بیمارستان کار پیش اومد... این و هزار بارم گفتم..

قبل از این که عمه دوباره با آرین بحث کند و اخم
های پدر بیشتر درهم برود گفتم: من دوباره معذرت
میخوام..چشمتونم روشن عمه...نوه و نتیجتون
برگشتن و حتما خیلی خوشحالین..

عمه: چشم و دلت روشن عزیزم..والا تو ابرام این
چند روز..نمیدونی چقدر دلم شور امیرکیا رو میزد
با یه بچه ی کوچیک تو کشور غریب..خداروشکر
حالا الان پیشمه..

صدای آشنا و بم مردانه ای درست از پشت سرم و
قسمت ورودی پذیرایی تمام خون هایم را به یخ تبدیل
کرد: من تو اون کشور به دنیا اومدم مامان
پروین..غریب نبودم اونجا که دلتون شورم و
بزنه..راستی سلام..

بیخودی میگویند حتما باید قلب از کار بیفتد تا مرگ
ثبت شود..وقتی یک قلب در ثانیه ای هزاربار بکوبد
و با فریاد و التماس بخواهد دیواره ی سینه ات را
بشکافت تو مرده ای...گاهی فقط با بی قراری قلب و

تند تپیدنش میمیری...

خشک شده سر جایم نشسته بودم و همه به احترامش
بلند شده بودند... آرین چه گفته بود؟؟ محکم باشم..
چطور باید محکم میماندم وقتی بوی عطرش آنقدر
نزدیک بود؟؟

پشتم به او بود و مرا نمیدید و من با شنیدن صدایش
هم به گذشته پر کشیده بودم...

بغض قورت دادم و با آن زانوان لرزان بلند شدم و
چرخیدنم مصادف شد با بهت و جا خوردنش هنگام
احوالپرسی با پدرم... دستش را سریع به لبه ی مبل
گرفت و طوری خیره ام شد که نگاه همه به طرف
ما چرخید.. قلب من طوری میزد که میترسیدم سگته
کنم و قفسه ی سینه ی او آنقدر بی تحرک بود که
ترسیدم ایست قلبی کرده باشد...

این مرد هنوزم همان مرد بود... با همان نگاه... با
همان موهای لخت و پریشان.. با همان فک بهم
فشرده و هیکل چهارشانه و بلند... و با همان عطر

لعنتی...!

و من سرگردان بودم و متنفر از خودی که دوباره به
لرزه افتاده بود...

مرده بودم یا زنده نمیدانستم اما انگار خدا آبرویم را
خریده بود که هنوز ایستاده بودم..

من هم مثل او دستم را بند لبه ی چوبی مبل کردم و
با صدای لرزانی که تکه تکه های وجودم را داشت
با خودش همراه میکرد زمزمه کردم: سلام...

آنقدر در فضا سکوت بود که صدای آرامم شنیده
شود... بالاخره به خودش آمد.. کل نفس حبس شده اش
را یکباره بیرون فرستاد و سر زیر انداخت: سلام..

نگاهم به دستش که لبه ی مبل را داشت از شدت
فشار میشکست خیره شد و بغض زبان نفهم داشت
خودش را بالا میکشید تا آزاد شود... صداها از
اطرافم خط خورده بودند و یک خاطره ی دور برایم
زنده شده بود.

(_شانا؟

_جانم؟

_زیادی صدات ناز داره..به خصوص وقتی میگی سلام..میشه دیگه جز من به کسی نگی سلام؟؟

_میدونستی خیلی خودخواهی؟

_هم خودخواهم هم حسود..اما تقصیره خودته خانم..زیادی عاشقم کردی)

به حال پرت شدم..از بهشت آن روزها به جهنم این روزها...نگاهش سرگردان در چشمانم خیره شد و من زیر نگاه ها جان دادم تا بگویم: خوش اومدین..

سیب گلویش بالا رفت..نمیتوانستم نگاهم را از مشتان گره کرده اش بگیرم..او بهتر از من به خودش مسلط شد و سر تکان داد..با همان نگاهی که دوباره به جای بهت پر غرور شده بود:

منونم..بفرمایید بنشینین..

عمه: راست میگه بچم..همه ایستادین چرا؟؟

بشینین.. نیکو کجاست امیر کیا؟

لعنت بر هرچه صدای بم است... لعنت بر هر صدایی که آدم را نابود تر میکند: اتاقشه.. رفتش لباس عوض کنه..

گفت و نشست.. دقیقا روبرویم.. با همان نگاه بی پروا و خیره که انگار برای اولین بار است مرا میبیند... صدای پدرم دوباره سکوت به وجود آمده را شکست: آتنه نمیداد خواهر؟؟

عمه: چرا داداش... زنگش زدم تو راهه... نگاهش همچنان رویم بود... انگار باور نداشت آمده باشم... پر غرور و محکم اما با مردمک های لرزان و دستان گره خورده به منی نگاه میکرد که ساخته ی خودش بودم...

دیگر نمیتوانستم نفس بکشم... نمیگذاشت.. بغضم نمیگذاشت... دستم را به گلویم گرفتم و بلند شدم و چقدر خودم را محکم میدیدم که هنوز جلوی اشک هایم را گرفته بودم و نفس میکشیدم... نگاه ها با بلند

شدنم رویم نشست... درد داشت وقتی لبخند زدم و دلم
گریست: زود برمیگردم...

و بدون آن که کسی را نگاه کنم از پذیرایی خارج
شدم و خودم را درون سرویس بهداشتی پرتاب کردم
و همین که در پشت سرم قفل شد دستم به لبه ی
روشویی چنگ خورد تا نیفتم و با دیدن تصویرم در
آینه بغضم به شدت شکست و با گرفتن دستم جلوی
دهانم صدای مردنم را خفه کردم و برای بار هزارم
در این چهار سال روح از تنم پرواز کرد..
بالاخره دیدمش....

دیدمش و هنوز نفس میکشیدم و خودمم حتی در این
جان سختی ام مانده بودم...

اشک های بی نوایم این روزها آنقدر میان چشم و
گونه و چانه ام پرسه زده بودند که مسیر را از حفظ
شده بودند... به چهره ام در آینه خیره شده بودم.... به
چهره ی شکست خورده ام.. به چهره ی زنی که در
بیست و پنج سالگی به اندازه پنجاه سال زجر کشیده

بود... به چهره ی دختری که روزی شیطننت و
 سرزندگی اش مورد حسادت خیلی ها بود و یک آدم
 اشتباهی آمد و نابودش کرد... به چهره ی دختری که
 اشک هایم نمیگذاشت لب های لرزانش را
 ببینم.... اشک های پرسرعت و قطرات درشتم انگار
 زیادی درکم میکردند و با بوسیدن گونه ام میخواستند
 آرامم کنند...
 چهره ی درون آینه زیادی همه چیزش را باخته
 بود...

بگو همش خوابه.. که عشق من به یه غریبه دل داده..
 میگی سوء تفاهم بوده درواقع.. شاید باور کنم باز
 من ساده...
 دوباره تو... دوباره من.. حال خراب این روزای منو
 ببین و بخند..

چشم هایم رنگ خون گرفته بودند... آب سرد را باز
 کردم و درحالی که هنوز اشک هایم مهار نشده بود
 چند مشت آب یخ به صورتم نشاندم... به درک که

آرایشتم بهم میریخت.. به جهنم که موهای قاب گرفته
ی صورتم خیس میشد، مهم این بود آتش درونم را
یک طوری خاموش کنم که لااقل این چند ساعت مرا
خاکستر نکند... جلوی این آدم خاکستر نشوم..
وقتی کسی بیاید و حتی تورا برای نفس کشیدن هم به
خودش محتاج کند باید ترسید... چون وقتی برود
دیگر آدم قبلی نمیشوی.. دیگر هیچ چیز شبیه قبل
آمدنش نمیشود..
امیرکیا برای من همان آدم بود.. من حتی برای نفس
کشیدن به ریتم نفس هایش دقت میکردم تا با او
هماهنگ دم و بازدم کنم و حالا...
هرچقدر تلاش میکردم اشک هایم بند نمی آمد.. به
سختی توانستم متوقفشان کنم و با آن چهره ای که
حالا آرایشش با آب شسته شده بود و موهایی که
خیس دور صورتم چسبیده بود و بینی و چشمان
سرخ من احمق ترین زن دنیا بودم..

آرام لرزش زانوانم را کنترل کردم و از سرویس
خارج شدم و خواستم به طرف اتاق آرین بروم تا
دوباره ظاهرم را درست کنم که با خروج دخترک
زیبا و کوچکی از اتاق کنار اتاق آرین خشک شده
پاهایم به زمین چسبید و نگاهم قفل نگاه آشنایش
شد...

خدایا... خدایا.. سرنوشتت زیادی اذیتم میکند.. کمی به
من رحم کن.. لااقل تو به من رحم کن..

با آن چشمان درشت قهوه ای با مظلومیت نگاهم
میکرد و من دستم به شکم بند شد.. موهای خرمایی
خرگوشی بسته شده اش با حرکت سرش تکان خورد
و نگاه تشنه ی مرا با خودش همراه کرد... بلیز و
شلوارک صورتی رنگش با آن صندل های لانگشتی
زیادی خواستنی اش کرده بود و من خیره به دختری
بودم که انگار برخلاف حدسیاتم نمیتوانستم از او
متنفر باشم.. یک قدم با پاهای کوچکش به طرف

برداشت و سرکج کرد: سلام...

خدایا... کمی رحم.. کمی صبر... دستم بیشتر مشت شد
و روی زانویم افتادم... با تعجب نگاهم میکرد و من
اشک هایم دوباره روان شده بود...

نیکوی امیرکیا زیادی خواستنی بود.. انگار از اشک
هایم ترسیده بود که با عروسک سیاه و زشت دستش
را محکم بغل کرد و مظلومانه در چشمانم خیره
شد... دلم ضعف رفت برای لمسش.. دستم را به
طرفش دراز کردم و با همان اشک و بغض لعنتی
لب زدم: میای بغلم؟

چانه اش را به سینه اش چسباند و با خجالت خواست
به طرفم بیاید که صدای گرفته ی آرین نگاهش را به
پشت سرم کشاند: نیکو عمو.. مادر جون منتظرته..

نگاهش را دوباره به من داد و من لب گزیدم تا با
زار زدنم بیشتر نترسانمش... به آرامی از کنارم رد
شد و بوی تنش چشمانم را بست.. بوی امیرکیا را
میداد.. خوب بود که شبیه مادرش نبود..

با رفتنش سایه ی آرین روی سرم افتاد و به آرامی
از زمین بلندم کرد..نگاهش نمی کردم...خجالت
میکشیدم در چشمانی نگاه کنم که به آن ها بدهکار
بودم...من را وارد اتاقش کرد و کیفم را روی میزش
قرار داد: میدونستم به کیفیت احتیاج پیدا
میکنی...دوباره آراشتو بکن بریم بیرون...

گفت و روی تختش نشست و سرش را میان دستانش
گرفت...بغض لعنتی وامانده ام انگار هیچ جا به جز
گلوی من برای ساکن شدن پیدا نکرده بود..به در
بسته ی اتاقش تکیه زدم و خیره ی آرین دلم کمی
مرگ خواست...چرا داد نمیزد؟؟گلایه نمیکرد؟؟
لبم را محکم گزیدم و به طرفش رفتم...کنارش
نشستم و دستم را روی شانه اش قرار دادم:
متأسفم...

سرش را بلند کرد...چشمانش به طرز عجیبی پر بود
از رگ های خونی...فقط نگاهم کرد..با
درماندگی...از نگاهش شرم داشتم..مظلوم خیره شدم

در چشمانش که آب دهان قورت داد و سرتکان داد:
 خوبه که میدونی تو چه برزخیم..
 زل نزن تو چشم من..که گریه داره حالم...
 یه چندوقته یه بغضی تو گلومه..
 همش فراری ام از جمع..با خودم حرف میزنم..
 یه شب خواب راحت آرزومه..
 چشمانم را بادرد بستم و نالیدم: آره..خوب میدونم...
 حقیقت هم همین بود...میدانستم..میدانستم در چه
 برزخی دست و پا میزند...میدانستم دارم علاوه بر
 خودم او را هم نابود میکنم..میدانستم دارم ذره ذره
 جانم را میگیرم و دم نمیزند...چشمانم را باز کردم
 و مردم تا بگویم: میبخشی آری؟؟
 دوباره سیب گلایش بالا رفت و سخت پایین
 آمد...بغض مردانه اش چقدر
 طاقت فرسا بود: تو عزیزمی شانا...کاش اینو
 بفهمی..

بغضم بد خودش را آزاد کرد..چنگی میان موهایم
 زدم و سرم را میان آغوشش پنهان کردم تا نبیند
 چقدر از عزیز بودن شرم داشتم..که چقدر آرزو
 داشتم عزیزش نبودم..که چقدر دلم علاوه بر خودم
 برای آراین خون بود و این حجم مضاعف درماندگی
 برای شانه هایم زیادی سنگین بود....آراین آمده بود
 زخمی شود و مرهم برای من شود..آمده بود تا فدا
 شود و چقدر این فداکاری اش قلبم را تنگ
 میکرد..من چقدر شرمنده ی این ضربان تند و
 کوبنده ی قلبش بودم..

.....

زیپ کیف لوازم آرایشم را بستم و چندبار پلک زدم
 تا شاید سرخی چشمانم کمتر شود..دستش روی شانه
 ام نشست و لب زد: خوبه..بریم..

از جایم بلند شدم...پشت سرم ایستاده بود و
 تصویرمان در آینه شبیه زندگی مان بود...من پشت
 به او و او پشت سر من.هر دو دستش را روی شانه

هایم قرار داد و به چشمانم در آینه خیره شد: بخند.
 من هم به عکس چشمانش در آینه خیره شدم:
 سخته..انگار بعد دیدنشون به یه بی حسی مطلق
 رسیدم که منو از خودم میترسونه..

چشم بست: میدونم..برای همین میگم لبخند بزن.
 اینبار به تصویر خودم خیره شدم و لبهایم را کمی
 کش دادم..سرش را تکان داد و موهایم را مرتب
 روی شانه ام ریخت: حالا بهتره..خیلی معطل
 کردیم..دیگه باید بریم..

سری تکان دادم و آرام در کنارش از اتاقش خارج
 شدیم..

اولین باری که پشت میز دوبله نشستم را خوب به
 خاطر داشتم...قلبم در دهانم میزد و دستانم یخ و پاها
 و سرم داغ بود...یک هیجان عمیق سلول به سلولم
 را به فریاد درآورده بود...بارهای بعدی هم هیجان
 بود اما نه به آن شدت اولیه...

ولی نمیدانستم چرا حالا که کنار آرین داشتم دوباره
برمیگشتم به مسلخ گاه احساسم چیزی شبیه آن
هیجان با ترس و غمی که آمیخته اش شده بود داشت
من را از درون مثل موریانه میخورد..

دیدار اول صورت گرفته بود و حالا که بعد یک
ساعت زمان خریدن برای آرام شدن دوباره داشتم به
پذیرایی برمیگشتم دوباره ترس اول را
داشتم...هربار دیدنش انگار بحران بود...به در
پذیرایی که رسیدیم آرین نگاهم کرد تا خوب بودم را
از نگاهم بخواند و من میدانستم حال خودش از من
بدتر است.

در را خودش باز کرد و با دست گذاشتن پشت کمرم
و ادارم کرد جلوتر بروم..نگاه ها دوباره به طرفمان
برگشت و اینبار آتنه خواهر آرین و همسرش هم در
جمع بودند...سلامی به آنها کردم و قبل از قدم
برداشتن طرفشان برای دست دادن دیدم نگاه امیرکیا
به چشمان کمی سرخم خیره شد...دیدم که پلک

هایش را سنگین و پردرد روی هم فشرد و دیدم که دستش شقیقه اش را لمس کرد.. با آتنه روبوسی کردم و بعد از احوالپرسی با همسرش مجید کنار شاپرک نشستم.. آرین هم روی مبل خالی یک نفره جاگیر شد و عمه با لبخند لب زد: گفتی زود میام عمه.. زود اومدنت اینه؟؟

سعی کردم لبخند بزنم... نمیدانم آن انحنای شبیه لبخند بود یا نه: شرمنده عمه.. یکم خسته بودم رفتم اتاق آرین استراحت کنم..

سری برایم تکان داد و با لبخند رو به پدر کرد: داداش نظرت چیه یه مسافرت بریم؟؟ حالا که امیرکیا و نیکو هم پیشمونن برای هممون یه سفر لازمه...

با ترس و نگرانی به پدر خیره شدم.. نگاهش سنگین و پر اخم روی من نشست و با مکث جواب داد:

بهت خبر میدم پروین جان.. باید دید میتونم کارامو درست کنم یا نه...

نامحسوس نفسم را بیرون فرستادم که با دویدن نیکو و رد شدنش از کنارم و بابایی که به کار برد همان میان گلویم ماند... امیرکیا با جدیت خم شد و در آغوشش کشید و من خیره ی این منظره برای بار چندم قلبم ایستاد... دستی روی دستم نشست و صدای شاپرک زیر گوشم بلند شد: آرین داره با اخم نگاهت میکنه...

به سختی نگاهم را از تابلوی بی نظیر روبرویم گرفتم و به نگاه آرین سپردم.. اخم داشت.. اما جنس اخمش را فقط من میدانستم چیست... اخم عصبانیت نبود... آب دهانم را قورت دادم و سر به زیر انداختم.. من امشب حتما میمردم..

اسید معده ام مدام بالا و پایین میشد و انگار قرار نبود چیزی تمام شود, فکر میکردم وقتی بیایم و

نبینمش همه چیز کم کم از یادم میرود اما حالا..حالا
 که دوباره روبرویم نشسته و با اخم به زمین خیره
 شده و رگ های سرش برآمده شده اند میفهمم هیچ
 چیز انگار از حافظه ام خط نخورده..انگار من همان
 شانا بودم با همان احساسات و او همان امیرکیا بود
 که میدانستم وقتی رگ های کنار شقیقه اش برآمده
 میشود یعنی سرش درد میکند..میگرن داشت..

آن موقع ها خودم برایش داروی گیاهی دم میکردم و
 سرش را ماساژ میدادم..او دستانم را میبوسید و
 روی پایم میخوابید و من امشب بدون شک از
 یادآوری آن روزها دق میکردم..حالش خوب نبود،
 این را میفهمیدم تنها چیزی که من نفهمیدم این بود
 که چرا آن کار را کرد، کاری که به قیمت از دست
 دادن عزیزترینم تمام شد..

چرا همه چیز را نابود کرد و چرا هیچ تلاشی برای
 توضیح دادن هم نکرد؟

نگاهم زیر چشمی به دستانش خیره شد..دستانی که
 یکیشان دور کمر نیکو که با لبخند با عروسکش

حرف میزد حلقه بود و یکیشان روی موهایش را
 نوازش میکرد... رگ های دستش را دید زدم و دلم
 خون گریه کرد و عقم سرم فریاد کشید که بس
 است..دیگر بس است احمق...تورا نخواست وگرنه
 آن بچه بغلش نبود..تورا نخواست..این را بفهم..
 کاش بغضم هم این را بفهمد و انقدر به گلیم چنگ
 نکشد..خدایا جهنمت هم انقدر عذابش طولانیست؟؟؟
 جمع که مشغول صحبت کردن با هم شد من هم به
 نگاهم اجازه دادم به طرف دختری پرواز کند که
 روی پای پدرش داشت برای عروسک زشت
 سیاهش شیرین زبانی میکرد..با زبانی که نیمی از
 آن انگلیسی بود و نیم دیگرش فارسی...عروسک مو
 طلایی زیبایش روی مبل افتاده بود و او داشت با
 عشق با آن عروسک زشت حرف میزد.

قلبم یکی در میان میزد وقتی با حرکت سرش
 موهایش تکان میخورد و شلاق وار به سینه ی فراخ
 امیرکیا برخورد میکرد.

سنگینی نگاه امیر کیا را حس میکردم.. امکان نداشت نگاهش را با سلول به سلول حس نکنم و آرام خط نگاهم را از سینه ی پهن و فراخش به چشمانش امتداد دادم و با دیدن نگاه اخم آلود و خیره اش قلبم فرو ریخت.

حس نگاهش را نمیتوانستم تعبیر کنم.. آن همه حرف در نگاه چطور جا میشد؟ هنوز نگاهش پر غرور بود.

هنوز خط اخم اولین چیزی بود که در چهره اش جلب توجه میکرد و هنوز وقتی با منظور نگاهت میکرد چشمانش مثل دوحفره ی تو خالی تور را درون خودشان غرق میکردند.

دستانم لرزید از نگاه زیادی آشنایی که زندگی ام را دگرگون کرد. نگاهم لرزید از نگاه مردی که زمانی.. من میشناختمش و چرا حس میکردم نابود و خسته نگاهم میکند؟ چرا حس میکردم امیر کیا از من بیشتر پای آن حادثه باخته؟ چرا حالا باید همچین چیزی را

حس میکردم؟ با رنجش نگاهم را میخ چشمانش کردم
و لب روی هم فشردم و او با همان اخم چشم بست و
سینه اش از نفس ناگهانی اش محکم تکان خورد.
دست لرزانم را مشت کردم و سر به زیر انداختم و
گلویم زخم خورد از بغض دیوانه ی زنجیر پاره
کرده ام..

خدایا این اعتراف گناه بود اما من هنوز دلم با
دیدنش میلرزید.

عمه که همه را برای شام به طرف اتاق دیگری
راهنمایی کرد حس میکردم آنقدر غم و حسرت و
درد خورده ام که معده ام پر شده و میلم به چیز
دیگری نمیکشد... ساکت ترین های جمع من بودم و
آرین و امیرکیایی که با آن اخم و دستی که مرتب
شقیقه اش را مالش میداد سخت نبود تشخیص عمق
بدحالی اش از این دیدار ناگهانی..

مثل همیشه سفره به سبک کاملاً سنتی در پنج دری
مشرف به ایوان که با درهای چوبی و پنجره های

رنگی مثل یک نقاشی میماند روی زمین پهن شده
بود و من برای اولین بار به خاطر حال بدم در
انداختن آن نقشی نداشتم.

بازیگر بودن زیادی سخت بود، کنترل احساسات و
پنهان کردنشان زیر یک نقاب از لبخند جان
فرساترین بخش ماجرا بود و من نمیدانستم چرا
هرچقدر سعی میکردم کمی به آن لبخند لعنتی عمق
دهم بیشتر بغض شدید میشد.. مگر یک لبخند زدن
چقدر برای جسم سخت به حساب می آمد که با
بغض اعتراض قلبم را نشان میداد.

نگاهم از سفره ی پهن شده روی زمین بی اختیار به
طرف پاهای بلند او پرواز کرد که با مکث روی
زمین نشست و لبخند تلخی روی لبهایم کاشت. هنوز
در این مدتی که ایران بود با این سبک زندگی عمه
کنار نیامده بود. در دورترین فاصله از او نشستم و
آرین که کنارم نشست دیدم قاشق و چنگال در دستش

فشرده شد و رگ های ساعد بیرون زده از آستین
 تاخورده ی پیراهنش برآمده شد...نگاهم تلخ بود..به
 اندازه ی من درد میکشید با این دیدن این
 تصویر؟؟من که بدتر از این ها را از او دیده
 بودم..من که دیده بودم خودش چطور..

چشم بستم و با انگشت شصت و اشاره پلک های
 خسته و سنگینم را فشردم و زمزمه کردم: داره اذیت
 میشه.

طرف راستم آراین نشسته بود و طرف چپم هنوز پر
 نشده بود و معمولاً جای شاپرک بود که برای آوردن
 پارچ دوغ به آشپزخانه رفته بود..

زمزمه ام به گوش آراین نشست و مثل خودم آرام
 نجوا کرد: امشب حال هیچ کدوممون خوب
 نیست..حق داره..

پلک هایم را باز کردم و خسته نگاهش کردم ,سکوتم
 امشب به چشم خیلی ها آمده بود و این حال بد

امیرکیا و آراین مطمئنا همه را کنجکاو کرده بود، به خصوص این که من سه سال در کشور امیرکیا زندگی کرده بودم و خب همین فکر هارا هزار جا میکشاند.

چهره ی آراین خسته تر از من بود اما باز هم صبور بود: پس چرا تو از این اذیت گله نمیکنی؟

لبخند خسته ای به شاپرک که کنارم نشست زد و دیس برنج را برداشت و خودش یک کفگیر درون بشقابم خالی کرد، خوب بود میدانست معده ام بیشتر از همان یک کفگیر نمیکشد، بشقاب شاپرک را هم گرفت تا برایش بکشد و باز هم یک نگاه روی تنم مثل آوار سنگینی میکرد، آراین جواب سوالم را نداده بود و این نگاه سنگین تمام محتویات دلم را درهم می پیچاند.

حس کثیف ترین زن عالم را داشتم. من دقیقا کجای این زندگی انقدر گندبالا آورده بودم که حالا بوی تعفنش خودم را هم خفه کند.

نمیتوانستم مسبب همه چیز را امیرکیا بدانم.. من سه اشتباه بزرگ داشتم که همه چیز را تحت اشعاع قرار داده بود.

نگاهم به ظرف خورشت فسنجان افتاد که همراه زرشک پلو با مرغ غذاهای سفره را تشکیل میدادند و دلم برای نیکویی که کنار پدرش آرام از برنج و فسنجانش میخورد لرزید.

من هم فسنجان دوست داشتم و او هم... او دختر ویکتوریا بود و چه خوب که هیچ نقطه‌ی شباهتی بینشان نبود..

دستان امیرکیا با غذایش بازی میکرد و دستان نیکوی چهارساله گاهی قاشق به دهان پدرش میگذاشت. عمه مرتب قربان صدقه‌ی نیکو میرفت.

برایش عزیز بود اما میدانست بچه‌ی چه کسیست؟ میدانستم امیرکیا فقط به آن‌ها گفته بی سروصدا ازدواج کرده و حاصل آن نیکوست و بعد از به دنیا

آمدنش طلاق گرفته.

امیرکيا هيچ وقت در قيد و بند احترام به خانواده اش نبود. هيچ وقت آن ها را جز چندبار كه عمه پروين و آتانه و آرين به دیدارش رفته بودند ندیده بود و این مسأله كه فقط ازدواجش را به آن ها اطلاع دهد چیز مرسومي بود.

درواقع اميرکياي سي و چهارساله اولين باري بود كه به ايران مي آمد.. همين هم توقعي از او را براي احترام به رسوم ايراني برنمي انگيخت و اين چيزي بود كه من به آن دقت نكرده بودم..

دست آرين روي پايم مرا از فكر آن دست هاي سرگردان با غذا و دخترک شيرين در آورد.. با اخم به غذايم اشاره كرد و من فقط سر تكان دادم و قاشق اول را به دهانم گذاشتم.

غذا مطمئنا تلخ نبود اما انگار زبان من جز تلخي چيزي حس نميکرد.. به سختي بلعيدمش و از ليوان

دو غی که آرین برایم پر کرده بود سر کشیدم.
 هنوز هم احمق بودم.. او غذا نمیخورد و دهان من
 تلخ میشد از این گرسنه ماندن..
 زن ها در تمام طول تاریخ به حماقت هایشان شهره
 بودند..

کاش خدا یک ژن بی تفاوتی درون وجود زن ها
 قرار میداد تا انقدر با هر چیزی به خاکستر کشیده
 نشوند..

این که غذا چطور تمام شد را نفهمیدم فقط وقتی به
 خودم آمدم که شاپرک و آتنه برای جمع کردن سفره
 پیش قدم شده بودند و او دیگر نبود..

حتی نفهمیده بودم کی از سر سفره بلند شده و آن جا
 را ترک کرده تنها نگاهم به بشقاب پر از غذایش
 خیره ماند و معده ام به سوزش افتاد از این گرسنه
 ماندنش.

احمق بودن مگر چه شکلی بود؟؟؟ بدون شک من هم
 جزء احمق ها بودم..

به آراین نگاه نکردم چون دیدن حجم آن همه غم در
چشمانش طاقتم را کم تر میکرد و برای فرار از همه
ی این حس های بد ظرف های مقابلم را برداشتم و
به آشپزخانه رفتم...

آتنه با دیدنم لبخند زد و پرسید: امشب زیاد سر حال
نیستی..

نگاه شاپرک با منظور رویم نشست و من برای
چندمین بار در این شب لعنتی مجبور شدم به لبخند
زدن و حتی شک داشتم لبخندهایم شبیه لبخند باشند:
مستقیم از استودیو اومدم و کمی خستم..

بحث راجع به شغل من همیشه برایش جذاب
بود.. همانطور که ظرف ها را درون ماشین ظرف
شویی میچید با شوق گفت: اینبار دارین چه کاری
انجام میدین؟

پشت میز چوبی چهارنفره نشستم و خیره ی حرکات
سریع دستش برای گذاشتن ظرف ها درون ماشین
جواب دادم: یه انیمیشن.. به جای یه سنجاب صحبت

میکنم.

لبخندی زد و خیره شد به چهره ام: پس سنجاب
جذابییه بدون شک که صدای ناز تورو روش
گذاشتن..

دستم را از روی شالم به گلویم چسباندم.. گلویم درد
می کرد از فرو خوردن بغضی که از آمدن نیکو به
آشپزخانه به گلویم نشست.. لیوان دوغش دستش بود
و آن را با مظلومیت به آتنه داد: عمه جون بابام
کجاست؟

آتنه با عشق خم شد و نیکو را بوسید و نگاه دخترک
کوتاه روی من نشست اما با جواب آتنه دوباره
حواسش معطوف او شد: خوشگلم بابات رفت حیاط..
سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد و آتنه با
افسوس به مسیر رفتنش چشم دوخت: بچه ی
ماهیه... حیف که مادر نداره.

و بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به من نگاه کرد و
سوالی را پرسید که انگار ضربه ی یک چکش به

دیواره ی ذهنم بود: راستی شانا تو همسر امیرکیارو
 باید دیده باشی مگه نه؟؟ ما که تا نیکو به دنیا اومد
 چیزی نمیدونستیم.. امیرکیا مثل مادرشه دقیقا وگرنه
 داداش خدایامرز من خیلی خانواده دوست
 بود.. بگذریم زنش چطور بود چون حتی عکسی هم
 ازش نشونمون نمیده..

دست روی گلویم مشت شد و نگاهم به رومیزی
 ترمه ی مقابلم دوخته شد.. دیده بودمش.. من آن دختر
 دورگه ی زیبا را تا عمر داشتم از خاطر نمیبردم ,
 خدایا کمک کن هنگام جواب نشکنم.. نگاه او منتظر
 جواب بود و شاپرک هم انگار بی میل نبود به
 دانستن چیزی که بارها پرسیده بود و بی جواب مانده
 بود: دیدمش.. اسمش ویکتوریا بود.. یه دختر دورگه
 انگلیسی آمریکایی... من هیچ وقت زنی رو به
 جذابیت اون ندیدم , نیکو شبیهش نیست..

و چقدر سخت بود اقرار به برتری و زیبایی
 رقیبت.. آب دهانم طعم خون میداد و من داشتم جان

میدادم میان صحنه های زنده شده برایم.. آتیه ظرف
 ها را رها کرد و مقابلم نشست و شاپرک این بار
 نگران نگاهم میکرد.. دلم میخواست بگویم نترس
 خواهرم.. این گفتن سرسوزنی از زجرم هم
 نیست.. صدای آتیه پر بود از کنجکاو ی و با این که
 تنها یک سال از من بزرگتر بود هیچ گاه شبیه هم
 نبودیم.. او کنجکاو زندگی دیگران بود و من
 نبودم.. هرچند امیرکیا فرزند برادر بزرگترش بود اما
 دلم نمیخواست چیز بیشتری از زن منتخبش برایشان
 بگویم: اخلاقش چطور بود؟

از جایم بلند شدم و برای کوتاه کردن بحثی که هربار
 اعتماد به نفسم را به زوال میکشاند مختصر جواب
 دادم: بد نبود..

و بی توجه به نگاه متعجبش از آشپزخانه خارج شدم
 و به طرف حیاط رفتم.. اگر هوای آزاد به من
 میرسید بدون شک از دست این بغض خفه میشدم...
 پایم که به حیاط رسید با دیدن امیرکیا تکیه زده به
 درخت بلند چنار که آنطور سردرگم به آسمان خیره

بود و سیگار دستش سر جایم خشک شدم... چرا توجه نکردم که آتنه به نیکو گفت امیر کیا حیاط است؟؟
 من حالا با این گذشته ی روبرویم چطور باید تنهایی روبرو میشدم وقتی حتی برای فرار هم دیر بود و نگاهش به نگاه لغزانم نشسته بود؟؟

یک قدم سست به عقب برداشتم تا از همان ایوان به داخل خانه پناه ببرم که صدای بم و مردانه اش که به خاطر سیگار گرفته تر به نظر میرسید پاهایم را به ایستادن مجبور کرد: بمون..

ایستادم اما قلبم نایستاد و تند زد.. آنقدر تند که صدایش را کل درختان هم میشنیدند... نگاه سنگینش رویم بود و من انگار که پایم شکسته باشد داغ بودم و دردی حس نمیکردم.. فقط مبهوت بودم.. مبهوت آمدنش.. مبهوت دیدنش.. مبهوت این تنهایی و مبهوت تعهدی که مرا به داخل رفتن مجبور میکرد..

نگاهم میلرزید از اشک هایی که درد کشیده بودند اما اشک هایم انگار به غرورم کمک میکردند و با

نریختنشان میخواستند مرا استوار نشان دهند.. اما او
که مرا میشناخت محال بود نفهمد امشب جان کندم تا
نگریم...

سیگارش را زیر پایش له کرد و آرام با قدم های بلند
و استوارش و دست در جیب به طرف پله های ایوان
آمد و من خیره ی قدم های محکمش دستم مشت شد
تا نلرزد..

امیرکیا...

کاش میتوانستم ه
رجایی باشم جز مقابلش..نگاهش چقدر تلخ بود و پر
درد..

اگه پرسید ازت هنوز تو فکر می..
بخندونش بگو یه تجربه بودم همین..
اگه پرسید تا حالا واسه من گریه کردی؟
بگو نه ولی بگو گریه کردم برگردی..

حالا دقیقا مقابلم ایستاده بود و باز هم من بودم و گردنی که باید به عقب مایل میشد تا چشمانم بتواند ببیندش.. لعنت به این بوی عطر که چشمانم را بست و اشک هایم را سرازیر کرد... این عطر آشنا تنها سهمی بود که من از این دنیا میخواستم و او از من دریغش کرد.. صدای زخمی اش گوشم هایم را هم به گریه انداخت: جلوی چشم دستت و گرفت و من هنوز زندهم.. عجیب نیست؟

چشمانم باز شد و درد نگاهش درد دلم شد.. انگار هذیان می گفت و غم این شب و این دیدار او را هم از پا درآورده بود.. چه به سر نگاه مغرورش آمده بود؟؟ او که خودش همه چیز را خراب کرد چه دردش بود؟؟

خیره ی چشمانم بود.. مثل آن موقع ها.. اما نگاهش زیادی پر بود از درد و من اینجا چه غلطی میکردم؟؟ وقتی که کم مانده بود از این درد از حال

بروم ،نگاهش روی موهایم نشست و اینبار او چشم بست: این انتقامه؟؟

بهش نگو یه سال و ما با هم زندگی کردیم.
نگو یه روز نبودم یه عمر گریه میکردی..
بهش نگو که گفתי زندگی بی من نمیشه..
قسم خوردی بمونی تا همیشه..

زبانم لال شده بود و اشک هایم سرگردان..دستم را
به نرده ی ایوان گرفتم تا سقوط نکنم و خیره ی بتی
که روزی پرستش میکردم از خدا آرزوی مرگ
کردم...این لحظه از مرگ هم سخت تر بود..
همان حال و چشمان بسته به دیوار خانه تکیه زد و
نالید: چرا؟؟

این چرا را من باید میپرسیدم..من هم یک عالمه چرا
برای او داشتم که دیگر جواب دادنشان بی فایده
بود...تنها مثل خودش چشم بستم تا سقوط نکنم میان
این درد و درد قلبم را مثل همه ی این چهار سال بی
اهمیت جلوه دادم...من داشتم میمردم و امیرکیا هم

بهتر از من نبود..

حواست نیست چقدر خراب و داغونم..

بدون تو تک و تنها نمیتونم..

چرا انقدر کنار اون تو آرومی؟؟

نگو از گریه هام چیزی نمیدونی؟

حواست نیست به این حالی که من دارم..

حواست نیست که من چقدر دوست دارم..

حواست نیست همش گریه شده کارم..

نفهمیدی من اونم که تورو تنهات نمیزارم..

بهش نگو یه سال و ما باهم زندگی میکردیم..

صدای آراین هردویمان را از این کابوس و حال بد

نجات داد: اینجا چه خبره؟

چشمانم را باز نکردم چون دیگر میدانستم توانی

برایم نمانده... امیرکیا با همان سه جمله تمام من را

به نابودی کشانده بود.. دستی دور بازویم نشست و

سرم به یک سینه ی پر شتاب تکیه داده شد: شانا

عزیزم؟؟ حالت خوبه؟

و بعد صدای عصبی اما آرامش که مخاطبش امیرکیا بود: بهت اخطار داده بودم که اذیتش نکنی.

صدای امیرکیا با مکث گرفته تر و خفه تر از قبل بلند شد: من اگه زخم حالش بد بود اول به فکر حال اون بودم نه هشدار به دیگران...

با این حرفش انگار زیر پایم خالی شد و اگر آراین نگرفته بودتم بدون شک سقوط میکردم..گفت زنش و چقدر پر درد این کلمه را به کار برده بود و مگر من نمیدانستم این لحن او یعنی خودش را کشته تا حرفش را بزند؟؟.صدای آراین عصبی تر شد اما همچنان مراقب بود صدایش داخل نرود و من چشمانم همچنان بسته بود تا نبینم نگاهش به منیست که در آغوشی غیر از او هستم: مسبب این حال بد کیه؟؟ نکنه یادت رفته گذشترو؟

دوباره صدای پر درد و گرفته اش با مکث بلند شد: نه..اما بابت گذشته ای که الان باعث شده یه تیغ روی شاهرگم بزارن با دیدنتون من و بازخواست

نکن..اون گذشته اول من و داغون کرد و بعد این دختر و...حالا هم به جای نگه داشتنش با این حال ببرش استراحت کنه..

حرفش باعث شدید شدن بغض در گلویم شد و صدای آرین زیر گوشم بلند شد: اجازه میدی بغلت کنم و ببرمت تو اتاقم؟

سرم را سریع به چپ و راست تکان دادم...جلوی چشم او؟؟ مگر میشد؟؟صدایش گرفته تر شد: رفت بیرون از خونه..نیست که ببینه..

رفت؟؟ در این سرما؟؟ با آن تک پوش؟؟

لعنت به این قلب که هنوز نگرانش است..با آن حال کجا رفت؟؟ دست آرین زیر پایم نشست و آرام من را به داخل برد...منی که شرم داشتم از نگاه کردنش..خوشبختانه اتاق خواب ها در مسیر دید نبود و همین کمی میان آن همه ناآرامی آرامم میکرد..

مرا که روی تختش گذاشت و خواست فاصله بگیرد یقه ی پیراهنش را میان مشتم گرفتم و مانعش

شدم... با غم نگاهم کرد و من بغض ترکاندم و با صدایی که به زور خفه کرده بودم نالیدم: اعتراض کن.. داد بزن.. دعوا مکن... یه چیزی بگو آرین. دستش جلو آمد و با تردید اشک هایم را از گونه ام پاک کرد و زمزمه اش پر بود از غم: وقتی گریه میکنی زیر پام میلرزه.. بس کن..

گریه ام بیشتر شد... یقه اش را محکم تکان دادم تا به خودش بیاید.. من داشتم آرین را هم قربانی این حال بدم میکردم: بس نمیکنم.. بس نمیکنم تا دعوا مکنی.. تا سرم داد نرنی.. تا خشم و خالی نکنی..

چشم بست و موهایش روی پیشانی اش ریخت: برای چی دعوات کنم؟

خودم را بالا کشیدم و میان حق هقم با یک فریاد خفه جمله ای را گفتم که خودم را هم حقیقتش کشت: برای

این که زنتم... زنتم و جلوی چشمت برای یه مرد دیگه گریه میکنم.. چرا هیچ اعتراضی نمیکنی؟؟

با بهت از این حقیقتی که هر دو سعی داشتیم نادیده
اش بگیریم نگاهم کرد..

فقط نگاهم کرد و غم نگاهش را میفهمیدم اما به خدا
من تنها مقصرش نبودم..خودش خواست..او بود که
خواست..آرام سرم را میان دستانش گرفت و خیره
ی اشک هایم زمزمه کرد: بگم دارم خفه میشم بس
میکنی؟؟ بگم جون میدم وقتی نگاهت سر سفره به
دستاشه برات کافیه..

صدایش را بلند کرد و من هم هق زدنم بلند تر
شد...اتاقش اتاق انتهای راهرو بود و صدایمان تا
نشیمن نمیرفت و این اجازه می داد تا این دردها را
یک جا بالا بیاوریم: خیلی خب حالا که میخوای
میگم...شاننا من امشب مردم وقتی نگاهش کردی و
هنوز تو نگاهت شیفتگی بود...من سلول به سلولم
آتیش گرفت وقتی خیره نیکو تو بغلش بودی و واقعا
فکر کردی نفهمیدم ذهنت پی آغوشش بود؟؟

رهایم کرد و بلند شد و عصبی وسط اتاق فریاد زد:
 شانا من یه مردم... دلیل این ازدواج هرچی بود من
 امشب نابود شدم وقتی فهمیدم تو هنوز عاشقشی...
 بلند گریستم از این حقیقتی که عاشقش بودم و انگار
 نمیتوانستم منکرش شوم و او نفس نفس از این همه
 خشم و عصبانیت پای تخت روی زمین افتاد و
 سرش را میان هردو دستش گرفت و با صدای خفه
 ای نالید: این حقیقت که زنی رو تو صورتم فریاد
 نزن چون از خودم و بی غیرتیم حالم بهم
 میخوره...نگو..نگو تا بتونم خودم و گول بزنم تو
 زن نیستی..اینطوری کم تر داغ میبینم...اینطوری
 کمتر نابود میشم..نگو دردت به سرم تا باهاش رویا
 نسازم

زار زدم و متنفر از خودم و زجری که به او می
 دادم خودم را از تخت پایین کشیدم و به طرفش رفتم
 و با نفسی که از شدت گریه و درد بالا نمی آمد
 صدایش زدم: آریین؟؟

سریع نگاهم کرد و با دیدن حال بدم که مسلما شروع
یک حمله ی عصبی دیگر بود دستم را گرفت و من
را میان آغوشش کشید و دستش را روی سینه ام به
حالت دورانی به حرکت در آورد تا نفسی که در این
مواقع سخت بیرون میامد آزاد شود و پر بغض نالید:

آروم عزیزم... ببخشید نباید عصبانی
میشدم... ببخشید.. فقط آروم باش. من همه چیز و
درست میکنم بهت قول میدم.. قول میدم..

او قول چیزی را می داد که نمی شد و مرا شرمنده
تر میکرد و این حجم از خوبی برای من زیادی بود
و گریه ام را بیشتر می کرد..

دلم برای هر دویمان سوخت... ما هر دو گرفتار عشقی
بودیم که برایمان عاقبت نداشت ، من گریه میکردم و
او با بغض آرامم میکرد ، امیرکیا به خیابان پناه برده
بود و این درد طولانی نتیجه ی کدام گناهان بود را
نمیدانستم...

من بالاخره فشار این شب را باید به یک نحوی خالی
 میکردم و آری هم بالاخره کمی از عصبانیتش را
 بیرون رانده بود... امیرکیا نبود و من در آغوش
 مردی که همسرم بود داشتم به نبود کسی فکر
 میکردم که خیانتش ریشه ام را خشکاند و حالا من
 هم با فکر به او داشتم همان کار را تکرار
 میکردم...

من یک جزیره بودم که دورتادورم را درد بلعیده بود
 و مثل یک اقیانوس قصد غرق کردنم را داشت..
 بدبخت تر از زنی که مردش را از دست بدهد و
 میان آغوش مرد دیگری با خیال او عقده ی دل و
 کند سراغ دارید؟؟؟

آری باز هم داشت آرامم میکرد و ذهن من پی اویی
 بود که چه کسی امیرکیا را آرام کند آن هم در این
 شب سرد و میان سیاهی خیابان..

روح کنج اتاق زانو زده و از پشت شیشه منتظر
 برگشت او اشک میریخت و جسم بی قلب و روح

در میان آغوش آرین گریه می کرد و او با آن
صدای بغض دار سعی داشت آرام کند و روح آرین
را نمیدانم کجا زانو به بغل گرفته که زنش در
آغوشش برای مرد دیگری گریه سر میدهد...

این شب یک چشمه از جهنم خدا بود که نمیدانستم
قلبم کشش این را دارد که صبحش را ببیند یا نه...

امیر کیا.. من.. آرین.. هر کدام سه ضلع مثلثی بودیم که
تا هم را با آن احساسات خام و ناپخته مان نابود نمی
کردیم آرام نمی شدیم و من خوب میدانستم آرین بی
گناه ترین ضلع این مثلث است و البته فداکار ترین...

چندآیه ی عربی میخوانند و جسم هارا به هم محرم
میکنند اما برای محرم شدن روح ها باید چه
بخوانی؟؟

من روح منتظر برگشت یک مرد بود و جسم میان
سینه ی آرین و آرام باش گفتن هایش آرام میشد و
مگر تلخ تر از این هم بود؟؟
این شب چرا تمام نمیشد؟

همه شب نالم چون می
 که غمی دارم.. که غمی دارم..
 دل و جان بردی اما نشدی یارم.. یارم..
 با ما بودی... بی ما رفتی..
 چو بوی گل به کجا رفتی؟؟
 تنها ماندم.. تنها رفتی..
 چو کاروان رود.. فغانم از زمین بر آسمان رود
 دور از از یارم خون میبارم..
 فتادم از پای به ناتوانی.
 اسیر عشقم چنان که دانی..
 رهایی از غم نمیتوانم..
 تو چاره ای کن که میتوانی..
 گر ز دل برارم آهی.. آتش از دلم خیزد..
 چون ستاره از مژگانم اشک آتشین ریزد...

.....

روی صندلی عقب اتومبیل پدر نشسته بودم و
 بالاخره داشت این شب ورق های آخرش را رو می

کرد... دلم نمیخواست به خانه برسیم ترجیحم این بود
تا خود طلوع آفتاب از شیشه به تهران خفته نگاه کنم،
تحمل این که به اتاقم برگردم و در آن چهاردیواری
تا خود صبح با خودم و روحم کلنجار بروم را
نداشتم...

سر شاپرک که روی شانه ام افتاده بود را کمی
صاف کردم تا راحت تر بخوابد.. آن روزها که دل و
دماغ زندگی کردم هنوز نابود نشده بود چقدر
مسخره اش می کردم که ماشین برایش حکم لالایی
و نمدو دارد و تا سوارش می شود خوابش می برد ،
اما حالا فقط یک حسرت از این اخلاقش در دلم
نشست.. کاش من هم میتوانستم بخوابم...

مادر و پدر هر دو ساکت بودند و صدای موزیک
پاپ سنتی دکتر اصفهانی سکوت ماشین را شکسته
بود... اخم های پدر درهم بود و متفکر به نظر می
رسید و مادر با یک نگاه غمگین مثل خودم به
بیرون خیره بود.. غم نگاه او احتمالا به خاطر حرف

هایی بود که آن روز زده بودم اما اخم های پدر
 برای چه بود را نمی دانستم.. سرم به خاطر گریه
 های زیاد و فشار عصبی این چندساعت درد می
 کرد و حال خودم هم مثل آدم های گیج و منگ بود..
 تا لحظه ای که داشتیم برمی گشتیم امیرکیا هنوز
 برنگشته بود خانه و من باید با دلم که جوشش را
 میزد چه می کردم؟؟

چشمانم را بستم و سرم را به شیشه ی سرد و خنک
 ماشین تکیه زدم و دلم کمی.. فقط کمی خواب
 میخواست.. از آن خواب هایی که دیگر بلند نشوی...
 با توقف ماشین چشمان خسته و سرخم باز شد و با
 دیدن انتظار پدر برای باز شدن در اتوماتیک
 پارکینگ شانه ی شاپرک را آرام تکان
 دادم... چشمانش را آهسته باز کرد و گیج خواب
 نگاهم کرد.. پیشانی اش را آرام بوسیدم و لب زدم:
 رسیدیم...

دستی به چشمانش کشید و سرش را بلند کرد و با آن
چشمان خواب آلود منتظر ماند پدر ماشین را داخل
ببرد تا پیاده شود...

من هم دستم روی دستگیره ی ماشین نشست تا به
محض توقف مثل یک تیر که از چله رها می شود
بروم و به همان چهار دیواری کوچک خودم پناه
ببرم... امشب از آن شب هایی بود که باید تا خود
صبح یک دستم را به سر روم می کشیدم و یک
دستم را به سر قلبم... باید هر دو را آرام می کردم و
تکه های شکسته ی وجودم را بهم میچسباندم.. امشب
سرم زیادی شلوغ بود.. کارهای زیادی برای انجام
دادن داشتم.. ماشین که ایستاد یک شب بخیر بی جان
گفتم و بلافاصله پیاده شدم و حتی صدای کم رمق
مادر که صدایم کرد را نشنیده گرفتم..

گاهی خوب است خودت را به نشنیدن بزنی، خیلی
چیزها شنیدنی نیستند...

وارد اتاقم که شدم در را پشت سرم با پیچاندن اهرم
کلید مانند قفل کردم و نفس خسته و درمانده ام را
بیرون فرستادم..

حقیقتا خسته بودم.. انگار که چندین شب و روز باشد
پلک هایم هم را بغل نکرده باشند.. انگار که
دورتادور دنیا را پیاده گز کرده باشم و یا این که کل
اقیانوس های جهان را شنا کرده باشم و با قدم های
سست به طرف صندوق چوبی آشنایم رفتم و قفلش
را باز کردم و با دیدن محتویات داخلش جانم تا پشت
لبم بالا آمد و مثل این که یک مشت بادام تلخ جویده
باشم دهانم تلخ شد و قلبم گویی که از دوی مارا تن
برگشته باشد تند میزد... شاید هم واقعا دویده بود.. کل
خاطراتم را دویده بود.. روی زمین زانو زدم و دستم
کاغذ روی همه ی وسایل را لمس کرد... لمس کرد و
قلبم زجه زد و چشمانم خسته از اشک باز هم
باریدند..

چشمانم را بستم و با درد کاغذ را کنار زدم و این
بار که چشم باز کردم برق یک شیء طلایی طوری
چشم دلم را زد که انگار بعد ساعت ها تاریکی یک
منبع نور قوی به درونشان تابیده شده باشد..

دستم را روی قلبم که کوبشش خودم را هم ترساند
قرار دادم و شیء طلایی را با انگشتانم نوازش کردم
و آرام میان مشتم کشیدمش...سردی اش حجم یخ
درون سینه ام را بیشتر کرد و من ناتوان از حتی
نشستن به پایین تخت تکیه زدم و خیره ی پنجره ی
اتاقم و نور مهتاب انگار همه چیز کم کم برایم جا
افتاد...

من دیدمش...من دیدمش و با او حرف زدم..بعد
چهار سال..وقتی دیگر حتی نگاه کردن به او هم
خیانت به حساب می آمد برگشته بود..با دخترش..با
دختری که وجودش باعث داغدار شدن دلم شد.

اشک های داغ بهم دیگر امان نمی دادند و ذهن و
جسم خسته ی من برگشت به آن سال ها... به آن سال
های خوش... به آن سال هایی که شانا هنوز زنده
بود..

”هفت سال قبل:

دستم را زیر چانه ام زدم و رو به نگاه عصبی اش
با لبخند لب زدم: شما قول دادین بابا..

نگاهش بیشتر آتش گرفت و مادر با نگرانی و
ناراحتی به سمتم برگشت: شانا اصرارت بی
معنیه.. باز اگه شاپرک دلش میخواست همراهیت کنه
یه حرفی اما ما تنها کجا بفرستیمت؟؟

نگاهم را به سمت شاپرکی سوق دادم که سرش را
پایین انداخته بود و می دانستم نظرش تغییری نمی
کند. مثل بچه ها یک پایم را به زمین کوبیدم و با لحن
اعتراض آمیزی جواب دادم: اون موقعی که قول
دادین به این فکر می کردین.. من یک سال تموم
خودمو از همه چی محروم نکردم که جوابم این

باشه..

قبل

از این که مادر دوباره بخواد چیزی بگوید پدر با
آن اخمان گره خورده به طرفم خم شد: بهم بگو
برات چه فرقی داره اینجا درس بخونی یا اونجا؟؟
رویم را به طرف دیگری چرخاندم و دستانم روی
سینه ام جمع کردم: خیلی فرق داره.. اینجا پیشرفت
نمی کنم.. میخوام برم.. اصلا من اینجا رو دوست
دارم.. چطور می تونین مجبورم کنین تو کشوری
بمونم که نظام دانشگاهیش و قبول ندارم.. شما قول
دادین بابا.. قول دادین تنها در صورتی با رفتنم
موافقت می کنین که من رتبه ی کنکورم زیر صد
بشه... منم به قولم عمل کردم و حالا انتظار دارم شما
به حرفتون عمل کنین..

باز هم فقط با اخم نگاهم کرد و من مصمم تر از
هر وقتی برای رسیدن به هدفم در چشمانش خیره

شدم و تیر خلاص را زدم: اگه نزارین برم اینجا هم درس نمی خونم و دانشگاه ثبت نام نمی کنم..

مادر با چشمان گرد تنها نگاهم کرد و شاپرک باز هم سرش پایین بود اما اخم های پدر به طرز وحشتناکی بیشتر درهم گره خورد.. می دانستم دست روی نقطه ی ضعفش گذاشته بودم.. با توجه به موقعیت اجتماعی اش برایش خیلی افت داشت دخترش تنها تا دیپلم درس خوانده باشد... حالا که حرف هایم را کامل زده بودم از جایم بلند شدم و موهای رهای دور صورتم را عقب راندم و با لبخند رضایت بخشی آرام گفتم: انتخاب با شماست.. یا رضایت به رفتنم یا رضایت به عدم تحصیل... منم که دیگه اصراری نمی کنم..

و با همان لبخند از بین نگاه های آشفته شان به طرف اتاقم رفتم و همین که در پشت سرم بسته شد لبخندم هم عمق گرفت و با صدای خفه ای که به بیرون نرود جیغ کشیدم و روی تخته پریدم...

این آخرین سلاح را برای وقتی که به هیچ صراطی اجازه ی رفتن ندهند نگه داشته بودم و میدانستم دیگر در مقابل این حمله ام خلع سلاح می شوند..

با همان لبخند پیروزی به سقف خیره بودم که شاپرک بعد زدن ضربه ی کوتاهی به در وارد شد و با نگاه مغمومی در را پشت سرش بست: منو ببخش شانا..

از جایم بلند شدم و نشستم و کش موی دور مچ دستم را بیرون آوردم و موهایم را محکم بالای سرم بستم و بی خیال چشمکی زدم: غصه نخور..راضی شون می کنم..

جلو آمد و کنارم نشست و با همان ناراحتی زمزمه کرد: چرا نمیخواهی بمونی شانا؟ تو بهترین دانشگاه با این رتبه قبول میشی..

چشم هایم را برای این سوال زیادی تکراری و خسته کننده در حدقه چرخاندم..انگار برای هیچ کس قابل درک نبود که من نخواهم در ایران بمانم ،تنها

آرین بود که درکم می کرد و گاهی حتی برای راضی کردن پدر به اینجا می آمد. بی حوصله جواب دادم: ببین شاپرک من دلم میخواد دنیارو ببینم و بیشتر از همه هم دلم میخواد مدرکم مال کشوری جز ایران باشه و نظام ما مشکل زیاد داره و با یه مدرک از کشور دیگه وقتی برگردم همه جا برای داشتنم باهم رقابت می کنن اما اینجا من حتی اگه شهید بهشتی هم درس بخونم به چشم نمیاد.. دلیل دیگم اینه که دلم میخواد مستقل شم.. تو وابسته ی مامان و بابایی و نمیخوای بیای و من نیستم و میخوام برم.. اینجا بمونم مجبورم تا وقتی ازدواج کنم تو همین خونه زندگی کنم چون به قول مامان دختری که مستقل و جدا از مادر و پدرش باشه نجیب نیست اما رفتن فرصت این تنهایی رو به من میده..

لبخندی روی لبش نشست و آرام زمزمه کرد: من و تو دوقلویم... بیش از اندازه هم از لحاظ ظاهر بهم شبیهیم اما اخلاقیاتمون انقدر متفاوته که اگه این

شبا هت عجیب بینمون نبود شک می کردم
خواهریم..

شانه هایم را بالا انداختم و ریلکس زمزمه کردم:
خب تو زیادی مهربون و مثبتی خواهر من.
لبخندش عمق گرفت.. صدای زنگ موبایلم که بلند شد
نگاه هردو به طرف میزم کشیده شد.. شاپرک که
نزدیک تر بود خودش را خم کرد و موبایل را
برداشت و با دیدن شماره آن را به طرفم گرفت:
آرینه..

سریع موبایل را به چنگ کشیدم و تماس را وصل
کردم.. دلتنگش بودم: سلام دهقان فداکار..
صدای بلند خنده اش گوشم را پر کرد: از دست تو
وروجک.. چی به بابات گفتی که زنگ زده من بعد
کارم پیام اونجا..

با شادی چشمکی به شاپرک که نگاهم می کرد و
میخواست بگوید آرین چه می گوید زدم و با لحن
مظلومی جواب دادم: هیچی به جان عزیز

خودت..فقط از سلاح آخرم استفاده کردم..
صدایش پر از اعتراض شد: بچه جون من مگه
طالبیه انقدر راحت وسطش می کشی...زدی بابات و
با سلاح آخر پوکوندی و میگی هیچی؟؟
غش غش خندیدم و دوباره به حالت دراز کش از
پشت خودم را روی تخت پرت کردم: تنها راهم
بود..تو کی میای؟؟

پوفی کرد و خسته از زبان نفهمی ها و بی منطقی
های من جواب داد: تا ساعت پنج شیفتم..بعدش
مستقیم میام اونجا..

نیشم را باز کردم و خوشحال از این که امروز
میبینمش جواب دادم: خیلی خب..سی یو..

و بدون آن که بگذارم جوابی بدهد تماس را قطع
کردم و به طرف شاپرک چرخیدم: بابا گفته بیاد
اینجا عصری.

چهره اش متفکر شد و کنارم دراز کشید: یعنی میگی
بابا راضی شده؟؟

نفسم را یکجا بیرون فرستادم و زمزمه کردم:
نمیدونم.

کاش خدا آن روزها گوش شانای هجده ساله و خام
را می گرفت و طوری زمینش می زد که به هیچ
چیز جز ماندن در ای

ران فکر نکند..خدایا کاش آن روزها جواب دعاهایم
را نمی دادی و نمیگذاشتی پدر به رفتنم راضی
شود..حاجتم را به زور و اصرار از تو گرفتم و بعد
فهمیدم حکمتت برای ندادنش چه بود..به سودای
پیشرفت و استقلال چمدان بستم و با یک نزول
احساسی عمیق و وجودی که دیگر قابل بند زدن نبود
برگشتم...

شانای آن روزها زیادی بی منطق و کودک
بود...شانای هجده ساله ی آن روزها اولین اشتباهش
را خودش انجام داد...

عصر که آراین آمد با پدر به کتابخانه رفتند و
دوساعت تمام آن جا با هم صحبت کردند..حتی پدر

ورود مادر را هم ممنوع اعلام کرد و بعد دوساعت
وقتی از اتاق خارج شدند چهره ی هردو گرفته و پر
اخم بود...

داشتم میمردم تا بدانم چه گفته اند که پدر خواست
همه بنشینیم... اول از همه روی مبل های زرشکی
رنگ نشستم و نگاه پدر چقدر عمیق رویم خیمه
زد. مادر و شاپرک هم که نشستند با مکث به چشمانم
خیره شد و زمزمه کرد: میزارم بری...

نفس در سینه ام از هیجان گره خورد و صدای
اعتراض مادر بالا رفت که با اشاره ی دست پدر
ساکت شد و ناراضی نگاهش کرد... چیزی که شنیده
بودم را باور نمی کردم.. نگاهم را به طرف آیین
سوق دادم که با آن چهره ی خسته اش لبخندی زد و
سری به نشانه ی تأیید حرف پدر تکان داد... دهانم
آماده ی جیغ کشیدن باز شد که با حرف بعدی پدر
دوباره بسته شد: اما نه کانادا...

با یک اخم غیرارادی و چهره‌ی آویزان نگاهش کردم که خودش دوباره ادامه داد: میری استراليا..
چشمانم گرد شد و بدون این که بگذارم جمله اش را ادامه بدهد با اعتراض زبان باز کردم: مگه من کوالا و کانگوروام برم استراليا؟؟

اخم های پدر درهم رفت و آرين با چشم و ابرو خواست آرام باشم و ساکت بمانم... ناچار بغ کرده به مبل تکیه زدم و لب جویدم که پدر دوباره با لحن خسته اش ادامه داد: نمیتونم بفرستمت به کشوری که هیچ کس نیست تا بهت کمک کنه... تحت تأثیر شور و حال و هیجان جوونی منو وادار کردی به رضایت دادن به رفتنت... اما مطمئنا زندگی در کشور دیگه ای راحت نیست و سن تو هم کمه.. احتیاج به کسی داری که کمکت کنه و با وجود امیرکیا در کانبرا من در صورتی اجازه میدم که قبول بری کشور مقصدتو عوض کنی... وجود امیرکیا کمی خیالم و راحت میکنه که اگه مشکلی پیش اومد کسی هست کمکت

کنه..

سریع جبهه گیری کردم و صدایم را بالا بردم: کسی
که من یه بارم ندیدمش چطور میتونه منو کمک
کنه؟؟

این بار صدای پدر هم بالا رفت: این که تو ندیدیش
فامیل بودنتون و نقض نمی کنه...

از فریادش جا خوردم و مات نگاهش کردم...سریع
سعی کرد خودش را پیدا کند و دستی به محاسنش
کشید..پدر اصولا خیلی کم عصبی می شد و انگار
من امروز او را به ظرفیت جوشش رسانده
بودم...نگاه آرين توبيخ گرانه شد و همه ی این ها
باعث شد سرم را پایین بیندازم و لب بزنم: ببخشید.
نفس عمیقی کشید و با مکث گفت: قبول می کنی
بری استرالیا یا نه؟؟

انگار واقعا چاره ی دیگری نداشتم...برایم زیاد
کشورش فرقی نمی کرد..مهم رفتن بود و استقلال و
هیجان تنها زندگی کردن..هرچند علاقه ی شدیدی به
کانادا داشتم اما حالا که پدر کمی کوتاه آمده بود

میتوانستم من هم کمی از موضع عقب نشینی
کنم... بگذار خیال کنند من در سایه ی امیرکیایی که
ندیده ام امنیت دارم... رو به نگاه منتظر جوابش
سری تکان دادم و یک بله ی آرام زمزمه کردم که
باعث شد مادر با بغض از جایش بلند شود و پدر هم
با همان اخم به دنبالش... با نگاه رفتنشان را نگاه
کردم و در حالی که نمی دانستم از رفتنم خوشحال
باشم یا از حال آن ها ناراحت به طرف آیین
چرخیدم: تو مثل غول چراغ جادو میمونی... همیشه
همه چیز و درست میکنی...

خواست خنده اش را بخورد و اخم کند که
نتوانست.. تنها زیر لب زمزمه کرد: شیطون
سرتق.. از دهقان فداکار به غول چراغ جادو ترفیع
درجه پیدا کردم.. لااقل احترام دوازده سال بزرگتر
بودنم و نگه دار..

همراه شاپرک بلند خندیدم و دیدم که نگاه او به خنده
ام گیر کرد.. دیدم که دستش مشت شد.. دیدم ته

چشمانش غم دارد و سعی دارد پنهان کند... دیدم مات
لبخندم شده... من آن روزها خیلی چیزها را دیدم و
از آن ها گذشتم...

آرین هم یکی از آن چیز ها بود که دیدم و نفهمیدم
دردش چیست... نفهمیدم و سزای نفهمیدنم غرق شدن
هر دویمان بود.

حالا دیگر من می دانستم می توانم با خبر رفتنم چشم
خیلی از هم کلاسی هایم را کور کنم در حالی که
نمی دانستم شاید تیر این ترکش های خودپسندی گره
ی زندگی خودم را کور کند و دنیایم را در سیاهی
مطلق خودش غرق کند..

تنها دوماه طول کشید تا با کمک آرین و پیگیری
های امیرکیا در کانبرا من توانستم در حالی که کمی
از شروع سال تحصیلی جدید گذشته بود و شاپرک
در رشته ی دلخواه مهندسی صنایعش کلاس هایش
شروع شده بود بالاخره پذیرش دانشگاه ملی استرالیا
در کانبرا را در رشته ی فیزیک نجومی بگیرم و

خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می کردم روز پروازم برسد.. خود آراین هم تمام کارهای مربوط به گرفتن ویزا را که اینترنتی ثبت نام می شد انجام داد و من تازه آن موقع فهمیدم

کشور استرالیا تا چه حد قانون مند است و حتی در دسر ای زیاد گرفتن ویزای کشورهای دیگر را هم با اینترنتی کردن ثبت نام ها کم کرده ..من حتی آن روزها هم میدانستم اگر آراین از امیرکیا نمی خواست کارهایم را از آن جا پیگیری کند حالا حالاها موفق به دریافت این پذیرش نمی شدم و همه ی این ها دست به دست هم داد تا من با یک پیش زمینه ی مثبت به اویی که هنوز ندیده بودمش راهی فرودگاه شوم..

داخل سالن فرودگاه تمام سعیم این بود که نگاهم به نگاه گریان شاپرک و مادر گره نخورد چون مطمئن نبودم با دیدن این حجم از ناراحتی شان باز هم بتوانم روی تصمیمم بمانم...قبل از همه عمه و آتنه را که

به همراه آرین همراهان برای بدرقه ی ما آمده بودند سفت بغل کردم و با شادی ای که سعی داشتم حفظش کنم به عمه قول دادم سفارشاتش را به نوه اش برسانم هرچند وقتی یادم می افتاد من چرا باید به یک پسر بیست و هفت ساله بسته های نعنا و شوید تحویل دهم خود به خود خنده ام می گرفت و دلم برای این سبک سنتی و رفتار ساه ی عمه ضعف می رفت... بعد از آن ها به طرف پدر که با اخم و جدیت نگاهم می کرد رفتم و سعی کردم این لحظه ی آخر کمی دلش را نرم کنم: اخم نکن قربونت برم.. یه وقت دیدی هواپیما زرتی از اون بالا سقوط کرد و پشیمون میشی دم آخری باهام بد بودیا...

اخم هایش بیشتر درهم رفت و صدای گریه ی مادر بلند تر شد: اون زبونت و گاز بگیر بچه... نزار قید همه چی و بزخم و برت گردونم خونه ها ،خدا نکنه.. و کاش خدا می کرد.. کاش هواپیما سقوط می کرد و من به آن جا نمی رسیدم.. کاش خدا حرف مادرم را

گوش نمی کرد... کاش.. آن روزهایم چقدر دور و گنگ به نظرم می رسید.. چقدر مشکلات و غصه هایم محدود بود و چقدر خندیدن برایم راحت.. من خودم هم نفهمیدم چرخ گردون این سرنوشت از کجای غصه ام برعکس چرخید..

شاپرک را که بغل کردم کمی بغض به گلویم خیمه زد ، اخلاقیاتمان متفاوت بود اما همیشه دلم به بودنش خوش بود و حالا که قرار بود بدون او یک مسیری را بروم حس ترس که نه اما حس سردرگمی می کردم... محکم هم را بغل کرده بودیم و مرتب سعی داشتم آرامش کنم اما او همیشه احساساتی تر از من بود و حالا حالاها آرام نمی شد.. مادر هم وضع بهتری نداشت.. آنقدر صورتم را بوسید و بویید و سفت مرا میان آغوشش حل کرد که برای چند ثانیه ی کوتاه از تصمیم پشیمان شدم... اما همان چندثانیه بود.. آخرین نفر آرین بود و نگاه مغمومش که عجیب سعی داشت عادی نشان دهد... با یک لبخند محو

مقابلم ایستاد و سر تکان داد: دلم میخواد برای اون جمله ای که درباره ی سقوط هواپیما گفتی بزنمت اما دلم نمیاد...

لبخندم را عمق دادم و با شیطنت نگاهش کرده بودم... او از بچگی حامی ام بود.. هر خراب کاری و مشکلی که داشتم آراین حلش می کرد و همپای تمام شیطنت هایم بود.. اگر روزی نبود انگار یک چیزی در زندگی ام سر جای خودش نبود و آنقدر حامی بودنش پررنگ بود که هیچ گاه آن دوازده سال اختلاف سنمان باعث دور شدنم از او نشود.. سرم را برایش کج کردم: تو نمی خوای گریه کنی؟؟ حس کردم واقعا این تمایل را دارد اما لبخندش را پررنگ تر کرد و نجوا کرد: بدون شیطنتات چطور سر کنم من؟؟

کلاه کپ روی سرم را تکانی دادم و خندیدم: نگران نباش.. یه ساعت مچی مو به وقت اینجا نگه میدارم هر صبح زود زنگت میزنم تا بی نصیب نمونی ،

نمیزارم جای خالیم حس شه..
 لبخندش محو شد و زمزمه کرد: اما میشه..
 قبل از این که بخواهم به خاطر حرفش تعجب کنم به
 خودش آمد و کلاه روی سرم را برداشت و روی سر
 خودش گذاشت و اخم هایم را درهم برد: این
 یادگاری میمونه پیش من... حرفامو یادت نره
 شانای... میخوای یه بار دیگه عکس امیرکیارو ببینی؟؟
 سریع سرم را به چپ و راست تکان دادم و با غر
 گفتم: نخیر.. والا هر بار که میومدم خونتون عمه
 هرچی عکس این شاخ شمشاد براتون میفرستاد از
 خودش و بهم نشون می داد از وقتی ام که رفتنی
 شدم پیش این برادرزادت خودت بیچارم کردی از
 بس عکشو نشون دادی. به خدا خنگ نیستم که
 میشناسمش ببینم.. درضمن منم شناسم مطمئنا انقدر
 عکس از من براش فرستادین که اون منو
 میشناسه...

از غرغر و نطق سریع خنده اش گرفت و من تازه متوجه شدم که چقدر کلاهم به چهره اش می آید... خب آراین خیلی چهره ی تأثیرگذاری داشت و با آن کلاه اسپرت سفید و مشکی من آن هم وقتی موهای اطراف صورتش از زیر کلاه بیرون ریخته بود زیادی چهره اش جلب توجه می کرد... کمی مکث کردم و با بی منظورترین لحن ممکن زمزمه کردم: تو خیلی جذابی..

لبخندش محو شد و مات نگاهم کرد... شانه هایم را بالا انداختم و با شنیدن شماره ی پروازم بی خیال گفتم: خب حالا.. نری تو فضا به خاطر یه تعریف.. و بدون توجه به حالش دوباره در آغوش مادر بی تابم رفتم.. حتی پدر هم اینبار در آغوشم کشید و سفارش های پدرا نه اش را زیر گوشم بازگو کرد و من برای راحتی خیالشان مرتب چشم می گفتم... با این که از همین حالا دلتنگ همه شان می شدم اما با این حال اشکی برای ریختن نداشتم.. آن روزها به

نظرم وابستگی چیز بی معنی ای بود...این که
 بخواهی به خاطر دوری از کسی گریه کنی برایم
 قابل درک نبود..

من آن روزها نمیدانستم سرنوشت قرار است طوری
 آن را برای من قابل درک کند که تمام زندگی ام
 بشود وابستگی..بشود اشک...بشود ترس از جدایی و
 دوری و شنیده ای که از هرچه بترسی همان می
 شود؟؟

کمی عقب عقب رفتم و بعد نگاه کردن به همه شان
 و مکث روی چهره ی آرین با یک لبخند دستی تکان
 دادم و وارد گیت شدم و با یک نفس عمیق سعی
 کردم تنها به آینده ای فکر کنم که قرار بود در کانبرا
 آن را بسازم..اولین پروازم به دوحه ی قطر بود و
 از آنجا بدون تأخیر یک پرواز به سیدنی که به
 خاطر حدود هفده ساعت بودنش خسته کننده ترین
 پرواز عمرم بود انجام دادم و از فرودگاه کینگز فرد
 اسمیت سیدنی با یک توقف دوساعته به طرف

فرودگاه کانبرا پرواز کردم....

این حجم از سفر آنقدر خسته ام کرده بود که با وجود این که در هواپیما خوابیده بودم به محض رسیدن پایم روی زمین فرودگاه کانبرا بی توجه به اطراف و جو آنجا با چشم دنبال شخصی گشتم که جز عکس چیزی از او ندیده بودم... فقط میخواستم ببینمش تا من را به خانه برساند و پلک های خسته ام دمی بیارامند...

چمدان هایم را با چرخ دستی جلوتر از خودم حرکت می دادم و با چهره ی زار و خسته اطراف را می پاییدم تا ببینم شاخ شمشاد عمه کجا ایستاده که با شنیدن صدایی از پشت سرم که با یک ته لهجه ی انگلیسی خطابم کرد ایستادم: خانم شاننا؟

بلافاصله به جهت صدا برگشتم و با دیدن مردی که تنها قبل ها عکس هایش را دیده بودم نفسم را آرامش بیرون فرستادم... هیچ وقت در زندگی ام از دیدن یک غریبه تا این حد احساس خوشحالی نکرده

بودم... هر چند پدر میگفت فامیل اما از نظر من
 امریکای یک غریبه بود.. یک غریبه ی آشنا.. به عادت
 همیشه لبخندی زدم و سرم را تکان دادم: سلام.. شما
 باید امریکای عمه پروین من باشین.
 با آن نگاه سرکش و مغرور که شدیداً نافذ بود نگاهم
 کرد و با همان لهجه ی فارسی مزخرفش جواب داد:
 درسته.. یک ساعت پیش منتظرتون بودم..
 به ژست ایستادنش که پر غرور بود خیره شدم و بعد
 نگاهم به چهره اش دقیق شد.. چهره ی کاملاً معمولی
 اما به طرز عجیبی جذاب.. موهای قهوه ای تیره که
 بیشتر شبیه مشکی بود با چشمانی همانقدر
 تیره.. پوست گندمی مایل به سبزه و یک فک بهم
 فشرده ی مربعی شکل که بیشتر از هر چیزی در
 چهره اش نظرم را جلب کرده بود.. موهایش را روی
 پیشانی اش نامرتب ریخته بود و با آن پیراهن یقه
 باز سفید و جین یخی که با وجود قد بلند و هیکل
 مردانه اش زیادی به او می آمد در نظرم جذاب به
 نظر می رسید.. باید اقرار می کردم در عکس هایش

این حجم از جذابیت به چشم نیامده بود.. احساس کردم منتظر یک عذرخواهی بابت معطل شدنش است.. چرخ دستی حاوی چمدان هایم را به طرفش هل دادم و با شیطنت گفتم: خوشحالم که میبینمتون.. بابت تأخیر هم باید از کادر پرواز معذرت خواهی بشنوید نه من... خب حالا میتونیم بریم.. من خیلی خستم...

حس کردم چند لحظه چشمان مغرور و سردش پر از غرور شد اما زود به خودش آمد و نگاهی به چرخ دستی که به طرفش رانده بودم کرد و دسته های آن را گرفت: دنبالم بیاین..

جلوتر از من حرکت کرد و من با لبخند از پشت ادایش را در آوردم و دنبالش راهی شدم..

کاش آن روزها گوش نگاهم را محکم میپیچاندم تا جرأت نکند آنقدر او را دقیق نگاه کند.. کاش طوری تنبیهش می کردم تا به هیچ پسری آن دقیق توجه نکند و کاش امیرکیا در حد عکس هایی که عمه

نشانن می داد بود و آنقدر جذابیت از میان چهره ی
سرد و مردانه اش بیرون نمی ریخت.

اتوموبیلش ساده و راحت بود و من بدون توجه به
اویی که چمدان هایم را در صندوق عقب جا می داد
در صندلی جلو نشستم و خیره ی رفت و آمد مردمی
که از فرودگاه خارج می شدند لبه های شالم را کمی
شل کردم... قصد نداشتم از سرم برش دارم اما همین
که کمی هوا به گردنم برسد برایم دلچسب بود... دستم
را روی پارگی زانوی شلوار جینم کشیدم و خسته و
درمانده از سه پرواز پشت سرهم و طولانی منتظر
آمدنش شدم... فضای ماشین پر بود از یک عطر تلخ
و شدیداً خوش بو... با باز شدن راننده نگاهم را به
طرفش که با یک ژست خاص سوار ماشینش شد
دادم... دستش روی سوییچ چرخید و خیلی جدی و
سرد پرسید: گرسنه این یا ترجیحتون اینه برین
خونه؟؟

ابدا گرسنه نبودم... همان غذای مختصر هواپیما معده
 ام را پر کرده بود و در عین حال به این فکر کردم
 که باید روی لهجه ی این مرد کار کنم تا آنقدر بد
 فارسی حرف نزنند: خیلی خستم... میخوام برم خونه
 و بخوابم...

سرش را تکان داد و ماشین را به حرکت در
 آورد... نگاهم را به شوق به اطراف دادم و تصمیم
 گرفتم تا رسیدن به خانه خوب همه جا را با نگاهم
 ببلم... استرالیا برعکس تصورم بسیار زیبا
 بود... فضا سازی شهری و پارک های زیادش برایم
 جذاب بود و با این که تقریبا غروب بود و هوا نسبتا
 تاریک اما به طرز زیبایی چشم را خیره می
 کرد... خیابان های عریضش باعث شده بود زیاد
 شلوغ نباشد و ماشین ها با آرامش در مسیر خودشان
 حرکت کنند... با یک ذوق زیاد همه جا را نگاه می
 کردم و حتی فراموش کرده بودم دلتنگ خانواده ای
 باشم که از آن ها مایل ها دورم...

با پیچیدن ماشین در یک خیابان فرعی و نسبتاً پهن و
ایستادنش نگاهم را از شیشه کندم و به امیرکیا
دادم... بی توجه به من پیاده شد و تنها با گفتن: پیاده
شین.. به من فهماند به واحد کوچک خودم رسیده
ایم...

آرام از ماشین پیاده شدم و به ساختمانی که جلوی
ایستاده بود نگاه کردم... یک ساختمان دوطبقه با
نمای سفید که دورش حصارهای چوبی سفید کشیده
شده بود و زمین کوچک داخلش چمن کاری شده
بود... با ذوق دستانم را بهم کوبیدم و به طرفش رفتم:
اینجاست؟؟

سری تکان داد و در را با کلید باز کرد و زمزمه
کرد: از پله ها برینبالا.. فقط آروم تا مزاحم همسایه
ی طبقه ی اول نشین..

اخمی کردم.. یعنی فکر می کرد آنقدر شعورم نمی
رسد که آرام بالا بروم؟؟ نکند فکر می کرد ایرانی
ها فرهنگ ندارند؟؟ بی خیال این افکار از پله ها بالا

رفتم و در پاگرد طبقه ی دوم ایستادم..حتی در چوبی
 این طبقه هم سفید بود...پشت سرم آمد و در را با
 همان دسته کلید باز کرد و کنار کشید...سری به
 معنای تشکر تکان دادم و با دیدن داخل خانه مبهوت
 دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم...یک
 پذیرایی بسیار کوچک روبرویم بود با تنها یک
 کاناپه ی سه نفره ی چرم قهوه ای که مقابلش یک
 تلویزیون به دیوار نصب بود..تمام دیوار پشت مبل
 با کاغذدیواری سفید و قهوه ای طرح داده شده بود و
 دو در کوچک کنار دیوار سمت چپ وجود داشت و
 چسبیده به همان دو در یک آشپزخانه ی خیلی خیلی
 کوچک وباریک با یک کانتتر که شاید شصت سانتی
 می شد....بدون توجه به این که او آنجا ایستاده به
 طرف آن دو در رفتم و با باز کردن یکی از آنها
 متوجه شدم سرویس است و با باز کردن دیگری و
 دیدن اتاق خواب کوچک و ساده ذوقم بیشتر هم
 شد...آنقدر همه چیز کوچک و نقلی بود که از همان
 لحظه نسبت به آن احساس مالکیت می کردم...دلم

میخواست پدر کنارم بود تا ببوسمش... این مکانی که شاید سرجمع به زور هفتاد متر میشد معرکه بود... با چشمان پربرق و شادم به طرف در ورودی چرخیدم که با دیدن چمدان های کنار در و در بسته شده چشمانم گرد شد.... یعنی آن پسر سرد و خشک و مغرور بدون خدا حافظی رفت؟؟؟

تا پنج دقیقه از شک کارش همان جا ایستاده کنار در اتاق خواب به چمدان ها خیره بودم.. چه استقبال گرمی داشت از دختری که به عنوان امانت به دستش سپرده بودند.. خیلی دلم میخواست پدرم بود و این رفتار غیرمودبانه ی نوه ی خواهرش را می دید و بعد تر می داد که کانادا نه و استرالیا بله...

با چهره ی کج و کوله از کار و شخصیت عجیب و سرد پسری که تنها شناس من در این شهر بود به طرف چمدان ها رفتم و سعی کردم به طرف اتاق جابه جایشان کنم.. سه چمدان بزرگ که جا به جایی هر کدامشان از من تا اتاق کلی انرژی گرفت.. بعد هم

به طرف تلفن بی سیم نقره ای رنگ که روی کانتر
 آشپزخانه قرار داشت رفتم و با گرفتن کد ایران
 تلاش کردم با خانه تماس بگیرم..طول کشید تا
 صدای شاپرک گوشم را پر کرد و من تازه دلتنگی
 ام عیان شد...صدایش با بغض مخلوط شده بود و
 وقتی با پدر و مادر هم صحبت کردم متوجه شدم
 حال آن ها هم بهتر از او نیست..سعی می کردم با
 شوخی از آن حال خارجشان کنم اما زیاد موفق
 نبودم..از پدر برای این سوییچ کوچک کلی تشکر
 کردم و از زیبایی خانه ام برای مادرم با ذوق
 تعریف کردم..خواستم به آرین هم اطلاع بدهند که
 رسیده ام و بعد قطع تماس از شدت خستگی بدون
 توجه به جزییات خانه روی تخت یک نفره ی اتاق
 خواب کوچک رها شدم و به ثانیه نکشید که خواب
 مرا غرق خودش کرد و حتی کار زشت امیرکیا را
 هم از خاطرم برد...

با تابش بارقه های نور خورشید که از بین منافذ باز پرده ی کرکره ای اتاق خواب صورتم را نوازش می کرد چشمانم باز شد و غلتی روی تخت زدم و با دیدن ساعت گرد و دیجیتالی روی دیوار که نزدیک ظهر را نشان می داد چشمانم گرد شد... کمی طول کشید تا متوجه موقعیت خودم شوم و با ذوق از این که امروز اولین روز رسمی من در این کشور است لبخندی میان صورت غرق خوابم ظاهر شد... دستانم را کشیدم و آرام از جایم بلند شدم.. این استقلال عجیب تنگ دلم می چسبید و همین روز اول حالم را خوب کرده بود.. نمی شد گفت دلتنگ از خواب بیدار کردن های مادر و صبحانه ی مفصلش نیستم اما حالم به طرز عجیبی خوب بود.. دستی به چشمانم کشیدم و به طرف چمدان هایم که هنوز بسته بودند رفتم.. چمدان سیاه رنگی که از همه بزرگتر بود را روی پارکت خواباندم و بازش کردم و با دیدن حوله ام در قسمت راستش آن را به چنگ کشیدم و وارد حمام کوچک و بدون وان اتاق خواب شدم... حمام

آنقدر کوچک بود که مثل یک انفرادی انگار در آن حبس میشدی و با کمی تکان خوردن به دیوار برخورد می کردی... اما برایم هیچ کدام از این ها مهم نبود ،مهم برایم این بود که آنجا خانه ی من است و آن حمام هم مختص خودم..شامپوی سر و شامپوی بدن و حتی یک لیف نو در قفسه ی کوچک حمام وجود داشت و این نشان می داد آن پسرک سرد و بی ادبی که دیشب دیدم لااقل در همچین مواردی کارش را خوب انجام داده...با همان حوله ی تن پوش سفید از حمام خارج شدم و بعد خشک کردن موهایم و پوشیدن یک تیشرت آستین بلند و شلوار ورزشی راهی آشپزخانه شدم...یخچال هم پر بود و این کارم را برای یک صبحانه ی کامل که جایگزین ناهار هم شود راحت می کرد...دو تخم مرغ درون ظرفی که درون کابینت پیدا کرده بودم انداختم و گذاشتم آب پز شود و تا خواستم گوجه فرنگی و خیارشور را برای دورچینش خورد کنم زنگ در به صدا در آمد....احتیاجی به فکر نبود که

چه کسیست چون من کسی را جز همان پسر بدخلق
 دیشب نداشتم تا زنگ خانه ام را بزند... موهای بازم
 را با کلیپس رها شده ام روی کانتور روی سرم جمع
 کردم و با رفتن در اتاق و برداشتم شال مشکی
 رنگی که روی وسایل چمدان بازم بود و انداختنش
 روی سرم به طرف در رفتم و بازش کردم...

نگاهش از زمین به طرف چهره ام بالا آمد و کمی
 روی شالم ایست کرد... طلبکار به چهارچوب در
 تکیه زدم و نگاهش کردم.. یک ابرویش بالا پرید و
 جدی گفت: فکر میکنم سلام کردن جزء آداب ایرانی
 هاست؟

چشمانم را ریز کردم و خیره ی تیپ منحصر به
 فردش با دلخوری جواب دادم: درست فکر
 کردین.. همین طور که خدا حافظی جزء آداب ایرانی
 هاست...

بالاخره تیکه ام را انداختم و این بار جفت ابروی او
 بالا پرید... نیش خندی زدم و از چهارچوب در کنار

رفتم تا وارد شود و بی توجه به حضورش به طرف
 آشپزخانه ی کوچکم قدم تند کردم...وارد خانه شد و
 در را بست و سوییچ درون دستش را همراه تلفن
 همراهش روی میز مقابل کاناپه قرار داد و به طرف
 آشپزخانه آمد..آن طرف کانتر ایستاد و با مکت خیره
 ی دستانم که تند تند خیارشور خورد میکردند لب
 زد: شما ناراحت شدین؟؟

تیز نگاهش کردم و چاقو را درون بشقاب
 گذاشتم..در مقابل لحن سردش هم کوتاه نمی آمدم:
 خیلی...اصلا یه لحظه به این فکر نکردی شاید من
 چیزی احتیاج داشته باشم؟؟

با همان چشمان خشک و تو خالی اش نگاهم
 کرد..مثل این بود که با یک سرنگ هرچه حس در
 یک نگاه می تواند باشد بیرون کشیده و به جایش بی
 تفاوتی تزریق کرده باشند...یک اخم ریز هم چاشنی
 این نگاهش بود..احمقانه بود اما این طرز نگاهش

مرا می ترساند..زیادی جدی بود: همه چی توی
خونه براتون تهیه کرده بودم...عجله هم داشتم و
مجبور شدم برم..

دستانم را به کمرم زدم و چشمانم را گرد کردم: مگه
من گفتم شب پیشم میموندین و نمی رفتین؟؟ میگم یه
اطلاع میدادین..

کلافه روی صندلی های پایه بلند پشت کانتر نشست
و با نگاه صریحش به چشمانم زل زد: من
عذرخواهی می کنم..حق با شماست..

لبخند ریزی روی لبم نشست...مثل تمام مواقع با یک
عذرخواهی زود عقب نشینی می کردم و عصبانیت
کم می شد...تخم مرغ هایی که دیگر آپ پز شده
بودند را درون یک ظرف قرار دادم و سعی کردم
لبخندم را پنهان کنم: خب به یک شرط؟

چشمانش پر از بهت شد..حاضر بودم قسم بخورم به
این همه روی من فکر می کرد..نفسش را بیرون
فرستاد و غرید: میشنوم..

سرم را کج کردم... شیطننت هایم آن روزها حد و مرز نداشت: منو بعد از ظهر ببری شهر و نشونم بدی و چطور رفتن به دانشگاه رو یادم بدی... من نمیدونم باید از کدوم طرف برم و با چه وسیله ای راحت تره و باید قبل اولین جلسه ی کلاسم یه پیش زمینه راجع به این شهر داشته باشم...

با چشمان ریز و جدی نگاهم کرد و با مکت انگار که چاره ای نداشته باشد سر تکان داد.. لبخندی زدم و ادامه دادم: و این که باید تو این مدت روی لهجه ی شما هم کار کنم. ناراحت نشینا اما خیلی بد فارسی حرف میزنی...

این بار چشمانش هم عصبی بود و هم مبهوت.. معلوم بود تا به حال کسی اینطور روی اعصابش راه نرفته و من اولینش بودم.. لبخندم را در مقابل نگاه سرخش بیشتر کش دادم و شانه بالا انداختم... من مطمئنا این پسر اخمو و بدخلق را در این مدت درست می کردم

و نمیگذاشتم با این اخلاقش آن هم در کشوری که
تنها آشنایم اوست مرا دیوانه و افسرده کند"

ساختمان قلب چیز پیچیده ایست...میخواهی کسی را
تغییر بدهی اما همدستی قلب ها کاری می کند هر دو
طوری تغییر کنید که حتی اگر خودتان را در آینه
ببینید را شناسید..

آن روزها را هنوز خوب به خاطر داشتم...اولین
روزهای برخورد های ما...اولین بیرون
رفتتمان...امیرکیای بدخلق آن روزها...
به حال برگشتم و اشک هایم کل صورتم را شسته
بودند...شیء زرد درون مشتم را بوسیدم و روی
زمین دراز کشیدم..میخواستم سختی این زمین سختی
قلبم را از بین ببرد...رفتم...کودکانه در رفتن
اصرار کردم و شکست خورده برگشتم و آرین را هم
شکستم...

چشمانم را بستم...از بس اشک ریخته بودند
میسوختند و دلم عجیب برای کودکی هایم تنگ

بود.. برای بعد از ظهر های تابستان و خانه باغ
 پدر بزرگ... برای کاسه ی مسی بزرگ که مادر جون
 درونش آب دوغ خیار درست می کرد و پدر بزرگ
 با آن ملاقه ی بزرگ ظرف های سفالی هر کدامان
 را پر می کرد.. برای طعم بچگی هایمان... برای
 خنده ها و بوی خوش درختان سیب حیاط... برای
 شاهنامه خوانی های پدر بزرگ و میل بافتنی دست
 مادر جون که از دستش زمین نمی افتاد و برای
 زمستان همه مان لباس میبافت.. حتی دلم تنگ
 زمستان ها و شب های برفی اش هم بودم... زیر
 کرسی نشستن را چقدر با شاپرک دوست
 داشتیم.. مادر جان برایمان انار دان می کرد و رویش
 گلپر میریخت... دست شویی شان ته حیاط بود و
 هر شب که آنجا میماندیم همراه شاپرک با ترس و
 لرز میان تاریکی میرفتیم و بر میگشتیم و با این که
 لوله کشی بود اما یک آفتابه ی مسی کنج دست
 شویی به چشم میخورد... شب های تابستان با پشه بند
 روی پشت بام میخوابیدیم و مادر جون برای ظهر ها

شربت آلبالوی دست سازش را درست می کرد... میان برنج رشته میریخت و بخاری خانه شان نفتی بود... پیت نفت را پدربزرگ پر می کرد و می آورد و من با بغض امشب قد تمام روزهای عمرم حسرت آن خانه باغ و طعم شیرین کودکی هایم را دارم.. دست های بغض دور گلویم به قصد خفه کردنم می پیچد و من جان میکنم تا حق نزنم...

من و او چه کردیم و چرا باید آرین تاوانش را با ما میداد؟؟؟

امشب مگر سحر نداشت که تمام نمیشد؟؟ حتی خورشید هم طلوع نمی کرد تا عذابمان را بیشتر ببیند... من و امیرکیا و آرین امشب صدمبار جان میدادیم تا صبح بیاید... بیاید و به شب مجال دلتنگ تر کردن ندهد... شب بی رحم است.. من از شب ها میترسیدم.. باید هم از شب ترسید.. شب برای این که تا صبح خوابش نبرد تورا هم میخواهد بیدار نگه دارد... حالا به هر روشی.. مثلاً فیلم کردن خاطراتی

که میخواهی از سیاهچاله ی ذهنت بیرون کنی در
پس پرده ی چشمانت..شب...حتی اسمش برای یک
عاشق ترسناک است.

.....

سنباب کوچک کارتونی در مانیتور مقابلم لبهایش
تکان میخورد و من سریع قبل از این که عدم
تمرکز دوباره باعث خراب شدن کار شود لبهایم را
به مایک روبرویم نزدیک میکنم: اوه جسی به
نظرت این احمقانه نیست که این همه بلوط و فندق
روی زمین ریخته باشه؟؟ او هم تو زمستون؟ همه
چی به نظرم زیادی مشکوکه..

عقب کشیدم و نفسم را بدون صدا بیرون فرستادم و
خوشحال از این که بالاخره توانستم افکار ذهنم را
کنار بزنم منتظر شدم تا خانم رحیمی که از کهنه
کارهای این حرفه بود هم دیالوگ سنباب نقش
خودش را هم بگوید و کار امروزم تمام شود...با
پایان دوبله ی ایشان مایک هر دو نفرمان قطع شد و

من با لبخندی که سعی می کردم زیادی بی رنگ و
لعاب نباشد به طرفش چرخیدم: خسته نباشین..

عینک روی صورتش را بالا زد و با آن نگاه
مهربانش نگاهم کرد: تو هم همینطور
عزیزم... امروز زیاد روبه راه نبودی..

کاش میتوانستم بگویم من هیچ رو به راه زندگی ام
نیستم اما به جایش جواب دادم: یکم تمرکز
نداشتم.. ببخشین..

دستم را فشرد: برای همه پیش میاد.. احتیاجی به
عذرخواهی نیست خانم زیبایی که چهرتم به زیبایی
صداته...

از تعریف مهربانانه اش لبخندم کمی رنگ گرفت و
سرم را تکان دادم: لطف دارین..

هر دو با هم بلند شدیم و از محل ضبط خارج
شدیم... روبه سرپرست گروه برای حال بد و چند
اشتباهم عذرخواهی کردم و بعد خداحافظی ساختمان

را ترک کردم و بالاخره آن لبخند مسخره که از ساعت اول روی لبم نقش زده بودم محو شد...

آسمان امروز گرفته تر از همیشه بود و احتمال بارش شدیدی را میدادم.. از خیابان رد شدم و پالتویم را بیشتر دورم پیچیدم و در انتظار یک تاکسی چشم گرداندم که با توقف اتوموبیل ناآشنا اما صاحب شدیدا آشنایش هوا برایم گرفته تر شد... آنقدر که نفس کشیدن هم یک عذاب برایم به حساب بیاید.. شیشه را پایین کشید و با همان نگاه توخالی و مغرور اما به شدت غمگینش لب زد: سوار شو..

مگر از جانم سیر شده بودم که سوار ماشین اویی شوم که حتی صدای نفس هایش من را هوایی هوای گذشته می کرد؟؟

نفسم در سینه حبس شده بود.. قرار بود مگر از این به بعد هر بار که دیدمش نفسم پر بکشد و برود؟؟ این که انصاف نبود.. نگاه ماتم را که دید کوتاه چشم بست و چرا حس کردم چین خوردن دور چشمانش

از درد است؟؟؟

امیرکیا: سوار شو شانای... باید خواهش کنم؟

آب دهانم را قورت دادم و دستم دور بند کیفم محکم شد... انگشتانم از فشاری که به آن ها وارد می کردم در حال خرد شدن بودند و من بیچاره ترین زن تاریخ بودم در کنار آن خیابان پاییز زده.. پاییز خودش به خودی خود دل آدم را هوایی می کند و حال آدم را به لیلی شبیه وای به حال آن که شاهزاده ی روزهای دور قلبت هم از تو خواهش کند؟؟ خدایا از آن بالا حالم چطور به نظرت می رسد که بس نمی کنی؟؟

لب هایم مثل ماهی دور از آب جان دادند وقتی تکان خوردند و از میانشان این آوا بیرون آمد: از اینجا برو..

گاهی برو معنی برو نمی دهد اما می گویی.. گفتم برو و خدا شاهد بود که چهره ی آرین پشت چشمانم

این حرف را زد و گرنه من ابله و عاشق برو گفتم
به او را فقط بعد از دست دادن آن عزیز روی لب
راندم و بس...

از ماشین پیاده شد و دستش را به سقف ماشین
زد.. امیرکیا دیگر آن آدم نبود.. این را منی که گاهی
نفس هایش را هم میفشردم میفهمیدم... این آدم با این
نگاه تلخ و صامت او نبود.. چنگی میان موهایش زد:
باید باهم صحبت کنیم... اینو خودتم خوب می دونی.
نه نمی دانستم... تنها چیزی که آن لحظه می دانستم
این بود که میخوام بدوم و از محل جرم
بگریزم... جرمی که قلبم مرتکبش شده بود.. با تپیدن
برای آن مرد خسته اما همچنان جذاب روبرویم و
پشت کردن به مردی مثل آرین.. اینبار نمی گذاشتم
بغض مغلوبم کند.. دیگر خسته بودم از فرو خوردن
حرف ها و بلعیدن خون آبه ی خاطرات: ما حرفی
نداریم بزنیم..

فقط نگاهم کرد.. انگار باور این که دختر مقابلش با آن دختری که روزی عاشقش بود یکی باشند سخت بود.. چانه اش بهم فشرده تر شد: به آراین گفتم.. نگران نامزدت نباش..

چقدر تلخ نامزد را هجی کرد و تاریک شدن یکباره ی چشمانش حین ادای این کلمه را باید به چه تعبیر می کردم.. آراین چطور به او اجازه داده بود نزدیکم شود؟؟ مگر نمی دانست هر آدمی با هر عددی وقتی در صفر ضرب شود نابود می شود؟؟؟ مگر نمیدانست او صفر لحظه های من است؟؟ ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد و برای چندثانیه شد امیرکیای جدی و خشن آن روزها: سوار شو... لطفا.

دلم برای این لحن خشن تنگ بود.. برای این دستور دادن هایش و لطفا هایی که با مکث تنگش می چسباند.. چشم بستم و پایم بی اراده به جلو قدم برداشت.. دستم بی اجازه در ماشین را گرفت و قلبم

سرخود خودش را زودتر از من مهمان صندلی های
 چرم شکلاتی کرد.. وقتی نشستم خودش در را بست
 و من تا خودش هم سوار شود یک نفس پر کردم از
 عطر جامانده اش درون ماشین... همان عطر
 تلخ.. چطور میشود یک عطر تلخ برای ریه ات آنقدر
 شیرین باشد؟؟ این تناقض.. پارادوکس یا هرچه که
 اسمش بود از اول مرا دیوانه کرد که حالا به اینجا
 برسم.. بدون این که نگاهم کند با اخم های درهم
 ماشین را راه انداخت و وارد خیابان شد... از کنار
 استودیو گذشتیم و با راهنما زدن به سمت چپ و
 خیابان اصلی منتهی به بزرگراه چرخید... چشمانم
 انگار به حساسیت فصلی دچار شده بودند... چون در
 آینه ی کنار ماشین که خودم را دیدم فقط دو چشم
 قرمز قابل دیدن بود... اشکی نبود و این قرمزی
 منشأش کجا بود را نمی دانستم... قبل ترها... آن
 روزهای خوش در کانبرا زیاد در ماشینش می
 نشستم اما هیچ وقت مثل امروز احساس غربت

نکرده بودم... وحشتناک نیست؟؟ کسی که روزی
 دلت به هوایش می تپید کنارش حس غربت کنی؟؟
 انگار باخته بودم... خودم را و از مهم تر... اورا...
 بی حس از شیشه به بیرون نگاه کردم و او با اخم
 های درهمش راند و من خار فرودادم در گلویم تا
 صدایم درنیاید... تا نگویم که عطرت.. نوع رانندگی
 ات.. خاطرات گذاشته باعث شده اند کم بیاورم...
 صدای ملایم موزیک ایرانی که پخش شد سرم به
 شیشه ی سرد چسبید و دستم مشت شد و قلبم... باز
 هم مرا تنها گذاشت و به پستوی خودش رفت تا
 بگرید...

آن موقع ها فارسی حرف زدنش آنقدر ضعیف بود
 که حتی موزیک فارسی هم گوش نمی کرد و
 حالا... حالا اگر آن ته لهجه ی بریتانیایی را فاکتور
 می گرفتم یک فرق اساسی هم کرده بود... موزیک
 ایرانی گوش می کرد...
 خیلی وقته نفساتو کم دارم..

واسه من آخه مثل تو کی میشه؟؟
 آخه کی مثل تو پاک و مهربون..
 واسه من مثل فرشته ها میشه؟؟
 تو یه احساس عجیبی که برام..
 معنی سادگی و نجابتی..
 تو یه احساس قشنگی تو برام..
 تو برام یه عشق با شرافتی..

چشمانم بسته شد... من الان توانایی این که با این
 آهنگ تا صبح بگریم را داشتم.. کاش آرین اینجا
 بود... کاش بود تا بغلم کند و بگوید آرام باشم..

نزار بمونم تو کما..
 به قلب من نفس بده...
 زندگیمو فقط چشات به من میتونه پس بده..

نزار تو سایه های شهر..
 بدون تو تموم بشم..
 بیا تو دستمو بگیر..

هرچی میخوای همون میشم...

دستم روی شکم چنگ خورد و چقدر این شهر و
خیابان هایش روز خوب به من بدهکار
بودند. صدایش میان آهنگ گوشم را پر کرد: باهاش
خوشبختی؟؟

خوشبخت؟؟ یعنی یک بخت خوش؟؟ این کلمه معنی
اش چه بود؟؟ من و آرین خوشبخت بودیم؟؟ چرا
جواب به این سوال به کسی که زمانی با او
خوشبخت ترین بودی آنقدر سخت بود؟؟ چرا گلویم
انگار چرک کرد و سوخت و چرا سینه ام به سوزش
افتاد...

نزار بمونم تو کما...
به قلب من نفس بده...
زندگی رو فقط چشات..
به من میتونه پس بده...

سکوت بعضی مواقع معنی رضایت ندارد اما
 امیرکیا سکوتم را به معنی رضایت تعبیر
 کرد... اصلا بگذار فکر کند خوشبختم... بگذار فکر
 کند آراین خوشبخت است.. بگذار نداند که ما در چه
 برزخی دست و پا میزنم... برزخی که تا تاریخ نهایی
 اش چیزی نمانده و همین آراین را دارد ذره ذره آب
 می کند.. بگذار نداند که عمویش جور کش او شده و
 دارد ویرانه های او را آباد می کند... بگذار خیلی
 چیزها را نداند. دانستن همیشه هم سود ندارد.

دوباره با آن صدای خش دار که نت هایش مرا
 میکشند نجوا کرد: قدر تو میدونه؟؟

بالاخره سرم را از آن شیشه ی سرد کردم و نگاهش
 کردم... اخم های درهم و رگ های بیرون زده یعنی
 سخت پرسیده... سرم را کج کردم: آره.. اون قدر
 میدونه منم که قدرش و نمیدونم...

ماشین را در حاشیه ی بزرگراه طویل نگه داشت و انگار که کم آورده باشد به طرف چرخید و نالید:
بیشتر از من قدر تو میدونه..

کاش اشک هایم رسوایم نکنند... کاش گلویم از حجم این بغض ها کم نیاورد: آره.. لااقل فیلم خیانتش و کسی برام پست نمیکنه.. لااقل قرار نیست تاوان گناهش و کس دیگه ای بده.. قدرمو بیشتر از تو میدونه.

چشم های او هم انگار حساسیت فصلی گرفته بود.. آنقدر قرمز بود که مرا می ترساند.. موهای آشفته اش دلم را به چنگ کشید و قسمتی از دلم مثل یک لاشه میانشان گیر کرد.. صدایش آرام شد اما پر از درد: دوشش داری؟؟

خدایا همچنان در حال نگاه کردنم هستی؟؟ یعنی دلت بر ایمان نمی سوزد؟؟ من باید به این مرد پر درد چه می گفتم؟؟ یک دروغ دیگر؟؟ یک سکوت دیگر؟؟

کاش خود آرین بود.. صدایم زخمی شد.. صدای
ظریفم شکست: دوستش دارم.

دروغ نگفتم و خودم هم همراه شکستن نگاهش
شکستم.. دروغ نگفتم و همراه مشت شدن دستش
روی فرمان دلم مشت شد... دروغ نگفتم و همراه بی
رنگ شدن چهره اش دنیایم رنگ باخت.. چرا می
گویند آدم از راستی ضرر نمی بیند؟؟؟ اگر اسمش
ضرر نیست پس چیست؟؟ گفتم آرین را دوست دارم
و چون آرین را به پاس همراهی تمام این چهار سال و
فداکاری آخرش نمی شد دوست نداشت اما نگفتم
برای قلبی که عشق و جنون را تجربه کرده دوست
داشتن افاقه نمی کند... عین این است که هیجان
پریدن از یک جامپینگ سی متری را با پریدن از
پنج پله مقایسه کنی و انتظار داشته باشی دلت راضی
شود...

امیرکیا این را نفهمید و مات دوستش دارم من نگاهم کرد... ماشین هایی که در بزرگراه با سرعت از کنارمان رد می شدند و صدایشان میان صدای نفس های سنگین و پر زخممان خط انداخته بود و او همچنان انگار حرف و سوال داشت: اونم دوست داره؟؟

سرم پایین افتاد و دستم پایین مانتو ام را میان مشتش گرفت و لبم میان دهانم کشیده شد: با این سوالا می خوای به چی بررسی؟؟

با مکث و همان صدای جدی اما شکسته جواب داد: میخوام باور کنم تو این چهار سال که من تو جهنم دست و پا زدم تو اینجا حالت خوب بوده؟

سرم را بالا آوردم و دلم میخواست داد بزنم که حال خوب نبوده.. که چندبار هوس مرگ دورم چرخ زده و بی نصیب رهایم کرده... اما به جای همه ی این ها نالیدم: چرا برگشتی؟؟

تلخ خندید... مثل یک شکلات با درصد تلخی

نود..خیره ام شد کمی شبیه آن روزها: صدات انقدر لطیفه که دلم میخواد نت به نتشو ببوسم..

مات حرفش ماندم...انگا لحظه ای یادش رفت که من دیگر آن شانا ی گذشته نیستم و حالا باید به دلم چطور حالی می کردم این فقط یک حرف بود؟؟ خودم را جمع کردم: این جواب سوال من نبود..

به چشمانم خیره شد و عمیق نگاهم کرد: بعضی سوالات انقدر تلخن که جواب ندارن...راستی تو از کی انقدر خواستنی شدی؟؟

قلبم نزد...شک این حرف برایش زیاد بود ,تازه داشت عادت می کرد فراموش کند که امیرکیا چطور ناغافل هوایی اش می کرد اما با این جملات همه ی رشته هایم را پنبه کرد..نفسم یخ کرد و در سینه ام ماند و او از این ماتی استفاده کرد و با لهجه ی بریتانیایی شیک و جذابش زمزمه کرد: هرچند از اولم خواستنی بودی...

نمیشد... این درست نبود.. این حال ناخوش درست نبود و داشت چیزی درون مغزم فریاد میزد پس آری چی..

بی توجه به حال خراب امیرکیا و جملاتش که معلوم بود غیر ارادیست از ماشین پیاده شدم... سریع دنبالم پیاده شد و صدایم کرد: شانا..

با بغض به طرفش برگشت... ماشین ها با سرعت از کنارمان می گذشتند و گاهی با تعجب نگاهمان می کردند... هوا به سرعت به صورتم میخورد و من چقدر دلم برای خودم می سوخت.. دردم را با فریاد بیرون ریختم: یادت رفته که من دیگه زن عموت به حساب میام و از خواستنی بودنم حرف میزنی؟ قدمی به طرفم برداشت و با جدیت انگار که به خودش آمده باشد مثل خودم بلند گفت: نه.. یادم نرفته اما گذشته هم هنوز یادمه.

گذشته... لعنت بر گذشته ای که حتی حال را هم داشت از ما می گرفت... دوباره فریاد زدم: گذشته

تموم شد و رفت... بچسب به حال.. به حال خودت و دخترت.

هوا داشت کم کم تاریک میشد و خورشید آسمان را نارنجی کرده بود... حس کردم بغض دارد و صدای مغرورش برای این میلرزد..

دستش را روی قلبش کوباند و چشم من روی قلبش ثابت ماند: گذشته ی من اینجا رسوب کرده... چطور وقتی جزئی از وجودم شده برم پی حال؟؟

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم و میان بارانی که بعد یک رعد بلند روی صورتم ریخت خیره ماندم به قلبی که از حرکت تند قفسه ی سینه اش حالش معلوم بود.. انگار قلب خودم هم خودش را بالا کشید و در گوشم با گریه و هق هق گفت من هم همین حال را دارم... مغزم فریاد زد آری و من باید زیر این باران و هوایی که دیگر تاریک شده بود در کنار بزرگراه و حرکات سریع ماشین ها روبروی او به حرف کدامشان گوش می کردم؟؟؟

از آن زمان که آرزو چو نقشی از سراب شد..
 تمام جستجوی دل سوال بی جواب شد..
 باران هردویمان را خیس کرده بود از
 غمش..درمانده نگاهش کردم...درمانده نگاهم کرد.
 هردویمان باخته بودیم. هردویمان خودمان را در
 گذشته جای گذاشته بودیم و در همان گذشته روزها
 را سر می کردیم..انگار نمی خواستیم باور کنیم تمام
 شده..که دیگر من و او ما نمی شویم...چشمانم را
 بستم و به شالی که از خیزی به صورتم چسبیده بود
 دستی کشیدم. کاش می شد دست فکر و قلبم را می
 گرفتم و به جایی می رفتم که هیچ آدمی
 نبود...التیامشان می دادم و برای زخم هایشان مرهم
 می ساختم..اتاق های فکرم را از او خالی می کردم
 و با یک فکر و قلبی که به تنظیمات کارخانه اش
 بازگشته به میان مردم می آمدم...بغض قورت دادم و
 چشمانم را در چشمان خسته اش کویدم...لحتم آرام
 بود و خسته:نمیدونم...نمیدونم چطور بری اما باید

بری.یه طوری برو پی آیندت که انگار هیچ وقت تو
گذشتم نبودى.

شکستن مگر چه شکلیست؟؟؟ مگر وقتی یک مرد به
ماشینش تکیه می کند تا بتواند بایستد و چشمانش
بسته میشود و درد چین به چین به دور پلکش دوخته
می شود چیزی جز شکستن است؟؟؟ نفس عمیقی
کشید و خش صدایش یک خش به روی قاب قلبم
اضافه کرد: واقعا منو خط زدی از زندگیت؟؟
خدایا باران امشب اشک توست برای ما؟؟ بالاخره
دارد دلت به حالمان می سوزد...قلبم التماس کرد
نگو و زبانم گفت: آره....خیلی وقته خطت زدم..یک
خط بزرگ.

نیستی حالم بده...لعنت به این هوا..
من بی تو ناخوشم..بارون میخوام چیکار؟؟
آی...نبودنت امونم و دیگه برید..
آی..یه کاری کن که من دیگه جونم به لب رسید..

نگاهم کرد.. مثل یک آدم خنثی... یک هیچ مطلق و
 من هنوز سرپا بودم.. من در مانده که هر حرفم صفحه
 ی دوم شناسنامه ام را به من دهن کجی می
 کرد... دستانش را مشت کرد و سرش را به سمت
 آسمان گرفت... نور چراغ های بزرگراه روی
 صورتش افتاد و باران شلاق زد به چهره اش... دلم
 لرزید.. دلم لرزید و من هر کاری می کردم نمی
 توانستم جلوی این لرزش را بگیرم.. صدای آرامش
 میان صدای اتومبیل ها گنگ به گوشم رسید:
 خوشبخت شی باهاش.
 گفت و مثل آدم هایی که خودشان را جایی جا گذاشته
 اند سوار ماشین شد.. نورهای چراغ ماشینش به
 صورتم خورد و من خیره ی جایی که دقائق پیش
 ایستاده بود مات ماندم... آرزوی خوشبختی برایم
 کرد؟؟

آی... نبودنت امونم و دیگه برید.

آی.. یه کاری کن جونم دیگه به لب رسید..

آی.. زخم دلم مرهم دستاتو می خواد..

آی.. نبودنت زندگیمو داده به باد..

داروساز ها باید به ساخت دارویی پردازند که
 آلزایمر را برای بعضی آدم ها انتخابی کند.. مثلاً
 بروی داروخانه و بگویی ببخشید خانم یا ببخشید آقا
 داروی آلزایمر دارین؟؟ او هم بگوید بله و یک
 قرص سیاه به دستت بدهند.. یک لیوان آب از آب
 سرد کن داروخانه بریزی و با آن قرص
 ببلعی... چند دقیقه زل بزنی به تابلوی روی دیوار و
 بعد همه ی فکر هایت سفید شود.. با یک لبخند رو به
 مسئول داروخانه بپرسی: من چرا اومدم اینجا؟؟
 او هم با افسوس نگاهت کند و تو بی خیال این نگاه
 از داروخانه خارج شوی... به باران پاییزی دل بدهی
 و ککت هم نگزد که آنی که همیشه زیر باران
 کنارت بوده حالا نیست...

فقط یک حفره ی تو خالی درون قلبت حس کنی و
 ندانی حتی جای چیست.. حتی اگر از کنار او و یار

جدیدش هم رد شدی شناسی اش و رو به نگاه ماتش
 بخندی و بی تفاوت بگذری...هیچ کس را شناسی و
 تنها مشغله ات این باشد که چرا قلبت یک حفره دارد
 ؟؟؟ و چرا بی اراده زیر باران بغضت گرفته؟؟
 داروساز ها این دارو را به جامعه ی عاشقان
 بدهکار بودند..

.....

نگاهم را به ساعت دستم سپردم و با دیدن عقربه
 های خیمه زده روی ساعت شش نفسم را بیرون
 فرستادم...روی نیمکت محوطه ی بیمارستان نشستم
 و چشم دوختم به در اورژانس تا ببینمش...بالاخره
 بعد نیم ساعت با همان لباس های سفید و سیاه فرم
 اورژانس از آن جا بیرون آمد و خسته رو به یکی از
 همکارانش چیزی گفت...از جایم بلند شدم و قبل از
 این که بی توجه به من داخل برود صدایش کردم:
 آراین؟

با مکث به طرفم چرخید و چهره ی خسته اش با

دیدم از هم باز شد... از خودم خجالت کشیدم.. او
 هربار که مرا می دید لبخند میزد و من هربار که او
 را می دیدم ناراحتش می کردم... به طرفم قدم
 برداشت و با آن لحن مهربانش پرسید: اینجا چیکار
 می کنی تو؟

کیفم را با هردو دستم از جلو گرفتم و سرم را کج
 کردم: اومدم با غول چراغ جادوم برم شام بخوریم.

نگاهش مهربان تر شد و مردمک هایش برق
 زد.. دلیلش را می دانستم.. خیلی وقت بود به عادت
 شانای قبل به او نگفته بودم غول چراغ
 جادو... دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و با آن
 قد بلندش تنها تیررس نگاهم شد.. چقدر لباس فرم
 اورژانس به قد بلند و هیکل چهارشانه اش می آمد:
 مخلص شما هم هستم بانو... شیفتم تموم شده باید برم
 لباس عوض کنم برو دم ماشین میام..

لبخند محوی زدم... حق آراین سردی من و اشک و
 بغض هایم نبود.. محو لبخندم شد و زمزمه کرد: دیگه

داشت یادم می رفت خنده هات چه شکلی بود..
 لبم را گزیدم و با شرمندگی سر به زیر انداختم: بدی
 مو به روم نیار..
 دستش زیر چانه ام نشست و جدی گفت: دارم خودت
 و یادت میارم...خودی که انگار فراموشش
 کردی..حالا هم به جای این که خوشمزه سرتو
 بندازی پایین برو کنار ماشین..همون جای همیشه
 پارک کردم.

تکه ی آخر کلامش را نرم و منعطف بیان کرد و من
 تنها توانستم دوباره به یک لبخند محو بسنده
 کنم..جواب لبخندم را داد و با دست اشاره کرد
 بروم...به طرف مکانی که اکثرا ماشینش را آن جا
 پارک می کرد رفتم و تکیه زده به در مشکی رنگ
 پژو اش منتظرش ماندم...

خیلی طول نکشید که برگشت و با باز کردن درهای
 ماشین به نشستن دعوتم کرد..هوا سرد بود اما نه آن
 قدر که بخواهد اذیتم کند..آرام سوار شدم او هم بعد

بستن در و دور زدن ماشین سوار شد و حین بستن
 کمر بند ایمنی نگاهم کرد: خب حالا کجا بریم؟
 نگاهش کردم...چقدر برایم عزیز بود..کاش می
 توانستم آن طور که لایقش بود با او باشم و جنس
 دوست داشتمم را نسبت به او تغییر بدهم...اما می
 دانستم تا وقتی فکرم هرچندثانیه اسم کس دیگری را
 روی تخته سیاهش دیکته می کند ،این کار عملا
 محال است..نمی خواستم متوجه درگیرهای ذهنی ام
 شود بنابراین سریع جواب دادم: بریم دربند.

چشم غلیظی گفت و با لبخند حرکت کرد...من هم
 سعی کردم لبخند محوم را حفظ کنم بی خیال کسی
 که از سه روز پیش نمی دانستم در چه
 حال است.دیگر این دلبستگی با وجود آراین داشت مرا
 از خودم متنفر می کرد...آراین دستم را گرفت و
 روی پایش گذاشت و من تمام سعیم را کردم دستم
 زیر دستش مشت نشود بلکه بتوانیم یک بار هم که
 شده مثل سایر عقدبسته ها کنار هم شاد باشیم...اما او

آنقدر زیر و بم من را خوب از بر کرده بود که بداند
این آمادمن خیلی هم بی منظور نیست...سوالش کاملاً
گویای این بود که در ذهنش راجع به این بیرون
رفتن چه فکر می کند: یادت نرفته که ازت دوازده
سال بزرگترم خانم خوشگله؟؟

کج و مایل به طرفش نشستم و لبخند محوم کمی
بیشتر عمق گرفت: نخیر در جریانم که همسن
بابابزرگ مرحومم تشریف داری..

با لبخند نگاهم کرد و به نظرم هردو از این که می
توانستیم لبخند بزنیم باید هم را تحسین می
کردیم..دوباره نگاهش را به روبرو داد: یادت که
نرفته همین بابابزرگ بزرگت کرده؟؟

این بار خنده ام در عین تلخی پر صدا شد...برای
لحظه ای سفر کردم به دوران کودکی..آرین پربیراه
هم نمی گفت..من تقریباً همه چی را از او یاد گرفته
بودم و حامی تمام کارهایم او بود..گاهی واقعا فکر
می کردم او با همان سن کمش مرا بزرگ کرد و

تحویل امیرکیایی داد که روحم را خراش داد.. آراین
 بیشتر از هرچیزی روی من و شاپرک حس تعصب
 داشت و امیرکیا امانت دار خوبی برایش نبود...
 نمی گویم همه ی روزهایم با امیر کیا بد بود که
 واقعا نبود.. من با او آن قدر خاطره ی خوب داشتم
 که بیشتر به خاطر همان ها نمی توانستم از گذشته
 دل ببرم... تنها خاطره ی بد من و او آن روزهای
 آخر بود... همان روزهای کابوس وار که برود و
 برنگردد: یادم نرفته.. تو رو من بیشتر از خودت
 حساس بودی.

انگار او هم به گذشته پر کشید... همان روزهایی که
 مرا ترک دوچرخه اش مینشاند و مرا دور تا دور
 باغ خانه باغ پدر بزرگ میچرخاند... شاپرک همیشه
 میترسید و می گفت آراین تند میرود اما من جیغ
 میکشیدم سرخوش می خندیدم... حالا خانه باغ بعد
 فوت مادر جون سالها بود متروکه شده بود و صدای
 جیغ و خنده ای درونش به گوش اهالی آن کوچه

نرسیده بود... میدان را دور زد و بازدمش را عمیق بیرون فرستاد: آره... حاضر بودم خودم زخم و زیلی شم اما تو خار به پات نره... اوایل برادرانه بود چون اختلاف سنمون اجازه ی فکر دیگه ای نمی داد.. اما از تولد پونزده سالگیت همه چی رنگ و بوی دیگه ای گرفت...

لبخندم محو شد و خیره ی نیم رخش زمزمه کردم: چقدر بهت بدهکارم آرين.. ازت خجالت می کشم... لبخند او هم از بین رفت و کوتاه نگاهم کرد: چرت نگو.. خب؟؟

مثل سابق.. کمی شیطنت وار برای عوض کردن هر دویمان سرم را کج کردم و با صدای بچگانه ای که تازگی ها با آن یک انیمیشن دوبله کرده بودم و کلی طرفدار پیدا کرده بود گفتم: خب.

خندید و دستم را فشرد: صدا قشنگ کی بودی تو؟ خودم هم لبخند زدم و خیره ی روبرو بدون جواب دادن به اویی که فهمیده بود برای چه این جا بودم

نفس عمیقی کشیدم.. کاش میشد یقه ی بعضی از آدم
ها را گرفت و از خاطرات پرتشان کرد بیرون و از
نو دوباره خمیر احساسات را شکل داد... آن وقت
مطمئناً آرین انتخاب اول من میشد...

صدای تلفن همراهش نگاه هردویمان را به گوشی
رها شده جلوی اتومبیل داد... با دیدن شماره ی خانه
بیشتر روی صندلی گرم ماشین فرو رفتم و او بعد
راهنما زدن و ایستادن موبایلش را جواب داد... مثل
همیشه قانون را تحت هر شرایطی رعایت می کرد:
جانم؟؟... سلام مامان خوبین؟؟... با شانا داریم میریم
در بند... مگه خودش کجاست؟؟... خیلی خب بگو
آمادش کنه میرم دنبالش... فعلاً..

تماس را که قطع کرد چهره اش پر بود از اخم و
کوتاه نگاهم کرد: عذر میخوام شانا ولی باید بریم
دنبال نیکو..

عضلات صورتم منقبض شدند و صندلی ماشین
دیگر برایم راحت نبود: چرا؟

نفس عصبی ای بیرون فرستاد و همانطور که دوباره حرکت می کرد گفت: خونه ی آتیه ست.. مامان میگه آتیه زنگ زده میگه بهونه میگیره میگه میخوام برم خونه.. اونم شوهرش نیست بیارتش و خود امیرکیا هم میگرانش عود کرده و تازه خوابش برده. مامان دلش نمیاد بیدارش کنه...

دلم پیچ خورد و قلبم با غصه به سر دردش فکر کرد... تازگی ها عمه هربار زنگ میزد میگفت امیرکیا میگرانش عود کرده... دقیقا از بعد آن شب و دل من هرچقدر هم تنبیهش می کردم باز نگرانش میشد... کوتاه چشم بستم و در یک تصمیم ناگهانی به طرف آراین چرخیدم: نیکو رو هم با خودمون ببریم شام بیرون؟

هنوز اخم هایش درهم بود و احتمالا به خاطر وجود من که دوباره بهم خواهم ریخت اما با درآمدن این حرف از دهانم اخم هایش جایش را به تعجب داد و نگاهم کرد: مشکلی نداری تو؟؟

مشکل؟؟ سرتا پای این کار نابود کردن خودم بود اما
 وقتی به آن دخترک موخرمایی مظلوم فکر می کردم
 دلم غصه اش می گرفت... نیکو در همان دیدار اول
 به شکل غیرمنتظره ای برایم عزیز شده بود و خوب
 می دانستم این روزها که امیرکیا حال خوبی ندارد
 بیشتر از همه به آن بچه سخت می گذرد... سعی
 کردم لحنم عاری از درد و غم باشد: نه... اون بچه
 چه گناهی کرده این وسط...

دستم را گرفت و نرم نوازش کرد: گناهی که نکرده
 اما میترسم تورو یاد چیزی بندازه که نباید.

می دانستم منظورش چیست.. منظورش امیرکیا نبود
 بلکه نقطه ی اتصال من و او بود... بغضم را قورت
 دادم و زیر پلکم را از قطره اشک سریع السیر ناشی
 از شنیدن این حرف پاک کردم: نگران من نباش..
 آهی کشید: کاش میشد...

واقعا کاش می شد نگرانی را از پکیج حس ها خط
 زد... مثلا من نگران میگردم نبودم و آراین

نگران بهم ریختگی من نبود... این سه ضلعی ها
 مارا ذره ذره نابود می کرد.. هر دو دیگر سکوت
 کردیم... انگار شادی به ما و لحظاتمان نیامده بود و
 کشم حسود سرنوشت تاب حتی ادای خوشحالی
 درآوردنمان را نداشت...

با توقف ماشین مقابل خانه ی آتنه بدون این که پیاده
 شوم منتظر شدم آراین برود و نیکو را تحویل
 بگیرد... انتظارم زیاد هم طول نکشید که نیکو به بغل
 از خانه خارج شد و با باز کردن در عقب آن جسم
 کوچک و ظریف گم شده میان کاپشن بنفش پفکی را
 روی صندلی نشاند و من کامل به پشت برگشتم و
 خیره ی آن چانه ی چسبیده به سینه اش چیزی سر
 دلم چنگ خورد.. دستم را دراز کردم و چانه اش را
 از سینه اش فاصله دادم: سلام عزیزم...

با آن چشمان درشتش نگاهم کرد و چیزی شبیه سلام
 بیان کرد.. آراین هم بعد دور زدن ماشین سوار شد و
 به پشت چرخید... هر دو حالا خیره ی آن موجود ناز

بودیم که پاهای ساق پوشش را آرام تکان می داد...لبخند آراین رنگ گرفت: نیکو عمو میای با ما بریم بیرون؟؟

بی تاب و نفس بریده به آن صورت ناز خیره بودم و هر حرکتش ضعف عظیمی در دلم راه می انداخت...من چم شده بود...صدایش آرام بود: آخه بابا امیرم حالش خوب نیست...میخوام برم سرش و ماساژ بدم تا خوب شه.

نگاه من و آراین چندلحظه درهم قفل شد و من لب گزیدم تا فوران نکنم از یک حس ناشناخته...آخ امیرکیا..خودت هم که نیستی فرزندت دلم را میبرد...فرزندی که آمدنش مرا برد و تمام کرد

آراین که لب گزیدنم را دید بدون این که شانا ببیند دستش را روی پایم گذاشت تا با فشار دستانش آرامم کند و خدایا این مرد دریای صبر بود..خودش هم رو به نیکو کرد: عمو جون بابات اگه بخوابه حالش خوبه میشه..ما میریم بیرون وقتی برگردیم بابات

خوب شده... باشه؟؟؟

نگاه گرد و درخشان نیکو مرا هدف گرفت و با آن
زبان فارسی شیرینش که معلوم بود کلی رویش کار
شده مرا مخاطب قرار داد: شما چرا بابای منو اذیت
میکنی؟؟

قلبم لحظه ای ایستاد و مات آن چند وجب قد و بالا و
حرفش خیره اش ماندم... آراین سریع واکنش نشان داد
تا برای من زمان بخرد: این چه حرفیه عمو؟؟ شانا
جون خیلی مهربونه..

نیکو بدون این که نگاه از من بگیرد اخم کرد و
گاهی زبان کودکان عجب قدرتی دارد: اما بابای من
وقتی فکر می کنه من خوابم عکس شانا جون و نگاه
می کنه و با غصه سیگار می کشه...

آب دهنی نداشتم تا قورت دهم... بغض به گلویم
خنجر کشید و خودم را کمی جلو کشیدم تا صورتش
را لمس کنم... مقاومتی نکرد اما اخم هایش.. چقدر
شبیهش بود... صدایم می لرزید.. مثل دست هایم: اما من

بابات و اذیت نکردم... بابات منو..

آرین میان حرفم پرید: شانا خواهش می کنم...
تازه متوجه شدم داشتم چه می گفتم... داشتم برای یک
بچه ی چهارساله از ظلم پدرش میگفتم و اسطوره ی
زندگی اش را جلوی چشمش تخریب می کردم. اگر
آرین جلویم را نگرفته بود زبانم ذهن این بچه را خط
خطی تر می کرد... لبهایم را بهم فشردم و بدون این
که ادامه ی حرفم را بگویم دودستم را به طرفش
دراز کردم: دوست داری بغلم بشینی؟؟

نگاهش را به دست هایم داد و با ذهن بچگانش
حواسش سریع پرت شد اما جمله هایش همه انگار
یک سطل آب جوش روی سر من بود: مثل مامانا که
دختراشون روی پاشون میشینن؟؟

چشم بستم تا رقص اشک را درون چشم نبیند و
دستم مشت شد.. حس می کردم هوایی درون ماشین
برای ریه هایم نمانده... باز هم آرین ناجی ام شد: اگه
عقب بشینی امنیتت بیشتره عزیزم اما امروز و

استثناً میتونی بغل شانا جون بشینی.
چشمانم را باز کردم و او مظلوم دستانش را به معنی
بغلم کن باز کرد و من تشنه ی بوی کودک در
آغوشم کشیدمش و از بین دو صندلی روی پایم
نشاندم و سرش را به سینه ام فشردم... آراین حال را
درک می کرد بنابراین آهی کشید و سعی کرد رو به
نیکو لبخند بزند... نگاهم را روی صورتش به گردش
درآوردم و چانه ی گردش را لمس کردم... نگاهم
کرد و دستان کوچکش را درهم قفل کرد: شما
صدای فرشته ی آرزوها رو درآوردی؟
احتمالا منظورش از درآوری این بود که آیا من آن
کار را دوبله کرده ام یا نه... انگشت لرزانم گونه ی
نرم را نوازش کرد.. من عطر تنش سیر نمی
شدم... بوی بهشت میداد... بوی پاکی.. چه کسی می
توانست بگوید این نوزاد چون حاصل یک رابطه ی
نامشروع است پس کثیف است؟؟ چه کسی می
توانست چنین ظمی را نسبت به این فرشته ی

کوچک بکند؟؟ منتظر جواب سوالش بود و برای من
حرف زدن با آن غده ی بدخیم گلویم کاری سخت:
آره عزیزم... من صحبت کردم جاش.
لبخند کوچکی روی لب های صورتی اش نشست:
من عاشق صداشم.. مثل بابام...

نگاه سنگین آراین رویمان نشست و من دلم بلعیده
شدن توسط زمین را می خواست... این مرد ذره ذره
ی غیرتش با این حرف ها داشت نابود میشد... حالا
مثلا اگر این کودک خواستنی اشاره نمی کرد که
صدای من را در آن کارتن پدرش هم دوست دارد
آسمان به زمین می آمد؟؟؟ و من باید آن قندی که ته
دلم آب میشد و هرچند کوچک بود از شنیدن این
حرف را کجا جا می کردم؟؟؟ لبخند محوی زدم و
خوب بود که بچه ها فرق لبخند مصنوعی و طبیعی
را نمی فهمیدند: صدای تو که از صدای منم قشنگ
تره دختر ناز.

اما انگار اشتباه می کردم... انگار این کوچک باهوش
 بیشتر از سنش می فهمید و آدم بزرگ های دنیایش
 را تحلیل می کرد... خیره شد به چشمانم و پرسید:
 شما هم مثل بابام کسی که دوشش داشتی و لت
 کرده؟؟؟ آخه چشات مثل بابامه.. منم اگه مشکی رو
 گم کنم خیلی غصه میخورم... احتمالا بابام مشکی
 شو گم کرده...

قلبم مثل این که هزار سوزن به آن فرو کنند سوخت
 و دست هایم از دورش شل شد... منظور از شباهت
 چشم من و پدرش احتمالا غمی بود که درون
 چشمانمان حبس شده بود... آراین با آن صدای گرفته
 که نشان می داد حال خودش هم خوب نیست پرسید:
 کی اینو بهت گفته عمو؟

نیکو با آن زبان شیرینش جواب داد: عمو مازیارم...
 یک قطره ی اشک سریع از پشت پلکم فرار کرد و
 من سریع پاکش کردم... مازیار دیوانه.. چقدر دلم
 تنگش بود... تنگ آن شیطننت هایش... تنگ آن رقص

های من در آوردیش در شب هایی که مهمان خیابان بودیم... تنگ آن چشمان آبی اش که به قول خودش تنها نقطه ی قوت چهره اش بود... تنگ آن باد و نسیم گفتن هایش به جای اسم و کار های حرص درارش... خدای بزرگ... من چقدر دلتنگ استراليا بودم...

چرا مازیار ذهن نیکو را اینطور بهم ریخته بود؟؟ او حتی بعد رفتنم یک بار هم با من تماس نگرفته بود.. دلخور بود... معتقد بود برای رفتنم زود است و دارم زود میدان را خالی می کنم... دلتنگ شب های استراليا و پیاده روی هایمان بودم...

نیکو به چشمانم خیره شد و آرين ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد... احتمالا حالش از چیزی که فکر می کردم بدتر بود. چشم روی هم فشردم و نیکو را به سینه ام سنجاق کردم... روی سرش را بوسیدم و بوی شامپوی کودک را به همه ی وجودم ارسال کردم و با صدای

خش داری برای عوض کردن ذهنش پرسیدم: مشکی
کیه؟؟

نیکو: عروسکم..

زشت و سیاهه... اما من خیلی دوستش دارم..

انگار یک ضربه ی محکم درست وسط قفسه ی
سینه ام خورد که نفسم بالا نیامد... کمی با نیکوی در
بغلم به جلو خم شدم تا نفسم بالا بیاید و بعد همانطور
که سرش در آغوشم بود تا چهره ام را نبیند و از این
همه گرفتگی جا نخورد زمزمه کردم: بابات باهات
مهربونه؟

سرش را از بغلم جدا کرد... انگار سختش بود در آن
حالت.. زیب کایشنش را باز کرد و مظلوم گفت:
خیلی... بابام منو خیلی دوست داره.. برام هرچی
بخوام میخره.. حتی یه بارم دعوام نکرده.. فقط یه
روزایی حالش خیلی بد میشه... عمو مازیار اون
روزا میاد دنبالم و منو میبره بیرون... کایشنمو
درارم؟؟ تو ماشین گرمه...

با همان حال خراب سعی کردم کمک کنم کاپشنش را
 دربیافرد و بعد جسم ظریفش را دوباره میان آغوشم
 گرفتم و خیره ی آرین که جلوی ماشین پشت به ما
 ایستاده بود و درمانده سر به آسمان کرده بود یک
 قطره اشک ریختم...

همان یک قطره تا سرنوشت ببیند حالمان خوب
 نیست و دست از نیش زدنش بردارد... این کودک و
 زبانش امروز خیلی چیزها را برایمان آشکار کرده
 بود...

مهم ترینش هم این بود که امیر کیا بعد آن اشتباه
 واقعا باخته بود و این که من هنوز خیلی راه داشتم تا
 بتوانم استراليا را فراموش کنم...

یعنی می شد؟؟

من مثال آلیسی بودم که در سرزمین ناشناخته ای گم
 شده.. سرزمینی که همه چیزش عجیب است.. مثلا
 عجیب تر از این که بچه ی زنی در آغوشم باشد که
 دنیای رنگی ام را نابود کرد و با بوی توت فرنگی

برخوایسته از موهایش کیلو کیلو آرامش داخل
 صندوقچه ی دلم بریزد و آیا مثلا در این دنیا طبیعی
 بود که نگاهم به درماندگی مردی خیره باشد که
 اسمش صفحه ی دوم شناسنامه ام را خط خطی کرده
 و فکرم حول مردی که روحم را خط خطی کرد؟؟
 سرزمین عجایی که این بار من آلیش شده بودم
 گاهی به شیرینی بوی توت فرنگی شامپو و گاهی به
 تلخی تصویر خسته ی آرین میماند و من در این
 مدارهای متناقض روی یک تخته چوب شناور
 بودم...

کجا و در کدام ساحل قرار بود به گل بنشینم را خودم
 هم نمی دانستم...

آرین به طرفم برگشت و خط نگاهمان از بین شیشه
 بهم گره خورد... جدی نگاهم کرد و جدی نگاهش
 کردم...

چشم بست و چشم بستم و با صدای در ماشین که
 نوید برگشتنش را میداد چشم باز کردم و مگر مهم

بود که اشک های زیادی برای ریختن داشتم و
نریختم؟؟

نیکو را به خودم بیشتر فشردم و با صدای بچگانه
ای لب زدم: عمو آراین دیگه دربند نریم...بریم یه
شهربازی سرپوشیده بعدشم پیتزا بخوریم..نظر نیکو
چیه؟؟

رنگ لبخند روی لبهای صورتی و کوچکش نشست
و به آراین نگاه کرد: میریم عمو؟؟
آراین هم مثل خودم به قالب نقشش پناه برد و خم شد
و نیکوی در بغلم را بوسید: میریم عمو...میریم...
و نگاه آخرش را مثلا وانمود کردم که ندیده
ام....ندیدنم را دید و حرکت کرد و من خودم را
همان جای نخست جای گذاشتم...

کی تمام می شد؟

مقداری سس روی برش پیتزای نیکو ریختم و دست
زیر چانه گذاشتم: بخور پرنسس.

گونه هایش هنوز از هیجان و خوشحالی بازی هایی که کرده بود سرخ بود.. اسلایس پیتزایش را با دستان کوچکش گرفت و یک گاز کوچک به آن زد و من خط نگاهم به طرف آراین که با اخم ریز خیره ی پیتزایش بود و حتی یک برش هم از آن نخورده بود چرخید... نفسم را آرام بیرون فرستادم و دستم را روی دستش که با آن اقتدار روی میز حکمرانی می کرد قرار دادم.. از فکر بیرون آمد و نگاهش را به نگاهم داد.. سعی کرد لبخند بزند اما نمی توانست... آراین صبور حسابی کم آورده بود.. خسته از کشمکش هایش نفسی بیرون فرستاد و خیره ی نیکو آرام زمزمه کرد: میگن عمو حکم پدر آدم و داره.. چه عمویی هستم که دارم پاره ی تنم و ریز ریز میکنم؟؟؟

من هم به نیکو خیره شدم.. با پیتزایش مشغول بود و اصلا توجهی به ما نداشت.. لبخند تلخی زدم:

پشیمونی؟؟

سنگینی نگاهش را حس کردم و نگاهم را به طرفش

سر دادم...چهره اش خود درد را بغل کرده بود:
بدبختانه نه.

اعترافش باعث شد قلبم بسوزد. اگر روزی از من می
پرسیدند به چه آدمی بیش از همه بدهکاریند جواب
من تنها یک کلمه بود «آرین»

دستش را فشردم: بین جفتمون گیر کردی. نه؟
سری تکان داد و موهایش را عقب راند: بین جفتون
با احساسم..خستم شانای؟ من امشب قد سی و هفت
سال نفس کشیدنم خستم.

آرین که می گفت خسته ام یعنی ته ته تحملش
سرآمده..آرین دیر خسته میشد..دیر عصبی می
شد..دیر نا امید میشد و حتی دیر فراموش می
کرد..حرف بعدی اش حقیقتا شکه ام کرد: یک ماه
دیگه سالگرد عقدمونه..میخوام همون شب اعلام کنم.

دستم سرد شد و او این را حس کرد..دستش را از
زیر دستم بیرون آورد و با آن دستان همیشه حمایت

گش کل دستم را بغل کرد: نبینم سرد شی.
 آب دهانم را قورت دادم و خیره ی چشمانش زمزمه
 کردم: پس خودت؟؟

لبخند زد.. از آن لبخندهای تلخ، از آن لبخندهای
 خسته، از همان هایی که دلت میخواد بگویی گریه
 کنی که بهتر است: خودم خوبم اگه خوب باشی. پس
 دلت شور منو نزنه.. من قبلا هم بهت ثابت کردم که
 با ارزش ترینمی مگه نه؟؟؟

ثابت کرده بود.. نه یک بار بلکه چندین بار.. لب
 گزیدم و چشمانم پر شد و او سریع سرش را جلو
 کشید: هی هی، نبینم چشمت پر شه..

سریع پلک بستم و سرم را نزدیک سرش بردم: منو
 ببخش..

دستم را کوتاه فشرد: انقدر این جمله رو نرون رو
 زبونت شانا... من فقط سعی کردم برادرزادم و
 جبران کنم.

چشمانم باز شد: اما حسست..

میان حرفم پرید و مویم را داخل شالم هدایت کرد... شاید هرکس ما را میدید می گفت چه زوج خوشبختی و با وجود نیکو شاید می گفتند چه خانواده ی خوشبختی اما کسی چه می دانست حرف های ما مثل ضربه های شمشیر درد به روحمان هدیه می دهد.. کسی چه می دانست این کودک آرام مشغول با غذایش فرزند ویران کننده ی زندگی من است... کسی چه می دانست این مرد کنار دستم به اندازه ی تمام موهای سرش در حق من فداکاری کرده: حس من ماله منه شانای.. تو مسبب ایجادش نیستی که حالا بخوای جورکشش باشی... حس من عزیزه.... خیلی زیاد.. اما فقط من صاحبشم...

صدایم گرفت: اگه تو بخوای من ادامه... باز هم حرفم را برید... این بار با اخم: بار آخر باشه این حرف.. میخوای تحقیرم کنی؟؟ با یه حس یه طرفه.. به خدا عذابش بیشتره پس بس کن.. خب؟؟

غرق چشمانش شدم...چشمان عصبی اش...چشمان
قهوه ای بود اما در این لحظه به نظر من چشمانش
آبی بود..مثل آبی بی کران دریا...به روشنی
قلبش.این آدم برای من خلق شده بود.برای سنگ
صبور بودم..همچنان منتظر بود تا حرفش را تأیید
کنم و من به جای هر حرفی تنها یک جمله گفتم: کاش
لایقت بودم آراین...

گفتم و او چشم بست و من خیره ی نیکو بغض
قورت دادم..از دست دادن بعضی آدم ها عمق بی
لیاقتی یک آدم را نشان می دهد و من بی لیاقت ترین
بودم به پای قلب بزرگ آراین.

بعد خوردن شام که تنها استفاده کننده اش نیکو بود
دوباره سوار ماشین آراین شدیم و تصمیم گرفتیم اول
نیکو را برسانیم...آراین امشب به خانه ی مجردی
اش می رفت و چون مسیر آنجا به خانه ی ما
نزدیک تر بود ترجیح داد اول نیکو را برساند...دم
در خانه ی عمه که ترمز کرد نیکو کاملاً خوابش

برده بود... پیاده شد و تن ظریف او را با احتیاط در
آغوش کشید و رو به من آرام گفت: لطفا زنگ
بزن..

سری تکان دادم و پیاده شدم و زنگ در را فشردم و
با فشردن صدای عمه خواستم در را باز کند... با
صدای تیک باز شدن در آن را هل دادم و عقب
ایستادم تا آرین جلو برود و او وارد حیاط شد و من
همان جا کنار در باز ایستادم..

یعنی پاهایم نکشید تا جلوتر بروم وقتی امیرکیا در
ساختمان را باز کرد و با آن گرمکن مشکی و
بالاپوشش که زیپ آن را در این هوای سرد تا نصفه
باز گذاشته بود و قفسه ی برنز سینه ی پهنش دیده
میشد بیرون آمد... از دور با دیدنم کمی مکث کرد و
با همان اخم و غرور همیشگی اش نگاه گرفت و به
طرف آرین رفت... نیکو را با احتیاط از آغوش او
جدا کرد و بعد بوسیدنش از همان جا سری برایم
تکان داد و بی توجه داخل رفت و من دستم مشت

شد...

سعی داشت سرد رفتار کند. اما من آنقدر ساده بودم که دلم برای پدرانه هایش هم بلرزد. آراین به سمت آمد و با اخم در رل گرفت: بریم.

وارد کوچه شدم و در را بست و با باز کردن در ماشین منتظر نگاهم کرد.

سریع سوار شدم و خودش هم نشست و با همان اخم حرکت کرد. به طرفش چرخیدم و ترجیح دادم سکوت کنم. حالش امشب خوب نبود و یک شام ساده مان به چه جریانی تبدیل شده بود. در سرم یک سیل عظیم از افکار راه افتاده بود که بخش عظیمی از آن به امیرکیا برمی گشت... من چرا بعد دیدن خیانتش باز هم به او فکر می کردم؟ دلیل این کارم عشق بود یا حماقت؟؟

نفسم را بیرون فرستادم: آراین؟؟
کوتاه نگاهم کرد و جدی جواب داد: جانم؟
کمی برای پرسیدن سوالم مردد بودم اما بالاخره

پرسیدم: من میتونم فردا برم فومن؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت... راهنما زد و ماشین را
متوقف کرد: فومن؟ برای چی؟

شانه بالا انداختم: باید فکر کنم.. به خیلی
چیزا.. میخوام یه دوهفته با شاپرک برم خونه ی
خالجان..

اخمش رنگ گرفت و چانه ام را اسیر دستش کرد:
به چی میخوای فکر کنی؟؟
لب روی هم فشردم: به خودم.. به گذشتم.. به این که
کجای راه و اشتباه رفتم؟

آرین: تأثیری هم داره؟
سرم را به بالا و پایین تکان دادم: شاید واسه ی حال
یه راه جلوی پام بزاره.

نفسش را بیرون فرستاد و خم شد طرفم و با مهربانی
پیشانی ام را بوسید: باشه.. اگه ته این فکرات ختم شه
به یه راه برای دراومدن از این سردرگمی میتونی
بری... عمو و زن عمورو هم من راضی می

کنم..خودمم صبح میام دنبالتون..
لبخند زدم...لبخند محو اما واقعی:چقدر خوبه هستی..

سرم را در آغوشش کشید و فکر می کرد من
نمیفهمم برای پنهان کردم غم چشمانش این کار را
کرد؟؟...روی سرم را از روی شالم بوسید: غول
چراغ جادو همیشه کنارته...حتی اگه عنوانش عوض
شه...

منظورش را فهمیدم...مشتی به سینه اش کوبیدم تا
کمی از این تلخی ها فاصله بگیریم..لحتم را شاد
نشان دادم: همیشه باید غول چراغ جادوی من
بمونی...

نوک بینی اش را به بینی ام مالید: لوس کی بودی
تو؟؟

لبخند را عمق دادم...به ضرب و زور هم بود لب
هایم را به کش آمدن ترغیب کردم..بگذار یک بار هم
ماه شاهد لبخندمان باشد: تو..

لبخندش محو شد و مات من زمزمه کرد:
 آره..من..حتی اگه سهم من نشدی همیشه لوس من
 باش...لوس کسی که بزرگت کرد و کنارت بود..اینو
 بهم بدهکاری شانای..باشه؟؟؟
 من از رقاصی اشک ها در چشمانم بیزار
 بودم...یک قطره اشک از کنار بینی ام به لبم رسید
 و من باز هم لبخند زدم: قول میدم بهت.
 او هم لبخند زد...اشکم را با نوک انگشتش گرفت و
 خیره شد به چشمانم: گریه کردنت همیشه نقطه
 ضعفمه..این نقطه ضعف و دست کسی نده.
 من به بن بست نرسیدم..راهمو کج کردم..
 با تو مشکلی ندارم با خودم لج کردم....
 دنبال راه فرارم.از تو نه...از اینجا..
 میدونی فایده نداره بسه دیگه رویا..

تو چرا خسته نمیشی از منه دیوونه..
 از منی که شب و روزام مثل هم میمونه..
 تو چرا چیزی نمیگی این خودش کابوسه..
 غصه کم کم جون میگیره دل یهو میپوسه..
 من نمی تونم بسازم خونه ی رویاتو..
 حیفه پای من بریزی همه ی دنیاتو...
 من خودم اسیر راهم تو اسیرم میشی..
 من نمیخوام توی سختی تو کنارم باشی..

ماشین که در مقابل در فلزی قدیمی زنگ زده ایستاد
 کرایه را حساب کردم و بعد شاپرک از پراید نسبتا
 درب و داغان راننده پیاده شدم...مرد هم سریع دو
 چمدانمان را از صندوق خارج کرد و کنارمان قرار
 داد..نگاهم را به زمین ناهموار روستا که با حرکت
 ماشین تمام دل و روده مان را بهم پیچانده بود دادم و

بعد خیره ی دیوار کوتاه آجری که داخل حیاطش را می شد دید لبخندی روی لبم نشست... شاپرک با خستگی چند ضربه به در زد و همانطور که مسیر رفتن راننده که از آن خاک بلند شده بود را نگاه می کرد رو به من گفت: هوا چقدر سرده..

نگاهی به بافت نازکش انداختم و با اخم جواب دادم: والا با اونی که تو پوشیدی من تو تابستونم یخ میزنم چه برسه به اواخر پاییز شمال.

دستی به بافتش کشید: عوضش قشنگه...

خنده ام گرفت از استدلالش و با شنیدن صدای لخ لخ دمپایی از روی دیوار سرکی داخل حیاط کشیدم و خالجان با دیدنم گل از گلش شکفت: خدای من... چه هدیه هایی برام فرستادی..

لبخندم بیشتر عمق گرفت و ثانیه ای بعد در باز شد و شاپرک زودتر از من پیرزن را سفت در آغوش گرفت و بلبل زبانی کرد: الهی خودم پیش مرگت شم خالجان... دلم واست یه ذره شده بود.

با خنده به زبان بازی هایش نگاه کردم و یاد گذشته
ی خودم افتادم... شاپرک به نسبت من خیلی خجالتی
تر بود و من آن روزها نظیری در شیطننت نداشتم
اما حالا هرکس مارا کنار هم میدید می گفت شانا
مظلوم تر از شاپرک است و نمی دانستند روزگaram
پریم را اینگونه چید...

شاپرک که کنار رفت و نگاه مهربان خالجان در قاب
آن چین و چروک های دوست داشتنی اش خیره ی
من شد با تمام وجود جسم خمیده اش را میان آن
پیراهن گلدار زرشکی در آغوش کشیدم و بوی گل
محمدی اش

را به ریه فرستادم: خوبی خالجان؟
دستانش را دورم حلقه کرد و مثل همیشه هردو طرف
گونه و بعد پیشانی ام را بوسید: خوبم عزیزم.. مگه
میشه فرشته هایی مثل شمارو دید و بد بود... بیاین
تو.. بیاین که خوب موقعی رسیدین..

به شاپرک نگاه کردم و هردو لبخند زدیم... اینجا
میان روستایی در مرکز فومن و میان سادگی های
دورمانده از تکنولوژی راحت تر میشد نفس کشید و
حتی راحت تر میشد خودت را پیدا کنی...

چمدان را پشت سرم بلند کردم و دنبال خالجان و
شاپرم از سه پله ی سیمانی بالا رفتم و از در باز
چوبی وارد خانه ی قدیمی و زیبایی شدم که سه
سالی بود پا به آنجا گذاشته بودم...

اینجا باید تکلیفم را با خیلی چیزها مشخص می
کردم...

بیشتر از همه هم با خودم و آن صندوقچه ی چوبی
که مرا هربار میتوانست یکبار بمیراند و زنده کند...
خالجان با دست به تک اتاق خانه اش اشاره کرد و با
همان لهجه ی خیلی کم اما زیباییش مارا مخاطب
قرار داد: تی تی های من برین اسبابتون و بزارین

تو اتاق و رخت از تنتون بکنین و بیاین تا یه چای تازه دم بهتون بدم خستگی از تنتون دربیاد.

شاپرک با شوق جلوتر از من وارد اتاق شد و بلندبلند قربان صدقه ی خالجان و آن تی تی گفتن هایش رفت... هردو از زبان شمالی تنها همین را می دانستیم که تی تی یعنی شکوفه و چقدر هم تنگ دلمان میچسبید این ناز دادن های خالجان..

خالجان خاله ی پدرمان بود...تنها خواهر مادر بزرگمان که از قضا دوقلو هم بودند و ارثیه ی دوقلویی را به من و شاپرک هم ارث داده بودند..

هر دو اهل همین روستا و همین شهر بودند...ازدواج که کردند مادر جون راهی تهران شد و خالجان راهی کاشان....بعد فوت همسرش هم که ده سالی از آن میگذشت دوباره به روستای پدری برگشته بود و گهگاهی ما یا بچه هایش به او سر می

زدیم..مادر جونم همیشه می گفت مادرم طفلی شانس نداشت..از دار دنیا و هفت زایمان تنها یکی از آنها

نتیجه داشت و ما دودختر سهم او شدیم و هیچ کدام هم در شهر و دیار خودمان ازدواج نکردیم و نصیب شهر دیگری شدیم...

لباس هایم را که عوض کردم و در چمدان چیدم از اتاق خارج شدم و کنار شاپرک که دودقیقه زودتر از من کارش تمام شده بود نشستم... خالجان از آشپزخانه ی بدون این و قدیمی سبکش خارج شد و بشقاب ساده ای که درونش پر بود از کلوچه های خانگی مقابلمان گذاشت و کنار سماورش نشست... یک سماور ذغالی قدیمی که تا یاد داشتم همیشه کنج این خانه روشن و آماده قرار داشت تا خستگی مهمان را بدر کند..

نگاهم را به روسری گره خورده دور گردنش دادم و خیره ی موهای حنا شده ب بیرون آمده از روسری اش لب باز کردم: دستت درد نکنه خالجان..
نوک انگشتان دستش هم همیشه حنا داشت.. با همان

دست هایی که ناخن هایش حنایی بود دو استکان
 درون سینی استیل گرد قرار داد و حین پر کردن
 چای با لبخند جوابم را داد: سرت درد نکنه گل
 گیسم..

یک کلوچه از بشقاب مقابلم برداشتم و با لبخند
 محوی بویش کردم.. عطر کلوچه های خانگی همیشه
 معده ام را نوازش می کرد.. تازه بودند و معلوم بود
 زمان زیادی از پختشان نگذشته... شاپرک هم یک
 کلوچه برداشت و گاز پروپیمانی به آن زد و با دهان
 پر گفت: آخ که هلاک کلوچه هات بودم خالجان..
 مهر در چشمان ریز و چروکیده ی خالجان موج
 زد.. دستش را روی موهای شاپرک کشید و مهربان
 جواب داد: نوش جانست تی تی قشنگ..

شاپرک خندید و من هم لبخند زدم.. یعنی مردم این
 روستا می دانستند از چه نعمتی برخوردارند به
 خاطر زندگی میان این همه آرامش؟؟؟؟؟
 خالجان از جایش بلند شد و من میان گل های

پیراهنش عاشقی را ترجمه کردم. چقدر سادگی های
 این زن دوست داشتنی بود... وارد آشپزخانه شد و
 بلند گفت: برای شام کته کباب براتون درست می
 کنم.. یه چایی با کلوچه بخورین تا ته دلتون و بگیره.
 شاپرک استکان کمر باریک چایش را در دست
 گرفت و بلند گفت: میام الان کمکت خالجان.
 و جواب خالجان هردویمان را به خنده انداخت: نمی
 خواد... شما دخترای شهر فقط از آشپزی تو دست و پا
 بودنش و بلدین.

راست هم می گفت... شاپرک که آشپزی نقطه ی
 صفرش بود و من هم.... لبخندم محو شد... من بلد
 بودم.. یادش گرفته بودم... یادش گرفته بودم تا برای
 آن عزیزتر از جان غذا بپزم، منتظر می ماندم تا
 بیاید و بخورد و چقدر تعریف های ساده اش تنگ
 دلم می چسبید.. نه که چیز خاصی بگوید تنها لحن
 خاصی داشت، نگاه خاصی داشت... زل میزد در
 چشمانم و با آن نگاه جدی اش لب میزد: غذا

خوشمزه تر از دیروز بود.. تو هم زیباتر از دیروز شدی.

لعنتی بلد بود ، بلد بود چطور قلب یک زن را میان دستانش بگیرد.

می دانست چقدر یک زن به این حرف ها احتیاج دارد ، می دانست و مرا سیراب آن حرف هایش می کرد... اما یعنی فکرش را نکرد من با این جان معتاد به حرف هایش چطور این تشنگی را بعد نبودنش تاب بیاورم؟؟؟ فکرش را نکرد...

فکرش را نکرد که حالا من حتی در اقیانوس مهر آراین دلتنگ تنگ کوچک او از بی نفسی بال بال میزنم و از این تشنگی و بی آبی میان یک اقیانوس آب در حال مرگم...

شاپرک بلند شد برود و من چشم بستم و انگشتانم روی چشمانم را فشردند...

کاش میتوانستم به دکتر بروم و بگویم ذهنم را

جراحی کند و یک ذهن نو جایش بگذارند.. به جهنم
که خاطراتم نابود می شود...

وقتی خودش را ندارم خاطراتش به چه کارم می
آید؟؟؟

روی ایوان سیمانی که یک قالیچه ی کوچک رویش
پهن بود نشسته بودم و از سرما خودم را میان آن
بافت دورم بغل گرفته بودم.. درخت انار تا روی
ایوان تجاوز کرده بود و انارهای نارس و طلایی
اش بالای سرم مثل ستاره می درخشیدند.. صدای
جیرجیرک ها و سگ های روستا با هم ادغام شده
بود و ماه هم بالای سرم بزم را کامل کرده
بود.. نیمه شب بود..

نیمه شب های روستا در عین زیبایی ترس هم
داشتند.. مثلاً صدای سگ ها با آن پارس های
بلندشان مو به تن سیخ می کرد و چقدر بودن یک
نفر را نیاز داشتم...

یک نفری که نباید ذهنم به سمت و سویش میرفت اما نبودش حس می شد.

چراغ های داخل خاموش بودند و خالجان و شاپرک ساعتی بود به خواب رفته بودند... قفسه ی مرغ و خروس های انتهای حیاط هم بی سرو صدا بود... آن ها هم خواب رفته بودند و انگار تنها شب زنده دار این جا من بودم و ماه و جیرجیرک های اطراف و سگان روستا...

پاهایم را سفت تر در آغوش کشیدم و ریه ام را از هوای پاک و سرد پر کردم که صدای گرفته ی خالجان پشت سرم بلند شد: شب زنده دار شدی دخترم..

به طرف در خانه چرخیدم و با دیدنش لب گزیدم: چرا بیدار شدین؟؟

با آن کمر خمیده آرام نزدیکم شد و کنارم نشست.. ژاکت مشکی رنگی که معلوم بود کار دست خودش است گلهای پیراهنش را پوشانده بود.. مثل

خودم به دیوار تکیه زد و دستی دور دهانش کشید: تا صبح معمولاً چندبار بیدار میشم..دیدم اینجا نشستی نگرانت شدم..

به چهره ی نورانی اش خیره شدم..نمی توانستم حدس بزنم جوانی هایش چه شکلی بوده چون عکسی نه از او دیده بودم و نه از مادر بزرگم اما حدسش مشکل نبود که زیبا بوده:من چند وقتی هست زندگیم شده شبیه جغد..خواب شباً ازم فراری میشه.

سریع واکنش نشان داد: دور باشه از جونت مادر...حیف خودت نیست بایه حیوون مقایسه شی؟؟؟ هرردی یه درمونی داره...بگرد دنبال درمونش به جای جغد کردن خودت...

از لحن بامزه اش لبخندی روی لبم نشست...چندسال بود صدای خنده ام بالا نرفته بود؟؟؟ : آخه درمونش نشدنی..

پاهایش را دراز کرد و خیره ی ماه لب زد: فقط مرگه که بی درمونه مادر.

مرگ؟؟؟ به نظرم زیباترین چیزی بود که خدا می
توانست سهم کند: خود مرگ گاهی میشه درمون
خالجان.

دستش روی دستم نشست: ناامید حرف نزن گل
من... مرگ درمون نیست یه وصاله.
حرفش هایش را نمی فهمیدم.. گیج نگاهش کردم:
وصال؟

لبخند زد و به آسمان خیره شد.. موهایش زیر نور
مهتاب نارنجی تر به نظر میرسید: درسته
جونم.. وصاله، یه رسیدن پر شکوه به خدایی که
همیشه هست و بودنش و حس نکردیم.
چیزی که می گفت نو بود.

.خالجان داشت چیزی را برایم شرح می داد که
قدرتی برای درکش نداشتم: مثل یه عشق.
نگاهش را از آسمان گرفت و به نگاه من داد و سر
جنباند: مثل عشق.. یه عشق کامل.

یکی از انارهای نارس کوچک را از روی شاخه ی
 نزدیکم چیدم و میان مشتم گرفتم: اگه یکی میوه ی
 عشقمون و نارس بچینه دیگه عشقی نیمونه که
 بخواد قرمز بشه و برسه..میشه مثل این انار که تو
 مشتم منه و دیگه رشد نمیکنه.

انار را از دستم گرفت و جواب داد: این انار میتونه
 یه درخت دیگه بشه..میتونه با اون دونه های نارسش
 یه درختچه ی انار دیگه تشکیل بده و نه یه انار
 سرخ که هزارتا انار سرخ و شیرین به ثمر برسونه.
 پوزخندی زدم: با چه امیدی خالجان؟

آهی کشید: مادرم هر وقت که زیر درخت انار
 مینشستم بهم می گفت گلنار نکنه عاشق شدی؟؟ می
 گفتم چه ربطی داره مارجان؟؟ میگفت درخت انار
 درخت عشقه..بیخودی میگن بید مجنون و عشق
 باهمن...باید به انار نگاه کنن و غرق بوی بهشتیش

از عشق بگن..مارجانم سواد نداشت اما بعضی
 مواقع حرفای قشنگی میزد..اون زمانا حرف

مارجانم راست بود.. عاشق شده بودم.. عاشق پسرک
 بنایی که داشت خونه ی همسایمون و بنایی می
 کرد.. از یه ده دیگه اومده بود.. به مادر جون تو گفتم
 و با هم دزدکی نگاهش می کردیم.. همون روزا آقا
 جلال اومد خواستگاریم.. آقامم راضی بود و من نشد
 که رو حرفش حرف بزنم و زن اون پسر کاشانی
 شدم.. اومده بودن خونه ی عمش که منو دیده
 بود... عقد که کردیم یه هفته آقام مهلت داد تا بیان و
 با یه مراسم عروستون که من باشم و بیرن.. ناراحت
 بودم اما می دونستم دیگه حق نداشتم بهش فکر
 کنم.. زن آقا جلال شدم و رفتم کاشان.. مثل این انگور
 نارس کنده شدم از درخت عشقم.. خشک شدم و سعی
 کردم زن خوبی براش باشم.. نمیگم بد بود که خوبم
 بود اما دیگه هیچ وقت تو هیچ روز زندگیم به هیچ
 کس مثل نگاه هایی که به اون بنا میکردم نگاه
 نکردم... من شدم انار خشک به جای درخت
 انار... تو مثل من نباش مادر..

مات شنیده هایم به پیرزن دوست داشتنی ام نگاه
 کردم.. چرا حس می کردم قدیمی تر ها درکی از
 عشق ندارند و این فقط ما هستیم که عشق را می
 فهمیم: پشیمون نشدی خالجان؟؟
 نگاهش رنگ صداقت گرفت: شاید اگه بر میگشتم
 لااقل یه بار جسارت می کردم و می گفتم نه..
 بغضم گرفت... موهایم را که به خاطر باد روی
 صورتم ریخته بود عقب راندم: این عشق چه درد بی
 درمونی خالجان؟؟
 با اخم کمرنگی نگاهم کرد: کفر نگو دختر... یه حس
 قشنگ به خاطر ناصبری و اشتباه یه عده آدم جای
 غلطی نشسته گنااهش چیه؟؟
 موهایم را چنگ زدم و حتی دیگر صدای پارس
 سگ ها هم مرا نمی ترساند: میون دونفر گیر کردم
 خالجان.. یکی پر گناه و یکی فداکار.. سهم دلم بشم یا
 عقلم؟؟
 دلسوز دستم را نوازش کرد و انار نارس را کنارم
 گذاشت: من این حرفایی که شما تحصیل کرده ها

میزنین سرم نمیشه مادر، فقط چون میدونم دردت
چیه اینو میگم که یه بار بشین برای خودت حلاجی
کن چی شد بعد ببین کجا رو اشتباه رفتی.. بهت کمک
میکنه بفهمی باید چیکار کنی..

حرفش را زد و از جایش بلند شد و آرام به طرف
خانه رفت و من میان کلمه به کلمه ی حرف هایش و
خیره ی انار نارس کنار دستم داشتم غرق می
شدم...

چه شد و اشتباهم کجا بود؟؟ خالجان دردم را می
دانست.. آن روزها آرین مرا ای جا پناهنده کرده بود
و میدانستم خالجان بی راه حرفی نمیزند... شاید واقعا
باید یک بار دوره اش می کردم.... باید میفهمیدم قدم
به قدمی که در گذشته برداشته ام کجای راه کج
شد... کجا؟؟؟؟

انار را مقابل بینی ام گرفتم و انگار خالجان راست
میگفت... بوی بهشت می داد..

★ هفت سال قبل ★

یک ماهی از مهاجرتم به استرالیا گذشته بود... کلاس
 هایم شروع شده بود و نسبتاً توانسته بودم با پسرک
 بدخلقی که عمه ام همیشه ذکر و خیرش ورد دهانش
 بو ارتباط برقرار کنم... هرچند پشت تلفن حسابی به
 آرین از رفتار عجیبش گفته بودم و ته حرف هایم هم
 اضافه کرده بودم که این تحفه خان ارزانی خودتان
 باشد بهتر است...

آرین در جواب حرف هایم می خندید و می خندید و
 بعد با یک حجم گسترده از دلتنگی که حتی من هم
 حسش می کردم زمزمه می کرد: دلم برات تنگ شده
 شانا.

دلتنگی برای من واژه ی عجیبی بود. من هیچ وقت
 حس نکرده بودم که باید دلتنگ کسی باشم و یا حتی
 باید برای دیدن کسی ولع داشته باشم.

برای من همه چیز ساده تر از آنی بود که بخواهم به خاطر ندیدن عزیزانم صدایم بگیرد یا مثل آرین لحن متفاوت شود. من دلم برای پدر، مادر، شاپرک و حتی آرین تنگ می شد اما این حس به همان سرعتی که به وجود آمد، محو می شد.

گاهی فکر می کردم شاید حق با شاپرک است که من بویی از احساس نبرده ام اما به نظر خودم دریچه ی نگاه من یک دریچه ی کاملاً منطقی و اصولی بود. من دنیا را دوست داشتم اما برای خرج حس هایم مثل معادلات ریاضی رفتار می کردم. مثل فیزیک کوآنتوم یا چیزی شبیه قانون های نیوتون، چیزی که باعث می شد من بتوانم احساساتم را به درستی مهار کنم و از دید ریاضی گونه ام به جهان لذت ببرم. من عاشق آفتاب و صدای پرندگان و هر آن چه در طبیعت وجود داشت بودم اما این باعث نمی شد بخواهم با یک احساسات غیرمعمول برای هر کدامشان زندگی ام را مختل کنم. دلتنگی از همان

حس هایی بود که من به موقع خرجش می کردم و البته که خیلی کوتاه.

در این یک ماه هنوز فرصت نشده بود که سفارشاتى که عمه برای امیرکيا فرستاده بود به دستش بدهم. جز همان روز اول که مرا برای آشنایی با شهر بیرون برده بود دیگر درست و حسابی ندیده بودمش. تنها یک بار به خانه اش که فهمیده بودم ساختمان مقابل خانه ی من است رفته بودم و او هم هر روز بعد تمام شدن کارش در حد یک سرزدن کوتاه می آمد و با آن لحن خشکش می پرسید چیزی لازم دارم یا نه و سریع می رفت. رفتارش برایم عجیب و البته تا حدودی عصبی کننده بود. می دانستم این ساعت خانه اش است، چراغ های خانه اش از پنجره ی واحد من قابل تشخیص بود و نور ملایمی که از آن به چشمانم می نشست نشان می داد خانه است. بسته های شوید و معنا و همین طور آجیل هایی که عمه برایش فرستاده

بود درون یک پاکت قرار دادم و آماده شدم. هوای کانبرا در مقایسه با شهرهای دیگر استرالیا خشک تر بود. پاییز و زمستان سردی داشت و همین مجبورم می کرد پالتوی کرم رنگم را تن بزنم و یک شال خردلی روی موهایم بندازم. برایم مهم بود که مثل ایرانی های جو گرفته به محض ورود به یک کشور خارجی قید حجاب را نزنم، من اعتقادات سفت و سختی نداشتم اما چیزهایی برایم مهم بود که این شال جزء همان چیزها بود. زیپ بوت هایم را بالا کشیدم و با برداشتن کلید خانه و موبایلم به همراه پاکت امیرکیا از خانه خارج شدم.

پله های سفید و تمیز ساختمان جوری برق افتاده بودند که دیدن تصویرت درونشان کار سختی نبود. آن طور که فهمیده بودم همسایه ی طبقه ی اول یک خانم مسیحی بسیار منظم و وسواسی بود که با همسرش و پسرک ده ساله شان از اوایل ازدواجشان در این ساختمان زندگی می کردند، البته واحد آن ها بسیار بزرگ تر از واحد من و خوش نقشه تر

بود. کل ساختمان متعلق به آن ها بود و امیرکیا به خواست پدر برای پیدا کردن یک خانه نزدیک خانه ی خودش به سختی آن ها را متقاعد به اجاره ی آن واحد به من کرده بود؛ این اطلاعات را شاپرک از مادر گرفته بود و در آخرین تماسش به من گفته بود.

وارد حیاط کوچک و چمن کاری شده ی ساختمان شدم و از در نرده ای پا به پیاده رو گذاشتم. آسمان صاف و آبی بود، باد سردی می آمد اما آسمان کانبرا اکثرا در این یک ماهی که من آن جا بودم به همین رنگ بود. اینجا به شهری با آسمان پاک معروف بود و چقدر درخت های اکالیپتوس پراکنده در شهرش با آن هوای پاک دیدنی بود.

از عرض خیابان گذاشتم و در نرده ای خانه ی امیرکیا را باز کردم. عاشق سبک های خانه هایشان بودم. مرا شدیداً یاد مزرعه ی سبز در کارتن انشروی می انداخت.

کوبه ی در چوبی را چندبار کوبیدم و بی اعتنا به زنگ منتظر ایستادم تا در را باز کند. خانه ی او یک خانه ی دوبلکس بسیار زیبا بود. خب پسر عمه ی من یعنی همان پدر امیرکیا یک مرد تاجر بود که برای رونق کارش به استرالیا آمد و با عاشق شدنش همین جا ماندگار شد. مادر امیرکیا بومی کانبرا بود و بعد ازدواجشان با پدرش در همین شهر زندگی شان را شروع کردند و بعد فوت پسر عمه ام مادر امیرکیا با یک مرد انگیزی ازدواج کرد و ثروت پسر عمه ام تماما به امیرکیا رسید. آن طور که آرین می گفت امیرکیا یک شرکت صادراتی دارد که خودش هم دقیقا نمی دانست در چه زمینه ایست.

با باز شدن در نگاهم را از کوبه ی چوبی به چهره ی خشک و متعجبش دادم و چقدر سخت بود با وجود آن نگاه خشک لبخند بزنم اما این کار را کردم:

سلام...

به جای جواب فقط سرش را تکان داد و به
چهارچوب در تکیه زد : چیزی شده؟

حرصم گرفت. رفتار مزخرف این پسر آخر سر مرا
دیوانه می کرد. البته اگر لهجه ی افتضاح فارسی اش
قبل از آن مرا دیوانه نمی کرد. سعی کردم همچنان
مثل آدم های متعادل لبخندم را حفظ کنم: بله. او مدم
مهمونی و این که چندتا سفارش و بهت برسونم.
ابرویش بالا پرید و کمی اخم کرد: مهمونی؟
پوف کلافه ای کردم و از زیر دستش داخل خانه
شدم که شدیداً جا خوردم. در همان حال که وارد
پذیرایی خانه اش می شدم صدایم را بلند کردم:
میدونی چیه نوه عمه ی عزیز؟؟ تو رو باید بدن آب
بند تا ازت یه بستنی یخی خوب بسازن از بس که
گرم و مهربونی.

پشت سرم آمد و با همان اخم های درهم ابروهایش
را درهم گره زد: آب بند؟
به پیشانی ام کوبیدم و من دقیقاً چرا همچین کلمه را به

کار بردم آن هم وقتی می دانستم او زبان فارسی
 عادی را هم به زور صحبت می کند به طرفش
 برگشتم اما راهم را هم ادامه دادم: آب بند کسیه که
 یخ و بستنی و پالوده می سازه شما هم ماشاءا..تو
 جوهرت سردی و یخی هست خوب به کارش میای.
 با صدای بلند خنده ای از پشت سرم سریع برگشتم و
 چشم در چشم با پسرک قدبلند و معمولی ای شدم که
 شاید تنها چیزی که در چهره اش جلب توجه می کرد
 چشمان درشتش بود. با خنده ای بلند نگاهم کرد و در
 کمال تعجب و بهت من با زبان فارسی کاملاً درستی
 رو به امیرکیا گفت: ایشون همون امانتیه که بهت
 سپردن؟؟ امانتیه ی بامزه ایه باید مارو زودتر باهم
 آشنا می کردی پسر.
 نگاه متعجبم را از او به امیرکیا و اخم های درهمش
 دادم و آرام زمزمه کردم: نمیدونستم مهمون داری.
 به جای امیر کیا خود آن پسر جواب داد: من یه

جورایی این جا صاحب خونم بس که اینجا تلیم. شأنم
و نیار پایین خواهر من.

از حرف هایش چیز درستی نفهمیدم اما خنده ام
گرفت. یک طرف اخم های درهم امیرکیا و سکوتش،
یک طرف این پسر معمولی و خوش خنده ی حاضر
جواب ،شانه ای بالا انداختم: اگه دوستین اصلا بهم
نمیاین.

پسر دوباره شروع به خنده کرد و امیر کیا دستانش
را روی سینه اش به حالت چلیپایی جمع کرد و جدی
نگاهم کرد: چرا؟؟ چون یخم؟

خنده ی آن پسر شدت گرفت و من لبم را داخل دهانم
جمع کردم تا نخندم. صرف نظر از لهجه ی بدش
خوب منظور حرفم را گرفته بود و من از این بابت
اصلا شرمنده نبودم. در نگاه جدی اش خیره شدم و تا
خواستم جوابش را بدهم همان پسر به حرف آمد:
نمی خوای منو با این مهمونت بانمکت آشنا کنی
امیر؟

نگاه امیرکيا با مکت از روی من کنده شد و روی همان پسر نشست و جدی و کوتاه گفت: مازیار و شانا؛ شانا، مازیار.

پسر که حالا فهمیده بودم اسمش مازیار است سری با تأسف تکان داد و بامزه گفت: مرشور اون معرفی کردنتو ببرن با اون چشما که آدم ازش خوف می کنه. حقا که این دختر خوب تورو شناخته، همون یخ براننده.

امیرکيا طوری نگاهش کرد که من دستم را به شالم کشیدم و حتی جرأت نکردم به حرفش بخندم و او هم آب دهان قورت داد: منظورم اینه چشات چقدر خوشگله. یخ هم که چیز بدی نیست. آدم و خنک میکنه و اصلا باعث میشه جیگر آدم حال بیاد.

از ترس و لحنش نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند زیر خنده زدم. مازیار با لبخند نگاهم کرد و امیرکيا با همان جدیت به مبل اشاره کرد: خنده هات که تموم شد بشین تا برم برات قهوه بیارم.

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و سریع قبل از این که برود گفتم: قهوه نمی خوام و چایی می خوام.

به طرفم برگشت و آن رکابی تنگ سرمه ای اش کاملاً اندامش را به نمایش گذاشته بود و چقدر هلاک آن مارک کوچک نایک سمت چپ رکابی اش بودم. اخم هایش همیشه درهم بود: اما چای ندارم. پاکت دستم را بالا گرفتم و با لبخند تابش دادم: اما من برات آوردم. خودم الان میرم دم می کنم.

چشم ریز کرد: تو اون پاکت چایه؟

با لبخند از کار عمه که همچنان برایم غیر قابل درک بود جواب دادم: چای و شویید و نعنای خشک، آجیل

شویید و نعنای خشک که از دهانم در آمد مازیار روی کاناپه ریسه رفت و امیرکیا نگاهش مبهوت شد: من همچین چیزی به چه دردم می خوره؟ با همان لبخند شانه بالا انداختم که مازیار میان خنده

جوابش را داد: لابد فکر کرده تو انقدر بی کاری
 بشینی شوید پلو یا ماست و خیار درست کنی.

از جواب تند و تیزش خنده ام گرفت و امیرکیا
 همچنان کلافه و اخمو نگاهم می کرد. جلوتر رفتم و
 با فاصله ی کمی از او ایستادم و با لبخند برای اولین
 بار سعی کردم با او پر کنایه حرف نزنم: عمست
 دیگه. فکر می کنه بهش احتیاج پیدا می کنی، ناراحتی
 نداره، میزارم یه گوشه شاید یه روز به درد خورد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و موهایش را از روی
 پیشانی اش عقب راند و من محو خالکوبی کوچک
 روی بازویش سرم را کج کردم. یک جمله ی
 انگلیسی بود که به خاطر فرم نوشتارش خواندنش
 مشکل بود. با صدایش به خودم آمدم و او با لهجه ی
 بریتانیایی جذابی متن را زمزمه کرد:

(یک پادشاه مقتدر هرگز به شکست فکر نمی کنه،
 هرگز)

در چشمانش خیره شدم. برای من این جمله بیشتر
اقتدار و خودخواهی این مرد را عیان می
کرد. چشمانش در این حالت که مردمک چشمانم را
هدف گرفته بود مثل یک سیاه چاله پر کشش
بود. لبخند محوی زدم: جمله ی قشنگیه.
بدون جواب تنها نگاهم کرد و من زیر سنگینی این
نگاه در حال له شدن بودم. به سختی چشمانم را از
چشمان پر جاذبه اش گرفتم و به طرف آشپزخانه ی
بزرگش قدم برداشتم: میرم چای دم کنم.
صدای مازیار از پشت سرم لبخندم را عمق داد: ببین
اگه مادر بزرگ این خرس گنده هل هم گذاشته توش
بریز. چای با هل دوست دارم
آشپزخانه اش با آن این نیم دایره ی بزرگ و کابینت
های سفید براق، یک جای دنج و دوست داشتنی
برای هر خانمی به حساب می آمد. حتی اگر آن خانم
آدمی مثل من می بود که زیاد هم چیزی از
کدبانوگری نمی دانست.

با نوک انگشت ضربه ای به کتری روی گازش زدم
و با حس سرمای بدنه ی کتری ،به این فکر کردم
که اگر چای استفاده نمی کند پس چرا این کتری
روی گاز است؟!

کتری را زیر شیر آب پر کردم و مجددا روی گاز
لمسی قرارش دادم و زیرش را روشن کردم.
همه چیز آن قدر در آشپزخانه اش مرتب بود که می
ترسیدم دستم به چیزی بخورد. صدایم را بالا بردم تا
امیر کیایی که به خاطر ال بودن پذیرایی و در دیدم
نبود متوجهم بشود: شما قوری داری؟
صدایش با مکث بلند شد: مامان پروین یه دونه برام
آورده. کابینت اول از بالا سمت چپ.

به طرف همان کابینت قدم برداشتم و با پیدا کردن
قوری کوچک چینی سری برای کارهای عمه تکان
دادم. عمه یک ایرانی اصیل و تمام عیار بود ،همه ی
سعیش هم حفظ رسوم ایرانی حتی در خانه ی این
مرد اخمو بود.

بسته ی چای را باز کردم و چندقاشق درون قوری ریختم و خوشبختانه عمه فکر هل و دارچین را هم کرده بود. یعنی واقعا فکر می کرد امیر کیا برای خودش چای و آن هم با سبک و سیاق ایرانی درست می کند؟

با صدای سوت کتری از آب جوش آمده درون قوری ریختم و بعد کمی گشتن میان کابینت ها بالاخره سینی و سه فنجان پیدا کردم. قند به چشمم نخورد و به ناچار از شکلات های سوییسی روی میز کنار سینی قرار دادم و روی صندلی نشستم تا چای دم بکشد.

صدای بلند مازیار خانه را پر کرده بود. چیزی که واضح به نظر می رسید، این بود که تفاوت اخلاقش با امیر کیا از زمین تا آسمان است. بهر حال خیلی خوب بود که امیر کیا دوست ایرانی داشت. در غربت و با تمام بی خیالی و حضور یک هم وطن زیادی دل آدم را قرص می کند.

حالا علاوه بر امیر کیا یک ایرانی دیگر هم دیده بودم و از این بابت ته دلم کمی شاد بود.

چای که دم شد، درون فنجان ها ریختم و از نبات های چوبی که عمه برایش گذاشته بود درونشان انداختم و سینی به دست به پذیرایی برگشتم. نگاه مازیار با دیدنم پر از شیطننت شد و بلند گفت: ای خدا، بعد یک عمر سگ جونی تو شرکت این غول بیابونی بالاخره یه حال به من دادی. بوی وطن میاد، بوی چای گیلان.

با لبخند سینی را مقابلش قرار دادم و او با ولع فنجان خودش را برداشت. از زیر چشم به امیر کیا نگاهی انداختم. بی توجه به هردوی ما یک لیتاب روی پاهایش قرار داده بود و خیره ی صفحه ی آن بود، با یک اخم ریز و آن عینک فریم مشکی روی چشمانش بیش از قبل جدیتش چشم را کور می کرد. یک پیراهن چهارخانه از روی رکابی سرمه ای رنگش پوشیده بود که دکمه هایش را باز گذاشته

بود. فکر کنم بالاخره فهمیده بود درست نیست با آن
 وضع و با آن هیکل، آن قدر جلوی من رژه برود.
 فنجان چای خودم را برداشتم و روی مبل تک نفره
 نشستم و با شیطننت گفتم: معمولاً مهمون میاد آدم پا
 میشه ازش پذیرایی می کنه، از ما کار که می کشن
 هیچ، کم محلی هم می کنن و سرشون و فرو می
 کنن تو لپتاب. ای خدا! بد شانس کی بودم من؟
 مازیار بلند به کنایه ام خندید و انگشت شصتش را به
 علامت لایک نشانم داد. نگاه امیر کیا با همان سردی
 از لپتابش کنده شد و خیره من و چشمان شیطانم
 زمزمه کرد: من یادم نمی آد مهمان دعوت کرده
 باشم.

شانه بالا انداختم و شالم را کمی آزاد کردم، هوای
 خانه برخلاف بیرون زیادی گرم بود: نباید یادت
 بیاد، چون به من میگن مهمان ناخوانده.
 مازیار: ول کن دختر. این جنبه نداره می زنه نصفت
 می کنه ها. اونوقت میشی مهمان له شده.

با خنده نگاهش کردم و بی خیال نگاه جدی و اخموی
امیرکیا جواب دادم: نترس. امانتم دستش.

مازیار: شانسم ندارم یکی منو امانت بسپره و این
جوری دلم خوش باشه.

بلند به لحن بامزه اش خندیدم و امیرکیا اخم هایش
بیش تر درهم رفت. انگار به خنده آلرژی داشته باشد
و هر قدر خنده ی ما بالا می رفت او بیش تر اخم می
کرد. صدایش جدیت چشمانش را بغل کرده بود: کی
نگران توی جانور میشه که بخواد امانت
بسپارنت؟! بعدم خانم شانا ،اون طور که من اطلاع
دارم شما باید فردا امتحان داشته باشی .حالا مهمانی
ناخوانده رفتنت کجای این ماجراست نمیدونم.

چای به گلیم پرید و مازیار باز هم تکه پراند : منو
که روم با بلدوزر رد شدی و هیچ ،دختر مردم و
خفه کردی.

سعی کردم جلوی سرفه ام را بگیرم و رو به چهره

ی اخمو و نگاه خیره اش با چشمان بهت زده
پرسیدم: از کجا می دونی؟

پوزخندی زد و با ژست پر غروری دوباره به
صفحه ی لپتابش خیره شد: انتظار نداری که ولت
کنم به امان خدا؟ امانتی دستم مثلاً. از همه ی برنامه
های درسی و زندگی خبر دارم.
چشمانم گرد شد، دلم می خواست بیش تر گردشان
کنم اما توانایی آن را نداشتم. فنجانم را روی میز
شیشه ای دودی رنگ قرار دادم: یعنی تو انقدر
بیکاری؟!!

مازیار پخ زیر خنده زد و با دستش زیر گلویش خط
فرزی کشید، یعنی دخلت آمده، نگاه امیر کیا به
قدری پر از خشم شد که دست و پایم را جمع کردم و
به

گوشه ی مبل پناه بردم. صدایش بلند نبود اما بی
نهایت پر جاذبه به نظر می رسید: بیکار نیستم خانم
کوچولو. فقط مسئولیت هام و درست انجام می

دم. پدرت شمارو دست من سپرده و سوای اون ،
 مامان پروین و آراین مرتب سفارش شمارو می
 کنن. پس طبیعیه حواسم بهت باشه.

با شک به مسئولیت پذیری زیاد و جدیت بی نهایتش
 نگاه می کردم. این که در تمام این مدت زیر نظرش
 بوده ام و حواسش به من بوده بیش تر از این که
 عصبی ام کند حالم را قلقلک می داد. صدای مازیار
 باعث خاتمه ی بهتم شد: دختر مردم به فنا رفت.

بدون هیچ مکثی به طرفش چرخیدم و ناخوداگاه
 گفتم: دقت کردی خیلی حرف می زنی؟

نگاه مازیار با تعجب روی من و امیرکیا که عین
 جمله ی من را با من تکرار کرده بود چرخ خورد و
 من با تعجب به امیرکیا و این هم آوایی نگاهی
 انداختم. به روی خودش نیاورد و دوباره سرش را
 درون لپتابش کرد و مازیار بامزه روی پایش کوبید:
 خوشم باشه ، این دست مزدم بعد این همه زحمت ، بچه

بزرگ کردم و به این جا رسوندم و حالا تورو
وایمیسته و می گه خفه شو. آخ خدا! چه گناهی به
درگاهت کردم؟؟

از این کولی بازی هایش به قهقهه افتادم و امیرکیا
سری با افسوس برایش تکان داد و ندید مازیار
چطور به من چشمک زد و با اشاره به فنجان چای ،
تقاضای یک فنجان دیگر کرد و دوباره زجه و مویه
ی ساختگی اش را از سر گرفت. طوری نفرینمان
می کرد که امیرکیا هم اخمش کمرنگ شد و با تأسف
دست به سینه خیره اش شد و مگر تمام می کرد.
این پسر یک نعمت بود برای روزهای غربت من.
آن روز برای اولین بار مازیار پایش به زندگی من
باز شد.

مازیاری که شیطننت و زبان همیشه فعالش حسابی
دلم را در روز و شب های کانبرا گرم می کرد. بعد
ها فهمیدم چرا امیرکیا با وجود آن همه جدیت آن قدر
مازیار برایش مهم است.

آخر میدانی؟؟ یک سری از آدم ها هستند که رد پایشان در زندگی ات طوری با قدم هایت هم سو می شود که اگر بخواهی هم نمی توانی انکارش کنی. هربار که به رد قدم هایت نگاه کنی به جای یکی دو رد پا می بینی. می آیند که بمانند. تا برایت واژه های اعتماد را از الف تا دالش معنی کنند. تا میان خنده ها و شوخی هایشان فریاد بزنند حواسشان به تو است. که در مغزت فرو کنند برای پر کردن تنهایی ای هایت با تمام وجودشان ایستاده اند. مازیار از جنس همان آدم ها بود. کم کم شناختمش و کم کم فهمیدم چطور جایش را میان زندگی من و امیرکیا محکم کرده بود. آن قدر که یک ماه نبودنش شد تمام شدن ما در نقطه ی آغاز. بعد ها خیلی به آن شب فکر کردم .. مسلما اگر مازیار بود هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد. از بعد آشنایی ام با مازیار ، روابطم با امیرکیا بیش تر شد. هر دویمان را مجبور می کرد با او بیرون برویم و گاهی من را سرخود به خانه ی امیرکیا

دعوت می کرد ..حضور امیرکیا کم کم برایم به یک امنیت تبدیل می شد. هرچند که هم چنان خشک و غیرقابل پیشبینی به نظرم می رسید اما انگار حضورش برام با واژه ی امنیت تداعی شده بود. من به او اعتماد داشتم و بواسطه ی اعتمادم به او با مازیار معاشرت می کردم.

اواخر اولین ماه زمستان رسیده بود و تعطیلات کریمس تازه تمام شده بود. هوای کانبرا سردتر و خشک تر از هروقتی آدم را از بیرون رفتن منصرف می کرد اما به خاطر یک کلاس مهم مجبور بودم که در این هوا از خانه خارج شوم.

خودم را حسابی پوشانده بودم و با این حال همین که از در خانه خارج شدم حس کردم سرما می تواند مرا فلج کند. پله های پربرف و یخ زده را آرام پایین آمدم و از در نرده ای وارد پیاده رو شدم. برای سوار تاکسی شدن باید تا سر خیابان پیاده می رفتم. سعیم این بود قدم های آرام و مطمئنی بردارم تا روی

برف ها سر نخورم. هر چند که شهرداری شب قبل
سطح خیابان را شن و نمک پاشی کرده بود اما پیاده
رو ها همچنان از هجوم برف های له شده یخ بسته و
لیز بودند..

هنوز قدم چهارم را برنداشته بودم که با صدای بوق
کوتاه ماشینی از خیابان سرم را چرخاندم و چشم در
چشم با امیرکیای پشت فرمان پاهایم فرمان ایست
داد..

با دیدن ایستادنم ماشین را متوقف کرد و آرام پیاده
شد. نگاهم را از اورکت مشکی بلند که ابهتش را
چندبرابر کرده بود به چهره ی جدی و کمی عصبی
اش دادم: تو این هوا پاشدی بری سرخیابون ماشین
بگیری؟

دستانم را روی سینه ام بغل کردم و یک قدم به
ماشینش نزدیک شدم. حس می کردم نوک بینی ام یخ
زده: سلام، پس باید چیکار کنم؟

اخم هایش بیش تر در هم رفت و سری برایم تکان داد: سوار شو تا یخ نکردی.

خندیدم و کمی شال گردنم را پایین دادم تا صدایم واضح تر شود: نگو که می خوام برسونیم؟

با همان اخم های غلیظ سوار ماشینش شد و در راننده را از داخل برایم باز کرد. حتی ذره ای جنتلمن بازی نمی کرد اما شدیداً جنتلمن به نظر می رسید. این هم یکی از شانس های امیرکیا بود. سرم را کج کردم و در حالی که شدیداً میل داشتم ادایش را دریاورم درون اتومبیلش نشستم و در را محکم بستم. بدون آن که نگاهم کند دریچه ی سیستم گرمایشی را روی من تنظیم کرد و حرکت کرد.

شال دور گردنم را کمی شل کردم تا بتوانم نفس بکشم و نگاهش کردم، نیم رخ مردانه اش همیشه جدی بود. فکش طوری به چهره اش جذبه داده بود که نمی شد او را دید و از سختی چهره اش حساب نبرد. نگاهم را به بوت های بالا آمده روی شلوار

کتانش دادم و لبخند محوی زدم. خوشتیپ و بداخلاق
صفات برازنده اش بود. سکوت ماشین را دوست
نداشتم: امیرکیا؟

بدون آن که نگاهم کند یک بله ی محکم گفت و من
ابرو درهم کشیدم: چرا اومدی دنبالم؟ تو مگه نرفته
بودی شرکت؟

کوتاه نگاهم کرد: رفتم اما برگشتم. می دونستم تو این
هوا برات سخته دانشگاه رفتن.

لبخندی زدم. این که حواسش به من بود در کنار
جدیت هایش را دوست داشتم: مازیار می گه پا قدم
منه این هوا. میگه کانبرا برف کم می باره و این
بارش بی سابقه بوده. بهم می گه بدقدم.

اخمش همچنان پابرجا بود: مازیار چرت زیاد می
گه.

خنده ام گرفت. مطمئنا اگر این جا بود کلی آه و نفرین
بار امیرکیا می کرد. صاف روی صندلی گرم
ماشینش نشستم و یک نفس عمیق از عطر درون
ماشین که منشأش امیرکیا بود کشیدم. موزیک

انگلیسی پخش شده درون ماشین را دوست
 نداشتم. موزیک های ایرانی را ترجیح می دادم و
 برای همین از جیب کوچک کوله ام فلشم را خارج
 کردم و به سیستم امیرکیا متصلش کردم. با بلند شدن
 صدای بلند ساسی مانکن غش غش زیر خنده زدم و
 امیرکیا غرید: این چیه دیگه؟
 سریع آهنگ را عوض کردم و با آن نگاه پربرقم
 نگاهش کردم: برای تقویت زبان فارسیت بهتره
 موزیک فارسی گوش کنی.
 با اخم ماشین را نگه داشت و نگاهم کرد. آب دهانم
 را قورت دادم: نگو که می خوام به خاطر یه فلش
 از ماشین پرتم کنی بیرون.
 با دو انگشتش ضربه ای به پیشانی ام زد و جدی
 گفت: رسیدیم. پرتتم کنم فایده ای نداره.
 با نگاهی به اطراف و دیدن ورودی دانشگاه و دختر
 و پسرهای پوشیده میان شال و کلاه و کاپشن لبخند

عمیقی روی لب هایم نشست: خب پس
 خداروشکر. حالا بخوای پرتمم کنی مشکلی نیست.
 اخمش کمرنگ شد و با خم شدن طرفم در ماشین را
 باز کرد. عطرش با غلظت بیشتری به تاژک های
 بینی ام نشست و او با چشم اشاره کرد پیاده شوم.
 با خنده پیاده شدم و خواستم از ماشین فاصله بگیرم
 که برای اولین بار در این مدت اسمم را تنها صدا
 زد: شانا؟

لهجه اش باعث شده بود اسمم میان لب هایش خاص
 به نظر برسد. الف اسمم را کمی می کشید. با احتیاط
 ایستادم و به طرفش چرخیدم. از میان شیشه ی پایین
 آمده جدی زمزمه کرد: بعد کلاست میام دنبالت. بهتره
 تو این هوا تنها برنگردی.

خواستم اعتراضی بکنم که بدون دادن مهلتی به من
 ماشین را به حرکت در آورد و من مات میان پیاده
 روی مملو از برف و یخ ایستادم.

با ضربه ای به شانه ام از بهت رفتنش خارج شدم و
 به سالی که با لبخند عمیقی نگاهم می کرد چشم
 دوختم. دوگوشی های سفید روی گوش هایش باعث
 شده بود بامزه به نظر برسد. لب هایش را کج کرد و
 با زبان مادری اش گفت: به چی نگاه می کنی دختر
 ایرانی؟!

پوفی از کار امیرکیا و این که آدم حسابم نکرد کردم
 و نگاه سالی را با لبخند جواب دادم: هیچی، به رد
 ماشین یه آدم خودخواه.

از حرفم سردر نیاورد و همپایم به طرف دانشگاه
 حرکت کرد: متوجه حرفت نشدم.

دستم را دور بازویش حلقه کردم: خودمم زیاد متوجه
 نشدم.

گیج نگاهم کرد و من خنده ام گرفت. با هم وارد
 دانشگاه شدیم و سر کلاس رفتیم. رشته ام همسو با
 جهان بینی من بود. من عاشق فیزیک و ریاضیات
 بودم. عاشق هر چیزی که مربوط به حساب کردن می

شد. فرمول های فیزیک را بهتر از هر چیزی در
حافظه ام ذخیره می کردم و با عشق بی پایانی پای
توضیحات استادانم می نشستم. کلاس های آن روز به
خاطر جو نامساعد هوا اکثرا غیبت کننده زیاد
داشتند. بعد اتمام آخرین کلاس همراهِ سالی از کلاس
خارج شدم. او داشت راجع به جدیدترین دوست
پسرش و مهمانی اخیری که باهم رفته بودند صحبت
می کرد و من همه ی حواسم به اطراف بود تا ببینم
ماشین امیرکیا آمده یا نه.

همه چیز در چندثانیه اتفاق افتاد. رفتن پایم روی تکه
برف یخ زده آن هم درست بالای پله های دانشگاه و
سقوطم به سمت پایین که صدای جیغم را با جیغ
چند نفری که آن جابودند مخلوط کرد.

همه ی هشت پله را سقوط کردم و با ثابت شدنم
روی سطح زمین از شدت درد حتی توانایی تکان
دادن یکی از اعضای بدنم را هم نداشتم.

سالی با جیغ همراه چندپسر و دختر دیگر خودش را بالای سرم رساند و نمی دانم در منی که از شدت درد حتی نفسم هم بالا نمی آمد چه دید که پر وحشت جیغ دیگری کشید.

دست یکی از دخترها به طرف دستم رفت که با پیچیدن درد وحشتناکی در آن قسمت از بدنم چشمانم با بی حالی بسته شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

.....

چشمانم که باز شد حس یک خسته ی از نبرد برگشته را داشتم. سرم به قدری سنگین بود که حس کردم چرخاندنش غیرممکن ترین کار ممکن است. درکی از موقعیتم نداشتم اما با این درد شدید در قسمت سر و دستم ، همه چیز کم کم داشت برایم جا می افتاد. سرخوردنم روی تکه برف یخ زده و سقوطم از پله ها و جیغ وحشت زده ی سالی همه در برابر دیدگانم مجسم می شد..

چشمانم از شدت درد لحظه ای بسته شدند و با صدای باز شدن در آرام باز شدند. سالی با آن چشمان قرمز وارد اتاق شد و با دیدنم با گریه به طرف تخت پاتند کرد: اوه دختر. تو منو کشتی!

با بهت به اشک های روانش خیره شدم و با صدای گرفته ای لب زدم: تو چرا گریه می کنی؟! کمی نگاهم کرد و بعد با عصبانیت توأم با گریه لب زد: چرا؟! اوه مطمئنم اگه اون لحظه خودتم خودت و می دیدی سخته می کردی و تمام سرت پر خون بود.

دهانم تلخ تر و بدطعم تر شد. حالت رخوت و درد را همراه هم داشتم: یعنی ضربه مغزی شدم؟ از حرفم خنده اش گرفت و کمی شدت گریه اش کم شد: تو خیلی خوش شانسی. سرت شکسته اما ضربه مغزی نشدی و هنوز زنده ای.

هیچ وقت فکر نمی کردم به خاطر شکستن سرم متوجه بشوم خوش شانس هستم. نگاهم به دست گچ

گرفته ام افتادم و آه از نهادم بیرون آمد. تازه داشت
عمق فاجعه برایم مشخص می شد: دستم شکسته؟
نگاه او هم به دستم کشیده شد و اشک هایش را پاک
کرد. دخترک احساساتی ای بود و بعضی مواقع
مرا یاد سالی در کارتن بابالنگ دراز می انداخت. هم
اسم او هم بود: بله. شکسته. باید از خدای مسیح تشکر
کنی که اتفاق دیگه ای برات نیفتاد.

کمی متفکر و بی حال نگاهش کردم. یعنی بدتر از
این هم می شد؟! فکر کنم منظورش به مردن
بود. نفسم را بیرون فرستادم و چهره ام از درد جمع
شد که با حرف سالی همان نفس نصف و نیمه
در سینه ام گره خورد: موبایل خلی زنگ خورد اما
من جواب ندادم. من می دونستم تو این جا تنها زندگی
می کنی برای همین مطمئن بودم خانوادت نیستند و
لزامی ندیدم جواب بدم.

دست آزادم را به طرفش دراز کردم. کمی از مچم هم
کبود بود. رسماً خودم را نابود کرده بودم: موبایلم و

بده لطفا.

سری تکان داد و از کیفم که روی شانه هایش
انداخته بود موبایلم را خارج کرد و به دستم
داد. نگاهم را به ساعت سوق دادم و با دیدن عقربه
هایی که ده شب را نشان می داد تنها لب
گزیدم. امیرکیا موبایلم را با زنگ هایش ترور کرده
بود. علاوه بر او مازیار هم بارها زنگ زده بود.
با بیچارگی به سالی خیره شدم : کاش جواب می
دادی.

گیج نگاهم کرد و من سعی کردم کمی خودم را بالا
بکشم که با شدت گرفتن درد در قسمت سرم بی
خیالش شدم. نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم و با
افتادن مجدد شماره ی امیرکیا طیش قلب هم به حال
ناجورم اضافه شد. از او می ترسیدم. ترجیح می دادم
با مازیار صحبت کنم و بگویم در چه حالی هستم تا
او. اما توانایی جواب ندادن به او را هم نداشتم. با
استرس تماس را وصل کردم و موبایل را کنار

گوشم نگه داشتم: بله؟

صدایش از پس یک نفس عمیق به گوشم رسید. آرام
اما بی اندازه پر خشم. آن قدر عصبی که حتی زبان
فارسی را هم کنار گذاشته بود و با زبان انگلیسی
غریب: کجایی؟

این "کجایی" میلیون ها حرف پشتش بود. بی نهایت
خشم هم تنگش چسبانده بود تا زبان من بند
بیاید. ضعف و بی حالی ام بیشتر داشت عیان می شد:
من.. امیر کیا.. من..

با صدای دادش حتی سالی هم متوجهش شد و از
چشمانش گرد شد و دستش را روی قلبش قرار داد:
بهت گفتم کجایی؟!!

داشت گریه ام می گرفت. داد زدنش آن هم با آن
لحنش مرا داشت می ترساند. نفس عمیقی کشیدم و با
اشاره از سالی اسم بیمارستان را پرسیدم و بعد
درون گوشی زمزمه کردم: بیمارستان کالواری.

بدون این که چیزی بگوید تماس را قطع کرد و من به این فکر کردم کدام یک بدترند؟! سقوطم از پله ها یا خشم امیرکیا؟! همان خشمی که مازیار بارها از شدتش برایم گفته بود و می ترسیدم این بار دامن من را بگیرد. اما مگر گناه من چه بود؟ مگر جز این بود که فقط به تماس هایش پاسخی نداده بودم و آن هم به خاطر بیهوش بودنم بود؟

صدای سالی مرا از فکرش بیرون کشید: اون شخص عصبی پشت خط کی بود؟
لبخند خسته و بی حالی زدم. حس می کردم حالت تهوع هم به دردهایم اضافه شده: چیزی در حد هیتلر.

دستش را روی دهانش گذاشت و با بهت پرسید:
اوه. یه آدم کش؟

خنده ام گرفت اما نای خندیدن نداشتم چون درد سرم امانم را بریده بود. بدم هم نمی آمد کمی گریه کنم: نه دیگه در اون حد.

باز هم متوجه منظورم نشد. گاهی فکر می کردم او

چطور با این ضریب هوشی در این دانشگاه تحصیل می کند اما بعد به این نتیجه می رسیدم که من مثل آدم منظورم را به او نمی رسانم. نزدیکم آمد: داره میاد اینجا؟

احساس کردم ترسیده. من امیرکیا را دقیقا مثل یک دیو برایش تشریح کردم: آره و تو هم با دیدنش باید بگی "های هیتلر"

مردمک های چشمش گشاد شد و من بی جان خندیدم. متوجه شد که سربه سرش می گذاشتم و با حرص نفسش را بیرون فرستاد و روی صندلی کنارم نشست. سرم را به سختی جا به جا کردم. علاوه بر سرم و کمر و دستم هم درد می کرد حس کوفتگی داشتم: سالی؟

نگاهم کرد و من لبان خشکم را با آب دهانم تر کردم: دکتر چی گفت؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و به سر احتمالا باند پیچی ام خیره شد: گفت باید تا فردا اینجا باشی. تحت

نظر.

آهی کشیدم و به اتاق تمیز و شیکی که در آن بودم
نگاهی انداختم. این بیمارستان یکی از بیمارستان های
خصوصی این کشور بود. آنقدر تمیز که دست کمی
از اتاق یک هتل نداشت.

از شیشه ی بیمارستان شهر و خانه ها مثل ستاره
هایی در دل تاریکی به نظر می رسیدند. به خاطر
یک حواس پرتی خودم را ویران کرده بودم. در
همین افکار بودم که در اتاق به شدت باز شد و
امیرکیا جلوتر از مازیار با چشمان به خون نشسته
وارد اتاق شد و با دیدن وضع من چشمان قرمز و
خشمگینش به باریک و بهت زده تغییر حالت دادند
و مازیار نگران از پشت سرش جلو آمد و از
امیرکیای خشک شده میان در که قلبم را از شدت
ترس به طپش زیاد انداخته بود جلو زد و حتی در
این حالت هم زبانش چرت گویی را ترک نمی کرد:

اوه اوه ،تو که به فنا رفتی دختر ،شبيه یک گوجه
ی له شده به نظر می رسی.

دست امیر کیا با خشونت ،مازیار را کنار راند و با
چشمان پر خشم و نگران خودش را بالای تخت
رساند و چشم در چشم منه زهرترک شده غرید: چه
بلایی سرت اومده؟

سالی از من بیش تر ترسیده بود. جلو آمد و خواست
به جای من شرح واقعه بدهد که امیرکیا هنوز کلمه
ای از دهانش خارج نشده فریاد کشید: شما همراهش
بودی؟

سالی با ترس سرش را تند تند تکان داد و قدمی
عقب برداشت. دلم برایش سوخت. داشت بی گناه زیر
آتش خشم این مرد می سوخت. از خودم بدم آمد که
در آن حالت از لهجه ی بریتانیایی جذابش دلم به
ضعف افتاد. فریاد دیگرش مازیار را برای آرام
کردنش به جلو کشاند: نباید اون موبایل لعنتی رو به

عنوان همراه جواب بدی؟! شش ساعته من دارم این
شهر و برای پیدا کردنش می گردم و صاف صاف
اینجا ایستادی و تازه یادت افتاده بخوای توضیح
بدی؟

مازیار کلافه از صدای نسبتا بلند امیر کیا در اتاق
را بست تا پرستارها را به آن جا نکشاند و من با
ترس و قلب پر طپش به سالی خشک شده خیره بودم
و نگاهم را از او به امیر کیا و سینه اش که تند بالا
پایین می رفت و رگ های برآمده اش سر
دادم. مازیار دستش را گرفت و به فارسی زمزمه
کرد: خیلی خب پسر آروم. درک می کنم نگران شدی
اما اون بنده خدا چه گناهی داره؟

با خشم دستش را از دست او پس زد و غرید: پس
کی تقصیر داره. چند ساعته کنار می و دیدی چه حالی
داشتم.

و بعد دوباره به طرف من خیز برداشت و مثلا سعی

کرد آرام باشد. اما مگر آن چهره آرامش سرش می شد: نگفتی چی شده؟

قلبم مثل قلب یک گنجشک می زد. سرم به خاطر ترس و افت فشار بیش تر نبض می زد و حالت تهوع هم به شدت حالم را خراب کرده بود: از پله های دانشگاه سرخوردم.

چشمانش را با خشم بست تا خودش را کنترل کند و دستش را عصبی در هوا تکان داد و دوباره به کانال انگلیسی زد: برو ببین می تونی دکترش و پیدا کنی. مازیار بی حرف از اتاق خارج شد و سالی آن گوشه با بغض ایستاده بود. من هم بغض داشتم. این عکس العملش مرا تا حد مرگ ترسانده بود و چند نفس عمیق کشید و رو به سالی کرد: شما می تونی بری. صدایش هنوز پر خشم بود. سالی سریع به طرفم آمد و با بغض گونه ام را بوسید و زیر گوشم لب زد: این از هیتلرم بدتره.

و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. امیرکیا به دیوار تکیه زد و خیره ی من نفس های بلند کشید: دیگه حق نداری همچین کاری بکنی.

دوباره زبانش را به فارسی تغییر داده بود. با بغض و درد لب زدم: چیکار؟

خیره ی چشم هایم شد و آرام چشمانش را بست و خودش را روی کاناپه ی چرم و زیبای اتاق رها کرد. هنوز قفسه ی سینه اش پر ضرب تکان می خورد اما حرفش برای اولین بار مرا مات کرد: این که تا این حد منو بترسونی و نگران کنی.

با چشمان درشت شده ام خیره ی مردی بودم که مستقیم و خیره و جدی و بی نهایت عصبی نگاهم می کرد. انتظار هر حرفی را داشتم جز این کلام.

نگرانی؟! ترس؟! حس می کردم امیرکیا با این حس ها غریبه باشد اما حالا.. اصلا او می دانست نگرانی و ترس چیست؟! می دانست و نگران من شده بود؟ سر من ترسیده بود؟! قلبم حس گنگ و ناشناخته ای

را با شنیدن این حرف تجربه کرد به حرکت هم چنان تند و محکم قفسه ی سینه اش خیره شدم و دلم کمی گریه کردن خواست. اگر او ترسیده بود و من هم ترسیده بودم. او از سر بی خبری از حال من و من از سر فریادهای او.

بی هوا و بدون هیچ مقدمه ای زیر گریه زدم. مردمک هایش تنگ شد نگاهش رنگ نگرانی گرفت و با آن قدم های بلندش خودش را به تخته رساند. دستانش را روی تخته تکیه گاه بدنش کرد و به طرفم خم شد:

حالت خوبه؟!!

گریه ام شدت گرفت و دستانم را روی صورتم قرار دادم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. کلافه میچ هر دو دستم را گرفت و وادارم کرد از روی صورتم برشان دارم. نگاه غرق اشکم را به سمتی جز او سوق دادم و او هر دو دستم را با یک دست گرفت و چانه ام را اسیر دست آزادش کرد تا نگاهش کنم:

داری منو میترسونی؟! جاییت درد می کنه؟

به چهره ی پر اخم و نگرانش خیره شدم و فشاری که در آن چند دقیقه با رفتارش به جسمم وارد کرده بود با گریه به صورتش کوبیدم: الان یادت افتاده بپرسی؟! من از شدت درد و ضعف حالت تهوع دارم و تو به جای پرسیدن حالم از وقتی رسیدی فقط داد زدی. یعنی انقدر سخته تو این شرایط یکم از اون رفتار خشک و خودخواهانت فاصله بگیری؟! من به خاطر پیدا کردن تو که فکر می کردم اومدی دنبالم به این حال و روز افتادم ،اونوقت تو به جای پرسیدن حالم عین یک طلبکار باهام رفتار کردی. مثلا منو سپردن دست تو ،اما خودتم متوجه نیستی که با رفتارت چقدر عمق تنهاییم و بیش تر می کنی. هیچ وقت نمی خندی و تنها واکنشت به کارام داد زدن و اخم کردنه. اون چه رفتاری بود با دوستم داشتی؟! چرا نمی تونی یکم مهربون باشی؟! همه ی اعتراض های خفه شده در وجودم به رفتارهای سردش را با گریه به بیرون پرتاب

کردم. نه فقط اعتراض به رفتار چنددقیقه قبلش، بلکه
اعتراض به تمام این سه ماهی که من کانبرا بودم و
از او روی خوشی ندیده بودم. حواسش به من بود اما
من چیزی فراتر از آن می خواستم. این که گاهی هم
صحبتم شود و با مهربانی اش نگذارد دلم هوای
ایران را بکند، و اما امیرکیا با همه ی این حس ها
غریبه بود و حالا، در این موقعیت، من گله ی تمام
رفتارهایش را از او داشتم.

با بهت و جدیت نگاهم می کرد، انگار باور نداشت
این حجم از اعتراض و گریه را در من ببیند. سرم را
زیر انداختم و دوباره به گریه کردنم با صدای نسبتا
خفه ای ادامه دادم. اصلا هم از حرف هایم پشیمان
نبودم. درد سرم داشت به خاطر این گریه ها شدت
می گرفت و حالت تهوعم افزایش پیدا می کرد که
کار امیرکیا من را مبهوت و خشک شده به عالم
دیگری فرستاد.

دست هایم با نرمش دور بدن آتش و لاشم حلقه شد
و سرم را به آرامی به سینه اش تکیه داد. نوازش

دستش روی باند سرم را حس کردم و بعد صدای هم
چنان جدی اما آرامش زیر گوشم بهت ناشی از
کارش را بیش تر کرد: حق با تو! من خیلی بدم. اما
حتی خودتم نمی تونی تصور کنی امروز تا چه حد
نگرانتم شدم. از یه آدم نگران توقع آرامش داشتی؟!!

مثل کسی بودم که با تافت در آغوش کسی حالتش
داده باشند. مبهوت بودم. مبهوت و پربغض. دیگر درد
و حالت تهوعی حس نمی کردم. تنها یک چیز کوبنده
زیر سرم مثل یک نت می نواخت و آن هم ضربان
قلب امیرکیا بود. محکم و با تأخیر میزد و از پس
ضربان قلبش هم شکوهش رخ می تاباند. گرمای
دستانش دور بدنم داشت مرا به یک خلسه می
برد. قدرت حرکتی نداشتم و حس می کردم باید
چیزی بگویم: تو همیشه بداخلاقی. ربطی به امروز
نداره.

مرا آرام از آغوشش جدا کرد. دستش را روی باند
سرم نوازش گونه به حرکت درآورد و نگاهش را از
گچ دستم به چشمانم داد. هنوز جدی بود، نگران هم

بود اما نسبتا آرام تر: تو خوب شو ،من قول می دم
 باهات بداخلاقی نکنم.فقط این جا ،روی این تخت
 نباش.هیچ وقت.

حرفش باعث شد تنم گر بگیرد و همه جانم داغ
 شود.خیره شدم در چشمان جدی و محکمش که
 چشمانم را زیر بار ابهتش داشت کور می کرد.آن اخم
 ریز روی پیشانی اش دیگر اذیتم نمی کرد.آن اخم
 همیشه جایش همان جا بود.آب دهانم را قورت
 دادم.این حال و این مات شدن ها برای من تازگی
 داشت.من در تمام هجده سال و خرده ای نفس کشیدن
 هایم ،هرگز این حال را تجربه نکرده بودم.مثل پری
 دریایی بودم که با معامله ای دوبا به دست آورده تا
 روی خشکی راه برود و همه چیز برایش پر از
 تازگی است.من این نگاه و این نگاه خیره و این
 جنس نگرانی برآیم تازگی داشت.اصلا مگر برای
 یک طپش پر شدت قلبی حتما لازم است حرف های
 خاصی به لاله ی گوشت ارسال کنی؟! پس چرا

حرف های ساده و جدی و حتی خودخواهانه ی
امیرکیا آن قدر طیش قلبم را افزایش دادم.

نفسش را آرام بیرون فرستاد و موهایم را که از زیر
باند رها شده بودند و صورتم را قاب گرفته بودند
لمس کرد. موزب شدم. کاش شالم بود و می دانستم بعد
سقوطم و باندپیچی سرم در بیمارستان به فنا رفته
است. مویم را روی شانه ام رها کرد و عقب کشید و
من نفس گرفته ام آزاد شد و مست و گیج به جای
چندلحظه پیشش خیره بودم.

چه اتفاقی داشت می افتاد؟!

اصلا مگر یک دکتر پیدا کردن چقدر زمان می برد
که مازیار هنوز برنگشته بود. این حال بد قطعاً ناشی
از سقوطم بود و هیچ دلیل دیگری نداشت. هیچ
دلیلی...

با احتیاط روی کاناپه ی چرم نشستم و دستم را به
سرم که زق زق می کرد بند کردم. صدای امیرکیا

مرا متوجهش کرد. در آشپزخانه ی کوچکم ایستاده بود: باید می رفتی اتاق و استراحت می کردی.

اصلا دلم نمی خواست به آن اتاق کوچک بروم. تمام شب گذشته را در اتاق بیمارستان در کنار او محبوس بودم و حالا با نشستن در پذیرایی خانه ام حس و حال بهتری داشتم. مازیار از سرویس بهداشتی خارج شد و همان طور که دستانش را با شلوارش خشک می کرد غر زد: چقدر سرویست کوچیکه. آدم دلش می گیره.

امیرکیا اسمش را غرید و من زیرخنده زدم. بدون توجه به امیرکیا به طرفم آمد و کنارم نشست و دستانش را جلوی صورتم گرفت: این چندتا انگشته؟ دوباره خنده ام گرفت و امیرکیا یک سیب از یخچالم خارج کرد و به طرفش پرتاب کرد که درست به پشتش خورد و صدایش را بالا برد: وحشی، سیاه و کبودم کردی. بده دارم معاینش می کنم؟

امیرکیا با همان اخم های درهم مشغول ریختن آبمیوه درون لیوان شد و جوابش را داد: تو دهنت و ببندی بهش بیشترین کمک و کردی.

مازیار سرش را تکان داد و دوباره رو به من که خنده ام بند نمی آمدگفت: داشتم می گفتم.. این چندتاست؟ من اگه می دونستم پزشکی انقدر راحت می رفتم دکتر می شدم. فکر می کردم فقط دکترای ایران اینو می پرسن اما اینجا هم همون طوره. فکر کنم ایران درس خونده بود.

آن قدر جدی و متفکر حرف می زد که کاری جز خندیدن از دستم بر نمی آمد. امیرکیا لیوان آبمیوه را همراه داروهایم به طرف گرفت و رو به مازیار اخمی کرد: چرت و پرتات تموم نمیشه. نه؟ مازیار به مسخره لب گزید: هی. چرت و پرت کلمه ی بدیه عشقم. باید بگی فرمایشات تموم نشد؟ امیر کیا فقط نگاهش کرد و مازیار خودش را جمع و جور کرد. به امیرکیا نگاه کردم. هیچ کدام به روی هم

نمی آوردیم من دیروز چه حرف هایی زدم و او چه کاری کرد. نگاهم را حس کرد و با همان جدیتی مه مازیار را سرجایش نشاند به داروهایم اشاره کرد ، یعنی که معطل چه هستی؟! بخور.

سریع قرصم را از روکشش خارج کردم و با آبمیوه ام سر کشیدم و دوباره مازیار نطقش باز شد: ولی اون پرستاره معلوم بود چشمش منو گرفته بودا. مگه نه نسیم؟

اخم هایم درهم رفت . از وقتی فهمیده بود معنی اسمم یعنی باد ملایم مرتب مرا نسیم صدا می زد. با همان اخم نگاهش کردم که آبمیوه ام را از دستم کشید و خودش را گوشه ی مبل جمع کرد: ایش. یکی از یکی بد اخلاق تر.

و بعد کل آبمیوه ی باقیمانده را سر کشید که امیرکیا این بار خودش به طرفش خیز برداشت و مازیار با فریاد از کاناپه پایین پرید تا فرار کند.

★ زمان حال ★

با صدای اذانی که از مسجد کوچک روستا می پیچید
از گذشته به حال پرتاب شدم.

چشم هایم از شدت کم خوابی خسته و بی تاب
بودند. با انگشت مالیشان دادم و به تاریکی آسمان
خیره شدم. برق گنبد سبز و کوچک مسجد قابل دید
بود. صدای موذن سکوت شب را شکسته بود و
سرمای هوا بیش تر شده بود. لبخند تلخی روی لبانم
نقش بست و بالای پیشانی ام را لمس کردم. جای
بخیه های آن شکستگی در آن روز برفی و یک
یادگاری از خوشی های آن سال هایم بود. روزهای
خوش و روزهای بی دغدغه... روزهایی که امیرکیا
در زندگی ام تنها حکمران بود. حالا که به آن روزها
برگشتم به این پی بردم که استارت علاقه ی من به
او از همان شب شروع شد. همان شبی که در
بیمارستان با یک جنس خاص از نگرانی اشکم را
درآورد و بعد خودش نابودش کرد. آن شب تازه
فهمیدم این مرد برایم با بقیه فرق دارد.

دیر فهمیدم..دیر فهمیدم مگر نه جلویش را می
گرفتم.وقتی مطمئن شدم که من دیگر خودم نبودم،
بلکه یه انسانی تبدیل شده بودم که بی نگاه امیرکیا
یک روز زنده نمی ماند.نگاهش اکسیژنم بود.

خودش می دانست؟!!

موذن مسجد فریاد زد "حی علی الصلاة" و من به
این فکر کردم که خدا مرا می پذیرد؟!!

منی که پای دلم خطا زیاد رفتم و تنها دلیل عشق
بود.

دستم را روی پیشانی ام قرار دادم.یعنی الان امیرکیا
چه می کرد؟!!

از خودم متنفر بودم.من هنوز به او فکر می کردم و
این اوج دردم بود.

من هنوز همونم ،هنوزم گریه هام بی صداست.

تو همونی ،اونی که واسه من یه اشتباست.

من بودم ،کسی که به خاطرت کشید کنار.

از رو عمد و گذاشتی تو قلبشو زیر پات.
 من هنوز همونم و همونی که به خاطرت تورو همه
 دراومد.
 من هنوز همونم و اونی که زندگیش و داده پای تو. من
 بودم.
 من همون دیوونم و که هنوز به عشق تو می خونم.
 از جایم بلند شدم. انار خشک و نارس را میان مشتم
 گرفتم و پای همان درختچه ی انار رهائش
 کردم. شاید حق با خالجان بود و باز هم می توانست
 انار شود. سرخ شود و عاشق شود.
 بدنم خشک شده بود. از پله های سیمانی پایین آمدم و
 پای شیر گوشه ی حیاط روی دو زانو نشستم و آب
 را باز کردم.
 نیتم را کردم و آب سرد را به صورتم پاشیدم.. دندان
 هایم از سرما بهم خورد اما مهم نبود. من خسته بودم
 و می خواستم به آغوش خدایی اش برگردم.

دلم برای حرف زدن با خدا تنگ بود، آن قدر تنگ که با شنیدن اذانش به صرافت آرامشش افتاده بود.

وضویم را که گرفتم تحت تأثیر نوازش باد سرد روی پوستم سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. با عجله از پله ها بالا رفتم و خواستم وارد خانه شوم که خالجان در را باز کرد و حوله به دست به استقبال آمد.. لبخندم روی صورتم کش نمی آمد، حس می کردم پوستم از سرما یخ زده. حوله را به طرفم گرفت و پشت بند ورودم در را بست و به بخاری اش اشاره کرد: بشین اونجا دختر. یخ زدی، چرا بیرون وضو گرفتی؟!!

خودم را به بخاری کوچکش چسباندم و صدایم را آرام کردم تا شاپرک بیدار نشود. بیدار شدن خالجان ناشی از شنیدن صدای اذان بود اما شاپرک انگار صدا برایش زیاد واضح نبود و گرنه با آن خواب سبکش حتما بلند می شد. چادری که خالجان به

طرفم دراز کرد را گرفتم : دستت درد نکنه خالجان ،
آب که به پوستم خورد انگار سرما خودش و به جونم
کشید.

جلو آمد و شعله ی بخاری قدیمی اش را زیاد کرد:
اصلا دیشب نخوابیدی؟!!

چادر سفید با آن گل های درشت صورتی را به
صورتم چسباندم و بو کردم. بوی گل محمدی می داد:
نه. داشتم تو گذشته سیر می کردم.

سجاده اش را باز کرد و رو به پنجره ای که آسمان
گرگ و میش دم صبح را نشان می داد ایستاد و
چادر به سر انداخت: فایده ای هم داشت؟

پوزخندی زدم. سرما از جانم داشت بیرون می
رفت. چادر را به سرم انداختم و پای سجاده ای که
کنار خودش برایم باز کرده بود ایستادم: نه. ولی
حداقل فهمیدم از کی دلم به هواش طپید.

گفتم و زیر نگاه خیره و مهربانش قامت بستم. بغض
کردم و قامت بستم و دستانم که پایین افتاد آرام بودم.

این حجم آرامش را کجا جز رو به قبله ی او پیدا می کردم؟

خدا نماز را واجب کرده ،نه برای این که شکرش کنیم یا ماه مقابلش زانو بزنیم.واجب کرده چون می دانسته بنده اش گاهی چقدر تشنه ی آرامش می شود.می دانسته و راه آرامش را برایش مثل یک آرام بخش تجویز کرده.

آرام بخش خدایم آرامم کرد.او به زندگی ام برگشته بود و من چقدر بابت روزهای نبودنش حرف برایش داشتم.

نمی دانم..شاید هم من نبودم و او بود..به قول خالجان او همیشه بود.من نمی دیدمش. خدایی که آرین را برایم فرستاده بود مگر می شد نباشد؟!!

به رکوع رفتم و او باز هم دستم را گرفته بود.معجزه ی خانه ی خالجان بود یا سیر در روزهای خوش گذشته؟!!

نمی دانستم...

آدم ها باید برای ساختن خودشان خیلی چیزها را
ویران کنند ،مثلا احساساتشان را..وقتی مطمئن شدید
چیزی از حستان باقی نمانده آن موقع خودتان را در
بیست طبقه ساخته اید ،با یک پنت هوس و استخر و
سونا ،اصلا هم لازم نیست یادتان بیاید برای
گودبرداری این ساختمان چه چیزهایی را خاک
کردید..به ساختمان بی خیالی خوش آمدید..

همراه شاپرک میان باغ های کشاورزی روستا قدم
می زدیم.هرکدام یک تکه چوب بلند دستان گرفته
بودیم و با کمکش از میان پستی و بلندی های زمین
ها رد می شدیم.پایین مانتوی هردویمان پر از خاک
و گل بود و کفش هایمان هم وضع بهتری نداشت.به
زمین های خالجان که رسیدیم هردو
ایستادیم.کارگرها مشغول کار بودند و شاپرک با آن

صورت گل انداخته نگاهشان می کرد. من اما خط
نگاهم به خود شاپرک بود که به خاطر باد موهایش
از زیر شالش بیرون ریخته بود، یادم آمد روزی
مردی میان گوشم گفته بودم وقتی موهایت را به
دست باد می سپاری من حسودترین مرد تاریخ می
شوم. لبخند تلخی کنج لبم خانه کرد، صندوقچه ی
ذهنم یک کلید داشت که هرکجای این دنیا پرتابش
می کردم باز هم به جای اولش بر می گشت. آهی
کشیدم. گاهی خوب است که آدمیزاد قاتل شود، قاتل
احساساتش.

شاپرک به طرف کارگرها قدم برداشت و من زیر
درخت پرتغال نشستم. عطرش مستم می کرد،
مانتویم هم اگر گلی می شد مشکلی نبود.
چوب کج و معوج دستم را بغل گرفتم و خیره ی
تکاپوی کارگرها و شاپرکی که داشت سربه سرشان
می گذاشت دوباره پرتاب شدم میان آن روزها. من
هنوز این امتحان را کامل دوره نکرده بودم.



دستم را تازه از گچ خلاص کرده بودم و قصد داشتم به خاطر جبران محبت های امیرکیا او را به صرف شام دعوت کنم. از آشپزی خودم آن قدری مطمئن نبودم که به خانه دعوتش کنم و می خواستم به رستورانی که تازگی ها با سالی به آن جا رفته بودم ببرمش.

در تمام این مدت بیش تر کارهایم روی دوش او بود. نمی گویم دیگر اخم نمی کرد که چیز مزخرفی بود اگر می توانست تغییر کند اما حس مسئولیت شدیدش باعث شده بود مرا تا دانشگاه برساند و برم گرداند. حتی برای غذایم هم از بیرون تهیه می کرد و برایم می فرستاد. شب ها هم با وجود حجم کارهایش حتما به من سر می زد و تنها یک سوال می پرسید ” امروز مشکلی نداشتی؟ ”

من هر شب با همین یک پرسشش حس می کردم تنها نیستم و غم غربت برایم کمرنگ تر از آنی که بود

می شد. به خواست خودم نه من به خانواده ام راجع
به وضعیتم گفتم و نه امیر کیا حرفی زد. دلم نمی
خواست نگران شان کنم و از راه دور دلشان را به
چنگ بکشم.

نگاهم میان لباس هایم گشت می زد و با یک حس
تازه و نو دلم می خواست شیک ترین لباسم را
بپوشم. از میان رگال پالتوهایم چشمم روی پالتوی
سفید چرم نشست و با مکث بیرون کشیدمش. تنگ و
خوش دوخت بود و سوغاتی آرین از ترکیه
برایم. وقتی اولین بار برای خودش پوشیدمش تنها با
یک لبخند محو زمزمه کرده بود "تو خوشگل ترین
سفید برفی دنیایی"

با یاد آن خاطره دلم ناخودآگاه برایش تنگ شد. پالتو
را روی تخت انداختم، تلفن بی سیم را برداشتم و

حین گرفتن شماره اش برای انتخاب شال میان
کمدهای کوچکم مشغول شدم. با شنیدن بله ی
خوش آهنگ صدایش دستم میان شال ها ایست کرد و

چشمانم بسته شد: سلام غول چراغ جادو.
 با مکث و یک صدای خش دار و دلتنگ جوابم را
 داد: سلام زبل من. چطوری دردونه؟!
 دوباره دستم شال ها را زیرو رو کرد و من با لبخند
 جوابش را دادم: خوب، احوال غول من چطوره؟!
 خندید اما خنده هایش گرفته: خدا روشکر که
 خوبی. غولتم فقط دلتنگ تو. خوش میگذره؟!
 بالاخره شال حریر زرشکی رنگم را انتخاب کردم و
 روی پالتو انداختم، تضاد رنگی شان خیره کننده بود:
 اگه بهت برنمی خوره باید بگم خیلی. این جا همون
 چیزیه که من آرزوش و داشتم و تو برام برآوردش
 کردی.
 صدایش آرام شد: تو آرزو کن. برآورده کردنش
 همیشه با من.
 بوت های زرشکی رنگم را که باز هم هدیه ی آری
 بود کنار لباس ها گذاشتم و با لبخند روی تخت
 نشستم: تو همیشه همین و می گی.

آرین: تا به حال غیر این عمل کردم؟!
 کمی فکر کردم و با لذت از حمایت های دائمی اش
 جواب دادم: نه.

آرین: خوبه پس. حالا داری چیکار می کنی؟!
 نگاهم را دوباره به طرف لباس ها سوق دادم: می
 خوام آماده شم و پسر برادر غد شمارو دعوت کنم
 رستوران شام.

صدایش با مکث به گوشم رسید: چطور؟! تو که می
 گفتی این تحفه ارزونی خودم؟
 شانه بالا انداختم و از میان لاک های چیده شده روی
 میزم رنگ زرشکی اش را جدا کردم: راست
 گفتم. اما کم کم داره درست میشه. منم گفتم جایزه بهش
 بدم.

آرام خندید: پس بهت خوش بگذره نفس. مواظب
 خودت هستی دیگه؟!!

دستی به جای بخیه های پنهان زیر موهایم کشیدم و
 به این فکر کردم اگر می فهمیدم چه عکس العملی

نشان می داد: هستم. تو هم مواظب خودت باش آقای دکتر.

لبخند خسته اش را از پشت خط تصور کردم: زبل منی. برو به آماده شدنت برس گلم. نگاهم را به ساعت و وقت کم دادم. حتی از آن جا هم حواسش به حواس پرت من بود: اوکی. فعلا آراین. آراین: به امید دیدار دختر قشنگم.

با خنده تماس را قطع کردم. چقدر لفظ "دختر قشنگم" هایش را دوست داشتم. دلم برای جذابیتش ضعف رفت. آراین یک برادر تمام عیار برایم بود. جای برادری که نداشتم را با همیشه بودنش پر کرده بود و چقدر از توجهاتش به من حس غرور می کردم. سریع درپوش لاک را باز کردم و ناخن های دستم را لاک زدم و بعد خشک شدنشان رویشان برق ناخن زدم تا خوب برق بزنند و دستانم را زیبا جلوه بدهند.

لاک ها دنیای همه ی دخترها را رنگی می

کنند. دختری که ناخن هایش را رنگی می کند یعنی
 هنوز امید به زندگی درونش موج می زند.
 لباس هایم را تن زدم و موهایم را فرق کج باز کردم
 و شالم را مدل دار روی سرم انداختم و تنها یک
 ریمل و رژ زرشکی روی لب هایم و آرایشم را
 تشکیل داد. راضی از خودم و اندام ظریفم که در
 پوشش لباس هایم بیش تر از هر وقتی به چشمم می
 آمد از خانه خارج شدم و کیف دستی ام را از دست
 چپم به دست راستم منتقل کردم.

برف ها آب شده بودند و این چندروز دیگر برفی
 نباریده بود. هوا اما هنوز سرد بود و نسیم ملایم هوا
 به صورت آدم بوسه می زد. از خیابان رد شدم و
 وارد حیاط کوچک خانه ی امیرکیا شدم. کوبه ی
 روی درش را چندبار کوبیدم و منتظر شدم تا در را
 باز کند.

انتظارم زیاد هم طول نکشید، در را که باز کرد از
 دیدنم گرد تعجب روی چشمانش نشست. لبخند دندان

نمایی زدم: سلام امیر کیا.

مثل همه ی موارد در جواب سلامم سرتکان داد و یک اخم ریز میزبان پیشانی اش شد: چیزی شده؟! شانه بالا انداختم و سرم را کج کردم: برو لباساتو بپوش و بیا. می خوام شام دعوتت کنم بیرون. کمی اخمش پررنگ تر شد. مچم را از روی پالتو گرفت و مرا داخل خانه ی گرمش کشید و در را بست. با تعجب از کارش نگاهش کردم که دیدم به در خانه تکیه زده و جدی نگاهم می کند: اون طور نگاهم نکن. بیرون سرد بود، حالا حرفتو بزن. دست به سینه شدم و به آن نگاه جدی اش دل دادم: حرفم و زدم. می خوام دعوتت کنم شام.

از این حرفم کمی لبخند روی چهره ی مغرور و جدی اش نشست. لبخندی که شاید تنها نشانه ی حضورش برق چشمانش بود. در عجب بودم که این آدم چطور می توانست هم با چشمانش بخندد و هم آدم را دعوا کند: دلیل این دعوت چیه؟!!

این بار من اخم کرد: مگه حتما باید دلیل داشته باشه
تا من نوه ی عمم و به شام دعوت کنم. زود باش
امیرکیا و برو آماده شو.

چند لحظه تنها نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی از در
کنده شد و به طرف اتاقش رفت و در همان حال
جدی گفت: برای یه دعوت دوستانه ی شام زیادی
خوشگل کردی.

حرفش تمام خون های بدنم را به صورتم منتقل کرد
و من خشک شده ی مسیر رفتنش دستم را روی
گونه ام گذاشتم و نفسم را منقطع بیرون فرستادم.
تحت تأثیر فرهنگ اروپایی اش راحت حرفش را
می زد اما من هم آدم خجالت کشیدن نبودم. آراین
بارها این حرف ها را به من زده بود پس چرا این
بار انقدر تمام جانم از این حرف و کلام جدی گر
گرفت؟!

تا بیاید وارد آشپزخانه اش شدم تا یک لیوان آب
بنوشم. شک حرفش کاملا ملتهبم کرده بود و من

عصبی از واکنش بدنم نسبت به این موضوع که
 کاملاً تازگی داشت احتیاج به یک لیوان آب خنک
 داشتم. لیوانی از آب یخ پر کردم و یک نفس سر
 کشیدم. لیوان را روی این کوبیدم و به رد رژ
 زرشکی ام در لبه ی آن خیره شدم. خواستم بشورمش
 که امیرکیا از اتاقش خارج شد و نگاهم را به طرف
 خودش کشاند. یک تیپ سرتاسر مشکی زده بود و آن
 اورکت مشکی روی دستانش هم تکمیل کننده اش
 بود. به هیكلش خیره شدم و با صدای جدی اش به
 خودم آمدم: بریم؟

سری برایش تکان دادم و بدون شستن لیوان از خانه
 خارج شدم. پشت سرم آمد و هردو به طرف پارکینگ
 انتهای حیاط خانه اش رفتیم. در را با ریموتش باز
 کرد و من سریع تر از او روی صندلی
 نشستم. خودش هم سوار شد و موهایش را عقب
 کشید: کجا برم؟

آدرس مدنظرم را دادم و فکر کنم آن جا را می شناخت که سری به معنی فهمیدن تکان داد و حرکت کرد.

با روشن شدن ماشین سیستم صوتی هم به کار می افتد و من از آهنگ ایرانی قدیمی که فضای ماشین را پر می کند حیرت می کنم. چه زود به حرف هایم عمل کرده بود، با یک لبخند کنترل شده به طرفش بر می گردم: خدای بزرگ.. موزیک ایرانی تو ماشین امیرکیا مجد؟! باور کنم یعنی؟!!

کوتاه نگاهم می کند. انگار هرچه سنگ است در دریاچه ی نگاهش انداخته اند. چشمانش طور عجیبی جدی است اما لحنش نه: یه لیدی زیبا ازم خواست برای تقویت زبانم موزیک پارسی گوش کنم.

از پارسی گفتنش لبخند روی لبم می نشیند. "لیدی زیبا" گفتنش را دوست دارم و به نظرم با آن لهجه تنها کلماتیست که بیانشان به دلم می نشیند. ابروی

راستم را به سقف پیشانی ام می چسبانم: همیشه
انقدر حرف گوش کنی.

بدون نگاه کردن به من لب می زند: اصولاً به حرف
هیچ کس جز خودم گوش نمی کنم. اما این بار ضرر
نکردم.

لبخند عمیق تر می شود و صدای پخش را زیاد می
کنم. موزیک های فلش من نیست و این یعنی آن
قدرها هم حرف گوش کن نبوده اما چه کسی از
صدای سیاهش قمیشی بدش می آید که من دومی اش
باشم؟!

با رسیدنمان به رستوران مورد نظرم
،ماشین را داخل پارکینگ رستوران پارک می کند
و هردو پیاده می شویم. نگاه سرتاسری اش روی من
چرخ می زند و بعد کنارم می ایستد و باهم وارد
رستوران می شویم. برای اولین بار یک رفتار
درست از خودش نشان می دهد و صندلی را برایم

عقب می کشد و با آن نگاه سنگی اش اشاره می کند
که بنشینم و بعد خودش میز را دور می زند و
روبرویم می نشیند.

گارسون منو را روی میز می گذارد و من بدون
نگاه به آن لب می زنم: من استیک می خوام. باسس
قارچ.

اهل ریسک نبودم، به خصوص در برابر غذا، ترجیح
می دادم چیزی را که مطمئن هستم خوب است
امتحان کنم و این غذا همانی بود که سری قبل
امتحانش کردم. امیرکیا هم با آن اخم ریز همیشگی
همان را سفارش می دهد و گارسون ازمان دور می
شود. به صندلی اش تکیه می زند و دلم می خواهد
بگویم با آن نگاه پر غرورش شبیه اشراف زاده های
انگلیسی می شود اما لب هایم را بهم می دوزم تا
حرفی ازشان خارج نشود که شرمنده ام کند. نگاهش
را در اطراف می چرخاند و بعد روی من توقف می
کند: آخر هفته کلاس داری؟!

این که حرف "ر" را "ق" تلفظ می کند به خنده ام می اندازد و سرم را کج می کنم: نه. چطور؟!
دستانش را روی میز قفل می کند و به همان طرز نشستنش ادامه می دهد. لم داده و کمی راحت اما با حالت بسیار جذاب: مازیار و بچه های شرکت ترتیب یه سفر دوروزه به سیدنی رو دادن، یه هتل نزدیک ساحل گرفتن.

چشمانم را ریز می کنم: خب؟
جدی به طرفم خم می شود و بالاخره از آن ژست دلبرانه دل می کند: آماده باش.

این بار هردو ابرویم بالا می پرد: من کجا پیام؟!
دوباره خودخواهانه به ژستش برگشت و با یک مکث که خوب مشخص بود برای تأثیرگذاری کلامش است لب زد: هر جا که من برم.

چشمانم گرد شد، تک خندی زده و به پشتی صندلی ام تکیه کردم: کسی بهت گفته رفتارات و حرفات خیلی خودخواهانه است؟

پوزخندی کنج لبش جا خوش کرد ،تازه متوجه شده
بودم گونه ی چپش یک چال گونه ی کوچک
دارد.وقتی از آن پوزخندهای یک وری اش می زد
آن چال رخ نشان می داد: زیاد بهم گفتن ،اما برام
مهم نبوده.

لبخندم عمق گرفت ،مثل یک سیاهچاله در کهکشان:
معلومه کاملا که مهم نبوده.چون حتی ذره ای سعی
نکردی تغییرش بدی.

به جلو متمایل شد ،لعنتی! بوی افترشیوش همراه
ادکلنش ترکیب منحصر به فردی ساخته بود.بوی
بهار می داد ،همراه با کمی رعد پاییزی: چرا باید
خصوصیتی که دوشش دارم و تغییر بدم لیدی؟!!

دستانم را روی سینه ام جمع کردم ،گارسون غذا را
روی میز قرار داد و ما هردو سکوت کردیم تا او
دور شود.بعد رفتنش در حالی که چنگالم را درون
ظرف غذایم فرو می کردم گفتم: این تغییر بهت
کمک می کنه لااقل نظر بقیه رو در حد پرتقال

نبینی.

ابرویش را بالا فرستاد و با یک مکث دیگر ،با آن صدای بم و خش دار جوابم را داد: نظر بقیه برای من اهمیت نداره ،من خودم نظر می دم برای زندگیم و اجراش می کنم.

خنده ام این بار پر صدا شد: اما شما داری واسه ی آخر هفته ی من برنامه می ریزی.

با جدیت تکه ای از استیکش را برید و قبل از به دهان بردنش لب زد: وقتی تورو سپردن به من یعنی دست من امانتی ،پس درست وسط زندگیمی و محاله اجازه بدم وقتی دوروز نیستم تنها بمونی.

آن قدر جدی حرفش را زد که می دانستم مخالفتم هیچ نفعی به حالم ندارد ،او امیر کیا بود ،به قول مازیار مخالفت با انسان دیکتاتوری مثل او ثمره ای جز خسته کردن خودت نداشت.ناچار اخمی کردم و غذاخوردنش را با آن ژست های به شدت جذابش را نگاه کردم.ته قلبم چیزی سربرآورد که مگر بدت می

آید دوروز تفریح در برنامه ات باشد؟! و بعد خودم جوابش را می دادم "البته که نه. اما زوری؟!"

غذایمان را در سکوت خوردیم. این آن شامی نبود که من برایش برنامه ریخته بودم، این که همه چیز انقدر در سکوت پیش برود را دوست نداشتم. من عاشق صداهای مختلف و هیجانات لحظه ای بودم، چیزی که انگار امیرکیا با آن غریبه بود. غذایمان که تمام شد و گارسون برای تحویل رسید پرداخت آمد دستم را به طرف کیفم بردم که قبل از من امیرکیا از کیف پول چرمش کمی بیش تر از مبلغ را روی میز قرار داد و با نگاهی از من خواست بلند شوم.

با بهت بلند شدم و همین که داخل پارکینگ شدیم صدایم را بالا بردم: من باید حساب می کردم، مثلاً دعوت کننده بودم.

ریلکس و آرام و بی خیال به طرفم چرخید و روبه رویم ایستاد. به چشمان شاکی ام خیره شد و با یک

اخم ریز اما صدای آرام لب زد: ببین بانو! این
 ربطی به ایرانی بودنم نداره اما به شدت بهم بر می
 خوره خانم همراهم دستش بره طرف کیفش. من این
 دعوتت و قبول کردم که این جام و اما هنوز انقدر اهم
 آدم مزخرفی نشدم که اجازه بدم جلوی یک غول
 بیابونی مثل من دست تو کیفیت بکنی. این و سعی کن
 برای خودت جا بندازی و چون تو ادامه ی مسیرت تو
 این کشور ممکنه دوباره پیش بیاد و من اصلا خوشم
 نمیاد یه خانم با صدای بلند باهام حرف بزنه. اوکی؟!
 آن قدر جدی و محکم و کوبنده کلماتش را به انگلیسی
 در مخم کوبید که با چشمان درشت تنها خیره اش
 شدم. حرفش که تمام شد دوباره با یک مکث از آن
 پوزخندهای لعنتی اش زد و با اشاره دستش خواست
 که حرکت کنم. آب دهانم از شک قاطعیت کلامش
 خشک شده بود ؛ گاهی باید با خودم فکر می کردم
 آن روز در بیمارستان من چطور با این مرد تندی
 کرده بودم. سالی راست می گفت " او دست کمی از
 هیتلر نداشت"

اخم هایم را درهم کشیدم و زیر نگاه خیره اش به
 طرف ماشین قدم برداشتم و سوارش شدم. بوی لیمو
 درون ماشینش پخش شده بود که از بوی خوشبو
 کننده ی ماشین به مشام می رسید. بوی لیمو، افترشیو
 و ادکلنش حالا علاوه بر بهار و رعد پاییز، بوی
 شکوفه های گل یخ زمستان را هم می داد. خودش هم
 سوار شد و من به جهت مخالف به فضای پارکینگ
 خیره شدم و دختر و پسری که در ماشین کناری
 مشغول بوسیدن هم بودند، لبخندی به رویشان زدم که
 آن قدر غرق بودند مطمئناً ندیدند. ماشین را به
 حرکت درآورد و من چشمانم را کوتاه بستم. این آدم
 رفتارهایش مزخرف و اعصاب خورد کن بود اما
 چرا به جای این که ازش بدم بیاید بیش تر جذب این
 رفتار مزخرفش می شدم. پوفی کردم و همپای
 سیایش قیمش شروع به زمزمه ی آهنگ کردم. می
 خواستم حواسم را از او و فاصله ی کمان در
 ماشین پرت کنم. می خواستم به بوی برخواسته از

وجودش دیگر تابستان را نسبت ندهم .من می
خواستم امیرکیا و رفتارهای مزخرفش فکرم را
مشغول نکنند.

من می گم اگه می خوندم واسه خاطر دلت بود.
تو می گی طلوع من باش ،خیلی زوده واسه بدرود.
من می گم خسته شدم از ،شب و دلتنگی و غربت.
تو می گی زندگی اینه ،درده تو درده محبت.
من می گم بهای این عشق ،واسه من ترک وطن بود.
تو می گی صدات همیشه ،متن خاطرات من بود.
توی نامه گفته بودی مثله باد بی سرزمینی.
دنبال خودت می گردی ،خواب بارون ومی بینی.
به پرنده ی مهاجر الکی بگو که خوبه.
نگو طفلی شوق پرواز ،یه حکایت دروغه..
من می گم بهای این عشق..
واسه من ترک وطن بود.
تو می گی صدات همیشه ،متن خاطرات من بود.

توی نامه گفته بودی ، مثله باد بی سرزمینی.
 دنبال خودت می گردی، خواب بارون و می بینی.
 به پرنده ی مهاجر الکی بگو که خوبه...
 نگو طفلی شوق پرواز ویه حکایت دروغه..
 آهنگ که تمام شد ،سرم را به شیشه ی سرد
 چسباندم و چشم بستم.صدایش مثل یک لالایی روی
 متن موزیک بود.مثل لالایی هایی که پدرها با آن
 صدای زمختشان برای بچه هامی خوانند و بچه
 هادوستش دارند ،با همه ی سختی اش: صدات بی
 نظیره دختر.
 لبخندم را بروز ندادم.از دستش دلخور بودم ،سکوتم
 را که دید دوباره به حرف آمد: کسی بهت گفته خیلی
 زود می رنجی؟!
 وقت تلافی بود.بدون تغییری در پوزیشنم لب زدم:
 اوهوم.خیلیا ولی برام مهم نبود که تغییرش بدم.
 صدایش نرم شد.یک لالایی رخوت انگیز که هنوز
 هم کمی سرسختی اش مانده بود: دخترای ایرانی اهل

تلافی ان؟!!

چشم باز کردم و سرم را چرخاندم. احتیاج داشتم
نگاهش کنم: من هستم. پسرای ایرانی اما مثل تو
دیکتاتور نیستن.

ماشین را در حاشیه ی خیابان متوقف کرد. باران
ریزی در حال بارش بود. از وقتی در رستوران

بودیم شروع شده بود و هم چنان با آرامش می
بارید. چراغ های جلوی ماشین روشن بود و قطرات
باران که به زمین می خوردند را نشان می
داد. دستش زیر چانه ام نشست تا نگاهش کنم و من
سرسخت ترین نگاهم را برای این مرد به کار
بردم. لحظه ای در چشمانم خیره شد و یک دستش را
روی فرمان گذاشت: من عادت به عذرخواهی بابت
رفتارم ندارم.

شاننا: معلومه. هرچی می خوای می گی و بدون توجه
به آثار حرفات راهتو ادامه می دی. می دونی؟! من
فکر می کردم تو تنها عضو خانواده ی منی تو این

کشور. کسی که من و آرامشم و خواسته هام بر اش
 مهمه و مثل یک دوست کنارمه. می خواستم بابت
 تمام این مدت ازت تشکر کنم فقط با یک شام ساده و
 اما تو تموم حس خوب من و میون دیکتاتوری
 وحشتناک ذهنیت نابود کردی و بعد طوری با اون
 لحن باهم حرف زدی که انگار یک گناه بزرگ
 مرتکب شدم. من این رفتارات و اصلا درک نمی کنم
 امیر کیا.

لحظه ای خسته چشم بست و بعد دوباره خیره نگاهم
 کرد. چرا متوجه این خستگی که از اول شب میان
 چشمانش نشسته بود نشدم؟! هردو در چشمان هم
 خیره بودیم و حتی هردو اخم داشتیم. نفشش را بیرون
 فرستاد: شانا من بیست و هفت سال به این به قول
 تو دیکتاتوری خو گرفتم. ازم چه انتظاری داری؟!
 انتظار تغییر چیزی که تو بند بند وجودم نهاده
 شده؟! من دارم تمام تلاشم و می کنم تا زمانی که
 مهمان کشور مادری منی بهت سخت نگذره اما

خب... من نمی تونم همه چیز و کنترل کنم. اگه از نظر تو من آدم خودخواهی هستم پس سعی کن با این خودخواهیم کنار بیای... لطفا!

این لطفا آخر جمله اش که با یک مکث به کار برد کاملاً به جا بود. لحنش با این که سراسر خودخواهی

بود اما مرا به شکل عجیبی قانع کرد. امیرکیا می خواست من قلق ارتباط با او را پیدا کنم و این جنگ و دعوای گاه به گاه را تمام. من اما با این که از حرف هایش حس خوبی نداشتم انگار یک چیزی مجبورم می کرد قبولش کنم. نمی دانم آن "لطفا" جذابی که به کار برد و یا سحر و جادوی مجاب کننده ی صدای جدی اش. هنوز نگاهم می کرد تا جوابش را بدهم و من این بار نفسم را بیرون فرستادم: باز من باید کوتاه بیام.

لبخند محو و خسته ای زد. حتی لبخندهایش هم جدی بود. سری برایم تکان داد که انگار معنی اش تشکر بود. چیزی که او بلد نبود به زبان بیاورد و بعد

دوباره حرکت کرد.

این را فهمیده بودم که امیرکیا می تواند فقط با کمی نرمش مرا به هر چیزی که می خواهد ترغیب کند و این وحشتناک بود.

صدایش مرا جادو می کرد و من باید دنبال یک پادزهر برای روز مبادا می گشتم.

احمقانه است اما همیشه آن میوه ای که در دورترین شاخه به بار نشسته تورا جذب می کند.. انگار فاصله ها هرچه بیش تر شوند بیش تر افسون می شوی. حوا اگر زمین را از نزدیک می دید باز هم میل به فریفتن آدم داشت؟!!

کاش روی هر درختی بنویسند لطفا چشمانتان را روی میوه های دور ببندید. آن ها سمی اند.. امیرکیا برای من سمی بود یا من برای او؟! من آخر داستانم هم پادزهرش را پیدا نکردم..

.....

وسایلم را درون اتاقم درون هتل جا به جا کردم و موهایم را که خیس اطرافم رها بودند به چنگ حوله ام کشیدم.. تازه از حمام خارج شده بودند و حتی قبل لباس پوشیدن به مرتب کردن وسایلم پرداخته بودم. پرده ی پنجره ی عریض هتل را کنار زدم و خیره ی منظره ی ساحل لبخندی روی لبم جا خوش کرد. موج های بلند و سهمگین که به وصال ساحل می رسیدند برایم باشکوه بود..

صدای موبایلم که بلند شد بند حوله ی تن پوشم را محکم تر کردم و کلاهش را برای گرفتن نم موهایم روی سرم انداختم و بعد به سراغش رفتم. شماره از ایران بود. با لبخند تماس را وصل کرد و دوباره مقابل پنجره ایستادم. مازیار هتل راحت و دنجی را برایمان رزرو کرده بود که از همان حالا نشه ی ویوی جذابش شده بودم: بله؟

صدای مهربان آراین مثل همیشه لبخند را مهمان لب
 هایم کرد. حدس می زدم که او باشد، صبح بایدر و
 مادر صحبت کرده بودم: این طور پرناز نگو
 بله.. صدا قشنگ من کجاست؟!!

لبخندم بیش تر عمق گرفت. نگاهم را به بچه های
 شرکت امیرکیا که همراه خودش و مازیار کنار
 ساحل مشغول بودند دادم. خودم گفته بودم بعد
 استراحت بهشان ملحق می شوم: اینجا
 سیدنی.. ساعت یازده شب..

از نوع حرف زدنم به خنده افتاد: زبل منی دیگه،
 خوبی عزیزم؟

از پنجره فاصله گرفتم و روی تخت نشستم و با دستم
 کلاهک حوله ام را تکان دادم تا نم موهایم کامل
 گرفته شود: من خوبم آراین. تو چطوری؟!
 آراین: صدای تورو مگه میشه شنید و بد
 بود؟! برادرزاده ی من چطوره؟
 لبخندی زدم: مثل همیشش. اخمو و غد.

صدای بلند خنده اش میان گوشم می پیچد: مثلاً
 عموشم مراعاتم و بکن بچه.
 خودم را از پشت روی تخت پرتاب کردم و با پخش
 موهایم دورم بوی شامپو بلند شد: من تعارف ندارم با
 تو غول من.

صدایش آرام شد: شانا؟!
 متعجب از لحن خاص صدا کردنش ابرویم بالا پرید:
 بله؟!!

کمی مکث کرد. مثل امیرکیا که برای تأثیرگذاری
 کلامش همیشه مکث می کرد: می دونی دوستت
 دارم دیگه نه؟!!

لبخندم کش آمد: او هوم. می دونم. من خواهر
 کوچیکتم.

دوباره مکث کرد و صدایش چقدر گرفته تر شد:
 آره. هستی. کاری نداری عزیزم؟! شیفتم باید برم.
 اخم ریزی میان پیشانی ام خانه کرد: خوبی آرین؟!!

صدایش خفه تر شد: آره دختر خوشگلم. برو و شبت خوش.

شب بخیری زمزمه کردم و تماس قطع شد. چند لحظه به سقف زل زدم و چه چیزی حالش را خراب کرد؟! کلافه از به نتیجه نرسیدن از جایم بلند شدم و یک جین روشن و تیشرت مشکی تن زدم. شال مشکی ام را روی موهایم انداختم و پالتویم را هم پوشیدم و بعد برداشتن کلید اتاقم از هتل خارج شدم و به طرف ساحل قدم برداشتم. خیلی ها مشغول رقص بودند و

مازیار هم یکی از آن ها بود. یک موزیک شاد ایرانی گذاشته بود و با چندتا از دخترهای شرکت مشغول رقص بود. نوع رقصش باعث شد چند لحظه در جایم بایستم و با خنده تنها نگاهش کنم. تلفیق عجیبی از رقص پای آذری و تکنو را داشت اجرا می کرد و دو دختر دورش مانده بودند چطور همراهی اش کنند. با این حال کم نمی آوردند و دست از همراهی اش نمی کشیدند و او با خنده مقابلشان رقص پا می رفت و چند دختر برایش جیغ

کشیدند.. توجه امیرکیا که روی صندلی چوبی نشسته بود و محو دود سیگارش بود به من جلب شد. سیگار را زیرپایش له کردو با دست به صندلی کنارش اشاره کرد تا بنشینم و من درحالی که دستی برای مازیار تکان می دادم به طرفش قدم برداشتم..

نگاهش سرما را تا حد زیادی کم می کرد. داغ بود و پر حرارت. به کنارش که رسیدم با کمک یک پا و دستش صندلی را عقب کشید و نگاهم کرد.

امیرکیا آدم با نگاه صحبت کردن بود. آن هم آن نگاه های جدی.

نشستم و خیره ی مازیار و حرکت هایش به موزیکی که مازیار با آن پخش کوچکش گذاشته بود لبخند زدم.. انتخاب به جایی بود. مقابل دختران دلبری می کرد و موزیک هم به تقویت حسش کمک می کرد. به امیرکیا که دوباره با آن حالت لمیده نشسته بود و خیره ی آسمان بود نگاهی انداختم: کارمندای شرکتت مگه ایرانی نیستن؟!

عمیق نگاهم کرد: بیشترشون ایرانی هستن اما نه همه.

نگاهی به جانب مازیار که با آن پیک دستش همچنان مشغول رقص پا بود انداختم و در صندلی ام فرو رفتم.

داره می سوزه تنم با چشمای تو.
می درخشه دوتا چشمت زیر نور سبز دیسکو.
تو کلوپ همه می رقصن و منم اسیر چشمت.
با نگاهت می گی بیا دست بزارم روی دستات..
لِ

گ گل نازه سیدنی..مگه تو چشام چی دیدی؟!
بزار بغلت بچسبم ویه جوری باهات برقصم.
همه می دونن تک هستی..خوشگل سیدنی هستی.
معلوم بود دخترهای همراه مازیار ایرانی هستند. چون با موزیک و مازیار هم خوانی می کردند و او هم بی خیال برایشان می رقصید. همچنین

رفتارهایی از مازیار بعید نبود، شیطننت هایش را می شناختم اما از وضع دخترها و آن لباس هایشان که انگار سرما برایشان بی اهمیت بود شرم داشتم. صدای امیرکیا نگاهم را از آن ها کند: می دونستی بوی توت فرنگی و شاهتوت می دی؟! جمله اش از راه عصب های شنوایی ام، مثل یکی از همان موج های ساحل، تمام تنم را درنوردید. سعی کردم به روی خودم نیاورم جمله اش تا چه حد مبهوتم کرده، یک لبخند کج و مصنوعی روی لبم نشاندم تا وجودم آرام بگیرد و به کمکم بیاید: اووم، خب اکثرا به خاطر شامپویی هست که استفاده می کنم. عطر مم بوی توت فرنگی می ده. نگاهم کرد. دلم می خواست یک بار عمیق بخندد تا بدانم در آن حالت چه شکلی می شود. لحنش عادی بود اما جمله اش برای من حکم یخ شکن داشت، یخ شکن بی تفاوتی های وجودم: من توت فرنگی دوست دارم. مزشون زیر زبونم تا مدت ها می مونه.

آب دهانم قورت دادم و خط نگاهم را به ساحل امتداد
 دادم. من برای این حرف و امیرکیایی که فرهنگ
 اروپایی اش باعث شده بود بی پروا حرف بزند ،
 هیچ جوابی نداشتم. شاید هم او از حرف هایش
 منظوری نداشت اما حال من ، مثل یک طوفان شنی
 در صحراهای آفریقا ، گرد و خاک بالا آورده بود. لبه
 ی شالم را میان دستم گرفتم و زمزمه ام میان صدای
 دریا گم شد: تو اما بوی چهارفصل و می دی.
 نشنید. آنقدر آرام گفتم تا نشنود و او سربرگرداند و
 خیره ی کارمندان شرکتش که بیش ترش دوست های
 او و مازیار بودند ، نیم رخ جذاب و محکمش را
 پیش چشمم آورد.

درون وجودم چیزی داشت تغییر می کرد. یک چیزی
 که دقیقا نمی دانستم چیست و حتی نوع دگر دیسی
 اش چه نوعیست ، فقط می دانستم یک بعد از وجودم
 دارد چرخ می زند تا مثل مکعب روبیک شش
 وجهش را همرنگ کند. مازیار که با آن پیک

نوشیدنی نزدیکمان شد کمی خودم را جمع و جور کردم. دلم نمی خواست ببیند حالم گرفته است یا در فکرم. کنارمان که رسید تقریباً نفسش از بس بالا پایین پریده بود در نمی آمد. پیش چشمم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد: این جا نشین دختر، بیا اون وسط.

حالش خوب نبود، مستی عقلش را زائل کرده بود. اخمی کردم و دستش را پس زدم: خوب نیستی. نه؟!!

بلند و مستانه خندید که امیرکیا را مجبور به بلند کردن کرد. صدایش کمی کش دار به نظر می رسید: من عالی ام بچه. عالی.

دست امیرکیا دور مچش حلقه شد و صدای خشمگینش فقط بین خودمان قابل شنیدن بود: انقدر خوردی که اگه کنارت فندک روشن کنم گر می گیری. بی جنبگی هم حدی داره.

مازیار دوباره بلند خندید و گامی به طرف من

برداشت: ولم کن. من می خوام با نسیم جون
برقصم. گور بابای هشیاری.
امیرکيا عقب کشیدتش و غرید: تو غلط می کنی. یالا
راه بیفت بریم درستت کنم.
گیج لبخندی زد و همراه امیرکيا که زیر بازویش را
گرفته بود تا زمین نخورد از من دور شد. نفسم را
آرام بیرون فرستادم. این حال مازیار را درک نمی
کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد در
نوشیدن افراط کند و عکس العمل های این چینی از
خودش بروز بدهد.

یک جورهایی از او ترسیده بودم. لبه های پالتوام را
به هم نزدیک کردم و از جایم بلند شدم. راهم را به
طرف ساحل و جایی دورتر از جشن و پایکوبی
کارمندان امیرکيا کج کردم و در نزدیک ترین فاصله
به موج های صخره نورد ایستادم. بوی اقیانوس زیر
بینی ام بالا زد. یک بوی شور و گرم. این بو را
دوست داشتم چون بوی آرامش بود. دلم می خواست

چشمانم را ببندم و تنها به صدای اقیانوس اجازه ی عبور از پرده ی گوشم را بدهم. نفسم از سینه ام بیرون آمد و رد بخار به جا مانده از آن پیش چشمانم نقش بست. صدای امیرکیا پشت سرم بخار نفسم را محو کرد: حالش خوب نبود. حرفاش و فراموش کن. بدون این که به پشت برگردم، بیش تر خودم را در آغوش کشیدم: متوجه شدم. اما این که انقدر بخواد زیاده روی کنه برام قابل درک نیست.

کنارم ایستاد. تاژک های بینی ام حریصانه عطرش را بلعیدند. بوی عطرش همراه بوی اقیانوس می توانست یک برند جدید در این حوزه شود: امشب یکی از بدترین شب های عمر مازیاره. هر سال تو این شب زیاده روی می کنه تا خیلی چیزهارو فراموش کنه.

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم: چه چیزی.. پوزخندی زد: خودش اگه خواست بعدا بهت می

گه. الانم من می خوام برم اتاقم. بهتره تنها این جا نمونی.

سرم را کج کردم: امیرکیا؟!!

با مکت به صورتم نگاه کرد و در چشمانم غرق شد. خودم هم متوجه شدم که با چه غلظتی از ناز

اسمش را صدا کردم. اما دست خودم نبود. منتظر بود تا حرفم را بزنم. نفس عمیقی کشیدم: هیچی.

خواستم برگردم و بروم که مچم را چسبید و نگهم داشت. با علامت سوالی که در چشمم نشسته بود

نگاهش کردم. اخم داشت اما جنس اخمش مهربانانه بود: حرفتو بزن.

خنده ام گرفت. نگاهش گیر کرد به خط لبخندم: پیشمون شدم.

اخمش غلیظ تر شد اما همچنان مهربانانه بود. انگار که بخواهد مصنوعی اخم کند: اوکی. اما دیگه هیچ مردی رو این طوری صدا نکن.

جمله اش را جدی گفتم و چشمان من گرد شد: چه طوری؟!

باز هم امیرکیای بی پروا که راحت حرفش را می زد رخ تاباند. با جدیت و فاصله ی کمی روی صورتم دم زد: انقدر خواستنی.

کلمات قدرت عجیبی دارند. مثل یک سلاح برای زبان بی جان عمل می کنند. قدرتشان آن قدر زیاد است که زانوهای را خم می کند و قلب ها را از تپیدن نگه می دارد. خیره ی چشمان تیره اش که مردمکم راهدف گرفته بود، با آن نفسی که درون سینه ام به مفتضحانه ترین شکل ممکن گره خورده بود و باز نشدنی بود، خشک شدم. مثل یک گل که از ریشه کنده باشندش. یک دم عمیق از نزدیک ترین زاویه به صورتم گرفت و محو لبخند زد. چشمانش اما هنوز پرجاذبه و جدی بودند. پیر از لذت بردن از این ماتی من: اووووم. بوی توت فرنگی... توت فرنگی خوشمزه ای هستی.

سحر و افسون و جنون.. هرچه که اسمش بود من را به خودش مبتلا کرده بود. از کنارم آرام گذشت و به موازات ایستادن من ایستاد. هر دو در دو جهت مختلف و من خشک شده و او آرام. سرش را نزدیک گوشم کرد: زودتر برو اتاقت.. لطفا.

گفت و رد شد و من جز صدای دریا هیچ چیز نمی شنیدم. غیر منصفانه بود. آراین و دیگران اگر از من تعریف می کردند مستقیم و ساده بود اما تعریف او..! اول یک سوال طرح می کرد و بعد ضربه را با کاری ترین مهارت ممکن به پیکرم می زد. دستم را از زیر شالم به گردن و گوشم کشیدم. داغ بودند و گر گرفته. مست و مات جملاتش و بی توجه به بقیه به اتاقم برگشتم و بعد بستن در پشتش سر خوردم "چه بلایی داشت سر قلبم می آمد؟!"

دستم را رویش گذاشتم. تند می زد و خیلی تند.. نفسم بالاخره از سینه ام بیرون آمد و گره به گره اش با یاد حرف هایش باز شد.

شالم را گوشه ای پرت کردم و موهایم را به چنگ کشیدم..

این آدم برای قلبم خطرناک بود.
هیچ نتیجه ای جز این نمی شد گرفت

.....

پهنه ی آفتاب زمستانی تمام طول ساحل و بندرگاه را پوشانده بود. مازیار قلاده ی سگش را گرفته بود و جلوتر از من و امیرکیا حرکت می کرد. هیچ کدام به روی هم نمی آوردیم. دیشب چه حرف هایی بینمان رد و بدل شده. مازیار دوباره تبدیل شده بود به همان پسر شوخ و سرخوش و امیرکیا دوباره در قالب یک بت سنگی و مغرور فرو رفته بود. حتی قدم هایش هم پر بود از استقامت و محکم بودن.

صدای مازیار باعث شد به جای نگاه روی شن های زیر پایم به جلو خیره شوم: پایه ی قایق سواری هستین؟!

امیرکیا به من نگاه کرد و من به او. واقعا بعید بود با توجه به خودخواهی اش بخواهد نظر کسی را بپرسد اما انگار این بار واقعا نظر من را می خواست. این را نگاه منتظرش نشان می داد. بافت تنم را که به خاطر گرم تر بودن هوا جایگزین پالتو به تن زده بودم دورم فشردم و سری به معنی تأیید تکان دادم. مازیار سگش را با کشیدن قلاده متوقف کرد و به طرف قایق های بندر رفت. ما هم در سکوت پشت سرش حرکت کردیم و من خیره ی اقیانوسی که امروز آرام بود یک نفس پر از هوای آغشته به عطر دریا به ریه ام فرستادم.

صدای مازیار بلند شد: بیاین سوار شین.

خودش زودتر از من و امیرکیا با سگ سیاه و بزرگش سوار شدند و امیرکیا پشت سرش داخل قایق پرید و دستش را به طرفم دراز کرد. رو به نگاهش لبخندی زدم و بدون گرفتن دستش مثل خودش داخل قایق پریدم و سریع بازویم را گرفت تا به خاطر تکان

های قایق به دریا پرت نشوم و زیر گوشم غرید:
 ایرانی ها به آدمایی مثل تو می گن تخس و نه؟!
 بلند و پر صدا خندیدم و سرم را کج کردم: فارسیت
 داره بهبود پیدا می کنه.

مازیار: بیا این جا بشین نسیم.

به کنار خودش و سگ غول پیکرش اشاره
 کرد. سریع چشمانم را گرد کردم: عمرا من بیام کنار
 اون سگ وحشتناکت بشینم. نسیم هم خودتی.
 به قهقهه خندید و دستی روی سر سگش که اسمش
 بلک بود کشید: سگ به این نازی دلت میاد این طور
 بگی؟ اصلا نیا، خودم چهارتا پری دریایی شکار می
 کنم یکی از یکی خوشگل تر. تورو می خوام
 چیکار؟!

با حرص نگاهش کردم که امیرکیا با فشار به شانه ام
 وادارم کرد بنشینم روبروی مازیار و خودش هم
 کنارم نشست، اخمش را حواله ی مازیار و لبخندش
 کرد: انقدر اذیتش نکن.

خنده ی مازیار عمیق تر شد. چشمرکی به من زد و جواب امیرکیا را داد: آخه حرص خوردنش بهم مزه می ده.

اخم امیر کیا دهانش را بست: الان کشتن تو هم به من مزه می ده. می خوای انجامش بدم؟! مازیار سریع لبخندش را جمع کرد و سگش را به خودش نزدیک تر کرد: بیا این جا بلک جونم. این یارو از تو هم سگ تره.

خنده ام را قورت دادم و سرم را به طرف چپ چرخاندم تا امیرکیا متوجه نشود. صدای خشمگینش بلافاصله بلند شد: هوس آب تنی کردی نه؟! هردو منظورش را فهمیدیم و من با خنده ی پنهان به مازیار ترسیده خیره شدم: اصلا سگ خودمم داداش. تو فقط حرص نخور.

بلند زیر خنده زدم که امیرکیا با اخم به طرف من چرخید و خیره ی چشم هایم من و مرد قایق ران را با آن لهجه ی بریتانیایی مخاطب قرار داد: حرکت

کن.

مرد قایق را به حرکت درآورد و من لب گزیدم زیر نگاه خیره اش: فقط خندیدم. زدن نداره که.

خیلی جدی رویش را گرفت: همیشه انجامش بده.

سرم را کج کردم تا چهره اش را ببینم: چه کاری رو؟!

بدون این که نگاهم کند جواب داد: خندیدن و .. عجیبه اما لبخندت بهم آرامش می ده.

دوباره یک ضربه ی دیگر. طرح یک سوال و یک جواب کوبنده که من را به قایق چسباند. لبخند من به کسی تا به حال آرامش داده بود یا او اولینش بود؟!

نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم و دستم را درون آب فرو بردم. سرمایش گر گرفتگی ام را کم می

کرد. مازیار شوخی هایش را شروع کرده بود و من

مثلا وانمود می کردم به او می خندم. اما همه چیز

پیچیده تر از این حرف ها بود. من اگر جا داشت و

ترسم جلویم را نمی گرفت بدم نمی آمد داخل آب
شیرجه بزنم تا حرف های امیرکیا را میان آب جا
بگذارم.

نگاهم را به اطراف بندر دادم و با دیدن بادبان های
سفید خانه ی اپرا کمی لبخندم واقعی تر شد. زیر نور
خورشید مثل یک نگین می درخشیدند و قابل تحسین
بودند.

استرالیا انگار کشور آرامش بود. چه در خانه ی
کوچکم در کانبرا و چه در میان آب هایش در
سیدنی.

از تمام طول قایق سواری تنها چیزی که عاید من و
روحم شد لذت بردن از دیدن پرچم های خانه ی اپرا
بود. من حتی از ستون های جیرت آوریل اسکله هم
چیزی نفهمیدم. حرف های امیرکیا نمی
گذاشت. سرجمع سه جمله می گفت و آدم را کیش و
مات می کرد. به پیشنهاد مازیار برای خرید و

خوردن ناهار به خیابان پیت رفتیم. خرید شاید تنها چیزی بود که در آن لحظات می توانست فکر من را مشغول خودش کند. من عاشق مارک زارا بودم و دیدن برند اصلی این مارک در این فروشگاه باعث شد جیغ خفه ای بکشم و نگاه چپ امیرکیا را به جان بخرم. امیرکیا و مازیار را مجبور می کردم در انتخاب لباس کمک کنند و مازیار اگر ترسش از امیرکیا نبود بابت سخت پسندی ام موهایم را از ریشه در می آورد. همه چیز فوق العاده بود. گشت زدن میان محله های چینی ها و دیدن کوآلا و کانگورو های جذاب میان باغ وحش تارونگا برای من به قدری هیجان آور بود که حرف های امیرکیا را کاملاً فراموش کنم. در خانه ی اپرا اجرای تتاثر جذاب محلی را تماشا کردیم و پل بندر سیدنی را با آن شکوه و جبروتش در هنگام غروب با چشم هایمان شکار کردیم.

آن قدر همه چیز به من خوش گذشته بود و عالی بود
که لبخندم لحظه ای از لب هایم کنار نمی رفت. با
حرف های مازیار حتی اگر خنده دار نبودند به ریشه
می رفتم و در مقابل نگاه جدی امیرکیا با شیطننت
هایم آتش می سوزاندم.

آن روزها همه چیز زیادی خوب بود. آن قدر خوب
که هوا برایم عطر یاس و شمعدانی داشت و روزها
برایم لیمویی رنگ بود.

من حتی تصورش هم نمی کردم روزی برسد هوا
بوی مرگ بدهد و روزها تبدیل شود به یک
خاکستری دلگیرکننده.

با برگشتن از سیدنی و شروع امتحاناتم، دیگر آن
قدر کمبود وقت داشتم که امیرکیا را نمی دیدم. او هم
دیگر به خانه ی من نمی آمد و مشغول کارهای
شرکتش بود. مازیار گفته بود، کارهای شرکت به
خاطر سفارش یک بار جدید بسیار زیاد شده و
امیرکیا خیلی شب ها همان جا می خوابد و حتی به

آپارتمانش برنمی گردد. گاهی تماس می گرفت و از
حالم و اوضاع امتحانات و درس هایم می پرسید و
خیلی سریع تماس را قطع می کرد. گاهی هم مازیار
را می فرستاد تا کارهای خرید خانه ام را انجام دهد
و من با دیدن این که حواسش حتی در این لحظات به
من بود چیزی درون قلبم فرو می ریخت.. مثل یک
ساختمان یخی که از گرما یخش کم کم آب شود.
بعضی وقت ها حس می کردم احساساتم یخ زده و
حالا این چیزی که آب می شود یخ احساساتم است و
بعد از این نتیجه گیری احمقانه ام به خنده می افتادم
و با مشغول کردن حواسم و معطوف کردنش به
درس ها ، ساعتی آرامش برای خودم به ارمغان می
آوردم.

آن روز به خاطر بد بودن حالم زودتر از همیشه از
دانشگاه به خانه برگشتم. دل درد های ماهانه ام امانم
را بریده بود و به شکل عجیبی اعصابم را به بازی
دعوت کرده بود. کلافه وارد سویت کوچکم شدم و

قبل از هرچیز کتری کوچکم را روی اجاق قرار
 دادم تا با آب جوشش کمی از جوشونده هایی که
 مادرم برای این موارد همراه وسایلم جا داده بود دم
 کنم. خیلی کم پیش می آمد درد به این شدت بدنم را
 دربربگیرد اما اگر می گرفت تنها همین جوشانده
 دواي دردم بود. دکمه های پالتوام را یکی یکی باز
 کردم و از آشپزخانه خارج شدم که صدای زنگ
 واحد مرا میانه ی راه متوقف کرد.

با رد اخمی که ناشی از درد دل و کمرم بود و
 صورتم را نقش زده بود به طرف در رفتم و شال
 سرم را کمی جلو کشیدم. در را که باز کردم با دیدن
 امیرکیای خسته و پر اخم و درد خودم از یادم
 رفت. آن قدر خسته بود که به جای صاف ایستادن
 همیشگی اش به دیواره ی راهرو تکیه زده بود و
 رج به رج چهره اش و درد و خستگی را باهم فریاد
 می زد. با بهت از جلوی در کنار رفتم و زیر نگاه

خیره و سرخش لب زدم: بیا تو ببینم. این چه حال و روزیه؟!

تنه اش را از دیوار کند و با خستگی وارد خانه شد و چنگی میان موهایش کشید: حال و روز یه آدم خسته که شصت ساعته نخوابیده.

به مبل ها اشاره ای کردم و غر زدم: مجبوری انقدر خودت و خسته کنی؟ مگه این بار لعنتی چیه که این همه دارید بر اش زحمت می کشین؟

بدون جواب دادن به من روی کاناپه تقریبا خودش را پرت کرد و چشمانش را بست: بی خیال این حرفا. تو حالت خوبه؟! خیلی وقته ندیدمت.

آره ی بی حالی گفتم و خودم هم نشستم و دیدن این چهره اش برایم سخت بود. انگار همیشه انتظار داشتم او کوه باشد و این حالش قلبم را فشرده می کرد: امیرکیا خیلی داغونی. باید می رفتی خونه می خوابیدی.

میان چشم هایش را کمی باز کرد و خیره ام شد. سرخی چشمانش یک سیلی روی صورت قلبم بود. من چندبار برای خستگی یک آدم نگران شده بودم؟ چیزی یادم نمی آمد. گنجگاهش را فشرده: یعنی می گی امروزم نمی دیدمت؟! بیش تر از خستگی این می گرن لعنتی داره نابودم می کنه. تو چرا رنگت انقدر پریده؟

دستم روی پایم مشت شد. دیدنم برایش مهم بود و او در هر حالتی من را خوب آنالیز می کرد. مثلاً باید در جوابش چه می گفتم؟! می گفتم دردهای زنانه ام امانم را بریده؟! البته زدی زدم تا ذهنش را منحرف کنم: الان واست یه جوشونده میارم بخوری. درد تو آروم می کنه.

مدت ها بود فهمیده بودم امیرکیا می گرن دارد، وقتی هم که عود می کرد عملاً زمین گیر می شد و درد تخریبش می کرد. با دلسوزی به چشمانش که دوباره بسته بودتشان نگاهی انداختم و از جایم بلند

شدم. جوشانده ای که برای خودم درست کرده بودم
 مسکن همه ی دردها بود. دو فنجان از کابینت خارج
 کردم و بعد انداختن نبات درونشان، جوشانده ی
 آماده شده را داخلشان ریختم و به پذیرایی کوچکم
 برگشتم. خط اخمش درد را به بدن من هم وارد می
 کرد. کنار چشمانش چین خورده بودند و رگ های
 سرش برآمده شده بودند. با نگرانی کنارش نشستم و
 آرام صدایش زدم: امیرکیا؟!!

بی حال چشمانش را باز کرد. لحظاتی در دریای
 سرخ چشمانش شنا کردم و آرام زمزمه کردم:
 کاش می رفتی خونه می خوابیدی.

خسته لب زد: باید می دیدمت دختر خوب تا یکم
 خیالم راحت بشه ازت.

مهربان با نگاهم نوازشش کردم. حرف هایش و این
 نگرانی هایش جانم را درون حلقم به تپیدن می
 انداخت. فنجان جوشانده را به طرفش گرفتم: اینو
 بخور آرومت کنه.

دستش را جلو آورد و آن را گرفت و دست آزادش را محکم به گیجگاهش فشرد: جوابمو ندادی.

وقتی در این حالت صدایش را می شنیدم دلم می خواست گریه کنم. صدایش هم درد داشت و بم تر و جدی تر از همیشه هم بود. فغان خودم را بغل زدم: چه سوالی؟!

عمیق نگاهم کرد. با آن پلک های نیمه باز و پر دردش: چرا رنگت پریده؟!

نفسم را آرام بیرون راندم. ظاهرا نتوانسته بودن ذهنش را منحرف کنم. صدایش در نتیجه ی درد و خستگی جدی تر از همیشه بود. جرعه ای از جوشانده ی داغم را خوردم و زمزمه کردم: یکم دلم درد می کنه.

به آن نگاه خاصش چندثانیه ادامه داد و بعد نگاهش را به جوشانده اش داد: لازمه ببرمت دکتر یا با این جوشونده حل میشه؟! من تخصصی راجع به دربارہ ی دردهای زنانه ندارم.

از این تیز بودنش جا خوردم. این که به رویم آورد
 دردم را فهمیده بدتر از آن بود. سرم را زیر
 انداختم. من کنار امیرکیا حس خجالت را داشتم لمس
 می کردم و همه چیز این حال برایم نو بود:
 نه. ممنون.

سری تکان داد و جوشانده اش را یک نفس سر کشید
 و چهره درهم برد. از جایم بلند شدم و کوسن مبل را
 به حالت خوابیده در آوردم: دراز بکش تا اثر کنه.
 بدون تعارف به حالت دراز کش درآمد و پاهایش
 پایین مبل ماند. به قد و هیکلش نگاهی انداختم و لبخند
 زدم. با چشم بسته نالید: من یک ساعت می خوابم
 بعد بیدارم کن برم خونه. باید دوش بگیرم برگردم
 شرکت.

محال بود این کار را انجام بدهم. به استراحت احتیاج
 داشت و خودش را داشت با این کار کردن های پر
 فشار به کشتن می داد. اما برای این که فعلا بخوابد
 باشه ی آرامی گفتم و به طرف آشپزخانه رفتم تا

فنجان ها را بشورم. نگاهم هرزگاهی به طرف پذیرایی و مبل اشغال شده به وسیله ی او می چرخید. حضورش حتی در خواب و یک امنیت دلچسب به جان روحم انداخته بود. فنجان ها را شستم و از آشپزخانه خارج شدم. مقابلش نشستم و خیره ی چهره ی غرق خوابش که پر بود از اخم لبخند محوی زدم. دستم زیر چانه ام نشست و انگار دردم کاملاً رفع شده بود. نمی دانم امنیت حضور او بود یا تأثیر جوشانده. یک حسی درون تنم مثل یک چشمه می جوشید و من را می ترساند. دستم را با ترس و وحشت روی قلبم گذاشتم. من با دیدنش تازه داشتم به چیزهایی پی می بردم که برایم پر از خوف بود. من با بودنش حس امنیت می کردم. برایش نگران می شدم و حتی با دیدنش متوجه شده بودم که دلتنگش بودم.

خدای بزرگ چه بلایی داشت سرم می آمد. اصلا من چرا این جا نشسته بودم و نگاهش می کردم؟! چرا با دیدنش لبخند می زدم؟!

لبم را محکم گزیدم و گیج و سردرگم پاهایم را درون شکم جمع کردم. باید به این حس هایم فکر می کردم. اما حالا نه...

حالایی که امیر کیا این جا بود نه. باید می نشستم و با خودم مناظره ای ترتیب می دادم و معنی این افکار را در دیکشنری ذهنم پیدا می کردم. اما وقتی که فقط خودم بودم و خودم. شاید هم لازم بود راجع به این حس های جدید و نا آشنا با کسی مشورت می کردم. کسی مثل آرین..

با همان ترس از جایم بلند شدم و از کنار حضور پررنگش به اتاقم پناه بردم. در را هم بستم و تکیه زده به آن سرم را به چپ و راست تکان دادم. آن فکری که مثل موریانه داشت ذهنم را نابود می کرد درست نبود.

نمی توانست درست باشد..

یعنی من به امیر کیا... فکرم را گاز گرفتم و تن
گر گرفته ام را به آغوش کشیدم. همچنین چیزی نمی
توانست اتفاق بی افتد..

بعضی مواقع باید از حس ها ترسید. از حس های
ناخوانده بیش تر. همان هایی که نابند و تازه. باید یک
نگهبان برای قلبتان پیدا کنید و جلوی حس های جدید
را بگیرید.

همه چیز از این ناشناخته های لعنتی شروع می
شود.

نمی دانم چند ساعت گوشه ی اتاقم ، چسبیده به در و
نشسته و سردرگم ، خیره ی دیوار روبرویم شدم. می
خواستم خودم را تنبیه کنم. مرتب با خودم نجوا می
کردم که من تنها برای درس روانه ی این کشور
شده ام نه دلدادگی. در سرم قلبم می زدم و سرش
فریاد می کشیدم که آخر چرا او؟! چرا مثلا میان این
همه آدم باید به اویی دل ببندی که از الف اخلاقش تا

قاف آخرش با تو متفاوت است؟! قلبم ساکت میان
حجم سینه ام زانو به بغل زده بود و در آخر تمام
حرف هایم و با آن مظلومیت آتش به جانم کشیده و لب
می زد که نفهمیدم چه شد که خودم هم نفهمیدم.

اصلا مگر انصاف است؟! انصاف است میان این
همه آدم بی ارتباط ترین آدم را بیرون بکشد و در آن
حجم خونی سینه ام جا بدهد؟! او که هیچ کدام از ایده
آل های مرد رویای من را نداشت. مرد رویاهای من
کسی بود شبیه آری. نه این که او را به چشم خاصی
ببینم ها.. نه. تنها وقتی رفتارش را می دیدم و وقتی
مهربانی اش جلوی چشمم می رقصید و وقتی حمایت
های بالایش را نفس می کشیدم ته دلم به زبان می
آمد که کاش مرد آینده ام هم این طور باشد؛ اما حالا
همان ته دلم هم خفه خان گرفته بود. امیرکیا بدخلق
بود و اخم داشت و مهربانی را بلد نبود و جدی بود و
خشک و شیطننت هایم را هم پایه نبود. امیرکیا دقیقا
چه داشت که قلب نادان من به سراغش رفته بود؟!!

سرم از این همه فکر نبض می زد. شالم را که همچنان روی موهایم چادر زده بود، دور گردنم رها کردم و موهایم را به هم آغوشی دست هایم فرستادم. هزار بار میانشان دست فرو بردم تا آن خون لعنتی میان سرم جریان پیدا کند و من بفهمم دقیقا باید چه کاری انجام بدهم. من با آدمی که من را فقط برحسب مسئولیت و حس امانت می دید چه باید می کردم؟! بی فایده بود. خون لعنتی هم انگار که حالا همه چیز از جلوی چشم کنار رفته بود، پیر شده بود از گلبول های قرمزی که اسم امیرکیا را فریاد می زدند. از جایم بلند شدم و میان اتاق کوچکم قدم رو رفتم. حقیقتا می ترسیدم. حالا که فهمیده بودم برایم متفاوت است ترسیده بودم. یادم مرتب به طرف کسانی پرواز می کرد که روزگاری عاشقی شان را مسخره می کردم. مثلا هر دم یاد مریم، دختر سرایدار مدرسه مان می افتادم، همان دختری که به خاطر عشقش به برادر پولدار یکی از همکلاسی هایش خودکشی کرد.

در سرم فکر ها چرخ می زدند و یک گردباد از افکار را به کویر ذهنم کی فرستادند.

خسته از راه رفتن روی تخت نشستم و خیره ی تصویر نقش بسته ام در آینه لب زدم: چته شانای؟! چرا انقدر خودت و باختی؟! خب که چی؟ بهش علاقه داری که داری. مگه قراره چیزی عوض بشه؟! بشین زندگیتو بکن تا این درس لعنتیت تموم شه و برگردی ایران. مطمئنا وقتی نبینیش از یادت می ره. آره همینه. باید بی خیال باشی. این چیز ها نمی تونه تورو بلرزونه.

چشمانم را کوتاه بستم و وقتی باز کردم آرام تر بودم. زمان یاری ام کرده بود.

"چقدر آن روزها ساده لوح بودم".

آرام در اتاقم را باز کردم و قبل از بیرون رفتن شالم را رها روی سرم مرتب کردم. هنوز خواب بود و دوساعتی از وقتی که باید بیدارش می کردم گذشته بود. ساعت به نیمه شب نزدیک شده بود، افکارم بیش

از حد زمان را از دستم خارج کرده بود. بی نگاه به
 چهره ی غرق خوابش به آشپزخانه رفتم و یک سیب
 برداشتم تا جلوی ضعفم را بگیرم. می دانستم اگر
 بخواهم غذا درست کنم، سرو صدا ایجاد می شود و
 ممکن است بیدار شود. سیبم را گاز زدم و بعد
 انداختن آشغال و سطش درون سطل به طرفش
 رفتم. بالای سرش ایستادم و در خواب نگاهش کردم.
 پوزخندی به دلم زدم. لابد عاشق جذابیتش شده
 بود. خب حقیقت هم داشت که جذاب بود. با غصه از
 او چشم گرفتم و به اتاقم برگشتم و با همان شال
 روی سرم به تختم پناه بردم. پتو را روی سرم کشیدم
 و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم.
 احمقانه بود اما آن بیرون مردی خوابیده بود که
 امنیت حضورش مثل یک آرامبخش خواب را با همه
 ی شیرینی اش مهمان چشمانم کرد.
 ”آن شب اولین شبی بود که من در امنیت بودن
 امیرکیا به خواب رفتم“

صبح که از خواب بیدار شدم مثل تمام مواقع، لحظه ای طول کشید تا ذهنم پردازشش را شروع کند و بعد با رسیدن به اسم امیرکیا و شب گذشته، دستور پریدن از روی تخت را داد. آن قدر سریع از اتاقم بیرون پریدم که اگر دستم را به چهارچوب در نمی گرفتم بی شک پخش زمین می شدم. نبود. روی کاناپه اثری از مرد شب گذشته نبود. خانه ام آن قدر کوچک بود که احتیاج به گشتن نداشت. نه روی کاناپه بود و نه در آشپزخانه. با لب های آویزان جلو رفتم و با دیدن کاغذ رنگی چسبیده به در یخچال، چشمانم تنگ شد. نزدیک تر رفتم و کاغذ را لمس کردم. امیرکیا فارسی بلد نبود بنویسد و آن دست خط انگلیسی اش آن قدر کج و معوج بود که به سختی توانستم بخوانمش: بابت دیشب هم تنبیه می شی هم تشویق. تشویق برای اون جوشونده که سرم و از نابودی نجات داد و تنبیه برای بیدار نکردنم. غروب منتظرم باش.

لب زیرینم را میان دندان هایم کشیدم و با لبخند
محو روی دست خطش را لمس کردم. تنبیه؟!
مشتاق بودم

ببینم چه تنبیه برایم در نظر گرفته. امیر کیا ثابت
کرده بود به من صدمه ای نمی زند پس خواه ناخواه
ترسم کم تر می شد.

تا غروب خودم را با تمیز کردن واحدم و رسیدن به
خودم گذراندم. ساعت هفت که زنگ واحدم به صدا
در آمد. هیجان داشتم و این را چهره ام به خوبی
هویدا می کرد. دستم را روی قلب لعنتی ام گذاشتم و
آرام در را برایش باز کردم. فقط با اخم نگاهم کرد و
من از شدت استرس حتی سلامی هم روی زبانم
نراندم. من جلوی در ایستاده بودم و او روبرویم با
اخم نگاهم می کرد. جنس اخمش طور خاصی
بود. یک اخم که انگار مهربانانه بود و جدی بودنش
به چشم نمی آمد. سرش را کمی جلو آورد و مخلوط
عطر و بوی افترشیوش برایم انگار سمی بود. مرا

معتاد خودش می کرد. رو به چهره ی مظلومم که آماده ی مجازات بود لب زد: خب؟!

چشمانم را بستم. این خب گفتنش بدتر از هر چیزی بود. چقدر این مرد در همه چیز جدی بود. تند و رگباری برای کم کردن عصبانیت احتمالی اش زبان باز کردم: خسته بودی. سرتم درد می کرد. آگه از خواب سیر نشده بلند می شدی بدتر می شدی. احتیاج به استراحت داشتی. حالا اصلا مگه چی شده؟! خب یه چند ساعت خوابیدن که به جایی بر نمی خوره.

حرف هایم را که زدم. آرام یک چشمم را باز کردم تا ببینم حرف هایم عصبانیتش را بیش تر کرده یا قانعش کرده. به حالت بامزه ایستادم و آن یک چشم باز و یک چشم بسته ام خیره شد و چهره ی جدی و اخم آلودش از هم باز شد. یک لبخند محو روی لبش نشست و زیر نگاه متعجب و یک چشمی من دست به سینه شد. با همان لبخند محو، اما جدی زمزمه کرد: کسی بهت گفته؟!

چشم دومم هم باز شد. هنگ آن لبخند محو و نادرش بودم: چی و؟!

دوباره یک مکث و آن قدر می شناختمش که بدانم دوباره یک جمله ی آچمز کننده به کار می برد. همانی که آدم را از زمین جدا می کند. لبخند محوش عمق گرفت: این و که فکر نمی کنم کسی دلش بیاد تورو دعوا کنه.. بدبختانه بیش از اندازه شیرین هستی.

قلبم نزد به خدا که این دیگر برایش زیاد بود. این طرز نگاه و آن ایستادن و این جمله ، مگر رحم و مروت سرش نمی شد این مرد؟! مگر نمی فهمید من تنها هجده سال دارم؟! که قلب لعنتی ام جنبه ی این حرف هارا ندارد. اما این تیر خلاصش نبود. تیر خلاصش آن خم شدنش و چسباندن لب هایش روی پیشانی من بهت زده و زمزمه اش کنار گوشم بود: ممنونم عزیزم. این حرف گوش نکردنات این بار به نفعم بود.

گفت ب

ن

و م یچاره ی ویران را جا گذاشت و از پله
ها پایین رفت و از جلوی چشم محو شد. من ماندم و
یک قلب که نزدیک جان که بی جان روی دستم
افتاد. یک نفس که گره ی کوری میان سینه ام خورد
و یک پیشانی که داغ بود در برابر حجم سردی کل
تنم.

تکیه به دیوار زدم تا سقوط نکنم و حرف های دیشبم
باد هوا بود. مگر می شد این مرد را با بی خیالی ندید
گرفت؟!!

خدای بزرگ.. این ظلم نبود؟! بوسه اش برای پیشانی
بوسه ندیده ی من ظلم نبود؟!!

دیده بودید مرکز پیشانی به جای شقیقه نبض بزند؟
جا

مال من زد. زد و انگار قلبم خودش را به آن
رسانده بود تا آن بوسه برای خودش بردارد.

تا به حال بازی دارت را دیده اید؟ خط های قرمز
اگر تیر به آن ها اصابت کند امتیازش ضریب سه
می گیرد. بوسه ی امیرکیا به پیشانی ام نقطه ی قرمز
روی امتیاز بیست بود. بیست را زد اما امتیاز شصت
را گرفت..

امیرکیا آن روز من را برای همیشه در بازی
سرنوشت برد.

سرنوشت آن لحظه برای من از ته نوشت.

به حال برگشتم. هنوز زیر درخت پرتقال بودم و
نگاهم نمی دادم خیره ی کدام سوی این باغ ها
بود. شاپرک هنوز پیش کارگرها بود و من از هفت
سال پیش و خاطراتش، تازه برگشته بودم. خسته
بودم. خسته ی این سیر اجباری.

از جایم بلند شد. درخت پرتقال را با دستانم نوازش
کردم و چوب زیر دستم را با حس هایم کاویدم. بوی
خوبی می آمد اما حالم زیاد خوب نبود. پیشانی ام

انگار هوایی آن بوسه ی هفت سال پیش شده بود و
دوباره نبض می زد
دستی روی محل آن بوسه کشیدم و با دست به
شاپرک اشاره کردم که برگردیم. باگونه های گل
انداخته اش نزدیکم شد و دست دور بازویم انداخت:
شانا چقدر مزه می ده زندگی این جا.
لبخند محوی روی لبم نشست. حواسم جای دیگری
بود و باید برش می گرداندم. حوالی او پرسه زدن
برایم خطرناک بود: می خوای این جا شوهرت بدیم.
بلند خندید: از خدومه.
من هم به شوق زندگی اش لبخندی زدم و مسیر
برگشت را در پیش گرفتیم.
کاش اصلا امیرکیا برنگشته بود. اگر نیامده بود من
انقدر به گذشته بر نمی گشتم. دست مضارعم را می
گرفتم و حتی از این حال هم دل می بریدم.

اصلا برگشت که چه شود. دیگر برگشتنش چه نفعی داشت؟! این سوال را روزی هزار بار از خودم می پرسیدم و جوابی برایش نداشتم.

مگر نمی دانست من حتی اگر دیوانه اش هم باشم ، دیگر نمی توانم با او زندگی کنم. مگر نمی دانست من از خیانت بیزار بودم و حتی به قیمت نابودی خودم به زندگی اش بر نمی گشتم. من می خواستم حالا آرین را برای خودم حفظ کنم. من در زندگی با او لااقل آرامش داشتم.

این نتیجه ی افکار این روزهایم بود. حق آرین بیش از این ها بود.

حتی به قیمت ویران شدن خودم ، من آرین را از این جهنم نجات می دادم. برای او دیگر کافی بود. جور کشیدن کافی بود. فقط کاش امیرکیا از مغز و قلبم بیرون می رفت. آن موقع همه چیز قطعاً بهتر بود. او مدی که چی شه؟

که دلم زیر و رو شه؟
 که دوباره همه فکر و خیال من شروع شه؟
 خب که چی شه؟

اومدی که چی شه؟
 دلم به بودنت راضی نمی شه.
 دل من با تو باز وارد این بازی نمی شه.
 نگو میشه..

باهام بهم زدی. دوراتو زدی.
 با چه رویی می تونی برگردی پیشم؟
 غیرممکنه دل بدم بهت.
 نه این دفعه دیگه خامت نمی شم.

دیگه واسه من مردی.
 فکر کن که تو بردی.
 بسه تمومش کن. اشکمو در آوردی.
 دیگه خستم از کارات. نمی مونم باهات.
 دیگه تو کتم نمی ره. تکرار اشتباهات.

صدای شاپرک من را از افکار پریچ و خم خارج کرد. با همان چهره ی بی حس به طرفش چرخیدم. بی حس بودم ها اما یک چیزی در گلویم چنگ می انداخت. بی حس بودم ها اما قلبم خودش را داشت از گریه تلف می کرد. لبخند بی حالی زدم: چیه؟! نگاهی به مسیر پر از پستی بلندی روبرویمان انداخت و با هیجان لب زد: مسابقه بدیم شانا. من هم خیره ی آن مسیر شدم. لبم خندید و قلبم زجه زد. تصمیم داشت درونم را ویران می کرد و من بی خیال همه ی این ها کمی دلم شانای بی خیال را خواست. سرم را به معنی تأیید تکان دادم و شاپرک با شمردن یک، دو و سه زودتر از من حرکت کرد. کمی با مکث از پشت نگاهش کردم و به عادت شانای بچگی شروع به دویدن کردم.. صدای خنده ی مان میان کوچه های روستا پیچید و بچگی هایمان کمی جان گرفتند. صدای خنده.. دویدن های بی خیال.. کوچه های روستا و شانایی که میان دنیای بزرگی ها خودش را گم کرده بود.

خیلی ممنون واسه هرچی که آوردی به سرم.
خیلی ممنون اما من هیچ وقت ازت نمی گذرم.

بوی بادمجان کباب شده تمام خانه ی کوچک خالجان
را پر کرده بود. تلفیقش با بوی سیرداغ هایی که
روی گاز سه شعله ی کوچک خالجان در حال آماده
شدن بود ، به شدت اشتهای آدم را تحریک می
کرد. شاپرک با موبایلش آهنگی گذاشته بود و زانو به
بغل و نزدیک بخاری نشسته ، ناخن های پایش را
لاک می زد. نگاهم را از شیشه ی لاک و رنگ
زرشکی خوشرنگش به تلفن قدیمی سبز گوشه ی
خانه سپردم. روی یک میز کوچک قرار داده شده
بود و شماره هایش چرخشی بود. خانه ی مادر جون و
پدربزرگ ام از همین تلفن ها داشت. از همین هایی
که وقتی می خواستی شماره بگیری بارها مجبور
می شدی قطع کنی ، چون میان چرخش ها ناگهان
دستت رها می شد و شماره ی دیگری ثبت می

شد. این نوستالژی های به جا مانده در این خانه ،
 روحم را تشنه ی روزهای کودکی می کرد. خودم را
 به طرف تلفن کشیدم و صدایم را بالا بردم تا خالجان
 در آشپزخانه متوجه شد. یک ساعتی بود که مهمان
 مطبخش بود و نمی گذاشت به کمکش برویم: خالجان
 من یک تلفن بزنم؟!!

خالجان: خجالت بکش دختر. اینم اجازه گرفتن
 داشت؟!!

با لبخند از مهربانی اش ،گوشی سبز را بلند کردم و
 مشغول شماره گیری شدم. دلم هوس کرده بود صدای
 آراین را بشنود. آن هم از پس این تلفن پر خاطره ،که
 من را در کوچه های کودکی ام رها کرده بود. صدای
 خسته اش که میان گوشم چرخید ،تلفن در دستم
 مشت شد. خستگی صدایش چقدر عیان بود: سلام
 آراین.

با کمی مکث ،دوباره صدایش بلند شد. مثل همیشه
 مهربان: سلام دختر قشنگم. خوش می گذره جوجه

طلایی؟!!

لبخندم شکوفه داد. مثل شکوفه های گل یخ در

زمستان: جات خالی. خوبی؟!!

می توانستم آن لبخند محو و پر غمش را تجسم

کنم. صدایش از خستگی غیرقابل تشخیص بود: خوبم

عزیزم. شما خوبین؟ خالجان خوبه؟ مشکلی که

ندارین؟!!

تکه موی افتاده روی شانه ام را دور انگشتم پیچیدم

و پاهایم را دراز کردم. اگر این جا بود به شلوارم می

خندید. دور مچ پایم کش خورده بود و شبیه شلوار

بچه ها بود: همه خوبیم و مشکلی نیست اما صدای

تو خوب به نظر نمی رسه..

آرین: شیفتم بودم عزیزم. فقط کمی خستگی و یه دنیا

دلتنگی برای عزیز دلم.

لبخند زدم. چقدر خوب بود که آرین در ابراز

احساسات و بیان حس هایش حساست به خرج نمی

داد. منی که اعتماد به نفسم بعد آن اتفاق به ته دره ی

ناامیدی سقوط کرده بود به این حرف هایش احتیاج داشتم: نمی دونم باور می کنی یا نه اما منم دلم برات تنگ شده.

خندید: امر کنی پیشتم بانو.

دستم را از مویم رها کردم و به سیم فرخورده ی تلفن بندش کردم ،صدایم را آرام کردم تا فقط خودش بشنود: می دونی که برای چی اینجا؟! آری: می دونم.پس هنوز تحریم از دیدن روی ماهت؟!

شانا: او هوم. اما زود تموم می شه. کجایی؟! دوباره لبخندش را حس کردم. بارها گفته بود که این پرسش ها را دوست دارد. می گفت کمی باورم می شود که ما هم شبیه بقیه هستیم ،که تو برایت مهم است من کجا و با چه کسی هستم: خونم عزیزم. تازه رسیدم و لباس عوض نکرده تو اتاق دراز کشیدم. تعریف کن ببینم چه کردی این چند روز.

مطمئنا او نمی خواست خاطرات دوره کرده ی من
را بشنود. دوست داشت صدایم را موقع تعریف
چیزی بشنود. می گفت تو جاییت در دوبله بهترین
جاییست که می توانستی باشی و وقتی با آن صدایت
حرف می زنی و تعریف می کنی ،نمی شود محو
صدایت آرام نشد. به اطرافم نگاه کردم : همه چی این
جا خوبه. خالجان داره کشک بادمجان درست می کنه
،بوی سیر و بادمجان کبابی همه جا رو پر
کرده. خالجان عصرها برامون چای و کلوچه درست
می کنه. از اون کلوچه محلی ها که دوست داری ،
بعدم باهم می ریم مسجد روستا. مسجدشون خیلی
ساده است آرین. نذر کردم اگه این مشکلات تموم شه
،یکم مهر و چادر و قرآن بخرم و بزارم اون
جا. گنبد دارن اما گلدسته نه.. اصلا نظرت چیه بریم
گلدسته براشون سفارش بدیم؟! خوب می شه نه؟
خالجان برای من و شاپرک چادر دوخته. گل های
چادر من بنفشه و مال شاپرک صورتی. من هیچ وقت
نمازام و مرتب نمی خوندم اما حالا به هوای خالجان

و مسجد و هم من و هم شاپرک نماز امون و می
 خونیم. البته شاپرک نماز صبح و پا نمی شه.. بعد
 ناهار می ریم طرف باغستان ها.. فصل برداشت
 پرتقال هاشونه.. نمی دونی چه شور و حال عجیبی
 دارن! زندگی این جا معنی داره آرین. همه چی
 قشنگه. عاشق درخت انار حیاط خالجان شدم. می گم
 تو حیاط ما هم بد نیست یه انار بکاریم. به قول
 خالجان درخته عشقه. خالجان کف دست من و
 شاپرک حنا گذاشته. انقدر خندیدم سرش که حد
 نداره. نارنجی دوست داشتنی ای شده. صبح ها هم با
 شاپرک به مرغ و خروس ها دون می دیم. نمی دونی
 تا چه حد مزه می ده. راستی خالجان بین برنج رشته
 می ریزه. مثل مادر جون. این جا همه چی عجیب
 خوبه آرین. بارونی که مرتب می باره و زمین گلی
 شده. بوی خاک و صدای اذن مسجدش.. آروم
 آرین. من این جا بعد مدت ها آروم..

صدای نفس های کشدار و عمیقش ، سکوت خیمه
 کرده پشت خط ، لبم را شکل یک هلال ماه رو به بالا
 زینت داد. خوابش برده بود. آن قدر خسته بود که
 پشت خط خوابش برده بود. زمزمه ام را با چسباندن
 دهانم به گوشی محو کردم: خواب های قشنگ ببینی.
 و بعد آرام تلفن را سر جایش قرار دادم و رو به
 شاپرک که کار لاک زدنش تمام شده بود کردم:
 چقدر رنگش به پاهات می آد.
 با ذوق انگشتان پایش را تکان داد و سرش را کج
 کرد: الان از خودت تعریف کردی یا من؟!
 خنده ام گرفت. چون دوقلو بودیم هربار که از هم
 تعریف می کردیم همین جمله را پاس می دادیم:
 خنگی دیگه. من که الان لاک ندارم. بعدم باید دوباره
 صبح پاکش کنی. با اینا می خوام نماز بخونی؟
 بی خیال به طرفم آمد و روی پایم دراز کشید. چقدر
 موزن بودم از این که خالجان کار می کرد و ما
 نشسته بودیم. هر چند واقعا نمی گذاشت کمکش

کنیم. دستم را میان موهای شاپرک لغزاندم و با فکر به آرین خسته و امیرکیایی که دمی افکارش رهايم نمی کرد به روزهای گذشته پر زدم. روزهای دلدادگی ام. دلم برای آن گذشته تنگ بود.

★ کی

هفته ای بود که امیرکیا را ندیده بودم. بعد از آن بوسه به شکل عجیبی از دیدنش گریزان بودم. خجالت می کشیدم و حتی از دست خودم بابت آن حس های هجوم آورده به سرم عصبی بودم. خودخوری های در این یک هفته، کاملاً عصبی ام کرده بود. آن قدر که مادر پشت خط متوجه حالم شد و از من پرسید که چرا انقدر عصبی و کلافه ام. امیرکیا و فرهنگی که در آن بزرگ شده بود، باعث می شد کارش را برای او عادی جلوه بدم اما برای خودم...

آن شب به خاطر فکر و خیال های زیاد از حدم و بی حوصلگی که خوب می دانستم برای دلتنگی برای امیرکیاست به تخته پناه بردم. حتی از این

دلتنگی هم می ترسیدم. من میان حس هایی اسیر شده بودم که برایم نو و غیرقابل درک بودند و شدیداً تحت فشارشان بودم. همین ها آزارم می داد و وجودم را ملتهب می کرد..

درست نمی دانم ساعت چندبود اما با درد شدیدی در ناحیه ی زیر دلم از خواب بیدار شدم. تمام تنم را عرق سرد گرفته بود و دردم آن قدر شدید بود که با کوچکترین تکانی، مثل یک مار دور بدنم می پیچید و نفسم را بند می آورد. به زور به حالت نشسته در آمدم و خواستم بلند شوم که با شدت گرفتن درد، دوباره روی تخت نشستم. کمی تحمل کردم اما درد، هر دم بیش تر می شد و من عملاً به گریه افتاده بودم. آن قدر ناتوان شده بودم که حتی نمی توانستم از جایم بلند شوم و آن عرق سرد لعنتی تمام جانم را گرفته بود.. نفس بریده از این درد زیاد که داشت کم

کم بی حال می کرد، با اشک دنبال چیزی گشتم تا
بتوانم با آن بلند شوم. هیچ چیزی که پیدا نکردم،
ترس میان جانم نشست.

حس می کردم هر آن ممکن است بمیرم و کسی به
دادم نمی رسد. آستانه ی تحمل در مقابل درد خیلی
پایین بود و این بیش تر از قبل آسیب پذیرترم می
کرد.

با افتادن نگاه پر اشکم به موبایل بالای تخت، نفسم
در سینه حبس شد. شدت درد اصلا عادی نبود و من
را ترسانده بود. اما ترسناک تر از آن این بود که من
از امیر کیا کمک بخواهم. آن هم ساعت چهار صبح.
سرم را محکم تکان دادم تا آن فکر از سرم خارج
شود اما با پیچیدن درد، در کل جانم و نفسی که
لحظه ای بند آمد، بدون تعلل موبایلم را چنگ
زدم. شماره اش را به سختی از میان پلک های پر
اشکم پیدا کردم و با آن دستان لرزان، موبایل را به

گوشم چسباندم. به بوق چهارم که رسید و جواب نداد
 و اشک هایم شدت گرفت. دستم داشت کم کم از کنار
 گوشم سر می خورد که با شنیدن بله ی خواب
 آلودش ، جان میان صدایم دوید: امیر کیا؟!
 نمی دانم صدایم چطور بود و یا لحنم چه گونه بود
 که صدایش را تا آن حد هوشیار کرد و ولومش را
 بالا برد: شانا؟! چی شده؟!
 درد نفسم را داشت می برد: حالم... خوب... نیست.
 نتوانستم چیز دیگری بگویم چون موبایلم از دست
 لرزان و کم جانم سقوط کرد و من با گریه دستم را
 به زیر دلم فشردم.

ثانیه ها برایم عذاب آور می گذشتند و درد انگار
 کششان می داد. با ضربه های متوالی که به در خانه
 ام خورد ، نور امید به وجودم برگشت ، اما درد آن
 قدر زیاد بود که نتوانم از جایم بلند شوم. با گریه به
 صدای ضربه های در گوش می کردم و سعی داشتم

از جایم بلند شوم که صدای شکستن در، صدای گریه
 ام را خفه کرد. با صدای بلندی اسمم را میان لب
 هایش راند و خودش را به اتاقم رساند و کلید برق را
 زد. نور که به چشمم خورد، پلک های خیسم نیمه
 بسته شد، اما نه آن قدری که نگاه وحشت زده و
 نگرانش را نبینم و حس نکنم. با قدم های بلند خودش
 را به من رساند و تکه ی موی چسبیده به پیشانی ام
 را با بی قراری کنار زد. صدایش از فرط وحشت
 بلند شده بود: چه بلایی سرت اومده.
 نفس بریده خودم را به جلو خم کردم: دلم... دارم می
 میرم.

سریع دستش دور کمرم نشست و دست دیگرش زیر
 پاهایم حلقه شد و منی که از درد و شدتش، دیگر
 چیزی نمی فهمیدم مثل یک پرکاه از جا بلند کرد و
 دوان دوان از اتاق خارج کرد. من فقط تا راهروی
 خانه را یادم است که میان آغوش گرم و قلب
 پرریتمش محاصره شده بودیم.. بقیه در خلع بیهوشی
 من اتفاق افتاد.

چشم هایم بسته بود اما انگار رادارهای شندوایی ام و پیغام هایی را به مغزم مخابره می کرد. یک صداهاى گنگ، اطرافم را محاصره کرده بودند و من توانایی باز کردن پلک هایم را نداشتم، گویی که چسبی میانشان را گرفته باشد و تلاش من را بی ثمر بکند. صداها کم کم داشتند واضح می شدند. از آن حالت پر ابهام، کلماتی را ذهنم دریاف می کرد اما آنقدر خسته بود که نخواهد پردازششان کند. بینی ام ویر بود از بوی الکل، نویی و یک بوی آشنا، زیادی آشنا که انگار میان آن همه بو، بیش تر از همه مایل به دریافت آن بودم.

با تلاش بیش تری سعی کردم چشمانم را باز کنم. پلک هایم با لرزش آرامی، یک فاصله ی کوتاه گرفتند که به محض برخورد نور، به شدت بسته شدند. نوری پر قدرت که انگار همه ی توانش را برای کور کردنم به کار گرفته بود. صدای سوت

مانند گوشم از بین رفت و یک صدای رسا و جدی ،
گوشم را پر کرد: خاموش کن اون برق و مازیار.

صدای قدم های سریعی ،گوش هایم را پر کرد و
بعد همان صدای محکم و جدی ،با فاصله ی کم تری
در گوشم نشست: صدامو می شنوی شانا؟! تلاش کن
یک بار دیگه چشمتو باز کنی.دیگه نوری اذیتت
نمی کنه.

صدایش را شناختم.ذهنم اولین سیگنالی که بعد از آن
هاله ی محو دریافت کرد ،صدای او بود.دوباره
برای باز کردن چشمانم تلاش کردم.این بار ،فاصله
انداختن بینشان برایم راحت تر بود.برخلاف بار قبل،
اتاق کم نور ،اذیتی برای چشمانم نداشت و به جای
دیدن هرچیزی ،چهره ی مردی مقابلم نقش بست که
ظاهر خسته و نگرانش دلم را به آشوب کشید.دهانم
تلخ بود و بدطعم.حالت تهوع حمله کرده به وجودم
نمی گذاشت حرفی بزنم.یک صدای دیگر از سمت
چپ گردنم را چرخاند: خوبی نسیم؟! زنده ای

هنوز؟!!

با دیدن چهره ی مازیار ،ذهنم در پی یافتن علت
بودنم روی آن تخت ،به تکاپو افتاد.امیرکیا غرش
کنان سر مازیار نفیر کشید: ببند دهنتو خواهشا.
و بعد چهره ی خسته اش را به جهت نگاه من
چرخاند.اخمش را کمرنگ کرد و لب زد:

خوبی؟!درد نداری؟

درد؟!سوزش زیر دلم و کرختی بدنم ،همراه آن
حالت تهوع لعنتی از هزاران درد هم بدتر بود.حتی
نمی توانستم حرفی بزنم و تازه داشتم به یاد می
آوردم که چه بلایی سرم آمده.واکنشی که ندید ،بیش
تر روی چهره ام خم شد.بوی عطرش کم رنگ تر
از همیشه بود و نشان می داد از آخرین بار استفاده
اش زمان نسبتا طولانی ای گذشته: حالت خوب
نیست؟!!

مازیار: داره خودش و لوس می کنه دختره ی نر.یه
آپاندیس ناقابل که این حرفا رو نداره.

با وحشت نگاهش کردم. یعنی آن درد وحشتناک ناشی
از ترکیدن آپاندیسم بود؟! سرم را سریع به طرف
امیرکیا که با اخم مازیار را نگاه می کرد
چرخاندم. نگاه ترسانم را که دید، شدت اخمش بیش
تر شد. به زور از میان لب هایم نالیدم: عمل.. شدم؟!
نفسش را کلافه بیرون فرستاد. دستش را ستون بدنش
کرد و آن را روی بالش من قرار داد و به طرفم خم
شد. سوزش زیر دلم داشت بیش تر می شد. صدایش
از چهره اش جدی تر بود: مازیار برو بیرون.
مازیار: ای بابا. باز تو تیرت به من خورد؟!
دیوار کوتاه تر از نگاه من پیدا نکردی؟!
با همان اخم، نگاهش کرد. پوف مازیار را شنیدم و
صدای در، نشان از رفتنش بود. نگاهش را دوباره
در نگاه بی حال و پر درد و سوالم دوخت و سر
تکان داد: دیشب عمل شدی و باید اقرار کنم خیلی
راحت آدم و تا مرز سخته می بری.

چهره ام درهم رفت. محتویات معده ام تا پشت لبم می آمد و بر می گشت. من از جراحی وحشت داشتم. حتی فکر به این که شکم را برای بیرون کشیدن آن عضو بی خاصیت شکافته باشند عذابم می داد. با اشاره ی دست، متوجهش کردم که حالم دارد بهم می خورد و او سریع از زیر تخت، یک کاسه ی استریل بیرون آورد و جلوی دهانم گرفت. صدایش نگران بود: نترس دختر خوب. عوارض بیهوشیه و طبیعی.

این حرفش انگار به من مجوز داد تا هرچه اسید در معده ام بود داخل آن ظرف بالا بیاورم. عق زدن هایم که ته کشید، با بی حالی نگاهش کردم و از سرشرم به گریه افتادم. سریع سطل را کناری قرار داد و به طرفم خم شد. خدای بزرگ، با آن موهای مواج و آشفته، با آن بوی عطر کم رنگ و بی نظیر، با آن خط اخم و چهره ی مردانه مگر می شد هلاکش نشوم. صدایش چقدر نگران و درمانده بود: درد داری عزیزم؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و تنها میان گریه
ی آرامم و لب زدم: ببخشین.
ابرویش بالا رفت. خدا..

سریع دستش دو طرف صورتم نشست و جدی شد:
گریه نکن. شانا. بخیه هات ممکنه باز شه. فقط بگو چه
چرتی تو ذهنت گذشته که داری هنوز روح به تنت
برنگشته فراریش می دی؟!!

نگاهم به طرف آن ظرف چرخید و مگر می شد
امیرکیا باشد و نفهمد. تمام سعیم این بود، و گریه ام
آرام باشد. سریع و خشن غرید: خدای بزرگ. تو واسه
همچین چیزی داری گریه می کنی؟!!

نگاهم را دزدیدم و از سر سوزش زیر دلم و لب
گزیدم. دوباره با نشستن دستش دو طرف صورتم،
و ادارم کرد نگاهش کنم. تحکم از کلامش چکه می
کرد: خوب گوش کن. اصلا احتیاجی نیست واسه
چیزی که توش دخیل نیستی. خجالت بکشی. من

حاضرم صدبار این صحنه رو ببینم اما دیگه پشت
اون در اتاق عمل لعنتی منتظر سالم برگشتنت
نمونم. خب؟!!

با همان اشک که پشت چشم دلمه بسته بود ، خیره
اش شدم. اشکم را از روی صورتم پاک کرد و به
ژست قبلش برگشت. دستش بالای سرم ، تکیه گاه
بدنش شد و با همان جدیت که انگار ثابت کننده ی
حرفش بود زمزمه کرد: وقتی با اون حال دیدمت
روح از تنم رفت. توی دستام بیهوش شدی و من
چیزی تا دیوونگیم نمونده بود. پشت اون اتاق عمل
لعنتی ، ثانیه ای صدبار مردم و زنده شدم و
حالا... حتی نمی تونی تصور کنی منو چقدر
ترسوندی دختر خانم. یادم نمیاد آخرین بار ، این حجم
ترس و کی تجربه کردم.

اشک خشک شد. سوزش زیر دلم از بین رفت. حالت
تهوع باقی مانده ام نابود شد. قلبم منبسط شد . روحم

از تنم پر زد و من خیره ی چشمان نگران و خیره و
 خسته اش و فقط با یک نگاهش احیا شدم.
 این ترس و این نگرانی و این بی قراری که ناشی از
 صداقت حرفش بود مرا در آن بیمارستان
 کشت. کشت و شانای دیگری را به دنیا آورد.
 شانایی که انگار و دوست نداشتن امیرکیا را بلد نبود.

بی حوصله موهایم را به چنگ کشیدم: من شال می
 خوام امیرکیا. موزیم این طوری.
 دقیق نگاهم کرد و نزدیکم شد. نگاهش روی موهایم
 کمی طولانی شد: می گم مازیار بره برات بیاره. چیز
 دیگه ای هم هست که بخوای؟!

بی حال نگاهش کردم. هنوز انگار اثر آرامبخش ها
 از تنم بیرون نرفته بود. از محیط بیمارستان متنفر
 بودم. فقط چندماه از اقامتم در استرالیا می گذشت و
 این بار دوم بستری شدن من بود: اوهم. یه کتاب و

فرقی هم نمی کنه چی باشه. بعدم بپرس کی مرخص می شم.

دستش را درون جیب شلوار کتانش فرو کرد:
 دوروز باید بمونی. یک روزش و که در بیهوشی و خواب گذروندی. یک روز دیگه هم تحمل کن.
 با آن چشمان نیمه باز و خسته، و جب به جب قد و بالای رشیدش را رصد کردم. حقیقت این بود موقع بیماری بیش از اندازه لوس می شدم: تیکه بود؟!
 اخم دلنشینی چهره اش را پر کرد: صدای گرفتت هم قشنگه.

لذت کلماتش، مثل یک نوش دارو تمام جانم را پر کرد. مگر در این مرد خدا چه آپشنی قرار داده بود که قلبم این طور بی مهابا خودش را به سینه ام می کوبید: الان چه ربطی داشت؟!

نفس گرمش روی پوست صورتم، یک هم آغوشی شیرین داشت: خوب باش و هرچقدر می خوای

بخواب. من آدم تیکه انداختم باشم ، به تو تیکه
 انداختن رو زبونم نمی چرخه صدا قشنگ. حالا یکم
 چشمتو ببند و استراحت کن تا برم و به مازیار
 زنگ بزنم.

چه کسی گفته قلب فقط مأمور خون رسانی به
 اعضای بدن انسان است؟! قلب من این لحظه ، این
 لحن و این حرف را درون خودش ثبت کرد و به
 ذهن هم اجازه ی دخالت نداد. اصلا انگار هوای
 مطبوع داخل اتاق ، شد یک تابستان سوزان. خرما
 پزان اهواز را دیده اید. تمام تنم مثل این که آن جا
 باشم گر گرفت و مگر می شود در خرما پزان به
 جای خرما ، گیلان از درخت چید؟! نوبرانه بود
 حرفش. نبود؟! و هَلّ که بود.

جای خالی اش درون اتاقم رو به چشمان ماتم زبان
 درمانده

من

درآورد و ، آب دهان قورت دادم و دست

روی قلب کوبیدم. کوبشش کر می کرد. این مرد
دلبری را خوب بلد بود. با حرف هایش و کیش و ماتم
کرد و من خیره ی شاه سفید افتاده روی صفحه ی
شطرنج و از این شکست لذت بردم.

خودم را روی تخت بالا کشیدم و از جای سوزش
بخیه هایم و اخم هایم درهم رفت. اگر مادر و شاپرک
و پدر بودند حتی یک دم هم تنه ای نمی گذاشتند. غیر
از آن ها هم من چون آرینی در زندگی ام داشتم و که
اگر تب هم می کردم تا صبح در خانه مان می ماند
تا به قول خودش و زبانش بدحال تر نشود و نفهمد.

من دیشب تنها امیرکیا را کنارم داشتم اما عجیب بود
که جای خالی ای کنارم حس نمی کردم. مگر این آدم
و با آن اخمش و جای چند نفر را می توانست همزمان
پر کند و من خبر نداشتم؟! با پدیدار شدن قامتش و در
چهارچوب در اتاقم در بیمارستان و از منگی حرف
های لحظات پیشش خارج شدم و سعی کردم عادی
نگاهش کنم. به تختم نزدیک شد و کاش آن نگاه خیره

را دمی از رویم بر می داشت. نفس کشیدن زیرش سخت بود. لبخند محوی زد و خدا رحم باید می کرد به حال. با آن لبخند، من "آن" را به معنی واقعی کلمه حس کردم. حافظ راست گفته بود که بعضی ها "آن" دارند. امیر کیا داشت. مهره ی مار داشت این بشر و خودش هم خبر نداشت. چشمانش را کوتاه ریز کرد: حالا می فهمم چرا همیشه شال رو سرت می اندازی. چقدر عادی بودن آن هم وقتی در حال غش کردن زیر نگاهش هستی سخت است: اون وقت به نظرت دلیلش چی بوده؟!

این بار بدون آن مکث های همیشگی و لعنتی اش و با سریع ترین و صریح ترین جواب، فشار خونم را به آن انتهایش رساند، انگار از قبل، حرف را در دهانش خیسانده بود: چون موهاش بی نهایت قشنگه.

فشارم که سقوط کرد هیچ، قلبم هم درون شکمم سقوط کرد. موزب، دستی میان موهای رهایم که به خاطر نبود شالم، پیریشان دور صورتم ریخته بودند

کشیدم و مثلاً اخم کردم که بگویم برایم حرفت مهم نبود: شما هم چشمتا خیلی فرصت طلب تشریف داره ها.

مثلاً با دلخوری گفتم ، کمی هم لحن شیطنت داشت اما آن ناز خفته میان صدای همیشه نازدارم را کجا مخفی می کردم. چشمانش برق زد ، جدی و مغرور ایستاد: چشمای من باید کور باشه این همه زیبایی رونبینه.

لب میان دندان گزیدم و کاش کسی به قلبم حالی می کرد که این طور نزنند. یک وقت صدایش رسوایش می کند. باید بحث را عوض می کردم ، این طیش قلب هابرایم خطرناک بود: امیرکیا؟! روی کاناپه ی اتاق نشست و جانم گفتن محکمش با ورود پرستار به اتاق یکی شد.

خدا این جا به من رحم کرد. تمام لحظاتی که پرستار سرم را تعویض می کرد و با آن زبان شیرین انگلیسی اش از من راجع به حال می پرسید ، من

داشتم خودم را ،از بعد از آن جانم شنیدن پیدا می کردم.خودم خودش را به غش و ضعف زده بود.با رفتن پرستار نگاهم کرد: چی می خواستی بگی؟! دستی به نرمی گوشم کشید و نگاه او هم با دستم به آن جا کشیده شد: می خواستم خواهش کنم این بار هم به کسی چیزی نگی.به خصوص آرین. نگاهش را از گوشم جدا نکرد.با یک محبت غلیظ اما محکم نگاهش می کرد: چقدر کوچیکن. ابرویم بالا پرید: چی؟! سرش را آرام تکان داد و دستی به صورتش کشید: هیچی.تو چیزی گفتی؟! با دهان باز نگاهش کردم ،یعنی واقعا نشنیده بود؟! سرم را تکان دادم: گفتم به کسی تو ایران خبر نده. جدی و با یک اخم ریز نگاهم کرد: این بارم می خوای پنهون کنی؟! سرم را تکان دادم: مامانم فشار خون داره.هل می

کنه ،تا نیادنبینه من حاله خوبه دلش آروم نمی
گیره.نمی خوام نگران شه.

با همان اخم ریز سر تکان داد و از جایش بلند شد:
میرم حیاط بیمارستان ببینم مازیار کی می رسه.وقت
ملاقات تمومه و راهش نمی دن تو.

سری برایش تکان دادم و او به طرف خروجی اتاق
قدم برداشت ،اما قبل از کامل خارج شدن به طرفم
برگشت.انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و
باتحکم گفت: راستی ،دیگه جلوی هیچ مردی با
گوشت بازی نکن دلبرخانم.

گفت و خارج شد و من از سر نفهمیدن حرفش ،
گنگ به جای خالی اش نگاه کردم.او انگار از من
دیوانه تر بود.

معنی حرفش چه بود؟؟؟

شب های استرالیا آرامش عجیبی همراه خود دارد. این آرامش را حتی اگر در یک اتاق بیمارستان هم بستری باشی می توانی حس کنی.

تازه غذای آبکی ای که برایم آورده بودند را خورده بودم و مشغول خواندن کتابی بودم که مازیار برایم آورده بود.

امیرکیا هم دستش را به شیشه ی پنجره تکیه زده بود و خیره ی آسمان صاف و سیاه و ستاره ی های درخشان ، به بیرون خیره شده بود.

چندین بار از او خواهش کردم که به خانه برود و من حالم آنقدر خوب هست که همراه نخواهم اما با چنان اخمی نگاهم کرده بود که پشیمان شده بودم. از بار آخری که این حرف را به او زده بودم یک سکوت بینمان خیمه انداخته بود.

دیوان شعر فروغ ، بهترین انتخابی بود که مازیار می توانست از میان کتاب هایم داشته باشد. از ایران با خودم چند کتاب بیش تر نیاورده بودم. یکی فروغ

بود و دیگری سهراب و حافظ و شازده کوچولو..بقیه
ی کتاب هایم را به کتابخانه ی اتاقم امانت داده بودم
تا زمان برگشتم.

صدای بمش میان گوش هایم نشست: بلند بخون.
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. حالا که موهایم
محکم جمع شده بود و آن شال روی سرم را پوشانده
بود راحت تر نگاهش می کردم: جدی گفتی؟!
فقط با همان جدیت نگاهم کرد و من خنده ام
گرفت. پسرک غد و تخس. مثلا آسمان به زمین می
آمد اگر می گفت جدی بوده ام؟! صفحات کتاب را
ورق زدم تا به شعر محبوبم برسم و دم عمیقی
گرفتم.

می دانستم صدایم آن قدر خوب هست که شعر فروغ
را پر فروغ تر کند. نزدیک شدنش را حس کردم. لبه
ی تخته نشست و به بالش پشتم تکیه زد. فاصله مان
تقریبا هیچ بود. تنها یک خط باریک میان تن من و
تن او. بوی عطرش همچنان ماندگار زیر بینی ام زد

و من کوتاه چشم بستم و بعد آرام کردن قلبم از این
 نزدیکی شروع به خواندن کردم:
 نگاه کن که غم ، درون دیده ام.
 چگونه قطره قطره آب می شود.
 چگونه سایه ی سیاه سرکشم.
 اسیر دست آفتاب می شود.
 نگاه کن.. تمام هستی ام خراب می شود.
 شراره ای مرا به کام می کشد.
 مرا به اوج می برد.
 مرا به دام می کشد.
 نگاه کن..
 تمام آسمان من ، پر از شهاب می شود.
 تو آمدی ز دورها و دورها.
 ز سرزمین عطر ها و نورها.
 نشانده ای مرا کنون به زورقی.
 ز عاج ها ، ز ابرها ، بلورها.
 مرا ببر امید دلنواز من.

ببر به شهر شعرها و شورها.

نگاهش کردم. متفکر به صفحه ی کتاب خیره بود و
آن اخم ریزش ، امضای امیرکیا بودنش بود. وقتی
سکوتم را دید سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد:
چرا ادامه ندادی؟!

متعجب شانه بالا انداختم: نمی دونستم شعر دوست
داری.

لبخند محو و خسته ای زد. چشم هایش را بست و با
حرفش ، شانای را برای بار هزارم دلدادہ ی خودش
کرد: با وجود این که دوروزه این جایی بازم بوی
توت فرنگی می دی.

بعد چشم هایش را باز کرد و به چشمان مات و تهی
ام خیره شد. تهی بود نگاهم از همه چیز. عشقش تهی
ام کرده بود. سرش را نزدیک سرم آورد و جدی ،
ابرو درهم کشید: شعر دوست ندارم ؛ اما شنیدن
صدای تورو دوست دارم.

با صدای خالجان به حال پرتاب شدم. یک عرق سرد
 و از تیره ی کمرم راه گرفته بود و انگار پرتقال های
 باغ درون گلوی من به ثمر رسیده بودند. با درد
 چشمانم را فشردم و وقتی نفسم بالا آمد به جانبش
 نگاه کردم. نگاهش متفکر بود: جانم خالجان؟!
 سری با افسوس برایم تکان داد: بیا مادر، بیا شامتو
 بخور.

نگاهم را به شاپرک که پای سفره نشسته بود و
 نگران نگاهم می کرد دادم و سعی کردم لبخند بزنم:
 به به. چه بویی راه انداختی خالجان؟
 اسم مولا علی را روی زبانش راند و پای سفره
 نشست: پس معطل نکن مادر.

خودم را به طرف سفره کشیدم و کنار شاپرک
 نشستم. سبزی خوردن های محلی و آن دوغ و نان
 تازه و کشک بادمجان هوش از سر هرکسی می

برد. لبخندی زدم و شروع به خوردن کردم اما فکرم از آن لحظه و آن روزهایم خارج نمی شد.

کاش می شد آن حرف هایش را ، بوسه ها و آغوشش را به خودش پس می دادم تا فراموشی ام راحت تر صورت بگیرد. مادرم راست می گفت ، عاشقی درد بی درمانی بود. حالا این درد درون تمام سلول هایم تکثیر شده بود ، آیا شیمی درمانی برای این درد فایده ای داشت؟!

بعد شام ، به خالجان کمک کردم تا ظرف هارا بشورد و شاپرک با سربه سر گذاشتنمان ، لبخند روی لبمان می نشاند. چای و نبات بعد شام هم بزم ساده ی مان را تکمیل کرد و بعد به اصرار شاپرک قرار شد کمی در کوچه های روستا قدم بزنیم.

خالجان را هم همراهمان کردیم و هرسه پوشیده در لباس های گرم ، دل به کوچه های سرد و با صفا دادیم.

بخار از دهانمان خارج می شد و سرما دستانمان را
 ترک به ترک کرده بود. صدای سگ ها باعث می
 شد از ترس بهم بچسبیم و خالجان بخندد و بگوید
 سگ ها نگهبان روستا هستند و شاپرک مزه پیراند
 که نمی شد یک رابین هود به جای سگ نگهبان
 روستا بکنید تا من را پیشتان ماندگار بکند و بعد
 خالجان لب می گزید که زشت است دختر ، انقدر
 چشم سفید نباش . من هم می خندیدم اما دلم..
 تنها خود خدا از دلم با خبر بود.

.....

نگاهی به پیراهن بلند و لمه ی براقم که آویز چوب
 سفیدرنگ میان کمد دیواری می درخشید انداختم و با
 لمس پارچه اش ، مردد بیرون کشیدمش.
 رنگ قرمزش ، یک آتش روشن و سوزان را به یاد
 آدم می آورد و پوشیدگی و بلندی اش ، به جای کم
 کردن جذابیتش ، زیباترش کرده بود.

مازیار از من خواسته بود که امشب ،در جشنی که به مناسبت موفقیت جدید شرکتشان در خانه ی امیرکیا برگزار می شود شرکت کنم و من هرچقدر با خودم فکر می کردم و به قول شاپرک ؛ چرتکه می انداختم دل و عظم با هم به تفاهم نمی رسیدند.

نمی دانستم حضور در این مهمانی درست است و یا نه.بدتر از همه این که من دعوت مستقیمی از جانب امیرکیا نداشتم و همین من را اذیت می کرد.حس می کردم میلی به بودنم در خانه اش ندارد ،اما از پس اصرارهای مازیار مگر برمی آمدم؟
نرمی و خنکی پارچه ،حس های درونم را قلقلک می داد.

دلم برای یک مهمانی و کمی شادی لک زده بود و من میان این همه آشفتگی دقیقا نمی دانستم چرا نمی توانم یک تصمیم درست بگیرم.

وسط پیشانی ام را فشردم و لباس را روی تخت رها کردم.

شاید اگر خودش دعوت می کرد راحت تر می شد
تصمیم گرفت ،اما مازیار گفته بود وظیفه ی دعوت
از مهمان ها با اوست و من دلم هلاک دیدن امیرکیا
و قامتش در لباس مهمانی بود.

خودم را به پنجره ی خانه رساندم و و پرده هارا
کنار زدم.خیابان خلوت و آرام بود.هوای سرد باعث
عرق کردن شیشه ها شده بود و انگشت کشیده ی
دستم ،انگار از اختیارم خارج شد و روی شیشه
نشست.با ناز و دلبری رقصید و آثار به جا مانده اش
،شد یک تکه شعر از آهنگ محبوبم که شیشه داشت
ذوبش می کرد.به خانه ی امیرکیا و در بسته اش ،به
ماشینش که زیر سایبان کنار خانه پارک بود ،به آن
پنجره ی اتاقش که همیشه ی خدا آدم را دق می داد
خیره شدم و شعر روی شیشه را که سرما دوباره
داشت محوش می کرد زمزمه کردم:
”می شه بزارم پیش تو چندروزی زندگیمو؟“!

دستم را روی قلبم قرار دادم. آرام و قرار از دست داده بود و به سیم آخر زده بود.

حقیقت این بود که امیرکیا آن قدر در این پنج ماه و خورده ای رویم تأثیر گذاشته بود که نمی توانستم از دیدنش و آن هم تمام شب بگذرم.

به اتاق برگشتم و خیره ی لباس و وارد حمام اتاقم شدم.

بعد از یک دوش کوتاه و با همان حوله و جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم.

پوست گندمگون بدنم می درخشید و بوی توت فرنگی و اتاقم را پر کرده بود.

چشم هایم و پر بود از حس های جنون آمیز و جدیدی که قبل ترها فقط جایشان بی خیالی می نشست. روی صندلی نشستم و خیره تصویرم و دستی میان موهای خیسم فرو بردم. خیسی و بوی توت فرنگی را متصاعد می کرد و من فقط یک دخترک هجده سال

و خورده ای بودم که از نوجوانی گذر نکرده ،
احساسش به آدمی مثل امیرکیا گیر کرده بود. رشته
ی این احساس را هرچه می کشیدی ،تنها نخ کش
می شد و ضرر به احساسم می زد. یعنی باید می
گذاشتم احساسم همان جا گیر کند؟!!

موهایم به خاطر خیزی فر شده بودند و آراین یک
بار که من را با موهای خیس دیده بود ،زل زده بود
در چشمانم و گفته بود: موی فر جنون آمیزت می
کنه.

چهره ام بچه گانه و معصوم بود. آراین که بود ،آن
قدر محبت به پای من و شاپرک می ریخت که کمبود
هیچ پسری در زندگی مان رخ نتاباند. اما حالا که
نبود ،انگار من کمبود نبودش را با امیرکیا پر کرده
بود.

امیرکیا و اخمش ،امیرکیا و آن عطر لعنتی اش ،
 امیرکیا و جدیتش ،امیرکیا و حس هایی که کلامش
 به خورد روحم می داد.امیرکیا و محکم بودنش..

امیرکیا مثل آرین مهربان نبود اما حرف هایش من
 را از زمین جدا می کرد.انگار اکستازی مصرف
 کرده باشم و به سفر در عالم خیال دعوت شده باشم.
 امیرکیا....چقدر حروف اسمش ،برایم طنازی می
 کردن.

پر از شکی که در تمام تنم ،مثل یک پیچک خانه
 برگزیده بود دستم را به طرف کیف لوازم آرایش
 دراز کردم.رژ لب قرمز بیش تر از آن چیزی که
 فکر می کردم به لب های کوچک و قلبی شکلم نما
 داده بود.براقی لب هایم را با زبان خیس کردم و
 طعم توت فرنگی این بار حتی لب هایم را هم
 معطوف خودش کرده بود.چرا سرطان در هرچیز
 خوشمزه ای که در دنیا وجود داشت خانه کرده بود؟!!

به سر اریب و براق رژم نگاهی انداختم و درپوشش
 را بستم. چشم هایم با آن ریمل سنگین و حجم دهنده ،
 آنقدر خیره کننده شده بودند که نگاهم را در آینه
 چند لحظه روی خودشان ثابت کردند. من هیچ وقت آن
 قدر غلیظ آرایش نمی کردم اما جای اعتراف داشت
 که به چهره ام می آمد و بچگی صورتم را کم کرده
 بود. گونه هایم با رژ گونه ام حسابی برجسته شده
 بودند و برای پر کردن قسمت های کم پشت ابرویم
 کمی ریمل ابرو به خوردشان داده بودم. اصول
 میکاپ را خوب بلد بودم. خاله ی کوچکم یک سالن
 زیبایی داشت که سه تابستان ، به اصرار خودم
 کنارش اصول آرایش و میکاپ را آموخته
 بودم. شاپرک از من هم وارد تر بود. او مو درست
 کردن را هم آموخته بود و همیشه خاله نازی به
 شوخی رو به او می کرد که تو از من هم بهتر
 هستی.

نگاه از چهره ی میکاپ شده ام گرفتم و لباس را به آرامی تن زدم. دنباله اش کمی روی زمین کشیده می شد و آستین های تنگش دستانم را دربرگرفته بود. دقیقا تا مچ دست و آن سادگی و براقی پارچه ، بی شک نقطه ی جذاب لباس بود. تا کنار زانویم تنگ بود و از زانو به پایینم گشاد و مدل دار و در پس چندین لایه تا روی زمین امتداد داشت. کفش های مشکی ام تنها پنج سانت پاشنه داشتند و من به همین هم راضی بودم.

دلم نمی خواست اختلاف قدامان را کم کنم. می خواستم همان طور در شکوه و سر بالا بگیرم و به چهره اش خیره شوم.

یک کلاه که ست لباس های مجلسی ام خریده بودم و کامل موهایم را پوشش می داد. شبیه کلاه حمام بود با این تفاوت که ، پارچه ی براقی داشت و کلی پولک قرمز رنگ که سطحش را پوشانده بود. فقط کمی از گردنم ، از حفاصل یقه و چانه ام مشخص بود که با

بستن یک دستمال گردن قرمز آتشین، زینتش
 دادم. از گوش هایم گوشواره های لوزی مشکی رنگ
 بدلم را آویزان کردم که چون کلاه فقط تا گوش هایم
 را می پوشاند کاملاً مشخص بود. عطر خاتمه دهنده
 ی کارم بود و بعد من شانایی بودم که مثال یک
 طوفان، می توانست با زیبایی اش ویرانی به جا
 بگذارد.

اولین باری بود که آن قدر زیبا به نظر می
 رسیدم. آرایش های همیشه محو و کمرنگم، باعث
 شده بود حالا با این آرایش نسبتاً در چشم، به شدت
 تغییر کنم.

نگاه سنگین و آرایش شده ام را به ساعت
 دوختم. چیزی تا شروع مهمانی نمانده بود و من به
 شدت، دلم مثل یک ماشین لباسشویی، کف و آب و
 فکر را با هم مخلوط می کرد و می چرخید.

کیف دستی مشکی رنگ کوچکم را میان دستانم
 گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

من برای رفتارهایم مقابل امیرکیا پر از دودلی می شدم. نمی دانستم چه کاری درست است و چه کاری غلط. انگار اعتماد به نفس و شادابی ام و در ایران و تحت حمایت خانواده و آیین بیش تر از هر وقتی بود.

انگار این جا ، احساساتم هنوز با آب و هوای کانبرا کنار نیامده بودند. کمی صبر کردم و با دیدن ماشین هایی که مقابل خانه ی امیرکیا و در حاشیه ی خیابان یکی یکی پارک می شدند ، متوجه شدم که مهمانی شروع شده.

منتظر ماندم تا شلوغ تر شود و بعد آرام از واحدم خارج شدم. پله ها را با آرامش طی کردم و از خانه خارج شدم. هوای سرد ، پشیمانم کرد که چرا یک پالتو روی لباسم نپوشیده ام اما با دیدن فاصله ی خانه ام تا خانه ی امیرکیا ، به قدم هایم سرعت دادم و خودم را قانع کردم که واقعا لزومی به پوشیدن پالتو نیست.

زنگ خانه را فشردم و به سروصدای موسیقی که از خانه به بیرون درز پیدا کرده بود گوش سپردم. در به وسیله ی مازیار باز شد و هردو از دیدن هم دهانمان باز ماند.

تصورش را هم نمی کردم که مازیار در پوشش کت و شلوار، آن قدر فاخر و موقر شود. ابرویم با دیدنش بالا پرید و او قبل از من، افسار زبانش را به دست گرفت: نسیم واسه خودت شدی یه پا گردباد. از لودگی کلامش خنده ام گرفت و با دست به قامتش اشاره کردم: اولاً نسیم و درد. دوما چقدر آدم شدی. اخم هایش را در هم پیچید و چپ چپ نگاهم کرد: فعلاً بیا تو تا یخ نزدی با این یه لا پارچه، بعد نشونت می دم کی آدم شده.

با خنده وارد شدم و هوای گرم را بغل کردم. در را بست و من خیره ی سالن بزرگ خانه ی امیرکیا، به آن همه دختر و پسری که همگام آهنگ خودشان را گرم می کردند زمزمه کردم: دیسکو درست کردین؟

سرش را نزدیکم آورد تا صدایش میان موسیقی اوج گرفته به گوشم برسد: این جماعت فقط با رقص و مشروب حال می کنن. مهمونی یعنی این.

چینی به بینی ام دادم: آدمای مزخرف یعنی این. بلند خندید و به قسمتی از سالن که خلوت تر بود اشاره کرد. مبلمان را طوری چیده بودند تا وسط برای رقص کاملاً خالی باشد: برو بشین اون جا دختر ابرونی. میام پیشت.

به طرفی که اشاره کرد راه افتادم و حین رفتن طوری که به گوشش برسد گفتم: نیومدی هم نیومدی. دوباره خندید و من روی مبلی که زیر قوس پله ها قرار داده شده بود و دور از چشم بود نشستم. رقص نور و آن حجم از نورهای رنگی، همراه موسیقی راک و آن بوی تند الکل و سیگار، کاملاً درون ذوقم زده بود. مهمانی هایمان در ایران صفایی داشت که عمراً این جماعت می توانستند درکش کنند. خیره ی آن حجم از رقصنده های آن وسط، ناگهان چشمم به

نقطه ای گیر کرد به مردی که کت و شلوار مشکی پوشیده، آن کفش های براق مشکی اش با آن کروات همرنگ و پیراهن صدفی تنش، با آن موهای ژل زده و بالا رفته اش، جام به دست، کنار یک مرد مسن ایستاده بود و فرم جدی صورتش، دلم را به تاپ تاپ انداخت.

خدای بزرگ، امیرکیا چه اندازه باشکوه شده بود. عضلاتش از پس آن کت و پیراهت تنگ، میل به خودنمایی داشتند. بلد بود، بلد بود چطور انقدر چشم چسب خودش کند. بلد بود مرا چطور دیوانه کند.

دستم روی قلبم مشت شد و نگاه او، سنگینی نگاهم را گرفت و روی جمعیت چرخید و با ایستادن روی من، چشم تنگ کرد.

خدای بزرگ به قلبم بگو نایستد به چشمم بگو پلک نزد من می خواستم او را با نگاهم تا آخر عمرم ذخیره کنم.

اخم کرد و بعد گفتن حرفی به آن مرد ،با آن قدم
 هایش ،یک دست در جیب فرو کرد و با دست دیگر
 ،جامش را همچنان نگه داشت و به سوی من قدم
 برداشت.

منی که برای او و عشقش مرده بودم.

به من که رسید ،بوی عطرش ،میان آن همه بوی
 مختلف و پراکنده در فضا به تاژک های بینی ام چس
 بید.یک نفس عمیق کشیدم و او جدی نگاهم کرد.از
 جایم بلند شدم و مقابلش ایستادم و سربلند کردم تا
 چهره اش را ،دیدگانم ببلعند: سلام.

چندلحظه هیچ واکنشی نشان نداد و تنها با همان نگاه
 جدی و مقتدرش ،چشمانم را ذوب کرد.زنی با
 پیراهن کوتاه آسمانی که بیش تر شبیه لباس فرم بود
 از کنارمان با یک سینی پر از نوشیدنی رد شد و
 امیرکیا دستش را به طرفش گرفت تا بایستد ،جامش
 را درون سینی قرار داد و زن را مرخص کرد و
 دوباره به طرف من چرخید.به طرف منی که حیران

و عاشق و هر حرکتش دلم را به ضعف می
انداخت. این بار هردو دستش را درون جیبش گذاشت
و لبه ی کت تنگ و خوش دوخت و معطر به
عطرش بالا رفت. سرش را خم کرد به طرفم و آن
صدای بمش و من را به آسمان هفتم رساند: سلام
بانو.

ابرویم بالا پرید. نفس هایش روی صورتم پخش می
شد و من داشتم اختیار از کف می دادم. این مرد
آموزش دیده بود تا چطور آدم ها را تحت تأثیر
خودش قرار دهد: تبریک می گم بابت موفقیت
شرکت.

لب هایش یک وری طرح لبخند جذابی را
گرفتند. دستی دور دهانش کشید و سرش را کمی
عقب برد: سپاس بانو. نمی دونستم شما هم دعوتی؟!
دستم مشت شد و ابرهای غم آسمان دلم را تیره
کردند. حس بد و تلخی درون سلول هایم خانه اختیار

کرد: مازیار دعوت کرد آگه می دونستم ناراحت می شی نمیومدم.

اخم کمرنگی میان پیشانی اش خط انداخت. کلامش دوباره جدی شد: این کلام مزخرف و برای خودت نگه دار لطفا.

گنگ نگاهش کردم و مظلومیت نگاهم را خودم هم حس می کردم. طوری به چشمانم خیره شد که انگار تنها آن هارا می بیند: پدرم راست می گفت. بدون این که از سحر نگاهش دل بکنم لب زدم: چه چیزی رو؟!

سرش را دوباره نزدیکم کرد و خیره ی لب هایم زمزمه کرد: این که دخترهای ایرانی خیلی زیبا هستند.

لبم را میان دندان هایم کشیدم. اگر به من بود همان جا از لطافت این کلام سقوط می کردم. دلم را میان مشتم گرفتم تا کم تر آبرو ریزی کند و زبان سنگینم را در دهانم چرخاندم: لطف داری.

اخم ریزی کرد و دقیق نگاهم کرد: امشب مثل آتش شدی و اگه بهت بر نمی خوره باید بگم دلم نمی خواست با این ظاهر این جا باشی.

او حتما شوخی می کرد. این حرف بیش تر از این که آدم را ناراحت کند، و کیلو کیلو اعتماد به نفس به قلب انسان تزریق می کرد. لبخند محوی زدم و خیره ی چهره اش سعی کردم زبانه به قربان صدقه اش باز نشود: حالا چرا آتش.

لحنش فریبنده شد. امیرکیا را مگر می شد آخر با این لحن محکم و قاطعش دوست نداشت: چون آدم وقتی بهت خیره می شه حس می کنه از درون داره می سوزه.

جا خوردم از حرفش. چشمانم پر شد از سوال و قبل از این که سوال های نگاهم تبدیل شوند به پرسش کلامی، یک مرد نا آشنا آمد و حرفی در گوشش گفت و اخم های امیرکیا درهم رفت. نگاهم کرد و مبلی که چند لحظه قبل رویش نشسته بودم اشاره

کرد: باید برم عزیزم. بشین و لطفا زیاد با این ترکیب
منحصر به فرد چهره و لباس و میون جمعیت مانور
نده... لطفا.

گفت و بدون این که اجازه ی حرفی را به من بدهد
رفت و من واقعا زانوانم تا شد و روی مبل
افتادم. نفسم تازه از سینه ام بیرون زد و گوش هایم
حرف هایی که لحظه ای پیش به خوردشان داده بود
را بوسیدند. آن عزیزم گفتنش را هزار بار مرور
کردند و آن تعصب ریزش را پرستیدند.

همه چیز این پسر به جا بود. حتی تعصب و منطقش
راجع به پوشش. مدام با خودم روزها را دوره می
کردم. روزی که وارد کانبرا شدم و امیرکیای تلخ که
در ماشین هیچ حرفی با من نزد تا امروز که از
زیبایی ام تعریف می کرد. چقدر عزیزم گفتن به
صدایش می آمد و خرجش نمی کرد. خساست
بود. نبود؟! مثلا اگر کمی بیش تر عزیزم و گوش هایم
را مهمان می کرد به کجای قانون های دنیا بر می

خورد؟

در افکار خودم پرسه می زدم و نگاهم به آن
رقصنده ها و رقص های بعضا مضحکشان خیره
بود. مازیار که به طرفم آمد سعی کردم خودم را آرام
کنم و طبیعی باشم. خودش را روی مبل خالی کنارم
پرتاب کرد و با خستگی سرش را به تکیه گاه تکیه
زد: ولم نمی کنن.

کمی کج نشستم تا بهتر ببینمش: کیا؟
بامزه ژست مغرورانه ای به خودش گرفت و
صدایش را نازک کرد: همین دخترای اجنبی
دیگه. هی میان درخواست رقص و دوستی و کوفت
می دن. یعنی یه پسر جذاب دیدن ولم نمی کنن.
خندیدم و برای اذیت کردنش گفتم: اما تو اصلا
جذاب نیستی. اونا بدسلیقه هستن.

با اخم و چپ چپ نگاهم کرد: بدسلیقه عمته. به
دوست دخترای من توهین نکن.

دیگر واقعا خنده ام گرفته بود: تو که خودت از
دستشون ناله بودی. چی شد شدن دوست دخترت؟!
بعدم عمه ی من میشه مادر بزرگ امیرکیا. جرأت
داری جلوی خودش این حرف و بزن.

خیلی سریع سیخ نشست و دستی میان موهای لخت و
خوش حالتش کشید: من به گور هفت جد و آبادم
خندیدم که بخوام جلوش بگم. این پسر خیلی اعصاب
داره می زنه لهم می کنه کلا ویران می شم و یه
حجله ازم می مونه با یه جوان ناکام.

غش غش زیر خنده زدم و اشکی که در اثر خنده ی
زیاد

زیر چشمم نشسته بود را آرام پاک کردم. لحن
بانمکش و کنار آن فیس و ادایی که با میمیک چهره
اش درمی آورد آنقدر شیرین و بامزه بود که آدم را
سرحال می آورد. نگاهی به جانب امیرکیا که در
جمع چندمرد ایستاده بود انداختم و لبخند کم رنگ
اما عمیق تر شد: دلت میاد این طوری می گی؟!!

الکل این جا پیدا می شه؟!!

از جایش بلند شد و بلند خندید: می رم بیارم
برات. خودت و خفه نکن. بیا رفتم، لازم نیست
خجالت بکشی.

با رفتنش، تمام نفسم را بیرون فرستادم و کمی به
جلو خم شدم. هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت
کشیده بود. مازیار دهانش قرص بود، می دانستم اگر
حدسی هم زده باشد به امیرکیا حرفی نمی زند اما
اصلا دوست نداشتم راجع به احساسم بدانم. نفسم که
جا آمد و به اندازه ی کافی خودم را با بابت حرف
نسنجیده ام مواخذه کردم، دوباره چشم گرداندم تا
چشمانم را از امیرکیا سیراب کنم که با دیدن صحنه
ی پیش رویم و آن سرسالن، گره ی نفسم لحظه ای
باز نشد و بالا نیامد.

دختر بی نهایت زیبایی، با یک پیراهن بلند آجری
رنگ، دست در بازوی امیرکیا حلقه کرده بود و با
یک لبخند محو و جذاب، به مردی که داشت

برایشان صحبت می کرد نگاه دوخته بود. جذابتش آن قدر زیاد بود که چشم من را هم زد. کنار امیرکیا انگار می خواست برازنده بودنش را بیش تر به رخ بکشد. بازوی امیرکیا اسیر دستش بود و چرا امیرکیا هیچ اعتراضی نمی کرد و آن قدر آرام ایستاده بود؟!!

حس کردم چشم هایم از نگاه خیره ام به آن صحنه می سوزد. قلبم یک موج ناپایدار از غم را درون خودش حل کرد و پیراهنم درون مشتم چلانده شد.

با جامی که حاوی آب پرتقال بود و مقابل دیدگانم ظاهر شد چشمانم به خودشان آمدند و با مظلومیت به مازیار و چهره ی متفکرش خیره شدند. نمی دانم در نگاهم چه چیزی دید که نچی کرد و کنارم نشست و جام را مقابلم تکان داد: بگیر بخور تا پس نیفتادی بعد من بهت می گم اون دختر کیه؟!!

جام را با دستان سرد و یخم گرفتم و امیرکیا کجا بود که بگوید من آتشم اما خودش آب باشد روی شعله

ام؟! صدایم از فرسنگ ها فاصله میانمان خط
انداخت: مهم نیست بدونم.

اخم ریزی کرد و با لحن طنزی لب زد: یکی از
خصوصیت های بد دخترای ایران. مقابل دونستن
چیزی که به نفعشونه بی دلیل مقاومت می کنن.

با همان بغضی که نمی دانم از نا کجا آباد بیخ گلویم
جا خوش کرده بود نگاهش کردم و نگاه مازیار
مهربان شد و دستی به یقه ی کتش کشید: اسمش
رزالینه. دختر یکی از کله گنده های واردات این
کشور. داره جا پای پدرش می زاره و تو معاملات با
هوش زیادش تونسته توجه خیلی ها رو جلب
کنه. امیرکیا رو دوست داره و نافرمد تو بحر شه. امیر
اما نسبت بهش بی تفاوته. رزالین قراره شریک جدید
ما باشه تو کار جدیدمون. برای همین این جاست.

نفسم در سینه ام حبس شده بود و به زور بالا می
آمد. هر دم و بازدمم انگار مثل فرو خوردن و بلعیدن
خار بود. آن دختر زیبا در بحر امر کیا بود؟! در بحر

نوه ی عمه ی من؟! و امیرکیا این را می دانست و اجازه می داد دست دور بازویش حلقه کند. لب هایم را محکم روی هم فشردم و سرم را زیر انداختم: امیرکیا اگه بی تفاوت بود دست اون دختر و حلقه ی بازوش نبود.

مازیار با همان نگاه مهربان و بازیگوشش خیره ام شد: این جا استرالیاست شانا. امیرکیا این جا بزرگ شده. حلقه شدن دست شریکش که از قضا خانم هم هست دور بازوش ویه امر عادیه.

پوزخندی زدم و چشم هایم را به جایی جز آن ها معطوف کردم: از این عادی بودن ابدم می آد. خندید: لو دادی خودت و که خانم!

دیگر نه حال خجالت کشیدن داشتم و نه جان کتمان. بی حوصله گوشواره ام را به بازی گرفتم و تمام سعیم را کردم تا مثل بچه ها اشک نریزم: بهش چیزی نمی گی. مگه نه؟! لبخندش پررنگ تر شد: فکرام و می کنم.

مطمین بودم حرفی نمی زند و این شوخی تنها برای این بود که من را از آن حال خارج کند لب هایم را به لبه ی جام چسباندم و کمی از آب پرتقال خنکش را نوشیدم. طعم ترش و شیرینش، مزه ی تلخ دهانم را کم کرد. جام را در دستم تکانی دادم تا یخ ها درونش آب شوند و مازیار را خطاب قرار دادم: می شه تنها باشم؟!

سرش را نزدیکم آورد تا میان همه و موزیک صدایش کامل به گوشم برسد: می شه، اما اون دختر عددی نیست برای حسودی. علی رغم ظاهر زیبایش خیلی باطن جالبی نداره. امیرکیا به زنی مثل اون جذب نمی شه.

حرفش را زد و از جایش برخاست و من دست به گلو مردمک را درون حلقه ی چشمم چرخاندم. همه ی خوشی حرف های امیرکیا، در لحظه های ورودم از دماغم خارج شده بود. حسود بودم. من سر

امیرکيا حسود بودم و اين را تازه فهميده بودم. هميشه از زن هايي که توجه عشقشان را فقط براي خودشان مي خواستند بدم مي آمد اما حالا مي ديدم آن ها حق دارند.

يك زن وقتي مردی را دوست دارد يعني تمامش را براي خودش مي خواهد ،مردها سرعشقشان غيرتي مي شوند و زن ها حسودی مي کنند. به من گفت آتش و حالا يك پري آجری پوش کنارش داشت. با صدای خدمه که همه را براي شام به سالن بالا راهنمايي مي کرد ،صدای موسيقي و همهمه کم تر شد. زن ها و مردها دست در دست هم به طرف پله ها رفتند و چشمم باز سوخت وقتي اميرکيا با آن دختر قدم برداشت. وقتي بي اهميت به جانب من نگاهی هم نينداخت. قلبم شکست و صدای شکستنش لااقل گوش خودم را پر کرد. تکه هايش هم ريشه هاي احساسم را برید. شام به چه دردم مي خورد وقتي تنها دلم مي خواست به اتاقم بروم و تا مي توانم گريه کنم؟!!

از جایم بلند شدم و به سالن خالی با آن چشمان براق
و پر غم نگاهی انداختم. نگاهم مات و شکست خورده
بود. من این بی توجهی هارا هیچ وقت ندیده ی
بودم. اصلا با همچین غربتی بیگانه بودم. خواستم به
طرف در بروم و خودم را از آن برزخ نجات دهم
که مازیار از پله ها پایین آمد و با دیدنم جا خورد:
کجداشتی می رفتی؟!!

دستی روی پیشانی ام کشیدم تا به اعصابم مسلط
شوم. سعی کردم نشان ندهم تا چه حد داغان و پر
بغضم. مهمانی ام کاملا به دهانم زهر شده بود: می رم
خونه. یکم سردرد دارم.

چپ چپ نگاهم کرد: بیخود. عین بچه ی آدم پاشو
برو بالا. امیرکیا منو فرستاده دنبالت.

لبخندم طعم زهر هلاهل می داد. غده ی در گلویم
بزرگ تر شد و تا پشت لبم رسید: اون مگه جز خانم
همراهش کسی رو هم می بینه؟!!

اخم های مازیار درهم رفت. با دو قدم خودش را به
 من رساند و بازویم را در دستش کشید: چرت
 نگو. قضاوتم نکن. نمی تونه بیاد طرفت دلایلم داره. پس
 پاشو بیا بالا.

سعی کردم دستم را از حصار دستش بیرون بکشم:
 ولم کن.

دستم را ول کرد و به بالا اشاره کرد: ولت
 کردم. حالا برو بالا. عمرا بزارم این طوری بری.
 چندبار آب دهانم را قورت دادم و با غیض نگاه از
 نگاهش کردم و راهی راه پله شدم. می خواستم ببینم
 اگر آن غذای لعنتی را کوفت می کردم اجازه ی
 رفتن می دادند یا نه؟!

قدم هایم روی پله و محکم و عصبی بود. دستم هم
 مشت شده بود و اگر جا داشت بدم نمی آمد روی
 صورت کسی بنشیند.

پایم که به سالن بالا رسید ، باز آن حسادت فلج کننده
 ، تمام عصب هایم را مختل کرد. وقتی با آن ناز و

کنارش نشسته بود و داشت غذا می خورد من مگر می توانستم چیزی درون معده ام جا بدهم.

نگاهم و سکون قدم هایم ، عمق درد وجودم بود. قلبم از سر حسادت درد می کرد و مگر چقدر گنجایش داشتم که مازیار نگذاشت بروم؟!!

سخت بود. نگاه کردن از آن بزم دونفره شان سخت بود اما انجامش دادم و با آن پاهایی که انگار دنبالم کشیده می شدند به طرف میز سرو غذا رفتم. یک آب معدنی از قسمت نوشیدن ها برداشتم و روی صندلی نشستم. جز این آب چیزی برای اسید معده ام قابل هضم نبود. بدنه ی خنک آب را به پیشانی ام چسباندم و چشمانم را بستم. برای دختر ناز پروده و همیشه خودرایی مثل من ، این بی توجهی ، این حسادت و این عشق ، تمام کننده ی جانم بود. منی که تا به حال نه نشنیده بودم و در مهمانی ، آراین مثل پروانه دورم می چرخید حالا آن قدر حس غربت می کردم که برای اولین بار از زمان آمدنم به کانبرا ، دلم برای

آغوش مادرم تنگ شد.

دلم برای کتاب خواندن های پدر و حتی سروکله
زدن هایم با شاپرک پر کشید و غربت و شد یک
پتک سنگین و که ساقه های وجودم را ببلعد...

کمی از آبم خوردم تا سنگینی گلویم از بین
برود. حتی می ترسیدم پلک بزنم که نکند رسوایی ام
اشک بشود و فرو بریزد.
اصلا مرا چه به عاشقی؟! مرا به چه با امیرکیا بودن
!؟

امیرکیا باید در همان رویاهایم می ماند چون دخترک
آجری پوش و به طرز غریبی به او می آمد.

اعتراف جان فرسایی بود. لبم را گزیدم و با دیدن
حمله ی دوباره ی جمعیت به طرف پایین و نگاه
سست و بی حال به زمین خیره شد. میلی برای بلند
شدن نداشتم.. این خلوتی را بیش تر دوست داشتم.

سالن کاملا از مهمان ها خالی شد و فقط چند خدمه
برای جمع کردن آثار شام و به این طرف و آن طرف

می رفتند.

امیرکیا باز هم بی نگاه به من پایین رفت و من از ذهنم گذشت شاید حرف هایی که وقتی مرا دید زد هم خیال بود.

مگر می شد بگوید آتش ، بگوید با این ظاهر آن وسط نچرخ و بعد بی اهمیتی سهم لحظه هایم کند؟! دخترک آجری پوش هم یعنی اندازه ی من او را می خواست؟! به اندازه ی من با عطرش مست می شد؟! اصلا قدر من ، با نگاهش نوازش می کرد؟! مثل من می دانست وقتی امیرکیا سرش درد بگیرد ، جوشانده خوبش می کند؟! اصلا جوشانده دم کردن بلد بود؟!!

سرم را میان دستانم گرفتم و با آن حالت مات و بی جان به کف پوش های تیره خیره شدم. خدمه طبقه را تمیز کرده بودند و پایین رفته بودند. حتی صدای موزیک هم کم تر شده بود و این نشان می داد مدت زیادی این جا نشسته و به دخترک آجری پوش فکر

کرده ام. موزیک ملایم و اصیل انگلیسی ، درون
سرم نبض می زد و نت هایش با تصویر امیرکیا و
آن دختر همراه می شدند.

با شنیدن صدای قدم های یک نفر ، روی پله ها که
به خاطر کم شدن موزیک ، به گوشم می رسید ، نگاه
خشک شده ام چرخید. چرخید و قد و قامت بلند امیر
کیا را وجب کرد. با آن کرواتیی که شل کرده بود ،
من چطور باید او را به دختر آجری پوش تقدیم می
کردم؟! مگر امکانش بود؟!!

با دیدنم نگاه پر هول و هراسش ، به نگاه عصبی و
پر خشم تبدیل شد و سرش را به طرف پله ها برد و
بلند و جدی گفت: این جاست مازیار. پیداش
کردم. فعلا بالا نیا.

گفت و به طرف من مات که اصلا نمی دانستم چرا
دنبالم می گشتند قدم برداشت. بازویم را محکم و پر
خشم گرفت و وادارم کرد بلند شوم: این جا چه

غلطی می کنی؟! می دونی از کی داریم چشم می گردونیم بین مهمونا تا پیدات کنیم؟! او مدی این جا قایم شدی که چی بشه؟!

باورم نمی شد این مرد که دستم را میان خشمش داشت کبود می کرد و با این لحن با من حرف می زد امیرکیا باشد. مات بودم و مات تر شدم. محکم تر تکانم داد: جواب من و بده..

آب دهان قورت دادم. نگاهم با آن اشک های هنوز نریخته در نگاهش دو دو می زد. سرم را با ناباوری تکان دادم. تمام شد. دخترک آجری پوش کاری کرد دیگر برایش آتش نباشم. زمزمه ام میان نفس های عصبی و چهره ی خشمگینش پخش شد: از اولم نباید می او مدم. او مدم این جا تا با دیدنم ناراحت نشی.

چشمانش تنگ شد و رگش بیرون زد از خشم. کرواتش را کامل باز کرد و پرتش کرد روی زمین: این چه مزخرفیه؟!

دیگر اشک ها بی تاب بودند و من التماسشان می کردم الان وقتش نیست. دستم را از دستش با ضرب بیرون کشیدم و با همان لحن آهسته و بی جان جوابش را دادم: حرف حق همیشه مزخرفه.

گفتم و جلوی بهتش با دو از پله ها پایین آمدم و جلوی نگاه مات مازیار و خدمه و در خانه را باز کرده و وارد خیابان شدم. باران تند می بارید و مگر برایم مهم بود؟! هوا سرد بود و به جهنم که یخ می بستم در این مسیر کوتاه. وسط خیابان نرسیده بودم که دست گرمی دور بازویم حلقه شد و با یک حرکت مرا به طرف خودش برگرداند. باران در همان چند ثانیه خیسمان کرده بود. لباسش به تنش چسبیده بود و نفس هایش خشم آلود و عصبی بود. چهره اش ترسناک شده بود و من قد تمام هجده سال سرخوشی هایم بغض برای خودم ردیف کرده بودم.

هر دو نفس نفس می زدیم زیر خیابان. خیابان تاریک
و بی تردد. عطرش با بوی باران داشت هوش از
سرم می برد و نگاه پر بغض به رگ گردنش و
داشت بیچاره ام می کرد. صدایش سعی داشت داد
نشود: این چه چرتی بود که گفتی و رفتی؟! اصلا
مگه اجازه دادم که بری؟! اونم با این وضع؟! اونم
زیر این بارون؟!!

ظرفیتم سرریز کرده بود. دخترک آجری پوش تمام
صبر و بردباری ام را به یغما برده و جایش و چیز
پر تیغ و لزجی مثل حسادت فرو کرده بود. دلم به آن
رگ برآمده اش خیره ماند و چشمم به چشمان خون
بارش قفل شد. بغض داشت سینه ام را می ترکاند:
دلم خواست برم. چیکار می که بهم اجازه بدی یا نه؟!
اصلا نقشت تو زندگیم چیه؟! جز یه فامیل و دوست؟!
به کسی هیچ ربطی نداره که من کی بخوام برم و
کی نرم. حتی تو... متوجهی؟! حالا برام تشریح کن
چرا باید ازت اجازه بگیرم؟! مگه چیکار می؟!!

نفس هایش از شدت عصبانیت روی صورتم ،قل
 خوردند و عطرش از شدت حرکت نبضش تند
 شد. لعنت به این باران که عطرش را روح نواز تر
 کرده بود. با آن چشمان سرخ و گشاد ، که خشمشان
 فوران کرده بود نگاهم کرد و بعد وقتی جمله ام تمام
 شد ، من با کارش مردم.

اصلا تمام شدم. خون هایم جوشید و بخار از سرم
 میان باران بلند شد.

لب هایش ، به لب هایم قفل زد و دستش دور گردنم ،
 ثابت شد و دست من ، روی قفسه ی سینه اش و
 پیراهن خیس و چسبانش ، مشتش شده بود . چشمانم
 گشاد و ناباور شده بودند و چشمان او بسته بود.
 حال یک آدمی را داشتم که تمام اندام هایش جز قلب
 و لب هایش از کار افتاده.

نگاه گرد و شکه ام حتی تکان نمی خورد و او داشت
 من را می کشت؟!!

چندثانیه را نمی دانم اما وقتی عقب کشید نگاه من

همچنان همان طور گرد و شکه بود ،بغضم شکسته
و اشک ها آرام میان باران ،صورتم را می شستند و
دستم همچنان روی قلب پر ریتم و کوبنده اش مشت
بود.چشمانش را باز کرد و خشم دیگر قل نمی زد از
چشمانش.سر زیر گوشم کرد و صدای بمش ،شکه
کارش را با جمله اش ده برابر کرد: کسی ام که
دوست داره.اگه نسبت حساب نمی شد تا الان برات ،
از الان نسبت حسابش کن.

خشک شدم.زیر باران ،آتش گرفتم و امیرکیا با آن
موهای خیس و سینه ای که محکم بالا و پایین می
شد و آن پیراهن چسبیده به تنش ،خیره به چشمانم
بود و کوچکترین اثری از شوخی در حرفش نبود.
دستم از روی قلبش سر خورد و عقب عقب ،خیره
اش قدم برداشتم.

باید فرار می کردم...باید از این مرد که قلبم را میان
مشتش گرفته بود فرار می کردم.
قلبم از شک حرف و کارش ،در حال ایستادن بود و

او هم چنان وسط خیابان تاریک و زیر باران و نور چراغ، ایستاده بود و محکم نگاهم می کرد.

سرم را با ناباوری تکان دادم و به قدم هایم سرعت دادم. هرچه جان برایم مانده بود به پاهایم دادم و به خانه ام پناه بردم. پله هارا بی ملاحظه بالا رفتم و در واحدم را باز کردم و بعد بستنش، پشت در سر خوردم.

قلبم یکی در میان می زد و انگار کسی میان مشتش داشت لهش می کرد. لباس های خیسم داشت تنم را می لرزاند و من دستم روی لبی بود که حرارتش داشت ذوبم می کرد...

نگاه ماتم به روبرو خیره شده بود و مگر می شد؟! کلاهک سرم را کندم و موهایم دورم رهاشد و من نفس نفس زنان، هنوز شکه و منگ کار و حرفش بودم.

اصلا مگر امکانش بود؟! مست نبود؟! تمام مهمانی
با آجری پوش زیبایش بود و بعد و سهم من و شد یک
حرف و کار ویران کننده وسط خیابان؟! آن هم زیر
باران؟!!

قلبم می خواست از سینه ام بیرون بزند و من مثل
کسی بودم که ده قرص دیازپام بلعیده و روی هیچ
چیز تمرکز ندارد. دستم را تکیه گاه بدنم کردم و از
جایم بلند شد و به طرف پنجره قدم برداشتم.
نفس هایم بالا نمی آمد و بغض هم داشتم.

جمله اش چه بود؟! چه گفت اصلا؟! گفت دوستم
دارد؟!!

معنی این جمله چه بود؟! پرده را آرام کنار زدم و
دستم لرزید. پاهایم لرزید و قلبم هم... گمانم لرزید.
هنوز زیر باران ایستاده بود. هنوز وسط خیابان و
زیر چراغ ایستاده بود.

دستم روی لبم نشست و دستش روی یقه ی پیراهنش

نشست.

دکمه هایش را باز کرد و دیوانه مگر از جانش سیر
شده بود؟!!

یعنی میان سرما گرمش بود؟! مثل من؟! یعنی خواب
نبود؟!!

مازیار از خانه بیرون زد و دست دور بازویش
انداخت و او دستش را با شتاب از دستش بیرون
کشید به طرف پارکینگ خانه اش رفت و لحظاتی
بعد وزیر آن باران و سرما و با همان لباس های خیس
دل به دل خیابان داد و من پاهایم سست شد و تا
خورد..

دستم روی لبم نشست و اشک های داغ و صورت
یخم را آب کردند.

خدای بزرگ. قلب بیچاره ام داشت دیوانه می شد.

مگر می شد؟! یعنی.... راست گفت؟!!

خدای من..

دوباره بارون..میزنه آروم.
 دوتا خسته بی نام و نشون
 که هوایی شده دلشون..
 نم نم بارون..توی خیابون.
 دو تا آدم عاشق خیس.
 دوتا قلب خراب مریض...

سالی دستانش را دور بازویم حلقه کرده بود و مثل
 دخترهای لوس و آویزانم شده بود. مثلاً می خواست با
 اداهایش حالم را خوب کند. اما در دل من یک زلزله
 رخ داده بود که هرچقدر زیر آوارش کنکاش می
 کردم به چیزی جز امیرکیا و آن شب لعنتی نمی
 رسیدم. تمام سه روز گذشته را در یک حال نامعلوم
 و در هوا به سر می بردم. انتظار من زجر کننده ای
 داشتم وقتی چشمم به در دوخته می شد تا امیرکیا به
 سراغم بیاید و بگوید حرف هایش حقیقت داشت. که
 بگوید حرفش را روی هوا نزده. اما... نیامد..

نیامد و من چشمم از اشک خشک شد و یک فکر ،
 ذهنم را میخ کوبی کرد" که حرفش یک حرف از
 سر حرص و خشم و مستی بود"

دلم بال بال می زد و طفلک خودش را می کشت که
 راست گفت ، که چشم هایش صادق بود، که قلبش
 زیر دستت مگر جان نداد؟! مگر رگش برای تو
 برآمده نشد؟!!

و من چشم می بستم روی این زمزمه ها و نگاهم را
 به در می دوختم. دوختن که چه عرض کنم ، بخیه
 می زدم ولی نیامد.

سالی که از خندیدن من و حس پیدا کردن چشمانم نا
 امید شده بود ، لب هایش آویزان شد و سرش را
 طوری کج کرد که موهایش همه روی صورتش
 ریخت: شانا بخند لطفا. این طوری نمی تونم ببینمت.

بی حس به سکوی کنار دانشگاه تکیه زدم و خیره ی
دختر و پسرهایی که وارد و خارج می شدند و
زمزمه کردم: دارم دیوونه می شم سالی!

کنارم نشست و سرش را روی شانه ام گذاشت و
آهی کشید. لبم را با بغض گزیدم و انگشتانم را درهم
قفل کردم. کاش درک می کرد که من فقط هجده سال
دارم. که هضم رفتارهای پیچیده اش برایم سخت
است، که اصلا من از آن شب و آن لحظه، انگار
خودم را وسط همان خیابان جا گذاشته ام. که یک
کلام.. من نابودم.

فردای آن روز مازیار زنگ زده بود و حالم را
پرسیده بود. این که پرسید سرما خورده ام یا نه و من
احمق بودم اگر نفهم این پرسش خودش
نیست. پرسش شخصیت که انگار فهمیده چه بر سرم
آورده که غائب شده.

با ایستادن ماشینی ، روبروی پیاده روی کنار
 دانشگاه که ما ایستاده بودیم ، سر هر دویمان چرخید و
 مازیار پالتو پوش ، از اتومبیلش پیاده شد و لبخند
 مهربانی با دیدنمان روی لبش نشست: انتظار داشتم
 سخت تر پیدات کنم.

با همان چهره ی بی حال که حتی حوصله ی تعجب
 هم نداشتم نگاهش کردم. اشکم رسماً دم مشکم
 بود. امیرکیا و آن شب و بوسه اش ، به ذهنم مجال
 نفس کشیدن نمی داد: این جا چیکار می کنی؟!
 بامزه چپ چپ نگاهم کرد و روح بی جانم حتی حس
 خندیدن هم نداشت. صدایش را صاف کرد: به قول
 خودت ، هیتلر فرستاده پیام دنبالت.
 گوش هایم هیتلر را بلعیدند. کمی جان به صدایم آمد و
 سالی بازویم را فشرد: چرا؟!!

از حالم لبخندی روی لبش نشست. ماشینش را دور
 زد و به طرفم آمد: بچه ها امشب بزم دارن توی

پارک. قراره همه جمع شیم. سرش شلوغ بود و ازم خواست پیام ببرمت.

آب دهانم سنگ شد و در گلویم پایین نرفت. هیتلر دیگر برازنده اش نبود، باید به او می گفتم چرچیل. بی روح و دلخور از امیرکیا، دست سالی را فشردم و خواستم از کنار مازیار رد شوم: برو بهش بگو نیومد.

بازویم میان راه متوقف شد و سر من به سمت آسمان چرخید تا اشکم نریزد. صدای مازیار این بار جدی شد: می دونی که جرأت گفتن همچین حرفی رو بهش ندارم. پس سوار شو دختر خوب. دوستتم بیار. سالی بی حرف نگاهم کرد و لعنت بر من و دلم که دلتنگش بودیم. درمانده نگاهش کردم: نمی تونم مازیار. ببینمش می شکم.

اخم کرد: چرا؟! مگه دوشش نداری؟! صدایم بالا رفت و دلم آرینم را خواست. که جلویم قد علم کند و نگذارد کسی این طور بازخواست کند. که

مثل کوه جلویم بایستد و بگوید غول چراغ جادو
هست و تو خم به ابرو نیاور: دارم..چون دارم دق
می کنم ببینمش.چون سه روزه از عذاب کاری که
کرده ،دنیا برام شده یک قوطی کبریت که منتظر
آتش گرفته.

در ماشین را باز کرد و نگاهم کرد: سوار شو حرف
می زنیم.

با مکث سوار شدم و او زبان انگلیسی اش را به کار
گرفت و از سالی هم خواست سوار شود.سالی به
خاطر نگاه من سوار شد و مازیار هم ماشین را دور
زد و نشست.اولین بار بود که آن قدر جدی بود.که
آن قدر اخمو و متفکر بود.

صدای آن موزیک تند اسپانیایی را کم کرد و دستی
روی دهانش کشید: شانا تو امیرکیا رو چقدر می
شناسی؟!

بینی ام را بالا کشیدم و پلک هایم را روی هم
فشردم.سوالش را درون هزارتوی ذهنم مرور کردم

و هرچه کردم فقط به سه شب پیش رسیدم. در ماندگی
 ام اوج گرفت و بغضم بیش تر شد: هیچی...
 سرم را میان دستانم فشردم و زمزمه کردم: واقعا
 هیچی.

مازیار که جدی می شد، یعنی قضیه را باید جدی
 می دیدم. نه در دنیای هجده سالگی و سرخوشی و بی
 تجربگی ام: پس بشناسش. با این قهر و ناز کردنا، با
 این حرف های دوپهلو، امیر کیا رو از دست می
 دی. امیر کیا رو بشناس. آدم پیچیده ایه اما اگه بخواد
 کسی بلدش بشه بهش اجازه می ده. امیر کیا خواسته
 که بشناسیش، پس تلاشتو بکن.

با دستم، خطوط نامفهومی روی شیشه خلق کردم و
 پوزخندی روی لب هایم نشست: دیگه دوست ندارم
 بشناسمش.

حرفش ، باعث شدن لحظه ای گر بگیرم و تصاویر
آن شب ، جلوی چشم رژه بروند: باور کنم بعد
اتفاق اون شب ، این تصمیمته؟!!

لعنتی یک کاری کرده بود که مهر آن شب در جای
جای ذهنم با ثابت ترین جوهر نقش گرفته بود. شقیقه
ام را مالش دادم و از آینه ، به تصویر سالی که عقب
نشسته بود و به خاطر فارسی حرف زدنمان ، چیزی
از حرف هایمان نمی فهمید انداختم. جوابی برای
حرف مازیار نداشتم.

مسلمان من نمی توانستم آن شب را فراموش کنم. اگر
هم می توانستم ، بخشی از وجودم با من به مخالفت
می پرداخت و به جنگم می آمد که حتی به فراموشی
فکر هم نمی کردم. دستی روی صورتم کشید و خیره
ی خیابان های زیبای کانبرا ، خودم را مرور کردم.
آن شب، اثرش از زندگی ام محو نشدنی بود. از لب
هایم که دیگر هرگز.

به قول آراین ، ضعف اخلاقی من این بود که نمی

توانستم چیزی را فراموش کنم.
 راست هم می گفت اما اگر غیر از این هم بود من
 مگر می توانستم آن شب را خط بزنم.
 هنوز با یادش ، صدای باران در گوشم می پیچید و
 لب هایم گر می گرفت و گوش هایم...صدایش را
 واج به واج برای خودشان تکرار می کردند.صدایش
 مثل یک ترناس (صدایی که هنگام پرتاب تیر از
 چله ی کمان به گوش می رسد) گوش هایم را
 نوازش می کرد.من آن شب را هزار بار دوره کرده
 بودم و امیرکیا را یک تروریست می دانستم.یک
 تروریست دوست داشتی..مغرور، عصبی که برای
 رسیدنش به هدفش من را غافلگیر کرد و با کارش
 کشت.

احساسم یک بار مرد و میان لب هایش زنده شد.
 من انگار سوار یک ترن هوایی شده بودم.ترنی که
 تند می چرخید و از بالا به پایین سقوط می
 کرد،گاهی هم اوج می گرفت و مرا به آسمان می

رساند. دوباره صدای مازیار شد یک قیچی که افکارم
 را پاره کند: شانا.. امیرکیا رو سوای نسبت فامیلیتون
 بشناس. از پوسته ی سخت و غیر قابل انعطافش
 عبور کن و برس به خودش.. خواهش می کنم غد
 بودن و بزن کنار دختر. من برای رفیقم
 نگرانم. امیرکیا اگه واسه بقیه سنگدله ، واسه تو موم
 شده تا هرطور می خوای حالتش بدی.
 نگاهش کردم . لب هایم خشک بودند و ترک خورده:
 تو این سه روز حتی یک زنگم نزد. من منتظر بودم
 حرف و کار اون شبش و برام توضیح بده. بهم بگو
 چطور درک کنم این کناره گیریش و.. مازیار من تو
 ایران یه عزیزکرده بودم که همه ی زندگیم یه خط
 مشی مشخص داشت ، این جا همه چی پیچیده
 شده. خط زندگیم انقدر تو هم رفتست که خودمم به
 زور سر کلافش و گرفتم و دنبال ادامه ی راهم.
 اخم کرد. پشت چراغ قرمز ایستاد و علی رغم خلوتی
 خیابان از چراغ عبور نکرد. دلم برای ایران تنگ

شد. برای مردمی که به چراغ قرمزهای زندگی شان
 توجهی نمی کردند. دلتنگی ام شد یک آه و صدای
 مازیار ادامه اش داد: امیرکیا رو تو این هشت سال
 رفاقت انقدر خوب شناختم که بدونم اگه کنارت باشه
 ، کلاف زندگیت گره ی کورم خورده باشه برات با
 دندون بازش می کنه.

مردمک هایم دودو زد: اگه کنارم باشه!
 کوتاه نگاهم کرد و با سبز شدن چراغ ، ماشین را به
 حرکت درآورد: شک داری؟!

لبم را محکم گزیدم و پاهایم ریتمیک ، تیک تکان
 خوردند گرفتند: حس می کنم اون شب ، فقط یک
 خواب بوده.

ماشین را مقابل مشهورترین پارک کانبرا نگه داشت
 و دستی را خواباند. نیم نگاهی به سالی که با
 هندزفری موزیک گوش می کرد انداخت و به طرفم
 چرخید. عمیق نگاهم کرد و با اطمینان لب زد: بزار
 خودش ، تعبیر این حس بشه!

حرفش را نفهمیدم. گنگ نگاهش کردم و او بدون توضیح از ماشین پیاده شد و سر از شیشه داخل آورد، دوباره به فاز شیطنتش برگشته بود و شده بود مازیار همیشگی: نکنه انتظار دارین در و براتون باز کنم؟! عمرا از این خبرا نیست. پیاده شین.

با فکرهای چرخ خورده در ذهنم، هندزفری را از گوش سالی خارج کردم و رو به نگاه متعجبش، به زور زبان انگلیسی ام پیدا کردم: پیاده شو. رسیدیم.

نگاهی به پارک و غروب و شلوغی دوست داشتنی اش انداخت و با ذوق پیاده شد. کنارش قرار گرفتم و او مجدداً از بازویم آویزان شد. دستانم را درون جیب پالتویم فرو کردم و کنار مازیار به داخل پارک رفتیم. انگار از قبل می دانست اکیپشان کجا هستند که ما را به همان سمت برد و من با دیدنشان، چشم گرداندم تا تروریست قلبم را ببینم. سر مازیار زیر گوشم آمد و لحنش خنده داشت. آن هم فرو خورده و

زیاد: نیومده هنوز. پیام داد که تازه از شرکت راه افتاده و آیا شاهزاده خانم و آوردم یا نه؟!

سرم را برگرداندم و بدون خندیدن در چشمان آبی اش خیره شدم. نگاهش مهربان بود: مازیار؟! چشمامش ریز شد. شاید فهمید که لحنم تا چه حد جدیست: چی می خوام نسیم خانم؟!

اعتراضی به نسیم گفتنش نکردم و اشک را از نگاهم پس زدم: اگه امیرکیا اون حرف و روی حرص و مستی یا هرچی زده بود و برام مسجل شد ، قول بده کمک کنی بدون این که بفهمه برگردم ایران.

اخم کرد و دستی به پیشانی اش کشید: یعنی فرار کنی؟!

به جمع بچه ها خیره شدم و نیم رخم به روی رخسار قرار گرفت. شاید هیچ وقت آن قدر جدی نبودم: بدون قلبم که پیشش می مونه. هر جای دنیا هم زندگی کنم

، نمی تونم از حسم فرار کنم. فقط دیگه چشمام و محکوم نمی کنم به دیدنش و بی تفاوت پلک زدن. سکوت کرد و من بدون نگاه کردنش ، دست سالی را گرفتم و میان حلقه ی جمع نشستم. چندتا از دختر و پسر ها ، وسط حلقه می رقصیدند و سالی هم ، هم ریتم موزیک بریتانیایی خودش را تکان می داد. من اما نگاهم به جایی از آسمان خیره بود. جایی که شاید خدا آن جا بود. آن قدر بغضم را قورت داده بودم که انگار حناق درون معده ام پر شده بود. اگر حرف هایش راست نبود.. من توانایی ترکش را داشتم؟! اگر بر می گشتم دیگر شانای گذشته بودم؟! البته که نه.

من دیگر شانای قبل نبودم. کاش آرین بود تا کمک می کرد. لحظه ای پلک بستم تا دردی که درون سرم ،

داشت تکثیر می شد را کاهش دهم که با صدای جیغ بچه ها چشمانم باز شد.

امیرکیا آمده بود و هیجانشان به خاطر آمدن
ریییشان بود. من و نگاهم هم ، تاکسیدرمی شدیم به
قد و قامتش.

تشنه بودم. تشنه ی سه روز ندیدنش بعد آن شب. بعد
دوست داشتنی که نسبت حسابش کرد و او با آن تپیی
که ، دلم را برایش قربانی می کرد ، در جمع و حلقه
ی دوستانش که خوش آمدش می گفتند ، به من خیره
بود.

با خط اخمش، با چشمان پر نفوذ و تیره اش، با فک
محکم و موهایی که اقتدار چهره اش را بیش تر می
کردند. خیره ام بود ، نه اصلا فراتر از آن ، ماتم
بود...

گفته بودم که چقدر اخمش پرستیدنیست؟! گفته بودم
وقتی جدی نگاهم می کند می شود کعبه که دورش
بگردم!؟

گفته بودم وقتی خیره ام می شود ، زمین زیر پایم
 می شود یک یخ نازک و زیر پایم می شکند و آب
 یخ ، قلبم را به مرز سنگ کوب کردن می رساند؟!
 گفته بودم قد و قامت بلندش ، چقدر موزون جلوی
 چشمم دلبری می کند؟!
 اصلا مگر نگفته بودم من با این نگاهش جان می
 دهم؟!

جانم را می خواست که این طور نگاهم می کرد؟!
 بالاخره بچه ها ، از حلقه کردنش دست کشیدند و او
 روبروی من ، کنار مازیار نشست و با اشاره ی
 دستش ، به بچه ها گفت که راحت باشند و دوباره سه
 دختر و دو پسر ، وسط آمدند و رقص را از سر
 گرفتند. سالی هم بلند شد تا برقصد و من باز هم
 نتوانستم نگاه از نگاه خیره و سنگینش بگیرم.

مازیار زیر گوشش چیزی گفت و او بدون نگاه
 گرفتن از من ، اخمش غلیظ تر شد و سیگاری از

جعبه ی طلایی رنگ دراز شده ی مقابلش برداشت
و کنج لبش قرار داد، دیوید که بعد مازیار از دوستان
صمیمی اش بود، با فندک برایش روشن کرد و او
همچنان خیره ی من بود. خیره ی منی که در عرض
چندماه دیوانه اش شده بودم.

دیوانه ی مردی که در زندگی ام نداشتم. به محکم
بودنش، به اقتدارش نداشتم و انگار می خواست هر
بار روانی ترم کند. کام عمیقی گرفت و دود جلوی
چهره اش را پر کرد. دود که محو شد، باز نگاه خیره
اش از پشش رخ نشان داد و من چشم از نگاه و
اورکت بلند سیاهش که ابهش را به ضریب هزار
رسانده بود گرفتم و دستانم را درهم گره زدم.

قلبم آن قدر تند می زد که از شدتش ترسیدم. لب هایم
با دیدنش گر گرفته بود و مثل یک معتاد، خمارش
شده بودند.

صدای جیغ و داد بچه ها بلند بود و تمام فضای
پارک کامن ولث را پر کرده بود. من بیشتر دلم می
خواست یک دوچرخه کرایه می کردم و میان جاده
های مخصوصش رکاب می زدم. احتیاج داشتم ذهنم
را با یک پالت رنگ سفید ، از هرچه فکر است
عریان کنم.

نفس های کوتاه می کشیدم و با فاصله ی کم تا حال
خرابم ، آه نشود ، بغض نشود.

سالی نفس نفس زنان کنارم نشست و خودش را
روی من ولو کرد: اوه خدای بزرگ، این جمع
معرکن.

نگاهش کردم و دلم یاد شاپرک افتاد. یاد دوقلوی
متفاوت با خودم ، البته از لحاظ اخلاقی و گرنه چهره
هایمان که با هم مو نمی زد.

لبخند محوی زدم و سعی کردم با آن حال خرابم ،
دپرسش نکنم: خوبه که به تو خوش می گذره.

ابروهای کمانی اش را درهم کشید و موهایش را با

دست به عقب هدایت کرد: تو هم پاشو بیا بریم
برقصیم. با این جا نشستن اون آدم اخمو و جذاب ، به
طرفت جذب نمی شه.

لبخند محوم خشک شد و دوباره نگاه سرکش و
افسار گسیخته ام به طرفش چرخید. سرش را زیر
انداخته بود و با اخم ، آرنج هایش را روی زانوانش
قرار داده بود و سیگار می کشید. چندمینش بود؟!
نمی دانستم.

مازیار زیر گوشش حرف می زد و او آن قدر
مغرورانه نگاهش را به جایی ثابت کرده بود که
انگار اصلا نمی شنود.

لبم را در دهانم کشیدم و سرم را تکان دادم: سالی
من ازت معذرت می خوام. اما ناراحت می شی اگه
برم؟!

چشمانش گرد شد و سرش را جلو آورد: بری؟!
کجا؟!

بی طاقت، درمانده و گیج به طرفش برگشتم: خونه.

اخم کرد و هردو دستم را میان دستانش گرفت: البته که ناراحت نمی شم. چون تو این چند دقیقه با چند نفر آشنا شدم و تنها نیستم. اما واقعا فکر می کنی با رفتنت چیزی درست می شه؟!!

از جایم بلند شدم و امیرکیا سرش بلند شد و نگاه به نگاهم گره زد. نگاهش پرسش داشت و تا حد زیادی اخم. بی توجه به نگاهش، دست سالی را فشردم: باید زنگ بزنم به ایران. بهتره زود تر برم.

و بدون آن که اجازه ی حرف زدن به او بدهم، گونه اش را بوسیدم و بعد یک خداحافظی سرسری از کسانی که می شناختم و بدون نگاه به مازیار و امیرکیا، به طرف خروجی پارک حرکت کردم. هنوز کامل به خروجی نرسیده بودم که دستی محکم میان بازویم نشست و من ترسیده چرخیدم.

نگاه ترسیده ام در نگاه پر اخم امیرکیایی گره خورد که با کلی حرف در چشمانش داشت نگاهم می کرد. نفسم را آرام بیرون فرستادم و سعی کردم نشان

ندهم ترسیده ام ، اما قبل از این که حرفی بزنم
غرید: دنبالم بیا.

چشمانم گرد شد و او دستم را میان دستانش گرفت و
عملا مجبورم کرد دنبالش بروم. دست آزادم را روی
دستش گذاشتم و سعی کردم دستم را از دستش خارج
کنم و عصبی زمزمه کردم: دستم و ول کن.

بدون توجه به تقلا و اعتراض هایم که سعی می
کردم فریاد نشود ، مرا تا کنار ماشین کشتی مانندش
کشید و با باز کردن در جلو ، تقریبا پرتم کرد روی
صندلی. مچ دست دردناکم را سریع میان دستم گرفتم
و خواستم پیاده شوم که با سرعت نشست و در را
قفل کرد.

با خشم و بغضی که این چندروز ، از دست کارش
روی قلبم تلنبار شده بود به طرفش چرخیدم و صدایم
را بالا بردم: این چه کاریه؟! در و باز کن می خوام
خودم برم.

اخم هایش بیش تر درهم رفت و ماشین را راه انداخت و من از این ضعفم ، از این که نمی توانستم جلویش بایستم ، از این که هرکاری می خواست می کرد و عین یک مترسک بازیچه اش بودم داشتم دیوانه می شدم.

ضربه ای روی ران پایم کوبیدم و فریاد زدم: نگه دار امیر کیا ، نمی خوام با آدمی که حتی نمی شه به درستی حرفش مطمئن بودم برگردم خونه. صدایش بلند تر از من ، رسا تر از من ، فریاد گونه تر از من اتاقت ماشین را لرزاند: ساکت شو شانابه اندازه ی کافی عصبیم کردی که تعادلی روی رفتارم نداشته باشم.

خفه شدم. از ترس و بهت خشمش. از صورتی که پر بود از رگ های برآمده و چشمان خونینش.. دستم روی پایم جمع شد و خودم را با ترس به شیشه چسباندم.

هیچ وقت ، حتی یک بار یادم نمی آمد همچین لحنی
را از پدر یا آراین شنیده باشم.

اصلا صدای بلند برایم قابل درک نبود آن هم با این
وسعت. با این حجم خشم.

مات سر جایم نشستم و لبم را میان دندان هایم کشیدم.
من از امیرکیا ترسیدم... و هم چنان دوستش داشتم.

دیوانگی نبود؟! بود... عیان و واضح هم بود. من
دیوانه اش شده بودم.

با بهت تنهانگاهش کردم و او عصبی ماشین را کنار
خیابان کشید و چندضربه روی فرمان کوبید و بعد
محکم با هر دو دستش ، موهایش را عقب راند.

من هم بغض عقب راندم و مظلوم و ترسیده ، گوشه
ی صندلی جمع شدم. نیم نگاهی به من کرد و بعد با
درد چشم بست. نفسش را بیرون فرستاد و کلافه
، دوباره حرکت کرد.

تا خود خانه ، من بغض قورت دادم و او عصبی ،

نفس بیرون می فرستاد. ماشین را درون پارکینگ
پارک کرد و بدون نگاهی به من پیاده شد.

بینی ام را بالا کشیدم که در سمت من باز شد و
بازویم این بار با ملایمت اسیر دستش شد و من را
که بی حس بودم بیرون کشید. وارد خانه شدیم و او
اورکتش را از تنش کند و با خشم روی مبل پرت
کرد و وارد آشپزخانه شد و من همان دم در
ایستادم. با بغض و دلخوری نگاهش کردم و او
بطری آب سر کشید و انگار می خواست خودش را
آرام کند. موهایش را با دست بهم ریخت و بطری را
روی این کوباند و خیره ام لب زد: بشین..
ننشستم و با همان دلخوری نگاهش کردم. پوف کلافه
ای کرد و به طرفم آمد ، با قدم های محکم و حرص
و نشان ندادم که ترسیده ام.
دوباره بازویم را گرفت و روی مبل نشاندم و خودش
روبرویم نشست. خیره ام شد با اخم ، اخم و باز هم
اخم.

دکمه های پیراهنش را از بالا دوتا باز کرد و دستی پشت گردنش کشید و همچنان خیره ام بود.

به جلو خم شد و آرنج روی زانو قرار داد و خیره ی چشمان لرزان و پر اشکم لب زد: که من آدمی ام که نمی شه به حرفام مطمئن بود؟!!

نمی دانستم چرا در آن موقعیت ، خنده تا پشت لب هایم آمد. لحنش در عین ترسناک بودن باعث شد سرخوش شوم که حرفم را زدم. حرفی که بد هم انگار به مذاقش خوش نیامده بود. لحنش را آرام تر کرد و بیش تر به جلو مایل شد: کدوم حرفم واست شبهه ایجاد کرده خانم که نتونستی بهش اطمینان داشته باشی؟!!

فقط نگاهش کردم. انگلیسی حرف زد و این یعنی آن قدر عصبی یا جدیست که تسلطی روی زبان دومش یا همان فارسی ندارد.

خودش هم می دانست ، جذابیتش با آن لهجه ی بریتانیایی چقدر بیش تر می شود. بدون دادن جوابی ،

فقط در چشمانش نگاه کردم و او چشم ریز کرد و
لحنش خاص تر شد: مثلا حرف سه شب پیشم؟!!

تتم لرزید. یک لرزش ریز که از چشمش دور
نماند. من مات آن لحن و آن جدیت و انگلیسی
صحبت کردن ، حتی جانی نداشتم تا براق قورت
بدهم. مکثی کرد و با جمله ی بعدی اش، دلم پر شد
از هیاهو: دوست دارم.. همین و گفتم دیگه نه؟!!

دستم مشت شد تا نلرزد و من خیره اش ، نفسم را
حبس کردم. انگار نمی خواستم صدای نفس کشیدنم ،
خط بی اندازد روی این لحظه ، دلخور بودم اما پر
بودم از ولع شنیدنش. اخم ریزی کرد : چطور جرأت
کردی این حرف و باور نکنی؟!!

چشمانم گرد شد. قلبم تا پشت لب هایم آمد و این جمله
یعنی چه؟! بینمان فقط میز کوچک جلو مبلی فاصله
انداخته بود. نگاهش خاص شد: اونم وقتی امیرکیا این
حرف و زده.

یک دکمه ی دیگر از پیراهنش را باز کرد و خیره
 شد به لب هایم : اونم وقتی بوسیدمت!
 نفسم همان جا پشت لب هایم جان داد. داشت مرا دق
 می داد مگر نه چرا باید با آن لحن و آن زبان
 جذابش ، با آن حرکات دیوانه کننده اش ، زل بزند به
 چشمانم و من را با احساساتم یک جا بکشد؟!
 سرش را آرام تکان داد: فقط سه روز بهت وقت دادم
 که بدون بودنم بهش فکر کنی، که واسه خودت
 هضمش کنی ، که بودنم و تو زندگیت بپذیری.
 دستم را با دراز کردن دستش گرفت. آن قدر بی حس
 و ماتش بودم که اعتراضی نکنم. روی مچ دستم را
 که در پارک محکم گرفته بود را با دستش نوازش
 کرد و ادامه داد: سه روز فکرت تموم شد. فکر
 کردی روی هوا حرف زدم؟! نه.. فقط بهت اجازه
 دادم بودنم و هضم کنی. چون چه بخوای چه نخوای ،
 من تو مرکز زندگیتم. پس باهات کنار بیا... عزیزم.

و بعد ، تمام حس های خودخواهانه و به شدت
دوست داشتنی جملاتش ، شد یک مهر داغ روی
نبض دستم که دستش بود و زمزمه ی جدی اش ،
خیره ی چشمان ماتم: امیر کیا ، خاطر صاحب این
نبض و می خواد..تا ابد برای من باش. این یه
دستوره

دلَم میان نبض دستم فرار کرد و از حالا می دانستم
دیگر سمت چپ سینه ام خالی است. حال کسی را
داشتم که بالای سکوی بانجی ایستاده و از آن بالا به
پایین نگاه می کند. لحنش نرم تر شد. امیر کیا گونه بود
اما نرم تر ، خوش آهنگ تر ، دلربا تر: حالا اون
سوالی که تو چشمت داره چرخ می خوره رو
بپرس.

دیگر حتی تعجب هم نکردم که از کجا می داند
سوال ها ، قلبم را سوای ذهنم احاطه کرده اند. فقط
لب های لرزان و خشک و شکه ام باز شد و یک

اسم، که دروغ نبود اگر بگویم کابوسم شده بود
میانشان نشست: رزالین؟!

اخم کرد. دلم هلاک آن اخمش بود. هلاک آن دستان
خوش فرم و آن رگ های برآمده که مثل یک پیچک
دور دستم تنیده بود. زخم صدایش، مرهم وجودم شد:
اون دختر، برای من اندازه ی خاک زیر پام
ارزش نداره. فقط یک شریکه. ذهن کوچولوت حیفه
برای فکر کردن به آدمی مثل اون.

یاد آن شب، یاد توجهاتش، یاد لحظاتی که برایم
جهنم بود و برای آن دختر بهشت، جلوی چشم تازه
شد. نگاهم غمش گرفت: پس اون شب چرا..

میان حرفم پرید. جدی تر از همیشه، انگار می
دانست باید جدی شود تا میخ حرفش در ذهنم فرو
رود: اون شب و تو اون مهمونی، شرکای من
حضور داشتند و بالطبع خیلی از رقیب های منم
بودند. کسایی که دنبال گرفتن یک نقطه ضعف از من
برای زمین زدن من. چیزی که با حضورم کنار تو

بهشون می دادم. تو خودتم شاید ندونی که نقطه
ضعفی. نگاه من به تو ممکن بود هرکدومشون و
حساس کنه. پس ازت دور شدم تا مصونت نگه
دارم. من گنجینه های زندگیم و جلوی چشم بقیه نمی
زارم.

حالم قابل توصیف نبود. یک قطره اشک ، از سر
راحتی خیال ، از سر شوق روی گونه ام چکید. کی
به این نقطه رسیده بودیم؟! به این که من گنجینه ی
او شوم. نقطه ضعفش شوم و او بتی که بعد خدا
پرستش کنم.

نگاهش رد آن اشک را تا پای چانه ام دنبال کرد و
قبل افتادنش میان انگشتش گرفتش. انگشتش را که
بوسید من دیگر روی زمین نبودم. آسمان اگر هفت تا
هم بود من از هفت تایش هم گذشته بودم. اصلا با
امیرکیا نمی شد روی زمین سیر کرد.

میز را با پایش چپ کرد و کنار افتاد و صدای برخوردش با پارکت میانمان نشست. با لبه ی پایش ، مبل تک نفره ای که رویش نشسته بودم را سر داد طرف خودش و من میان مبل و فاصله ی کمی تا او اسیر شدم. این زیباترین اسارت تاریخ بود. لبخند کج و جذابی گوشه ی لبش نشست و صدایش همچنان جدی بود: تو ایران دخترا در جواب خواستگاری پسرا چی می گن؟!!

لبم خشک شد و فشارم بالا رفت. قند در دلم آب شد و فشارم را بالا برد: خواستگاری؟!!

اخم جذابی میان پیشانی اش نشست و دست زیرچانه ام گذاشت: خانم این خونه شو. این خواستگاری مگه نیست؟!!

با لبخند ناباوری نگاهش کردم. چشمانم از اشک شادی برق افتاده بود و لبم می خندید. این پسر هربار مرا جان به سر می کرد و بعد احیایم ی کرد: چرا هست. دخترا دوتا جواب دارن ، یا بله یا نه.

اخمش پررنگ تر شد. طور عجیب و خودخواهانه
ای نگاهم کرد و سر زیر گوشم زمزمه کرد: یا بله یا
بله.. تو فقط همین جواب و داری.

با احساسم ، با جان و دلم نگاهش کردم. دلم لرزیده
بود برایش: خودخواهی.

جدی و محکم زمزمه کرد: هستم. شک نکن. تو هم
باید خانم این خودخواه شی.

مرغ و خروس های حیاط خالجان ، احتمالا از دست
شاپرک عاصی شده بودند. مرتب از این طرف به آن
طرف دنبالشان می دوید و از یک جایی به بعد
خروس هم دنبال شاپرک کرده بود. با لبخند این
صحنه را نگاه می کردم و بعد خط نگاهم به طرف
خالجانی می رفت که داشت خمیر نان را درون تنور
می چسباند. بوی نان محلی حیاط را پر کرده بود و
من صامت ترین عضو این خانه بودم.
خاطرات آن روزها انگار لحظه ای دست از سرم بر

نمی داشت. دوره اش که می کردم خودم هم می ماندم
 که چرا به این جا رسیدیم. او که عاشق بود ، او که
 نگاهش رنگ محبت داشت . او که برای حال من و
 امنیتم ، جانش را هم می داد، او که من سرما هم می
 خوردم از نگرانی جانش به لبش می رسید و من که
 معتاد حتی نفس هایش بودم. کی دنیا ما را این طور
 چرخاند که بینمان ، مرزها دو کشور جدا را تشکیل
 دهد؟! هرچه فکر می کردم به پوچی بیش تری می
 رسیدم.

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم. پله ها را پایین آمدم و
 سری برای شاپرک که عشق روستا و مرغ و
 خروس داشت تکان دادم. کنار خالجان و تنورش که
 سرمای هوا را با نشستن کنارش ، کم می کرد نشستم
 و دست زیر چانه زدم: خالجان؟!!

نگاهش کوتاه رویم نشست و بعد مشغول باز کردن
 خمیرش شد: بپرس جانم.

دوباره یاد امیرکیا برایم تازه شد. کاش می آمد و خودش، عشقش را از وجودم پیدا می کرد و جایی گم و گورش می کرد که دست هیچ بنی بشری به آن نمی رسید. امیرکیا هم سوالی اگر داشتم می

فهمید. احتیاجی نبود بپرسم. می گفت نگاهت را بلام. تو نگاهم کن ، من ترجمه اش می کنم. سرم را تکان دادم تا افکارم محو شوند: می شه من یه دونه از نون ها رو بچسبونم؟!

نگاه خالجان ، گرد و متعجب شد. پلک های چروک خورده اش از هم باز شدند و لب زد: حالت خوبه تی تی؟! می زنی دستت و می سوزونی . مگه هرکسی می تونه به نان های درون تنور خیره شدم و بعد به آن چیزگردی که اسمش را هم نمی دانستم و خالجان رویش خمیر را باز می کرد نگاه انداختم. وسوسه ی امتحانش در جانم نشسته بود: مواظبم خالجان.

با تردید ، آن چیز گرد و بالشت مانند را که خمیر رویش پهن بود به طرفم گرفت و سعی کرد با حالت دستش متوجهم کند که چطور باید آن را درون تنور بچسبانم.

سعی کردم نهایت دقتم را به کار بگیرم و بعد با دقت ، آن چیز گرد را درون تنور چسباندم و سریع عقب کشیدمش. نان به دیواره ی تنور چسبید و هنگام بیرون کشیدن دستم ، با دیواره تنور برخورد کرد و من با درد و سوزش زیاد و ناگهانی عقب کشیدم. خالجان سریع دستم را میان دستش گرفت و به منی که از شدت سوزشش ، اشک در چشمم حلقه زده بود تشر رفت: بهت می گم نمی تونی. حرف گوش نمی کنی که.

انگشت سوخته شده ام درون دهانم بردم و با مظلومیت به آن نانی که چسبانده بودم خیره شدم. سوزشش قطع نمی شد: همه بار اول همین.

از جایش بلند شد و حین پوشیدن دمپایی هایش اخم
مهربانی روی صورتش نشست : همه همین طورن
اما مثل شما بچه های شهری سوسول نیستن که بشین
برم برات خمیردندون بیارم.

با اعتراض نگاهش کردم و رفتنش را به نظاره
نشستم. انگشتم را از دهانم خارج کردم و نگاهش
کردم. سرخ شده بود و بعید نبود تاول بزند.
آهی کشیدم و بعد خیره به شاپرکی که خسته ، روی
تاب درختی ساخت خودش نشسته بود ، به این فکر
کردم که کدام یک بیش تر درد دارند.
سوختن انگشت در تنور یا سوختن قلب در خیانت؟!
بچه تر که بودم ، خاله ی کوچکم یک روز با چمدان
به خانه ی مان آمد. مادر و خاله ام پدر و مادرشان
را از دست داده بودند و خاله به خانه ی ما پناه
آورده بود. وقتی در را برایش باز کردم هم من و هم
شاپرک از چهره اش ترسیدیم. چهره ای که نتیجه ی
ساعت ها گریه کردن بود. مادرم سریع برایش آغوش

باز کرده بود و او فقط یک جمله را مدام تکرار می کرد " مسعود بهم خیانت کرد"

آن روزها نمی دانستم خیانت یعنی چه. درکی هم از آن نداشتم. فقط می دانستم شوهر خاله ام کار بد و اشتباهی انجام داده که خاله عطیه آن قدر ناراحت است. هنوز شب نشده بود که شوهر خاله ام که به او عمو مسعود می گفتم به دنبال خاله آمد. پدر جلویش ایستاد و فقط یک حرف به او زد " مردی که به زنش خیانت کنه ، باید از مرد بودن انصراف بده"

عمو مسعود چهره اش پشیمان بود. خوب و درست یادم نیست که چه شد که خاله عطیه دوباره به سر خانه اش برگشت و عمو مسعود را بخشید اما از آن روز به بعد خاله عطیه، دیگر آدم سابق نبود.

سر زندگی اش برگشت ، بچه دار شد و امیرطاها را به دنیا آورد ، مادر و همسر نمونه ی فامیل شد اما دیگر نگاهش ، مثل سابقش نشد. نگاهش یک آینه ی ترک خورده بود. خاله عطیه انگار اعتمادش ترک

خورده بود.

با شاپرک آن روزها خیلی غصه ی خاله ی عطیه را می خوردیم. نمی دانستیم خیانتی که می گویند چیست و فقط از بین حرف های مادر فهمیده بودیم که عمو مسعود یک زن دیگر داشته. آن روز از شاپرک پرسیدم مگر این هم غصه خوردن دارد و شاپرک با جدیتی کودکانه جواب داده بود که اگر ارسالان ، هم بازی محله ی کودکی هایمان به جای قایم باشک بازی کردن با ما، با ستایش ، دختر همسایه ی روبرویمان بازی کند خیلی غصه می خورد و حتما خاله عطیه هم از این که عمو مسعود ، یکی دیگر را هم دوست دارد غصه دار است.

حرف های شاپرک را نمی فهمیدم. به نظر من اشکالی نداشت اگر ارسالان با ستایش هم بازی می کرد و فقط در جواب شاپرک شانه بالا انداخته بودم.

اما حالا... می فهمیدم چرا خاله عطیه غصه می خورد. خیانت زشت بود. اصلا خود بی هوایی و

غرق شدن بود. خود دست و پا زدن برای جرعه ای هوا. زهرماری بود که دهان آدم دیگر با هیچ شیرینی شیرین نمی شد. خیانت خیلی ترسناک بود. مثل سایه های درخت هایی که بچه بودم و شب ها روی پرده ی اتاقم می افتاد و یا مثل خانم بلفی ، عروسک کچل و زشت دوستم که یک چشم هم نداشت.

با نشستن خالجان کنارم ، از فکر کردن به چیزهایی که فقط مرا عذاب می دادند دست کشیدم. دستم میان دست خالجان اسیر شد و او خمیر دندان را آرام روی پوست قرمز و ملتهب مالید. صدای خالجان پر بود از توبیخ: بچه بودی یه جور آتیش می سوزوندی الان یک جور. تاول نزنه خوبه.

چهره ام از سوزش دستم جمع شد. جوابی برای حرفش نداشتم. نه تا وقتی که خودم دستم را که هیچ ، زندگی ام را آتش زده بودم. درخت انار اگر آتش می گرفت باز هم امیدی به محصول دادنش بود؟!!

صفحه های قدیمی و اصیل گرامافون خانه ی
 امیرکیا را زیر و رو می کردم برای آهنگی که
 مناسب حالمان باشد. این گرامافون را از پسر عمه ام
 که پدرش می شد به ارث برده بود. بعد اعترافات
 خودخواهانه و غافلگیر کننده اش راجع به علاقه اش
 به من ، شرط کرده بود که روزهایی که کلاس ندارم
 را درون خانه ی او بگذرانم. می گفت دوست دارد
 وقتی از شرکتش برمی گردد من درون خانه
 منتظرش باشم. خب من با این قضیه زیاد هم مشکلی
 نداشتم. اعتماد کردن به او برایم راحت بود و شب ها
 با اسکورت خودش به خانه ام برمی گشتم.

یکی از صفحه هارا سرجایش قرار دادم و با
 چرخشش روی صفحه ی چرخان آهنگ قدیمی از
 داریوش ، فضای گرم و دلپذیر خانه را پر کرد. پرده
 هارا کنار زده بودم و خیره ی خیابان تاریک منتظر
 برگشتش بودم.

سر خیابان یک گروه تئاتر محلی ، مشغول
 هنرآفرینی بودند و سروصدایشان تا درون خانه می
 آمد. از این دست تئاتر ها در شب های خیابان های
 استرالیا زیاد دیده بودم و برایم همیشه جذاب
 بود. زندگی با امیرکیا و علاقه ای که انگار هرچقدر
 درون من موج می زد او را هم بی نصیب نگذاشته
 بود جذاب تر بود. اصلا با امیرکیا همه چیز رنگ
 دیگری بود. رنگ ها تند تر ، بکر تر و شگفت انگیز
 تر از قبل بودند. عین یک شیشه که با بودن امیرکیا
 منظره پشتش واضح تر دیده می شد.

نگاهم را از خیابانی که با نور چراغ ها و خانه های
 اطراف حتی در شب هم می درخشید گرفتم و شالم
 را روی سرم مرتب کردم. درست بود که امیرکیا به
 علاقه اش ، آن هم به شکل نادری اعتراف کرده بود
 اما تا زمانی که او رسماً همسرم نمی شد انگار آن
 شال باید سرجایش می ماند.

برای خانواده ی من حجاب و ارتباطات دختر و پسر چیز هضم نشده ای نبود اما انگار ،مادر مارا طوری بار آورده بود که احساساتمان همپای روح و روانمان بگر باشد. این شال ، نه جبر و سلطه بود و نه چیز دیگری. یک انتخاب آزادانه بود که به قول امیرکیا ، خاص ترم می کرد.

بلیز تنم حریر بود که زیرش برای پیدا نبودن بدنم ، آستر خورده بود و نرمی و لطافتش ، حتی بدون لمس کردنش قابل حس کردن بود. رنگ آسمانی اش با جین همرنگ و شال سفید سرم ، معصومیت و ملاحظت خاصی به چهره ام داده بود. یک دختر هجده ساله ی معصوم که خود خدا می دانست درون چشمانش چقدر عشق و شیطننت ناب جوانی خانه کرده بود. به آشپزخانه ی دلپاز امیرکیا رفتم و زیر غذایم را خاموش کردم. با این که آشپزی ام آن قدرها هم تعریفی نبود اما عجیب در این یک هفته از پختن غذا برای امیرکیا لذت می بردم. مهم نبود که غذایم خوشمزه می شد یا بی مزه چون امیرکیا تحت

هرشرایطی با آن نگاه جدی اش ، غذا را می خورد
و با نگاهش یک دنیا تشکر درون چشمانم می
ریخت.

خیالم که از غذایم راحت شد به طبقه ی بالا رفتم و
وارد اتاقش شدم. بوی عطرش ، درون اتاق محبوس
شده بود و مرتب من را می داشت تا نفس های
عمیق و پی در پی بکشم.

به طرف آینه و عطر و اسپری های متنوع و چیده
شده رویش رفتم و ادکلنی که امیرکیا بیش تر از همه
از آن استفاده می کرد را برداشتم. پلک هایم نرم
روی هم سقوط کرد و بینی ام ، حریصانه و با ولع
عطرش را بلعید.

بوی امیرکیا ، بوی آغوشش ، بوی عشق و زندگی
می داد. دلم برایش ضعف رفت ، تنگ شد و تند تر
تپید. امیرکیا اگر سهم من بود با این حساب من
خوشبخت ترین دختر تاریخ لقب می گرفتم.
با شنیدن صدای جدی اما پر از مهرش ، درست از

پشت سرم هل شده چشمانم باز شد و به عقب
چرخیدم.

به چهارچوب در اتاقش تکیه زده بود و با حالت
خاص و ابروی بالا رفته ای نگاهم می کرد. اور
بلندش روی دستش بود و پیراهن و شلوار تیره
رنگش ، ابهتش را صدبرابر به چشم می
کشاند. ادکلن را سست سر جایش گذاشتم و او دوباره
جمله اش را تکرار کرد: با شمام خانم قشنگ ! من و
آغوشم همون عطر و می دیم. می خوام امتحانش
کنی؟!

از حرفش ، گونه هایم گر گرفت و گوش هایم داغ شد
اما سعی کردم نشان ندهم. به جایش اخم کردم و دست
به کمر زدم. البته اخم پر از ناز بود: علیک
سلام. می دونی از کی منتظرتم؟! چرا انقدر دیر
کردی؟!

عجیب و جدی سرتا پایم را نگاه کرد و از
چهارچوب در کنده شد. اورش را روی تخت دونفره

اش پرتاب کرد و قدمی به طرفم برداشت. لحنش
دیوانه ام می کرد: این ژست و تموم کن تا یه کار
دست خودم و خودت ندادم.

خنده ام گرفت. لذت می بردم وقتی می دیدم جلوی
تمام حرکاتم طاقت از کف می دهد و با اولتیماتوم
های خاصش، نقطه ضعف دستم می دهد. نقطه
ضعفی که اگر محرم بود خوب می توانستم از آن
استفاده کنم. دستانم را از دور کمرم برداشتم و لبخندم
را عمق دادم. صدای ناز دارم را بیش تر رنگ و
لعاب دار کردم و نزدیکش شدم: خسته نباشین جناب
دیکتاتور.

با لبخند محو و یک وری اش نگاهم کرد و چشمانش
برق زد: سلامت باشین عزیز دلم.

دلم برای جمله اش، روی دور تند رفت. چقدر خاص
و دلنشین جوابم را داده بود. اصلا مگر می شد کسی
اورا داشته باشد و غم در دلش راه پیدا کند. لبخندم را

وسعت دادم و اورش را از روی تختش برداشتم و به طرف کمدش رفتم تا آویزش کنم. در همان حال هم زمزمه کردم: شلخته خان.

روی تخت نشست و دستانش را از پشت تکیه گاه تنش کرد. برای لحظه ای نگاهم مات عضلات

دستش که به خاطر سنگینی بدنش ، پیچ و تاب خورده بودند شد اما به موقع نگاهم را گرفتم و با قلبی که از هیجان خواستنش ، پر ریتم تر شده بود اورش را آویزان کردم و به طرفش چرخیدم. با آن نگاه جدی اش نگاهم می کرد و نگاهش دست و پایم را شل می کرد. ابرویم بالا پرید و با برداشتن قدمی به طرفش نزدیک تر شدم: چرا اونطوری نگاهم می کنی؟!

بدون تغییر دادن حالتش ، سریع جواب داد: دیدنت ، جذاب ترین کار زندگی من شده. دست خودم نیست. گوش هایم سوخت از این همه حجم عشق که این مرد داشت به خوردشان می داد. یعنی کاملاً بلد بود

چطور یک نفر را افسون خودش کند: روز اولی که دیدمت ، تصورم نمی کردم زدن همچین حرفایی رو بلد باشی.

اخم ریزی میان پیشانی اش نشست. ابروهای خوش فرم و مردانه اش که در هم گره می خوردند من دلم سر به کوه و بیابان می گذاشت: خودمم هیچ وقت فکر نمی کردم یه دختر کوچولو اینطوری من و سحر کنه.

این بار من اخم کردم. پر از ناز و ظرافت زنانه ام. انگار عشق به آدم چیزهای زیادی یاد می داد. من ناز کردن بلد نبودم و کنارش هر دقیقه دلم ناز کردن می خواست. این که برایش عزیز باشم و خواستنی ، تنها هدفم بود: من سحر کردن بلد نیستم.

دستانش را از پشتش برداشت و با کمی خم شدن به طرف من که پای تخت ایستاده بودم و گرفتن دستم ، وادارم کرد بنشینم. دستم همچنان در دستش بود و او با انگشت شصتش ، آرام نوازشش می کرد. انتخاب

سختی بود که به چشمانش نگاه کنم یا حواسم را
 معطوف دستانم که در کوره ی دستش می سوخت
 بکنم. با حرفش حق انتخاب را از من گرفت. بدون
 هیچ اراده ای مات چشمانش شدم: تو احتیاجی نداری
 سحر کردن بلد باشی. چشمت خودشون آدم و سحر
 می کنن. فقط کافیه اینطوری که الان نگاهم می کنی
 ، کس دیگه رو هم نگاه کنی اون وقت امیرکیا، می
 شه بی منطق ترین آدم روی زمین.

لبخند، نرم و آرام مثل بارانی که پاییز را خیس می
 کرد، روی لب هایم خانه کرد. این اولین حسادت
 شیرین و عیانش نسبت به من بود. دستم را که اسیر
 دستش بود مشت کردم و کمی به طرفش خم
 شدم. بوی عطرش زیر بینی ام زد و من تمام تلاشم
 را کردم که مست تر از این نشوم: هر روز بهم ثابت
 کن دوسم داری.

مهر لب هایش بدون هیچ مکثی روی پیشانی ام
 نشست و داغی این برخورد، چشمان مرا بست و

نفس عمیقی را مهمان ریه هایم کرد. هنوز دستم اسیر دستش بود و او هنوز پیشانی ام را مهر و موم می کرد.

ثابت کرده بود. با قشنگ ترین حسی که می توانست به من بدهد.

بعد خوردن شام ، مشغول جمع کردم میز و چیدن ظرف ها درون ماشین ظرفشویی شدم و امیرکیا با یک رکابی تن گ مشکی و شلوار همرنگ ورزشی اش، جلوی تی وی نشسته بود و به صفحه ی خاموش آن زل زده بود.

چهره اش و آن اخم های ریزش نشان می داد عمیقا در فکر است. کمی در همان حال نگاهش کردم که سنگینی نگاهم را حس کرد. سرش را با جدیت به طرفم چرخاند و با دیدن نگاه خیره ام ، کمی اخمش باز شد و با دستش اشاره کرد کنارش بروم.

بدون هیچ مکث و تعللی به طرفش رفتم و کنارش روی کاناپه نشستم. دستش را از پشت سرم روی کاناپه قرار داد و غیر مستقیم مرا در حصار امن آغوشش مأمن داد. در این حالت احساس می کردم اگر آسمان و زمین جا به جا شوند هم من در امنیت کاملم.

سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم و او با همان اخم های ریز محو من بود. سرم را کج کردم و قبل از این که حرفی بزنم باز آن سوالات شکه کننده اش را شروع کرد. همان هایی که قند در دل آدم آب می کردند: می دونستی خیلی ظریف و کم سن و سالی؟! بیچاره لبخند زدم. هجده سال از نظر خودم هرچقدر زیاد بود از نظر او کم بود. خب قبول داشتم تا حدودی سنم کم بود اما نه آن قدرها. مگر ما چقدر تفاوت سنی داشتیم؟! تنها نه سال. نگذاشت جوابش را بدهم و سوال بعدی اش، زمستان استرالیا را برایم بهار کرد: می دونستی خیلی خواستنی و عزیزی!؟

شکوفه های قلبم یکی یکی باز شدند. رنگی شدند و نسیم بهاری میان سرزمین روحم پیچید. دوباره ادامه داد: می دونستی واسه من خیلی حیفی؟! اخم کردم. این یکی را دیگر نمی توانستم قبول کنم. چه اتفاقی ذهنش را آن قدر مشغول کرده بود که همچین حرفی بزند؟! تا آمدم اعتراضی بکنم ، سرش را میان موهای بیرون زده از شالم فرو برد و دم عمیقی گرفت و من حرف در دهانم ماسید وقتی که زمزمه کرد: با وجود این من نمی تونم ازت بگذرم. قلبم لحظه ای ایستاد و وقتی امیرکیا ، سر بلند کرد و خیره ی چشمانم ، لحنش جدی شد دوباره تپید: با من ازدواج کن شانا.

چشمانم گشاد شد و تنها نگاهش کردم. این جمله و این حرف اگرچه خیلی دور از انتظار نبود اما در این موقعیت باز هم من را شکه کرد. سیب گلویم همراه آب دهانم پایین رفت و او جدی منتظر جوابم بود. نفس حبس شده ام را آرام بیرون فرستادم و سعی

کردم با شیطننت و لحن بازیگوشانه ام ، فضا را از آن همه احساس که داشت خفه ام می کرد خالی کنم: خب همین طوری که نمی شه حضرت والا شما باید تشریف بیارین ایران خواستگاری و بعد من جواب شمارو بدم.

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان لبخند می زند و می گوید تعطیلات نوروز به ایران می رویم تا همین کار را انجام بدهیم ، اخم هایش بیش تر درهم رفت و چنگی میان موهایش زد. حالتش و بعد جمله ای که پر از گرفتگی و بم شدن صدا بیان شده بود دلم را لرزاند: فعلا همچین چیزی نمی شه عزیزم.

بزاقم درون دهانم خشک شد. با این حرف ، میلیون حس بد و نگران کننده به ذهنم هجوم آوردند. دستم لرزش ریزی گرفت و لحنم هرچه شادی داشت ، درون سطل زباله ریخت: چرا؟!!

سریع نگاهم کرد و قبل از این که آن فکرهای
مزخرف مزارع ذهنم را آفت زده کنند ، جدی و پر
از تحکم و اخم غرید: اون فکرای مزخرف و از
سرت بیرون کن کوچولو.

سرم را فقط به چپ و راست تکان دادم و نالیدم: اگه
منظورت اونی نیست که من فکر می کنم پس چیه؟!

عصبی بود. احتمالا از فکر و شکی که نسبت به
حسش در سرم جولان داده بود. خودم هم از این که
حس کردم حس امیرکیا دروغ است و من را فقط
برای معشوقه شدن می خواهد عصبی بودم. با اخم
های درهمش نگاهم کرد: من ممنوع الخروجم.

شک حاصل از حرفش ، باعث شد فقط نگاهش
کنم. از نگاهم بهت و ناباوری سرریز شده
بود. سیگاری از روی جعبه ی روی میز برداشت و
حین آتش زدنش زمزمه کرد: تازه یک سال از هشت
سال گذشته. تا هشت سال نمی تونم از استرالیا خارج
شم.

لب هایم لرزید. بهت و ناباوری و آن فکرهای
 مزخرف ، صدایم را هم لرزاند: برای چی؟!
 نفسش را محکم بیرون فرستاد و پک عمیقی به
 سیگارش زد. نیم رخش پشت دود سیگار ، محو به
 نظرم رسید و من با همه ی وجودم همچنان شیفته ی
 تمامیتش بودم. سیگار روی صدایش یک خش زیبا
 اضافه کرده بود. عضلات بدنش از پس آن رکابی
 تنگ ، پیش چشم خودنمایی می کردند و من شکه
 بودم از شنیده هایی که هنوز نشنیده انگار دلم را در
 شوره زار مچاله می کرد: بعد فوت بابا و ازدواج
 مامان ، مسئولیت من چندین برابر شد. مجبور شدم
 کنار تحصیل ، شرکت و هم اداره کنم. اوایل از
 بیزینس و روابط صادرات و واردات چیزی نمی
 دونستم. زندگیم توی زمین بیس بال و درس و آخر
 هفته ها توی کلوپ های مختلف سپری می شد. الان
 که به اون روزام فکر می کنم خندم می گیره. یه
 پسره لاابالی که تمام خط قرمزهای زندگی شو با
 سرعت بالا رد کرده بود. بعد فوت بابا ، انگار یک

دستی من و از دنیای سرخوشی و کثافت کاریام
بیرون کشید و پرت کرد توی یک راه دیگه. من سنی
هم نداشتم اما آدم بی نهایت کثیفی بودم. اون قدر که
حتی نمی تونی تصورش رو بکنی.

با مردمک های لغزان و گلوی خشک نگاهش می
کردم. تصور امیرکیا با همچین خصوصیتی برایم
سخت بود. کام عمیق دیگری از سیگارش گرفت و با
پایین گرفتن سرش ، موهایش روی پیشانی اش سر
خوردند. خدای بزرگ من حتی با تمام این ابهامات
نمی توانستم برایش نمی رم. برای آن خش صدایش
که هرگز نمی شد: چندماه تمام زیر نظر معاون و
وکیل پدر ، آموزش دیدم و به چم و خم کار وارد
شدم. سنم کم بود و اجازه ی دخالت مستقیم توی
قرارداد ها رو نداشتم اما همه چی زیر نظر خودم
بود. معاونم تحت وکالت من قرارداد می بست و من
تازه متوجه شده بودم بیش تر از هرکسی توی زمینه
ی تجارت استعداد دارم. در عرض چندسال شرکت
ما ، تبدیل شد به یکی از معتبرترین شرکت های

استرالیا. بارهامون با امنیت کامل وارد و خارج می شد و افراد زیادی برای بستن قرارداد باهامون پیش قدم نی شدند. بعد فوت معاون سابقم و گرفتن معاون جدید ، اوضاع کمی بهم ریخت. اما خوب تونستیم خودمون و جمع و جور کنیم و معاون جدید و با کار آشنا کنم. سخت بود. روزای سختی رو گذروندم تا شرکت به اون جایی که می خوام برسه. تا اسم و رسمش بین کله گنده های استرالیا بیچه و من به اون موقعیتی که می خوام برسم. سال گذشته یه مسافرت یک ماهه برای انگلیس برام پیش اومد. دعوت یکی از دوستانم بودم. کارای شرکت و به معاونم سپردم و رفتم. یک ماه و از دور روی کارا مدیریت می کردم و به خیالم شرکت و دست معتمد سپردم اما...

خودم را جلو کشیدم. بی تاب شنیدن چیزی بودم که بینمان سد ساخته بود: اما چی؟!

نگاهم کرد. عمیق و کام دیگری از سیگارش گرفت: اما به محض رسیدن به کانبرا توی فرودگاه دستگیر

شدم. چیزی که فکرشم نمی تونستم بکنم این بود که معتمد و معاونم ، با یک باند قاچاق اسلحه تباری کرده بوده تا جنساشون و بین بارهای ما جاسازی کنه و با امنیت وارد کشور کنه. همه چی انقدر تمیز جلو رفته بود که اثبات بی گناهی و بی خبری بودم تقریبا صفر بود. وکیلیم تمام تلاششو کرد اما چندماهی تا اثبات قضیه توی بازداشت بودم. توی سه تا از بارهامون جنس جاساز کرده بودند و معاون شرکت فرار کرده بود. همه چی علیه من بود. امضای من زیر بارنامه ها خوابیده بود و شرکت پلمپ شده بود. چشمانم از شدت ناباوری ، گشاد شده بودند و دستانم روی پایم می لرزید. حتی فکرش را هم نمی کردم امیرکیا گیر همچین وضعیتی افتاده باشد. ذهنم مدام پلی بک زد به یک سال پیش. به حرف های عمه که می گفت امیرکیا گفته تا زمانی نمی تواند با آن ها تماس بگیرد و عمه نگران آرین را به استرالیا فرستاده بود. آرین وقتی برگشته بود چیزی نگفته بود

فقط خیال عمه را راحت کرده بود که حال نوه اش خوب است اما خوب به یاد دارم تا مدت ها عصبی و گرفته و بی حوصله بود. نگاهم مات جعبه ی سیگارش شده بود : آراین می دونست !؟

نگاهم کرد. جدی و اخم آلود: آره. اومده بود استرالیا و فهمیده بود چه وضعیتی برام درست شده. اون زمان خیلی کمکم بود. نداشت کسی بفهمه و همپای وکیلیم دنبال کارام بود. آراین کمک کرد معاونم که فرار کرده بود دستگیر شه. با دستگیری اون و اعترافاتش، فعالیت شرکت دوباره مجاز شد اما من هشت سال ممنوع الخروج بودم. با تلاش وکیلیم قرار زندانم با وصیغه به هشت سال عدم خروج از کشور تبدیل شد. با توجه به اسم من

زیر بارنامه ها پلیس معتقد بود سهل انگاری من باعث واردات اون اجناس شده و هنوز هم فعالیت های شرکت زیر نظر پلیس استرالیاست. اون اتفاق

ضرر بدی به شرکت زد اما زود خودمون و جمع کردیم و دوباره فعالیتمون و از سر گرفتیم. با این وجود اسم من جزء متهمای اون پرونده همچنان هست.

گیج بودم. پس آراین تنها ناجی من نبود. انگار او برای کمک به اطرافیاناش آفریده شده بود. این حرف ها چیزهایی نبود که انتظارش را داشته باشم. حس می کردم به رسم بچگی دستانم را باز کرده و چندین بار چرخیده ام. آن قدر که دل و روده ام درهم پیچیده است. تعجب و بهت از شنیده هایم در تمام تنم رخته کرده بود: یعنی از این هشت سال ، هنوز هفت سالش مونده؟!

آهی کشید: هفت سال و دوماه.

اشک پشت پلک هایم خیمه زد. به صداقتش ایمان داشتم. وقتی گفته بود بی گناه است باور کرده بودم. شرکت امیرکیا شرکت معتبری بود. طبیعی بود

که خیلی ها با نفوذ درون این شرکت ها بخواهند
 اجناس قاچاقشان را وارد و یا خارج کنند. مطمئنا
 پلیس به بارهای همچین شرکت هایی شک نمی کرد
 و امیرکیا هم طعمه ی حماقت معاون سابقش شده
 بود. با این قسمت قضیه علی رغم تمام غم از دردی
 که امیرکیا تنهایی کشیده مشکلی نداشتم. تمام دل
 مشغولی ام این هفت سال بود. نالیدم: پس ما باید
 چیکار کنیم؟!!

نگاهم کرد. دستم را آرام گرفت و روی ران پایش
 قرار داد. نگاهش همچنان جدی بود: بعد اون قضیه
 سخت اعتماد کردم. کار من خطرناک بود و این و
 خوب می دونستم انقدر که با خودم اسلحه حمل کنم و
 محافظ داشته باشم اما تو کتم نمی رفت این طوری
 جواب اعتمادم و ببینم. تا تو اومدی و من باورت
 کردم. بهم فرصت دادی دوباره اعتماد کنم. حالا تو
 بهم بگو منو باور داری؟!!

بدون لحظه ای شک سرم را تکان دادم. اخمش کم رنگ شد و کمی سرش را به طرفم خم کرد. نفسم درون سینه ام به حبس کشیده شد و او زمزمه کرد: پس باهام ازدواج کن.

منظورش را نمی فهمیدم. او مگر همانی نبود که چندلحظه پیش از ممنوع الخروجی اش می گفت؟! گیج و گنگ نگاهش کردم که کلامش ، خونم را یخ کرد: فعلا بدون اطلاع خانواده ها.

گیج و گنگ بودم. اصلا انگار حرفش را نمی فهمیدم. دستش به طرف موی بیرون زده از شالم رفت و سیب گلویش ، مقابل چشمم چشمک زد: نمی تونم نداشته باشمت شانا. می خوام تمام و کمال برای من باشی. این که حتی می خوام یه آغوش ساده به روت باز کنم و تو معذب شی اذیتم می کنه.

لب هایم لرزید. تازه داشت معنای حرفش برایم روشن می شد. خب من هم دردش را داشتم. من هم می

خواستم با خیال راحت دل به دل آغوشش دهم. نگاهم
را به سینه‌ی ستبرش که با حرکت قلبش حرکت می
کرد دادم و لب زدم: خب بهشون می گیم. می گیم
نمی تونیم فعلا بیایم ایران و اونا بیان این جا.

دستش زیر چانه ام نشست و وادارم کرد نگاهش
کنم. به چهره‌ی مردانه و جدی اش خیره شدم. با
شصتش، نزدیک لبم را لمس کرد: به نظرت مامان
پروین من که عمه‌ی شما می شه با این حرف کنار
میاد؟! مطمئنا از مون می خواد بریم ایران تا یک
جشن بگیریم و برگردیم. با توجه به رسوم خانواده که
حتی منم از دور باهاش آشنام همچین چیزی امکان
داره؟! مامان پروین تا مارو مجبور نکنه بریم و اون
جا جشن بگیریم راضی می شه؟! اگه شخص مورد
نظر من هرکسی جز تو بود می شد چون من و نمی
تونن مجبور کنن اما قضیه وقتی فرق می کنه که من
عاشق شما شدم خانم قشنگ. در ثانی پدر شما هم
دست کمی از مامان پروین نداره. حالا تصور کن ما

دلیلشم بگیم اونوقت به نظرت پدر شما من و باور می کنه؟! نمیداد دستتو بگیره و برت گردونه و بگه هروقت ممنوع الخروجیت درست شد بیاد سراغ دختر من؟! شانا دایی قاضیه..یک قاضی به من اعتماد می کنه با این شرایط دخترش تو غربت به عقد من دربیاد.

چشمانم از اشک می لرزید. حرف هایش همه حق بود. عمه آن قدر به این رسوم اعتقاد داشت که تا دلیل اصلی نرفتتومان به ایران را نمی گفتیم راضی نمی شد. پدر من هم بدتر از او بود. تازه اگر پدر دلیلش را می فهمید قضیه سخت تر هم می شد. پدر یکی از قضات بازنشسته بود و امکان نداشت به امیرکیا اعتماد کند. احتمالا من را مجبور به برگشت می کرد تا وضعیت امیرکیا و بی گناهی اش در آن بار قاجاق به خودش ثابت شود. لبم را گزیدم و او همچنان با اخم منتظر جواب من بود: آخه..بدون اجازه ی پدر که نمی شه.

ابروی امیرکیا بالا پرید و طور خاصی نگاهم کرد:

پدر؟!

منظورش را فهمیده بودم. انگشتانم را درهم قفل کردم و سر به زیر انداختم: نمی تونم این کار و باهاش بکنم.

صدایش جدی تر شد. همان طوری که می دانست من با آن قانع می شوم: شانا این تنها موقته. ما بعد تموم شدن ممنوع الخروجی من برمی گردیم ایران و همه چیز و رسمی و طبق خواست خانواده ها جلو می بریم. تو این مدت بعد اتمام درست من کارات و برای ادامه ی ارشدت درست می کنم تا بهونه برای موندن داشته باشی. بعدشم هفت سال تموم شده. ساده بگم بهت که نمی تونم هفت سال نداشته باشمت. دلم حضورت و تو زندگیت رسمی تر از دوست دختر و دوست پسری می خواد. در کنار این حرف ها هم من دشمن زیاد دارم به واسطه ی شغلم و می خوام همه جوره بتونم ازت حمایت کنم. همسرم باشی کارم راحت تره.

حرف هایش وسوسه ی عجیبی به جانم انداخته بود. وسوسه ی داشتنش. وسوسه ی بدون منع داشتنش را. مردد نگاهش کردم. وسوسه داشت کار خودش را می کرد. مادر همیشه که نماز می خواند می گفت خدایا مرا از وسوسه های شیطان حفظ کن و من حالا تنها چیزی که در ذهنم می گذشت این بود که وسوسه های امیرکیا چقدر نابند. وسوسه ی امیرکیا را داشتن جانم را مثل یک زهر گرفته بود. به زور زبان درون حلقم چرخاندم: می خوام برم خونه و فکر کنم.

دستی به صورتش کشید و جدی سری تکان داد: برو پالتوت و بیوش بریم.

سریع از جایم برخوام. باید می رفتم و با خودم و وسوسه ای که امیرکیا به جانم انداخته بود خلوت می کردم. حالا که بیش تر راجع به خودش و گذشته اش دانسته بودم باید با خودم صحبت می کردم. باید خودم را توجیه می کردم. یک کلام... باید خودم را برای داشتنش یک دل می کردم.

کنار هم از خانه خارج شدیم و او تا جلوی خانه ام
همراهم آمد. کلید که انداختم و خواستم وارد شوم
بازویم را گرفت. نگاهش کردم. لحظه ای نگاهم کرد
و بعد انگلیسی زمزمه کرد: دوست دارم.

لبخندم نیامد اما دلم گرم شد. تصمیم سختی پیش رویم
بود. تنها در جوابش چشمانم را بسته بودم و باز کرده
بودم. این یعنی که می دانم و به آن شکی ندارم. شاید
او هم می خواست بگوید که در تصمیم گیری ام
،دوست داشتت من را در نظر بگیرم. وارد خانه شدم و
او منتظر ماند تا در را ببندم. حتی خداحافظی هم
نگفتم. آن قدر ذهنم شلوغ و درهم بود که گفتن
خداحافظ برایم سخت به نظر می رسید. پالتویم را
روی کاناپه پرتاب کردم و همان جا نشستم. باید
امشب را دوره می کردم. از امیرکیا و اتفاقی که
برایش افتاده بود که شک نداشتم بی گناه است و تنها
ضربه ی اعتمادش را دیده تا پیشنهاد وسوسه انگیز
و عجیبش. البته آن پدرت گفتن پر منظورش را هم

درون ذهنم بالا پایین می کردم. دلم روی دور تند می چرخید. حسی شبیه دلشوره.

خب مگر فرقی می کرد که پدر ، پدر واقعی ام نبود؟! یعنی آن قدری بد بودم که بخواهم با این کار پدر بودنش را زیر سوال ببرم؟! آن هم عمویی که شانزده سال بر ایمان پدری کرده بود. برای من و شاپرکی که تازه یتیم شده بودیم و برای مادرمان که داغ بیوگی روی پیشانی اش ، همراه دو بچه داشت خاکسترش می کرد.

چشمانم روی هم فرود آمدند. تنها یک سال داشتیم که پدر آتش نشانمان در یکی از مأموریت های شغلی اش به شهادت رسید. من و شاپرک هیچ چیزی از آن دوران به یاد نیاریم. تمام سهم ما از پدرمان چند عکس قدیمی و چند وسیله ی یادگاری بود. هنوز یک سال از فوت پدرم نگذشته بود که در دسر های مادر شروع شد. با دو بچه و زیبایی ای که پای خواستگاران را به خانه ی مادر بزرگم باز می

کرد. مادر همیشه که از آن روزها برایمان حرف می زد اشک در چشمانش حلقه می بست. می گفت روزهای سختی بود. آن قدر سخت که اگر من و شاپرک را نداشت بدون شک دق می می کرد. میان این همه خواستگار رنگارنگ و فشار خانواده ی مادری ام برای ازدواجش ، عموی بزرگم به ملاقات مادرم آمد. با پدرم تنها دوسال تفاوت سنی داشتند و تا آن زمان درس و کالتش را می خواند و مجرد بود. مادر همیشه می گوید وقتی پیشنهاد ازدواجش را شنید شکه شد. اما او قاطع گفته بود دلش نمی خواهد فرزندان برادرش ، زیر دست غریبه بزرگ شوند و مادر به اجبار قبول کرده بود. هرچند که بعد مدتی به هم علاقه پیدا کرده بودند اما هیچ وقت فرزند مشترکی نیاوردند ، آن هم به اصرار عمو بود که نمی خواست ما بعدها به مشکل بخوریم. او جوانی اش را به پای ما گذاشته بود. برایمان پدري کرده بود آن قدری که حتی لحظه ای حس یتیمی در وجودمان ننشست. اصلا هیچ وقت در ذهنمان

نگذشت که او عمویمان است و پدرمان نیست. بیش
تر از این که پدر واقعی مان را دیده باشیم او را
دیدیم و شانزده سال ، به او پدر گفتیم.

مگر من می توانستم به این فداکار بزرگ زندگی ام
پشت کنم و با این کار ، پدر بودنش را زیر سوال
ببرم. من قانونا می توانستم بدون اجازه ی او ازدواج
کنم چون هجده سال را تمام کرده بودم و اسم او هم
درون شناسنامه ام نبود. تا آن جایی که می دانستم هم
قیومیتش تنها تا هجده سالگی مان بود. سوای این ها
هم ، قبل آمدنم به کانبرا یک وکالت نامه به من داده
بود که برای کارهای تحصیل و زندگی ام هر جا به
اجازه ی قیم احتیاج داشتم بتوانم کارهایم را انجام
بدهم. اما این یعنی سوء استفاده از اعتمادش! چطور
می توانستم آن قدر بی رحم باشم. عمو برای من خود
پدر بود. دستانم را دو طرف سرم قرار دادم و آن را
در حصارشان گرفتم. این دیگر چه دوراهی مزخرفی
بود که من در آن گیر کرده بودم؟! یک طرف

امیرکیا و عشقم نسبت به او و طرف دیگر پنهان کاری از یکی از فداکارترین های زندگی ام. داشتم دیوانه می شدم. سرم داشت منفجر می شد و چقدر احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم. دستم به طرف تلفن بی سیم و اعدام رفت و با شک آن را میان دستانم گرفتم. بلند شدم و پشت پنجره رفتم. پنجره ی بخار گرفته را با انگشتم شکل دادم و لب داخل دهانم کشیدم. من دوستش داشتم و انگار به هیچ چیز جز این نمی توانستم فکر کنم. شماره ی آرین را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. امیرکیا باید برای من می شد. احساسات خودخواهانه و زنانه ام تنها به همین می رسید. صدای خواب آلودش که در گوشم پیچید از زنگ زدن پشیمان شدم. چرا حواسم نبود امروز شیفت داشته و تازه شیفتش تمام شده؟! از خودم خجالت کشیدم و مظلومانه زمزمه کردم: سلام آرین. صدایش هوشیار تر شد. حتی می توانستم حس کنم الان یک لبخند محو هم روی لبش نشسته: سلام

دختر قشنگم. چطوری؟!

من هم لبخند بی جانی زدم و به پنجره ی روشن اتاق
امیرکیا خیره شدم. یادم آمد روزهای اول که آراین می
گفت دلتنگم شده است و من درکی از این حس
نداشتم. حالا زمین چرخیده بود تا مرا جایی قرار دهد
که هنوز نیم ساعت از خداحافظی مان نگذشته ، دلم
برای امیرکیا پر بکشد: خوبم. تو خودت خوبی؟! عذر
می خوام بی موقع زنگ زدم.

خش صدایش که در اثر خواب آلودگی بود مرا یاد
امیرکیا انداخت. این عمو و برادرزاده زیادی شبیه هم
بودند: تو هر وقت زنگ بزنی خوش موقعست. چه
خبر؟!

شانه هایم به رسم عادت بالا پرید: سلامتی. دلتنگت
بودم گفتم زنگ بزنی.

کمی مکث کرد. می دانستم دارد به چه چیزی فکر
می کند. به حرف که آمد صحت افکارم ثابت شد:

آفتاب از کدوم طرف دراومده شانا خانم دلتنگ
شده؟!!

خندیدم. خوب بود که هربار با آرین حرف می زدم
آرام می شدم و هیاهوی ذهنم کاهش پیدا می
کرد. طبق یک دلیل ناشناخته نمی دانستم چرا نمی
توانم از علاقه ی بین خودم و امیرکیا به او بگویم:
شانا خانمت عوض شده آرین.
او هم خندید. دلتنگ و نا آرام: شانا خانم من
هرطوری بشه عزیزه.

ناخودآگاه بغض کردم. دلم برای غروب هایی که
همراه شاپرک آویزانش می شدیم تا بیرون برویم
تنگ بود. برای حمایت هایش و حصار بازوانش که
در مراکز خرید دورمان را می گرفت تا کسی به ما
برخورد نکند. برای بستنی هایی که مهمانمان می
کرد و روی نیمکت پارک لیشش می زدیم و خودش
نم خورد. مردانه نگاهمان می کرد و دستمال دستمان
می داد تا دور لب هایمان را پاک کنیم. برای آرین

بودنش دلتنگ شده بودم. عشق مگر چه بود که هر
 چه حس درون بدن بود را حساس و بی قرار می
 کرد؟! بهم می خندی اگه بگم از دلتنگی بغض
 کردم.

نفسش را بیرون فرستاد. برخلاف تصورم نخندید و
 جدی گفت: عزیز دلم؟!!

یک هوم بی جان گفتم و سرم را به شیشه ی سرد
 تکیه زدم. گمانم لوس شده بودم. خیلی وقت بود کسی
 نازم را نکشیده بود و برای همان آن قدر دل نازک
 شده بودم. پیشنهاد امیرکیا مرا ترسانده بود و من

بدون هیچ شکی با همه ی ترسم می خواستم قبولش
 کنم. اما این پنهان کاری از عزیزانم داشت عذابم می
 داد. صدای کلافه ی آرین گوشم را پر کرد: دختر
 قشنگم می شه بغض نکنی؟! نمی دونی دلم برای این
 صدات میره و دستم به هیچ جا بند نیست؟!!

درجه ی لوسی ام به حد اعلای خودش رسیده
 بود. بغضم ترکید و او نگران نچی کرد: ای بابا. شانا

خانم من؟!

لبم را داخل دهانم کشیدم. من می خواستم از این
عزیزانم ازدواجم را پنهان کنم؟! چه مسیر سختی!
ساده بودی مثل سایه.

مثل شب‌نم رو شقایق.

مثل لب‌خند سپیده.

مثل شب‌گریه‌ی عاشق.

بی تو شب دوباره آینه روبروی غم گرفته.

پنجره باز به بارون، من ولی دلم گرفته.

صدایش مهربان شد. مهربان و بی‌قرار. او می
خواست من را آرام کند و من داشتم به گول زدنشان
فکر می‌کردم. انگار تمام وجودم داشت درون جوهر
سیاه رنگ می‌گرفت با این حال من مگر می
توانستم از امیرکیا بگذرم. صدای آرین تنها صدایی
بود که گوش‌هایم می‌شنید: دآخه دختر خوب گریه
می‌کنی که من دلم می‌پکه برات. جان آرین نریز
اون اشکارو.

موهایم را به چنگ کشیدم و آرام و نجوا گونه
 زمزمه کردم: منو ببخشین. همتون من و ببخشین.
 نشنید و به جایش گفت: آروم شدی خانم قشنگ؟!
 وقت راهی شدن تو گفترا شعرا مو بردن.

چشمام از ستاره سوختن، من و به گریه سپردن.

سعی کردم صدایم را کنترل کنم. انگار داشتم تمام
 پاکی زندگی ام را به پای عشق فدا می کردم. داشتم
 سند رنجاندن کسانی را امضا می کردم که اگر می
 شنیدند چه کرده ام، شاید حتی دیگر نگاهم نمی
 کردند. چشمانم را بستم: آره. آروم. ببخش ناراحت
 کردم.

صدایش جدی شده بود: چیزی هست شانا که من نمی
 دونم و بهمت ریخته؟!!

دوباره داشت اشکم سرریز می شد. چشمانم را محکم
 فشردم و سرم را تکان دادم. می خواستم انگار
 دروغم را خودم هم باور کنم: نه. یکم فقط دلم گرفته
 بود. الانم حس می کنم خوابم گرفته.

صدایش هنوز ناباور بود. انگار باور نکرده بود که چیزی نیست اما ناچاراً با همان مهربانی اش زمزمه کرد: خواب های قشنگ ببینی دختر گلم. صبح بهت زنگ می زنم حالتو می پرسم.

با کف دستم اشک هایم را پاک کردم و زمزمه کردم: ممنون. خدا حافظ.

آرام خدا حافظی نجوا کرد و من تماس را قطع کردم و دستم را دور گردنم حلقه کردم. انگار می خواستم روح بدم را بیرون بکشم و جلوی این تصمیم را بگیرم. اما دلم یک دل تر از آن بود که بخواهد به صدای وجدانم گوش کند. از جایم دوباره بلند شدم و از پشت شیشه مجدداً به خانه ی امیر کیا خیره شدم. در تراس اتاقش باز شد و پسره ی دیوانه با یک پیراهن که دکمه هایش تماماً باز بود و از زیرش چیزی تن نزده بود وارد تراس شد. با ولع نگاهش کردم. سرش را به سمت آسمان گرفت و سیگار دود

کرد و من از پشت شیشه طنازی های ناخوداگاهش
 را نظاره کردم و سرم را مرتب تکان دادم.
 نه..گذشتن از این آدم و پیشنهادش کار من
 نبود. وسوسه کار خودش را کرده بود.

نفسم از شدت هیجان و التهاب سخت بیرون می
 آمد.نگاهی به پالتوی نخودی رنگ تتم
 انداختم.ترکیبش با جین و کلاه سفیدم که موهای بافتم
 را کامل پوشش می داد جذاب سفید به پوستم بیش
 تر از چیزی که باید می آمد.لبخندم جان نداشت.آن
 قدر استرس و هیجان داشتم که نا و رمقی برای
 لبخند باقی نگذارد.رژ صورتی رنگم را تمدید کردم
 و دو ضربه به گونه هایم کوبیدم.درون چشمانم یک
 رقص از حس های مختلف به راه افتاده بود.هیجان ،
 ترس ، شادی و شاید هم تردید.

صدای تلفن همراه ، فضای خانه را پر کرد. نیم
نگاهی به شماره ی امیرکیا انداختم و بعد کشیدن
نفس عمیقی ، تماس را وصل کرد: بله؟!!

صدای جدی اش ، هیجانم را صد برابر کرد. عین
آدمی بودم که انگار می خواهد از یک بلندی خودش
را رها کند و نمی داند چترش باز می شود یا نه:
دو ساعت دیگه اگه بازم جوابت به من ، بله باشه
کلاهم می ره تو هم.

جلوی آینه ایستادم و حین دیدن خودم ، نفسم را
بیرون فرستادم: پس باید جوابم چی باشه؟!
خیلی جدی و بدون مکث جواب داد: جانم. جوابت
همیشه باید همین باشه.

خنده ام گرفت. این آدم حتی میان جدیتش هم می
توانست من را آرام کند: روش فکر می کنم.
صدایش ملایم شد: فکر کن اما به نتیجه ای جز
نتیجه ی من حق نداری بررسی.

خنده ام این بار پر صدا شد: من عاشق چی توی

زورگو شدم آخه؟!
 لحن او هم مهربان تر شد: این از خوش شانسی من
 بوده احتمالا.

دلم برایش پر کشید: کجایی امیر؟!
 نفس عمیقش را حس کردم: بزار دوساعت دیگه ،
 جواب این شیرین بازی هاتو می دم. راه افتادم
 عزیزم. حرکت کن شما هم. هرچند نفهمیدم این چه
 درخواستی بود که داشتی.

در را باز کردم و روانه ی پله ها شدم. قرار بود جدا
 به مکان مورد نظرمان برویم: غر نزن دیگه. من این
 طوری بیش تر دوست دارم.
 پوفی کرد: باشه. مراقب خودت باش.

باشه ای زمزمه کردم و وارد پیاده رو شدم. نگاهم
 سرخوش و کودکانه و پر از هیجان به خانه ی
 روبرویم دوخته شد. خانه ای که قرار بود برای ما
 شود. همچنان استرس و هیجان از درون داشت من
 را نابود می کرد اما نمی شد منکر این حس شد که

من پشیمان نبودم. تا سرخیابان اصلی پیاده رفتم و بعد یک تاکسی برای ساختمان سفارت ایران گرفتم. محل قرارمان با امیرکیا.

تا رسیدن به سفارت، تقریباً چیزی از رژم روی لب هایم باقی نماند. نمی دانستم کارم تا چه حد درست است اما آن قدر احساساتم شوریده ام کرده بودند که نخواهم به منع عقم دل بسپارم. با توقف تاکسی مقابل ساختمان سفارت، با زبان انگلیسی از راننده تشکر کردم و بعد پرداخت کرایه اش، آرام از ماشین پیاده شدم. پیدا کردنش اصلاً کار سختی نبود وقتی با آن کت و شلوار مشکی، کنار مازیار ایستاده بودند و منتظر و جدی، به من نگاه می کردند. لبخند مضطربی روی لبم نشاندم و به طرفشان قدم برداشتم. دست چپش را از جیبش خارج کرد و به سمت آمد. نگاهم از چشمان جدی و پر تحسینش، روی دسته گلی ساده ی درون دستش چرخ خورد و جلوی خودم را گرفتم تا جیغ نکشم. میان آن بلبشوی

احساسی و قلبی که از هیجان و استرس روی دور
 هزار می تپید این دسته گل پوشیده از گل های رز
 سفید و صورتی ملایم ، آرامش به قلبم هدیه
 داد. لبخند تشکر آمیزی روی لبم نشست. محو بود اما
 لبخند بود. او هم انگار بعد مدت ها به رویم لبخند
 زد. دسته گل را با ژست بی نظیری به طرفم دراز
 کرد و من اشکم می آمد میان این خوشبختی. با دستان
 لرزان گرفتمش و سر تکان دادم. نا باور بودم. او
 داشت مرد من می شد: از کجا می دونستی رز سفید
 و صورتی دوست دارم؟

نگاه جدی اش وقتی با آن لبخند محو و یک وری اش
 همراه می شد دلم دیگر خدا را هم بنده نبود. گاهی
 فکر می کردم امیرکیا من را افسون کرده. آخر مگر
 می شد من تا این حد شیفته ی یک نفر شوم؟ آن هم با
 خصوصیات اخلاقی او: فهمیدن راجع به علاقه
 مندی هات برای من سخت نیست.
 لبم را گزیدم تا چیزی نگویم که رسواترم کند:

ممنونم.

لبخندش را کمی رنگ داد و با دست اشاره داد که حرکت کنم. مازیار هم جلو آمد و با چهره‌ی غرق لبخندش نگاهمان کرد: الان تو قراره عروس شی؟ همین حرف کافی بود تا اضطراب من دوباره برگردد. عروس شوم؟! غم خیلی نرم دور قلبم پیچید. بدون پدر و مادر و تنها خواهرم؟! بدون آرین و عمه جانم؟! بدون لباس عروس و آن قدر غریب. امیرکیا به روی مازیار اخم کرد و من سعی کردم لبخند بزنم. انتخاب خودم بود. خوب یا بد تصمیمی بود که گرفته بودم و به داشتن امیرکیا که می‌ارزید. نمی‌ارزید؟! نفسم را آرام بیرون فرستادم و جوابش را دادم: چیه؟ تو عمرت عروس به این خوشگلی ندیدی؟! بامزه و چپ‌چپ نگاهمان کرد: خدا در و تخته رو خوب برای هم جور کرده. جفتتون اعتماد به نفستون رسیده به آسمون هفتم.

خندیدم و وارد سفارت شدیم. امیرکیا چند نفر از
دوستانش را هم گفته بود و آن ها بعد ما
رسیدند. مسئولی که در سفارت خطبه ی عقد را برای
ایرانی ها جاری می کرد بر خلاف تصورم ، یک
مرد کت و شلوار پوش و جوان بود. صیغه یمان
قرار بود دائمی باشد و من تمام مدارکم را از جمله
وکالت نامه ی پدر را هم آورده بودم. لحظات پر
رنجی بود. هیچ فکر نمی کردم روزی بخوام در
همچین جایگاهی بنشینم.

یک حس مخلوط در شادی و غم. انگار تردید این
لحظات آخر با تمام توانش داشت من را اسیر خودش
می کرد. چشمانم را کوتاه بستم. مگر من چند سالم بود
که داشتم صیغه می شدم؟! لبم را گزیدم و عاقد
سفارت روبرو یمان نشست. امیرکیا هم کنار من
جاگیر شد و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم و او
اخم روی چهره نشانده شک داری همین الان پا می
شم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم: بهم قول بده هیچ وقت پشیمونم نکنی.

لبخند محوی زد. حس کرد تا چه حد آشفته ام: من خاکستری ترین آدم دنیا هم باشم ، عاشقت شدم. این و یادت نره.

چشمانم را بستم و رو به عاقد که از من سوال می پرسید به این عقد رضایت دارم یا نه، اشتباه ترین بله ی تمام عمرم را روی زبان راندم: بله.

مازیار به محض خارج شدن این حرف از دهانم ، بلند شد و با شور و شوق مانند دخترها شروع به کل کشیدن کرد. عاقد مستقر در سفارت و همچنین دوستان مازیار از این کارش به خنده افتادند و من هم تمام سعیم را کردم لبخند بزنم. امیرکیا اما همچنان خونسرد و جدی بود. عاقد یک بار هم سوالش را از او پرسید و با چنان تحکمی بله روی زبانش راند که نا خودآگاه به چهره اش خیره شدم. ”خوشبخت بشین” که از زبان عاقد در آمد تنم را به یک لرز کوچک

مهمان کرد. امیرکیا هم به من خیره شد و بدون هیچ مکتی دستم را گرفت.

حالا ما زن و شوهر بودیم و انگار این نسبت تمام تردید ها و ترس های من را به پایان داد. لبخندم نا خودآگاه شکل گرفت و او هم بدون لبخند اما مهربان نگاهم کرد: مبارکم باشی.

اشک میان چشمانم نشست و لبخندم عمیق تر شد. یک حس خاص و عمیق که قابل وصف نبود. یک غم ریز و بی پایان از نحوه ی ازدواجمان در ساختمان سفارت و مخفی کاری پشتش و یک شادی بی نهایت از تصاحب قلب این مرد برای همیشه. این جمله اش هم که دیگر جای خود داشت. صدای مازیار به نگاه شیفته مان خاتمه داد: بعدا واسه این نگاه های منظوردارتون وقت هست. امیرکیا خان چیزی فراموش نکردی احتمالا؟!

امیرکیا نگاهش کرد و بعد سری تکان داد و دست در جیب کرد. مازیار کنارم ایستاد و آرام طوری که

او نشنود زمزمه کرد: این این طوری نبودا. حافظش
عالی بود ، چه بلایی سرش آوردی؟!

از لحنش خنده ام عمق گرفت و امیرکیا جعبه ی
مخمل مشکی رنگ مستطیلی را از جیبش خارج
کرد. نگاهم با تعجب به جعبه دوخته شد که با آرامش
بازش کرد و با دیدن دو رینگ ساده ی حلقه که
انگار یک رینگ زرد و سفید را بهم چسبانده بودند
بهتم زد. رینگ کوچکتر را که یک تک نگین ریز
داشت را خارج کرد و بعد مهربان در چشمانم خیره
شد. با همان صلابتی که همیشه داشت: دستتو بده بهم
زندگی!

دست راستم جلوی دهانم نشست تا جیغ نکشم و دست
چپم اسیر دستان گرم و پر قدرت او شد. حلقه هم
خریده بود؟! چیزی که من اصلا به آن فکر هم
نکرده بودم. دست ظریفم را کمی درون دستش نگه
داشت و بعد در چشمانم خیره شد ، نگاهش خیره ی
چشمانم بود و لبش ، روی انگشت حلقه ام نشست و

بعد حلقه روی جایش سر خورد. نفسم گرفته بود از این همه عشق که داشت خفه ام می کرد و اگر نگاه های پر لبخند دوستان امیرکیا و عاقد نبود ، حتما طوری تخلیه اش می کردم. دلم برای کارش ، مالش رفته بود. اصلا انگار درون قلبم را سوراخ کرد و تیر معروف عشق از وسطش گذشت. جعبه را به طرف من گرفت و با آن چهره ی جدی و نگاه مهربانش لب زد: نمی خوام حلقه ی تعهدمون و دستم کنی؟!

لبم را گزیدم تا فوران نکنم و با دستان لرزان ، حلقه را از جعبه خارج کردم. دلم می خواست من هم می توانستم دستانش را ببوسم اما جلوی این همه چشم رویم نمی شد. من به بی پروایی امیرکیا نبودم. تمام سهامتم خرج این شد که روی حلقه را ببوسم و بعد آن را درون دستان قوی و محکمش سر بدهم. صدای جیغ و دست دوباره بلند شد و امیرکیا نگذاشت ، دستم را عقب بکشم.

عاقده جلویمان کشید و سند اصلی صیغه را میان اسناد سفارت حفظ کرد و به هردویمان یک کپی از صیغه نامه یمان را تحویل داد. وقتی از ساختمان سفارت خارج شدیم حالم با لحظه ی ورودن قابل مقایسه نبود. دستانم محصور دستانم امیرکیا بود و لبم پر از لبخندی که انگار تأیید می کرد که هرچقدر هم کارمان اشتباه باشد ، من به او محتاجم و لااقل در این موقعیت تصمیمی جز این به صلاحمان نبود. مازیار مرتب شیطننت می کرد و پایش که از سفارت خارج شد ، کت تنگش را از تن کند و کرواتش را شل کرد و بدون خجالت ، جلویمان را گرفت و رقص پا رفت. عابران با تعجب و لبخند نگاهش می کردند و مگر او ول می کرد. از خنده روی پای خودم بند نبودم. یاد داشتم مادرم می گفت خطبه ی عقد مهر بین زن و شوهر چند برابر می کند. گمانم حرفش راست بود. انگار نه تنها مهرم به او صدچندان شده بود بلکه ترس و تردیدم هم نابود شده بود. بالاخره با تشر امیرکیا مازیار ، لودگی را تمام

کرد و سوییچ ماشین امیرکیا را که دستش بود به طرفش گرفت. لب هایش تماما می خندیدند. برخلاف امیرکیا که تنها چشمانش آرامش داشت و می شد فهمید حالش خوب است: برید خوش بگذره بهتون. به هیچی هم فکر نکنین. خیالتون تخت.

با تعجب به امیرکیا نگاهی انداختم. مگر قرار بود جایی برویم؟ بدون این که نگاهم کند دست مازیار را فشرد و نگاهش به او هم مهربان بود: ممنون رفیق. بابت همه چیز.

مازیار چشمکی به هر دویمان زد و بعد تبریک دوستان امیرکیا، که اکثرا مثل خودش اتو کشیده و جدی بودند، به طرف ماشینش رفتیم. در را برایم باز کرد و من با لبخند سوار شدم. خودش هم ماشینش را دور زد و نشست و به محض نشستن، من سوالم را پرسیدم: کجا می خوایم بریم؟!

لبخند محوی زد. لبخندهایش کم دیده می شدند. ابرو بالا انداخت و با کمی شیطنت نگاهم کرد. یا خدا.. این

رویش را دیگر کجا قایم کرده بود؟! از نگاهش خنده
 ام گرفت و او نگاه به لبخندم گره زد: اول می ریم
 خونه که شما وسایلتو جمع کنی بعدم سه روزی می
 ریم یکی از مناطق دنج و خلوت سواحل سیدنی.

ابروی من هم بالا پرید: ماه عسله؟!!

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت و به طرفم خم
 شد. نفسم در سینه ام گره خورد. مشغول بستن کمر بندم
 شد و بعد اتمام کارش، آن هم وقتی من از این همه
 نزدیکی، نفسم هم بالا نمی آمد، در چشمانم با فاصله
 ی کمی خیره شد: معلومه که نه. ماه عسل اصلیت
 زمانیه که برای من لباس عروس بپوشی.

حتی فکرش هم دلم را به تاپ تاپ می انداخت. گونه
 هایم گل انداخت و او با لبخند عمیق تری عقب
 کشید. چقدر لبخند به چهره اش می آمد. دستم را
 گرفت: خجالت می کشی، یه جور قشنگی برام
 خاص می شی.

سرم را کج کردم و به نیم رخش که مشغول رانندگی

بود نگاهی انداختم: پس برات خاصم؟!
 کوتاه نگاهم کرد. لعنتی.. باید اولتیماتومش می دادم
 جلوی هیچ کس نخندد. حالا می فهمیدم چرا همیشه
 اخم دارد. لبخندش آخر زیادی دلربا بود: بودی و
 هستی. دقیقا از روز اولی که دیدمت.

تعجب کردم و دسته گلم را روی پایم قرار دادم:
 بیش تر به نظر می رسید از دستم فراری هستی.

دستم را گرفت و فشرد. نگاهم به این هم آغوش
 دستان ماند. آه خدا. من از شدت این عشق خفه نشوم
 خوب است: خوب اون موقع فقط برام خاص
 بودی. خاص من که نبودی.

خندیدم و جهان خنده ام را شاهد شد: الان خاص
 توام؟!!

جور عجیبی نگاهم کرد. یک طور خاصی. از آن نگاه
 هایی که باید کشفشان کنی و حس هایشان را
 ببلی. صدایش مرا به خلصه برد: الان تو همه چیز
 منی.

دیگر فراموش کردم کجا هستم. حتی حرکت ماشین را حس نمی کردم. من فقط محو اویی شده بودم که با جملاتش ، حس هایم را بهم گره می زد و برای قلب عریانم لباس می بافت.

دلم می خواست فریاد بزنم که این مرد مال من است. سهم من است. که تمام دنیا حسادتم را بکنند، که غبطه ی جایگاهم را بخورند. قلبم داشت برایش غش می کرد. ماشین که آرام ایستاد ، احتیاجی نبود تا سر بگردانم و ببینم کجا هستیم. درخت اکالیپتوس پیر و بلند کنار خانه ی من ، در دیدم نشست. به طرفم چرخید و دست زیر چانه ام نشاندد: فقط دوساعت وقت داری وسایلت و جمع کنی عزیزم. به جز لباسات و کتابات که باید منتقل شه خونه ی من به چیزی احتیاج نداری. دوساعت دیگه حرکت می کنیم. سری به معنای فهمیدم تکان دادم و او مهربان نگاهم کرد: شانا؟!!

ناخودآگاه زمزمه کردم جانم و او لبخندش عمیق

ترین لبخندی بود که تا به حال از جانبش دیده بودم:
 بالاخره فکرات همسوی فکرای من شد؟
 خودم هم خنده ام گرفت و منتظر شدم تا ببینم چه می
 خواست بگوید: فقط می خواستم بگم دوست دارم.
 قلبم گرم شد و گرمایش تا کف پاهایم هم رسید: می
 دونم.

جدی و خاص زمزمه کرد: اما یه چیزی رو نمی
 دونی!

با تعجب چشمانم ریز شد: چی رو؟!
 خاص تر از قبل نجوا کرد: این اگه همین الان پیاده
 نشی و بری ،اتفاق خوبی این جا نمی افته.
 از این همه تأثیرم روی مردی با خودداری امیرکیا
 شگفت زده شدم.لبخندم نرم نرمک پخش شد و با
 شیطنت سری تکون دادم: به امید دیدار.

و سریع از ماشین پیاده شدم و وارد حیاط کوچک
 خانه و ساختمان شدم.به پشت سرم نگاهی هم

نیانداختم.خودم را می شناختم.دیدنش من را از رفتن منع می کرد.سریع وارد واحدم شدم و قبل از هرکاری خودم را داخل حمام پرتاب کردم.باید برای این شبه ماه عسلمان حسابی آماده می شدم.نگاهم که به حلقه مان افتاد چیزی در دلم فرو ریخت.

جدی جدی من همسر امیرکیا شده بودم؟! چه تصویر رویایی ای.

خوابم یا بیدارم.تو با منی با من.

همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن.

دوش گرفتن زمان زیادی از من نگرفت اما حسابی موهایم و بدنم با عطر توت فرنگی معطر شدند.با حوله از حمام خارج شدم و خیلی سریع چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم.قصدم این بود بعد از برگشتن از سواحل سیدنی ، باقی وسایلم را جمع کنم تا به خانه ی امیرکیا منتقل شوند.چنددست لباس راحتی نسبتاپوشیده و دو پیراهن کوتاه برداشتم و لوازم آرایش و عطر را هم داخل چمدان جای

دادم. حوله ام را با یک جین لوله ی سرمه ای و پالتوی سفید و کلاه همرنگش عوض کردم و چمدانم را با کشیدن دسته اش تا جلوی در کشیدم. دوساعتم تقریبا تمام شده بود. از بسته بودن گاز و یخچال و شیرآلات که مطمئن شدم به طرف در رفتم و همان لحظه صدای موبایلم هم درآمد.

با دیدن نام امیرکیا عجله ی بیش تری به خرج دادم و با هیجان بیش از اندازه ای از پله ها پایین رفتم. حمل چمدان برایم سخت بود اما آن قدر شوق و ذوق کنارش بودن را داشتم که این ها حساب نشود. در پایین را باز کردم و پا در حیاط کوچک گذاشتم. اول از هر چیزی ماشین امیرکیا جلوی دیدم نشست و خودش که با آن اور جذابش به آن تکیه زده بود. نیم بوت های مشکی و شلوار و پیراهن همرنگش ، آن قدر موقر و جذاب نشان می داد که چند لحظه خیره خیره نگاهش کردم. با دیدنم به طرفم آمد و چمدان را از دستم گرفت: سنگینه خوشگله. چرا صدام نکردی پیام کمکت.

لبخند محوی زدم: زیادم سنگین نبود.

چمدان را در صندوق عقب جا داد و من در تمام این مدت ، محو او و کارهایش به این فکر می کردم که جدی جدی او همسر من است؟! همین افکار کافی بودند تا قند در دلم آب شود و بیش تر ذوقش را بکنم. در صندوق عقب را که بست با دست اشاره کرد سوار شوم و من با آرامش نشستم اما تازه با دیدن صندلی های عقب که پر بودند از بادکنک های سفید و صورتی ، جیغ خفیفی کشیدم و رو به او که تازه سوار شده بود کردم: وایای اینا معرکن.

با مهربانی مخصوص خودش نگاهم کرد. همان مهربانی هایی که انگار بند دلت را آب می دهد. همان هایی که تمام صورتش جدیست جز چشمانش. همان هایی که زیادی دل شانا نشانش را بازی می گیرد: معرکه تویی و لبخندت خانم قشنگ.

ذوق کردم. اصلاً تمام جانم را در عسل فرو کردند با این نوع حرف زدنش. یکی از بادکنک ها را از پشت برداشتم و دست گرفتم: ممنون کیا.

بدجنس چشم ریز کرد: باز خوشمزه شدی و اسم من و با صدای پر از نازت نصفه صدا کردی؟ تنبیهت کنم.

خندیدم. بادکنک را محکم بغل کردم و سرم کج شد تا ناز کنم برایش: چه تنبیهی مثلاً.

بدون هیچ مکثی به طرفم خم شد و بوسه ی ریزی روی گلویم زد. بماند که من خون هایم همه جوشیدند و در فرق سرم جمع شدند. بماند که از شدت ذوق دست و پایم کمی جمع شد اما وقتی چشمانش آن قدر آرام می گرفت من را میان خودشان غرق می کرد. بهتم زده بود از اولین هایی که داشتم تجربه می کردم و خب هجده سال مگر کم نبود برای درک این همه عشق؟! آرام زمزمه کرد: تنها راه تنبیه من همینه.

گفت و راه افتاد. شوخی می کرد لابد! آخر این مگر تنبیه بود؟! مگر تشویقی بهتر از این هم وجود داشت؟! بادکنک را آرام میان دستانم رها کردم و به خیابان های کانبرا که داشت مارا به فرودگاه می رساند خیره شدم: هنوز باورم نمی شه الان ما زن و شوهریم.

سنگینی نگاهش رویم نشست و بعد دستم میان گرم ترین دست جهان به آرامش رسید: باور کن عزیزم. شما رسماً دیگه خانم من شدی. به طرفش چرخیدم و بادکنک از دستم سر خورد و به عقب ماشین برگشت: من خیلی دوست دارم امیرکیا.

ماشین را آرام به حاشیه ی جاده کشاند و متوقف کرد. نگاهش را به نگاهم دوخت و محو زمزمه کرد: هی خانم. دارم رانندگی می کنما. این جملاتت تو این موقعیت یهو ضرر جانی می رسونه ها. خندیدم و به طرفش خم شدم: مزه می ده جای

نامتعارف به علاقت اعتراف کنی.
 ابرویش بالا پرید، دستش یک طرف گونه ام را
 نوازش کرد: دستتو بده به من.
 با تعجب چشمانم را درشت کردم. خواسته اش کمی
 برایم عجیب بود اما بی حرف و بی چون و چرا
 دستم را در دست دراز شده اش قرار دادم. دست
 ظریفم را محکم گرفت و روی قلبش قرار داد. روی
 همان پیراهن تیره و معطر چسبانش. کوبش محکم
 قلبش را زیر دستم حس می کردم. کمی تند می زد و
 البته محکم. صدایش باعث شد نگاهم از دستم و
 قلبش به چشمانش بند بخورد: اثرات حرفته این تند
 زدن دختر خانم. من آدمی ام که همه از نگاهم
 حساب می برن اما جلوی تو فقط یک عاشقم که ریتم
 قلبم با ریتم حرفات تنظیم شده. توت فرنگی کوچولو
 طپش این قلب دست خودته از الان. اگه یه روز
 خواستی نزنه فقط یک جمله کافیه برای
 ایستاندنش. فقط کافیه بگی دوسم نداری تا این قلب
 بدون هیچ انگیزه ای ، یواش یواش بایسته. باورش

برای خودمم سخته اما امیرکیای سخت و خشن ،
 بیش تر از چیزی که فکر کنی بهت محتاج شده.
 من روی یک مدار قرار گرفته بودم که هرچقدر می
 چرخید بیش تر دلم را تجزیه می کرد. تجزیه برای
 راحت رساندش به امیرکیا. مات آن کوبش محکم و
 کوبنده و لحن جدی و عاشقش ، چشمانم نم زد:
 من.. من نمی دونم چی بگم؟!
 لبخند زد. ناب و نوبرانه.
 بوی شکوفه ی گیلان زیر بینی ام پیچید. بهار انگار
 زمستان را شکافته بود تا لحظه هایمان را شکوفه
 باران کند. دستم را از قلبش جدا کرد و بوسید:
 احتیاجی به گفتن چیزی نیست. فقط کنارم بمون.
 خندیدم. مگر دنیا توان این را داشت که من را از او
 جدا کند؟! صورتم را به صورتش نزدیک کردم و
 بینی به بینی اش ساییدم: من بند دل شمام حضرت
 آقا. جدا شدنی نیستم.

نوک بینی ام را بوسید و زمزمه کرد: شدی نفس
امیرکیا شانا.. هوای نفسمو داشته باش

در تراس اتاقمان در ویلا ایستاده بودم. سردم بود اما
انگار مجذوب آن صدای خروشان دریا و موج هایی
که مثل دیوانه ی از بند بریده ، به ساحل می کوفتند
شده بودم. سکوتی بکر تمام فضا را دربر گرفته
بود. ویلایی که در آن اقامت داشتیم فاصله ی خیلی
کمی تا موج ها داشت. چندساعتی بود که رسیده بودیم
و راننده ای که امیرکیا گرفته بود در فرودگاه به
دنبالمان آمده بود. خودش هم از شدت خستگی روی
تخت دونفره سفید رنگ به خواب رفته بود. موهایم
را پشت گوشم فرستادم و سرما تنم را محصور
خودش کرد. چشم که می بستم انگار تمام دنیا به
خاموشی رفته بود و من با یک گوش ماهی زیر
گوشم ، داشتم به معاشقه ی دریا می رفتم. تنم از
پشت به حصار امن و سفت بازوانی تکیه داده

شد. دست های مردانه ای از دو طرف بدنم جلو آمد
و روی شکم در هم قفل شد. سرم به سینه ی امن و
معطرش تکیه خورد و چانه اش روی سرم نشست:
سردت می شه عروسک.

با لذت چشمانم را بستم. گرمای بدنش کاملاً داشت به
بدنم منتقل می شد: اووم. جام خوبه دیگه سردم نیست.

آرام خندید و صدای خنده اش گوش هایم را پر
کرد. قبل ترها فکر می کردم از صدای دریا و موج
ها چیزی زیباتری وجود ندارد اما انگار باید تغییر
عقیده می دادم. از صدای خنده ی امیرکیا چیزی
زیباتر وجود نداشت. حلقه ی دستانش دورم تنگ تر
شد. صدایش به خاطر خواب بم و دورگه تر شده بود:
موافقی بریم بیرون؟

چیزی دیگر تا غروب آفتاب نمانده بود. نمای ساحل
را در این ساعات بیش تر تحسین می کردم. مثل یک
گربه درون آغوشش چرخیدم: اوهوم. بریم.

دوباره صدای خنده اش، گوش هایم را به عشق
زینت داد و آرام رهایم کرد: پس بدو آماده شو تا
نخوردمت.

سریع با خنده از زیر دستانش فرار کردم و داخل
اتاقمان شدم. چمدانم درش باز بود و حوصله ام نیامده
بود وسایلش را جا به جا کنم. داخل حمام شدم و
پیراهن بلند فیروزه ای ام را پوشیدم و از رویش،
پالتوی پوست سفید رنگم را تن زدم. از حمام که
خارج شدم نگاهش به تیپم افتاد و سری با لبخند محو
تکان داد: کلاه یا شال نمی خواد بزاری. تو محوطه
ی ساحل قدم می زنیم. کسی نیست.

از پیشنهادش استقبال کردم و دو طرف موهایم را از
پشت جمع کرد و بقیه را روی شانه هایم ریختم. حالا
که فکر می کردم می دیدم دلم پالتو هم نمی خواهد
، اصلا وقتی او هست مگر سردم هم می شود؟!!

خودش هم تنها یک پیراهن مردانه تن زد و یک
شلوار کتان تیره. کتش را روی ساعدش انداخت و به

طرف من آمد. یقه ی پالتویم را بهم نزدیک تر کرد و
 من دیگر دلم نیامد پالتویی که او نوازش کرده از
 خودم جدا کنم. موی رها روی شانه ام را عقب
 فرستاد و من مات فقط نگاهش می کردم. با نگاهم
 عاشقی می کردم، قربان صدقه اش می رفتم. می
 بوسیدمش و برای داشتنش، برای این نزدیکی مان
 از خدا سپاس گذاری می کردم.
 دستم را گرفت و با نگاه در چشمانم، محکم گفت:
 بریم.

من در این حالت با او تا جهنم هم می رفتم. حالا می
 فهمیدم چرا شاپرک می گفت اگر ارسلان با کس
 دیگری بازی کند غصه می خورد. من در هجده
 سالگی ام تازه و به یک باره عشق را طوری به
 وجودم فهمانده بودم که اگر امیرکیا به کسی نگاه هم
 می کرد من می مردم.

آرام از ساختمان ویلایی خارج شدیم و خودمان را به
 ساحل رساندیم. کفش هایم را همان دم درآوردم و در

دست گرفتم. می خواستم پاهایم نرمی شن و ماسه ها را احساس کند مثل قلبم که داشت نرمی داشتن امیرکیا را احساس می کرد. دستمان هنوز در دست هم بود. محکم دستم را گرفته بود و هردو نزدیک موج ها آرام و بی حرف راه می رفتیم. گاهی که شدت موج بیش تر می شد، پاهایمان از سرمای آب هم بی نصیب نمی ماند و پایین پیراهن من هم از آب سیراب بود.

ایده آل های من انگار با امیرکیا خیلی تغییر کرده بود. قبل ترها به شاپرک می گفتم دلم می خواهد همسری داشته باشم که پا به پایم دیوانگی کند، کسی که کنار ساحل کنارش بدوم و جیغ بکشم. دنبالم بدود و صدای خنده یمان عالم را کر کند اما حالا، دست در دست امیرکیا انگار فهمیده بودم آرام راه رفتن و سکوت کردم هم زیباست اگر آنی که باید، باشد. نگاهی به دستانمان انداختم و بعد به نیم رخ جدی اش. لیلی شده بودم به پای خواستنش. رد نگاهم

را گرفت و سر چرخاند و آرام نگاهم کرد. بدون هیچ حرف و سوالی، مرا به خودش بیش تر نزدیک کرد و بازوانمان مماس هم شد. نفس عمیقی کشید و با آن صدای ویران کننده اش گفت: بهت قول میدم یه عروسی باشکوه برات بگیرم و تمام این لحظات و جبران کنم.

نگاهم به ستاره ی دریایی افتاد که امواج به ساحل انداخته بودندش: همیشه فکر می کردم ازدواج یعنی لباس عروسی و یه جشن بزرگ اما امروز فهمیدم می شه بدون لباس عروس و جشن هم خوشبخت شد. کافیه تو فکرت عروسی باشه.

دستم را فشرد و صدایش رگه ای از طنز داشت: فکرت شما چه جاهای خوبیه بانو.

خندیدم و مشتی به بازویش کوبیدم و خواستم اعتراض کنم که با دیدن مقابلم دهانم بسته شد و دستم از بازویش سر خورد. رد نگاهم را گرفت و لبخندی زد. محو و جدی: به عروسی دریا خوش اومدی

عروس خانم.

زمانی فکر می کردم عشق فقط یک بار اتفاق می افتد اما حالا..حس می کردم هر دم دوباره عاشقش می شوم.

چشمانم انگار صحنه ی روبرویشان را می خواستند ببوسند. در زاویه ی نود درجه ای از ایستادنمان یک راه میان شن های ساحل درست شده بود. دورچینش ، شمع بود و در آخر به یک میز دونفره ی سفید می رسید. میزی که رویش هیچ چیزی نبود جز گوش ماهی های رنگی. چندین ستاره ی دریایی روی زمین را پوشانده بودند و با صدای امواجی که انگار داشت برایمان سمفونی عشق می نواخت ، با آن ستاره های دریایی و مرغانی که بالای دریا پرواز می کردند واقعا هم انگار من عروس این دریا بودم.

با همان نگاه مبهوت به طرفش چرخیدم. زبانم قاصر بود از بیان چیزی که بتوانم عمق احساسم را به او

بفهمانم. لبخند محوی زد و انگار دل دریا را هم برد
که تا نزدیکی پاهایمان موج فرستاد.

با هدایت دستانش وارد آن راه پوشیده در شمع های
عطری شدیم و من مست و مات بودنش به جلو قدم
برداشتم. شانه به شانه ی هم...

با رسیدنمان به میز اول صندلی را برای من بیرون
کشید و بعد خودش نشست. هنوز نتوانسته بودم بهتم
را عقب برانم. خرچنگ کوچکی متمایل روی ساحل
راه می رفت و من با نگاهم همه ی این بکر بودن
هارا بلعیدم.

صدایش میان صدای مرغان دریایی و موج های
حسود ، دیوانه ام کرد: خوش است اومد؟

نگاهش کردم. کمی هم بغض داشتم. از همان بغض
هایی که وقتی شادی روی سرت سرریز می شود،
می آید و گلویت را می بوسد. جملات درون ذهنم می
رقصیدند و می خواستند عظمت این همه شکوه را
طوری بیان کنند که لایقش باشد: من.. مطمئنم هیچ

عروسی، تو هیچ کجای کره ی زمین به اندازه ی
 من خوشبخت نیست. هیچ کس عروسی ای به
 باشکوهی این جشن دریایی نداشته. هیچ کس زیر
 صدای عشقش صدای دریا رو نداشته و هیچ
 کس.. تأکید می کنم هیچ کس کوهی مثل تو پشتش
 نداره امیرکیا.

دستانش را روی سینه اش جمع کرد و به صندلی
 اش تکیه زد. نگاهش عمیق و مهربان و پر از آرامش
 بود. پاهای بلندش از زیر میز، دور پاهای ظریف من
 قفل شد و کفش هایمان کنار میز رها شده بود. می
 دانستم مکثش یک حرف پشتش دارد. از همان حرف
 هایی که دنیا را به بغلت می دهد. آخ که صدایش را
 دلم می خواست ببوسم: یه زمانی فکر می کردم هیچ
 وقت عاشق نشم اما الان تازه می فهمم چه فکر
 چرتی داشتم. مگه می شه تو مقابل آدم باشی و عاشق
 نشد؟!!

خندیدم. ملیح و در حد عاشقانه ی آرام بینمان. سرم را
کج کردم: یعنی هرکس من و دید باید عاشقم شه؟!!

اخم کرد. فکش روی هم فشرده شد و تن جلو
کشید. دستانش روی میز ایستای بدنش شد: هرکس
همچین فکری از ذهنش بگذره بهتره به خاطر زنده
بودنش پشیمون شه.

لبخندم عمیق تر شد. حسادت و خودخواهی اش دلم را
می لرزاند. دستم را از روی میز گرفت. خورشید
داشت غروب می کرد و دریا رنگ پرتقال های
پاییز شده بود. بلندم کرد و هردو جلوی دریا
ایستادم. من جلوتر و او پشت به من. رسماً در بغلش
بودم و دستانش، انگار داشتند از گنجینه اش
محافظت می کردند. گرمای تنمان داشت به هم منتقل
می شد و میان سرمای هوا، عجیب تنگ دلم می
چسبید. آن قدر آن جا و در آن حالت ایستادیم که
خورشید، جایی پشت آب ها خودش را به افق
رساند. دریا طوفانی تر شد و آبی آب هر دم تیره

تر دست امیر کیا لحظه ای از دور کمرم جدا شد و
 بعد سردی زنجیری دور گردنم ، نگاهم را گرد
 کرد. سرم را پایین آوردم و به گردنبندی که با آن
 سنگش روی گردنم می درخشید خیره شد. پشت
 گردنم در یک آن داغ شد و سوخت و بعد صدای
 بمش ، از پشت زیر گوشت نشست: اولین غروب بعد
 از ازدواجمون مبارک خوشگلم. به زندگی امیر کیا
 خوش اومدی.

مات آن همه حس ، اشک در چشم حلقه زد و آرام
 درون آغوشش به طرفش چرخیدم. نگاهش روی
 چشمانم لغزانم دود زد و نگاه من ، همه اش را می
 خواست. سرش آرام آرام پایین آمد و بعد شکوه
 زندگی ، چیزی شبیه همان طلوع و غروب آفتاب
 میان لب هایم رخ داد. درخت ها نوبرانه دادند،
 شکوفه ها در هوا رقصیدند و عشق یک بار دیگر
 همه ی من را مغلوب خودش کرد.

دستانش دور کمرم محکم قفل شد و من بیش تر
 نزدیکش شدم. آن قدر که به جز صدای باران ،
 صدای قلبش را هم می شنیدم که زیر دستانم داشت
 تقلا می کرد و مثل خودش محکم می تاخت..

چشمانم آرام باز شد و نوری که از بین درزهای
 پرده ، خودش را تا داخل اتاق می کشید رویشان
 نشست. سریع بستمشان و بعد آرام تر چشمانم را باز
 کردم. موهایم را با یک دست عقب راندم و با چشمان
 خواب آلود و پف کرده ام به ساعت روی پاتختی
 نگاهی انداختم. چشمانم با دیدن ساعت گرد شد و
 سریع و با یک حرکت روی تخت نشستم. پاهایم در
 تماس با پارکت قرار گرفت و با عجله بلندم کرد. از
 پله های طبقه ی دوم خانه ی امیرکیا به پایین
 سرازیر شدم و با همان پیراهن خواب درون خانه ،
 چرخی زدم تا پیدایش کنم. نبود.. باز هم بدون بیدار
 کردنم رفته بود.

اخم هایم را درهم کشیدم و به طرف تلفن خانه رفتم و بعد برداشتنش روی مبل نشستم. نفس هایم از شدت حرص درون هم می پیچید و دلم می خواست یک جا بنشینم و حتی کمی گریه کنم.

تلفن را با حرص به گوشم چسباندم و لبم را داخل دهانم کشیدم. بوق سوم که خورد صدایش ، از پس آن جسم فلزی گوشم را پر کرد. با شنیدن صدایش یک آن تمام حرص و خشمم فروکش کرد اما با یادآوری این که این هفتمین روزیست که بعد از برگشت از سیدنی این کار را تکرار می کرد دوباره وجودم ، رنگ تند عصبانیت گرفت: بله عزیزم؟! صدایم از شدت حرص گرفته بود: خیلی نامردی امیرکیا ، باز کارتو تکرار کردی؟! می توانستم لبخند نرمش را از پس لحنش تشخیص بدهم: باز شما عصبی هستی؟!!

این بار دیگر کوتاه نمی آمدم. این که مرا انقدر بزرگ نمی دید که بخواهد در کوچک ترین مسائلی

که بین هر زوجی رواج داشت شرکتم بدهد داشت نابودم می کرد. یک هفته بود که صبح ها ساعت را تنظیم می کردم تا بیدار شوم و برایش قبل از رفتن صبحانه آماده کنم و هر بار ساعت را دستکاری می کرد و خودش می رفت. همه ی بهانه اش این بود که دلش نمی آید خوابم بهم بخورد اما دل من از چیز دیگری ترک برمی داشت. دلم می خواست مثل بقیه ی زوج ها ، مثل مادرم که این همه سال این عادت را داشت خودم همسرم را راهی شرکتش کنم. دلم می خواست در تمام مسائل زندگی مان بتواند روی من حساب کند و وقتی می دیدم حتی در کوچک ترین نشان هم من را خلع نظر می کند عصبی ام می کرد. حس می کردم امیرکیا من را یک بچه ی نازپروده می بیند که به جای شوهری باید برایش پدری کند. اصلا دلم می خواست تمام موهای سرم را از ریشه بکنم وقتی انقدر بی عرضه بودم که در کوچکترین کارها هم به چشمش نمی آمدم. دلیل من نه فقط همین صبح ها بلکه بینش پشتش بود. این که امیرکیا من را توانا

برای این سختی های کوچک نمی بیند. این که فکر می کرد ساعت خوابم عوض شود ال می شوم ناراحتم می کرد.

لحتم گرفته تر و غمگین تر شد: انقدر به نظرت بی دست و پام چرا اومدی من و گرفتی؟! صدایش عصبی و تند شد. جدی و پر از تحکم: مزخرف نگو عزیزم. این چه ربطی داشت؟! اولین قطره ی اشکم از شدت ناراحتی چکید: انقدر ناز پروده به نظرت رسیدم که کوچکتین مسئولیت شیرینی که همیشه تو ذهنم داشتم و ازم دریغ کردی. باز می گی چه ربطی داشت؟! سریع لحتم عوض شد. جدی بود اما نگرانی را هم زیاد داشت: وایستا ببینم داری گریه می کنی؟! اشک هایم سرعت بیش تری گرفتند و چانه ام شروع به لرزیدن کرد. سکوتم عصبی ترش کرد، با جدیت غرید: دارم میام خونه.

و بعد صدای بوق آزاد گوشم را پر کرد. تلفن را کنارم پرت کردم و با پشت دست به جان اشک های روی صورتم افتادم. اصلا خوب شد که می آمد. مقابلش راحت تر می توانستم اعتراض کنم و او همه چیز را از چشمانم بخواند.

تا آمدنش ، در همان حالت روی کاناپه نشستم. حتی برای تعویض لباس خوابم هم اقدامی نکردم. آزاردهنده ترین چیز برایم این بود که امیرکیا توانایی هایم را دست کم بگیرد. حس کند چون سنم کم است نمی توانم خیلی از مسئولیت ها را به دوش بکشم. اشک هایم کم کم خشک شده بودند. حس می کردم کم طاقت و لوس شده ام. احساس می کردم دلم مدام می خواهد گریه کند ، این حس درست از زمانی در وجودم زبانه کشید که از سیدنی برگشتیم و من وارد خانه ای شدم که بر خلاف رویاهایم وسایلش را خودم انتخاب نکرده بودم ، مادر و پدرم خبر نداشتند دخترشان عروس شده و از همه مهم تر

این که کسی نبود تا به من بگوید دختری که ازدواج می کند چه مسئولیت هایی دارد. گوش هایم حرف های مادرانه کم داشت. از همان ها که اولش دخترم دارد. دلم می خواست تمام وسایل خانه ی مشترکم را با شاپرک میان بازار ها انتخاب کنم. رنگ هایشان را ست کنم و با هم برایشان ذوق کنیم. دلم می خواست کسی را داشتم تا پاگشایمان کند و انگار این روزها غربت ، میان لحظه های شیرین زندگی من و امیرکیا داشت خود نشان می داد. چیزی که از آن درکی نداشتم

داشت برایم ملموس می شد و ازدواج پنهانی برایم هزاران حسرت به جا می گذاشت. یک هفته ی شیرینی داشتیم اما این افکار هم بود. یک دم هم رهایم نمی کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم یک هفته از زندگی مشترکمان نگذشته با امیرکیا بخواهم سر صبحانه بحث کنم. البته دلم خوب می دانست سر صبحانه بهانه نمی گرفتم بلکه سر مسئولیت هایی که

داشت از من می گرفت به خاطر راحتی ام بهانه جو شده بودم. امیرکیا باید می فهمید که من به این روتین ها و وظایف احتیاج دارم تا یادم برود زندگی مان عادی شروع نشده...

با صدای چرخش کلید درون قفل در، چشمان سرخ از اشکم به آن سمت معطوف شد. جدی و کمی عصبی وارد خانه شد و به محض دیدنم نفسش را پر از غیظ بیرون فرستاد. دستانش را به کمرش زد و تنها نگاهم کرد. اشک هایم باز هم سرخود روی گونه ام چکیدند و امیرکیا پالتویش را روی مبل پرتاب کرد و دستانش را از هم باز کرد: بیا این جا؟! به آغوشی که به رویم باز کرده بود خیره شدم، به آن اخم های نگران و عصبی اش. چهره اش جدی بود. یک قطره اشک از روی گونه ام تا زیر چانه ام امتداد پیدا کرد و بعد از آن را نمی دانم کجا افتاد. لحنم مظلوم بود: ازت دلخورم.

اخم هایش بیش تر در هم رفت. دستانش همچنان باز بود تا من به شانه های پهن و آغوش فراخش با همان چشمان اشکی نگاهی انداختم. دلم بودن در آن جایگاه را تمنا می کرد. آن قدر اما دلخور و نازک نارنجی شده بودم که پایم پیش نمی رفت. در چشمان جدی و پر جاذبه اش خیره شدم: وقتی دلخورم کجا پیام.

دستم را کشید، بلند شدم و با همان لباس خواب حریر کوتاه و موهای آشفته ام در آغوشش پرت شدم. دستانش محکم دورم نشست و تقلایم برای رهایی ثمره ای نداد. سرش را به لاله ی گوشم چسباند و با آن لحن امیرکیایی اش لب زد:

دلخوریات و توی بغل خودم رفع کن. توی بغلم از خودم به خودم شکایت کن. این یک قانونه خانم کوچولو.. این آغوش برای تو.. حق پس زدنش و نداری.

چشم هایم روی هم بسته شدند. دست کوچکم مشت شد
و روی سینه اش، درست مقابل قلبش
قرار گرفت. پیشنهاد خوبی بود. اصلاً دلخوری ها را
باید توی همین آغوش حل می کردم: چرا بیدارم
نکردی؟!!

لاله ی گوشم را بوسید و زمزمه کرد: دلم
نیومد. سوال بعدی.

مستم روی سینه اش کوبیده شد و صدایم بالا رفت:
حس آدمای بی عرضه بهم دست می ده.

سریع سرم را از سینه اش جدا کرد. همچنان اما در
آغوشش بودم. اخم که می گرد دیگر کم تر می
ترسیدم، بیش تر هم دلم برایش غنچ می رفت و در

این لحظه باید می رفتم و می مردم با این
افکارم. خیلی جدی و اخمو نگاهم کرد: معادل این
حرف و پشت تلفنم زدی و هیچی بهت نگفتم. الان
دارم با خودم می جنگم که دستم روی صورتت فرود
نمی آد. یعنی چی این حرف الان؟!!

دوباره بغضم گرفت و اشک قطره قطره ، گونه ام را بوسید. یعنی انقدر سخت بود فهمیدن حس هایم؟! لابد بود دیگر: بفهم امیرکیا ، من دلم روتین زندگی های دیگه رو می خواد تا یادم بره چقدر زندگیمون غیر عادی شروع شده. حس می کنم من و آدم ضعیفی می بینی. لطفا درک کن. من لذت می برم صبح ها همراهت بلند شم ، برات صبحانه آماده کنم و تا دم خونه بدرقت کنم. وقتی ساعتی که هرشب قبل خواب می زارم و خاموش می کنی داری حق یک زندگی عادی رو از من می گیری.

اخم هایش نشانه ی تفکر داشتند. دستش آرام پیش آمد و روی اشک هایم نشست. انگار تمام تمرکزش را گذاشته بود روی پاک کردن آن ها. تار موی چسبیده به پیشانی ام را عقب زد و لب هایش را به مرکز پیشانی ام چسباند. لب که جدا کرد ، پیشانی به پیشانی ام سایید: هیچ وقت جلوم گریه نکن. هرگز

خشکم زد. میان این بحث و بالا پایین پریدن های من
این دیگر چه نوعش بود؟! می خواست مثلا حواسم
را پرت کند؟! که دیگر سر این رشته را نگیرم؟! آرام
و زمزمه مانند لب زدم: من هنوزم دلخورم.

حرکت لب هایش برای بستن لب هایم آن قدر آرام
بود که زیر پاهایم لحظه ای خالی شد. دستانش محکم
تر پهلوهایم را به چنگ کشید و آرام و بعد چندثانیه
سرش را عقب برد. نفس نفس زنان نگاهش می
کردم. حرص می زدم و نگاهش می کردم. از خودم
حرصم می گرفت که مقابلش، سریع وا می
دادم. اصلا چرا دلخوری ام دیگر به چشم نمی آمد؟!
سرش را به گوشم چسباند: عزیزی برام
شانا. عزیزی که توی چشمای امیرکیا با حرص نگاه
می کنی و بیش تر دلم برات می ره وگرنه من آدمی
ام که کسی جرأت خیره شدن تو چشمام نداره. می
خوای بلند شی و برام خانمی کنی؟! حرفی نیست اما
من بعد یادت باشه دیگه بهم نگی ازم دلخوری..

حرفش را زد و سر عقب کشید تا تأثیرش را در چشمانم ببیند. خودخواه بود ، اصلاً قلدر و زورگو هم بود.. اما با همه ی این تفاسیل امیرکیا بود. دلم برایش اگر نمی رفت جای تعجب داشت.

انگار همه اولدورم بولدورم های پشت تلفن و حرصم را با یک سرنگ از جانم بیرون کشیده بود. راه آرام کردنم را خوب بلد بود. خیلی خوب.

همسایه ی خالجان او را برای مجلس روضه ای که هفتگی درخانه ی یکی از اهالی برگزار می شد دعوت کرده بود. شاپرک هم با خالجان همراه شده بود و از نظرش این مراسم ها و سادگی شان زیبا بودند. غروب سه شنبه بود. همیشه خیال می کردم تنها غروب های جمعه آدم دلش می گیرد ، بعد ها فهمیدم دل آدم که به خاطر آتش چسبیده باشد هرروز و هر غروب دل گیر می شود.

از پشت پنجره به باران تندی که می بارید خیره
بودم. مرغ و خروس ها از باران به لانه ی شان پناه
برده بودند و من حس هایم انگار کور شده بودند بس
که گره خورده کنج دلم نشسته بودند. از پنجره فاصله
گرفتم و داخل اتاق شدم. این خانه انگار قرار بود تمام
گذشته ی من و امیرکیا را پیش چشمم
برقصاند. صندوقچه ی چوبی ام را برداشتم و کنار
بخاری نشستم. آورده بودمش پیش خالجان امانت
بگذارمش. شاید باید برای آخرین بار نگاهی به آن
می انداختم. درش که باز شد، دست و دل و پلکم باهم
لرزید. برگه ی صیغه نامه مان که مهر ابطال و
طلاق بر آن خورده بود روی همه چیز قرار
داشت. همراه یک برگه ی قدیمی آزمایش. دل دیدنش
را نداشتم، آرام کناری قرارشان دادم و فلشم را از
جعبه خارج کردم. گردنبندی که آن شب امیرکیا به
گردنم بست کنار حلقه مان جاکش کرده
بود. چشمانم با دیدنش سوخت و سریع در جعبه را
بستم. لب تاب شاپرک را از وسایلم برداشتم و فلش

را به آن متصل کردم.

سکوت خانه را تنها صدای برخورد باران به شیشه می شکست. حال آسمان هم انگار غریب بود. فولدر فیلم هایمان را باز کرده و روی یکی شان پلی کردم. چشمانم بیش تر سوخت. پلک هایم پرید و لبم به میان دندان هایم به حبس کشیده شد. ولوم صدایش را زیاد کردم تا صدای باران را دیگر نشنوم. مگر آخر آسمان نمی دانست بارانش، من خیس از عشق را هوایی می کند.

نگاهم به لبخندمان درون فیلم خیره شد. عروسک زشت سیاه رنگ دستم بود و امیرکیا فیلمم را می گرفت و من جلوی دوربین ادا در می آوردم. صدای امیرکیا از پشت دوربین فضای خالی اتاق و گوش هایم را پر کرد: آخه اون عروسک زشت چی داره انقدر عاشقشی؟!

چهره ام رو به دوربین تخس و بامزه شد: خیلی هم خوشگله. اصلا عاشق این خاص بودنشم.

دوربین را روی پایه قرار داد و خودش هم وارد لنز شد. میان گریه لبخندی زدم به آشفتگی موهایش... کنارم دراز کشید و سرش را روی پاهایم گذاشت: دیگه داره کم کم به این عروسک زشت و سیاه حسودیم می شه.

با عروسک سیاهم به سرش ضربه ی آرامی زدم و با همان لبخند روی صورتش خم شد: نترس، فقط یکم بیش تر از تو دوستش دارم.

سریع و با غیض از روی پایم بلند شد و جدی دستش را پشت گردنم گذاشت: تکرارش کن.

دوباره میان گریه اشک ریختم.. نامرد می دانست پشت گردنم را حساسم و سریع قلقلکم می

گیرد. درون دوربین خندیده بودم و با خنده بلند تکرار کرده بودم: تورو جون شانا ولم کن امیر.

رهایم کرده بود و بعد دستش را دورم حلقه کرده بود و با آن لبخند خاصش شقیقه ام را بوسیده بود: بار آخرت باشه جون عزیزت و قسم می خوریا..

نگاهش کرده بودم: ولی دروغ گفتم.
 لبخندش عمیق تر شد: می دونم. مگه جرأت داری
 کسی رو از من بیش تر دوست داشته باشی؟!
 خندیدم و خودش هم از این همه قلدری اش لبخند زد
 ، بلند شد و به طرف دوربین رفت و بعد فیلم تمام
 شد.

اشک هایم مجال دیدن به من نمی دادند. عروسک
 سیاه همان عروسکی بود که آن روز دست دخترش
 نیکو بود. عروسک زشتی که با عشق و لبخند
 راضی اش کرده بودم برایم بخرد و چقدر غر زده
 بود که مگر آخر این سیاه چهره هم قشنگی دارد؟
 دست نیکویش بود. نیکویش هم عاشق عروسک من
 شده بود. عروسکی که یادم رفت با خودم به ایران
 بیاورم.

اشک هایم را با پشت دست از صورتم پاک کردم و
 فیلم بعدی را پلی کردم. دوباره خودش دوربین را
 رویمان تنظیم کرده بود. در خانه ی امنمان در کانبرا

، سه پایه و دوربین همیشه آماده ی ثبت عاشقانه
 هایمان بودند. این بار من روی پایش دراز کشیده
 بودم و روی کانپه ی آلبالویی رنگمان لم داده
 بودیم. او نشسته و من خوابیده. کتاب را با دست روی
 شکمم گذاشته بودم و داشتم برایش می خواندم. برنامه
 مان بود. تا فرصتی پیدا می شد من را می نشاند و
 می گفت برایم کتاب بخوان. صدای خوانش کتابم از
 فیلم به گوشم می رسید و چشمان اشکی ام ، داشت
 حرکت دست امیرکیا را دنبال می کرد. دستش چندبار
 به سمت گوشم آمد و با چپ چپ من عقب کشید. بار
 آخر دیگر دادم درآمد و بلند اسمش را صدا زدم:
 امیرکیا؟

لبخند زد و شانه بالا انداخت: گوشات حواسم و پرت
 می کنه. به جان خودت تقصیره من نیست.

خنده ام گرفته بود. دوباره مشغول خواندن شدم که
 دستش بار دیگر به گوشم چسبید و این بار دیگر
 کفرم بالا آمد و بلند شدم. با خنده کتاب را به سینه اش

کوبیدم و خودش هم خنده اش گرفته بود و سعی داشت در آغوشم بکشد. صدای خنده هایمان درون فیلم آن قدر ناب بود که با اشک به شادی آن زمانمان لبخند زدم. قلبم انگار با یک سیخ داشت سوراخ می شد. چه شد که به این جا رسیدیم. صدای زنگ موبایلم فضای سکوت گرفته و تاریک خانه را لرزاند. فیلم را قطع کردم و دستی روی اشک هایم کشیدم. کم پیش می آمد آنتن داشته باشم و موبایلم این جا زنگ بخورد. برش داشتم و با دیدن نام آرین چیزی به گلویم چنگ زد. بینی ام را بالا کشیدم و تماس را وصل کردم: جانم؟!!

صدای آرامش ، دلم را پکاند. گذشته مان چند نفر را نقره داغ کرده بود: جوننت بی بلا عزیزم. خوبی؟! به صفحه ی لپ تاب و فولدرهای فیلم هایمان خیره شدم. خوب بودم؟! کاش کسی این سوال را از کسی نمی پرسید: ممنون. تو خوبی؟! آهی کشید. آرین را هم کشته بودم. روحش میان من و

تصمیمات غلطم مرده بود: ممنون عزیزم. زنگ زدم
هم حالت و بپرسم هم خبر بدم دارم میام فومن.
شک حرفش، چندلحظه زبانم را الکن کرد: میای این
جا؟! برای چی؟!!

دوباره یک آه دیگر. عصبی بود انگار: مامان همرو
بسیج کرده برای اومدن به شمال. همه می رن ویلای
شوهر آتته. امیرکیا هم با زور مامان داره می آد. فردا
راه می افتن. مادر و پدر خودتم می آن. من میام فومن
دنبال تو و شاپرک ببرمتون اون جا.

حرف هایش باعث شد تکان سختی بخورم. همه می
خواستند بیایند شمال؟! حتی امیرکیا؟! یعنی جایی باید
قرار می گرفتم که هم او بود و هم آراین؟! نفسم
حبس شد: معلوم هست چی می گی آراین؟! من نمیام
اون جا. می خوام همین جا بمونم.

لحنش نرم تر شد. آراین تنها کسی بود که من را لابه
لای کلمات پرتاب شده از دهانم درک می
کرد. مطمئن بودم دلیل این ترس صدایم را بهتر از

هرکسی فهمیده: ببین عزیزم خودتم خوب می دونی
 دلم نمی خواد اذیت شی. اما مامان می خواد بیاد به
 خالجان سر بزنه. حریفش می شی؟! منم مجبورت
 نکنم به اومدن مامان طوری می آرتت که خودتم
 نفهمی چی شد. بعدشم قراره مگه هربار ببینیش انقدر
 ترس بشینه تو صدات؟! بیش تر از اینا باید قوی
 باشی شانا.

دلم واقعا قوی بودن را نمی خواست. از بعد برگشتم
 از کانبرا ، نقش آدم های قوی را بازی کرده
 بودم. نخندیده بودم اما زندگی کرده بودم. روتین هایم
 را از سر گرفته و تازه داشتم با شرایط کنار می
 آمد. او که آمد قوی بودن هم بی معنی شد. قلبم ، غم
 های گذشته را دورچینش کرده بود تا هی پیش چشمم
 برقصند و جانم را خاکستر کنند. چشم هایم را کوتاه
 بستم: آری؟!!

گرفته تر از خودم جوابم را داد: جانم؟!
 آب دهانم را قورت دادم و به صدای باران که به

شیروانی سقف خانه برخورد می کرد گوش کردم:
بیش تر از همه تو اذیت می شی...

پرید میان حرفم. آراین که میان حرف آدم می پرید
یعنی گوش هایش عفونت کرده از دردهایی که
شنیده: فکر من نباش. من وظیفه کنارت باشم و
بس. پس دلت شور من و نزنه. میون این درد که رو
شوخته ، من و خط بزن تا بارت سبک تر شه
عزیزم. این راهی بود که خودم انتخابش کردم.

بغض گلویم را شرحه شرحه کرد اما نشکست. این
راهی بود که خودش را در آن فدا کرد. سپربلایم شد
و دم نزد. این آدم مگر چقدر صبور بود: بیا
دنبالمون. آماده می شیم.

نفسش را محکم بیرون فرستاد: مراقب خودت باش
قشنگم. خداحافظ.

لب هایم یک خداحافظ بی جان تحویلش دادند و
موبایل از دستانم سرخود. دست چپم را روی قفسه ی

سینه ام چنگ زدم و دست راستم را میان موهایم
 فرو بردم. لعنتی ها بعد از چهار سال هنوز معتاد و
 خمار انگشتان کیا بودند. اصلا انگار تار به تارشان
 هوس کرده بودند میان دستان او برقصند. درمانده
 ترین آدم روی زمین انگار من بودم که خاطرات آن
 سال ها دمی رهایم نمی کرد و من انگار فقط یک
 روز وقت داشتم تا همه چیز را طوری دوره کنم که
 پرونده اش برای همیشه بسته شود. می خواستم با
 آراین بمانم. می خواستم به او بگویم که کمک کند تا
 فراموش کنم اما مگر می شد؟! باید می فهمیدم کجای
 آن سه سال را اشتباه طی کرده بودم..

این فهمیدن را به پاهای خسته ام مدیون بودم.

نزدیک عید نوروز مادر زنگ زد و خبر خوشحال
 کننده ای را داد. قرار بود با پدر و شاپرک برای
 تعطیلات فروردینشان به کانبرا و دیدن من
 بیایند.. خبر آن قدر برایم خوشحال کننده بود که پشت

تلفن از ذوق سراز پا نمی شناختم. تماس را که قطع کردم امیرکیا با چشمان گرد نگاهم می کرد و شکه از جیغ و دادهای هیجان زده ام، دستانم را گرفت و روی مبل نشاند: این همه ذوق برای چیه عزیزم؟! چشمان تماما برق می زد. بعد از مدت ها قرار بود ببینمشان و مگر از این بهتر هم بود: مامانینا دارن میان کانبرا. وای امیرکیا باورم نمی شه. دلم واسشون شده قد نخود.

از اصطلاحی که به کار برده بودم لبخند محوی زد. خم شد و روی شقیقه ام را نرم بوسید: این خیلی خوبه عزیز دلم. خوشحالم که خوشحالی.

با قدردانی دستانش را فشردم و لبخندم را عمق دادم اما ناگهان با یادآوری چیزی سریع اخم هایم درهم رفت. او هم جدی شد و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. با حالت زاری نگاهش کردم و خیره ی آن چشمان مردانه و قهوه ای رنگش لب زدم: ولی خب ، یعنی دوباره باید برگردم سوییتم؟!

او هم متوجه منظورم شد که اخم کرد. اخم های او البته خیلی متفاوت تر از من بود. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و کنارم به پشتی کاناپه تکیه زد: ظاهر را باید یه سری از وسایلت و دوباره ببری اونور.

ابروهایم بالا پرید و موی رهاشده روی شانه هایم را میان انگشتم پیچش دادم: فقط یک سری؟!

تند و تیز نگاهم کرد. کاملاً از نگاهش دست و پایم در خودش جمع شد: معلومه. قرار نیست تا ابد اون جا بمونی که فقط یک مدت کوتاهه. خانوادت چندوقت می مونن؟!

سوال آخرش را آنقدر با کلافگی پرسید که خنده تا پشت لب هایم نفوذ کرد. اصلاً انگار بدتر از من خودش بود. وابستگیمن داشت کار دستانم می داد: مامان گفت حدود پونزده روز.

چشمانش با کلافگی روی هم سقوط کردند و شانه
 هایم را به طرف خودش کشید. کاملاً در بغلش که جا
 گرفتم میان موهایم دمی گرفت و لب زد: شب روی
 این سینه سرت نباشه خواب بهم حروم می شه.

خودم هم غصه ام گرفت. بدعادت کرده بود، قبل از
 خواب اگر موهایم را نوازش نمی کرد و زیر گوشم
 با آن صدام بم نجوای عاشقانه نمی سرود مگر من
 خوابم می برد. نمی دانستم دیگر خوشحال باشم یا
 ناراحت. روی قفسه ی سینه اش را بوسیدم و سرم را
 در آغوشش جا به جا کردم: سخت می گذره اما چاره
 ای نیست. خیلی دلم واسشون تنگ شده.

چانه اش را روی سرم گذاشت و جدی گفت: منم از
 همین الان دلم واسه تو تنگ شده. د آخه تو فسقلی
 چطوری من و معتاد خودت کردی؟! اونم با این دوز
 بالا.

ریز میان سینه اش خندیدم و با انگشت رویش
 خطوط نامفهومی رسم کردم: آرین به من می گه

زبل خان.می گه هرکاری از دست من برمیاد.
موهایم را بویید: اوووم..زبل خان با طعم توت
فرنگی.

خنده ام عمیق تر شد و بیش تر در آغوشش مچاله
شدم. اصلا انگار اندازه اش را با اندازه ی من ساخته
بودند که راحت در آن گوله شوم: مگه من دسرم؟!
انگشتم را یک به یک بوسید: نه..تو خانم کوچولوی
منی. دسر و غذا و پیش غذای روحم. اصلا یک جا
منحصرا واسه منی. قابل درکه؟!
از این همه خودخواهی اش جانم برایش در می
رفت. با شعف و عشق از داشتنش بلند لب زدم:
بلههههه.

خندید و دیوانه وار تر در آغوشم کشید. از همین حالا
می دانستم که آمدن مادر و پدر و شاپرک در عین
خوشحالی دیدارشان قرار است مارا جان به لب
کند. پانزده روز ترک آغوش امیرکیا ، یک خودکشی
محض بود. انگار او هم داشت به همین فکر می کرد

که حلقه ی دستانش دورم محکم تر شد و بوسه هایش
حرارت بیش تری گرفتند. به قول مازیار ما دیوانه ی
هم بودیم.

دیوانه ها هم که منطق نمی شناختند فقط می دانستند
برای بودنشان به بودن آن دیگری محتاجند.
محتاجش بودم و پانزده روز سخت را در پیش
داشتیم.

.....

وقتی در فرودگاه کانبرا مادر را جلودار تر از همه
در آغوش کشیدم تازه باور کردم که بعد ماه ها دارم
می بینمشان. تا قبل از دیدنشان فکر می کردم
آمدنشان فقط یک رویاست. آن قدر در آغوششان بالا
و پایین پریدم و جیغ و داد کردم که تقریبا از نفس
افتادم. شاپرک را که تقریبا یک ربع در آغوشم چلاندم
و همه از این تغییر رفتارم به وجد آمده بودند. معمولا
هیچ وقت دلتنگی نمی کردم اما این بار انگار به من
تازه نشان داده بود من هم حسی به نام دلتنگی

در وجودم دارم. امیر کیا هم همراهم به فرودگاه آمده
 بود. مادر آن قدر با تحسین نگاهش می کرد که ذوقم
 صدچندان شده بود و شاپرک که بر عکس من به
 محض ورود به استرالیا شالش را درآورده بود زیر
 گوشم هیجان زده لب زده بود: هرکول جذابی است و
 من هرچه کرده بودم نتوانسته بودم نخندم. انصافا هم
 هرکول به قد و قواره اش می آمد و دلم را اسیرترش
 می کرد. پدر در صندلی جلوی اتومبیل امیر کیا
 نشست و من و مادر و شاپرک عقب نشستیم. مادر
 دستم را لحظه ای رها نمی کرد. آن قدر با ولع و
 دلتنگی اجزای صورتم را نگاه می کرد که از خودم
 بدم می آمد. باعث این جدایی خودم شده بود و فقط
 مسبب این نگاه هارا درون خودم می دانستم. پدر هم
 هرزگاهی به پشت می چرخید و نگاهم می کرد. آخر
 سر طاقتم طاق شد و با لبخند و لحن شیطنت آمیزی
 شانه بالا انداختم: ای بابا. چقدر دلتنگ نگاهم می
 کنین. من که یک نسخه از خودم و پیشتون گذاشته
 بودم.

و پشت بند حرفم به شاپرک اشاره کرده بودم. امیرکیا
از آینه خیره ام شد و پدر لبخندی زد: هرگلی یک
بویی داره دخترم.

دخترمی که گفت حسی مثل شرمندگی درون رگ
هایم ریخت. من چطور توانسته بودم پدری اش را
زیر سوال ببرم؟! همه ی این افکار فقط چندثانیه
عمر داشتند. فقط کافی بود نگاهم از آینه به امیرکیا
بی افتد و پشیمانی گور خودش را از وجودم گم کند.
با رسیدنمان با ذوق پیاده شدم و ساختمان خانه ام را
نشانشان دادم: اینم سویت نقلی من.

شاپرک دستانش را با هیجان بهم کوفت: وای خدا
همه ی نماش سفیده.

سری با لبخند تکان دادم و در را باز کردم و دست
پشت کمر مادر گذاشتم تا جلوتر از من گام
بردارد. پدر و امیرکیا که دوباره در قالب جدی و
محکمش فرو رفته بود چمدان ها را برداشتند و من
سریع کنار مادر و شاپرک از پله ها بالا رفتم تا در

را برایشان باز کنم. در خانه ام که باز شد اول مادر وارد شد و بعد شاپرک سوت زنان به داخل رفت. با لبخند نگاهشان کردم و عقب ایستادم تا پدر هم وارد شود. پدر اول به رویم لبخندی زد و بعد پا در خانه گذاشت و امیرکیا خیره خیره قورتم داد: برق افتاده تو چشمت و من می خوام برات بمیرم.

سریع لبم را دندان نشان کردم و اخم هایم را درهم بافتم: دور از جونت.. بفرما تو.

از کنارم طوری رد شد و با چمدان داخل شد که با هم برخورد کوتاهی داشتیم و عطرش، بینی ام را بی تاب کرد. زمزمه ی ریزش برق چشمانم را بیش تر سو داد: یعنی الان چه گناهی کردم که نمی تونم بغلت کنم.

کلافگی اش برایم قشنگ بود. اصلا باید یک قانون می گذاشتند تا زن ها بعضی مواقع خبیث شوند و داد مردان را در بیاورند. کلافه شان کنند تا پسر بچه های بزرگ شده ، غرغر کنند و دلشان برای زن هایشان

تنگ شود. این نمک ها و کلافگی ها برای هر رابطه ای لازم است اگر شورش را در نیاورند.
در را پشت سرم بستم و رو به مادر و شاپرک که عمیقا سوویت کوچیک داشتند بررسی می کردند پرسیدم: چگونه؟!

نگاه مادر با شیفتگی روی من چرخید. لبخندی در جواب نگاهش زدم و او آرام زمزمه کرد: خیلی خوبه عزیز دلم. خیالم انگار تازه راحت شد.
و بعد به طرف امیرکیا چرخید که آن قدر مردانه و محکم ایستاده بود و دل من برایش زلزله پس می انداخت: دست شما هم درد نکنه پسر. زحمت پیدا کردن این جا با شما بود.

امیرکیا انگار تنها برای من آن روی دیگرش را رو می کرد. جلوی هرکسی جز من ، نگاهش دوباره غرور فلک را بغل می کرد و جدیتش رنگ یخ به آن می پاشید و من چقدر از این که با منش با غیر منش فرق می کرد مسرور بودم: وظیفم و انجام

دادم.

مادر با تحسین نگاهش کرد و شاپرک از واریسی
اتاق دست برداشت و به هال برگشت و رو به پدر
کرد: خداوکیلی براش سنگ تموم گذاشتی
بابایی. انصاف نیست. این تبعیضه.

لحنش کاملاً شوخ بود اما پدر بلند شد و بوسیدش: ما
دوری خواهرتو به خاطر حضور تو تاب می آریم
عزیز دلم. اما اگه تو هم بخوای مثل خواهر کله شقت
دوری رو به بودن به ما ترجیح بدی همین امکانات
برات مهیاست.

شاپرک با لبخند من را نگاه کرد و من نگاهم به پدر
دوخته شد. مردانگی هایش زیادی به دل می
نشست. پدری که برای بچه های پدرش پدری کرده
بود فقط باید ستایش می شد و درد سینه ام به خاطر
پنهان کاری ام قوت گرفت. نیم نگاهی به امیرکیا
انداختم و به طرف پدر قدم برداشتم. دلم هوای بغل
کردنش را داشت. مثل بچگی هایمان که روی دوشش

می نشستیم و از آن بالا انگار دستانمان به ستاره ها هم می رسید. همان وقت هایی که می آمد دم مدرسه دنبالمان تا نکند حسرت پدر داشتن بقیه را بخوریم و آغوش به رویمان باز می کرد ، کیف هایمان را می گرفت و حرف های هیجان زده ی مان را با لبخند می بلعید. موهایش آن روزها مشکی بود و این روزها تارهایش به مرز نقره ای بودن نزدیک می شد. بی هوا خودم را درون آغوشش حل کردم و او محکم و متعجب دستانش دورم حلقه شد. لبم را گزیدم و فقط یک جمله از میان لب هایم درآمد: اگه هنوز بابت اومدنم به کانبرا دلخورین معذرت می خوام.

روی موهایم را بوسید و سرم را از آغوشش جدا کرد: خوش باشی خوشم بابا جان. فدای سرت. شاید من از اول باید بیش تر بهت اعتماد می کردم و این همه سنگ جلوی پات نمی انداختم. در هر حال لذت می برم با رویات رسیدی. این چندسال باقیمونده رو هم تحمل می کنیم.

گفت و چمدان را برداشت تا داخل اتاق بگذارد و مادر و شاپرک هم پشت سرش احتمالا به قصد تعویض لباس رفتند و من با بغض به امیرکیای پر اخم خیره شدم. او هم احتمالا داشت به همان چیزی که من فکر می کردم فکر می کرد. پدر انگار آن سنگ هارا در گلویم انداخت. اعتمادش را چقدر بد جواب داده بودم؟ نفس امیرکیا بیرون پرتاب شد و برای پرت کردن حواسم سعی کرد اخمش را با لبخندی تعویض کند: بار آخرت باشه جلوی منی که تحریم به آغوش می پری بغل مرد دیگه ای! سرم را زیر انداختم و او زمزمه کرد: درست می شه... بهت قول می دم.

به قولش اعتماد کردم اما او...

.....

حضور خانواده ام در کانبرا عملا مجال دیدن امیرکیا را از من گرفته بود. هرروز صبح با شاپرک و پدر و مادر به قصد گشت و گزار در کانبرا از

خانه خارج می شدیم و بعد از شام برمی گشتیم. شاپرک بیش تر میلش به خرید اقلامی بود که از آن لیست گرفته بود و پدر دلش ، هوای مناظر روستایی استرالیا را داشت. می گفت گوسفندهای استرالیا را باید حتما ببیند. از وقتی بچه بودم به یاد داشتم به خاطر شکل متفاوت این گوسفندها هر بار در هر مستندی تماشایشان می کرد لذت می برد. مادر کاملاً بی طرف بود ، هم خرید را دوست داشت و هم گشت و گزار و در هوای پاک استرالیا پیک نیک رفتن را. ساختمان پارلمان استرالیا اما برای همه شان جذاب بود. تماشای مسجد بزرگ کانبرا و موزه های متفاوت و طبیعتش حسابی دوربین در گردن شاپرک را برای ثبتشان به هیجان می انداخت. چهار روزی بود که اصلاً امیرکیا را ندیده بودم. مرتب تماس می گرفت و پیام های پر از غرش را از این دوری می زد اما آن قدر دیر از بیرون برمی گشتیم که اصلاً امکان دیدنش فراهم نمی شد. خودم هم دیگر کم کم حس می کردم دارم از

یک جایی به بعد کم می آورم. بوی عطرش داشت
از ذخیره ی ریه هایم تمام می شد و به شکل عجیبی
موقع خواب به مشکل بر می خوردم. انقدر خودم را
درون رخت خواب به این ور و آن ر می کوبیدم که
صدای شاپرک در می آمد و من با تمنای آغوش
امیرکیا به رویا می رفتم.

روز پنجم دیگر توانم افول کرد. به خصوص که
خودش هم پیام داده بود که اگر امشب هم من را نبیند
عواقبش پای خودم است. وقتی این پیام را با لحن
محکم و خشنش مطابقت می دادم دلتنگی یک دست
نامرئی پیدا می کرد تا راه تنفسم را ببندد. شام را در
یک رستوران لبنانی که با سالی قبل زیاد به آن جا
سرمی زدیم خوردیم و من کلاس روز بعدم را بهانه
کردم تا زودتر به خانه برگردیم. همین که وارد خانه
شدیم با دست به پیشانی ام کوبیدم و با لحن به ظاهر
بی حوصله و بی هیجانی لب زدم: ای وای. برای

فردا یک کنفرانس دارم و از امیرکیا یک کتاب
 خواسته بودم برام تهیه کنه. یادم رفتش ازش بگیرم.
 مادر روسری ساتن سرمه ای رنگش را از روی
 موهای مش شده اش برداشت و کنار پدر نشست:
 غصه نداره که دخترم زنگ بزن بگو بیاره برات.
 لبخند بی حالی زدم. شرایط داشت به طرفی می رفت
 که نمی خواستم: زشته مامان. گناه نکرده که نصفه
 شب برای من کتاب بی آره. خودم می رم ازش می
 گیرم.

پدر دقیق نگاهم کرد. همیشه زیر این نگاهش هل می
 شدم اما این بار سعی کردم خودم را کنترل
 کنم. اگرچه کار سختی بود: چرا خودت تهیه نکردیش
 عزیزم؟!

دست عرق کرده ام را به شلوارم چسباندم تا خیسی
 اش باعث افزایش اضطرابم نشود. از قبل برای این
 سوال جوابم را آماده کرده بودم: خودم رفتم بگیرم
 گیرم نیومد. امیرکیا گفت می گه یکی از دوستاش که

توی کتابخونه ی ملی کار می کنه برام بیاره.
 سری تکان داد و دیگه چیزی نگفت. شاپرک هم
 نشست و مشغول ماساژ دادن ساق پایش که عصری
 در موزه ی دایناسورها پیچ خورده بود شد: پام یکم
 درد داره وگرنه باهات می اومدم.
 بدجنسانه بود اما خدارا برای این درد شکر
 کردم. خوشحال لبخندی زدم: اشکالی نداره. زود می
 آم.

خواستم از در خارج شوم که صدای مادر مانع شد:
 شانا جان دعوتش کن برای فردا شام بیاد این
 جا. طفلی خیلی برات زحمت کشیده.

لبم را گزیدم تا جیغ خوشحالی ام هوا نرود. بدون این
 که برگردم جوابش را دادم: چشم. می گم اگه وقت
 داشت بیاد.

و بدون این که اجازه ی حرف دیگری بهشان بدهم
 در را پشت سرم بستم و مثل یک دیوانه ی از بند
 رها شده پله ها را دوتا یکی پایین آمدم. روبه همسایه

ی طبقه ی اولم که انگار داشتند به پیاده روی شبانه
شان می رفتند سلامی دادم و زن با آن لهجه ی
متغیر بین آمریکایی و بریتانیایی به رویم لبخندی زد
و گفت: خیلی هیجان زده به نظر می رسی.

با لبخند حرفش را تأیید کردم و جلوتر از آن ها از
خانه خارج شدم. درب چوبی کوتاه سفید که حیاط را
از پیاده رو جدا می کرد باز کردم و وارد خیابان
شدم و خودم را به خانه ی امیرکیا رساندم. در اصل
خانه ی خودمان. با نفس نفس کوبه ی در را کوبیدم و
خیلی زود در به رویم باز شد. هیجان زده داخل شدم
و او سریع در را بست و قبل از این که به خودم
بیایم در آغوشم کشید. همه ی نفسم یک جا درون

سینه اش تخلیه شد و رخوت عجیبی از پیچیدن
عطرش زیر بینی ام تنم را درگیر کرد. پلک هایم با
آرامش روی هم سقوط کردند و او میان موهایم نفس
های بلند کشید: لعنتی.. نمی تونی تصور کنی چقدر
بی تابت بودم.

لبخند محو و بی دغدغه ای روی لبم نشست و چانه
 ام را روی سینه ی برهنه اش تکیه زدم. خنده دار بود
 اما هیچ وقت فکر نمی کردم برای دیدن همسر
 قانونی ام به مشکل بر بخورم و بخوام یواشکی به
 دیدنش بیایم. لبخندم را که دید ، خیلی جدی نگاهم
 کرد و یک دستش موهایم را عقب راند. آرامشم بود
 و خودش هم می دانست؟! صدایش سلول های معتادم
 را نعشه کرد: این لبخندت ، این همه عزیز بودنت
 آخر سر من و دیوونت می کنه!

من هم دستانم را میان موهای سرکش و پر پشتش
 لغزاندم. اصلا اگر زنی حتی یک بار از ذهنش هوای
 لمس این موها هم می گذشت من خودم را باید آتش
 می زدم. بی تاب تر از خودش من بودم: خبر نداری
 که من دیوونت هستم.

می گویند یک زن ، میان دستان همسرش می تواند
 پر بگیرد و ملکه شود. می گویند نگاه یک مرد
 مشخص می کند همسرش تا کجا پر بزند و بال

بگیرد. امیر کیا که بود من ملکه ای می شدم که تا
آسمان هفتم هم می توانست پر بزند. وقتی دستانش ،
آن طور حمایت گرانه بغلم می کردند دیگر به هیچ
چیزی جز داشتنش فکر نمی کردم. آرام لب هایش را
از لبهایم جدا کرد و نفس نفس زنان پیشانی به
پیشانی ام چسباند: منم شدم.

گنگ و بی هوا لب زدم: چی؟!
چشمان نیمه بازش را کامل باز کرد و چشمان
خمارم را به پرستش دچار کرد: دیوونت.
قلبم دوباره کنار این مرد یکی زدن و دوتا نزدن را
شروع کرد. لبخندم را شکار کرد و من فهمیدم
دلتنگش بودن ، اگر هربار انقدر ناب تمام شود آن
قدرها هم حس بدی نیست.

من را با خودش روی کاناپه نشاند و موهایم را پشت
گوشم سر داد: چی گفتی بهشون اومدی؟!
با یاد حرفی که زده بودم ریز خندیدم: گفتم می آم
کتاب بگیرم ازت برای پروژم. حالا کتاب از کجا

بیارم ببرم؟!!

لبخند محوی به شیطنتم زد و به موبایلش که روی میز بود اشاره زد: اون و بده به من.

بی حرف خم شدم و موبایل را برداشتم و به دستانش دادم. انگشتانش را درون انگشتانم قفل کرد و شماره ای گرفت. با الو مازیاری که گفت ، متوجه شدم با مازیار تماس گرفته. دستم را پشت گردنش حلقه کردم و حواسم را به مکالمه اش دادم: چقدر لوده بازی می کنی پسر.. گوش کن ببین چی می گم... سریع برو پیش جیمز و یکی از کتابای فیزیکش و بگیر و برسون دستم... عجله دارم زود باش.

تماس را که قطع کرد لبم را به دندان کشیدم و با شگفتی نگاهش کردم. او همه چیز را بلد بود با شیوه ی خاص خودش حل کند. جدی نگاهم کرد و من به این فکر کردم امنیت بودنش ، چقدر ناب است: الان چی بگم بهت؟!!

به لبم و دندان های حبس کشیده اش نگاهی انداخت:
هیچی... فقط به محدوده ی من تجاوز نکن.

منظورش به لبم بود. با لبخند رهایش کردم و با او
اطمینان سرم را به سینه اش چسباند. تلخی عطرش
برای کل وجودم شیرین بود.

.....

پانزده روز اقامت مادر و پدر و شاپرک در کانبرا
خیلی زود به نقطه ی پایانش رسید. پانزده روزی که
اگرچه من را از امیرکیا دور کرد اما به یاد

روزهای ایران بودم، حسابی با شاپرک آتش
سوزاندم و با مادر و پدر وقت گذراندم. شب آخر
بودنشان در کانبرا بود و به دعوت امیرکیا همه
برای شام به خانه ی او دعوت بودیم. این دومین
باری بود که همه مان را با وجود مشغله های
شرکتش به آن جا دعوت می کرد و من چقدر از این
که می دیدم مادر از او خوشش آمده لذت می
بردم. پدر هم چیز خاصی درباره ی نوه ی خواهرش

نمی گفت اما معلوم بود سخت امیرکیا را زیر ذره بین نگاهش قرار داده تا او را بسنجد. خصوصیت اخلاقی پدر همیشه همین بود. آدم ها را باید از یک فیلتر رد می کرد تا مطمئن می شد رفتارشان مشکلی ندارد. شاپرک هم حسابی از امیرکیا خوشش آمده بود و مرتب می گفت از آن مردهای جدی اما به شدت جذابیست که در زندگی هرکسی نایاب است. گاهی هم مزه می پراند که در این مدت سعی کن او را جذب خودت کنی و من غم می گرفت که حتی نمی توانستم به او بگویم که همین الانش هم من همسر او هستم. شاپرک اصلا دختر توداری نبود و مطمئنا اگر از رازمان با خبر می شد یک جا با رفتارش ، کلنجارهای درونی اش را فاش می کرد. گاهی به سرم می زد تا زمانی که کنارم در کابرا هستند با مادر همه چیز را درمیان بگذارم اما ترس مانع این می شد که بتوانم همچین شجاعتی به خرج دهم. کاری کرده بودم که حتی جرأت بازگو کردنش را هم نداشتم و لحظه به لحظه سنگین تر می شدم.

روی مبل های آلبالویی رنگ خانه ی امیرکیا که به قول خودش خانه ی هردویمان بود نشسته بودیم. پدر با امیرکیا مشغول حرف زدن بود و شاپرک و مادر هم گاهی میان حرف های آن دو اظهار نظری می کردند. من اما انگار در این باغات نبودم. نگاهم به قالیچه ی زیر پایم بود و دلم از همین حالا بهانه ی فردا و رفتنشان را گرفته بود. به خصوص که حرف های دلم هم همان جا تلنبار شده بودند و به هیچ کدامشان نتوانسته بودم چیزی بگویم. صدای شاپرک، باعث شد تکان سختی بخورم و نگاهش کنم: شانا تو عاشق رنگ آلبالویی هستی. چقدر جالبه مبلمان امیرکیا این رنگیه. حتما با نگاه اول عاشقشون شدی.

گیج چند لحظه نگاهش کردم و بعد بی هیچ حرفی بغض در گلویم نشست. خب حقیقت بود که من در نگاه اول عاشق این مبل ها شده بودم. اصلا خودم انتخابشان کرده بود تا جایگزین مبل های تیره رنگش باشند اما نمی توانستم حتی زبانم را باز کنم و

بگویم این مبل ها سلیقه ی خودم است. شاپرک متوجه
تغییر نگاهم شد و من تا حد امکان از چشمان امیرکیا
که سنگین نگاهم می کرد فراری بودم. لحن شاپرک
پر از نت های تعجب شد: تو چته؟! چه مظلوم شدی
امروز؟!!

به مادر و نگاه غمگینش زل زدم و مثل دختر بچه
های لوس ، با تمام صداقتم نجوا کردم: دلم از همین
حالا واستون تنگ می شه.

نگاه هر سه شان رنگ غم گرفت. نگاه امیرکیا را
نمی دانم چون از نگاه کردنش فراری شده بودم. مادر
سریع کنارم نشست و پیشانی ام را بوسید: عزیز
دلم. غصه چرا؟! خیلی زود درست تموم می شه و
برمی گردی پیشمون.

معلوم بود به سختی جلوی بغضش را گرفته. آب
دهانم را قورت دادم و سریع دستش را فشردم: حق
با شماست. ببخشید ناراحتون کردم.
با مهربانی نگاهم کرد و همان لحظه خدمتکاری که

امیرکيا برای شام تحت اختیار گرفته بود اعلام کرد که میز شام آماده است. امیرکيا بلند شد و با صدای جدی اش از مان خواهش کرد که به طرف میز برویم. همه بلند شدیم و به طرف ضلع شرقی خانه قدم برداشتیم. میز با غذاهای متنوعی تزیین شده بود. با غم نگاهی به آن انداختم و باز هم چیزی سر دلم نشست که من حتی نمی توانم در این خانه از پدر و مادرم خودم پذیرایی کنم. بعد تلخ این پنهان کاری آن قدر در این مدت برایم بزرگ شده بود که نمی دانستم چطور خودم را آرام کنم. احوالات من همیشه میان تلخی پنهان کاری امان و شیرینی داشتن امیرکيا چرخ می زد و موج حالم را موج دار نشان می داد. کنار شاپرک نشستم و او سر زیر گوشم کرد: امیرکيا چقدر امشب جدی تر شده.

سرم را آرام به جهت نشستن امیرکيا چرخاندم. حق با شاپرک بود و خوب می دانستم این جدیت، به خاطر بهم ریختگی اش از حال بد من است. چهره اش مثل

آن روزهای اول شده بود. سخت و غیرقابل نفوذ. مطمئناً اگر از روز اولمان را دوره می کرد با تمام این احوالات باز هم انتخابش می کردم. انگار یک بخشی از وجود من ، از حتی قبل تر از دیدنش ، منتظر ورود همچین آدمی به زندگی ام بوده. با تعارفش همه شروع به کشیدن غذا کردند و او کوتاه و محکم نگاهم کرد. تکه ای از استیک را درون بشقابم قرار دادم و با چنگال مشغول ضربه زدن به آن شدم. معده ام گنجایش غذا را نداشت و هرزگاهی برای ناراحت نکردن جمع تکه ی کوچکی از استیک درون دهانم قرار می دادم. حس می کردم سرم کمی گیج می رود و سنگین شده است. به زور نوشیدن لیموناد های دست ساز و خانگی ، تکه ها را می بلعیدم و با تمام شدن غذا ، تمام نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم. خدمتکار برای جمع کردن میز آمد و من با گرفتن لبه ی میز ایستادم. درک نمی کردم چرا ناگهان سرگیجه به این شدت ، درون

جمع‌مه ام غوغا به پا کرده. اما تمام سعیم این بود که کسی از این حال بدم چیزی نفهمد.

پرواز خانواده ام از کانبرا به سیدنی ساعت چهار صبح بود. می دانستم پرواز سخت و طولانی ای در پیش دارند و به همین دلیل بعد اتمام شام و صرف نوشیدنی بعدش، به پیشنهاد خودم زودتر به خانه برگشتیم تا بتوانند کمی استراحت کنند. نگاه امیرکیا روی منی که سرگیجه ام هر دم شدت می گرفت آن قدر دقیق بود که شک نداشتم حال بدم را متوجه شده است.

به محض رسیدن به خانه، مادر چمدان هایش را یک بار دیگر چک کرد و با خواهش من برای استراحت رفتند. از طرف خودم یک ادکلن خوشبو گرفته بودم و خواسته بودم به دست آرین برسانند. دلم برایش آن قدر تنگ بود که به این نحو می خواستم او را هم متوجه بی قراری ام بکنم. شاپرک کمی کنارم نشست و از هر دری حرف زد و من تمام توانم را به کار

گرفته بودم تا نفهمد یک چیزی این میان درست نیست. شاپرک هم کم کم در مقابل وسوسه ی خواب کم آورد و به خواب رفت و من ماندم و خانه ی کوچکم که جز نور مهتاب چیزی درونش ، سوسو نمی کرد. موبایلم بارها توسط امیرکیا به زنگ نشسته بود و من دست آخر با بی صدا کردنش خودم را بی تفاوت نشان دادم. خوب می دانستم حالم را فهمیده و می خواهد سوال پیچم کند ، اما آن قدر ذهنم آشفته بود که این سرگیجه ادا برایم اهمیتی نداشت.

آرام وارد پذیرایی شدم و روی کاناپه ی چرمم نشستم. زانوانم را بالا کشیدم و دست دورشان حلقه کردم. گیج بودم. چند ساعت دیگر می رفتند و من از خودم و پنهان کاری هایم بدم آمده بود. از نزدیک که کنارشان قرار گرفته بودم تازه متوجه نواقص تصمیمان شده بودم. سرگیجه ام هر لحظه بیش تر می شد و حس تلخی مثل دل بهم ریختگی هم داشت از درون نابودم می کرد. دستم را روی معده ام چرخش وار به حرکت درآوردم و به نقطه ای خیره شدم.

روشن شدن صفحه ی موبایلم و آن اسم حک شده
 رویش اگرچه صدایی نداشت اما گوش دلم را
 لرزاند. نگرانم بود؟! لبم را محکم گزیدم و به جلو خم
 شدم. امیرکیا آمده بود در زندگی ام و خیلی چیزها
 رفته بودم. دخترانگی هایم، اعتمادپدر و مادرم،
 راحتی خیالم و به جایش حجم وسیع عشقش را پر
 کرده بود. عین یک معامله که با زندگی ام کرده
 بودم. یکی را گرفته بودم و چندتا از دست داده
 بودم. معامله ی عاقلانه ای نبود اما عاشقانه چرا.
 فکرم مثل یک گردباد می چرخید و هربار روی یک
 نقطه ویرانی به جا می گذاشت. پشیمان بودم؟! نبودم
 اما حسرت داشتم. امشب من باید کنار امیرکیا
 پذیرایشان می شدم و نتوانستم. باید برای دیدن امیرکیا
 دروغ برایشان ردیف می کردم و این خود حسرت
 بود. چه کار با زندگی ام کرده بودم که این طور
 داشتم تاوانش را می دادم؟!!

سرگیجه ام ، گردباد افکارم را طوفانی تر می کرد. حالا باید با آن حجمی که تا پشت لب هایم می آمد و بر می گشت چطور خانواده ام را بدرقه می کردم. حس آدم هایی را داشتم که چندقرص بالا انداخته اند و گیج و منگ شده اند.

از جایم بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم. شیشه ی آبلیمو را برداشتم و کمی درون لیوان ریختم. همیشه خوردنش حالت تهوعم را کم می کرد. به محض خوردنش ، محتویات معده ام با شدت به دهانم حمله کردند و همان جا درون سینک ، غذای ناچیزی که خورده بودم را بالا آوردم. شیر آب را باز کردم و چندمشت به صورتم پاشیدم و با آن دهانی که طعم زهر می داد ، دوباره به هال برگشتم و روی کاناپه رها شدم. نگاهم روی ساعت قفل شد. دیگر باید کم کم بیدارشان می کردم تا آماده شوند. از شکلات خوری روی میز ، یک شکلات برداشتم و داخل دهانم قرار دادم تا فشار افت کرده ام که دستان سردم نشان

دهنده اش بود کمی بالا بی آید و سرگیجه ی لعنتی و آن کوبش های داخل سرم هم کم شود.

بعد بلند شدم و آرام وارد اتاق شدم و شانه های مادر را تکان دادم. خیلی سریع چشم هایش را باز کرد و نیم خیز شد. از همه ی ما خوابش سبک تر بود و بیدار کردنش راحت تر. خیلی آرام و با لبخند محوی زمزمه کردم: دیرتون می شه مامان.

سری تکان داد و کامل نشست و من هم از اتاق خارج شدم. لامپ های هال را روشن کردم و وارد آشپزخانه شدم. هم چنان جهان درون سرم می چرخید و میل عجیبی به عق زدن معده ی خالی ام داشتم و به سختی داشتم جلوی خودم را می گرفتم تا قبل رفتن ، نگران خودم نکنمشان. سریع کتلت هایی که مادر برای ناهارمان درست کرده بود و زیاد مانده بود از یخچال خارج کردم و داخل ماکروفر قرار دادم و نان های باگت را برش زده و با سس و گوجه و خیارشور روی میز قرار دادم. مادر اول از همه

وارد آشپزخانه شد و با دیدن میز لبخند تلخی زد. می توانستم دلتنگی را در نگاه او هم ببینم. شاید بیش تر از نگاه خودم او دلتنگی به خورد نگاهش داده بود: چرا زحمت کشیدی مامان جان؟!!

دستم را به لبه ی میز گرفتم و کوتاه چشم بستم تا سیاهی ای که ناگهان جلوی چشمانم نقش بسته بود رفع شود: چیکار کردم مگه؟! دست پخت خودتونه. پرواز طولانیه و می دونم بابا غذای هواپیمارو دوست نداره.

با همان لبخند تلخش که دنیا را بیش تر دور سرم می گرداند به طرفم آمد و شقیقه ام را بوسید. این دوری محبتش را بیش تر کرده بود. قبل ترها هم مادر مهربان بود اما این دوری باعث شده بود محبتش را بیش تر نمایش دهد: چرا رنگت پریده دخترم؟! خوبی؟!!

رنگم هم پریده بود؟! لبخندم زیاد هم شور و حال نداشت: خوبم مامان. نزدیک موعد عادتمه به خاطر

همونه.

سریع قانع شد و نشست. خیلی دروغ هم نگفته بودم.
واقعا نزدیک آن دوره بودم اما رنگ پریده ام علتش
چیزی سوای آن بود. کم کم داشتم حس می کردم
علاوه بر سرگیجه ، بدنم سست هم می شود. پدر و
شاپرک هم که آمدند ، همگی مشغول خوردن کتلت
ها شدند و من به بهانه ی سیر بودن از کنارشان
فاصله گرفتم. کتلت خوردن آن هم ساعت سه صبح
خیلی به مذاقم به خصوص با آن حجم دل بهم
خوردگی خوش نمی آمد. خیلی بیش تر از توانم داشتم
تحمل می کردم و بروز نمی دادم.

غذا خوردنشان را خیلی سریع خاتمه دادند و برای
آماده شدن رفتند. گوشه ای ایستاده بودم و با لب و
لوجه ی آویزان تکاپویشان را نگاه می کردم. واقعا
از خودم و رفتارم شگفت زده شده بودم. موقع آمدن
به کانبرا از دوری شان عین خیالم هم نبود و
حالا... چه تحولی درون وجودم شکل گرفته بود که

این طور من را از خود واقعی ام فاصله داده بود؟!
 وسایلشان که جمع شد ، تازه نگاه شاپرک به من افتاد
 و او هم بغض کرد. دل نازک تر از من بود. بلافاصله
 به طرفم دوید و هردو هم را محکم در آغوش
 کشیدیم. هنوز هم احساساتم را بهتر از او پنهان می
 کردم و در مقابل گریه ی نسبتا صدادار او من آرام
 اشک می ریختم. دوقلو بودنمان خاصیت عجیبی
 داشت. ما هیچ وقت با هم خیلی صمیمی نبودیم که
 همه ی رازهایمان را بهم بگوییم اما به شکل عجیبی
 هم دیگر را دوست داشتیم. انگار ژن دوقلو بودنمان
 دو انسان را تشکیل داده بود که برخلاف رفتار
 متفاوتشان ، دلبستگی زیادی هم بهم داشتند. دلبستگی
 ای که من خیلی وقت ها بروزش نمی دادم اما
 شاپرک احتیاجی هم به دیدنش نداشت چون بهتر از
 هرکسی از آن مطلع بود. با صدای پدر که دستش را
 روی شانه های هر دویمان قرار داد ، از هم جدا
 شدیم. لبخند مهربانش به چهره ی هر دویمان تابید:

قرار نیست بی تابی کنید دخترا. خیلی زود دوباره
چهار نفرمون کنار هم جمع می شیم

سریع اشک هایم را پاک کردم و سری به معنای
تأیید حرفش تکان دادم. چهره ی مادر هم غرق اشک
بود. داشتم از خودم و این رفتار بچه گانه ام ناامید
می شدم. زنگ در که به صدا درآمد پدر به طرف
پنجره رفت و نگاهی به خیابان انداخت و من قلبم ،
تند و محکم شروع به کوبش کرد. حالا با امیرکیایی
که صد درصد از دستم در مرز انفجار بود باید چه
می کردم؟! از او می ترسیدم ، خشمش واقعا
ترسناک بود اما با این حال مطمئن بودم هیچ وقت از
جانبش به من صدمه ای وارد نمی شود. صدای پدر
بلند شد: امیرکیاست. بریم پایین.

خودش دو چمدان را برداشت و جلوتر از همه از در
خارج شد و من پشت سر همه شان با شانه های
افتاده ، در را قفل کردم و از پله ها پایین رفتم. با
ورودم به حیاط و دیدن امیرکیایی که اخم ریزی

داشت و بلافاصله نگاهم کرد ،سریع سربه زیر انداختم تا مورد عتاب نگاهش قرار نگیرم و سلام آرامی روی لب راندم.جوابم را آن قدر محکم داد که ته دلم لرزید.عصبی بود..بیش تر از آن که فکرش را می کردم.با اشاره ی دست پدر همه سوار ماشین شدیم و امیرکیا حرکت کرد.خیابان های کانبرا حتی در آن ساعت هم ، خالی و خلوت نبود.گروه های محلی در میدان اصلی شهر ، جمع شده بودند و جوانان زیادی اطرافشان حلقه زده بودند.تمام طول مسیر تا فرودگاه کانبرا را ، با سنگینی نگاه امیرکیا از آینه و لب گزیدن های مداوم برای کنترل حالت تهوعم گذراندم.حرکت ماشین سرگیجه ام را شدت می بخشید و مجبور بودم چشمانم را ببندم ، چیزی که مطمئنا از چشم تیزبین امیرکیا دور نبود.به محض رسیدن زودتر از همه از ماشین پیاده شدم تا برخورد هوای سرد ، حالم را کمی بهتر کند.سیلی ضربه های باد تأثیر خوب اما کوتاهی داشت چون به محض گذاشتن پایم در فرودگاه ، دوباره موج

هوای گرم و شلوغی جمعیت ، طعم زهر دهانم را
 بیش تر کرد. دستم را بدون جلب توجه روی معده ام
 قرار دادم و پشت سر پدر و مادر حرکت
 کردم. همگی پشت گیت ایستادیم و شاپرک دوباره به
 آغوشم پرید. دستانم را دورش حلقه کردم و سعی
 کردم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. با صدای
 پدر بالاخره از هم دل کندید و با چشمان سرخ شده ،
 به آغوش مادر پناه بردم که مرتب زیر گوشم از من
 می خواست مواظب خودم باشم. طفلک نمی دانست
 من مواظبت از خودم را بلد نیستم ، که تنها کاری که
 بلام با سر افتادن در دردرس است. البته امیرکیا
 شیرین ترین دردرس من بود. این شیرینی ادا تلخ نمی
 شد. به مادر اطمینان خاطر دادم که نباید نگرانم باشد
 و خوب می دانستم امری محال را از او می
 خواهم. پدر هم در آغوش گرفتم و تمام شرمندگی ام
 را از کار پنهانی ام با چندقطره اشک میان سینه اش
 باریدم. همه شان با امیرکیا هم خداحافظی گرمی
 کردند و پدر من را به او سپرد. به اوایی که رسماً

همسرم بود و کسی نمی دانست و من نگاه از نگاهش می دزدیدم.

با اعلام شماره ی پروازشان دوباره هم را بغل کردیم و من آن قدر اشک هایم را در کاسه ی چشمم به حبس کشیدم تا از گیت عبور کردند و تصویر چشمان بارانی مادر و شاپرک ، از جلوی چشمانم محو شد. انگار بدنم فقط منتظر رفتنشان بود که تمام انرژی اش ته بکشد. سرگیجه یک حمله ی شدیدتر به عصب های مغزم داشت و زیر پایم در یک لحظه خالی شد و اگر دستان محکم امیرکیا دور بازویم تنیده نمی شد قطعا سقوط می کردم. خیلی سریع من را به سینه اش تکیه داد و زیر گوشم غرید: خوبی؟! آن قدر خشن و عصبی پرسید که ترسم ، به شدت حال بدم اضافه کرد. اقرارش سخت بود اما امیرکیا واقعا خشمگین بود..

نای نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. مرد می خواست در این شرایط به آن شراره های آتش نگاه

کردن فشار دستش دور بازویم بیش تر شد و از شدت درد به چشمانش خیره شدم. از سر ناچاری و ترس. نگاهش همانی بود که تصور کرده بودم. دو چاله ی عمیق که درونش ، آتش زبانه می کشید. از بین فک قفل شده اش غرید: حالا واسم تشریح کن چته؟!

آب دهانم را قورت دادم و وسط فرودگاه و با آن حال بدم همین سوال و جواب را کم داشتم. دستم روی معده ام که به فغان درآمده بود و نشست و در آخر نالیدم: بریم اول تو ماشین.

نفسش را کلافه درون صورتم فوت کرد و از گرمایش داغ شدم. چنگی به میان موهایش کشید و کلافه و عصبی و نگران نگاهم کرد. تنم را به سینه اش تکیه زد و سنگینی ام را روی خودش انداخت. کار پر فایده ای بود چون کمی از ضعفم کم می کرد. با قدم های محکم تقریبا من را با خودش حمل می کرد. به ماشین که رسیدیم در را برایم باز

کرد و با تمام خشمش ، کمک کرد آرام بنشینم. این
یعنی خشم هنوز آن قدر درونش رسوخ نکرده که
بخواهد رفتار تندی داشته باشد. در را محکم بست و
خودش هم از سمت دیگر سوار شد و به روبرویش
خیره شد. اخم هایش آن قدر عمیق درهم تنیده بودند
که اصلا انگار ماهر ترین بافنده های شهر
تاروپودش را گره زده بودند. چشمانم را بستم تا
سرگیجه ام کم شود و صدایش ، با تن آرام اما خشم
سرکشی گوش هایم را شست: سرگیجه داری.. نه؟!
جرات حرف زدن نداشتم. فقط آرام سرم را تکان دادم
و او مثل یک آرامش قبل از طوفان به طرفم
چرخید: دیگه؟!!

لب میان دهانم کشیدم. به خدا قسم که نمی شد در
چشمانش خیره شد و آرامش داشت. سرگیجه ام انگار
بیش تر هم می شد: حالت تهوع و ضعف.

چشم بست و همه ی نفسش را از حرص یک جا
بیرون فرستاد. جمله ی بعدش آن فریاد قورت داده

بود که تن من که هیچ ، بدنه ی ماشینش هم به
 ریشه افتاد: اونوقت از سر شب جلوی چشم من با
 این حال بد رژه می ری و لبخند الکی به خوردم می
 دی و به خیالت انقدر زنم و نمی شناسم که بفهمم یه
 دردی داره و در کنار همه ی اینا تلفنم جواب نمی
 دی. این همه جرأت و از کجا آوردی دختر خانم؟!
 چشمانم که از صدای دادش بسته شده بودند آرام از
 هم فاصله گرفتند و با آن بغضی که از بعد رفتن
 خانواده ام تبر به ریشه ی گلویم زده بود ، تنها
 نگاهش کردم. مظلوم هم نگاهش کردم. از همان نگاه
 هایی که می دانستم تابش را ندارد. درست هم فکر
 می کردم. با درد چشم بست و نگاه از نگاهم گرفت ،
 انگار که نخواهد کم بیاورد و این قضیه را زود
 تمامش کند. برایش گران تمام شده بود. بدحالی ام را
 دیده بود و نتوانسته بود کاری کند و تماسش را هم
 جواب نداده بودم. به قول خودش این همه جسارت از
 کجا آمده بود را خودم هم نمی دانستم.

پوفی کرد و ماشین را مثل یک موشک از جا کند. محکم سر جایم نشستم و نامحسوس کمر بند ایمنی ام را بستم. اصلا با این وضع که رانندگی می کرد حتی منی که عشق سرعت داشتم و آرین را بیچاره می کردم تا تند براند و من را رالی ببرد هم می ترساند. چشم هایم را بستم و برای جلوگیری از بالا آوردن چیزی که درون معده ام نبود لب هایم را سفت روی هم چفت کرده بود. با ایستادن ماشین و صدای جیغ چرخ هایش ، چشم هایم را با ترس باز کردم و با رنگ پریده به اطرافم نگاهی انداختم. جانی که در تنم نمانده بود اما همان نیمچه باقی مانده را صرف این کردم تا از ترس و ضعف حال بدم ، از حال نروم. در حیاط یکی از بیمارستان های حومه ی شهر بودیم. تقریبا نزدیک ترین بیمارستان به فرودگاه. خودش زوتر پیاده شد و در راطوری بست که تنم لرز کوتاهی گرفت. ماشین را دور زد و با همان ابهتش در طرف من را باز کرد و خم شد تا پیاده ام کند. اما نمی دانم رنگ پریده ام او را با همان

اخم خیره ام کرد یا ترس رخنه کرده در چشمانم
 را. از او می ترسیدم. از کسی که عاشقش بودم می
 ترسیدم و انگار آن را در نگاهم خواند. فهمید که
 جانی برای ایستادن روی پاهایم ندارم که با همان
 اخم ، دست زیر پاهایم انداخت و آرام در آغوشم
 کشید. بدنم در بغلش آن قدر ظریف به نظر می رسید
 که انگار دختر بچه ای را بغل کرده. در ماشین را با
 پایش بست و من خیره ی دستانش که دورم تنیده بود
 و پیچ و تاب رگ هایش از فشار اندک وزنم ، یک
 پروانه شدم برای گشتن دور سرش. با وجود همه ی
 بچگی های امشبم عجیب داشت خودش را در برابرم
 کنترل می کرد. به قول مازیار امیرکیایی که همه از
 او می ترسند عجیب جلوی تو خودش را کنترل می
 کند و من خوب می دانستم این مرد با این حد خشم
 دارد خودش را کنترل می کند. سلامتی ام آن قدر
 برایش مهم بود که سرش با خود من هم بجنگد. با
 حس شدت یافتن سرگیجه ام سرم را به تنش چسباندم

و دستم را به لبه ی پیراهنش بند کردم. دستانش دور
تتم محکم تر شد و من میان عطر تنش حرام
شدم. مردم و بعد آتش گرفته زنده شدم.

پایش که به داخل بیمارستان رسید یکی از پرستاران
با موهای خرمایی روشن و چهره ی مهربانی به
طرفمان آمد و امیرکیا با لهجه ی بریتانیایی خاص
خودش، حال بدم را برایش شرح داد. پرستار از او
خواست من

را روی تختی که اشاره می کرد بخواباند. او هم بی
هیچ حرفی و با همان اخم های درهم، من را آرام
روی تخت خواباند و تا خواست عقب بکشد، دست
من یقه اش را گرفت. دستانش دو طرف بدنم قرار
گرفته بود و صورتش با چهره ی سخت و اخمو،
نزدیک صورتم ایستاد. لب هایم لرزید. این همه مدت
تحمل نگاه پر اخم و عتابش را نداشتم. از فرودگاه تا
به این جا کلمه ای با من صحبت نکرده بود و منی
که این روزها عزیز دردانه اش شده بودم نمی

توانستم این رفتار را تاب بیاورم. دلم داشت درون
 صورتم ، جایی که نفس های او گرمش می کرد
 زد. با همان بغض لب زدم: چرا باهام حرف نمی
 زنی؟

اخمش گره هایش کورتر شد. با نگاه صاف و
 مستقیمی در چشمانم خیره شد و دستش روی دست
 من روی یقه اش نشست. دستم زیر دستش لرزید و او
 کامل مشتم را در حصار دستش کشید. صدای بمش ،
 گوشم را پر کرد: سر خودت با خودتم شوخی
 ندارم. اینو می دونستی؟!!

با بغض سر تکان دادم. به والله که می دانستم و فقط
 دلم می خواست تا بعد رفتن مادر و پدرم صبر
 کنم. بچگی کرده بودم و انگار این را هوای ایران که
 در سرم پر شده بود باعث شده بود. دستم را از یقه
 اش جدا کرد و عقب کشید: سر خودت ، با خودت
 دعوا می کنم که بفهمی زندگیت زندگی من
 شده. منتهی هنوز دعوا و شروع نکردم.

دستم لرزید. هنوز شروع نکرده بود و انقدر سخت بود؟! شروع می کرد چه می شد؟! در نگاه جدی اش که اثری از شوخی در آن نبود زل زدم که همان پرستار همراه پزشک تقریباً مسنی به تخته نزدیک شدند. دکتر بالای سرم ایستاد و حین چک کردن نبضم با لهجه ی آمریکایی و روانی شرح حال را پرسید. با لب های لرزان و صدای پس رفته جوابش را دادم و اخم های امیرکیا با شنیدن بالا آوردنم بیش تر درهم رفت. مثل قلب من که درون پیچش های ابرویش ، پیچ می خورد.

من نگاهم به چشمان او بود و او نگاهش به دهان دکتری که داشت معاینه مان می کرد. اسم آزمایش که از دهان دکتر خارج شد امیرکیا قدمی جلوتر آمد و خیلی جدی و اخمو پرسید: مشکل جدی ای برای همسرم پیش اومده؟

نگرانی صدایش را حتی اخم هایش هم نمی توانستند پنهان کنند. همین نگرانی برای قلب ترسانم بس

بود. ترسیده بود. سر سلامتی ام ترسیده بود مثل منی
 که سر قهرش ترسیده بودم. محتاج بودنش بودم و می
 دانستم این احتیاج دو طرفه است. دکتر لبخندی به
 هر دویمان زد: شوهرشی و انقدر چپ چپ نگاهش
 می کنی؟!

امیرکیا با همان اخم نگاه کوتاهی به من انداخت و
 دستش روی دستم نشست. نوازشی در کار نبود اما
 حمایت از من را در برش داشت. با کمی مکث و با
 همان لحنی که می دانستم همه را میخکوب جدیتش
 می کند جواب داد: این که نگاه نگران من و چپ
 چپ تعبیر کردین به من مرتبط نیست. جواب سوالم و
 می خوام بدونم.

لبخند روی لب های دکتر خشک شد. چشمانم را آرام
 بستم تا مقابل وسوسه ی بغل کردنش مقاومت
 کنم. صدای دکتر هم کمی جدی تر شد: جای نگرانی
 نیست. تشخیصم مسمومیته اما باید آزمایش بده تا
 مطمئن بشم.

اخم های امیرکیا حتی ذره ای هم باز نشد. انگار
 چیزی ذهنش را شدیداً مشغول کرده بود. نیم نگاهی
 به من انداخت و دستم را فشار آرامی داد. پرستار به
 درخواست دکتر با وسایلش نزدیکم شد و من چهره
 ام را به چپ مایل کردم تا نبینم چطور میان این بی
 جانی، خون هم از تنم می کشند. امیرکیا به دست
 پرستار و کار کردنش خیره شد و با شصت دستش
 آرام ضربه ای به دستم زد. این یعنی که حواسم به تو
 هست. که نترس و نگران نباش. ترجمه ی زبان بدنش

را بلد نبودم که آن را هم بلد شدم. کمی فکر
 کردم. چیزی در مورد او بود که من بلدش نباشم؟!
 مطمئناً نه. فقط اگر نگاهم می کرد و اخم هایش را
 هی پیش چشمم در هم نمی کشید قطعاً وجودم آرام
 تر بود. پرستار که کارش تمام شد همراه دکتر از
 کنارمان رفتند و من با پلک های بی رمق خیره اش
 شدم. دستش را آرام روی چسبی که روی جای
 آزمایش زده بودند کشید و بالاخره نگاهم کرد. بدون
 هیچ حرفی. چقدر نفوذ به این بعد مغرورانه اش برایم

سخت بود لب هایم را با زبان تر کردم و دست آخر
خودم به حرف آمدم: نگرانی یا از دستم عصبانی
هستی؟!

دستش را میان موهایش فرو کرد و انگار دستی آمد
و دل من را چنگ انداخت. نگاهش زیادی تیز و بران
بود: ازت عصبانی ام که من و نگران خودت
کردی. چرا مواظب نیستی؟! چرا حواست به خودت
نیست نفس؟

لب هایم روی هم لرزیدند و او تند و سریع غرید:
بغض نکن.

مگر می شد؟! امیرکیا تندی به جانت بریزد و بغض
نکنی؟! نمی توانستم. از توانم خارج بود. آرام زمزمه
کردم: دیدی که دکتر گفت مسمومیت. چه ربطی به
من داره خب؟!

نفس عمیقی کشید. شصت دستش آمد و روی پیشانی
ام را نوازش کرد. از نوازش های مردانه اش دلم

همیشه سر کیف می آمد اگر این همه دلخور نبود:
دعا کن مسمومیتت تأیید نشه در اون صورت خونه
رو روی سر اون خدمه ای که مازیار فرستاد خراب
می کنم.

سرم را کج کردم تا گونه ام به کف دستش بخورد ،
اصلا با هرکس هرطوری می خواست تا بکند حرفی
نبود فقط انقدر اخم به خورد دل من نمی داد. حرکتم
باعث شد نگاهم کند. برای لحظه ای حس کردم سقف
روی سرم آوار شد. سرگیجه آن قدر ماراتونی به
جانم افتاد که چشمانم نرم روی هم افتاد و آهی از
میان دهانم خارج شد. سریع به طرفم آمد و سرم را
میان دستش گرفت و غرید: چت شد؟!!

از میان شکاف میان پلک هایم نگاهش کردم. نگرانی
اش سرآمدترین حسش بود. آرام زمزمه کردم: سرم
گیج رفت.

خوابم هم می آمد. با همان اخم و نگرانی ، فشاری به
گونه هایم وارد کرد تا چشمانم باز شود. آرام نگاهش

کردم. چشمانم طالب خواب بودند و انگار زیاد از حد هم بیداری کشیده بودند. اضطراب نگذاشته بود به خواب فکر کنم اما از همان سر شب چشمانم برای خواب التماس می کردند. زیاد هم التماس می کردند. سرش را نزدیک صورتم آورد و پیشانی به پیشانی ام چسباند: خواب.

آن قدر دستوری گفت که خنده ام گرفت. خیلی آرام جواب دادم: خستم.

در همان حالت ماند. گرمای پیشانی اش تن سردم را گرم می کرد. مثل یک منبع قوی از گرما داشت تمام تنم را از سرما نجات می داد: خواب تا جواب آزمایشت بیاد و ببینیم چی باعث این حالت. زود میاد. اورژانسیه.

سعی کردم به حرفش گوش کنم. برای خوابیدن باید حرفی گفته می شد: هنوز عصبانی هستی؟!

پیشانی اش را فاصله داد و دستم را میان مشتش گرفت. کاش این سوال را نمی پرسیدم تا او همان

جای قبلش می ماند: از این که تلفنم و جواب ندادی
آره.. سرشم کوتاه او مدن بلد نیستم.

مظلوم نگاهش کردم. با آن حجم بی حالی و گیجی ام
هرچه ناز در چننه داشتم ، به چشمانم قرض دادم و
او نگاهش محکم تر شد: این نازت خریدنیه اما وقتی
متوجه اشتباه شده باشی.

واقعا قرار نبود فراموش کند؟! امیرکیا برعکس من
کاملا درون گرا بود. احساساتش را مقابل بقیه سخت
بروز می داد و از خطاها و ناراحتی هایی که
دیگران برایش ایجاد می کردند هم دیر می
گذشت. برعکس من. یک برون گرای کاملاً

افراطی. ناراحتی و شادی ام را خالصانه نشان می
دادم و گول زدن بلد نبودم. مثلاً سخت می شد وقتی
حالم بد است و از چیزی ناراحتم کسی آن را نفهمد
مگر این که مثل امشب از تمام نیرویم استفاده می
کردم. همان طور که زود از دیگران به دل می گرفتم
زود هم می بخشیدم و فراموش می کردم. ما واقعا با

هم متفاوت بودیم اما با این حال انگار همین تفاوت ،
 دلیل اصلی کشش اصلی من به سمت او بود. من با
 تفاوت ها زندگی می کردم نه شباهت ها و امیرکیا
 در صدر این تفاوت ها بود. آب دهانم را قورت دادم
 و دستم کمی مشت شد. کمی دلم گوشه ای کز کرد و
 کمی ، فقط کمی لحنم آرام تر شد: متوجهم
 امیرکیا. متوجهم و دارم از این نگاه عصبیت دق می
 کنم.

نفسی پر فشار بیرون فرستاد و انگشتش روی لبم
 خیمه زد. به عبارتی غیرمستقیم مسیر حرفم را
 بست. انگار داشت خودخوری می کرد تند نگوید:
 حواست به چیزی که از دهنت بیرون می آد باشه.
 بی اراده لب هایم زیر انگشتش کش آمدیک لبخند بی
 جان. چه کسی گفته فقط با شنیدن دوستت دارم قلب
 آدم تند می زند؟ مگر همین حساسیت های او سر
 واژه ی دق و مرگ نمی توانست قلب را مثل یک
 سانتریفیوژ هی بچرخاند؟! آن هم با سرعت بالا. خنده

ام را که دید چپ چپ نگاهم کرد و سرش به چپ و راست مایل شد. دکتر که برگشت، چهره اش جدی تر از زمان رفتش بود. به پرستار دستور وصل یک سرم و تزریق آمپول پلازیل را داد. بعد هم به جانب امیر کیا چرخید و سوالی پرسید که اخم های او را کورتر و چشمان من را درشت کرد: شما با کسی خصومت دارین؟!

متوجه بودم مکث امیر کیا در جواب دادنش نشانه ی جا خوردنش و تحلیل سوال دکتر است. نیم نگاهی به چهره ی مردانه اش انداختم و او فکش بهم فشرده شد: چطور؟!

یک نگرانی خاصی مابین چطورش بود. هر دویمان خوب می دانستیم که امیر کیا دشمن کم ندارد اما این چه ربطی به حال بد من داشت. دکتر سری به چپ و راست تکان داد: مقداری آرامبخش که نمی شه از طریق آزمایش نوعش و تشخیص داد داخل خون همسرتون بود.

بعد به طرف من چرخید که چشمانم جغد را در جیبش می گذاشت: شما آرامبخش مصرف کردین؟! سریع سری به معنای نفی تکان دادم: نه.

دکتر هم اخم کرد و دوباره به امیرکیای جدی و اخمو خیره شد: ایشون به خاطر بالا آوردن ،

مقداری از این آرامبخش و از بدنشون خارج کردند. کاری که ممکن بود اگه صورت نگیره باعث بدحالی بیشترشون بشه. مقدار آرام بخش باقی مونده زیاد نیست اما باعث بی حالی ، سرگیجه ، ضعف و تهوعشون همینه. یه نوع مسمومیت خفیف دارویی که به خاطر ساعات زیاد ازش و بالا آوردن محتویات معدهش احتیاجی به شستشوی معده و وصل سند معده نیست. اما فقط یک نتیجه می شه ازش گرفت. از این موارد زیاد داشتیم. کسی نمی خواسته مطمئنا همسر شما آسیب جدی ای ببینه درواقع خواسته به شما یک هشدار بده. این موارد توی چندسال اخیر زیاد بوده.

مردمک های خشک شده از سر ترسم را به امیرکیا
 دوختم. دیگر بزاقم هم تلخ و بدطعم به نظرم می
 رسید. آن قدر چهره اش سخت و خشن بود که خبر
 از یک در دسر جدید داد. امیرکیا را با من تهدید کرده
 بودند؟! نگاهم کرد و از نگرانی نگاهش، قلبم به
 شکم سقوط کرد. نفسش سخت بیرون آمد: الان
 خطری همسرم و تهدید نمی کنه؟

لبخند روی لب دکتر، نرم و بسیار محو بود. جور
 عجیبی امیرکیایی که خیره ی من بود را نگاه کرد و
 دستش روی شانه ی او سقوط کرد: حال همسرت
 خوبه. فقط چندروزی ضعف و سرگیجه خواهد داشت
 تا کامل اثرات دارو از خونس خارج شه.

چشم بست. دلم میان پلک های بسته اش گیر
 کرد. ترسیده بودم. جان من را برای اخطار دادند
 انتخاب کرده بودند و مگر می شد نترسید؟! پرستار
 و دکتر بعد اتمام تزریق سرم و آمپولی که نمی
 دانستم برای چه تزریق شد از کنارمان دور شدند و

امیرکیا کنار من روی صندلی نشست. نگاهش سرخ بود. نگاهم کرد و با همان ابروهای بافته شده ،
موبایل از جیبش خارج کرد. نفسش آن قدر سنگین و
پر خشم بیرون می آمد که نمی دانستم می توانم
بپرسم دشمنانت را می شناسی یا نه.

موبایل را کنار گوشش نگه داشت و من به رگ های
برآمده و کبودش خیره شدم. دلم لمس آن رگ ها و
آرام کردنشان را طلب می کرد. این دیگر چه جورش
بود؟! مگر این دشمنی لعنتی شان جز بر سر پول و
منافع بود؟! دیگر چرا پای جان آدم ها وسط کشیده
می شد؟! الوی مازیاری که از بین لب های کبود
امیرکیا بیرون رانده شد آن قدر گرفته و خشمگین
بود که نگاه ترسانم را به خودش بخیه زد. نمی دانم
مازیار جوابش را چه داد که برای کنترل خودش
دستش را مشت کرد و بعد ، با لحنی که تا به حال از
او نه دیده بودم و نه شنیده بودم غرش کرد: همین
حالا می ری خونه ی من. تمام خدمه ای که دیشب

برام فرستادی رو جمع می کنی و منتظر می شی تا
بیام.

گفت و بدون هیچ ملاحظه ای برای گوش دادن به
حرف های مازیار ، تماس را قطع کرد

نگاهش به من ترسان خیره شد و بدون هیچ حرفی
دستم را محکم گرفت و پیشانی پر رگ و سرخش را
روی آن گذاشت. آن یکی دستم آرام بالا آمد و روی

موهایش نشست. دقیقاً سرش را روی آن دستی
گذاشته بود که پرستار سرم را به رگ هایش وصل
کرده بود. موهای نرم و خوش حالتش میان پنجه هایم
رسوخ کرد و آرام ، در حالی که قلبا خودم هم
نگران این پیش آمد و خشم امیرکیا نسبت به آن بودم
و هنوز هم دلم بهانه ی رفتن پدر و مادرم را داشت
لب زدم: امیرکیا؟!!

سرش را با مکت بلند کرد. خدای بزرگ. دریای خون
چشمانش از سر نگرانی بود یا خشم؟! این درجه از
بهم ریختگی اش من را بیش تر از پرداخت به

موضوعات پیش آمده نگران خودش کرده بود. منتظر نگاهم کرد تا حرفم را بزنم و من جا خورده از شدت عصبیت صورتش زمزمه کردم: حالا چی می شه؟!!

لحظه ای فقط خیره ام شد و بعد در حالی که صدایش از خشم و نگرانی بم تر از همیشه شده بود، مو به

تتم سیخ کرد: کسی که جرأت کرده به این شکل تهدیدت کنه باید بدونه بد رو نقطه ضعفم پا گذاشته. هنوز نتوانسته بودم حرفش را برای خودم حلاجی کنم که با مکثی خیره ی چهره ام ادامه داد: رو زیباترین نقطه ضعفم.

انگار آرام بخش های خونم، به قلبم رسیدند. آرامش کردند و دست نوازش بر سرش کشیدند. او هم هم چنان نگاهم می کرد و من نمی دانستم بترسم از مردی که می دانستم از باعث و بانی این اتفاق نمی گذرد و ممکن است این بار جان خودش هم در خطر بی افتد و یا دلم به تاپ تاپ بی افتد برای این نقطه ضعفی که، قوی ام می کرد. جایم را در قلب این

مرد محکم می کرد. فقط هم را نگاه کردیم. من با حس خوبی که بودنش داشت و او با جنگ با روانش که خشم را لااقل مقابل من کم تر به نمایش بگذارد. نگاه هایمان حرف ها برای هم داشت.

.....

تمام طول مسیر از بیمارستان تا خانه را حرفی نزده بود. فقط خشمش را سر پدال گاز ماشینش خالی کرده بود و آن قدر فکش را محکم روی هم می فشرد که می ترسیدم دندان هایش ترک بردارند. با نگاه بی حالم خودم را به صندلی چسبانده بودم و به روبرو نگاه می کردم. می دانستم دست فرمانش حرف ندارد و کارتینگ و رالی در جوانی اش زیاد شرکت کرده اما هربار که از باریکه میان دو ماشین ، سبقت می گرفت چشمانم محکم بسته می شد و انتظار له شدن میان ماشین های اطراف را می کشیدم و وقتی خبری نمی شد چشمانم را باز می کردم و نفسم را از این که هنوز زنده ام بیرون می فرستادم. ماشین را

آن قدر ناگهانی مقابل خانه اش پارک کرد که
چشمانم ، لحظه ای بسته شدند و صدای نا هنجار
تایرها روی زمین ، سوت ممتدی در گوشم به راه
انداخت. هنوز این صدا را هضم نکرده ، صدای پیاده
شدن سریعش و کوبش وحشتناک در ، من را از
جایم پراند. با عجله در طرف من را هم باز کرد و به
طرفم خم شد. با چشمان گرد ، حرکات پر خشم ،
مردانه و سریعش را به نظاره نشسته بودم که
کمربندم را باز کرد و تا به خودم بیایم من را در
آغوش کشید و در را با پایش کوبید تا بسته شود. یقه
اش را از هل در چنگ گرفتم و سریع چشمانم را
بستم: بزارم زمین کیا. خودم می آم.
با خشم و قدم های محکم به طرف خانه رفت و در
همان حال غرید: همین الان از زیر سرم پا
شدی. ولت کنم که کله پا شی؟!
آن قدر عصبی بود که حتی متوجه نبودم دارد با من
تند حرف می زند. شرایطش را درک می کردم و
برای همین ناراحتی در کار نبود. مازیار انگار

صدای ماشینش را

شنیده بود که در خانه را قبل از رسیدنمان به آن باز کرد و با دیدن ما ، تعجب میان پلک هایش خانه کرد: دختر تو باز چرا افقی داری میای؟!

مهلت جواب دادن به سوالش را پیدا نکردم چون امیرکیا ، با شانه کنارش زد و با لحن خشن و ترسناکی زمزمه کرد: می رسم و براتون توضیح می دم شازده.

انقدر لحنش ترسناک و پر تهدید بود که مازیار لبخندش پر کشید و پرسشی من را نگاه کرد و من با نگاه مضطربم ، شدت جدی بودن قضیه را به خورد نگاهش دادم .امیرکیا با قدم های بلند در حالی که حتی ، ذره ای بابت وزنم انگار ناراحتی نداشت از پله ها بالا رفت و در اتاق خوابمان را با پایش باز کرد.من را برعکس تمام اعمالش ، آرام روی تخت قرار داد و بالش را پشت سرم مرتب کرد.لحظه ای

در نگاه ترسانم نگاه انداخت و بعد نفسش را با شدت بیرون فرستاد: نگران نباش. خب؟!!

سرم را به نرمی تکان دادم و مچ پهن دستش را میان دستانم گرفتم: خیلی عصبانی هستی! نمی توانم نگران نباشم.

خم شد و پیشانی به پیشانی ام چسباند و چشمانش را بست. دست آزادش که در حصار دست من نبود، پشت گردنم حلقه شد و نفس هایش ، گره به گره باز شدند. آرام تر شدند. انگار از من داشت آرامش می گرفت. چند لحظه در همان حال ماند و وقتی نفس هایش کمی نرمال تر شدند زمزمه کرد: تو همه چیز می. اگه از دستت می دادم چی؟! این فکر داره تمام وجودم و مثل خوره می خوره.

لبخند محوی زدم. برای آن قلبی که داشت تند می زد و دستان سردش ، جان هم حاضر به دادن بودند: کنار تم امیر کیا. هیچیم نیست به خدا.

آرام از هم جدا شدیم. گردنم را ، نزدیک ترین جا به

رگ حیاتی و شاهانه ی بدنم را بوسید و عقب کشید:
هیچیت نیست که هنوز زندهم. چیزیت می شد کنارت
می اومدم.

فقط نگاهش کردم. دیگر حرفم نمی آمد وقتی انقدر
جدی از خواستتم حرف می زد. از گره خوردن
نبضش به نبضم. موهایم را آرام پشت گوشم فرستاد:
می رم پایین. هرچی شنیدی حق از جات بلند شدن
نداری. کلا از اتاق بیرون نیا. این قضیه همین امروز
روشن می شه. باشه عزیزم.

حتی عزیزمش هم قلبم را آرام نکرد. آن خشم لانه
کرده میان نت هایش نشانه ی آشوب بود. کسی آمده
بود و با این مرد یک بازی راه انداخته بود و می
دانستم امیرکیا از همین حالا به فکر تلافی است. این
را از آن قدم های پرشتاب و اخم های کور و
نابینایش می شد فهمید. در اتاق را که پشت سرش بهم
کوباند و شانه های پهنش از جلوی چشم دور شد ،
دستم روی قلبم نشست و خدایا... خودت رحم کن.

حدود نیم ساعتی از رفتن امیرکیا می گذشت. روی
 تخت در حالی که زانوانم را بغل گرفته بودم نشسته
 بودم و روتختی نرم و مخمل مشترکمان را میان
 مشتم می چلاندم. صدای فریاد و داد و بیداد امیرکیا ،
 انقدر واضح گوش هایم را اسیر کرده بود که نگاه
 ترسیده و رمیده ام ، لحظه ای از روی در کنار نمی
 رفت. چندین بار خواستم روی حرفش پا بگذارم و
 پایین بروم و بعد وقتی یاد نگاهش هنگام زمزمه ی
 آن جملات می افتادم پشیمان می شدم. هنوز حالم آن
 قدر روبراه نشده بودم که بتوانم این همه ترس و دل
 نگرانی را هم تحمل کنم. بالاخره صدای داد و فریاد
 امیرکیا فرو کش کرد. حس کردم علاوه بر من
 دیوارهای خانه هم نفس راحتی از سینه بیرون
 فرستادند. انگشتان دستم را در هم قفل کردم و کف
 دستم را روی صورتم گذاشتم. یعنی قرار بود این
 ماجرا تا کجا کش پیدا کند و زندگی تازه آرامش
 گرفته مان را میان بادهای تندش ، ویران کند؟!

دستی به محل تزریق سرم که رویش را چسب چسبانده بودند کشیدند و کف پاهایم را روی زمین قرار دادم.

نگاهم هم چنان به در بود و میل عجیبی برای خروج از اتاق و فهمیدن چند و چون ماجرا داشتم. یک نفر تا درون خانه ی مشترکمان نفوذ کرده بود و به قصد جانم آمده بود. این چیزی نبود که بشود راحت از آن گذشت. ترسیده بودم ، نه سر جان خودم بلکه سر جان امیرکیا. می ترسیدم سری بعدی اگر در کار باشد مستقیم به خودش سوء قصد کنند. برای لحظاتی از هر آن چه که امیرکیا را در دل این خطر سوق داده بود متنفر شدم. حتی از شغلش که دقیقا نمی دانستم مگر صادرات و واردات چه روابط پیچیده ای دارد که تا خانه و جان آدم ها هم نفوذ می کند. گیجگاهم را با انگشتم فشردم و همان لحظه در اتاق باز شد و امیرکیا عصبی تر از رفتنش ، داخل آمد. با دیدنش نفسم به آسودگی از سینه ام خارج شد و

دستم روی قلبم به خاطر آرامش خیال
نشست: خوبی؟!

نگاه سرخ و خشنش را به نگاهم پیوند زد و به طرفم
آمد. آشفته‌گی از تمام وجنتاش می ریخت. کنارم روی
تخت نشست و نفسش را بیرون فرستاد: خستم.
دلم برایش آتش گرفت. امیرکیا خیلی تنها بود. تمام بار
سنگین تجارتش روی دوشش بود و من و محافظت
از من هم به وظایف جدیدش اضافه شده بود. با
اتفاقات جدید هم خسته تر از قبل ، یک تنه و مردانه
داشت خودش همه چیز را حل می کرد و من هیچ
کمکی نمی توانستم به او بکنم. دستم را روی شانه
اش قرار دادم و نگاه او به طرف من برگشت. سعی
کردم لبخند بزنم تا شاید بفهمد چقدر برایم عزیز
است: پس بغلم کن!

سرخ‌ی چشمش آرام آرام کم رنگ شد. آرامش لحظه
ای کوتاه درون مردمک هایش خانه کرد و در
کسری از ثانیه مرا میان بازوان پهنش به اسارت

کشید. صدایش را زیر گوشم به عاشقانه مان دعوت کرد: خوبه که می دونی وقتی بغلمی آرومم.

با همان لبخند محو و نگران ، درون آغوشش جا به جا شدم. جایم که درست شد نفسم را بیرون فرستادم: وقتی بغلتم ، خودمم آرومم.

دستانش محکم تر بدنم را در برگرفتند. چانه اش روی سرم نشست و من خش به خش صدایش را ، می پرستیدم: اون روزایی که نبودی من چطور زندگی می کردم؟! گاهی فکر می کنم زندگیم از بعد دیدنت تازه شروع شد.

روی سینه اش را بوسیدم. عضلاتش منقبض شد و من این را متوجه شدم: این اتفاق می دونی چه خوبی ای داشت؟!

هوم می کشیده و پرسشی تحویل داد. دستم را میان دستانش سر دادم و حین این که به این فکر می کردم میان انگشتانم را وقتی انگشتانش پر می کند چقدر

دنیا باشکوه تر است جواب دادم: این که یادت رفت
از دستم عصبی بودی.

فشاری به بازوهایم وارد کرد و سرم را با گرفتن
چانه ام ، مماس سرش هدایت کرد. این طور که از
نزدیک نگاهم می کرد ، خودش می شد آرامبخش
در خون ، جان و روح. اخم ریزی کرد: یادم
انداختی. هنوز از دستت شکارما.

لبم را گاز گرفتم تا لبخند نزنم. سرم را جلو بردم و
جایی میان گردنش را بوسیدم: بدقلقی نکن. ببخشید
خب.

کوتاه نیامد. دوباره فاصله ی صورت هایمان را به
جای نخستش رساند تا بتواند جدیت کلامش را چندین
برابر کند. نگاهش عین یک باد بود. میان جانم می
پیچید و ویران می کرد: این بار از دستم دررفت اما
بار دیگه جواب تلفن من و ندی و یا سعی کنی من و
گول بزنی عواقب خوبی منتظرت نخواهد بود شانا
خانم. روشنه دختر ابرونی؟!

روشن است جان دلم تو فقط آرام باش ، اخم
 نکن. فکر نکن نمی فهمم رگ هایت هنوز از حرص
 و خشم زیر دستم برآمده اند. فکر نکن نمی فهمم
 داری می جنگی تا خشم را نشان من ندهی ، فکر
 نکن نمی فهمم این نفس های سنگینت نشانه ی
 سنگینی بار شانه هایت است. روشن است جان
 دلم.. فقط تو خوب باش. دوباره و بی اراده همان جای
 قبلی را بوسیدم. شاهرگش را.. رگ حیات اصلی ترین
 دلیل حیاتم را: چشم. تو حرص نخور فقط.

سرم را به سینه اش تکیه داد. همان سینه ای که
 سنگین می زد. دستانش جغرافیای بدنم را بلد
 بودند. می دانستند وقتی پشت گردن و کمرم می
 نشینند من آرام می شوم. تاریخ را هم خوب از بر
 است. مثلا می داند چه چیز را کجا تکرار کند تا من
 به نفع او رأی مشروطیت بدهم: تو نقطه ضعف
 منی. این و نفهمیدن که او مدن توی دهن گرگ. نفهمیدن

اسمشون سخت نبود. منم عادت ندارم بزارم کسی بهم
مدیون باشه. هر عملی یه عکس العملی داره مگه
نه؟!!

ناخوداگاه ترس درون سلول هایم ، یک به یک خیمه
زد. سرم را بلند کردم: می ترسم امیرکیا. اینا کی
هستن که راحت توی خونه ی ما نفوذ می کنن.

اخم کرد. یک دستش زیر چانه ام نشست و دست
دیگرش میان موهایم. چقدر در این مدت زمان کوتاه
همه چیز هم را بلد شده بودیم. می دانست دستش میان
موهایم بنشیند آرام می شوم. نترس می شوم و میان
مردمک هایش شنا می کنم. وقتی در چشمانش نگاه
می کردم هر آن چه می گفت برایم قابل قبول می شد:
ببین خانم خوشگل ، همسر من نباید بترسه. منم قرار
نیست مثل اونا کثیف بازی کنم. من بلدم اونا رو
چطور بشونم سر جاشون. گذشتن اما بلد نیستم ، لا اقل
سر بلایی که سر تو آوردن بلد نیستم. تو فقط یک

کاری کن.. اعتماد کن به من. از هیچی ام نترس. سریع
قول بده.

سرم کج شد تا دستش صورتم را در بر بگیرد. عین
دختر بچه ها به آغوشش پناه بردم و چانه ام را روی
شانه اش گذاشتم. این بار کسی که زیرگوش آن یکی
امنیت ایجاد می کرد من بودم: قول می دم.

بدن ظریفم را میان دستانش گم کرد تا فرصت پیدا
کردنم را تا ابد فقط خودش داشته باشد. داشتیم آرامش
از وجود هم قرض می گرفتم که تقه ای به در خورد
و صدای مازیار ، خلسه ی نابمان را بهم زد:
امیرکیا تو خجالت نمی کشی؟! سه ساعت سرم داد
کشیدی حالا چپیدی اون تو پیش زن غشیت؟! بیا
بیرون ببینم می خوای چه خاکی توی سرمون کنی.
امیرکیا نگذاشت از آغوشش جدا شوم. در همان حالت
کمک کرد کنار هم دیگر دراز بکشیم و بلند خطاب
به مازیاری که از لحنش مرا به خنده انداخته بود

گفت: فعلا چند ساعت جلوی چشم آفتابی نشو
مازیار. همین که زنده ای برو خدا رو شکر کن.

غر غر مازیار از پشت در ، باعث شد حتی خودش
هم نیمچه لبخندی از سر جدیت بزند و با دستی که
ستون تنش کرده بود نگاهم بکند: حرفاش و جدی
نگیر. استراحت کن تا خوب شی باهم حساب این بشر
و برسیم.

سرم را میان سینه اش پنهان کرد. تا وقتی کنارم بود
احتیاجی نبود انگار من چیزی را جدی
بگیرم. امیر کیا جای هر دویمان بلد بود جدیت به خرج
دهد. نوک بینی ام را به سینه اش مالیدم و او پشت
گوشم را بوسید: شیطون نشو. بخواب تا بتونم برم
سراغش

لبخند زدم. کنارش امنیت بود. حصار دستانش ،
مزدورترین تروریست ها را هم می ترساند. امن
بود.. همه چیز این مرد امن بود.

از داخل آشپزخانه ی دلباز خانه ،نگاهی به پذیرایی
 انداختم. امیرکیا روی کاناپه ی ای که پشت به
 آشپزخانه داشت نشسته بود و نوت بوکش روی
 پاهایش قرار داشت. عینک فریم مشکی جذابش را هم
 که در آن حالت می زد اصلا طور عجیبی تماشایی
 می شد. فقط یک رکابی تنگ مشکی تن زده بود و
 محض رضای خدا فکر دل من را هم نمی کرد که
 آن طور عضلات تکه تکه اش را بیرون انداخته بود
 و هی نگاه من از پشت سرش به بازوی پهن و
 خوش حالتش دوخته می شد. نفسم را کلافه بیرون
 فرستادم و دست از حلقه کردن هویج ها کشیدم. مثلا
 قصد داشتم آن هارا درون سس مرغ بریزم تا بپزد
 و بعد کنار دیس مرغ برای تزئین قرار دهم اما مگر
 با آن ژست های جدی و پر اخمش برای آدم حواس
 می گذاشت؟! یک لیوان آب برای خودم ریختم و
 خیره ی امیرکیا سر کشیدم. هویج ها را بدون حواس
 درون سس مرغ ریختم و دستی به پیراهن کوتاه
 فیروزه ای رنگم کشیدم. پاهای کشیده ام از زیر

پیراهن کاملاً در چشم بود و صندل های سفید
 مروارید دوزی شده ام ، پاهای کوچک و لاک
 خورده ام را در برگرفته بود. با آرامش از آشپزخانه
 خارج شدم و به طرفش رفتم. پشتش به من بود و
 همین نمی گذاشت من را ببیند. دقیقاً پشت سرش که
 ایستادم خیلی سریع دستانم را دور گردنش حلقه
 کردم و تقریباً آویزانش شدم. سریع سرش را بالا
 آورد و دستان حلقه شده پشت گردنش را گرفت تا از
 جلو با سر در صفحه ی لب تابش سقوط نکنم و
 سرش را چند سانت به طرفم چرخاند: میفتی عزیزم.
 سرتقانه نج کشیده ای گفتم و گونه به گونه اش
 ساییدم: حواست هست از وقتی اومدی همش زل
 زدی به این لب تاب زشتت و حواست به من نیست؟!
 از حسادت رخنه کرده در صدایم ، لبخندی روی
 لبش نشست. دستش را به گونه ام رساند و نوازشش
 کرد: والا من باید گله کنم. همش توی آشپزخونه
 ای. انگار نه انگار یک شوهری هم داری که دلش

ضعف می ره وقتی با این پیراهن کوتاه ، این ور و
اون ور می ری.

نخودی خندیدم. پس حواسش آن قدر ها هم پرت
کارش نبود. چانه ام را روی شانه اش قرار دادم و
دست هایم هم چنان گردنش را مثل یک ضریح
چسبیده بودند: ای بدجنس. تو که سرت همش تو لپ
تابت بود.

لپ تاب را با یک حرکت بست و کنارش قرار داد و
با دست روی ران پایش کوبید: بشین این جا.
با طیب خاطر رهایش کردم و با دور زدن مبل
، روی پایش نشستم. یک دستش دور کمرم حلقه شد و
دست دیگرش روی موهایم نشست: من هر جا باشم و
هرکاری کنم حواسم پرت توا.. نگاه به این لپ تاب
نکن.

راضی لبخندی زدم و پاهایم را روی مبل دراز
کردم. نگاهش ساق گندمگون پایم را شکار کرد و
مشغول نوازشش شد: پاهای ظریف و خوشگلی

داری. این و بهت گفته بودم؟!
 یک دستم را دور گردنش انداختم و سرم را میان
 کتفش فیکس کردم: او هوم. زیاد بهم گفتی.
 روی موهایم را بویید و بوسید: اینم بهت گفتم که
 موها، عطر عجیبی دارن؟!
 خواستم جوابش را بدهم که صدای زنگ خانه، توجه
 هر دویمان را به خودش معطوف کرد. با کمک
 امیرکیا ایستادم و او به طرف در و چشمی نصب
 شده رویش رفت. نمی دانم فرد پشت در چه کسی بود
 که چهره ی امیرکیا جدی شد و به سمت من نگاهی
 انداخت. یک قدم به جلو برداشتم: باید برم لباس
 عوض کنم؟!
 نگاهی به پاهای عریانم انداخت و سری به علامت
 منفی تکان داد: نه. مرد نیست. فقط لطف کن پیراهن
 من و بیار.
 سریع پیراهن چهارخانه ی سبز و مشکی اش را از
 دسته ی مبل چنگ زدم و به طرفش بردم. آن را با

یک حرکت پوشید و بدون بستن دکمه هایش در خانه را باز کرد. عقب تر ایستادم تا اگر کسی از جلوی خانه رد شد در دید نباشم. امیرکیا با زبان انگلیسی به کسی تعارف کرد تا داخل بیاید. خیلی طول نکشید که دختر جوانی وارد خانه شد که در همان لحظه ی اول ، از شدت زیبایی اش زبانم به سقف دهانم چسبید. یک دختر با چشمان آبی و موهایی دقیقاً به رنگ اشعه های خورشید و پوستی که اقرار نبود اگر بگویم مثل یک نوزاد شفاف و صاف بود. آن قدر که حتی مویرگ هایش هم از زیر پست صاف و سفیدش دیده می شد.

سر دختر با آرامش به طرف من چرخید و با دیدنم چشمان زیبایش برق زد. با قدم های موزونی که زیبایی اندام تراش خورده اش را صدچندان کرده بود به طرفم قدم برداشت و دست سفیدش را به طرفم دراز کرد: شما باید شانا باشین. همسر امیرکیا.

چندثانیه طول کشید تا بتوانم به خودم بیایم و زبان انگلیسی ام را پیدا کنم. موهایم را پشت گوشم فرستادم و دستش را آرام فشردم: بله. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!

امیرکیا در خانه را بست و کنارم ایستاد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و نگاه دختر جوان خیلی کوتاه روی این تماس نشست. خود امیرکیا جواب سوالم را داد: تو حتما رزالین و یادته عزیزم؟! در مهمانی من دیده بودیش. ویکتوریا خواهر کوچکتر رزالینه که قراره از این به بعد به جای خواهرش با شرکت ما همکاری کنه.

نام رزالین ، خیلی سریع من را به یاد دخترک آجری پوش در مهمانی امیرکیا انداخت. همان دختر زیبایی که حسادت من را به شعله کشیده بود و در پایان مهمانی ، امیرکیا به من ابراز علاقه کرده بود. باید اعتراف می کردم دختر روبرویم از خواهرش زیباتر بود. دمای بدنم خیلی ناگهانی افت کرد. نمی

دانم چرا و از چه ترسیدم. اما وقتی یاد نسبت محکم با امیرکیا افتادم کمی اعتماد به نفس از دست رفته ام برگشت. انگار با دیدن آن دختر و زیبایی اش کمی خودم را گم کرده بودم. بیش تر به امیرکیا نزدیکم شدم و لبخندی به روی مهمانمان زدم: خوشبختم. چرا ایستادین؟! لطفا بنشینین.

سری به معنای تشکر برایم خم کرد. آن قدر مسلط که انگار حرکت زیبا و طنازانه ی موهایش را هم پیش بینی کرده بود. نگاهم به ابریشم های طلایی رنگش خیره شد و لبخندی از سر جبر زدم. روی کاناپه ی محبوب آلبالویی رنگم نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت. با فشار دست امیرکیا روی کمرم ، من هم نشستم و امیرکیا هم تنگ دلم برای خودش جا باز کرد. ما یک طرف و او هم روبرویمان. از موضع زنانه ام نگاهش کردم و امیرکیا خیلی جدی مخاطب قرارش داد: چی باعث شد بیای این جا؟!!

لبخندی زد. ردیف دندان های سفیدش قلبم را سیاه کرد. چرا این دختر تا این حد زیبا بود؟ نیم نگاهی به من انداخت و بعد چشمان آسمانی رنگش را به امیرکیایم دوخت: بعد از رفتن رزالین و مهاجرتش به انگلیس، بیش تر کارهای شرکت پدر روی دوش منه و شریک رسمی تو از این به بعد من حساب می شم. امروز توی شرکت یک سری از پرونده هارو پیدا نکردم. منشیت گفت پرونده های مهمت و می بری خونه، خواستم پیام و ازت تقاضا کنم پرونده ها رو چند روزی بهم بدی. باید کامل در جریان چم و خم کار قرار بگیرم.

اخم های امیرکیا درهم رفت. نگاه کوتاهی به جانبش انداختم. احساس بدی به من دست می داد که وقتی از کار مشترکشان حرف می زدند چیزی برای گفتن و در بحث شرکت کردن نداشتم. جواب امیرکیا با لحن خاصش زیادی قاطع بود: شما با من و شرکتم فقط توی زمینه ی تجارتمون با آمریکا شریک

هستین. پرونده های مهم من مال سایر مسائل
بیزینسمه.

ویکتوریا کمی به جلو خم شد و با آن نگاه خیره اش
به امیرکیا ، قلبم را میان دستانش چلاند. مگر می شد
این نگاه زیبا را دید و مسخش نشد؟! این دیگر چه
حسادت بی منطقانه و عجیبی بود که در وجودم
داشت رشد می کرد. سریع به امیرکیا نگاهی
انداختم. نگاهش آن قدر به او عادی بود که نسیم
خنکی از قلبم گذشت. لحن ویکتوریا زیادی نرم بود:
اوه عزیزم. منم پرونده ی حاوی قراردادامون با
شرکت اورجینال و می خوام. اون شرکت جزء
شرکت های معتبر آمریکای جنوبیه که تحت شراکت
ماست.

امیرکیا با کمی مکث دستش را از دور کمرم
برداشت. پاهایش را روی هم انداخت و خیلی جدی
تر از قبل نگاهش کرد: مفاد قرارداد و برات ایمیل
می کنم.

من اما ذهنم درگیر آن عزیزم گفتن نرم و ویکتوریا بود. هرچقدر هم می خواستم با خودم و منطق حساب کنم که او تحت تأثیر فرهنگش آن عزیزم را گفته ، فکر کردن به لحن گفتنش من را بهم می ریخت. احتیاج داشتم کمی تمرکز کنم. حتی دلم می خواست امیرکیا برای این سرسختی اش مقابل او ببوسم. آرام از جایم بلند شدم و نگاه هردو نفرشان به طرف من چرخید. یک لبخند محو روی لب هایم جا خوش کرد: می رم براتون قهوه بریزم.

سریع از جایش بلند شد: احتیاجی نیست. من باید زودتر برم. کلی کار عقب افتاده دارم.

امیرکیا هم ایستاد و قبل از این که من تعارف دیگری بکنم گفت: بسیار خب. اصرار بیش تری نمی کنیم.

برای یک لحظه از این همه رک گویی و جدیت امیرکیا خنده ام گرفت. ما کی اصراری بر ماندن او کرده بودیم؟! لبخند ویکتوریا اما همچنان محو و زیبا

پابرجا بود. جلو آمد و دستش را برای خداحافظی به طرفم دراز کرد. با کمی مکث دست درون دستش قرار دادم و او بدون رها کردن دستم ، خیره ی چهره ام زمزمه کرد: همسر بانمکی داری امیرکیا.

دست امیرکیا دور کمر من نشست. من نمی فهمیدم منظورش از بانمک تعریف است یا تحقیر اما جواب امیرکیا باعث شد پروانه های رنگی درون قلبم بال بزنند و دیگر برایم مهم نباشد: همین طوره. زیبا ، بانمک و جذاب.. شانا بزرگ ترین خوش شانسی زندگی من بوده.

نگاه ویکتوریا ، دیگر لبخند نداشت. خیلی جدی به امیرکیا خیره شد و دستم را رها کرد و به امیرکیایی که کاملاً دربرم گرفته بود نزدیک تر شدم. ویکتوریا آرام پرسید: شنیدم شیخ ، برای همسرت مشکل ایجاد کرده بود.

نگاه امیرکیا سخت شد. فکش را روی هم سایید و فشار انگشتانش روی کمرم ، باعث شد چهره ام

در هم برود: حتما اینم شنیدی که چطور جواب این کارش و دادم.

لبخند این بار دخترک مقابلم بیش تر شبیه پوزخند بود. تنها سری تکان داد و انگشت اشاره اش را به طرف من گرفت: باید بیش تر مواظبش باشی. امیرکیا هم با لحن مشابه او جوابش را داد: آدمایی که قصد صدمه زدن بهش و داشته باشن باید مواظب خودشون باشن.

نگاهش چند لحظه روی امیر کیا ماند و بعد کیف دستی کوچک درون دستانش جا به جا کرد: خدانگهدار.

هیچ کدام تا دم در برای بدرقه اش نرفتیم. یعنی اگر می خواستم بروم هم ، امیرکیا و دستش مانع بود. به محض بسته شدن در پشت سرش ، به طرفش چرخیدم تا بپرسم دقیقا داشتند از چه در قالب کنایه حرف که نه ، بحث می کردند اما کار امیرکیا لب هایم را به هم دوخت

با یک خشونت ریز و بی پایان.
نا آرام بود؟! اما برای چه؟!

.....

کرم دست و صورتم از روی کنسول آرایشی
برداشتم و روی صندلی مقابل آینه نشستم. کرم هم
بوی توت فرنگی می داد. یک بوی به شدت محسوس
کننده که مورد علاقه ی امیرکیا بود. مقداری از آن
را روی دستم مالیدم و همان طور که دستانمان را
ماساژ می دادم از آینه به تختمان که پشت سرم بود
خیره شدم. امیرکیا رویش دراز کشیده بود و آرنجش
را روی چشمانش قرار داده بود. می دانستم خواب
نیست. به ظاهر هم حالش از بعد رفتن آن دختر
عادی بود اما افکار مخرب، مثل یک مورچه به
ریشه های ذهنم حمله کرده بودند و نمی گذاشتند
درست فکر کنم. از همان آینه خیره اش شده بودم:
نمی دونستم رزالین یک خواهر داره.
دستش را از روی چشمانش برنداشت. فقط با صدای

خش دارش جوابم را داد: تو مگه چیزی راجع به
رزالین می دونستی؟!!

خب ای هم حرفی بود. من چه چیزی راجع به آن
دخترک آجری پوش جز توضیحات مختصر مازیار
می دانستم؟! مسلما هیچ. این بار زبانم حرفی را به
بیرون پرتاب کرد که از قلبم فرمان گرفته بود: خیلی
خوشگل بود.

آرنجش را بالاخره از روی چشمانش برداشت. نیم
خیز شد و با اخم و جدیت به چهره ام که درون آینه
هک شده بود خیره شد: و این یعنی چی؟!
دستانم دیگر عاری از کرم بودند. آن هارا روی پایم
قرار دادم و به طرف او و پشت به آینه چرخیدم:
هیچی! زیاد می آد شرکت؟!!

با دو انگشت چشمانش را فشرد. سرش درد می
کرد؟! نگران نگاهش کردم. صدایش چقدر خش
داشت: به چی می خوای بررسی از این حرفا شاننا!
موهایم را پشت گوشم فرستادم. همه چیز انگار دست

و پا گیر بود برایم. اما اگر نمی گفتم می مردم. من ترس هایم را هم برای خودش می بردم تا آرامم کند: از صبح که دیدمش یکم ترسیدم.

خسته نگاهم کرد. تا ته حرف هایم را خوانده بود. جز این بود که امیرکیا نمی شد: اون ترس مسخره رو از سرت بنداز بیرون. تا وقتی یه عروسک ناز و ترسو مثل تو ، توی خونم دارم چهره ی سرد و یخ اون دختر به چشم نمی آد.

حرفش بذر آرامش را در دلم کاشت. اما خب همچنان یک حس ناجوری در ته قلبم شنا می کرد. آن روزها نمی دانستم چه اشتباهاتی انجام می دهم. نمی دانستم باید همیشه یک سری ترس هایم را در قلبم خاک کنم و مرد زندگی ام را نسبت به آن ها حساس نکنم. نمی دانستم مردها اگر روی چیزی حساس شوند ، بیش تر رویش توجه می کنند. بیش تر به آن فکر می کنند و در آخر با همان ترس زمینت می زنند.

آرام از روی صندلی ام بلند شدم. کنار امیرکیا روی تخت نشستم و به ران پایم ضربه زدم: سرت و بزار این جا ماساژ بدم.

بی هیچ حرفی از شدت درد میگرانش، سرش را روی پایم قرار داد و چشم بست. انگشتانم با مهارت روی گیجگاهش به نوازش نشستند و فشار وارده از انگشتانم باعث سرخ شدن آن قسمت از پوستش شد. ده دقیقه ای بی هیچ خستگی کارم را ادامه دادم که مچ دست چپم را گرفت. چشمانش هنوز بسته بودند. دستم را تا جلوی بینی اش برد و عمیق بو کرد. بعد روی رگم را بوسید و لب هایش را همان جا نگه داشت. با عشق نگاهش کردم و چقدر خدارا بابت داشتنش شکر کردم. بابت بودنش..

امیرکیا را آن روزها بت کرده بودم. نمی دانستم دوست داشتن زیاد از حد هم عواقبی دارد. مثلاً می رود و تو می مانی و یک تپه از خرابه های احساسات که ذراتش با هیچ مرهمی بهم وصل نمی

شود.

ویکتوریا آن روز برای اولین بار حضور کابوس
وارش را در زندگی ام به رخ کشید. آمده بود تا
بماند.. با یک انگیزه ی قوی و آدمی که می آید تا
بماند هم ، می ماند. سفت و سخت هم می ماند.

صدای اذان باعث شد تن کرخت شده ام را تکانی
بدهم. اذان صبح ، یک طور دیگری به قلب آدم
آرامش می داد. از جایم بلند شدم و ژاکت خالجان را
تن زدم. آراین بعد از نماز صبح حرکت می کرد پس
باید این ساعات آخر را حسابی آرامش ذخیره می
کردم تا با دیدنش ویران نشوم. داخل آشپزخانه وضو
گرفتم و دیدم که خالجان هم با یک یاعلی از جایش
بلند شد و به آشپزخانه آمد. نور چراغ نفتی حیاط ،
داخل را تا حدی روشن کرده بود. سلام آرامی دادم و
او با لبخند جوابم را داد و وضو گرفت. منتظر
ایستادم تا بیاید و با هم شروع کنیم. نماز خواندن را

پشت سر خالجان طور دیگری دوست داشتم. خودش
و خانه اش منبع آرامش بودند. باید سفت در این
چند ساعت حفظشان می کردم. آمد و ایستاد و قامت
بست. کنارش ایستادم و هم پایش قامت بستم. دلم را با
چسب زخم تکه به تکه بهم چسبانده بود به این امید
که یک جایی خودش، حالم را خوب کند. که خود
خدا بودنش کمکم کند.

سلام نماز را که دادم، سر خالجان به طرفم چرخید:
اصلا دیشب خوابیدی؟!!

لبخند محو و تلخی زدم. یک حرف خالجان سوای
حرف های دیگرش به دلم نشسته بود. گفته بود گریه
کردن تا کی؟! گفت اگر گریه مرهم بود که این
چند سال به سبک تر کردن سنگین ترت نمی کرد. می
گفت گریه به اندازه ای خوب است که بتوانی درد را
رد کنی بعد از آن می شود ضعف. تا کی قرار است
غم نگاهت را به خورد بقیه بدهی و نقش یک آدم
ضعیف را بازی کنی. می گفت حتی بغضم را قورت

دادم. خالجان گفت قوی بودن یعنی اشکت را فقط خدا
 ببیند و بس. گلویم طعم خون داد. مگر این بغض لعنتی
 جنسش از چه بود؟! خار داشت یا تیغ؟! لبخند تلخی
 زدم. آسان نبود. خندیدن وقتی با آن بغض لعنتی
 مبارزه می کنی سخت ترین کار جهان است: دنبال
 آرامشم خالجان.. آراین تنها کسیه که می تونه آرامش
 و بهم برگردونه.

تجربه داشت میان حرف هایش خودنمایی می کرد. نه
 روان شناس بود و نه تحصیل کرده اما سفیدی
 موهایش ، گنج به زبانش غنیمت داده بود: آراین
 پسر م ماهه. از بچگی بیش تر از دامان عمت پیش
 خودم بوده. مرده این پسر.. یادم نمی ره چطور سه
 ماه تابستون که مدرسهش تعطیل می شد تهر و ن و
 همه ی امکاناتش و ول می کرد می اومد این جا. می
 اومد کار می کرد سر زمینا. بچم کمکم بود. بعدم که
 همه دیدن وقتی دکتری قبول شد ، کار تو بیمارستان
 و ول کرد و رفت توی اورژانس. سختی و درآمد کم

تر و به جون خرید تا کمک باشه به خلق. از این پسر
 جز آرامش چیزی انتظار نمی ره. نقل عشقش به تو
 هم مال خیلی ساله اما عزیز دلم.. دلت ببین چی می
 گه! دلت و نزار تو حسرت عشق که اون مرده و
 بفهمه دل زنش هنوز بند جای دیگست می
 شکنه. کاری ندارم شروعتون چطور بود و هنوز هم
 تأییدتون نمی کنم که چطور به خاطر یک اسم
 خودتون و به نام هم زدین اما لااقل بد تموم نکنش.
 تسبیح سجاده ام را میان دستم چلاندم. همه ی قلبم را
 هم میان همان دست چال کردم. قلبم دیگر به کارم
 نمی آمد. گرگ و میش هوا داشت به روشنی صبح
 نزدیک می شد. آهی کشیدم: نمی زارم بد تموم شه
 خالجان. دیگه نمی زارم قلبم افسار زندگیم و دست
 بگیره.

خالجان عجیب نگاهم کرد. انگار می دانست حرف
 های این من ، با همیشه فرق دارد. که یک چیزهایی
 درون دارد تغییر می کند. اما نمی دانم چرا در

نگاهش نگرانی بود. آخر من که طوری ام نبود ، فقط یکم قلبم میان دستانم داشت جان می داد ، کمی هم مغزم درد می کرد موقع تراشیدن اسم امیرکیا از دیواره اش.. کمی هم سردم بود. جسمم داشت یخ می زد و این سرما را از روحم می گرفت اما در کل نگرانی نداشت. آدمی که قبل تر ها ، مثلا موقع دیدن یک فیلم مرده بود دیگر نگرانی به چه کارش می آمد؟!

آرام از جایم بلند شدم. شاید باید دورکعت نماز برای آرامشم می خواندم بعد صندوقچه ام را دست خالجان به امانت می سپردم و لباس هایم را در چمدانم می ریختم. دست آخر هم منتظر می ماندم تا نامزدم بیاید دنبالم و چندروزی را در ویلای عمه سپری کنیم. با امیرکیا هر صبح و هر شب روبرو شوم و به روی خودم نیاورم من شب های زیادی با این مرد هم بالین بوده ام.

نفس عمیقی کشیدم و قامت بستم. دلم میان دستم جان داد.. همان بهتر. دیگری نیازی به آن نداشتم.

صبحانه را در یک سکوت جمعی خوردیم. شاپرک که خواب آلود بود و خوابش می آمد، من که تکلیفم کاملاً روشن بود و خالجان هم نمی دانم چرا انقدر نگاهش ترس و نگرانی داشت.

سفره را که جمع کردیم چمدان خودم و شاپرک را درون ایوان خانه قرار دادم و لباس پوشیده روی پله های سیمانی نشستم. مرغ و خروس ها برای خودشان اینور و آنور می رفتند و یک گله گوسفند از کنار حیاط خالجان گذشت. در باز حیاط مسیر رفتن گوسفندها را نشانم می داد. با نشستن کسی کنارم سر برگرداندم و با دیدن شاپرک و لبخندش من هم تبسمی روی لب نشاندم. دستانش را دور بازویم حلقه کرد و سر روی شانه ام گذاشت: دلم نمی خواد برم! من هم سر روی شانه اش قرار دادم و نفس آرامی کشیدم: منم.. اما چاره ای نیست!

لب هایش را به جلو جمع کرد. آینه ی تمام نمای من بود قبل از این که احساسم بمیرد. نگاهش به قفس مرغ و خروس هایی دوخته شده بود که خالی از جاندار بود: می دونی ، خیلی دلم می خواد این جا زندگی کنم. بشم یک معلم ساده ی روستایی و شب به شب توی این محیط دنج سر روی بالش بزارم. لبخندم تلخ بود: منم.

سرش را بلند کرد و با نگاه شفافش به چشمانم خیره شد: تو یه زمانی اگه این حرف من و می شنیدی می خندیدی و آدامس باد می کردی ، بعدم با چشمای پر برق جواب می دادی زندگی یعنی توی مرکز اروپا یه خونه ی دنج داشته باشی و شب به شب به تماشای تئاترهای خیابونی بری و هم پای جمعیت قدم بزنی. صدای موسیقی راک و زیاد کنی و توی سمفونیش گم شی. چی شد که حالا رسیدی به این منم؟

سرم را بلند کردم. همان جایی که آرزوهایم را جا گذاشته بودم. چه شد واقعا؟! یک روزی آرامشم آن بود و امروز این. جواب سوالش را ندادم و به جایش سوالی پرسیدم که چشمانش را گرد کرد: به نظرت ما خوشگلیم شایرک؟!!

خنده اش گرفت. سری تکان داد و دقیق به من خیره شد. به منی که خودش بودم: ما چهره ی بانمکی داریم.. خوشگل افسانه ای نه ولی خب خوبیم. تو اما یک جاذبه ای داری که من ندارم. اونم صداته ، با این که صداها مون شبیه مال تو خیلی خاص تره. همینم باعث شد تو یک دوبلور موفق بشی.

لبخندی به رویش پاشیدم. این حرف را آرین هم به من زده بود. می گفت تمایز تو با شایرک صدایت است که هرچه ناز درون دنیا وجود دارد درونش رخنه کرده. با صدای بوق ماشین سر هر دویمان به طرف در بازی چرخید که پژوی آرین مقابلش پارک کرد و بعد خودش که پشت رل نشسته بود و با

عینک آفتابی اش خیره خیره نگاهمان می
کرد. شاپرک سریع از جایش برخواست و با لبخند به
استقبالش رفت ، دیدم که آرین با مکث پیاده شد و
حین برداشتن عینک دودی اش به روی شاپرک
لبخند بینی اش را کشید و حالش را پرسید و بعد سر
به طرف منی چرخاند که داشتم با دلتنگی نگاهش
می کردم. جور عجیبی هم نگاهش می کردم. عینکش
را روی موهایش قرار داد و قدمی به سمت
برداشت. بدون لبخند اما مهربان. عشق به امیرکیا آن
قدر کورم کرده بود که هیچ وقت ندیده بودمش. شلوار
کتان مشکی اش با سویشرت همرنگ و کتانی های
ساق دار سفیدش سنش را کم تر از سی و هفت سال
نشان می داد. چشمکی به روی چهره ی خشک شده
ام زد و دستانش را از هم باز کرد: احوال زبل خان
من؟!

پاهایم ، من را بغل کردند و به آغوشش
 پریدند.دستانش دورم سفت حلقه شد و سر زیر گوشم
 کرد: من که مردم از دلتنگیت دخترکم! خوبی؟!

بدون جواب ، خودم را بیش تر به سینه ی پهنش
 چسباندم و او هم حالم را فهمید که گره ی دستانش را
 کور تر کرد.بالاخره از آغوش مردانه اش دل کندم و
 به روی خودم نیاوردم که عطرش ، عطر همان یار
 بی وفای من است ، که چشمانش شبیه چشمان اوست
 ..اصلا به روی خودم نیاوردم چون می خواستم خود
 آرین را ببینم نه امیرکیایی که در او نمود داشت.سرم
 را میان دستانش گرفت و با دلتنگی خیره ام

شد.مهربان ترین نگاهش را به جام نگاهم ریخت تا
 شراب صد ساله شود.آن قدر نگاهم کرد که صدای
 شاپرک ارتباط چشمی مان را قیچی کرد: خب حالا ،
 انگار حالا این تحفه خانم و چند وقته ندیده.همش دو
 هفتست.

با لبخند پیشانی ام را بوسید و رهایم کرد و به طرف شاپرک چرخید: تو بگو دو ساعت ، آجی خانمتون من و سحر کرده که حتی وقتی کنارمه دلتنگش می شم وای به حال این دوهفتم.

ابروی شاپرک بالا پرید و با لحن خنده داری گفت: متنفرم از این که ضایع می کنی.

آرین دستش را کشید و پیشانی او را هم برادرانه بوسید: تو عزیز دلی خانم.

شاپرک با مهربانی نگاهش کرد اما من هنوز حواسم پی جمله اش بود..پی آن دلتنگی اش نسبت به من حتی هنگام بودنم. انگار یک گله میانش نهفته بود. گله ی بودنم اما حواسی که کنارش نبود و پی کس

دیگری می گشت. با صدای ما خالجان وارد حیاط شد و با دیدن آرین چشمانش برق زد و لب هایش خندید: پسرم اومدی؟!!

آرین با مهر به طرفش قدم برداشت و من خیره ی شانه های پهنش ، به این فکر کردم ادامه دادن با

دوست داشتن بهتر است یا عشق؟! آراین با آن قد و قامت بلندش مردانه خم شد و خالجان را در آغوش کشید. خالجان همیشه او را بیش تر از بقیه دوست داشت دلش را هم همین امروز صبح فهمیدم. سر سجاده ی نماز صبح. با اصرار های خالجان ، آراین برای نوشیدن یک فنجان چای به داخل خانه رفت و من میان حیاط پر از سرما ایستادم. فکرم درست کار نمی کرد. باتلاق افکار دست و پایم را گیر انداخته بودند و من را داخل خودشان می کشیدند. تکیه ام را به بدنه ی ماشین آراین زدم و خیره ی درختچه ی انار حرف هایم را با خالجان مرور کردم. نمی گفتم استرسی نبود که بود.. بد هم بود. این که بخواهم ببینمش یک صبر عظیم و یک توان بالا می خواست. این که سر صبحانه ، ناهار و شام چشم در چشمش شوم و او به دخترش برسد و من هم به نامزدی که کنارم نشسته و می داند من به مرد روبرویم علاقه دارم

لبخند بزخم سناریوی دردناکی بود اما درست در مرکز زندگی ما قرار داشت. در وسط وسطش.

مثل یک صفحه ی دارت که همه چیز تحت اشعاع آن دوپست امتیاز وسطش قرار داد. آرین که چایش را خورد ، چمدان هایمان را درون ماشین قرار داد و من با دلی که می دانستم از همین حالا دلتنگ می شود از خالجان خداحافظی کردم و شانای زبان نفهم درون به او تأکید کرد که مواظب صندوقچه ی امانتم باشد.

شاپرک همان اول پشت ماشین دراز کشید و من هم جلو نشستم. درون جاده که افتادیم ، آرین عینک دودی اش را روی چشمانش قرار داد و خیلی جدی بدون نگاه کردن پرسید: چه خبر؟!

نگاهی به پشت و شاپرکی که سریع مثل تمام اوقات از ترس ماشین گرفتگی به خواب رفته بود انداختم و بعد به نیم رخ آرین نگاه گره زدم: انتظار چه خبری داری؟!

لبخند محوی زد. همچنان نگاهم نمی کرد و حواسش پرت جاده بود: مثلاً نتیجه ی این دوهفته دوری!

من هم لبخندی زدم. تکیه ام را به در دادم و او سریع قفل مرکزی را زد. از همه ی این توجهاتش بیش تر شرمنده اش می شدم. نگاهم را روی نیم رخش ثابت کردم و آرام جواب دادم: خودت چی فکر می کنی؟!!

آهی کشید، نمی دانم چرا از نگاه مستقیم به من پرهیز می کرد. این آیین را انگار این دوهفته یک چیزی شده بود: فکرای من زیاد قابل بیان نیستند. ترجیح می دم افکار تو رو بشنوم.

نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم. حالا دیگر مطمئن شده بود که یک چیزی شده است: اما من دلم می خواد بشنوم. هرچی توی فکرت می گذره.

پوزخندی زد و از ماشین دویدست و شش مقابلش سبقت گرفته و دوباره در لاین وسط جاده قرار گرفت: من افکارم روی جدایی متمرکز شده.

لبخندم همچنان محو بود. مطمئن بودم همچین چیزی
خواهم شنید. آرین آدم به زور نگه داشتن نبود ، دلیل
آمدنش در وسط زندگی ام هم با وجود تمام علاقه
اش به من فقط نجاتم از وضعیت آن زمان بود نه
تحمیل خودش به من. با تمام عشقش آن قدر عزت
نفس داشت که نخواهد من را به بند بکشد و به
ضرب و زور برای خود کند: افکار من اما ضد
جداییه.

سریع سرش را چرخاند و نگاهم کرد اما بودنش
پشت رل باعث شد نتواند آن طور که می خواهد
چشمانم را بخواند. با اخم های درهم ماشین را پایین
تر از رستوران بی راهی که کمی جلوتر قرار داشت
متوقف کرد و حین باز کردن کمر بندش غرید : پیاده
شو.

بدون هیچ مکث و دلهره ای پیاده شدم. در تصمیمم
راسخ بودم و او باید این را می فهمید. یک چیزهایی
درون وجود من دیگر هیچ وقت شبیه گذشته نمی شد

اما می توانستم لااقل خودم را بیش تر از این به مردن تشویق نکنم. باید از این رکود احساسی خارج می شدم. راحت هم نبود آن هم وقتی آرین آن قدر با امیرکیا شباهت داشت اما می شد برایش تلاش کرد. من به زندگی که در آن اعتماد کشته شده بود بر نمی گشتم پس اگر قرار بود یک نفر را برای همیشه و خودخواهانه برای خودم داشته باشم آن شخص قطعا آرین بود.

سوز سرما به محض پیاده شدن به صورتم برخورد کرد و تنم لرز ریزی گرفت. پر از اخم به طرف دره ای که تماما پر از درخت بود نگاه می کرد و انگار روح و ذهن و جسمش درگیر جمله ی من شده بود. نزدیکش شدم و خودم را بغل گرفتم. خدا رو شکر که خواب شاپرک سنگین بود و متوجه ما نمی شد. با حس حضورم به طرفم چرخید و با همان اخم های درهم زمزمه کرد: منظورت از اون جمله چی بود؟! نگاهش کردم. جدی و ثابت ، می خواستم بفهمد تا چه

حد جدی هستم : بهم فرصت بده آرین ، فرصت بده
به عنوان همسرم ببینمت..

بهت در چشمانش موج انداخت و نالید: شانا؟!!

یک چیزی در چشمم نشست. سوزاند اما اشکی
نریختم ، به خالجان قول داده بودم ولی آخر شبیه او
صدایم کرد. دلم لرزید و این لرزش دست من نبود:
آرین خوب می دونم قرارمون یک نامزدی یک ساله
بود. قرار بود بعد یک سال توافقی از هم جدا شیم و
من هیچ وقت فکر نمی کردم ازت بخوام توی
تصمیمون تجدید نظر کنی ، اما حالا می خوام. می
تونی تصور کنی با برگشت امیرکیا چقدر ذهنم ازت
دورتر شده اما به کمکت احتیاج دارم. من آدم

خودخواهی ام و حق تو هم یک زندگی نرماله اما
دوست دارم، نمی گم عشق که یک بار تجربش کردم
و ازش ضربه خوردم ، برای من حالا ته احساسم هم
دوست داشتنه. عشق شده رسوب ته قلبم پس ازم توقع
نداشته

باش بیفتم به جون اون رسوب اما می توئم دوست داشتتم و تضمین کنم. تو عاشقمی و می دونم می تونی این دوست داشتتم و بیش تر هم کنی ، فقط ازت می خوام از امروز من و شانای قبل ببینی ، فکر کنی امیرکیایی تو زندگیم نبوده ، کمک کنی همه ی ذهنم از خودت پر شه. عقب نکشی و بهم حق ندی که بهش فکر کنم. آری من می خوام یک فرصت بدیم به خودمون برای احیای این رابطه و ازت می خوام توش خودخواه باشی. بهم حق ندی به کسی فکر کنم و واقعا من و نامزدت بدونی.

صدایم گرفت اما با مکث ادامه دادم: چندماه بیا رویه ی خارج این یک سال و پیش بگیریم و اگه جواب نداد واسه خداحافظی همیشه وقت هست.

متفکر و پر اخم نگاهم می کرد. انگار شانای مقابلش برایش جدید بود. این که من بخواهم به آینده ام فکر کنم برای شانای درون ذهنم هم دور از انتظار بود. من در تمام این سال ها روز می گذراندم تا تمام

شود ، روز شب می کردم تا تنها شوم و به استقبال
اشک هایم بروم ، در زندانشان را باز کنم و بگویم
وقت هوا خوریست ، بیایید کمی سبکم کنید اما
حالا..

تقصیر شانای درون عظم بود. همه چیز را از شانای
درون قلبم پس گرفته بود و محکومش کرده بود اگر
اسم امیرکیا را بی آورد اعدامش می کند. من هم می
خواستم طرف شانای ذهنم را بگیرم شاید کمی
آرامش برایم مهیا می شد. دست آرین جلو آمد و دست
چپم را محکم میان انگشتانش گرفت: این تصمیم اگه
صرفا به خاطر منه..

میان حرفش پریدم اما این بار بغضم هرکاری کردم
پنهان نشد ، لج کرد و تا پشت چشمم بالا آمد: به
خاطر خودمه. خستم آرین و میون تموم خستگی هام
دیگه نمی خوام مسیر اشتباه و برم.

لبخند دردناکی زد: شانا عزیزم اشتباه ترین مسیر و
انتخاب کردی ، بدون عشق..

دست راستم را روی لبش قرار دادم و او بهت زده خاموش شد. صدایم کمی بیشتر لرزید: عشق و تجربه کردم آرین، من و کشت و خاکستر کرد. بزار حالا یک راه دیگه رو امتحان کنم.

لبخند نامطمئنی زد. می دانستم راضی نیست به خاطر علاقه اش بخوادم بمانم. اما این بار واقعا به خاطر خودم بود. باید هم قبل از رسیدن به ویلا به او می گفتم، قبل از دیدن امیرکیا و خاکستر شدن تصمیماتم. نمی دانستم آن قدر قوی هستم که بعد دیدنش هم روی تصمیمم باشم یا نه. می خواستم با گفتن این حرف ها به خودم بقبولانم نمی توانم نظرم را عوض کنم. کمی به آرین نزدیک تر شدم. آرینی که خستگی روحی و جسمی از تمام وجناتش می ریخت. دستانش را گرفتم: البته اگه نخواستی..

این بار او جلوی ادامه ی حرفم را گرفت. با فشردن محکم دستم. نفسش را بیرون فرستاد: همه ی وجود من خواستنته.

می دانستم ، همین هم قلبم را فشرده کرد. آهی کشیدم
و پیشانی ام را به سینه اش تکیه زدم: من دوست
دارم آرین. راست می گم.
دستش دور شانه ام نشست: همیشه دوست داشتی ،
البته مثل برادرت.
دلخوری اش را حس کردم. سخت گفت و پر از درد:
کمکم کنی این دوست داشتن برادرانه تغییر می کنه.
سرم را از سینه اش جدا کرد: پس هنوزم
برادرانست؟!!

خدای بزرگ با دردی که چین به چین دور چشم
هایش دوخته شده بود چه می کردم؟! نتوانستم بیش
تر از این خودداری کنم. یک قطره اشک از پلکم به
پایین چکید: کمکم کنی عوض می شه.
تمام نفسش را حرام صورتم کرد: این یک سال اصلا
چیزی رو تغییر داد.

روی قلبم کوبیدم. روی قلبی که مسبب تمام بدبختی
هایم بود. قلبی که شانای هجده ساله را عاشق

کرد. لیلی کرد: این عوض شده. این حالا می خواد
زندگی کنه. آرامش می خواد. می تونی بهم آرامش
بدی؟!

به قلبم خیره شد. با اخم و چهره ی پر درد. آسمان
رعده زد و باران نم نم روی صورتمان ریخت. ناله
اش دلم را ریش کرد: فکر می کنی خودم دارم؟!
لبم را گزیدم. آرامش از هردویمان فراری بود. بی
اختیار جلو رفتم و بی توجه به ماشین هایی که از
کنارمان رد می شدند به آغوشش پناه بردم. دستانش با
مکث دور شانایش حلقه شد: پس بیا با هم پیدااش
کنیم.

سرش را به سمت آسمان گرفت و چشم هایش را
بست ، آن قدر پر درد خدا را صدا زد که دلم میان
چنگال غم له شد. مثلث زشت رابطه مان سه ضلع
نامتعارف داشت. هر یک به یکی دیگر گره خورده
بودیم. من می خواستم این گره را به دست آرین
بدهم. آرینی که سی هفت سال زندگی اش داشت با

وجودم جهنم می شد. آرینی که از بچگی دوستم داشت
نه مردی که وقتی من را آبستن عشق کرده بود روی
یک تخت با یک زن دیگر..

سرم را تکان دادم. من فقط بیست و یک سال داشتم
که علاوه بر داغ عشق داغ بزرگ تری هم دیدم. من
عشق و اعتماد را کنار قبر بی نامی به خاک
سپردم. امیرکیا قبله ی آمالم بود. احساساتی که با او
داشتم دیگر تجربه نمی شد اما دیگر نمی
خواستمش. من مردی که از رویم رد شد را دیگر
نمی خواستم.

این باید را طول می کشید تا به قلبم دیکته کنم اما
می کردم. بالاخره می کردم. بالاخره یک روز می
آمد که دندان لق را می کردم و دست به دست آرین
آرامش را پیدا می کردم. این را باید به خودم قول می
دادم.. درست زیر همین باران و پیش همان خدایی که
آرین ناله وار صدایش کرد.

از همون لحظه که رفت و بست روی من در و..
تا یه مدت همه بد نگاه می کردن من و..
انگار دور تنم خاطره چیدم..
که این مدت و این جوری گیجم من..
رفتی بی خیال کی شدی؟!
آخه تو کی بودی که این جوری دلم و بیخودی..
دادمش دست تو با اصرار قلبم.
آخه تو کی بودی اصلا نمی فهمم؟؟

ماشین را جلوی درب ویلا متوقف کرد و چند بوق
زد. هردو تا این جا سکوت کرده بودیم ، مثل دو تا
آدم غریبه که درون افکارشان پرسه می زنند. با باز
شدن در توسط عمو رحمت سرایدار ویلا به پشت
چرخیدم و با دستم شانه ی شاپرک را تکان دادم. گیج
پلک هایش را باز کرد و من آرام زمزمه کردم:
رسیدیم.

کش و قوس کنان از حالت خوابیده به نشسته تغییر
حالت داد و با دیدن این که داشتیم وارد ویلا می
شدیم لبخند خواب آلودی زد: دلم واسه مامانینا تنگ
شده.

آرین مهربانانه به رویش لبخندی پاشید و ترمز دستی
را کشید و شاپرک زودتر از هردویمان از ماشین
پیاده شد. نفس عمیقی کشیدم و خواستم پیاده شوم که
دست آرین روی دستم نشست. به طرفش چرخید ،
چهره اش جدی بود: امیرکیا تنها نیومده این جا.
گنگ نگاهش کردم: منظورت چیه؟!

نفس عمیقی کشید : مازیار دوستشم اومده ایران و
باهاش اومده

چند لحظه در سکوت نگاهش کردم. نمی دانستم چه
عکس العملی باید به این خبر شکه کننده نشان
بدهم. قلب بیچاره ام صدایش در نیامد اما تصاویر
مازیار ، سیدنی ، شب های کانبرا و خیابان گردی
هایش ، شوخی ها و لحن بامزه اش و حتی آن یک

روز در سالی که حالش می شد طوفانی جلوی
چشمانم مثل یک فیلم به اکران خصوصی در
آمد. دستم روی ران پایم مشت شد. بغضم را میانش
مشت کردم تا از چشمانم فراری اش بدهم. آب دهان
سنگ شده ام را قورت دادم و به در ویلایی که
شاپرک داخلش شده بود نگاهی انداختم. صدایم از ته
چاه بیرون درآمد: کی اومده؟!!

صدای آرین از من هم گرفته تر شد: چندروزه. مامان
دعوتش کرد همراهمون بیاد شمال.

سری تکان دادم به معنای فهمیدن. رد ناخن هایم اما
داشت کف دستم را سوراخ می کرد. بی هیچ حرفی
از ماشین پیاده شدم و با قدم های لرزانی که می
دانستم زیر ذره بین نگاه پر غم آرین است در چوبی
را باز کردم. صدای شاد شاپرک و قربان صدقه های
مادر به گوشم نشست و بعد از عبور از راهروی
کوتاه نگاه خودشان هم که وسط سالن تجمع کرده
بودند چشمم را نوازش کرد. مادر با دیدنم سریع

شاپرک را رها کرد و به طرفم پا تند کرد و من
 میان آغوش گرم و مادرانه اش غرق شدم. غرق
 شدنی که به جای خفه شدن راه نفس باز می کرد. کم
 مانده بود بغضش بترکد. مادر بیچاره ام هنوز بعد از
 چندسال دوری ام به نبودنم عادت نداشت. همین که
 امیرکیا و مازیار درون سالن نبودند برایم کافی
 بود. لااقل بعد از فهمیدن آمدن مازیار فهمیده بودم
 ممکن است با دیدنشان هر عکس العملی از من سر
 بزند. پدر را هم با آن نگاه همیشه نگرانش به آغوش
 کشیدم. بیش تر از هرکسی بعد از آراین به پدرانه
 های این مرد بدهکار بودم. حساب بدهی هایم کم از
 یک اختلاس گر حرفه ای نداشت. عمه و آتنه و
 همسرش هم حسابی با مهربانی هایشان شرمنده ام
 کردند و من با هدایت دست عمه که می گفت اتاق
 بالا را برای من و آراین آماده کرده ، خسته و
 درمانده از پله ها بالا رفتم. پایم که به سالن طبقه ی
 دوم رسید در اتاق سمت راست باز شد و امیرکیا و
 مازیار شانه به شانه ی هم از آن خارج شدند.

گمانم لحظه ای مردم با دیدن نگاه پر درد و اخم
 امیرکیا که ماتم شده بود و نگاه آشنا اما دلخور
 مازیار من قطعاً مردم بغض از کف دست هایم فرار
 کرد ، مشتم را پیش چشم باز کرد و تا پشت گلیم
 بالا آمد چشمان امیرکیا به روی تصویرم بسته شد و
 خواست از کنارم بی هیچ حرفی رد شود که صدای
 پراز کنایه و درد مازیار ، هم او را خشک کرد و
 هم مرا: مشتاق دیدار خانم بی معرفت.

آب دهانم زهر شد و پایین رفت و چشمانم از این
 لحن دلخور و پر از طعنه به آنی پر شدند. امیرکیا
 سریع به طرفش چرخید و غرید: مازیار.

مازیار نگاهش کرد با غم هم نگاهش کرد: چیه
 رفیق؟ انتظار داری سکوت کنم؟! هنوز بهت برمی
 خوره بهش طعنه بزنم؟!

نگاه ترسانم از صدای نسبتاً بلندش به طرف پله ها
 کشیده شد و امیرکیا به طرفش رفت ، دستش را

روی سینه ی او قرار داد: بهت گفتم اگه می آی
حرف و حدیثی نباشه ، نگفتم؟!!

آن قدر عصبی و جدی پرسید که اخم های امیرکیا
درهم رفت. چشمانم پر بود از اشک. پر بود از
درد. تکیه ام را به دیوار زدم و امیرکیا نفسی گرفت
تا آرام شود. مازیار با همان اخم نگاهم کرد: چرا؟!
من می خوام بگم به تو چه دخلی داره؟!!

هیچ گاه تصور نمی کردم مازیار انقدر عصبی و پر
از طعنه باشد. با بهت به این روی جدیدش نگاه می
کردم که دست امیرکیا این بار روی سینه اش کوبیده
شد. مثل یک ضربه: دخل از این بالاتر که عنوان
زن آرین و یدک می کشه؟!!

صدای خفه اش پر از تلاش بود برای فریاد نشدن ،
بغض نشدن. نشکستن. من اما شکستم ، مازیار هم
مبهوت و پر غم نگاهش کردم و امیرکیا نگاهش را
به سقف داد. قلبم درد می کرد. سرطان گرفته بود

مگر که این طور می سوخت؟! اشک هایم ریختند و
امیرکیا به طرفم چرخید. با اخم و درد غرید: برو تو
اتاق لطفا.

پاهایم حرفش را گوش کردند و خودم را درون اتاق
مشترکمان پرتاب کردم. به در تکیه زدم و دست
مقابل دهان اشک بالا آوردم. زهر خونم را بالا
آوردم. خالجان می گفت گریه بس است اما به خدا
برای این درد گریه کم بود. باید زار می زدم. دستم را
روی قلبم مشت کردم و چندبار رویش کوبیدم. روی
قلب لعنتی و زبان نفهم. چطور به خودش حق می
داد این طور دلم را بشکند؟! مگر من خیانت کرده
بودم که مازیار این طور حرف زد؟! چهره ی پر
درد امیرکیا مقابل چهره ام نشست. خدا را صدا زدم
و درد هایم را درون گوشش زمزمه کردم. درد ها
زیاد بودند. خدا هم انگار این بار برایم وقت داشت.

شب دامن سیاه و پر غم خود را روی آسمان کشیده

بود. ستاره ها تک و توک میان سیاهی برق می زدند و باد، هرچه سرما در چننه داشت بغل کرده و میان شاخ و برگ درختان می چرخید.

من هم درون سلول دردهایم به حبس کشیده شده بودم. آراین به ظاهر روی گوشه ترین نقطه ی تخت به خواب رفته بود اما کاملاً می شد تشخیص داد که خوابیده. که او هم مثل من از این هم اتاقی بودن عذاب می کشد. صدای یک جیرجیرک خسته نگاهم را به حیاط مخوف و تاریک ویلا داد. صدای آب و موج های خروشان ساحل نزدیک ویلا در این

سکوت بیش تر به چشم می آمد. از وقتی رسیدیم از اتاق خارج نشده بودم و به بهانه ی سردرد سر میز شام هم نرفته بودم. مثلاً به آراین گفته بودم بیا درستش کنیم اما انگار آن قدر ضعیف بودم که حتی خوابیدن روی آن تخت و با فاصله از او هم افکارم را موج می داد. بافت مویم را روی شانه ام انداختم و دست از خیره نگاه کردن به پنجره و نمای حیاط ویلا برداشتم. قلبم انگار که با هزار سوزن به جانش

افتاده باشند می سوخت. امیرکیا و مازیار و نیکو اتاق روبروی ما بودند و من باید در اتاقی که روبروی اتاق همسر سابقم بود با عمویش روی یک تخت می خوابیدم؟! حتی دیگر از بغض کردن هم خسته بود. این درد خود سرطان بود، تا مرا نمی کشت رهایم نمی کرد.

آرام و با مکت روی تخت نشستم. خوشخواب تکان آرامی خورد و پلک آرین لرزید. با غم به چهره ی مثلا خوابش نگاه کردم و با فاصله از او دراز کشیدم. دستم را زیر سرم قرار دادم و خیره ی نیم رخش زمزمه کردم: می دونم بیداری!

واکنشی نشان نداد. بهتر، گاهی درون رابطه ها باید یکی خودش را به خواب بزند تا دیگری سفره ی دلش را باز کند. چشمان بسته اش جسارتم را بیش تر می کرد: بیست سالت بود که یک کار نیمه وقت توی مطب دندان پزشکی پیدا کردی، یادته؟! باز هم واکنشی نشان نداد. دستم را آرام جلو بردم و

میان موهایش رقصاندم. روی تارهای نرم و نسبتاً
 بلندش که همیشه روی پیشانی و گردنش را می
 پوشاند. پلک چپش لرزید و دست راستش مشت
 شد. لبخند پر دردی زدم: با اولین حقوقت برای من و
 شاپرکی که هشت سالمون بود دوتا عروسک
 گرفتی. یادت می آد؟! یادته وقتی عروسک های
 کادو شده رو آوردی بهمون بدی من گریه می
 کردم؟! آخه شیرهی درخت توت ریخته بود روی
 موهام و می ترسیدم مامان دعوا مکنه. تو خودت اون
 قسمت از موهام و شستی و به هیچ کس حرفی
 نزدی. بهم گفتی این عروسک و برات خریدم چون
 شبیه خودته. راستم می گفتی! شبیه من بود. اون
 عزیزترین عروسک من شد. اسمش و با خودت
 انتخاب کردم.

میان بغض لبخند زدم: آرینا، مخفف آرین و شانا.
 پلکش دوباره لرزید. من اما می خواستم امشب کمی
 یاد گذشته کنم. یاد روزهای بی دردم: مادر بزرگ

تابستونا توی بالا پشت بوم کشمش پهن می کرد. من
 کشمش خیلی دوست داشتم ، از پله ها بالا می رفتیم و
 یه عالمه می خوردم و بعد که ازم می پرسید کی
 کشمش ها رو خورده می گفتم آرینا خورده. انگار
 عادت کرده بودم هیچ وقت تقصیرا رو گردن خودم
 نندازم. من همیشه یکی رو پیدا می کردم تا
 تقصیرهارو بندهم گردنش. تا گناهم و روی دوش
 اون بزارم و فرار کنم.

نفسم لحظه ای گرفت. به سختی و با آن بغض لعنتی
 ادامه دادم: وقتی از کانبرا برگشتم خیلی نابود
 بودم. من دو تا داغ بزرگ پشت سر گذاشته بودم ،
 خواستگارا به محض برگشتم یواش یواش
 سروکلشون شروع شد و جدیت های بابا که ازم می
 خواست یک جواب قانع کننده برای ردشون بودم من
 و داشت تحلیل می برد. منی که نمی تونستم بگم دیگه
 یک دختر نیستم و تجربه ی..

حرفم را بریدم. نفس برای گفتنش همراهی ام نمی کردند. خود آراین می فهمید از کدام تجربه حرف می زدم. آب دهانم را قورت دادم: یک سال پیش همین روزا بود که اومدی و گفتی زنت شم. شکه شدم، تو که همه چیز و می دونستی چرا؟! تو که امیرکیا برادرزادت بود چرا؟! اما گفتی این یک نامزدی یک ساله خواهد بود. برای این که من یک اسم توی شناسنام داشته باشه و کسی از کاری که توی کانبرا انجام دادم با خبر نشه. اومدی اسم شناسنام بشی تا بعد دیگه فشاری از اون نظر روم نباشه و بابا هم بعدش من و تحت فشار برای ازدواج نزاره. نقشه ی عالی ای بود. من برای دختر نبودنم یک اسم داشتم و دیگه تحت فشار خانواده قرار نمی گرفتم. عین بچگی کشمشارو خودم خوردم و گنااهش افتاد گردن تو. عادت کرده بودم یکی گند زدنام و ماسمالی کنه. از خودگذشتگی کردی برای آرامشم آراین. شدی همون نقشی که آرینا توی بچگیم داشت. آخه عاشق

چی من شدی که این همه سوختن و به رفتن ترجیح دادی؟!

بالاخره چشمانش را باز کرد. آرام به طرفم چرخید و هردو با چشمان پر خون هم را نگاه کردیم. چشمانش انعکاس یک غروب بود. غمگین و سرخ. با دستش روی گونه ام را نوازش کرد و لبخند دردناکی زد: بچه که بودی وقتی دروغ می گفتی و تقصیر گناهت و می نداختی گردن آرینا بعدش می اومدی پیشم و گریه می کردی ، می گفتی خدا دیگه دوسم نداره چون دروغ گفتم. من عاشق اون شانای مظلوم شدم. شانایی که پشت هر خطاش عذاب وجدان می گرفت. می دونی چقدر خودم و مقصر حال الانت می دونم دختر قشنگم؟! من ضعیف بزرگت کردم. دایی و مامانت عقب ایستادن و تو بیش تر لحظه هات و با من بودی ، من با کوچکترین زمین خوردنت انقدر نوازشت کردم که تو بلند شدن و یاد نگرفتی. تقصیر منه که شانای هجده ساله ی ضعیفم و که خودش و

قوی نشون می داد کمک کردم بره کانبرا. شانای
ضعیف بار اومدی و همش تقصیر منه که یادم رفت
گاهی باید از عقب تر تلاشت و ببینم.

اشکم آرام چکید و میان موهایم گم شد. لبخند پر
دردی زد: الان اگه برگردیم عقب گاهی خودم
دعوات می کنم. برای بعضی مشکلاتت از عقب تر
می ایستم و حمایت می کنم. گاهی سرت داد می زنم
و خودم محکم بارت می آرم اما تنها چیزی که اگه
برگردیم عقب عوض نمی شه حس الانم بهته. حتی
اگه برگردیم عقب و باز تو یک سال پیش و تجربه
کنی من با کمال میل حاضرم بسوزم اما آبروی تورو
بخرم. این تنها چیزیه که اگه برگردیم عقب هم من
دوباره انجامش می دم پس عذاب وجدانت و غلاف
کن و

با خیال راحت بگیر بخواب.

سعی کرد بخندد اما چشمان لرزانش را به چه تعبیر
می کردم. دستم را کشید و از لبه ی تخت کمی فاصله

ام داد: حالا هم یکم بیا این ور تر که نصفه شب از تخت نیفتی. نترس، گفתי چندماه به هم فرصت بدیم دیگه؟ پس خیالت تخت که قرار نیست بخورمت.

دل به دلش دادم و مثل خودش تلخ خندیدم. آن قدر جلو رفتم که سرم به بازوی پهنش خورد. پیشانی ام را همان جا قرار دادم. ذرات آرامش مثل ذرات سرم وارد خونم شد. دست آریں میون موهایم مثل شانه حرکت کرد و من لب زدم: ممنون.. بابت همه چی. لب هایش به موهایم چسبید و نجوایش آرام ترم کرد: هیس.. بخواب دختر قشنگم.

روبروی دریا نشسته بودم. موج ها با شدت و خشم به ساحل می کوفتند و تا نوک انگشتان برهنه ی پایم نفوذ می کردند. هوا سرد بود و صدای غرش موج ها، انگار سردتر به نظر می رساندتش. میان این دریای طوفانی فقط کافی بود ده قدم بردارم تا اسیر موج هایش شوم. ده قدمی که اگر جرأتش را داشتم بدم هم

نمی آمد به آن تن دهم. اصلا دلم می خواست دراز
 بکشم و ماسه ها من را در خودشان دفن
 کنند. حضور کسی کنارم سرم را به چپ
 چرخاند. آراین با نگاه عمیقش خیره ام بود و من کل
 تلاشم لبخند محوی روی لب هایم را شکل داد. آهی
 کشید: تو این سرما این جا چرا نشستی عزیزم؟!

باز هم به موج ها خیره شدم. موج هایی که تمام
 سهمشان از ساحل لمس چندثانیه ایشان بود: دریا رو
 دوست دارم.

لبخندی زد: نیکو گریه می کرد دنبالم بیاد ، هوا سرد
 بود نیاوردمش.

دلم برای آن وروجک کوچک و زیبا ضعف
 رفت. امیرکیا با همه ی اخم ثابتش که از صبح مهمان
 صورتش بود آن قدر پر عشق با او رفتار می کرد
 که حسرت ها دانه دانه جان می گرفتند تا آتشم
 بزنند. پدر معرکه ای بود. مازیار هم عموی محبوب
 نیکو بود ، مازیاری که مثل قبل می خندید ، شوخی

می کرد ، سر به سر همه می گذاشت و فقط من را نادیده می گرفت. به طرف آرین چرخیدم و چهارزانو نشستم. مطمئن بودم کل شلوارم از شن های خیس پر شده بود: بیا بازی کنیم. من چندتا کلمه می گم ، تو یک کلمه راجع بهش بگو.

چشمانش برق زد. فکرم انگار برایش دلنشین بود. همین که می دید حس دلمردگی سابقم کم تر شده برایش انگیزه بود. می دانستم لحن من خوشحالش کرده. سرش را مردانه تکان داد: موافقم.. فکر کردم و خیره اش گفتم: زندگی.

لبخندش محو شد. مکث کرد و بعد زمزمه اش من را به این حس دچار کرد که غرق شدن درون دریا آن قدرها هم بد نیست: شانایا.

ماتش ماندم. اما سعی کردم به روی قلبم نیاورم: عشق؟!!

لبخندش تلخ شد. سرش را تکان داد: شانایا. لبخند من هم تلخ شد: شانایا!!

دستش روی قلبش نشست . حس کردم سیب گلویش
لرزید: قلبم.

چشمانم لرزید و با غم سر به زیر انداختم . دستش
بلافاصله زیر چانه ام نشست و لبخند مهربانی روی
لب هایش جا خوش کرد: دختر قشنگم قبلا انقدر
خجالتی نبود.

لب هایم لرزید: قبلا انقدر گند نزده بودم تو زندگیت.
اخمی کرد و بلندم کرد. ایستادم و مقابلش با شرمندگی
به جایی میان قفسه ی سینه اش خیره شدم. دستانش
دور شانه ام حلقه شد: نشنیده می گیرم. بریم الان
نیکو بهانه ی بیرون و می گیره.

خودم را به او نزدیک تر کردم. به این مردی که فکر
همه بود. دبیرستانی که بودم یک بار دنبالم آمد و
دوستم با دیدنش گفت اول اخم بوده بعد دست و پا
درآورده؟! با دوستم دو هفته قهر کردم. آراین مقابل
همه جدی و پر اخم بود اما مقابل خانواده اش آن قدر
مهربان بود که همه عاشقش بودند. به فکر همه بود

دغدغه های همه را داشت. حتی نیکویی که ممکن درون خانه بهانه بیرون بودن ما را بگیرد. پزشکی هم که قبول شد خودش با میل خودش خواست وارد اورژانس شود. می گفت شاید بتوانم یک زندگی قبلا از رسیدن به بیمارستان نجات بدهم و چقدر آن روزها با افتخار خانواده همراهی اش کردند. وارد حیاط ویلا شدیم و به محض داخل شدن نگاهم روی نیکویی نشست که بغ کرده در آغوش امیرکیا کز کرده بود و امیرکیا داشت نازش را می کشید. قلبم از دیدن این صحنه لرزید، به خصوص وقتی با دیدن ما لب برچید و در آستانه ی گریه قرار گرفت. مادر با دیدنمان آرام گفت: از وقتی آرین اومده دنبالت داره بهونه می گیره.

آرین خواست به طرفش برود که نمی دانم با کدام جان و توان زودتر از او به طرف امیرکیا حرکت کردم و امیرکیا و مازیار با نگاه خاصشان خیره ام شدند. سعی کردم نگاهم را فقط به دخترش بدهم. دختر او و..ویکتوریا.

دستانم را به طرف نیکو دراز کردم: میای بغلم عزیزم؟! دوست داری باهم بازی کنیم؟! چشمان پر بغض نیکو روی امیرکیا ثابت شد و امیرکیا بعد از بیرون راندن نفسش، نگاه از نگاهم گرفت و با چشمانش به او مجوز داد. دیدم مازیار طور عجیبی من را که نیکو را به آغوش کشیدم نگاه کرد و نگاهش این بار به جای طعنه، غم داشت. نیکو را محکم به خودم چسباندم و جلوی شومینه نشستم.

حال الانت می دونم دختر قشنگم؟! من ضعیف بزرگت کردم. دایی و مامانت عقب ایستادن و تو بیش تر لحظه هات و با من بودی، من با کوچکترین زمین خوردنت انقدر نوازشت کردم که تو بلند شدن و یاد نگرفتی. تقصیر منه که شانای هجده ساله ی ضعیفم و که خودش و قوی نشون می داد کمک کردم بره کانبرا. شانای ضعیف بار اومدی و همش

تقصیر منه که یادم رفت گاهی باید از عقب تر
تلاشت و ببینم.

اشکم آرام چکید و میان موهایم گم شد. لبخند پر
دردی زد: الان اگه برگردیم عقب گاهی خودم
دعوات می کنم. برای بعضی مشکلات از عقب تر
می ایستم و حمایت می کنم. گاهی سرت داد می زنم
و خودم محکم بارت می آرم اما تنها چیزی که اگه
برگردیم عقب عوض نمی شه حس الانم بهته. حتی
اگه برگردیم عقب و باز تو یک سال پیش و تجربه
کنی من با کمال میل حاضرم بسوزم اما آبروی تورو
بخرم. این تنها چیزیه که اگه برگردیم عقب هم من
دوباره انجامش می دم پس عذاب وجدانت و غلاف
کن و

با خیال راحت بگیر بخواب.

سعی کرد بخندد اما چشمان لرزانش را به چه تعبیر
می کردم. دستم را کشید و از لبه ی تخت کمی فاصله
ام داد: حالا هم یکم بیا این ور تر که نصفه شب از

تخت نیفتی. نترس ،گفتی چندماه به هم فرصت بدیم
دیگه؟ پس خیالت تخت که قرار نیست بخورمت.

دل به دلش دادم و مثل خودش تلخ خندیدم. آن قدر
جلو رفتم که سرم به بازوی پهنش خورد. پیشانی ام
را همان جا قرار دادم. ذرات آرامش مثل ذرات سرم
وارد خونم شد. دست آرین میون موهایم مثل شانه
حرکت کرد و من لب زدم: ممنون.. بابت همه چی.
لب هایش به موهایم چسبید و نجوایش آرام ترم کرد:
هیس.. بخواب دختر قشنگم.

روبروی دریا نشسته بودم. موج ها با شدت و خشم به
ساحل می کوفتند و تا نوک انگشتان برهنه ی پایم
نفوذ می کردند. هوا سرد بود و صدای غرش موج ها
، انگار سردتر به نظر می رساندتش. میان این دریای
طوفانی فقط کافی بود ده قدم بردارم تا اسیر موج
هایش شوم. ده قدمی که اگر جرأتش را داشتم بدم هم
نمی آمد به آن تن دهم. اصلا دلم می خواست دراز

بکشم و ماسه ها من را در خودشان دفن
کنند. حضور کسی کنارم سرم را به چپ
چرخاند. آراین با نگاه عمیقش خیره ام بود و من کل
تلاشم لبخند محوی روی لب هایم را شکل داد. آهی
کشید: تو این سرما این جا چرا نشستی عزیزم؟!

باز هم به موج ها خیره شدم. موج هایی که تمام
سهمشان از ساحل لمس چندثانیه ایشان بود: دریا رو
دوست دارم.

لبخندی زد: نیکو گریه می کرد دنبالم بیاد ، هوا سرد
بود نیاوردمش.

دلم برای آن وروجک کوچک و زیبا ضعف
رفت. امیرکیا با همه ی اخم ثابتش که از صبح مهمان
صورتش بود آن قدر پر عشق با او رفتار می کرد
که حسرت ها دانه دانه جان می گرفتند تا آتشم
بزند. پدر معرکه ای بود. مازیار هم عموی محبوب
نیکو بود ، مازیاری که مثل قبل می خندید ، شوخی
می کرد ، سر به سر همه می گذاشت و فقط من را
نادیده می گرفت. به طرف آراین چرخیدم و چهارزانو

نشستم. مطمئن بودم کل شلوارم از شن های خیس پر شده بود: بیا بازی کنیم. من چندتا کلمه می گم ، تو یک کلمه راجع بهش بگو.

چشمانش برق زد. فکرم انگار برایش دلنشین بود. همین که می دید حس دلمردگی سابقم کم تر شده برایش انگیزه بود. می دانستم لحن من خوشحالش کرده. سرش را مردانه تکان داد: موافقم.. فکر کردم و خیره اش گفتم: زندگی.

لبخندش محو شد. مکث کرد و بعد زمزمه اش من را به این حس دچار کرد که غرق شدن درون دریا آن قدرها هم بد نیست: شانایا.

ماتش ماندم. اما سعی کردم به روی قلبم نیاورم: عشق؟!

لبخندش تلخ شد. سرش را تکان داد: شانایا. لبخند من هم تلخ شد: شانایا؟!

دستش روی قلبش نشست . حس کردم سیب گلویش لرزید: قلبم.

چشمانم لرزید و با غم سر به زیر انداختم. دستش
بلافاصله زیر چانه ام نشست و لبخند مهربانی روی
لب هایش جا خوش کرد: دختر قشنگم قبلا انقدر
خجالتی نبود.

لب هایم لرزید: قبلا انقدر گند نزده بودم تو زندگیت.
اخمی کرد و بلندم کرد. ایستادم و مقابلش با شرمندگی
به جایی میان قفسه ی سینه اش خیره شدم. دستانش
دور شانه ام حلقه شد: نشنیده می گیرم. بریم الان
نیکو بهانه ی بیرون و می گیره.

خودم را به او نزدیک تر کردم. به این مردی که فکر
همه بود. دبیرستانی که بودم یک بار دنبالم آمد و
دوستم با دیدنش گفت اول اخم بوده بعد دست و پا
درآورده؟! با دوستم دو هفته قهر کردم. آراین مقابل
همه جدی و پر اخم بود اما مقابل خانواده اش آن قدر
مهربان بود که همه عاشقش بودند. به فکر همه بود
،دغدغه های همه را داشت. حتی نیکویی که ممکن
درون خانه بهانه بیرون بودن ما را بگیرد. پزشکی

هم که قبول شد خودش با میل خودش خواست وارد اورژانس شود. می گفت شاید بتوانم یک زندگی قبلا از رسیدن به بیمارستان نجات بدهم و چقدر آن روزها با افتخار خانواده همراهی اش کردند. وارد حیاط ویلا شدیم و به محض داخل شدن نگاهم روی نیکویی نشست که بغ کرده در آغوش امیرکیا کز کرده بود و امیرکیا داشت نازش را می کشید. قلبم از دیدن این صحنه لرزید، به خصوص وقتی با دیدن ما لب برچید و در آستانه ی گریه قرار گرفت. مادر با دیدنمان آرام گفت: از وقتی آراین اومده دنبالت داره بهونه می گیره.

آراین خواست به طرفش برود که نمی دانم با کدام جان و توان زودتر از او به طرف امیرکیا حرکت کردم و امیرکیا و مازیار با نگاه خاصشان خیره ام شدند. سعی کردم نگاهم را فقط به دخترش بدهم. دختر او و.. ویکتوریا.

دستانم را به طرف نیکو دراز کردم: میای بغلم عزیزم؟! دوست داری باهم بازی کنیم!؟

چشمان پر بغض نیکو روی امیرکیا ثابت شد و
 امیرکیا بعد از بیرون راندن نفسش ، نگاه از نگاهم
 گرفت و با چشمانش به او مجوز داد. دیدم مازیار
 طور عجیبی من را که نیکو را به آغوش کشیدم نگاه
 کرد و نگاهش این بار به جای طعنه ، غم داشت.
 نیکو را محکم به خودم چسباندم و جلوی شومینه
 نشستم.

سرش را بالا آورد و پاهای ظریف ساق پوشش را
 دراز کرد. چشمان درشتش با یک معصومیت خیره
 ام بود که نمی توانستم برایش ضعف نروم. هنوز آثار
 بغضش درون چشمانش نمود داشت. سعی کردم لبخند
 بزنم ، همه سرشان به کار خودشان گرم بود و تنها
 امیرکیا ، آرین و مازیار حواسشان پرت ما بود. تمام
 سعیم این بود آن ها را ندید بگیرم: چه بازی ای
 دوست داری خوشگلم؟!

سرش را زیر انداختم و انگشتان کوچکش را در هم
 تنید. نفسم برای لحظه ای حبس شد ، من هم هربار

می خواستم به چیزی فکر کنم و جواب بدهم این کار را انجام می دادم. نگاهم خشک شده روی دستانش مانده بود که انگار فکرهایش ته کشید: برام قصه می گی؟! با صدای فرشته ی مهربون.

نگاه ماتم را به چشمانش دادم. سرم را آرام و نامحسوس تکان دادم تا موریانه های مخرب محو شوند ، یک لبخند هم تنگش چسباندم که دخترک غریبی نکند: حتما عزیزم ، چه قصه ای دوست داری؟!

بدون هیچ مکثی جواب داد: دیو و دلبر.

خنده ام عمق گرفت ، دخترک شیرین دست روی چه داستانی هم گذاشته بود. گرمای نارنجی رنگ شومینه روی صورتش یک طرح انداخته بود که باعث گل انداخته شدن لب های هردویمان شده بود. کوسن های رنگی زیر پایم را جا به جا کردم و او راحت تر درون آغوشم گلوله شد. مشت های کوچکش را روی سینه ام قرار داد و چشمان درشتش را به صورتم

دوخت. چیزی درون سینه ام به جریان افتاد. یک حس قوی که از نگاه خیره ی او مثل انواری از نور به قلبم سرایت کرد. بی اراده او را به خودم فشردم: یکی بود یکی نبود ، غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود.

لب های کوچکش همراه قورت دادن آب دهانش تکان خورد ، خم شدم و گونه ی خوش بوییش را بوسیدم و همه ی جانم آتش گرفت. چرا بوی توت فرنگی می داد این دخترک؟! داستانم محکم تر تنش را به حصار کشیدند: توی یک دهکده ی قشنگ ، یک دختر با پدرش زندگی می کرد که اسمش بل بود. بل زیباترین دختر اون دهکده بود...

داستان را با آرامش و با همان صدای کاراکتر فرشته ی مهربان ادامه دادم. چشم های نیکو تحت تأثیر گرما و داستان کم کم سنگین شدند و روی هم افتادند.. صدای من هم کم کم افول کرد: دیو دست بل و گرفت..

ساکت شدم. نفس های منظمش نشان از خواب عمیقش می داد. خیره اش شدم. مژه هایش بلند بود. تابدار و خوش حالت ، موهایش ابریشم نشان بود و پوستش آنقدر نازک که مویرگ های صورتی رنگ زیرش هم مشخص بود.

همچنان خیره خیره نگاهش می کردم که دستان پهنی که برایم آشناتر از هر آشنایی بود جلو آمد. سرم آرام بلند شد و امیرکیا بدون نگاه کردنم به دخترش خیره شد: می برمش اتاق بخوابه.

نفسم را بیرون فرستادم. نزدیکم بود ، آن قدر که عطرش هوایی ام کرد. ناگزیر از این نزدیکی سری تکان دادم و او نیکو را آرام در آغوش کشید و لحظه ی برخوردن دستش با دستم برخورد کوتاهی کرد. برخوردی که او را خشک کرد و من را لرزاند. هردو از هم نگاه گرفتیم و او راه پله ها را در پیش گرفت ، شانه های پهنش از پشت باعث شد دلم سرکی بکشد برای دیدنش و من ، با بی قراری

درون زندانش هلش بدهم.

با ناپدید شدنش از جلوی چشمانم نفس به حبس کشیده شده ام آزاد شد. آراین از جایش بلند شد و به طرفم آمد و مثل خودم روی کوسن ها نشست و خیره ی نور شومینه شد. عمه با عشق خیره مان شد و من شرمنده ی او هم بودم. پسرش به دستان من داشت نابود می شد. زانوانم را جمع کردم و دستانم دورشان حلقه شد: چرا باید بچش بوی توت فرنگی بده؟!!

سرش چرخید و نیم رخم را نگاه کرد: گفتی خودخواه باشم دیگه نه؟!!

خنده ام گرفت و من هم به طرفش چرخید: مگه بلدی؟!!

بدون هیچ لبخندی جواب داد: بگم جلوم بحث و به اون نکش می شم خودخواه؟!!

لبخندم عمیق تر شد. این حرفش به مذاقم خوش آمده بود. تازه داشت برای خودش ، دلش حق هایی قائل می شد. همین انگار باعث می شد کم تر شرمنده اش

باشم. سرم را به چپ و راست تکان دادم: نه خودخواه نمی شی.

دستانش را از پشت تکیه گاه تنش کرد و پیچ و تاب عضلاتش لحظه ای دلم را برد. برای من زیادی حیف بود: فردا سالگرد عقدمونه.

تمام جانم را بالا کشیدم تا لبخندم پاک نشود. که یاد سالگردهای شیرینم با امیرکیا نیفتم. کامل به طرفش چرخیدم: فکرت بر اش چیه؟!

نگاهش را به شومینه دادم: تا قبل از حرف های تو اعلام تموم شدن رابطه امون اما حالا ، مسلما یک جشن.

ابرویم بالا پرید ، آب بینی ام هم سرازیر شد برای اشکی که داشتم خفه اش می کردم و به جایش لبخند می کاشتم: کادو؟!

نگاهم کرد و لبخند زد ، بینی ام را کشید و مهربان نگاهم کرد: بله خانم. کادو.

همان لحظه امیرکیا از پله ها پایین آمد ، نگاهش

روی ما ماند و روی پله ها خشک شد. نگاهم را به سختی گرفتم و به آرين لبخند زدم. قلبم التماس کرد که نخند لعنتی ، نابودش می کنی و من کار خودم را کردم. لبخند زدم ، به شانه اش تکیه کردم و انگار قلبم هم مُرد. از بس التماسم را کرد مرد. الان را طاقت نمی آورد با فردا و جشن سالگرد عقد چه می کرد؟! باید عادتش می دادم تا برای کس دیگری بتپد.. باید در کمپ ترک امیرکيا می خواباندمش و به آرين معتادش می کردم. درد داشت اما باید انجام می شد.

سر آرين پايين آمد و زیر گوشم نشست: آماده شو بریم خرید. لبخندم را کش دادم: شاپرکم بیاد.

با گذاشتن پلک هایش روی هم تأیید کرد و من با صدا کردن شاپرکی که سر در موبایلش کرده بود برای آماده شدن بلند شدم. هرچه از این ویلا دورتر می شدم بهتر بود ، شاید هم چیزی برای دخترک

شیرین امیرکیا می گرفتم. مثلا یک تل یا یک پیراهن
سرخ که دامنش چین داشته باشد.

نیکو برایم عزیز بود و دلش هرچه بود توانایی
فهمش را نداشتم.

آماده شدنم آن قدرها هم طول نکشید. قصد آراویرا
کردن نداشتم ، حالش را هم نداشتم. مردگی آن قدر
دروغم رسوخ کرده بود که نخواهم به فکر زیباتر
شدنم باشم. در تمام طول راه سعیم این بود برخلاف
همیشه سکوت نکنم ، لبخند بزنم و در بحث مابین
آرین و شاپرک شرکتی داشته باشم. دستانم اما در
هوای دیگری سیر می کردند ، انگار عطر بدن نیکو
را گرفته بودند و حتی گرمای لمس چند هزارم ثانیه
ای دستان امیرکیا را هم فراموش نکرده بودند. دستانم
مشت بود ، عرق کرده و خیس. دلم نمی خواست
بازشان کنم ، انگار هوای رابطه ی قبلی ام را به
سرم می انداخت و من این را نمی خواستم.

با رسیدنمان به بازارچه ی محلی هرسه پیاده شدیم. نگاهم قبل از هرچیز روی کلاه حصیری صورتی رنگی ثابت شد ، نگاه از کلاه نکنده بودم که دستی دراز شد و ضمن برداشتنش آن را روی سرم قرار داد. به طرف آرين چرخیدم و او با لبخند نگاهم کرد. به نگاهش لبخندی زدم و کلاه ساده ی کنار همان ردیف را خودم روی سر او قرار دادم. به خاطر قد بلندش خم شد تا راحت تر کلاه را روی سرش بگذارم و کارتتش را به مرد فروشنده داد. چشم چرخاندم برای دیدن شاپرک که با فاصله از ما جلوتر در حال خرید کردن بود.

آرين که کلاه ها را حساب کرد بی اراده دستم را میان دستانش سراندم ، گره اش را او سفت کرد و شانه هایمان مماس هم قرار گرفت. نگاهم پی گلیم های دست باف و رنگ های خاصشان بود اما حواسم پی او. پی اوپی که زیادی برایم نفس گذاشته بود. کلاه ها هم همچنان روی سرمان سایه انداخته

بود ، سایه ی دو آدم که یکی قدش بلند بود و یکی
قدش کوتاه تر. دستانشان درهم گره خورده بود اما
انگار سایه ها مثل آن ها بهم نجسبیده بودند ، سایه
ها جدا بودند.. انگار آن سایه ها ، سایه های روحمان
بود: آرین؟!!

به طرفم چرخید: جانم؟
نفس عمیقی کشیدم: دلم می دونی چی می خواد؟!
اخم شیرینی کرد ، از آن اخم های مردانه ی متفکر
که اگر شانای قبل بودم ، باعث می شد با لبخند گره
به گره اش را باز کنم. اما حالا..

فقط به یک لبخند محو بسنده کردم و گذاشتم ببینم
یادش می آید شانایی که همسرش نبود و تنها
رفاقتشان اوج داشت چه دلش در این مواقع می
خواهد. اخم هایش که کم رنگ شد و سرش را با یک
لبخند محو به چپ و راست تکان خورد دست در
جیب کردم و با حالت بامزه ای شانا بالا انداختم.

فهمیده بود. نمی فهمید عجیب بود ، با همان لبخند دست دور شانه هایم حلقه کرد و همراه هم به طرف مغازه ی ترشی فروشی مجاورمان رفتیم.

ترشی زیتون ، آن قدر محبوبم بود که همیشه می خریدم و خالی خالی می خوردم ، خیلی وقت بود از خوردنش محروم شده بودم ، دیگر چیزی از دختر قبل درون روحم نمانده بود که دلش ترشی زیتون بخواهد. اما این بار انگار داشت یک چیزهایی از خاک دلم شروع به رشد کرد ، بالا می آمد ، سبز می شد و شاید بعد ماه ها و سال ها.. یک بذری کویر روحم را سبز می کرد. باغستان می کرد ، خنک می کرد.

دوشیشه بزرگ از ترشی محلی که زن چاق و سرخ روی مسن با لهجه ی شیرینش تعریفش را می کرد خریدیم ، از مغازه که خارج شدیم یک کاسه از ترشی هم درون دستانم بود و با قاشق یک بار مصرف پلاستیکی با لذت می بلعیدمش. آری با مهر

نگاهم کرد و بعد سرش را به اطراف چرخاند:
شاپرک کو؟!!

قاشق به دهان خودم را نزدیکش کردم ، باید از یک
جایی شروع می شد دیگر ، نمی شد که تا ابد او
بیاید و تنگ دلم بچسبد ، تا کی می توانست تحمل
کند و خسته نشود؟! گیرم هزار بار هم آمد اما بالاخره
یک روز از خودش می پرسد پس چرا او نمی آید ،
چرا او نزدیکم نمی شود ، آن روز تصمیم می گیرد
دیگر نزدیک نشود ، نشود تا ببیند طرف مقابل
نزدیک می رود ، اصلا می فهمد که یک چیزی در
هوای رابطه غلط است؟! آن جای زندگی همان زن
و شوهرهایی می شوند که در خیابان با فاصله از هم
راه می روند ، یکی جلو است یک عقب ، درون
اتاق خوابشان با فاصله می خوابند ، پشت به پشت و
جلوی بچه هایشان هم را تخریب می کنند. هوای
رابطه از همین جلو عقب نرفتن های به موقع سرد

می شود ، یخ می زند و از جایی سر بر می آورد
 که دو آدم میان مه و سرما خود را بغل کرده اند.
 مردمک چشمانش روی منی که بدون حفظ فاصله به
 او چسبیده بودم خیره شد. این من انگار برای خودم
 هم عجیب بود. سرم را به خوردن ترشی زیتونم گرم
 کردم و او نامحسوس دست روی کمرم گذاشت:
 مشکلی پیش اومده عزیزم؟!!

نگاهش کردم ، خجالت می کشیدم. می ترسیدم از
 دیدن این حس در چشمانش که می خواهم با او
 امیرکیا را ترک کنم. من فقط می خواستم خودم را
 طور دیگری به او عادت دهم. سرم را بالا انداختم:
 نه ، شاپرک وقتی پیاده شدیم زیر گوشم گفت می
 خواد تنها بره خرید کنه ، گفت خریدش تموم شد
 زنگ می زنه ببینه کجاییم تا بیاد.

نفس عمیقی کشید: حالا چرا نگاهم نمی کنی؟
 یک قاشق دیگر از ترشی داخل دهانم فرو کردم و
 ترشی اش ، دلم را به ضعف انداخت: دارم ترشی

می خورم آخه.

صدای خنده اش بلند شد و با گرفتن چانه ام خط
نگاهمان را به هم داد: منم دلم می خواد تورو بخورم
آخه!

از حرفش جانم گر گرفت ، چهره ام اما مثل یک
علامت تعجب شد و بعد مشت دستم میان بازویش
نشست: چقدر بی ادبی تو.

غش غش خنده اش علاوه بر این که حرصم می داد
من را از خودم راضی می کرد. آراین داشت می
خندید و این یعنی من از مرحله ای که فقط غم و اخم
به چشمان او اضافه می کردم جلوتر می رفتم. با هم
شروع به راه رفتن کردیم و آراین برای من و نیکو
یک لباس شمالی سفید خرید ، باشکوفه های صورتی
و شال عنابی ، لباس هایمان شبیه هم بود اما دامن
کوچک و پر چین بچه گانه ی نیکو دلم را آن قدر
برد که دیگر لباس خودم به چشم نیامد. جلیقه ی
صورتی لباس هم جزء زیبایی هایش بود. بعد
خریدش بدون توجه به نگاه فروشنده گونه ی آراین

را از ذوق بوسیدم و هرچند او خواست به خاطر این بی موالاتی ام چپ چپ نگاهم کند اما نتوانست و دستم را محکم فشرد. با تماس شاپرک هم به کنار ماشین برگشتیم و درحالی که تاریکی بر هوا طنین انداخته بود به طرف ویلا رفتیم. خواستم همراه با شاپرک وارد ویلا شوم که او در یک اقدام سریع خرید های من و آرین را از دست آرین قاپید و همراه خرید های خودش داخل برد. با آرین متعجب به این حرکتش نگاهی انداختیم و همراه هم با مکث وارد خانه شدیم که روشن شدن یک باره برق و ترکیدن چیزی بالای سرمان و ریزش هزاران کاغذ رنگی مثل دانه های برف و باران نگاه هردویمان را مات روبرویمان کرد..

مات روبرویی که.. خدای بزرگ. کابوس بود مگر نه؟!

این تصویر را من قبلا هم دیده بودم.. میان یکی از کابوس های شبانه ام وقتی تازه به عقد آرین درآمده

بودم. خواب همین مراسم و امیرکیای پر درد و خیره که انتها ترین نقطه ایستاده است. انتها ترین نقطه به جهان من.. آن روز که از خواب پریدم با خودم گفتم خداراشکر که کابوس بود. حالا اما چه باید می گفتم؟! دژاوو مگر همین نبود؟! همین دیدن صحنه هایی که قبلا هم انگار دیده ای؟ کاغذ رنگی ها بالای سرمان می رقصیدند و همه جلویمان ایستاده و تبریک می گفتند. به خیالشان در اولین سالگرد عقمان حسابی غافلگیرمان کرده اند. من اما انگار میان ماسه های اعماق دریا دفن شده بودم. انگار یکی آمد و طوری میان کتف هایم کوبید که همه ی شادی های این خرید را قی کردم و بالا آوردم. همه دست می زدند ، لبخند داشتند ، تبریک می گفتند اما من هیچ چیز جز تصاویر بی صدا دریافت نمی کردم. هیچ چیز....

نگاهم مات یک جفت مردمک پر درد شده بود ، حرف ها داشتند انگار برایم. پیراهن و شلوار مشکی لاغر و کشیده نشانش می داد. استایلش همانی بود که

روزی ، روزگاری ، شاید صدها سال پیش برایش
 جان می دادم. شانه هایش پهن بود ، آغوش که باز
 می کرد گم شدن درونش عالمی داشت. دست به سینه
 ایستاده بود و فقط مردمک هایش با من حرف می
 زدند. با من درد می کشیدند و من دقیقا مقابلش ، کنار
 عمویش ایستاده بودم و برایمان سالگرد عقد گرفته
 بودند؟

می دانستم آرین هم از من بدتر ماتش برده ، می
 دانستم او هم راضی به عذاب کشیدن برادرزاده اش
 نیست ، که اگر جشنی هم می خواست بگیرد دونفره
 بود ، که حسرت پاشیدن به نگاه امیرکیا درونش جا
 نداشت. که جلوی او کنارم به عنوان همسر فخر
 فروختن جایی نداشت.

بغض روی بغضم تلنبار شد ، خونابه روی خونابه
 های قلبم ریخت ، نفس پشت نفس هایم حبس شد و
 امیرکیا نگاهش را گرفت ، سرش را زیر انداخت و
 با پوزخند پر از دردی روی مبل مقابل شومینه

نشست ، مازیار هم نبود. امیرکیا مانده بود زجر
 بکشد؟! مگر اصلا برایش مهم بودم؟! عمه جلو آمد ،
 صورت سرد و یخ کرده ام را بوسید و نفهمید چطور
 جواب تبریکاتشان را دادم. فقط وقتی به خودم آمدم
 که با خریدها داشتم از پله ها بالا می رفتم تا آماده
 شوم ، زیبا شوم تا جشن اولین عقدم را بگیرم. من از
 این اولین ها قبلا هم داشتم ، می خواستیم سومینش
 را جشن بگیریم که زلزله ی درد رویمان آوار
 شد. اولین سالگرد ازدواج ما کنار یکی از دهکده
 های اطراف کانبرا بود ، میان یک کلبه ی چوبی در
 دل یک چمن زار بزرگ که گوسفندهای یکی از
 مزرعه داران درونشان چرا می کردند. اطراف کلبه
 حصارهای چوبی داشت و امیرکیا شام برایمان ماهی
 های رودخانه ی نزدیک کلبه را کباب کرد. روی
 تراسش نشستیم ، میان سرما و باد ماهی خوردیم ،
 او نوشید و من برایش کتاب خواندم. همه چیز ساده
 بود اما پر از ناب ترین حس های میان نگاه هایمان
 ، لبخندهایمان ، قلب هایمان.

پله ی آخر را که رد کردم اشکم هم چکید ، خیلی
 صبوری کرده بودم میان همه ی آن ها زار نزده
 بودم. دلم گریه می خواست ، گریه ای که بند
 نیاید. بنشینم ساعت ها زار بزنم ، به نفس نفس بیفتم ،
 هق بزنم ، دل دل بزنم و بعد دستی از غیب بیاید ،
 دورم بپیچد و بگوید هیش ، خواب دیدی عزیزکم ،
 همه چیز تمام شده.

در اتاق امیرکیا که باز شد نیکو با چهره ی خواب
 آلود از آن بیرون آمد و با دیدن اشک های روانم
 ترسیده ایستاد. کوچک دوست داشتنی از همان موقع
 خوابیده بود تا الان؟! سریع اشک هایم را پاک کردم
 و دستم را به طرفش گرفتم. آرامم می کرد و حکمتش
 چه بود را خودم هم نمی دانستم: ساعت خواب عزیزم
 !بیا این جا ببینم.

آرام و محجوب جلو آمد و دست کوچکش را میان
 دست آزادم سر داد. دستش را محکم گرفتم و کاسه ی
 چشمم پر شد از غم: بیا بریم اتاقم. برات یک هدیه

گرفتم.

خجولانه همراهم شد و من هر لحظه دلم برای چانه
ی گردش ، پاهای برهنه ی کوچک و لاک خورده
اش ضعف رفت. سایورتش پایش نبود و انگار
امیرکیا درآورده بود. پیراهنش دلبرانه تر به نظرم
می رسید و آن گردی زانوانش دل از آدم می
برد. مگر یک کودک انقدر خواستنی می شد ، در
عجب بودم که چرا هیچ نشانی از مادرش درونش
نیست.

داخل اتاق که شدیم او را روی پایم نشاندم و پاکت
پیراهن هایمان را روی تخت ولو کردم. با دیدن
پیراهن چین چین چشمانش خندید و خودش را جلو
کشید: برای منه؟

بوسیدمش ، بوی عطر امیرکیا روی پیراهنش مانده
بود و همین زیر پلکم را تر کرد. خدایا پستی ام را تا
کجا قرار بود ارتقا دهی؟ نفس عمیقی کشیدم: بله
عزیزم. مال شماست.

نگاهش روی پیراهن مشابه و بزرگ تر چرخید: این
واسه کیه؟

دستی میان موهایش فرو کردم: مال من.
خندید و پیراهنش را با دست گرفت: بپوشیم بریم
بیرون؟

با دست نرمی پارچه ی لباس محلی را لمس کردم. بد
هم نبود. با همین می رفتم برای جشن، بهتر از
پوشیدن پیراهن های دیگر بود. آن هم جلوی چشم
کسی که..

گاهی دلم از دست عمه زیادی می گرفت ،این جشن
آخر چه صیغه ای بود که راه انداخته بود و همه را
هم شریکش کرده بود؟! چرا مادر همراهش شده
بود؟! اصلا چرا امیرکیا مانده بود؟! چرا بهانه
نیاورده بود جایی برود؟

اشکم که داشت دوباره راه می گرفت را پاک کردم
و سری به معنای تأیید تکان دادم. اول پیراهن نیکو
را تنش کردم ، موهایش را شانه زدم و بافتم و لچک

پیراهن را روی سرش بستم ، دلبرک کوچک آن قدر شیرین شده بود که چندین بار گونه هایش را بوسیدم و هر بار عطر آشنایش دلم را به آتش کشید.

خودم هم آماده شدم. آرایشم شد تنها یک رژ صورتی ، رژی که با آن امیرکیا را همیشه اذیت می کردم . لعنت به خاطراتی که عروق مغزم را داشتند منفجر می کردند. صداها درون ذهنم پیچیدند و دیوانه کردم را شروع کردند

(_توت فرنگی با لب های صورتی... اوم باید امتحانت کنم؟

_شد من یه بار رژ صورتی بزنم تو هوس امتحان من به سرت نیفته؟

_نه ، آخه من به توت فرنگی صورتی تعلق خاطر دارم).

رجز صورتی را روی میز قرار دادم و محکم لب هایم را روی هم فشردم تا رنگش محو شود. نیکو پایین دامن پیراهنم را گرفت و لبخند زد: چه

خوشگل شدی شانا جون؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به جای گریه لبخند
بزنم: تو هم خوشگل شدی عزیزم. شدی یک فرشته
ی خوشگل.

با ذوق خندید. دستش را گرفتم و همراه هم از پله ها
پایین آمدیم. نگاه عمه که به طرفمان چرخید یک کل
بلند از دهانش در آمد و همه را متوجه ما که وسط
پله ها ایستاده بودیم کرد: الهی دور جفتون بگردم ،
برم واستون اسپند دود کنم.

آرین سرش را زیر انداخت و امیرکیا.. آخ امیرکیا..
این نگاهت باعث می شود به جای نفرت عذاب
بکشم ، مگر من بدی کردم که آن قدر پر درد نگاه
می کنی؟ چرا چشمانت آن قدر از من به نیکو می
چرخد و چرا خون انگار به چشمانت می دود؟ کاش
آرین نگاهم می کرد. کاش می آمد دستم را می گرفت
و نمی گذاشت نگاهم مات آن نگاه شود
شکستم.. حقیقت و بخوای تو باعثش شدی..

یکی و دیدی راحت عاشقش شدی.. رفتی بی خیال..
بگذریم..

یک پله ی دیگر پایین آمدیم ، عمه با ظرف اسپند از
آشپزخانه خارج شد و اسپند دورمان چرخاند. بویش
میان نگاه شاد بقیه چرخید ، میان دست زدن
هایشان.. میان کیک روی میز. من اما حالم عزا
بود. همرنگ پیراهن امیرکیا و آرین هم حتی نمی
خندید.

چطوری ندیدمت دیگه من از همون روزا.
همون روزای گریه های بی صدا با فکرای بی
محال..

بگذریم.

پله ی دیگری هم پایین آمدم ، یا بهتر بگویم سقوط
کردم.. نگاهش درد را فریاد می زد ، عجب بودم از
این اطرافیانی که نمی شنیدند ، مرده بود نگاهش و

انگار من هم ، بالای سر قلب رو به احتضارم فاتحه
می خواندم..

بگذریم از خاطرات موندگار من..
بگذریم از زندگی گریه دار من..
بگذریم از فصل زرد بی بهار من..
بگذریم..

یاد آن شب آخر افتادم ، شب آخری که همسرش بودم
، شبی که تا صبح میان تختی که مارا دونفره ثبت
کرده بود ، تک نفره باریدم و اون پشت در.. گمانم
اشک می ریخت.. درست یادم نمانده ، کابوس های
آن شب را خوب به خاطرم نسپردم اما گمانم او هم
گریه می کرد..

بگذریم راحت فروختی حس قلبتو..
بگذریم دیگه چه فایده چی بگم به تو..
اومدم تو عاشقی به اعتبار تو..
بگذریم..

پله ی دیگری را هم پایین آمدم ، دست در دست دخترکش ، همانی که اسمش از خاطراتمان سربر می آورد.. راستی امیرکیا آن چندتار موی سفید کنار شقیقا اش را آن موقع ها هم داشت؟! دلم می خواست یک دکمه ی استاپ بود و لمسش می کردم. درست در همین جای زندگی ای که او با خروارها درد زل به چشمانم خیره شده.

سفید شد موهای من دوروز بعد رفتنت..
 نفس کشیدمت تو عطر پیرهنت..
 خیلی سخت شد.. بگذریم..

عمه با شوق پله های باقی مانده را بالا آمد و مرا بوسید ، نیکو را بوسید ، مادر جلو آمد و تبریک گفت ، آرین ماند و نگاهم کرد ، تلخ نگاهم کرد و من دلم می خواست امانم می دادند تا دوباره به چشمان پر درد مرد مقابل شومینه خیره شوم.. مرد سیاه پوش امشب.

بریدم..کسی نبود بگم چیا کشیدم و..
کسی نبود بفهمه این همه غم و..
دیره وقت گذشت ، بگذریم..

می خواستم در چشمانش خیره شوم و بگویم
بخشیدمت ، دیگر نگاهت فقط درد نداشته باشد..
من می بخشمت فقط شانه های تو صاف شود ،می
خواستم به او بگویم فراموش کن اما در دهانم
نچرخید ، مگر فراموش هم می شد.

بگذریم از هرچی ضربه تو به من زدی..
بگذریم تو بد شدی و گفتی تو بدی..
راستی چی شد؟ چرا دوباره پیشم اومدی؟
بگذریم...

آرین با اصرار عمه جلو آمد و دستم را گرفت.دست
کدامان سردتر بود ، نگاه کدامان پر غم تر بود ،
من که تا کف پاهایم هم یخ بسته بود.دست نیکو را
رها کردم و او به طرف پدرش دوید ، امیرکیا
دستانش لرزید و دور تنش پیچید ، به چشمانم خیره

شد و چشمان دخترش را بوسید و من گمانم مرگ
 احساسی شدم. چون دیگر کارم از درد هم گذشته بود.
 بگذریم قلبی نمونده توی سینم و..
 اشک راه نمی ده صورتت و خوب ببینم و..
 یادم نرفته تو شکستی قلب سادم و..
 بگذریم..

زمین چرخیده بود ، گرد بود و برای خودش می
 چرخید ، یک روز یک فیلم من را زمین زد و حالا
 او مستند زنده تماشا می کرد. باید از این گردی
 خوشحال می بودن اما نبودم.. من حتی ذره ای
 خوشحال نبودم.

نگفتم زمین می چرخه دیدی می رسیم بهم؟
 یادت می آد چه جوری عاشقت شدم؟؟
 هنوز دیوونتم.. بگذریم..

عزیزم تو حرف بزن صدات و بشنوم یکم..
 یه زخم کهنه از تو مونده رو دلم..
 نزار بازم بگم.. بگذریم..

نگاه امیرکیا به دستان ما دوخته شد ، دمای دستان
 آرین افت کرد و من نمی دانستم کدامشان را نگاه کنم
 ، مردی که رنگش پریده بود و یا مردی که حرارت
 از دستانش رخت بر بسته بود..
 بگذریم از عکس تو که تو اتاقمه..
 بگذریم از دردایی که گفתי حقمه..
 من سرنوشتم این جوریه قسمتم غمه..
 بگذریم..
 بگذریم از پرسه های کوچه های سرد..
 بگذریم دیدن نداره گریه های مرد..
 بگذریم که عشق تو با زندگیم چه کرد..
 بگذریم..

نشستیم روی یک مبل دونفره ، گلویم سرطان گرفته
 بود بس که آن گرد و قلنبه ی بی خاصیت را قورت
 داده بودم ، معلوم نبود از کدام قبرستانی هی متولد
 می شد و هی درون گلویم رشد می کرد.کیک را
 مقابلمان قرار دادند ، شاپرک و آتنه با لبخند سیستم

صوتی را روشن کردند و من به نوشته های روی
 کیکی خیره شدم. کیکی که عکس من و آرین درونش
 بود. عکس دونفری مان. نگاهش کردم ، به نیم رخش
 که سعی داشت عادی باشد ، که لبخند بزند اما رگ
 هایش ، دستان مشت شده اش ، نفس های تندش حال
 خرابش را نشان می داد. دلم برایش آتش گرفت ،
 برای آرین مهربانم که داشت صبوری می کرد به
 احترام من و می دانستم دلش برای برادرزاده اش
 خون است. دستم را روی مشتش قرار دادم و قسم
 خوردم دیگر نگاهم روی امیرکیا نچرخد. به آرین
 قول داده بودم او را طور دیگری ببینم. نگاه آرین
 روی چشمانم چرخید و چشمانش را آرام بست: نمی
 دونستم قراره جشن بگیرن.

سرم را تکان دادم و نوازش وار انگشت روی
 مشتش کشیدم. بغض قورت دادم و صدایم لرزید: می
 دونم.

چشمانش را باز کرد ، امان از وقتی چشمان آرین

بلغزد و بغض قورت دهد ، خون درون جگرم فواره
زد: چه شب پر دردیۀ شانا ، عجب شبیه.

رفت و آمد های ویکتوریا با سپردن اختیارات تام از
طرف پدرش به او به شرکت امیرکیا بیش تر شده
بود ، به خانه مان هم زیاد می آمد.گاهی بی بهانه و
گاهی با بهانه.

سعی می کردم تا زمان رفتنش زیاد تنهایشان نگذارم
و او را مرتب زیر نظر می گرفتم. نمی دانستم چه
دردی درون وجودم بود اما مرتب خودم را با او
مقایسه می کردم و دلم می خواست زنانگی هایم را
به او اثبات کنم.

تقریباً دو سال از آمدنم به کانبرا می گذشت ، شب ها
همراه امیرکیا به پیاده روی شبانه میان خیابان های
شلوغ و پر هیجان کانبرا می رفتیم ، از کنار بارها و
کلوپ های مختلف می گذشتیم و از عشق هم
سرمست می شدیم ، تئاتر های خیابانی می دیدیم و

گاهی به نوازندگی نوازندگان خیابانی گوش می کردیم ، به رقص دختران کولی با آن لباس های کوتاه و پرچین نگاه می کردیم و با لبخند و هیجان وقتی ساعت از نیمه شب هم گذشته بود به خانه برمی گشتیم.خوبی استرالیا این بود که شب ها تا صبح هم اگر بیرون می ماندی مثل اول شب ایران همه جا پر از هیجان و سروصداهای شاد بود.تازگی ها با امیرکیا یک رستوران مکزیکی پیدا کرده بودیم که پاتوقمان شده بود.مدیرش یکی از دوستانمان شده بود و چهره ی تیره با آن چشمان روشنش آن قدر مهربان بود که هر وقت وقتی پیدا می کردیم به آن جا می رفتیم و از غذاهای تند اما محشرش می خوردیم ، من بال بال می زدم که تند است و امیرکیا با لبخند نگاهم می کرد.آن شب هم از قبل قرار گذاشته بودیم به آن رستوران برویم ، مازیار یک هفته ای بود که به ایران رفته بود تا خانواده اش را ببیند و حسابی حوصله مان با نبودش سر می رفت..

ساعت از برگشت امیرکیا گذشته بود و او هنوز
 نیامده بود ، کم کم داشتم نگرانش می شدم به
 خصوص که موبایلش را هم جواب نمی داد و نینا
 منشی شرکتش می گفت خیلی وقت است از شرکت
 خارج شده ، دیگر به کل بیرون رفتنمان را هم
 فراموش کرده بودم و فقط منتظر برگشت او بودم
 ،این که سالم از این در داخل شود تا یک نفس
 راحت از سینه ام بیرون بیاید.مرتب از این قسمت
 خانه به آن سر می رفتم و نگاهم روی ساعت بزرگ
 روی دیوار با آن پاندول مزخرف و گردش می
 چرخید.

نگرانی از آن حس های نفس بریست که تا خفه ات
 نکند انگار بی خیالت نمی شود ، غربت هم که باشی
 و دستت به جایی بند نباشد می شود یک شبیح برای
 خفه کردن روح.

به یاد نداشتم تا یه حال ، در هیچ برهه ای از زندگیم
 آن قدر نفس بر نگران شوم.اصلا من بی خیال و بی

فکر را چه به نگرانی؟! حالا می فهمیدم وقتی مادر نگران چیزی می شد و من بی خیال نگرانی اش را به تمسخر می گرفتم چه حالی پیدا می کرد. خسته از راه رفتن های متمادی روی پله های متصل به طبقه ی دوم نشستم. علاوه بر حس مزخرفی که درون شکم با پیچیدن و دل بهم خوردگی همراه شده بود ، دستان و کف پاهایم هم کاملاً یخ کرده بودند و حس می کردم نفس هایم سخت از سینه ام بیرون می زنند. ساعت با رفتن روی ساعت صفر ، یک زنگ کوتاه درون سکوت خانه فرستاد. زنگی که به من نگران نشان داد بیش تر از شش ساعت است که امیرکیا دیر کرده.

نفهمیده بودم کی قطرات اشک روی صورتم رد انداخته اند و کی ، آن طور بی پناه و مظلوم به جان تلفن افتاده بودم تا شماره ی ایران را بگیرم. از خودم بدم می آمد ، من حتی به جز مازیار با دیگر دوستان امیرکیا هیچ مراوده ای نداشتم که بتوانم از آن ها

سراغش را بگیرم. قطع به یقین مطمئن بودم اتفاق بدی برایش افتاده است وگرنه محال بود آن قدر مرا نگران کند. بیش تر از هر چیزی هم از دشمنانش می ترسیدم ، دشمنانی که کم هم نبودند و می دانستم

خیلی هایشان ولع خون امیرکیا را دارند. شماره ای که از مازیار در ایران داشتم را گرفتم و بی خیال ساعتی که با ایران اختلاف داشت گوشی به دست اشک می ریختم. صدای سر حال مازیار باعث شد نفس عمیقی بکشم و نامش را ناله وار روی زبانم برانم: مازیار؟

پشت خط چندلحظه سکوت شد. انگار صدایم با آن همه گرفتگی شکه اش کرده بودم: شانا؟ تویی دختر؟ چی شده؟

هق زدم و نالیدم: امیرکیا؟ صدای فریادش بند دلم را ریخت: یا خدا ، امیرکیا چی؟

با صدای لرزانم جواب دادم: هنوز خونه نیومده

،تلفنشم جواب نمی ده..

احساس کردم یک نفس عمیق کشید. شاید حس کرده بود اتفاق بدتری افتاده است اما مگر بدتر از این هم بود؟

تن صدایش آرام شد: بزار من از ایران برگردم یه گوش مالی حسابی به تو می دم ، نصف عمرم کردی دختر.

گریه ام بیش تر شد و نفس بریده زمزمه کردم: شش ساعته از زمان برگشتش گذشته ، گوشیشم خاموشه ، طبیعیه اینا؟

سعی کرد آرام کند: خیلی خب دختره ی لوس..چه گریه ای هم می کنه ، صبر کن زنگ بزنم به چندتا از بچه ها بپرسم این نره غول کجاست؟ نگران نباش.

گفت نگران نباش اما وقتی صدای خودش هم نگران بود مگر می شد نگران نشد؟! با همان گریه تماس را قطع کردم و با بیچارگی نگاهم دوباره عقربه های

ساعت را دنبال کردند ، دو ساعت بعد که مازیار تماس گرفت و گفت نتوانسته امیرکیا را پیدا کند دیگر رسماً جان داشت از تنم می رفت. مازیار مرتب سعی داشت آرام کند اما دل من گواه خوبی برای این دیرکردن نمی داد که بخواهم آرام شوم. ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود که من همچنان با اشک و ناخن هایی که از بس جویده بودمشان بدشکل شده بودند به در زل زده بود که صدای ماشین امیرکیا و خاموش شدن موتورش ، باعث شد چشمان از فرط گریه خط شده ام سریع گشاد شوند. با هول و عجله و بی توجه به پیراهن کوتاهم در خانه را باز کردم و وارد حیاط کوچکمان شدم که با دیدن امیرکیایی که بی تعادل از ماشین پیاده می شد خشکم زد. با دیدنم لب هایش لرزید و در را محکم بهم کوبید و با قدم های بی تعادل به طرفم آمد. پاهایم میخ زمین شده بودند و انگار برای اولین بار داشتم او را می دیدم. او بی که ساعت سه نصفه شب با چشمان سرخ و مستی ای که حرکاتش را بی تعادل کرده بود

داشت به من نزدیک می شد. شکه شده بودم اما بیش
تر از همه خوشحال بودم که سلامت است ، دو قدم
مانده به من سکندری ای خورد که سریع زیر
بازویش را گرفتم و او با انگلیسی زمزمه کرد: توت
فرنگی من.

بغض کردم و دوباره اشک از میان پلک هایم راه
باز کرد. بدون نگاه کردنش کمکش کردم که داخل
خانه شود و بعد خودش را روی کاناپه پرت
کرد. صورتش از درد درهم رفت و دستش روی
معه اش نشست. با نگرانی کنارش زانو زدم ، بوی
الکل آن قدر عمیق بود که احساس می کردم اگر
کنارش فندکی بگیرم آتش خواهد گرفت ، با گریه به
چهره ی عرق کرده اش خیره شدم و دکمه های
پیراهنش را یکی یکی باز کردم. انگار بدنش داشت
گر می گرفت ، جوراب هایش را هم از پایش
درآوردم و با اشک خواستم به اتاقم بروم تا یک
ملافه ی نازک برایش بیاورم که امیرکیا سریع

ازجایش بلند شد و به طرف سرویس یورش برد،
صدای عق زدن هایش باعث شد با تمام دلخوری و
بهتم به طرفش بروم و با نگرانی به در سرویس
بگویم : امیرکیا ، خوبی؟!

بعد چنددقیقه در را باز کرد و چهره ی پر درد و
رنگ پریده اش دلم را مچاله کرد ، با اشک های
روان نگاهش کردم و او با چشمان خمار و نیمه
بازش خیره ام شد. حتی نمی توانست بدون تکیه زدن
به دیوار بایستد ، پوزخندی زد: چرت گفته! همش
حرف مفت بود..

حرف هایش را نمی فهمیدم ، کم کم داشتم از این بی
تعادلی اش می ترسیدم: چی؟
با خشونت من را به آغوشش کشید ، آغوشی که بوی
گند الکل از وجودش ساطع می شد: تو مال منی ،
توت فرنگی من.

آن قدر با خشونت زیر گوشم این حرف را زد که
ترس مثل یک مار دور قلبم چنبره زد. مست بود و
این برای ترساندندم کافی بود. کمکش کردم دوباره

روی کاناپه بخوابد و با اشکی که بند نمی آمد به طرف آشپزخانه برگشتم ، کمی آب لیمو داخل آب حل کردم و با دلی که داشت طناب می شد برای خفه کردنم بالای سرش ایستادم.. آرام صدایش زدم: پاشو این و بخور حالت جا بیاد.

چشمانش را آرام باز کرد. از میان پلک هایش نگاهم کرد و لب زد: برو تو اتاقمون درو هم قفل کن. چشمان اشکی هم گرد شد و نالیدم: چی می گی؟! به سختی و با درد نیم خیز شد و لیوان را از دستن گرفت ، چهره اش بدون انعطاف و خشن بود: کاری که گفتم بکن ، نمی خوام با این حال کاری کنم که پشیمون شم.

پایین مبل زانو زدم. می فهمید واقعا که امشب چه بلایی سرم آورده بود؟! بعید می دانستم: حالت خوب نیست.

لیوان را روی میز کوبید و فریاد زد: بهت گفتم برو تو اتاق ، همین حالا..

با بهت نگاهش کردم. بهت و اشکی که همان وسط مانده بود ، نه می ریخت نه نابود می شد. سینه اش از شدت خشم و مستی محکم بالا و پایین می پرید. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با قدم های تند از پله ها بالا رفتم ، خودم را داخل اتاق پرت کردم و در را هم پشت سرم با پیچاندن قفل بستم. نفس هایم یکی در میان بالا می آمد.

خدای بزرگ ، واقعا مرد امشب امیر کیا بود؟!!

نمی دانم چقدر در همان حال ماندم و گریه کردم ، اول نگرانی و بعد ترس و دلخوری ام شده بود یک سیل برای نابودی روحم ، دست آخر هم همان جا پشت در خوابم برد ، به امید آن که آن شب جهنمی را همان جا پشت در جا بگذارم.

با درد شدیدی که در گردنم پیچیده بود از خواب بیدار شدم. عصب های گردنم انگار که با سیخ داغ ، سوخته باشند تیر می کشیدند و دلم را آشوب می کردند. آرام دستم را به طرف گردنم بردم و مشغول

مالشش شدم. با احم های درهم از جایم بلند شدم و با
 تکان دادن پاها و کمرم سعی کردم از گرفتگی
 خارجشان کنم. ساعت هفت صبح بود ، با یادآوری
 شب گذشته احم هایم درهم رفت و انگار درد گردنم
 به قلبم سرایت کرد. به چهره ام درآینه خیره
 شدم. چشمانم سرخ بود و پف آلود. پوزخندی به چهره
 ام در آینه زدم و از اتاق خارج شدم. از دستش آن
 قدر دل شکسته و دلخور بودم که حس می کردم دلم
 می خواهد همین حالا به سوییتم برگردم ، از پله ها
 پایین آمدم و با دیدنش بدون پیراهن و خوابیده روی
 کاناپه ، آن بغض مزخرف دوباره بیخ گلویم جا
 خوش کرد. تصویرش بهم ریخته و پر از درد
 بود. معلوم بود دیشب بیش از اندازه خورده بود. با
 دلخوری به چهره اش زل زدم و با آهی خفه وارد
 آشپزخانه شدم. امیرکیا اهل نوشیدن نبود و انگار
 باور نداشتم آن مرد دیشب مرد من بود. معده ام
 داشت می سوخت ، خودخوری های دیشبم باعث
 شده بود شام هم نخورم ، در یخچال را باز کردم و

نگاهم به مواد غذایی بود که دستانی دور کمرم حلقه
شد و دلخوری من ، شد یک بغض که گرمای آن
دست هارا دیگر حس نکند. چانه اش روی موهایم
نشست و با صدایی که از شدت خش قابل شناسایی
بود نالید: می شه دیشب و فراموش کنی !؟

با درد در یخچال را بستم ، او اما رهایم
نکرد. برخلاف همیشه درون آغوشش نچرخیدم تا
نگاهش کنم: کدوم قسمتش و؟؟ تنهایم و؟ نگرانیم و؟
یا نه شاید مست بودنت و....

آهی کشید و خودش من را چرخاند ، به چهره اش
نگاهی نکردم و او چانه ام را گرفت تا وادارم کند به
نگاه کردن ، با چشمان پر اشک خیره اش شدم ،
اخمش پررنگ تر شد. چهره ی بهم ریخته اش جدی
تر و مغرورتر بود: حتی نمی دونم هیچ کلمه ای
برای جبران دارم بگم یا نه ؟! متأسفم عزیزم.

بغضم ترکید و دستانم را تخت سینه اش کوبیدم: منم
برای خودم متأسفم ، برای خودم که نگران کسی

بودم که بی خیال من داشته مست می کرده و اصلا به این که نگران می شم توجهی ندا..

حرف درون دهانم آب شد، با بوسه ی ناگهانی و پر شدتش انگار شک به قلبم وارد کرد ، وقتی عقب کشید صدایش در عین ملایمت خشن بود. بدون هیچ انعطافی: حق نداری فکر کنی به فکرت نبودم..

پوزخندی زدم ، دیشب را انگار میان مخوف ترین کابوس عمرم گذرانده بودم. لعنتی بوسه اش کاملا حواسم را به یغما برده بود ، خودم را ، حواسم را و افکارم را از میان لب هایم جمع کردم و به کناری کشیدم: به فکرم بودی و تمام شب توی نگرانی نگهم داشتی؟! لابد وقتی از اون زهرماری هم می خوردی به فکرم بودی!

اخم هایش را درهم کشید ، نه که ژستش طلبکارانه باشد ها ، امیرکیا جدی که می شد اخم را ضمیمه ی صورتش می کرد و منی که تمام عمرم ایده آلم یک مرد مهربان بود با دیدن اخمش ایده آلم را به سمت

او تنظیم می کردم. ابروهایش را ماهرانه بهم می بافت. بغض را میان کلام حس کرده بود که آن طور دقیق دنبال رد و نشانش درون چشمانم می گشت: من دیشب و کابوس وار گذروندم ، به فکر بودم که خشمم و ، حرصم و بیرون خونه خالی کردم نه میون نگاه تو.

از خشم میان کلامش جا خوردم اما عقب نکشیدم ، مادرم همیشه می گفت اولین برخوردهای میان یک زن و شوهر خط مشی زندگی را رقم می زند ، اگر مقابل اولین خطا ساده و بی توجه باشی ، اگر وانمود کنی برایت اهمیتی ندارد آن وقت با دست های خودت یک قبر میان زندگی ات کنده ای و راه را برای تکرار خطا باز گذاشته ای. با دست هایم بین بدن هایمان فاصله ای حائل شدم ، پوست بدنش داغ بود و سوزان. برای لحظه ای جا خوردم اما نگرانی ام را همان جا خفه کردم: الان باید ازت تشکر کنم؟ بابت ترسی که دیشب تو دلم ریختی تا به مازیار

توی ایران متوسل شم؟ آره امیرکیا؟ این و می
خوای.

چشم هایش را آرام بست ، خواستم از کنارش بگذرم
که دستان راه بلدنش میان کمرم پیچیدند و با همه ی
مقاوتم من را در آغوشش غرق کردند. تمام مقاومت
برای رهایی به محض شنیدن جمله اش زیر گوشم
نابود شد و جایش را به بهت داد: وقتی یکی می گه
عاشق تو شده ، من خیلی باید بی غیرت باشم که
کم نگزه. تکرار کن که برای منی ! یالا
دختر ابرونی!

آن قدر پر از خشم و حرص حرف زده بود ، که به
مانند یک مجسمه وسط آغوشش ساکن شدم. کسی به
امیرکیا گفته بود من را دوست دارد؟! مگر همچین
دیوانه ای پیدا هم می شد ، کسی که امیرکیا و خشمش
را بشناسد ، بداند من همسرش هستم و بعد دقیقا مثل
یک دیوانه دست روی نقطه ضعفش بگذارد؟! مگر
این که آن شخص چیزی از جریان ما نمی دانست که

احتمالش کم بود ، همه ی دوستان امیرکیا از رابطه ی ما با خبر بودند. داغی سینه اش ، به پیشانی ام سرایت کرد و بعد همه ی وجودم را به گر گرفتن محکوم کرد. سرم را از آغوشش جدا کردم: کی همچین..

میان حرفم پرید ، شده بود امیرکیای افسار گسیخته ی روزهای اول آشنایی مان. همان قدر اخمو ، برنده و جدی: تکرار کن مال منی!

باید می گفتم حتما تا آرام می گرفت؟! مهم نبود انگار که چقدر از او دلخور و رنجیده ام ، اول باید آرامش می کردم. بغضم نابود شده بود اما اثرش هنوز میان پلک هایم بود: من مال توأم.

نفس عمیقی کشید ، پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و من داغ بودن سرش را هم حس کردم. جمله اش شبیه ناله بود: کی جرأت داره خلافتش و ثابت کنه؟ به چشمان بسته اش خیره شدم. نفس هایم یکی در

میان بالا می آمد ، نزدیکی اش همیشه من را بی
تاب می کرد: دیشب ، کجا رفتی؟!

اخم هایش بیش تر پیچ خوردند اما چشمانش را باز
نکرد. سیب گلویش ، حوای لب هایم را وسوسه کرد
، آرام تکان تکان می خورد: یادم نمی آد.

به قطرات عرقی که از شقیقه هایش راه گرفته بود
خیره شدم ، تب داشت و انگار اثرات زیاده روی
دیشبش هنوز باقی بود. نمی دانستم دلم را چطور
راضی به بخشیدنش کنم اما نبخشیدنش هم در توانم
نبود: دیگه دیشب و برام تکرار نکن. مردم میون
حرکات عقربه های ساعت.

چشمانش را بالاخره باز کرد. سرش را عقب کشید و
موی سرکشم را با دست به پشت گوشم هدایت کرد:
دیگه این جمله رو تکرار نکن.

نفس پر از ناراحتی ای کشیدم: نمی دونم اگه یه بار
دیگه تو اون حال ببینمت چی به روزم می آد.

لبخند محوی زد ، لبخندهایش مثل قبل نبود ، انگار
 دیشب یک حس گنگی به لبخندش تزریق کرده بود:
 متأسفم عزیزم ، قرار نیست دیگه تکرار شه .می شه
 فراموش کنی؟
 سرم را زیر انداختم و آرام تکانش دادم.می
 بخشیدمش اما...

.....

چندروزی از ماجرای آن شب می گذشت ، جو حاکم
 میان زندگی مان دوباره شور و حال خودش را
 گرفته بود و آرامش میانمان شناور شده
 بود.ویکتوریا چندساعتی بود که از خانه مان رفته
 بود و هرچند نگاه های پر از برقش اذیتم می کرد
 اما درست بعد رفتنش با آغوش دلچسب امیرکیا همه
 چیز دود شد و به هوا رفت.بعد رفتنش به پیشنهاد
 امیرکیا برای پیاده روی آماده شدم و همراه هم از
 خانه خارج شدیم.هوا گرم شده بود و تنها یک نسیم
 ملایم شب های کانبرا را زینت می داد.دستمان در

دست هم گره خورده بود و نگاه هردیمان به روبرو
 دوخته شده بود ، به خانه های زیبا و محوطه های
 پرچین دار و بازیشان. آسمان آن قدر صاف بود که
 دل آدم مرتب هوس خیره شدن به آن را می
 کرد. صدای امیرکیا حواسم را از اطراف پرت
 خودش کرد: چرا هیچی نمی گی خوشگلم؟
 نفس عمیقی کشیدم، هوا خوب و معرکه بود. جان می
 داد که هی نفس عمیق بکشی و پیش ندهی: چی
 بگم؟
 من را با حرکت کششی دستش به خودش نزدیک تر
 کرد. بازوی پهنش مماس با بازویم قرار گرفت و
 نگاهم کرد: فقط حرف بزن ، دلم شنیدن صدات و
 می خواد.

خندیدم ، نگاهش میان خنده هایم گیر کرد. گاهی فکر
 می کردم این حد از وابستگی و علاقه میان ما دونفر
 تا چه حد منطقیست؟! ما انگار روح هایمان را بهم
 گره زده بودیم ، آرامش را به دلم پیوند زدم. نگاهم

گیر دختر و پسری شد که آن سمت خیابان هم را می
 بوسیدند ، هنجارهای این جامعه با کشور من فرق
 می کرد اما به نظرم این عشق از هر لحاظ زیبا بود:
 تو من و دوست داری امیرکیا؟!!

از آن سوال هایی بودم که جوابش را می دانستم اما
 می خواستم مرتب بپرسم تا وادار به تکرارش
 شود. لبخند مردانه ای زد: نمی دونم.

چشمانم گرد شد و ایستادم ، او هم ایستاد و مقابلم
 قرار گرفت. صدایم کاملا پر بود از ذرات اعتراض:
 یعنی چی؟!!

دستش را روی شانه هایم گذاشت ، از این فاصله که
 گردن من به بالا مایل شده بود و گردن او مایل به
 پایین سخت می شد حواسم جمع باشد ، مثلا این
 خودش یک نوع دلبری بود دیگر ، نبود؟! صدایش
 جدی شد اما نگاهش مهر و عشق را باهم داشت ،
 مردک مغرور و جذاب من: نمی دونم، دوست داشتن

اسم درستی برای جسم نسبت بهت هست یا نه ، من
بیش تر بهت مجنونم..

نفسم با فشار از سینه ام خارج شد ، چپ چپ
نگاهش کردم و یک چیزی درون دلم نرم فرو
ریخت ، حسی مثل ضعف: ترسوندیم اولش!

چهره ی جدی اش نرم به لبخندی مزین شد ، آرام
خم شد و پیشانی ام را بوسید ، درست وسط پیاده رو
کشوری که مایل ها با کشور خودمان فاصله داشت ،
جایی که این بوسه میان بوسه ی زوج آن سمت
خیابان اصلا به چشم نمی آمد: تو همه ی زندگی منی
توت فرنگی کوچولو ، نمی رسه روزی که دوست
داشتنت از وظایفم خط بخوره.

با لبخند لبم را به حصار دندان هایم کشیدم و از
گردنش آویزان شدم ، پاهایم از زمین فاصله گرفت
و او لبخندش عمیق تر شد. دستانش را دور کمرم
محکم پیچاند تا نیفتم و گونه ام را هم با لب هایش
آشتی داد ، صدایم پر بود از هیجان و عشق: عاشقتم.

.....

بدنم را به سنگ سفید رنگ پشت سرم تکیه دادم و دست هایم را دور کیف کوچکم حلقه کردم ، زیر چشمانم گود رفته بود و استرس تمام جانم را با خودش حل کرده بود. صدای انگلیسی زن سفید پوش که موهای زردش را ساده پشت سرش بسته بود باعث شد جلو بروم و پاهایم را روی سطح شفاف زیرم با خودم بکشم. برگه را با لبخند عمیقی روی کانتر مقابلش قرار داد و چشمان آبی رنگش درخشید: همسرت همراهت نیست؟!

بزاقم ترش شده بود و گلویم یک سنگ نفوذ ناپذیر ، دستم دور بدنه ی سرد موبایلم حلقه شد ، موبایلی که آن قدر امیرکیا با آن تماس گرفته بود که حجم میس کال های رویش از دستم در رفته بود. همسرم الان حتی نمی دانست در این جا دارم جان می دهم ، لب هایم لرزید و به زور چندکلمه ی انگلیسی از مغزم بیرون کشیدم: جوابش چیه؟!

لبخند روی لب های کم رنگ پرستار محو شد ،
 انگار او هم حس کرده بود که تا چه حد حال زن
 مقابلش بد است ، که تا چه حد در حال جان دادنم. با
 صدای آرامی نجوا کرد: مثبت.

مثبت یعنی چه؟! یعنی دو مثبت ضرب هم یا دو
 منفی ضرب هم ، گیج به حرکت لب هایش خیره
 شدم تا شاید چیزی که گوش هایم شنیده بود را
 تکذیب کنند. انگار محیط بیمارستان داشت دور سرم
 چرخ می خورد ، زن چهره اش نگران شد و به
 طرفم خم شد: حالتون خوبه؟!!

بدون جواب دادن به سوالش برگه را چنگ زدم و با
 همان قدم های نامتعادل از فضای سفید و بوی الکلی
 که بلای جانم شده بود خارج شدم ، به مردی که
 موهایش را از پشت بسته بود تنه زدم و او با لهجه
 ی آمریکایی به بی تعادلی ام اعتراض کرد. توجهی
 نکردم ، فقط چندلحظه مثل انسان های منگ به
 حرکت لب هایش چشم دوختم و بعد بی تفاوت از

کنارش گذشتم. هوای گرم استرالیا مثل تازیانه به صورتم ضربه زد و من با همان قدم هایی که دنبال خودم می کشاندمشان از محوطه ی بیمارستان خارج شدم. دستم را به دیوار گرفتم و در پیاده روی عریض مجاورم شروع به حرکت کردم. کف دستم روی دیوار کشیده می شد و من بی خیال تمام دنیا سعی داشتم آن مثبت را طوری برای خودم ترجمه کنم تا معنی اش غیر از آن چه که ذهنم را مثل زالو می مکید باشد.. هرچیزی جز...

وسط راه ایستادم ، نگاهم روی برگ های اکالیپتوس که با حرکت باد گرم مثل گهواره تکان می خورد ماند و بعد وحشت زده تازه انگار باور کردم چه بلایی در آستانه ی وقوع است. دستم را روی شکم چنگ زدم و با تکیه بر دیوار ایستادم. نفسم بالا نمی آمد و قلبم در حال ترکیدن بود ، انگار یک تلنбе به آن وصل کرده باشند و هی بادش کنند ، آن قدر که بالاخره طاقت نیاورد و بوم... بترکد.

خم شدم تا کمی هوا ببلعم و باز هم زنگ موبایلم بلند شد. اسمش روی آن نقش بست و من با آن بغضی که داشت جانم را دستی دستی از من می گرفت تماس را جواب دادم و صدای فریادش هم من را از بهت در نیاورد: هیچ معلومه کجایی؟! می دونی چندبار..

پریدم میان حرفش ، داد هایش را الان نمی خواستم. بودنش را محتاج بودم ، باید می آمد و می گفت آن مثبت لعنتی حقیقت ندارد. باید خودش این کابوس را از دور گردنم رها می کرد وگرنه بی شک خفه می شدم: امیرکیا؟!!

صدایم آن قدر ناله بود که دادش را بخواباند. آن قدر بیچارگی و درماندگی داشت که ساکتش کند و بعد صدایش پر از ترس شود: شانا؟! کجایی الان؟! دستی به زانویم گذاشتم و بیش تر خم شدم ، دلم ، دل می زد برای بودنش. نگاه گیجم را به سر در بیمارستان که هنوز در دیدم بود دادم: بیمارستان جان جیمز...

صدای وحشت زده و پر از هول و هراسش باعث شد کمی خودم را جمع کنم. بی شک با این حال تا به این جا دوام نمی آورد: بیمارستان برای چی؟!

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم کمی جان به صدایم بدهم: خوبم من ، فقط بیا دنبالم.

با همان لحن وحشت زده منتظرم باشی تقریبا فریاد زد و من واقعا زانوانم تا شد. این دیگر چه بلایی بود نگاه پر آبم را به روبرو دوختم به مقابلم ، این جا

و در منطقه ی زیبای ویکین ، کنار بیمارستان خصوصی یابود جان جیمز انگار داشتم یک کابوس را در واقعیت پشت سر می گذاشتم.

مستم را باز کردم و برگه ی مچاله شده را به سختی باز کردم ، لعنتی پوزیتیو درج شده زیادی واضح بود. سرم را به سمت آسمان گرفتم ، آسمانی که خورشید یه تازی می کرد و این شهر خشک را میان بارقه هایش می سوزاند. میان زندگی تازه جان گرفته مان ، این بلا دیگر چه بود؟! دیوارمان انگار زیادی

کوتاه بود که سرنوشت خوشحالی و شادی مان را
تاب نمی آورد. الان و در این شرایط مگر از این
بدتر هم می شد؟!!

آن قدر در همان حال و بهت زده خیره به تنه ی
روشن درخت ماندم که صدای ترمز وحشیانه ی
ماشینش ، گوش هایم را پر کرد. نگاه چند شهروند
استراليا به این ترمز بی قاعده ماند و من فقط مردی
را می دیدم که با آن اخم های شناورش ، با آن چهره
ی پر از نگرانی اما همچنان استوارش و با قدم های
بلند و زمین لرزان به طرفم می آمد. مردی که با
دیدنم انگار آن قدم هایش بی جان شدند ، جلویم ،
درست مقابل پاهایم زانو زد تا هم قد و قواره ی منه
خم شده شود. با چشمان خیس درون چشمان پر از
وحشتش خیره شدم و برگه را بی هیچ حرفی به
طرفش دراز کردم. مبهوت حالم بود و به سختی برگه
را از دستم بیرون کشید ، برگه ای که مچاله و
چروک شده بود اما با این حال پوزیتیو لعنتی اش
قابل دیدن بود ، اخمش هایش با دیدن آن مثبت ویران

کننده نابود شدند ، چهره اش پر از بهت و ناباوری
 شد و نگاهش به چهره ی من چرخید ، منی که بدم
 نمی آمد بنشینم همان وسط و تا می توانم بغض بالا
 بیاورم.گریه کنم و مثل بچه ها بهانه بگیرم.لب هایش
 لرزید: یعنی چی این؟!

کف دستم را روی صورتم گذاشتم و او زانوی چپش
 به زمین خورد ، انگار هردو هنوز مات آن برگه
 بودیم..سرش را به چپ و راست تکان داد: تو که
 قرص..

پریدم میان حرفش ، من هزاربار بعد شنیدن آن مثبت
 به همه ی این ها فکر کرده بودم.به همه ی این هایی
 که باید سازنده اشان را از دم نابود کرد فکر کرده
 بودم.بغضم شد یک قطره اشک از پلک چپم: اون
 قرص لعنتی جلوش و نگرفته ، حالا چه خاکی به
 سرم بریزم امیرکیا؟!هان؟

کم کم بهتش داشت از بین می رفت ، دستی به
 صورتش کشید و بعد زیر بازویم را گرفت و کمکم

کرد سوار ماشین شوم. خودش هم نشست و بعد بدون این که حرکت کند به روبرو زل زد. منم مثل خودش با آن نگاه ترسیده و مبهوت میخ مقابلم شدم و هیچ چیزی برای گفتن پیدا نکردم. صدایش خفه بود: از کی شک کردی؟!

سرم را میان دستانم گرفتم. عصب هایم در حال ترکیدن بودند. گندی بالا آورده بودیم که مگر راهی برای جبراناش مانده بود؟! دیگر مگر چیزی بدتر از این هم برای آبرویمان بود؟! برای مایی که زیر سایه ی پنهان کاری یک زندگی را شروع کرده بودیم: سه چهارروزه..

به طرفم چرخید و اخم هایش را عمیق تر کرد: الان اونوقت باید به فکر آزمایش بیفتی؟
به طرفش چرخیدم. آن قدر عصبی بودم که همه را از زیر تیغ بگذرانم: سر من داد نزن. مسبب این وضعیت تویی.. همش تقصیر توا. حالا من چیکار کنم ، چی جواب مامانم و بدم؟! هان؟

چشم هایش را کوتاه بست ، داشت خودش را آرام می کرد تا عکس العمل درستی نشان دهد ، می فهمیدم اول تا چه حد نگران من شده و بعد با دیدن این برگه تا چه حد مبهوت بدتم داشت می لرزید ، دستان یخ کرده ام را گرفت و من را به آغوشش دعوت کرد ، لب به موهایم چسباند: نلرز ، تو فقط نلرز.

به پیراهنش چنگ زدم و بغضم با صدا ترکید: حالا چیکار کنیم؟! این چیزا تو ایران اصلا جا افتاده نیست.. ما همین جوریشم ازدواجمون و از همه پنهون کردیم حالا این و چیکار کنیم؟

صدایش سفت و سخت شد. شد همان امیرکیایی که هر جمله اش دل من را قرص می کرد و بی چون و چرا قبولش می کردم. تو همسر منی ، هر اتفاقی که افتاده هرچقدرم که اشتباه باشه من مردی نیستم که بزارم تو حرفی بابتش بشنوی. پس اصلا نترس. خب؟!

آن خب جمله اش کاملاً برای این بود که از من تأیید را بگیرد. اما من می ترسیدم ، این خوب بود که او پشتم بود ، که حمایت می کرد و تحت هرشرایطی حاضر بود جلوتر از من سپر بلایم شود. اصلاً خیلی خوب بود که بود.. نمی دانست همین بودنش تا چه حد ترسم را کم کرده. بیش تر از هرچیزی از عکس العمل او می ترسیدم. از این که تند برخورد کند ، کنار بکشد و یا نه از آن ها بدتر بگوید این اشتباه را باید حذف کنیم. اما خوشبختانه هیچ کدام از این حرف ها را نزده بود. هیچ کدام را.. فقط گفته بود هست و اگر کسی قرار است محاکمه شود اوست.. که فقط من نترسم. اما من دروغ بود که بگویم نمی ترسیدم. اشک هایم روان و غیر قابل کنترل شدند. این آرام باش لعنتی همیشه نا آرام ترم می کرد. مشتم را مثل یک جوجه ی خیس خورده روی سینه اش قرار دادم: فقط مگه حرف شنیدنشه؟ من چی به مامان و بابام بگم؟ چی جوابشون و بدم. اونا حتی از کنه ازدواج ما باخبرم نیستند حالا من بگم باردارم؟

نفس عمیق دیگری کشید. به قول مازیار خدا خیر بدهد این نفس های عمیق را که امیرکیا را کمی آرام می کند. می گفت اگر آدم گذشته بود که چند نفر را از دم تیغ می گذراند تا آرام شود. می گفت مثل گل گاوزبان برای امیرکیا هستم. آرامش می کنم و انگار راست می گفت. دوباره آرامشش را به دست گرفت: عزیز دلم می شه اول یکم آروم شی؟ همه ی بدنت داره می لرزه.

سرم را به چپ و راست تکان دادم: امیرکیا یه اشتباه بزرگ کردیم و هرطور فکر می کنم هیچ راهی واسه جبرانش نداشتیم.

محکم تر من را به خودش چسباند. دستش را زیر موهایم سر داد که از شدت گریه، استرس و گرما به گردنم چسبیده بودند و رگ های پشت گردنم آرام ماساژ داد، عضلات منقبض شده ام آرام از هم باز شدند. آرام آرام لرزشم کم تر شد و او با حس بهتر شدن حالم صندلی را به حالت خوابیده در آورد، به

اخم های گره کرده اش خیره شدم. آرام من را به حالت خوابیده درآورد و درچه ی کولر را روی من گر گرفته تنظیم کرد. چهره اش کاملاً جدی بود: فقط چند لحظه به هیچی فکر نکن و بخواب ، من این مشکل و حل می کنم. اشتباهی هم اگر بوده بیش تر از جانب من بوده پس فکر نکن اجازه می دم کسی بهت حرفی بزنه.. حالا آروم چشمات و ببند.

هنوز دل دل می زدم از گریه ای که تازه بند آمده بود. آرامش کوتاه کلامش باعث شد پلک هایم آرام روی هم سقوط کنند. شک عصبی ناشی از شنیدن آن خبر ، ترس و استرس بعدش به قدری تحلیلیم برده بود که جسمم خواه ناخواه مکانیزم خواب را برای آرام کردنم در اختیار گرفته بود. با انگشتم دستانش را سفت چسبیدم و او با همان اخم های درهم آن قدر نوازش کردنم را ادامه داد که میان دل دل زدن هایم کابوس بیداری با آرامش رویا جایگزین کردم.

چشمانم که از هم باز شد تا چندلحظه گیج موقعیتی
بودم که در آن قرار داشتم. خوابیده روی صندلی های
ماشین مردی که پر از اخم و تفکر به مقابلش خیره
بود و دست چپش از ساعد خم شده و جلوی دهانش
سپر انداخته بود. گردن خشک شده ام را کمی
چرخاندم که سریع سرش به طرفم چرخید. خواستم به
حالت نشسته در بیایم که بازویم را گرفت و کمکم
کرد صندلی ام را درست کنم. موهایم را از روی
پیشانی ام کنار زد و نجوا کرد: بهتری قشنگم؟
تازه یاد اتفاقات افتاده برایم تازه شد. آهی از اعماق
سینه کشیدم و به اطرافم نگاهی کردم. منطقه مان
عوض شده بود: چندساعته خوابیدم؟
با شصتش نوازش گونه دستی به کنار لبم کشید:
دوساعت.. به نظر بهتر میای!
با دست راست بازوی چپم را گرفتم و مالشش
دادم. تقریباً منگی و شک ناشی از خبر بارداری ام
از بین رفته بود. به جایش فقط یک حس ترس عمیق
و کمی بغض مانده بود: خوبم. چرا بیدارم نکردی!

بی طاقت خم شد و شقیقه ام را محکم بوسید. عطرش را با ولع نفس کشیدم. با شنیدن خبر بارداری ام انگار حواس بارداری ام حسابی فعال شده بود و ظاهراً عطر امیرکیا مثل نوبرانه های هوس انگیز بود: به خواب احتیاج داشتی عزیزم. حالا اگه بهتری پیاده شو!

خواست دور شود که یقه اش را گرفتم و مانعش شدم. گنگ نگاهم کرد. نخواستم به رویش بیاورم عطرش تا چه حد برایم بیش تر خوشایند شده: واسه چی پیاده شم؟

در همان فاصله ی کم که چهره ی مردانه اش را پر ابهت تر نشان می داد باقی ماند و به جایی در خیابان اشاره کرد: پیش متخصص زنان. قبل از هر چیزی باید از سلامتیت مطمئن بشم. آب دهانم را قورت دادم. نمی دانم چرا اما انگار دلم مثل یک پرده ی حریر نازک شده بود: سلامتی من یا بچت؟

گر گرفت ، گر که چه عرض کنم آتش گرفت. میچ
دستم را محکم چسبید و با صدایی که سعی داشت
میان دندان هایش خفه اش کند تا باعث ترسم نشود
غریب: متوجهم که حالت خوب نیست و شکه ای!
منم هستم اما اصلا متوجه حرفات هستی؟! اون بچه
اگه واسه من ارزش داشته باشه و سلامتیش مهم
باشه فقط می تونه یه دلیل داشته باشه اونم اینکه که
مادرش عشقمه ، زندگیمه. و اگه لازمه هنوز این و
بهت اثبات کنم باید بگم خیلی احمقی دختر خانم.
حرف های تشرکونه اش ، مثل یک مشت آب سرد
به کم شدن گر گرفتگی ام کم کرد. اصلا حالم را
طور دیگری عوض کرد. تشر رفت اما مگر می شد
حس مابین کلماتش را دریافت نکنم ، حسی که تماما
از دوست داشتنم نشأت می گرفت. دلم را مثل یک
حسن یوسف دو رنگ کرد ، اطرافش بنفش و
مرکزش سبز. مظلومانه نگاه به نگاهش دوختم که
نفسش را پر از کلافگی بیرون فرستاد و بعد آرام

من را به حجم دوست داشتنی آغوشش تبعید کرد. چانه روی سرم قرار داد و با جدیت توأمان با علاقه اش نجوا کرد: آخه چرا هردومون و با حرفات عذاب می دی.

بغضم کمرنگ جلوه نشان داد: آخه می ترسم.

دستانش پیچک قدرتمندی را دورم شکل دادند ، انگار که تبر هم نمی توانست قطعشان کند: ترس دیگه چه مرخرفیه تا وقتی من کنارتم.

ترسم مثل یک شبخ از نوک پایم شروع به بالا آمدن کرد ، تنها اثر بغض گرفتگی صدایم بود : ترسم اینه نباشی.

صورتم را میان هردودستش گرفت ،چشمانش تمام مغناطیس های جهان را در خودش داشت و من یک آهنربای ضعیف بودم که هیچ مقاومتی در برابرش نداشتم. برای اخمش هم که لازم به گفتن نبود که جان می دادم: همچین روزی نمی رسه مگر این که من روی این زمین نباشم.

شبح ها آرام آرام به حلقم رسیدند ، فشردن حلقم را شروع کردند و شیره ی جانم را در مشتشان گرفتند: نرسه اون روز.

لبخند دلگرم کننده ای زد: شنیده بودم خانم ها موقع بارداری حساس می شن باورم نمی شد ، پیاده شو عزیزم. لطفا به همچنین مسائل مخربی فکر نکن ، امیرکيا بدون توت فرنگی کوچولوش دووم نمیاره ، تو شیشه ی عمر منی. اینو یادت باشه. خب؟

بینی بالا کشیدم و سرم را به علامت تأیید تکان دادم. آن روزها که نمی دانستم روزی می رسد که نداشتنش از سال هم بگذرد ، که او بدون شیشه ی عمرش زنده بماند ، که دیگر توت فرنگی کوچولوش نباشم. آن روزها هیچ چیزی از زندگی نمی دانستم جز همان عشق و پنهان کاری ای که پشتش خوابیده بود.

از ماشین که پیاده شدم دستم را گرفت و با هم وارد ساختمانی که پزشک مورد نظر امیرکيا در آن مطب

داشت شدیم. آن نخود فرنگی کوچک درون رحم هم
انگار از حرف های امیرکیا سر ذوق آمده بود که
حس تهوعی که من را مشکوک به این قضیه کرده
بود را بروز نمی داد. تا قبل از این بارها شده بود
ماهیارنه ام عقب بیفتد و تنها موضوعی که من را به
این قضیه مشکوک کرده بود همین حس تهوع و
ضعف پشتش بود. امیرکیا به طرف منشی پزشک
رفت و من روی اولین صندلی نشستم. هنوز دست و
پایم یخ بود وقتی یاد این می افتادم که باید چه جواب
خانواده ام را بدهم. نگاهم را به منشی نسبتا چاق
دکتر دادم ، عینک گردش به صورت کک و مکی
اش می آمد ، ساده بود و موهای خرمایی اش را با
یک گیره پشت سرش جمع کرده بود. با آهی نگاهم
را به چند زن و مرد حاضر در سالن دادم ، نگاهم
روی شکم برآمده ی زن مقابلم سنگینی کرد. پیراهن
خنکی که تنش بود شکمش را بزرگ تر از حد نشان
می داد. پاهای سفیدش با آن کفش های عروسکی
سفید از او زن باردار زیبایی ساخته بود. همسرش هم

کنارش با یک لبخند عمیق هرزگاهی خیره اش می شد. من از بزرگ شدن شکم واهمه داشتم ، اصلا از خود پروسه ی زایمان می ترسیدم. بدون هیچ آمادگی تنها چند ساعت بود که فهمیده بودم باردارم و این ترس به نظر خودم کاملا طبیعی بود. با نشستن امیرکیا کنارم چشم از شکم برآمده ی زن گرفتم و به او دادم. اخم هایش مثل اکثر مواقع درهم بود و فک فشرده اش هیبتش را پر جلال تر کرده بود. با حس نگاهم دستم را گرفت و با همان اخم های درهم نگاهم کرد. تیپ متفاوت من و هیبت امیرکیا باعث شده بود که همه چندلحظه نگاهمان کنند. سرش را آرام زیر گوشم آورد، طره ی مویش روی صورتش سقوط کرد و دل من هم همان حوالی ماند: چیزی احتیاج داری عزیزم؟

حس خیرگی نگاهم این فکر را به سرش انداخته بود که چیزی می خواهم اما تنها چیزی که در این لحظه می خواستم خودش بود که کنارم نشسته بود ، کمی

هم بوی عطرش. سری به معنی نفی تکان دادم و دستم را میان دستانش گره کردم. دستانش آن قدر بزرگ بود که مشتم را کاملاً میانش جا می کرد. با صدا زدن منشی زن زیبای مقابلم با همسرش از جایشان بلند شدند و با لبخندی که اثرش تا روی چشمانشان هم آمده بود وارد اتاق پزشک شدند ، نگاهم به در سفیدی که بسته شد ماند و نفسم از استرس تکه تکه بیرون فرستادم. حرکت شصت دست امیرکیا روی مچم انقباضاتم را کم کرد و نفس هایم را آرام می دانستم که آدمی نیست هرجایی بخواهد بغلم کند و احساساتش را بروز دهد. آن هم در همچین مکانی که هرکس به دیگری نگاه میرد تا گذر زمان به چشمش نیاید. این حرکت شصت یعنی حواسش به من و حال خرابم بود. یعنی ترس هایم را می فهمید. به پوستری که تصویری از یک مادر و کودک بود زل زدم و حسی ته دلم جوشید. دستم

ناخوداگاه روی شکمم مشت شد و در دلم نجوا کردم:
آخه جوجه ، چطور می تونم به از بین بردنت فکر
کنم؟

حس این را داشتم که در یک بیابان رها شده ام ، نه
می توانستم راه نجات را پیدا کنم و نه توان این را
داشتم که با هر سرابی که می بینم به سمتش ندوم. با
بیرون آمدن آن زوج که لبخندشان عمیق تر از
لحظه ای بود که وارد اتاق پزشک شده بودند و
تشکر دلنشینشان از منشی ، نفس من هم آزاد
شد. انگار امیرکیا توسط یک آشنا نوبت گرفته بود که
منشی اسم ما را خواند.. با مکث بلند شدم و نگاه
نگرانم را بدون چرخاندن در اطراف معطوف آن در
سفید کردم. دست امیرکیا پشت کمرم قرار گرفت و
نجوایش زیر گوشم نشست: چرا داخل نمی ری
عزیزم؟

سری تکان دادم و با همان ترس و دست و پای
لرزان همگام با او وارد اتاق شدم. امیرکیا در را

پشت سرمان بست و پزشک خوش سیمایی که به نظر بیش از چهل سال داشت با لبخند برابرمان از جایش بلند شد: خوش آمدین زوج جذاب.

امیرکیا خیلی خشک جوابش را داد و من هم لااقل سعیم را کردم با لبخندم آن حس ترسم را هم پوشانی کنم. دکتر از ما خواست بنشینیم و ما هم با فاصله ی کمی با هم روی مبل دونفره ی چرم نشستیم. نگاه مهربانش با آن چال گونه روی چهره ی مان در گردش بود: بزارین حدس بزنم! قراره به زودی شماها پدر و مادر بشین مگه نه؟!

پدر و مادر! یعنی من و امیرکیا؟ نفسم لحظه ای بند رفت. قرار بود مادر شوم و هنوز کسی از ازدواجمان هم خبر نداشت. دکتر دقیقا به هدف زده بود.. انقدر زن باردار دیده بود که بتواند راحت میان سبل مراجعینی که مشکلات متنوع زنان داشتند تشخیصشان بدهد اما من چه؟ آن قدر تجربه داشتم که بدانم دقیقا باید چه رفتاری داشته باشم؟ دست امیرکیا

پایم را لمس کرد و من به دستش خیره شدم. صدایش در عین جدیت کمی هم نگران بود: همسرم امروز آزمایش بارداری داده و مثبت اعلام شده. می خوام از شرایطش مطمئن بشم.

صدای زنگ در ، آرسین و از اتاق بیرون کشید و به حالت دو به طرف در رفت تا بازش کنه. پوفی کشیدم. این بچه رسماً هووم شده بود. با صدای بلند و جیغ جیغش که داشت مو به موی اتفاقات امروز و واسه پیمان تعریف می کرد خندم گرفت. تو درگاه آشپزخونه ایستادم و به پیمان که آرسین و بغل کرده بود و اونم داشت با هیجان براش از کیک پختنمون تعریف می کرد نگاه انداختم. با دیدن قد بلند و هیکل چهارشونش ، بی اراده ته دلم براش ضعف رفت.

با دیدنم ، لبخند محوی زد و آرسین و پایین گذاشت و با همون صدای بم و مردونش ، مخاطب قرارش داد: متوجه شدم پسرم ، حالا می تونی بری اسباب بازی و انتخاب کنی.

ظاهرا آرسین قضیه ی شام و هم به سمع و نظرش
رسونده بود. فنچ کوچولو با یاد اسباب بازیش ، سریع
دوباره با جنب و جوش به طرف اتاقش رقت و نگاه
جدی پیمان روی من نشست : بدو بیا سرجات ببینم.

با لبخند عمیقی به طرفش قدم برداشتم و تو آغوشش
فرو رفتم. آغوشی که برای من تمام زندگیم توش
خلاصه می شدوشونه های پهنش میزبانم شدند و
عطر حمایتش ، توی خونه پیچید. محکم دستاش و
دورم پیچید و روی موهام و بوسه زد ، با صدای
مهربونی زمزمه مانند گفت : بوی شکلات می دین
مادر و پسر.

خندیدم و سرم و از آغوشش جدا کردم ، دستای اون
اما همچنان دورم حلقه بود. تار موهای مشکیش و
عقب روندم و با ناز جواب دادم : آخه واسه پدر
خونه کیک شکلاتی پختیم.

لبخند جذابی زد. مغرور و مردونه: پدر خونه به
قورت دادن مادر خونه راضی تره.

خندم عمیق تر شد و چپ چپ نگاهش کردم و ترکیب
 خنده با اون چپ چپ نگاه کردم به خنده انداختش
 دستم و که با موهایش بازی می کرد گرفت میون
 دستای بزرگش و بوسید : خوشمزه.

آروم رهام کرد و من دست به کمر تازه یاد جریان
 امروز توی شرکت افتادم : زبون می ریزی یادم بره
 امروز چیکار کردی ، نه؟

با لبخند و خونسردی وارد سرویس شد تا دستاشو
 بشوره و در همون حالت گفت: مگه چیکار کردم
 قشنگم؟

نفسم و بیرون فرستادم : چرا گفתי میزم و بزارن
 توی اتاق خانم مجاهد؟

با حوله مشغول خشک کردن دستاش شد و به طرفم
 اومد. همچنان خونسرد بود: می خوامی بگیم بزارن
 اتاق خودم؟؟ والا منم راضی ترم.

اخمامو بیش تر تو هم کشیدم. پر از ناز زنانه که
 جلوی این مرد سربه کوه و فلک می کشید: پیمان من

باهات شوخی ندارما! تو به خاطر مهندس مهدوی
جامو عوض کردی؟ واقعا فکر می کنی به یه زن
متاهل چشم داره؟

سریع و تند و تیز نگاهم کرد. انقدر خشن که آب دهنم
و قورت دادم و قدمی عقب رفتم. لامصب مثل همیشه
با اون چشماش میتونست ، مرده و زنده ی آدم و
بیاره جلوی چشمش. صداش از خشم بم شده بود اما
داد نشد. مگه اصلا احتیاجی به داد زدن داشت وقتی
همین طوریشم آدم و زهر ترک می کرد: حواست به
جمله هات باشه عزیز دلم. اون آقا جرأت این که
بخواد به زن من نگاه غیر داشته باشه نداره چون
می دونه در اون صورت نه تنها اخراجیه بلکه انقدر
قدرت و نفوذ دارم که تا آخر عمرش تو هیچ شرکته
راهش ندن. جا به جا کردنت صرفا برای راحتی
خیالم بود.

فقط نگاهش کردم ، با همون نگاهایی که توش هزارتا
حس به زانو دراومده بود. اصلا مگه می شد این

طوری برام غیرت به خرج بده و چتر حمایتش و
 مثل یک آسمون روی سرم بندازه و با این لحن
 جادویش ، صدا بالا نبره برای نترسوندن من و
 آرسین و باز هم بخوام این بحث و کش بدم؟ نگاهم
 باعث شد سرجاش بایسته. با اخمایی که نرم تو هم
 کشیده بود و اون چهره ی پرجاذبش نگاهم کرد و
 بعد نفسش و بیرون فرستاد : امان از این چشما.
 خندم گرفت و لبامو تو دهنم جمع کردم. چشماش و
 لحظه ای بست و بلند گفت : آرسین از اتاقت بیرون
 نیا.

و بدون مکثی به طرفم قدم برداشت و ثانیه ای بعد
 لب هام شکار نگاهش شد. دستای بزرگش و دو
 طرف صورتم قرار داد و با خشونت مخصوص
 خودش من و با تمام احساسم به زانو در آورد. سال
 ها بود فهمیده بودم بودن کنار این مرد بودن می تونه
 تمام چیزی باشه که یک زن از تمام هستی طلب می
 کنه. حس غرور بند بند وجودم و به تسخیر خودش

در آورده بود وقتی می دیدم تو امپراطوری قلب این
 مرد جایگاهم از همه ی آدما خاص تره و توانایی به
 چالش احساس کشیدنش و هیچ زنی جزخودم نداره..
 کنارش برام یک منطقه ی امن بود..یه خونه ی امن
 مثل خونه هایی که توی گوی های شیشه ای
 محصوره و با هرتکونش یه عالمه ذرات رنگی
 توش معلق می شه..خونه ای که هرچقدر هم تکونش
 بدی باز سرجای خودش ایستاده و تکون نمی
 خوره..مهم نبود گاهی حساسیتاش باعث می شد با
 نگاه هر غریبه ای اتاق کارم و تغییر بده و یا وقت و
 بی وقت توی تمام روزای سال و بی بهونه ازم
 بخواد عینک دودی بزنم تا چشمای آرایش شدم دل
 کسی رو نبره..مهم نبود گاهی حساسیتاش دادم و در
 می آورد چون مثل همین الان، توی حریم امن و
 گرم خونمون بلد بود چطور دلخوری ها رو دودشون
 کنه و بفرسته هوا..اصلا تا وقتی این مرد بود انگار
 هیچی مهم نبود...سال ها پیش خانم بزرگ حرفی

بهم زده بود که هیچ وقت فراموش نمی کردم. بهم گفته بود اگه کسی رو دوست داری برایش بجنگ ، من و پیمان برای هم خیلی جنگیده بودیم و من انگار بعد این همه سال از این جنگ ذره ای خسته نبودم. این مرد با اون نگاه وحشی و سرکشش و جذبه ای که از روز اول چشم دلم و اسیر خودش کرده بود حتی نمی داشت لحظه ای حس پشیمونی بهم دست بده. داشتنش شکر می خواست. نمی خواست ؟ نگاه مهربان و پر برق پزشک روی من می نشیند ، منی که از شدت استرس و بی تکلیفی در مرز جنون قرار دارم. فکر می

کردم امیرکیا به محض فهمیدن قضیه سریعاً بگوید که باید از شر آن لخته ی خون خلاص شویم و بعد من هم سرش داد بزنم که مسبب به وجود آوردن این لخته ی خون ما هستیم اما انگار اولویت ذهنی او هنوز من بودم. سلامتی ام و حال خوبم. پزشک از جایش بلند شد و از من هم خواست بلند شوم و روی

تخت معاینه اش دراز بکشم. دست امیرکیا پشت کمرم نشست و من با همان نگاه هراسان نگاهش کردم ، سعی کرد کمی اخم هایش را باز کند تا لااقل ترسم کم تر شود : برو عزیزم.

با مکث از جایم بلند شدم و با قدم های آرام به طرف آن تخت رفتم و رویش دراز کشیدم. برخورد ژل سرد با شکم و حرکت وسیله ی مخصوص سونوی دست پزشک روی رد آن ژل ها باعث شد کوتاه بلرزم. نگاه زن روی مانیتورش نشست و من چشم بستم روی همان لخته ی خونی که قرار بود نوزاد شود ، فرزند شود ، بچه ی من و امیرکیا شود.

نگاه پر دقت پزشک دل آشوبه ام را بیش تر می کرد. واقعا میان این آرامش این خبر یک طوفان بود. بالاخره دست از حرکت آن دستگاه کشید و چند ورق دستمال روی شکم گذاشت تا رد ژل را به وسیله اش پاک کنم. سرسری پوستم را تمیز کردم و همراه بلند شدن پزشک نشستم. لبه های پیراهنم را

پایین کشیدم و نگاه زن روی من نشست: عزیزم
بهتره از این به بعد با احتیاط از حالت خوابیده به
نشسته تغییر حالت بدی! این پر شتاب بلند شدن
برای نوزادت خوب نیست.

تنها برای رفع تکلیف سری تکان دادم و امیرکیا هم
برخواست ، به طرف تخت معاینه آمد و کمک کرد
بلند شوم و با همان لحن خشکش پرسید: وضعیت
همسرم چگونه؟

کنارش ایستادم و با کم ترین فاصله دستانش را گرفتم
، در این موقعیت پر استرس و بحرانی به حضورش
احتیاج داشتم. نگاه براق زن روی دست و فاصله
مان با لبخند نشست: وضعیت همسرت بستگی به
وضعیت نوزاد درون شکمش داره ، یک رابطه ی
کاما دو طرفه. فعلا خوبه اما ممکنه به زودی تهوع
های شدید آزارت بده با توجه به ضعف بدنیت و
جنین کمی اذیتت کنه اما بهتون قول می دم با

استراحت و تحت نظر پزشک بودن بارداری
شیرینی داشته باشی.

حرکت پر شتاب قفسه ی سینه ی امیرکیا را حس
کردم ، دستش با یک حرکت کل کمرم را
درببرگرفت و دوباره پرسید : اگه بخوایم برای از
بین بردن..

زن نگذاشت جمله اش را تمام کند . اخم هایش درهم
رفت و میان حرفش پرید و من هم سرم را زیر
انداختم: به نفعتون نیست ، شرایط جسمی همسرتون
باعث می شه بر اش خطرناک باشه.

محکم تر شدن دست امیرکیا دورم را راحت حس
کردم، حرفش نگرانش کرده بود و من کمی دلم
شکسته بود بابت نوزادی که انگار زیاد هم وقت
آمدنش نبود و فکر از بین بردنش در سرمان چرخ
خورده بود. دستم بی اراده روی شکم چنگ خورد و
در دلم زمزمه کردم : معذرت می خوام.

بعد نوشته شدن داروهای تقویتی دست در دست هم
از اتاق خارج شدیم و شاید تنها زوجی بودیم که هیچ
اثری از شادی در چهره هایشان دیده نمی شد. تا
زمانی که درون ماشین نشستیم حرفی نزدیم ، اما
همین که ماشین را به حرکت درآورد به طرفش
چرخیدم : واقعا به از بین بردنش فکر کردی؟

با همان نگاه جدی در چشمانم زل زد ، همان نگاهی
که زبانم را بند می آورد و حسی مثل جوشش چشمه
را درون قلبم به وجود می آورد ، من فرزند مردی
را حامله بودم که اگر از کفر بودنش نمی ترسیدم
پرستش می کردم و ناراحت بودم. عجیب بود!
عجیب بود که تصور می کردم این پنهان کاری به
هیچ کدامان آسیبی نمی رساند و حالا کم مانده بود
به پایش یک جنین را از بین ببریم: الان دیگه اصلا
بهش فکر نمی کنم ، از تو هم می خوام ادا بهش
فکر نکنی.

سرم را پشتی صندلی تکیه دادم : چرا ؟ چون می

ترسی برام مشکلی به وجود بیاد؟
 اخم کرد و حین دادن حواسش به رانندگی پر تحکم
 لب زد : مگه من ترس دیگه ای هم تو زندگیم جز
 این دارم؟

حرفش طور عجیبی منقلبم کرد ، یک ریزش کوه
 مانند درون قلبم به وجود آورد.حالم هنوز خوب نبود
 ، ترسیده بودم اما آرامشم شد در این لحظه این جمله
 اش.این که ترس و نقطه ضعفش بودم تمام آن افکار
 سیاه را می شست و با خود می برد.هنوز کمی
 بغض داشتم . مثل بارانی که بعد بند آمدن با یک
 وقفه چند دقیقه ی دیگر می بارد و تمام :امیرکیا من
 می ترسم!

چشمانش را کوتاه بست ، دستم را گرفت و روی
 پایش قرار داد: هر وقت نبودم به خودت اجازه ی
 ترسیدن بده.

من هم چشمانم را بستم ، می دانستم نباید کودکم را
 ناامید کنم با حرف هایم اما آخر من را چه به مادر
 شدن: هستی که هنوز سرپام.

انگشتانم میان انگشتانش قفل شد : ما هردو فقط شکه
ایم عزیزم ، به زمان احتیاج داریم تا یکم این قضیه
رو هضم کنیم و خودمون و برای پذیرفتن اون
کوچولو آماده کنیم. به هیچی جز این فکر نکن و
مسأله ی ندونستن بقیه رو بسیار به من. هروقت قرار
شد باهاشون روبراه بشیم من تقصیر این اشتباه و
گردن می گیرم، می گم که نتونستم از داشتنت بگذرم
و پای همه چیزشم

هستم. دروغ هم نگفتم ، من تورو خواستم و
از این خواستم ذره ای پشیمون نیستم.

نگاهم خسته تر از آنی بود که بخواهم باز نگهش
دارم ، بارداری علائم خودش را داشت نشان می داد
، انگار همین که متوجه شده بودم باردارم تمام علائم
به یک باره داشتند رخ نشان می دادند. پلک هایم
روی هم سقوط کردند و میانشان نجوا کردم: این
اشتباه دوطرفه بود. مجبورم نکرده بودی که..

صدایش نیامد ، بین پلک هایم فاصله انداختم تا ببینم
چرا سکوت کرده که با چهره ی منعطفش روبرو
شدم ، متعجب کمی جابه جا شدم: چرا حس می کنم
لبخند داری؟

فشار بیش تری به دستم وارد کرد و با جمله اش
باعث شد میان این غم و اضطراب کشنده لحظه ای
کوتاه لبخند بزنم: موافقت نمی کردی تو برنامه بود
مجبورت کنم.

با تعجب سرجایم جابه جا شدم و با چشمانی که بهت
از میانشان چکه می کرد نگاهش کردم : اونوقت
چطور می خواستی مجبورم کنی؟

نگاهش هنوز جدی بود اما یک برقی از شیطننت هم
درونش دیده می شد، بارها درون ذهنم سعی در
کشف جاذبه ی این نگاه داشتم و به جوابی نرسیده
بودم. انگار تجربه نشان می داد هرچیزی که مربوط
به امیرکیا باشد برای من طور دیگری به چشم می
آید ، طوری که عجیب دوست داشتنیست: شاید اون

موقع این نی نی زودتر توی شکمت خونه می کرد.
چند لحظه در تجزیه ی حرفش درنگ کردم و بعد با
فهمیدن منظورش مشت کم جانی به بازویش کوبیدم ،
مشتی که تمام سعیش این بود خنده ام را رو نکند:
تو خیلی بدجنسی!

لبخند محوی زد ، لبخند که می زد لب هایش کج می
شد به یک سمت ، انحنایش صاف و درست نبود ،
یک انحنای یک طرفه و به شدت جذاب: و خیلی هم
عاشقم.

نفسم را بیرون فرستادم و طعم عسل حرفش را کمی
مزه مزه کردم ، امیرکیا همیشه جدی بود ، خودخواه
و حتی تا حدودی بی منطق هم جلوه می کرد اما
مگر کسی می توانست در تمام دنیا بیاید و بگوید می
تواند من را بیش تر از او خوشبخت کند؟ او خوب
بلد بود حرف بزند ، خوب بلد بود آرامم کند ، خوب
بلد بود با دستانش به تن یخ زده ام گرما ببخشد و
مهم تر از همه خوب بلد بود از شرایط بد به نفع

خودش استفاده ببرد. مثل همین حالا که تمام ترس و نگرانی من را ا به ایه ی عاشقانه هایش گم کرده بود. می دانستم صرفا شوخی ای که راجع به زودتر به وجود آوردن آن بچه کرده بود برای عوض کردن حال و هوای من بود ، با محبت نگاهش کردم: حالا ما باید چیکار کنیم؟

با همان نگاه جدی اش نگاهم کرد ، درون نگاه او چیزهایی بود که من همیشه سعی داشتم کشفشان کنم و او ی نفوذناپذیر نمی گذاشت. یک آن دلم برای دوران قبل از ازدواجمان تنگ شد ، به دورانی که خانه هایمان روبروی یکدیگر بود و من در تب عشق او می سوختم ، برای شب هایی که از پنجره به بالکن خانه اش خیره می شدم و سیگار کشیدنش را خیره می شدم ، برای شب هایی که نگرانم می شد و یا همان پاده روی های به ظاهر دوستانه ی شبانه مان. همه چیز چقدر تغییر کرده بود ، چقدر این ترس ها مبهم بودند و مثل یک مانع ، هر لحظه ی

بینمان که می توانست پر از شادی باشد را تبدیل به نگرانی کرده بودند. زنگ صدایش گوش هایم را به تفریح فرستاد: هیچی، می ریم و تلاش می کنیم یک محیط آروم برای مامان کوچولوی خونمون درست کنیم.

دلم به ضعف افتاد اما نگرانی نمی گذاشت لذت آن مامان کوچولویی که گفت را ببرم: به همین سادگی نیست امیرکیا!

نفسش را بیرون فرستاد و دستم را بدون نگاه کردنم فشرد: من برات سادش می کنم.

به جلو مایل شدم و آن حالت دراز کشیده را ترک کردم: چطوری؟

ماشین را داخل پارکینگ بدون سقف حیاط خانه پارک کرد و به طرفم چرخید، کامل و جدی و من نگاهم لحظه ای به شاخه ی بلند اکالیپتوس و برخوردش با شیشه ی ماشین خیره شد: نظرت چیه بریم یکم استراحت کنیم بعد بریم خرید؟ هوم؟

ناله وار نگاهش کردم: خرید چه کمک بهمون می کنه الان؟

اخم هایش را مصنوعی درهم کرد ، اصلا بافت ، ماهرانه هم بافت و دلم میان زیر و رویش گیر کرد: دلت نمی خواد یه چندتا وسیله براش بخری؟ یا اصلا یه چندتا لباس خنک و راحت برای خودت؟ باید جای کاناپه رو هم عوض کنیم ، باید دراز بکشی روش و خودت و با کتاب و فیلم سرگرم کنی ، دیدی که دکتر گفت استراحت مطلق باید باشی . می تونیم چندتا فیلم و کتاب خوبم بگیریم.

خنده و بهتم با هم مخلوط شده بود : چی می گی امیرکیا؟ چه خبره از الان براش لباس بخریم؟ خودش هم سرش را با لبخند تکان داد : بهتش داره کم کم از بین می ره ، قشنگ نیست واقعا؟ اونی که توی دلت نشسته و شدیداً حس حسادت به جایگاهش دارم بچه ی ماست!

من هم مثل او به شکم تختم خیره شدم: بچه ای که

چند ساعت پیش می خواستیم از بین ببریمش.
 اخم کرد و چانه ام را گرفت تا نگاهش کنم : وقتی با
 اون حال تو خیابون دیدمت ترسیدم ، حس کردم شاید
 بهترین راه برای کم کردن ترست باشه اما حق
 نداری فکر کنی دلم به از بین بردنش راضی
 بود.. من با همه ی بهتم موقع شنیدنش و دیدن حالت
 بازم دلم بر اش همون لحظه رفت.. چون یک دلیل
 بزرگ داشتم، دلیلم تو بودی ، تویی که مادرشی و
 از قضا زندگی منم هستی!

دلم میان آن نگاه جدی اش گیر کرد ، میان عاشقانه
 های محکم کامش ، میان گفتن حس شیرینش از پدر
 شدنش و اصلا دلم برای خود سه نفرمان ضعف
 رفت. هنوز ترس بود اما این سه نفره شدن ، این که
 حس می کردم میانمان یک روح زنده هم نفس می
 کشد ، که قرار است دست و پا در بیاورد و قلبش
 درون وجود من شکل بگیرد انقدر برایم با حرف
 هایش شیرین شد که بی اراده از گردنش آویزان
 شدم. شاید هم کودکم هوس عطرش را کرد و او

دونفرمان را در آغوش گرفت. سف و محکم ، مثل شخصیتش و توت فرنگی کوچولو گفتنش نوش دلم شد.. حالا می فهمیدم دلیل ترس هایم شاید پنجاه درصدش پنهان کاریمان بود ، حال بد من بیشتر بعد شنیدن خبر بارداری ترس از واکنش امیرکیا بود.

ترسی که خودش نابود کرد ، با حرف هایش ، با تزریق حمایتش ، با زدودن نگرانی هایم و پشت بودنش.. حالا حس می کردم من هم دلم برای آن موجود کوچک می رود. این بار هم دلم بی هیچ تردیدی به امیرکیایش اعتماد کرده بود و همه چیز را دست او سپرده بود.

لحظه ای حال صبحم را با حال آن لحظه ام مقایسه کردم و فهمیدم درمانم چیزی جز وجود این مرد نیست که اگر باشد ، همه چیز تحملش راحت تر می شود. باید از دل کودکم در می آوردم ، باید بی مهری چندساعته ام را جبران می کردم. باید با امیرکیا خودمان را برای خیلی چیزها آماده می کردیم و تا

وقتی او بود این کار زیاد هم سخت به نظر نمی رسید..چگونه فهمیدن خانواده ام را هم باید به خودش می سپردم.فقط امیدوار بودم کارمان جایی برای بخشش گذاشته باشد.قل من قرار بود خاله شود ، مادرم قرار بود مادر بزرگ شود و پدر قرار بود نقش پدر بزرگ را ایفا کند و چقدر تلخ بود که نمی توانستم هیچ کدام را از این قضیه فعلا آگاه کنم..حتی آرین مهربانم را..

مادر شدن از آن حس هایی بود که من هیچ چیزی در باره ی ان نمی دانستم.از آن حس هایی که هر روز یک ایه ی جدید به وجودت اضافه می کرد.حالت می شد مضاف و مضاف علیه ات می شد آن کوچک دلربایی که انگار تا به آن فکر می کردی روححت موفق به حرف زدن با او می شد...تا قبل از ان تنها از مادری ، مامان گفتنش را بلد بودم و این که خودم را برای کسی که می دانستم از همه مهربان تر و دلسوز تر است لوس کنم اما پنج ماهی

بود که همه ی حس وجودم دچار تغییرات عجیبی شده بود. حسی که اگر هرشب درون دفتر خاطراتم ثبتش نمی کردم نمی توانستم بخوابم..برایش حرف می زدم ، برای موجودی که متوجه شده بودم دختر است ، برایش می نوشتم ، از حس های آن روزم ، صادقانه می نوشتم که مثلاً بعد هر دل بهم خوردگی ام به این فکر می کردم که اگر نبود حالم بهتر می شد و بعد بافاصله پشیمان شده و از او عذرخواهی می کردم. از توجهات پدرش برایش می نوشتم ، از این که هرروز با عروسک به دیدارمان می آمد و عمو مازیارش که به اندازه ی یک کمد برایش تل و سنجاق سرهای زیبا خریده بود. از اتاق خوابی که داشتیم برایش آماده می کردیم می نوشتم ، از این که امیرکیا دلش می خواست رنگش بنفش باشد و من دلم می خواست لیمویی یا سبز انتخاب کنم. دلایلش را هم برایش می نوشتم ، می گفتم دلم نمی خواهد از همان بچگی برایش رنگ های دخترانه و پسرانه را جدا از یکدیگر تعریف کنم. برایش می نوشتم که مشغول

یادگرفتن لالایی برایش هستم و بعد خنده ام می گرفت که هیچ لالایی تا آن زمان بلد نبودم..برایش از احساساتم می نوشتم ، از این که هیچ شبی را بدون ترس سپری نمی کردم و نگرانی فهمیدن بقیه امانم را بریده بود اما حالا دیگر از آمدنش ناراحت نبودم و بالعکس برای آمدنش لحظه شماری می کردم.از حالت های امیرکیا برایش می گفتم ، فرزندم گوش های شنوای خوبی داشت و در سکوت به همه ی حرف هایم گوش می کرد ، می گفتم پدرت با نگرانی هایش دیگر دارد عصبی ام می کند و بعضا به خنده ام می اندازد ، هربار که حالت تهوع سراغم می آمد طوری نگران می شد و خودش را لعنت می کرد که گاهی مجبور می شدم خودم را به قهر کردن بزنم تا لعنت کردن خودش را تمام کند ، تمام ساعت هایی را که خانه بود ، به زور خودش را روی کاناپه ای که منرویش دراز می کشیدم جا می کرد و در حالی که کاملا بغلش بودم ، دستش را روی شکمم قرار می داد و با چشمان بسته لگد پرانی

هایش را نوازش می کرد. انگار هرچقدر شکم
بزرگ تر می شد ، برای او عزیزتر می شدم که
مهر نگاهش روز به روز و ساعت به ساعت
افزایش پیدا می کرد.

حال دلمان حال عجیبی شده بود ، یک حس عارفانه
ای میانمان داشت نفس می کشید ، روزهایی که من
از دانشگاه مرخصی گرفته بودم و در خانه استراحت
می کردم سالی عزیزم تایم های آزادش را کنارم
می ماند و بعد از آمدن امیرکیا ترکم می کردم ، باقی
ساعات روز را هم کنار امیرکیا می گذراندم ،
جایمان برعکس شده بود ، او برایمان کتاب می
خواند و بعد کنارمان دراز می کشید و می گفت می
خواهم جفتتان را بغل کنم ، از حالم می پرسید و
کوچکترین تغییری در حالم او را تا سرحد مرگ
نگران می کرد ، با هم اتاق نوزادمان را می چیدیم
و امیرکیا بیش تر از هر وقتی لبخند روی لبش
داشت ، از همان لبخندهای جدی جذابش ، گاهی

مازیار هم به جمعمان اضافه می شد و از آرزوهایش برای دخترکمان می گفت ، این که دلش می خواهد او را عمو صدا کند و بهتر است اسمش را نسیم بگذاریم تا به اسم من بیاید و هربار که جیغ من هوا می رفت امیرکیا طوری مازیار را نگاه می کرد که فوراً معذرت خواهی می کرد ، البته نه از من بلکه از برادرزاده ی عزیزشکانبرا داشت روزهای نزدیک کریسمس را سپر می کرد و با این که برفی نباریده بود ، شور و حال عجیبی میان مردم شهر به راه افتاده بود ، چندوقتی بود که با اجازه ی پزشکم شب ها برای پیاده روی با امیرکیا از خانه خارج می شدیم .اضافه وزن زیادی نداشتم اما شکم حسابی پرد و قلمبه شده بود ، نزدیک به شش ماه از ورود مهمان ناخوانده ی مان می گذشت و من هربار که با پدر و مادر و شاپرک و حتی آراین صحبت می کردم تا یک ساعت بغض و نگرانی رهایم نمی کرد.

آن شب هم قرار بود همراه امیرکیا به پیاده روی برویم ، هوا سرد و پر سوز بود ، امیرکیا مجبورم کرده بود آن قدر لباس روی هم تنم بکنم که شبیه یک زن حامله ی چاق به نظر برسم ، در جواب تمام اعتراض هایم هم فقط یک جمله گفته بود : تو الان دونفری و باید به جای دونفر لباس بپوشی..

چپ چپ نگاه کردن هایم هم تأثیری نداشت و انگار نه انگار آن جمله را برای غذا به کار برده اند و نه برای لباس پوشیدن. با هم که از خانه خارج شدیم برای یک لحظه از زورگویی اش خوشحال شدم ، هوا واقعا سرد بود و اگر آن لباس هارا نمی پوشیدم قطع به یقین پیاده روی برای من سرمای حسابی سخت می شد ، مثل روال همیشه دست هایم را محکم میان دست هایش گرفت و همراه هم شروع به حرکت کردیم ، خیلی از مردم درون حیاط های کوچک خانه که تنها با چند حصار چوبی از پیاده رو تفکیک شده بود مشغول ریسمان کشی و تزیین

نمای بیرونی خانه بودند تا در شب کریسمس نور و زیبایی خانه را از نمای خانه هم به نمایش بگذارند. نگاه کردندشان هم حسابی من را ذوق زده می کرد. خودم را بیش تر به امیر کیا چسباندم و نمی دانم چرا به او که نزدیک می شدم سرما جرأت تعرض به حریمم را نداشت: کیا؟

دست دیگرش درون جیبش بود، از آن مردهایی بود که حتی راه رفتنشان هم پر از غرور و استقامت بود، از آن هایی که میان قدم هایشان دلت می خواست به قلبشان تکیه کنی. جدی بود اما کامش مهربانی داشت: جان کیا؟

نفس عمیقی کشیدم. هر بار که می گفت جانم چیزی شبیه عطر نرگس زیر بینی ام بالا می زد: ماهم خونمون و تزیین کنیم؟ می دونم کریسمس عید ما نیست اما دلم می خواد ما هم مثل مردم این شهر از این موقعیت برای شاد بودن استفاده کنیم!

سرش را کمی کج کرد و در همان حال که راه می رفتیم روی کلاه هم را بوسید : تزیین می کنیم! با شادی نگاهش کردم و یک ابرویم بالا پرید: مرسی ، راستی ... چرا خبری از ویکتوریا نیست؟ چندماهی هست که نیومده.

اخم هایش عجیب درهم رفت : چرا می پرسی؟ فکر می کردم خوشحال می شی نباشه! به مقابلم خیره شدم ، مردی با لباس بابانوئل مقابل یکی از بار ها ایستاده بود و با آهنگ شادی که از فضای بار به گوش می رسید می رقصید و چند دختر هم دورش را گرفته بودند: خوشحالم اما خب... عجیبه نبودنش!

دستم را فشار آرامی داد و موقع حرف زدن حواسم به بخار بیرون آمده از دهانش شد: چندماهی هست کارا رو سپرده به وکیلش و رفته پیش پدر و خواهرش ، نمی دونم قراره کی برگرده.

با طنازی و لوندی بیش تر وزنم را روی بازویش
انداختم و او خم به ابرویش نیاورد: هرچی که هست
، خوشحالم که نیست. راستی من و دخترمون دلمون
از اون کوکی ها می خواد.

نگاهش را با نرمی به زنی و شوهر دست فروشی
داد که در حاشیه ی خیابان با لبخند کوکی های داغ
می فروختند ، دامن بلند و رنگی رنگی زن و پوست
کمی تیره اش من را یاد اهالی خلیج مکزیک می
انداخت ، با شیطننت نگاهم را به نگاه نرم و پدرا نه
ی امیرکیا دادم و او خم شد و نوک بینی ام را بوسید
:دل منم می خواد برای جفتتون بمیرم.

سریع خدانکنه ای زیر لب راندم و او با همان قدم
های استوار به طرف زن و مرد کوکی فروش رفت
و لحظاتی بعد پاکت پر از کوکی های داغ میان
دستانم جا خوش کرده بود. خیابان های کانبرا با
وجود امیرکیا و این محبت های عمیق و قابل حسش

عجیب داشتند من را به خودشان وابسته می کردند ،
 قبا ها از یکی از معلم هایم شنیده بودم وطن آدم
 جایست که آدم میانش عشق را تجربه کند ، خیلی
 وقت بود که پذیرفته بودم کانبرا نیز وطن من است ،
 اصلا هر جا که امیرکیا و نگاه جدی و مراقبش بود
 برای من وطن معنا می داد. حتی میان آغوش
 گرمش... نمی دانم من داشتم بزرگ می شدم و یا
 کودکم داشت دیدم را بزرگ می کرد. هرچه که بود
 این عاشقانه ها و مادرانه های وجودم را حتی خودم
 هم دوست داشتم. البته دست های گرم امیرکیا دور
 کمرم را بیش تر...

.....

.....

.....

مشغول آویزان کردن آخرین گوی رنگی به درخت
 کریسمسمان بودم ، آن قدر ذوق درون وجودم
 انباشته شده بود که با همه ی

اخم و غر زدن های امیرکیا مبنی بر واگذار کردن کار ها به او ، باز هم آرام و قرار نداشتم و خودم هم در کارها شرکت می کردم. دستم را روی شکم گرد شده ام قرار دادم و کمی عقب رفتم ، نگاه پر دقتم روی درخت نشست و از پشت گرمی دست امیرکیا را روی شانه ام حس کردم : راضی شدی توت فرنگی کوچولو؟

سرم را کج کردم تا بتوانم ببینمش : اوهوم ، فقط برق لامپ های رشته ای رو بزن.

اوهوم گفتن کشیده ام به خنده اش انداخت ، همان طور که خم می شد تا کلید کوچک متصل به لامپ های رشته ای ریز و رنگی که دور درخت پیچیده شده بود را بزند من را متوجه اشتباهم کرد : چه مامان با ادبی داره نی نیمون!

خنده ام گرفت و موهایم را از روی شانه ام عقب راندم ، دو دسته کرده بودمشان و کج روی صورتم ریخته بودم ، استفاده از رژ لب در زمان بارداری ممنوع شده بود و به جایش تا می توانستم چشمانم را

آرایش کرده بودم. یک بلیز بافت قرمز رنگ آستین
 بلند تن کرده بودم با شلوار جینی که حسابی تنگ بود
 و دکمه هایش دقیقا زیر شکم بسته شده بود. بی
 شباهت هم به توت فرنگی ای که امیرکیا می گفت
 نبودم. با ناز به طرفش رفتم و دستم را روی شانه
 اش گذاشتم ، به سرم زاویه دادم تا بتوانم با اختلاف
 قدمان ببینمش و شکم که به بدنش برخورد کرد
 ایستادم ، فاصله باید کم تر از این حرف ها می شد
 که دخترکمان مانعش بود ، هرچه ناز و غمزه بلد
 بودم میان چهره ام ریختم و همراه با موزیکی که
 درون خانه پخش بود و تناقض عجیبی میان جشن
 کریسمسمان با آن ایرانی و قدیمی بودنش داشت هم
 خوانی کردم و دیدم چشمشان چطور لبخند زد و لب
 هایش هنوز چهره اش را جدی نشان می دادند:
 گرفتار تو هستم...نگهدار تو هستم.
 به من تکیه کن از عشق..که من یار تو هستم..

حیف هست که ارباب وفا را شناسی .. ما یار تو
باشیم و تو ما را شناسی.

حیف است عزیزم تو که تو با این همه احساس .. این
پاک ترین عشق خدارا شناسی.
ما را شناسی...

بشناس من و بشناس .. تو دوست داشتن و بشناس.
دیگر ادامه ندادم و دست های او دور کمر من حلقه
شد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند : الان این
بشناس که گفתי یعنی چی؟
صدای معین همچنان داشت به خواندن ترانه ادامه
می داد . ابرویم را با شیطنت بالا فرستادم : یعنی
درس ادب به من نده ، من همین طوری ام.
چشم هایش را بست و صدایش بم شد : حواست
اصلا به من نیست!
چشم هایم گرد شد ، اما حالتان را حفظ کردم:
ببخشید؟

میان پلک هایش فاصله ی کمی انداخت : به خاطر
بارداریت ، می دونی چندوقته تشنه من و نگه داشتی
؟حالا هم هی واسه من نمک می ریزی و شیطننت
می کنی.چیکارت کنم الان ؟

با حالت نمایشی دستم را روی شکمم قرار دادم:
هیس..پسر بد ، بچمون می شنوه!

آخ که امان از خنده های این مرد ، مثل باران بهاری
می ماند ، خوش عطر و وسوسه انگیز: بزار این
کوچولو به دنیا بیاد ، جبران می کنم خانمم این
کارات و.

بینمان فاصله انداختم : کوچولو صداش نکن ، بزار
به اسمش عادت کنه..بگو نیکو.

دلم برای آن چشمانی که گاهی عجیب پدرا نه می شد
رفت ، امیرکیای قبل از ازدواجمان کجا و این مرد
پر شور کجا : تصویب شدش نیکو؟

سرم را آرام تکان دادم.دلم می خواست اسمی برای

دختر کم بگذارم که شخصیتش هم مثل آن شود ،
 خوب و زیبا : بله خودت اون روز موافقت کردی!
 جلو آمد و تشنه و بی قرار لب هایم را بوسید و وقتی
 جدا شد نجوا کرد: یه چیزایی داره یادم میاد ، مثل
 این که گفתי معنیش می شه خوب و زیبا و به نظر
 من اینا همه یعنی تو...
 چپی نگاهش کردم : چه عجب یادتون اومد.

خندید و آرام رهایم کرد ، به قول مازیار معجزه
 کرده بودم که این مرد بداخم و همیشه عصبی مرتب
 این روزها لبخند داشت ، لب هایش هم که نمی خندید
 چشمانش پر بود از لبخندهای ستاره ای شکل
 و نورانی . به طرف آشپزخانه رفتم و با باز کردن
 یخچال برای چک کردن دسرهایی که سفارش داده
 بودم برای جشن چهار نفره مان که مازیار قرار بود
 تکمیلش کند ، همین که نگاهم به دسرهایی که برش
 های پرتقال رویش نشسته بود افتاد ، دلم به آشوب
 کشیده شد. نمی دانستم چرا تا این حد از پرتقال در

زمان بارداری ام بیزار شده بودم. البته فقط مشکلم
 پرتقال نبود ، خیلی از غذاها باعث بهم خوردن معده
 ام می شد و کلا بارداری راحتی نداشتم. در یخچال
 را بستم و با چهره ای جمع شده به کانتینر تکیه زدم و
 سعی کردم با نفس های عمیق مانع از بالا آوردنم
 بشوم. خوب بود سفارش کرده بودم کا از میوه برای
 تزئین دسر ها کم بهره بگیرند و میان این همه میوه
 همان پرتقالش باید قرار می گرفت؟ امیر کیا که وارد
 آشپزخانه شد با دیدنم سریعاً اخم هایش درهم رفت. با
 دوگام خودش را به من رساند و دستش را پشت
 کمرم قرار داد : چی شده ؟ باز حالت بهم می خوره؟
 چهره ام را کج کردم : روی دسرا پرتقال گذاشتند.
 بدون این که بخندد دستش را نوازش مانند روی
 کمرم به حرکت در آورد ، نگرانی اش جنسش اعاء
 بود: برشون می دارم عزیزم. بیا بریم بشین حالت جا
 بیاد.

خودم را به پیراهنش وصل کردم و از عطرش نفس
 های عمیق و طوانی کشیدم. شانس با این مرد یار بود

که موقع دل بهم خوردگی فقط عطر خودش آرامم می کرد .خودم را کمی لوس کردم : بغلم کن.

آرام پیشانی ام را بوسید و بدون توجه به وزنم ، دستش را زیر پاهایم قرار داد و من را در آغوشش کشید.چشمانم را بستم و حسابی عطرش را درون ریه هایم ذخیره کردم.روی کاناپه ی آلبالویی رنگمان نشست و من را هم روی پایش قرار داد.یک دستش روی کمرم بالا پایین می رفت و دست دیگرش میان موهایم .زمزمه هایش هم چیزی فراتر از حال خوب بود : دخترکم ، نیکو خانم ، می شه انقدر مامانی رو اذیت نکنی؟هوم!

لبخند محوی زدم و سرم را میان یقه اش پنهان کردم ، جایم زیادی خوب بود.این بار من را مخاطب قرار داد : خوبی زندگیم؟

فقط سرم را تکان دادم و او محکم تر در برم گرفت.صدای زنگ نوید آمدن مازیار را می داد.با رخوت و بی میلی چشمانم را باز کردم و قبل از این

که از آغوشش خارج شوم نگهم داشت. چشمانش
نگران بود : مطمئنی خوبی؟

گونه اش را نرم بوسیدم : خوبم عزیزم. برو در و
باز کن برایش سرده بیرون!

آرام کمکم کرد بلند شوم و خودش با جدیت رفت تا
در را برای مازیار باز کند. نگاهی به درخت
کریسمسمان و فضای دلنشین خانه که با صدای
سوختن چوب های شومینه زیادی دلنشین شده بود
انداختم و کمی روی کادوهای زیر درخت مکث
کردم. پرده ها هم همه کشیده شده بود و فضای بیرون
و خانه های چراغانی شده در دید بود ، خانه هایی
که مثل خانه های خودمان تزیین شده بودند. با صدای
سام مازیار برگشتم و با دیدنش بهت زده خیره اش
شدم. خیلی جدی ژستی گرفت و صدایش را کلفت
کرد : کریسمس مبارک نسیم!

نفسم را بیرون فرستادم و خنده ام را به ضرب و زور قورت دادم. امیرکیا هم تنها با جدیت نگاهش می کرد. کمی جلو آمد و چرخ زد : نگین که بهم نمیاد؟ دیگر نتوانستم لبخندم را کنترل کنم. صدای بلند خنده ام میان خیرگی پر مهر نگاه امیرکیا گم شد. دستی سرشانه ی مازیار همیشه همراهان زد: یک هدیه ی کریسمس پیش من داری ، این همه از ته دل ندیده بودم این روزا بخنده.

مازیار هم با همان لباس بابانوئل که تنش کرده بود و حسابی چاق نشانش می داد چشمانش برق زد.. دستی به ریش های سفیدش کشید و دوباره صدایش را کلفت کرد : پس زود باش کادوم و بده می خوام برم ، گوزنا منتظر من.

.....

.....

.....

روزها با سرعتی هرچه تمام تر می گذشتند ،
 استراليا فوريه ی سردی را تجربه می کرد ، برخاف
 سال های گذشته این بار کانبرا برفی نباریده بود اما
 سوز و سرما بيداد می کرد.با وجود همه ی این
 سرما اما همچنان خیابان های کانبرا شلوغ بود و
 شب ها صدای بارها و کلوپ ها حتی تا خیابان آرام
 ما هم می آمد...انگار مردم برای خوشی کردن
 سرما هم جلودارشان نبود.گاهی این شب هارا با
 شبهای سرد تهران مقایسه می کردم ، همان وقت
 هایی که زمستان می شد و هوا زودتر از موعدش
 تاریک ..کوچه های تاریک و ترسناکی که سرما و
 تاریکی انگار درونشان شبخ می کاشت و اگر کمی
 دیر می کردیم مادر یا پدر از سر نگرانی تا دم در
 می آمدند و سر کوچه را نگاه می کردند.آرین که از
 آن ها هم بدتر بود.زمستان ها اگر می خواستم جایی
 بروم بارها تأکید می کرد که قبل از ساعت هشت
 باید خانه باشم.بعد هم بعد شام همه دور هم می
 نشستیم و چای داغ می خوردیم تا سرمای هوا روی

وجودمان تأثیر نگذارد. کانبرا اما این طور نبود. شاید تازه ساعت هشت جوان ها از خانه بیرون می زدند و با همه ی این سردی ها حتی تتاثر های خیابانی هم از کارشان دست نکشیده بودند. شب های این جا تماما نور بود و رنگ و شادی اما نمی دانم چرا هرچقدر که از دوران بارداری ام می گذشت دل من بیش تر هوای ایران را می کرد. گاهی امیرکیا را مجبور می کردم به یاد خانه ی عمه روی زمین غذا بخوریم و چقدر هم که بدش می آمد و غر می زند. این کار برایش خیلی سخت بود ، گاهی هم کنار شومینه در آغوش هم روی کوسن های رنگی می نشستیم و من از ایران برایش تعریف می کردم. تعریف می کردم و دلم تنگش می شد.. تنگ همه ی تعلقاتم... تنگ مهمانی های خانه ی عمه ، تنگ دعواهایم با شاپرک ، تنگ آغوش مادر و شاهنامه خانی های شبانه ی پدر ، تنگ حمایت های آرین و آن بستنی هایی که دور از چشم همه شب های زمستان به اصرار من برایمان می خرید و من

میان هرگازش خودم را لعنت می کردم و باز کم
 نمی آوردم.. تنگ خانه ی خالجان... تنگ لبوهای
 قرمزی که مادر بر ایمان می پخت و دور هم می
 خوردیم.. تنگ زمستان هایی که شب هایش اگرچه
 ساکت و بی سروصدا بود اما دل هایمان را حسابی
 گرم می کرد.. امیرکیا می گفت حالم عوارض
 بارداریست ، می گفت تو هم مثل هر دختری دلت می
 خواهد در این دوران خانواده ات کنارت باشند و
 نمی شود و همین دلتنگت کرده ، راست هم می
 گفت.. با هم که برای خرید دخترکمان می رفتیم دلم
 خیلی حسرت بغل می کرد که باید این خرید را
 همراه مادرم می آمدم و نمی شد.. اگر شرایطمان این
 نبود و خانواده هایمان می دانستند قطعا عمه برای
 فرزندان با دست های خودش لباس می بافت و من
 حسرت همه ی این را با هم داشتم.. گاهی شب ها هم
 از ترسم برایش می گفتم.. ترس از زایمان.. خب من
 هیچ تجربه ای از مادر شدن نداشتم ، هیچ تجربه ای
 و حتی این بارداری ان قدر دور از انتظار و

ناگهانی بود که من از قبل خودم را برایش آماده نکرده بودم. از ترسم می گفتم و امیرکیا فقط گوش می کرد و نوازشم می کرد. می گفت همه ی زن ها این ترس هارا دارند و طبیعیت ، از بعدش می گفت ، از این که بعدش فرزندمان را در آغوش می کشیم و همه ی این سختی ها همان لحظه به هوا می رود. از وقتی دکترم گفته بود توانایی زایمان طبیعی را ندارم ترسم بیش تر هم شده بود. ترس از جراحی و خون عجیب من را می ترساند و امیرکیا همه ی کارش شده بود که مثل یک پالایش گر این ترس ها را از وجودم بیرون بکشد. از آینده می گفت ، آینده ای که دیگر همه فهمیده باشند و این جریانات تمام شده باشد. می گفت دوران ممنوع الخروجی اش که تمام شود با هم به ایران می رویم و اگر دوست داشتم همان جا زندگی می کنیم. از روزهای شیرینمان حرف می زد. از این که دوستم دارد و تا قبل از دیدنم بعید می دانست حس تعلق خاطر اصلا وجود خارجی داشته باشد و بعد آرام می بوسیدم..

روزهایمان با همه ی افکار نابسامان من آرام بود. مازیار دوباره راهی ایران شده بود و گفته بود مادرش باید عمل جراحی شود و می خواهد کنارش باشد اما خودش را برای تولد نوزادمان می رساند. آرامش دور قلبمان تنیده بود و وجود امیرکیا زمستان را برایم گرم می کرد.

قرار بود آن روز بعد از آمدن امیرکیا به خرید برویم و من پاپوشی را که تازه در یکی از فروشگاه ها دیده بودم بخریم. هیچ کدام از خریدها را تنها انجام نمی دادم و دوست داشتم امیرکیا هم همراهم باشد. با آن شکم گرد و قلمبه ام که نشانگر ماه های هشت ماهگی ام بود میان اتاق نوزادمان ایستاده بودم و داشتم جای چند عروسک را باهم عوض می کردم. آخر سر هم حرف من شده بود و سرویس اتاقش را لیمویی خریده بودیم. کاغذ دیواری کارتنی روی دیوار ترکیب شاد و جذابی داشت و عروسک های زیاد و بعضا اضافی ای که امیرکیا برایش خریده بود یک قسمت از اتاق را کامل پر کرده

بودند. لباس صورتی رنگ سرهمی را آویز چوب
لباسی های کوچکش کردم و درون کمدم قرار
دادم. تمام کمد پر از لباس شده بود و آدم از نگاه
کردنشان به ضعف می افتاد. به هر جای اتاق که نگاه
می کردم ،

از یادآوری این که نوزاد ما قرار است آن جا رشد
کند قلبم به تکاپو و جنب و جوش می افتاد و با
مهری عمیقی که زیادی مادرانه بود لبخند می
زد. سالی اعتقاد داشت اتاقی که ما برای نیکویمان
آماده کرده ایم او را به حسادت می اندازد که یک
بار دیگر کودک شود و من به این حرفش بلند می
خندیدم. دستی روی سر خرس بنفش رنگی بسیار
بزرپی که در مرکز عروسک ها قرار داشت کشیدم
و با صدای زنگ خانه نگاهم آرام روی ساعت
چرخید. یک ساعتی تا آمدن امیرکیا مانده بود پس او
نمی توانست باشد.. آرام ا اتفاق خارج شدم و با نفس
نفس از همین اندک تحرکم به طرف در رفتم و بعد

از دیدن فرد پشتش از چشمی ، چشم هایم گرد شد. ویکتوریا بعد از چندین ماه این جا چه می کرد؟ با تعجب دستی میان موهایم کشیدم و آرام در را باز کردم اما به وضوح هردو از دیدن هم جا خوردیم.. او احتمالا از دیدن من و شکم برآمده ام و من هم از دیدن او با شرایطی مشابه شرایط خودم...

با کمی مکث که انگار برای هردویمان در هضم موقعیت طرف مقابل زمان خریده بود کنار رفتم و آرام به انگلیسی زمزمه کردم : خوش اومدین!

لبخندش مصنوعی بود ، شاید هم کمی بدجنسانه ، نگاهی یک زیرکی خفته در خودش بغل کرده بود و با بهتی که کم کم داشت از بین می رفت از بالا تا پایین اسکنم کرد و بعد مغرورانه داخل خانه شد . حتی صدایش هم حس بدی به وجودم منتقل می کرد .
مرسی عزیزم.

لبخندی از جنس لبخند های خودش تحویلش دادم و در را پشت سرش بستم ، بدون منتظر ماندن برای

تعارف پالتوی چرم شکاتی رنگش را از تن خارج
 کرد و با ظرافت هرچه تمام تر روی کاناپه ی
 محبوب من نشست. با در آوردن پالتویش بزرگ شدن
 شکمش بیش از اندازه به چشم می آمد. نگاه جا
 خورده ام را به سختی گرفتم و مقابلش نشستم ،
 مطمئنا با این وضع برای پذیرایی از او خودم را به
 زحمت نمی انداختم. نگاه او هم مثل من به شکم
 خیره شده بود ، سکوت بینمان را او شکست: نمی
 دونستم بارداری!

آرام نگاهش کردم ، بارداری حتی ذره ای روی
 زیبایی اش تأثیر نگذاشته بود . حتی به نظرم
 صورتش پر تر و زیبا تر هم شده بود. به سختی
 حواسم را از زیبایی منحصر به فردش پرت کردم:
 منم نمی دونستم شما باردارین!

دیگر رویم نشد بگویم حتی نمی دانستم ازدواج کرده
 ای و اصلا شک هم داشتم این بچه حاصل ازدواج
 باشد ، بهر حال برای فرهنگ آن ها چیز غریبی

نبود. لبخند زیبایی زد که در کمال زیبایی پر بود از
 حس های بدی که باعث شد کودکم درون شکمم آرام
 بچرخد: خب ، زیاد دست من نبود. امیرکیا ازم
 خواسته بود بهت نگم ، هرچند اونم شرایط تورو
 برای من نگفته بود.

حس کردم محتویات معده ام تا پشت لب هایم امد و
 برگشت. نمی دانم چرا حس بدی دور وجودم چنبره
 زد که بیش تر از هرچیزی جنینم را به تحرک وا
 داشته بود. لبخند احمقانه ای زدم : چرا باید امیرکیا
 این و ازتون می خواست!

نفسش را آرام بیرون فرستاد. دستش را روی شکمش
 که مقداری از سفیدی اش از میان پیراهن و شلوارش
 مشخص بود قرار داد : البته مشخصه که من زودتر
 از تو باردار شدم.

میان آن همه استرس خنده ام هم گرفته بود. مثلاً به او
 کاپ قهرمانی می دادند که زودتر باردار شده بود

؟دلم خواست بگویم خب دم پدر بچه ات گرم ،
 ربطش به من چیست که نگاه تیزش را درون
 چشمانم فرو کرد : آه چی پرسیدی عزیزم ؟

بی اراده دستم را روی شکمم قرار دادم ، دخترکم نا
 آرام بود و با زبان بی زبانی نفرتش را از این زن
 اعام می کرد. حس می کردم همه ی این دیدار و
 ماقات کا هدف خوبی پشتش ندارد. فقط خداد خدا می
 کردم امیرکیا زودتر بیاید و خودش با روش خودش
 حال این زن سراپا مغرور را بگیرد. ناچار سوالم را
 این بار بدون لبخند پرسیدم : پرسیدم چرا امیرکیا..
 نگذاشت جمله ام را تمام کنم و با لبخند میان حرفم
 پرید: درسته.. یادم اومد.. خب دلش و منم نمی
 دونستم اما حالا به نظرم میاد دلش این بوده که نمی
 خواسته اتفاقی برای بچه ی دومش بیفته!

حس کردم خون برای لحظه ای درون ارگان هایم از
 حرکت ایستاد ، گوش هایم حتما به خطای شنوایی
 دچار شده بودند : بخشید؟ بچه ی دوم؟

دستش را میان موهایش کشید و کمی به جلو خم شد
و چشمک وقیحانه ای زد: خب طبیعیه بچه ی من
صد در صد بزرگتره و فرزند اوله!

چیزی درون دلم ماسید ، شاید همان خون از حرکت
ایستاده بود. کودکم هم خودش را گوشه ای جمع کرده
بود : این چرت و پرتا چیه که داری می گی؟

لبخند او هم خشک شد ، خیلی جدی پوزخندی زد و
تکیه اش را به کاناپه داد ، همان کاناپه ای که من و
امیرکیا رویش با هم دراز می کشیدیم و او من و
دخترکم را بغل می کرد. برایمان کتاب می خواند و

قربان صدقه مان می رفت : از مه برات یک چیزایی
رو یاد آوری کنم عزیزم ، تا الان به خواست امیرکیا
سکوت کرده بودم ولی به نظرم دیگه کافیه ، حدود
نه ماه پیش حتما باید یک شبی رو یادت بیاد که
امیرکیا مست و دیروقت به خونه برگشت.. درسته؟

ذهنم بافاصله به نه ماه پیش پرواز کرد و قلبم بنای
تپیدن گذاشت. یادام بود ، همان شبی که قرار بود

بیرون برویم و او نیامد ، یعنی دیر آمد و مست بود. همان شبی که تا نزدیکی های صبح روی پله ها منتظرش ماندم و از نگرانی به حالت مرگ افتاده بودم. اما..ویکتوریا از کجا از آن شب خبر داشت؟ نگاه بهت زده ام را که دید ، سرش را با لبخند تکان داد : عزیزم ، باید به حس زنانت شک کنم ، شاید همسرت دروغ گوی ماهری بوده ، یعنی بهت نگفته اون شب کجا بوده ؟

جنینم ، محکم با پاهایش به شکم لگد زد و انگار خواست تا چیزی بگویم و از پدرش دفاع کنم ، اما نمی دانم چرا زبانه بند آمده بود. امیرکیا ان شب گفته بود چیزی نپرسم و من هم..نپرسیده بودم. هنوزم همونم:

نگاه جا خورده و خشک شده ام سرکیفش آورده بود. با لوندی خاص خودش چشم هایش را در کاسه چرخاند: اووم ، البته هیچ

مردی از لذت هایی که با زن دیگه ای داره برای
همسرش تعریف نمی کنه قطعا.

فضا انگار بوی دارچین گرفته بود..همان بویی که
من از آن بیزار بودم و نسبت به آن حساسیت نشان
می دادم گاهی..به خصوص در دوران بارداری
ام.حرف زدن را از یاد برده بودم ، نمی دانستم باید
چگونه حرف ها را از ذهنم بیرون پرت کنم ، در
واقع انگار علتش تنها خشک شدن زباتم نبود.خشک
شدن تمام جوارحم بود.بی توجه به حال بدم دستش
را درون کیفش کرد و دیسکی را از ان خارج کرد و
چشمانش را دوباره در چشمانم فرو کرد : بیا
عزیزم..می تونی خودت ببینی؟من توی تمام خونم
دوربین نصب کردم و راحت می تونی از همه چی
مطلع بشی.

قلبم خودش را داشت میان سینه ام می کشت ،
اصرار داشت بلند شوم و در دهان این زن بکوبم و
بگویم چرت و پرت هایش به دردم نمی خورد و

باورشان نمی کنم ، می گفت بگو گورش را گم کند
و من هم می خواستم بگویم اما زبانم نمی چرخید. در
واقع هرچه تاش می کردم آوایی از میانشان خارج
نمی شد. حرف هایش را باور نکرده بودم اما حس
بدی مثل یک سم درون بدنم پخش شده بود و تنها
دلایلش این بود که ویکتوریا از کجا جریان آن شب
را می داند. وقتی سکون و بی تحرکی ام را دید
سری تکان داد و بلند شد و دیسک را خودش درون
دستگاه جا خوش کرده در پایین میز بزرگ چوبی
تلویزیون قرار داد و بعد به همان آرامی که آمده بود
، پالتویش را پوشید و رفت و قبل از رفتنش تیر
آخرش را هم رها کرد : به کیا بگو باهاش تماس می
گیرم. احتمالا دو سه روز دیگه این بچه به دنیا میاد و
باید باشه..

گفت و رفت و من خشک شده خیره ی صفحه ی آبی
ای بودم که داشت دیسک را بالا می آورد. جنینم
مرتب می چرخید و لگد می پراند. دخترکم هم
ناآرامی ام را حس کرده و نا آرام شده بود. سرم را

آرام تکان دادم و صدای قلبم فریاد زد: حقیقت ندارد.. معلوم است که حقیقت ندارد..

دیسک بالاخره بالا آمد و من با دیدن صحنه ی اولش ، دست و پاهایم از کار افتاد.

امیرکیا و ویکتوریا داخل خانه شدند ، لبخند ویکتوریا کاملاً قابل دیدن بود اما چهره ی امیرکیا زیاد قابل دیدن نبود. از پله ها بالا رفتند و در اتاق خواب پشت سرشان بسته شد.

صحنه ی دوم که پخش مغزم هم از کار افتاد... در یک اتاق خواب و روی یک تخت با هم مشغول بوسیدن بودند. تن و پر از خشونت...

صحنه ی سوم قلبم را از کار انداخت.. مردی که لباس تن بدن برهنه اش می کرد امیرکیا بود؟

دیسک خاموش شد و سیاهی نشسته روی صفحه ی تلویزیون ، سیاه تر از قلب من نبود. جنینم دیگر تکان نمی خورد. ایستاده بود سر جایش و انگار او هم دیده بود.. دیده بود چه بلایی سر مادرش آمده و حس کرده

بود که مادرش دارد جان می دهد. گلوله شدنش را
 یک طرف شکم حس می کردم. اصلا مرگ
 مفهومش چه بود؟ والله که اگر حال من مرگ نبود پس
 مرگ خیلی راحت تر از چیزی بود که می
 گفتند. دست و پاهایم کاملا خشک شده بودند. نبضم
 نمی زد و روحم در آستانه ی پرواز بود. دیسک به
 طور خودکار دوباره شروع به پخش کرد. دوباره
 یک بار دیگر صحنه ها را نشانم داد تا خیالش
 راحت شود که مرده ام.. مرده بودم دیگر.. چرا
 تمامش نمی کرد؟ دستانم به ریشه افتاده بودند. مثل
 آدمی می ماندم که در بوران شدید بدون هیچ پوششی
 رها شده میان خیابان. حس سرما و از همه مهم تر
 بی پناهی.. ناباوری و یک بهت که قلبم را داشت کم
 کم به نابودی می کشاند. سم درون بدنم داشت بیش تر
 و بیش تر پخش می شد. از پاهایم شروع کرده بود به
 فلج کردنم و داشت کم کم به قصد خفه کردنم با می
 آمد. خفه نمی شدم چرا؟ با این همه بغض ، با تکرار

مکررات آن صحنه ها.. با آن همه درد و آن حجم از
سم میان خونم.

من یک دل داشتم ، پا روش گذاشتم.. چشم از اون
چشمای تو بر نمی داشتم.
این دل عاشق بود... تو که دیدی این دل من صاف و
صادق بود..

در خانه باز شد.. چندمین بار بود ان فیلم را می دیدم؟
صدایش چشمانم را کوتاه بست؟ مگر می شود این ها
را ببینی و باز دلت برای صدای یک نفر سر برود؟
احمق بود چقدر دلم: توت فرنگی کوچولو ، کجایی
عزیزم؟

صدایش ناگهان بند آمد.. گمانم من را دیده بود.. یعنی
صحنه های پخش شده را هم می دید؟ می دید چطور
من را کشته بود؟ صدایش ناله شد: شانای؟
آره دست خوش.. بستنی دست دل و از پشت..
یه آدم تک و بی کس که از عشقش خورده رو
دست..

با بهت و ترس و وحشت جلوی پاهایم زانو زد. مرده بودم شاید که خودم متوجه نبودم؟ مگر نه چرا زیر گوشش نمی زدم؟ چرا از او توضیح نمی خواستم؟ چرا اصلا گریه نمی کردم؟ چرا نفسی برای کشیدن نداشتم. دستش با وحشت به طرفم دراز شد

ونه.. هنوز نمرده بودم. دستش را پس زدم و یعنی هنوز نمرده بودم! چهره ی جدی اش این بار پر از ناباوری بود. پیر از استیصال و ترس.. با جانی که دیگر نفس های آخرش را می کشید بلند شدم. پاهایم لرزید و سکندری خوردم و او به سمتم خیز برداشتم و نرسیده به من ، بالاخره حنجره ام آوایی ازم خودش خارج کرد: طرف من نیا!

خشکش زد. یک نگاهش میان من و حال خرابم با ترس و وحشت می گشت و نگاه دیگرش به آن صفحه ی لعنتی.. داغی شک داشت از تنم خارج می شد. با بهت نگاهش کردم... باور نمی کردم! واقعا او همان امیرکیای داخل فیلم بود؟ نگاهم خیس شد. زلزله

ی هشت ریشتری به جانم نشسته بود و آوار
بودم.. آوار اویی که ایستاده بود و نمی دانست چطور
سرپایم کند. چرا جنینم هیچ تکانی نمی خورد را هم
نمی دانستم: اون..تویی؟

صدایم ان قدر لرزید که درماندگی و وحشت به تمام
جاناش رسوخ کرد.. قدمی جلو امد: حالت خوب نیست
عزیزم.. بزار اول بریم دکتر بعد حرف بزنیم.

پس خودش بود. اگر نبود محکم می گفت نیستم. زیر
پایم خالی شد و باز سکندری خوردم و او تا خواست
دوباره به طرفم بیاید جیغ زدم: نیا.. نیا..

آن برق لعنتی که نشان درماندگی و نگرانی بود میان
چشمانش چه می کرد؟ مگر او نگران هم می شد؟ او
که خودش با چاقو روحم را با این کارش کشت
نگرانی بلد بود؟

خراب کرد.. نقشه های این دل و بر آب کرد..
نه این که نتونه.. خوش نداشت پیش دل من بمونه.
آره دست خوش.. بستی دست دل و از پشت..

یه آدم تک و بی کس که از عشقش خورده رو
دست.. آره رو دست..

محکم موهایش را به چنگ کشید و نگاهم کرد. لعنت
به قلبم ، برای نگاهش لرزید و آن قدر حالی اش
نمی شد که بداند اگر دارد جان می دهد مقصرش این
مرد است. قدمی با نگرانی به طرفم برداشت:

شانا.. من و نگاه کن ، داری می لرزی! بزار بریم
بیمارستان عزیزم بعد هرچی بخوای بهت می گم.

باز هم می گفت توضیح می دهد. دهانم طعم خاک
می داد. انگار زنده زنده درون یک قبر چالم کرده

بودند و خروارها خاک هم رویم.. والسلام. حالا دهانم
پر از خاک بود ، خاکی که نمی گذاشت حرف

بزنم. نمی دانم چه در نگاه خیره و مسکوتم دید که

مشتش را جلوی دهانش نگه داشت و با ترس ، بی
قراری و نگرانی و وحشت خیره ام شد. تا حالا شده

کسی به پشت زانویتان ضربه بزند ؟ دقیقا مفصل

زانو که زانویتان از آن جا خم می شود؟ دیده اید چه

درد وحشتناکی در جانتان می نشیند و چطور با زانو به زمین فرود می آید.. این که آن قسمت بدن حساس است درست.. اما درد اصلی این است که همان جای حساس را از پشت ضربه می خوری.. با خاک یکسان می شوی! نه که انتظارش را نداشته ای برای همین مدت ها طول می کشد تا بتوانی بایستی ، تا دردش فروکش کند و بعد از آن هم با صدای هر قدمی می ترسی.. مرتب پشتت را نگاه می کنی مبادا باز هم ضربه بخوری ، زانویت خود به خود گاهی قفل می کند با صدایی پایی از پشت سرت ! یک هو زیر پایت خالی می شود ، دیگر آن آدم و آن ضربه نیست اما فکرش هزار بار بعد از آن هم زانویت را خم می کند. ویکتوریا ضربه را درست همان پشت زانویم زد ، امیرکیا گفت توضیح می دهد و درون ان فیلم هم بود ، این شد ضربه ی دوم.. یکی پشت زانویم ، یکی از پشت درست قسمت چپ بدنم و در بطن اصلی قلبم.. هنوز خنجرش دستش بود و طوری نگاه می کرد که انگار نگران حالم است؟ من که حالم

خوب بود ، فقط جنینم حرکتی نمی کرد ، فقط کمی درد در سلول هایم تکثیر شده بود و کمی..البته فقط کمی زنده به گور شده بودم.دستم را به نرده ی پله ها گرفتم تا بالا بروم که به طرفم قدم برداشت و صدای سردم میخکوبش کرد : دستت بهم بخوره ، یه بایی سر خودم میارم!

چشمانش را با درد بست و ایستاد ، سرش نبض می زد ، این یعنی سرش درد می کند..بمیرم..بمیرم برای دلم که هنوز هم به فکر سردرد اوست.قدم بعدی را هم برداشتم و حالا دو پله بالا رفته بودم ، خانه دور سرم می چرخید یا روح من چرخ می زد و چرخ و فلک بازی اش گرفته بود؟می خواست از تتم جدا شود که این بازی ها را نداشت ، می رفت و راحت می کرد.ولله که اعتراضی نداشتم.پله ی سوم را هم بالا رفتم.حس بدیست ، حس بدیست که بالا بروی و حسست حس سقوط باشد ، آن همه نه از سه پله ، از بهشت به زمین..رانده شده بودم ، گندم

خورده بودم و رانده شده بودم به جهنم مجسم
 زمینی..پله ی چهارم را هم بالا رفتم و سنگینی
 نگاهش کمرم را می شکست..قلب و پایم بس
 نبود؟پله ی پنجم پاهایم به فغان افتاده بودند و دیگر
 جانی نداشتند ، چشم هایم تار می دید و دست من بود
 مگر که برای مرگ آرزوهایم ، برای پاپوشی که
 قرار بود برویم بخریم و نشد و حتی فرزندم که تکان
 نمی خورد بغض کرده بودم؟

یه قلب شکسته یه روح پریشون..یه عاشق یه
 تنها..یه بی کس یه مجنون..
 از اون مرد مغرور یه یه دیوونه مونده ، یه ویروانه
 بی تو از این خونه مونده..

تو دنیامو بردی سپردی به ماتم ، ولی تو خیالم
 هنوزم باهاتم.

هنوزم همونم یکم مبتلا تر ، هنوزم همونی یکم بی
 وفا تر.

پله ی ششم نمی دانم شاید خدای صدای فریادم را

شنید ، شاید هم دل کائنات به حال سوخت یا چه که
 پایم روی پله بند نشد ، تعادلم از دستم رفت و بعد
 به طرف نرده ها پرتاب شدم ، سر تیز نرده به داخل
 قفسه ی سینه و بخشی از شکم برخورد کرد و با
 درد تیزی که درون تمام بدنم پیچید و صدای فریاد
 امیرکیا که نامم را صدا می کرد شش پله را سقوط
 کردم..هرچند من قبل از این شش پله سقوطم را
 کرده بودم.برخوردم با زمین و دردی که مثل نیش
 یک مار در تمام تنم پخش شد مصادف شد با صدای
 قدم های دوان دوان و هراسان و صدای فریاد خانه
 لرزان مردی که تا دست سردش به تنم برخورد کرد
 میان ان فریادها به سیاهی دل سپردم..تنها یاد من از
 ان لحظات یک صدای تند و پر کوبش قلب
 است..صدایی که ریتمی نداشت..شاید فقط وحشت را
 نشان می داد.
 تو از من بریدی ، من از تو بریدم..خدارو چه دیدی
 شاید خواب دیدم.
 که تو رفتی و رفتم از این زمونه..چی به روزم

اومد؟ آخه کی می دونه؟
هنوزم همونم یکم مبتلاتر..هنوزم همونی یکم بی وفا
تر..

.....

.....

.....

ساعت های زیادی بود که از مرز ناهشیار به
هشیاری پرتاب شده بودم..دلم اما دلش همان
ناهشیاری را می خواست..شاید
هم کمی امپول هوا و بعد یک خواب در جهانی بدون
هوا..

خالی بودن شکم ، سنگینی ای که دیگر حس نمی
شد ، دردی که تمام قفسه ی سینه و شکم را در
برگرفته بود ،
حالت تهوع شدید که من را ملزم می کرد دهانم را
سفت بهم چفت کنم ، چشمانی که دلشان نمی خواست
باز شوند و

سرمایی که انگار محیط اطرافم را کاما دربر گرفته
بود در برابر عذاب روحم تقریبا هیچ به حساب می
آمد.

روحم به قل و زنجیر کشیده شده بود ، در یک
سیاهچال مخوف و در جوار موش های بزرگ و
موذی که گرسنه ی خوردن
ذهنم بودند . هوای سیاهچاله سرد بود ، دیوار هایش
بوی نا می دادند و روح طفلکم ، زانو به بغل به گناه
نکرده اش فکر

می کرد.گاهی صدای گریه ی یک بچه میان این
سیاهچاله می پیچید و دل روحم را به درد می
آورد.نفسم را آرام بیرون
فرستادم و سعی کردم به ان خر مالوی گس و بدطعم
دانه درشت گلویم اهمیتی ندهم.صدای باز شدن در
گوش هایم را هشیار
کرد اما تکانی به خودم ندادم ، جانی هم برای تکان
خوردن نداشتم..صدای قدم هایش را می شناختم ،
فقط یک نفر در زندگی

من صدای قدم هایش آن قدر محکم بود. هر چند دیگر
انگار قدم های او هم مثل قبل جان نداشتند. حضورش
بالای سرم
سنگین بود. من آدم فریاد زدن ، توهین کردن ، داد و
قال کردن نبودم که اگر بودم فریاد های زیادی داشتم
حنجره ام پر بود

از اثر چنگ کشیدن فریادهایی که می خواستند
خودشان را آزاد کنند. دست سردش به پیشانی سردتر
من نشست ،

چیزی دیگر نلرزید ، این یعنی فاجعه ! فاجعه بود که
دیگر لمسش من را نمی لرزاند از هیجان
بودنش. بیش تر دلم

می خواست چشمانم را باز کنم و بگویم برو..طوری
برو که دیگر باور کنم از اول نبوده ای. ساعت ها
درد کشنده که به

محض بهوش آمدنم تحمل کرده بودم آن قدر ضعیفم
کرده بود که نمی توانستم حتی زبان الکن شده ام را

تکان بدهم.

لب هایش هم روی پیشانی ام نشست و آن خرمالو ها
بیش تر رسیده اند ، اما مگر می شد خرمالویی برسد
و باز هم گس باشد؟

نشستنش را هم حس کردم ، بوی عطرش غده های
گلویم را متوم می کرد. جای خالی یک چیزی بدجور
میانمان به شچم می آمد ،

شاید آن فرزندى که دیگر درون شکم نبود و شاید
هم عشق...

خودم هم از این دروغ احمقانه ام دلم بهم خورد ،
عشق نبود واقعا؟ پس این چه سری بود که دلم می
خواست های های گریه کنم

و نمى شد. باز هم صدای باز شدن در آمد و صدای
غمگین سالی را شنیدم: بهوش نیومد؟

صدای مردی که دیگر حتی نمى خواستم نامش
راببرم شکه ام کرد ، چقدر صدایش گرفته بود:
نه.. شما می تونین برین؟

صدای کفش های پاشنه داری که نزدیک شد من را
یاد آن زن انداخت، او هم همیشه کفش های پاشنه
دار می پوشید: شما دوروزه

اینجایی ! بهتر نیست من بمونم برین استراحت کنین؟
معما حل شده بود. دوروز.. دوروز بود که درد می
کشیدم و درد کشیدنم جسمانی و روحی باهم بود. ابد
دیگر بوی توت فرنگی هم

نمی دادم و برایش فقط یک رفع تکلیف بودم. به حتم
اگر ترس از عدم امانت نداشت رهایم می کرد و می
رفت.. همان طوری که

آن شب رفت. صدایش جدی شد: من تا بهوش نیاد از
این جا تکنون نمی خورم. ولی شما بهتره برین ،
براتون ماشین می گیرم.

صدای دور شدن قدم هایشان را شنیدم و بعد بسته
شدن در ، به پلک هایم فاصله دادم. چسب میانشان
انگار ریخته بودند که ان قدر

سخت از هم فاصله گرفتند. اتاق تاریک بود و فضای

شب به جز مهتابی که نبود به اتاق رسوخ کرده
 بود به سفیدی سقف که در
 اثر تاریکی خاکستری به نظر می رسید زل زدم و
 دو قطره اشک از پلک چیم بدون این که پلکی بزنم
 به روی بالش سقوط کرد.. شکست یعنی من.. خود
 خود من.

جغد شوم بالای سرم می خواند و هوهو می
 کرد. سیاهی چنان دورم چنبره زده بود که هیچ رنگی
 به چشم نمی آمد. یک قطره
 اشک دیگر هم این بار از پلک راستم سقوط کرد و
 به دنباله شان اشک های زنجیره شده به آرامی
 سقوط می کردند. باید لباس

سیاه می پوشیدم. باید برای آرزوهایم ، عشقم ،
 فرزندانم ، غرورم ، اعتمادم و همه ی چیزهایی که از
 دست داده بودم مراسمی می
 گرفتم ، مراسمی با بوی خاک و گاب ، عطر حلوا و
 رنگ خرما..

درد زیر دلم و قفسه ی سینه ام داشت لحظه به لحظه
شدت می گرفت و من مثل یک آدم مرده همچنان به
سقف زل زده بودم. در

اتاق بار دیگر هم باز شد و مردی که آن چنان
شکسته ، نامرتب ، خسته و آشفته وارد شد هیچ شبیه
مردی نبود که قرار بود
دوروز قبل همراهش برویم و برای نوزادمان پاپوش
بخیریم. سیاهی کنارمان بود اما او چشمان باز و
اشکی من را دید ، ناباور
جلو آمد و من هم نگاهش کردم. می خواستم این نگاه
ها را برای خودم به ان دنیا ببرم تا اگر دلتنگش شدم
، چیزی برای رفع
دلتنگی باشد. هرچند زیادی باید احمق می بودم که
دلم برای اویی تنگ شود که من را میان یک قبر
زنده زنده چال کرده بود.

دستش را بالای سرم و وری بالش تکیه گاه کرد و

چشمانش برق زد ... انگار بعد مدت ها داشت تازه
نفس می کشید : بالاخره

چشمات و باز کردی؟

صدایش نمی لرزید اما قلب من داشت می لرزید. از
خشم ، از غم و حتی از عشقی که نمی دانستم چقدر
وقت می برد تا نفرت

شود.. صدایش نمی لرزید اما بغض داشت. امیرکیا
برای اولین بار در طول مدت آشناییمان بغض
داشت. بغضش هم خاکستری بود

، مردانه و سنگین.. آن قدر که بغض گلوی من هم
بیش تر شد. دست سردش کنار چشمم نشست. چشمانی
که نگاهشان سرد و

یخبندان بود: خوبی توت فرنگی کوچولو؟ تو که
امیرکیا رو کشتی!

و به دنباله ی حرفش برق چشمانش هم بیش تر
شد.. برق اشک بود گمانم و من و دلم دیگر چیزی
نداشتیم که خرجش کنیم.

سرش را پایین تر آورد. آن قدر که هرم نفس هایش ،
 به نفس هایم گره خورد. آن قدر که جنس بغضش را
 با نگاهم لمس کردم، ان قدر که قطرات اشک
 پرسرعت تر از گونه هایم ریختند. آن قدر که لب
 هایش اشک هایم را بوسیدند : من مردم برای این
 چشمای بسته دختر خانم.. حواست بود؟
 پلک هایم را بستم ، فریادهایم را قورت دادم و نبضم
 را میان مشتم گرفتم. صدایم آن قدر نابود بود که به
 وضوح داغون تر شد: برو..

با درد و خشم ، چشمانش سرخ شد: کجا برم؟
 از صدایش ترسیدم اما دیگر زنده نبودم تا بتوانم
 برای ترسم ارزش قائل شوم. با درد لبخندی زدم و به
 سقف خیره شدم. باید میان اوج غم لبخند بزنی تا
 بفهمی چه دردی دارد: پیش مادر بچه ی اولت!
 فریادش چشم هایم را بست و حتم داشتم دور چشم
 هایم هاله ی سرخی نشست ، با فریاد صدایم کرده
 بود تا تمام کنم؟ خب من که داشتم تمامش می

کردم. مگر همین را نمی خواست؟ نفس نفس می زد
از خشم و من دلم میان این نفس نفس هایش جان داده
بود ان روز..

دیگه از مهربونی هات ، از این حس تو دلسردم.
درسته پیشمی اما تورو یک عمر گم کردم.
اگر رفتی نیار یادت چه قوایی به من دادی..
به فکر من نباش اصا برو عشقم تو آزادی.
آرام تر نگاهش کردم و سردی جانم ، صدایم را
یخبندان کرد: برو امیرکیا ، هرجایی جز این جا باش
، اگه به فریاد باشه من بیش تر از تو دلم داد زدن
می خواد. بودنت عذابم می ده.

همیشه بدرقت بودن همین چشمای مرطوبم..
برو هرجا بدون من ، تو خوش باشی منم خوبم.
با خشم و غم جلو آمد ، دستانش دو طرف بدنم
نشست و سرش را تکان داد: من همین جا هستم ،
پیش زنم.. کجا برم وقتی زندگیم اینجا است؟

دیگر نتوانستم به این حرف بی اعتنا باشم. من دلم برای او می رفت ، من هنوز شیفته ی خشم و اخمش بودم. سرم را کمی از بالش فاصله دادم و صدایم این بار ان قدر بلند بود که بغض هایم را هم بالا آوردم: به اونم همین و می گفتم؟ اون شبی که من داشتم جون می دادم از نگرانی، توی تخت اون بهش چیا می گفتم؟ می گفتم زندگیت؟ آره؟ آره امیرکیا؟

فریاد خفه شوی پر دردش هم خفه ام نکرد. دستش که آمد بالا و در هوا ماند هم من را آرام نکرد. داغی شک و بهت داشت کم کم از بین می رفت. من همه چیزم را باخته بودم و انگار این تاوانم بود. تاوان پشت کردن به خانواده ام... بغضم داشت خفه ام می کرد و این اشک ها چرا کمش نمی کردند را نمی دانم. با تکان خوردنم همه ی جانم به درد افتاد.. بیش تر از همه زیر دلم: چرا خفه شم؟ شنیدنش سخته؟ فهمیدی موقع دیدنش مردم؟ بالای سر این جسم بی جون چی می خوام؟ می خوام دلم ضعف بره برای

توت فرنگی کوچولو گفتنت؟ می خوامی هنوزم احمق باشم.. بس نیست این همه بازیچه بودنم؟

فریادش ، حال بدش را نشان می داد و ما هردو بد بودیم: می خوام فقط هنوز بهم اعتماد داشته باشی تا

من بتونم بفهمم جریان چیه که هیچی از اون شب لعنتی که اون دختر ادعاش می کنه یادم نیست؟

با دردی که انگار تکان خوردنم تحریکش کرده بود سرم را روی بالش کوباندم. نفس نفس می زدیم هردو و لحظه ای اشکم بند نمی آمد. صدایم این بار آرام تر شد تا صدای شکستش را کسی نشوند: اما ندارم.. دیگه ندارم.

مات شد و پلک هایش ترک برداشت. مرد قذبلند و قوی هیکل من با یک حرفم شکست و هنوز هم صاف ایستاده بود و من فقط یک مرگ آرام می خواستم تا فراموش کنم این مرد به من خیانت کرده و دلم را راضی کنم تا دیگر دوستش نداشته

باشد. بغض از تمام جانم بالا می آمد: برو.. برو
امیر کیا.

فقط می ری یه کاری کن که انگار از خدامونه ،
یه کاری کن بگن مردم که تقصیره دوتامونه.

سرش را تکان داد و دوباره جلو آمد ، بالشم کاما
خیس شده بود و من هنوز فریادها و بغض هایم
خالی نشده بود. این جا برای من همان اخر دنیا
بود. نقطه ی صفر شدن. دستش را روی دستم گذاشت
و توان پس زدنش را نداشتم. از خودم ، قلبم و این
احساسم عقم می گرفت: شانا... تو اون فیلم و باور
کردی؟

چشمانم را بستم و انگار نمک روی زخمم پاشید با
آوردن نام آن فیلم.. آن هم روی یک زخم که زیادی
تازه بود: تو خودتم باورش کردی ، فقط نمی خوای
به روی خودت بیاری.

خشم درون چشمانش غل زد و با نفسی فرو
خوردش: این حرفت و می زارم به حساب حال
بدت... تو ز نمی و من..

میان حرفش پریدم : دیگه نمی خوام باشم.

بعضی حرف ها هستند که وقتی به زبان می رانی
شان مثل تیغ ماهی در گلو گیر می کنند ، خفه ات
می کنند. خفه شدم و نگاه او آتش گرفت و نفسش را
بیرون فرستاد تا حرکتی نکند. چشمانم تار می دیدتش
، با همان بغض خفه کننده نالیدم: تنهام بزار..
با درد نفس کشید و ظاهرش هیچ قت آن قدر آشفته
نبود: حرفات خیلی درد دارند و خیلی دارم خودم و
کنترل می کنم.

پوزخندی زدم. تصاویر آن فیلم از جلوی چشم کنار
نمی رفت: دردش از درد دیدن اون فیلم بیش تره؟
این بار به جای فریاد ، لحنش پر از استیصال شد:
من از اون شب هیچی یادم نیست شانها!
صدایم با یادش پر از نفرت شد. کابوس هم آن قدر

واقعی نمی شد: اما من اون قدر اون فیلم و دوره کردم که خوب یادمه.

فقط نگاهم کرد و انگار ان چیز ترسناکی که در نگاهم بود را دیده بود. بریده بودم و طناب این رابطه را پاره کرده بودم. خودم.. با دست های خودم. اگر گفتن فانی کو جواب مردم و داری..

بگو رفتم سفر اصلا بازم کن آبروداری. خودم تو خودم حیرونم.. که من چه طاقتی دارم. دوباره من نمی دونم باهات چه نسبتی دارم. هق زدن هایم را فرو بردم ، چشمانم را بستم تا سوزش چشمانم کم شود و جدی اما پر از حس شکست و نابودی زمزمه کردم: بودنت زخم و عمیق تر می کنه. برو..

خیلی طول کشید که صدای نفس های سنگینش از اتاق خط خوردند و صدای بستن در شنیده شد. چشمانم را آرام باز کردم و تاریکی فرصت خوبی برای رها شدن بود. دستم را جلوی دهنم

فشردم تا صدای هق هقم را خفه کنم و مافه ی سفید
 با مشتم فشرده شد. من او را بیرون کرده
 بودم.. من.. همانی بودم که روزی برایش جان می
 دادم... تاوان کارم اگر بود ، تاوان سختی بود. شب
 اولی که کسی را خاک می کنی شب سختیست.. شب
 اولی بود که عزادار حس هایم و فرزندم بودم.. امشب
 را اگر صبح می کردم زیادی جان سخت به حساب
 می آمدم.. مشتم آن قدر فشرده شده بود که رگ هایم
 درد می کرد و آن قدر صدای هق زدن هایم را خفه
 کرده بودم که نفسم سخت بالا می آمد. مرتب پشت
 سرم را به بالش می کوبیدم و خدایا.. کاش عطرش
 را هم می برد. امشب.. قدری بود که قدر
 ندانستم. پنهان کردم و حالا... پنهان شدم. دیگر
 نتوانستم صدایم را خفه کنم ، ضربه ی بعدی بغض
 پر صدا ترکید و زار زدن هایم ، بوی آتش می
 داد.. آتشی که همه چیزم درویش سوخته بود و من
 هنوز دلم برای باعشش می رفت..
 چقدر باید بمونم تا بشه عشقت فراموشم؟

لباسم عطرتو می ده دیگه حیفه نمی پوشم.
 واسم عادت شده عشقت ، دلیل بودنم باشه.
 می خوام باز بعد هر دعوا گناهت گردنم باشه.
 دلم لک می زنه واست زمانی که ازم دوری.
 ولی در خاطرم هستی دیگه اینجاش و مجبوری..
 اگر حرف حرف من باشه هنوزم مرد و مغرورم..
 ولی می رم تو خوش باشی منم اینجاش و مجبورم.
 گاهی یک خبر خوب میان دریایی از غم ها دل آدم
 را با یک چسب شیشه ای با ضرب و زور هم شده
 بهم می چسباند و
 محکومش می کند که باز هم بزند. غم لعنتی از آن
 حس هایست که قطار وار به دنبال هم دیگه یک
 دنیا درد را یکی یکی مهمان جانت می کند. وقتی که
 می آید انگار عهد کرده تا زمینت نزد بی خیال
 نشود. آن قدر سمج و چکش وار به قلبت ضربه می
 زند که تا به خود بیایی از قلبت چیزی باقی نمی ماند
 جز تکه هایی ریز شده که قابل بند زدن هم نباشد ،

میان این کولاکی که غم راه می اندازد ، فقط یک
 نور امید ، یک خبر انگیزه دهنده می تواند تورا
 سرپا کند. به دست هایت توان بدهد ، به قلبت نبض
 هدیه کند و به پاهایت جان ایستادن ببخشد. این که
 سالی روز بعد درون اتاقم بود و با آن چهره ی
 مهربانش زمزمه کرد نیکوی من زنده مانده و در
 دستگاه نگهداری می شود تا شرایطش نرمال شود
 حکم همان خبر را داشت. دردهایم را کم کرد و آتشم
 را کمی..تنها کمی سرد کرد. با آوردن ویلچر و کمک
 کردن برای نشستن رویش همراه سالی به طرف
 بخش نوزادان حرکت کردیم و به روی خودم
 نیاوردم که امیرکیا با نگرانی ، اخم و کمی فاصله
 پشت سرمان می آید و اصلا به این که پرستار با آن
 لهجه ی غلیظش گفته بود تمام شب را پشت اتاق
 نشسته بود هم توجهی نشان ندادم. دلم از او شکسته
 بود و اگر خبر زنده ماندن نیکویی که مرده می
 پنداشتمش نبود ، دیگر سرپا شدن برایم محال می
 شد. سطح قفسه ی سینه و شکم علاوه بر بخیه ی

جراحی به دنیا آوردن نوزاد ، به خاطر شدت
برخورد به نرده ها هم بخیه خورده بود و درد با
هر تکانم درون وجودم می پیچید. چشمانم از شدت
گریه هایم باز نمی شد و مرتب فقط درون وجودم
زمزمه می کردم به خاطر نیکو باید سرپا شوم.

لحظه ی غیر قابل توصیفی است. برای یک نفر
درون قلبت عزاداری کنی ، سیاه پیوشی ، اشک
بریزی و بعد خبر دهند همان شخص زنده است. به
اندازه ی تمام آن غم ها و دردهایی که کشیدی انگار
از قلبت کم می شود. پشت ان شیشه ، ویلچر به
وسیله ی سالی نگه داشته شد و قدم های خسته ی
امیرکیا هم از حرکت ایستاد. دستم را روی قلبم قرار
دادم و با چشمان اشکی منتظر بودم تا پرستاری که
بلیز و شلوار آبی پوشیده بود و یک کلاه پلاستیکی
هم روی سرش بود نوزادم را نشانم دهد. روبروی
یکی از دستگاه هایی که همه درونشان نوزاد خوابیده
بود ایستاد و با لبخند نوزادی را از دستگاه خارج
کرد و به طرف شیشه آورد ، با دقت همان پشت

شیشه طوری که بتوانم نگاهش کنم نگهش داشت
 چشم های نوزادم بسته بود و پرزهای مو مانند
 روی سرش دیده می شد. با بهت به تصویرش خیره
 شدم که دهانش را کمی باز کرد و انگار خمیازه
 کشید. دستم از روی قلبم به روی دهانم حرکت کرد و
 آن چه که می دیدم را با نگاهم می بلعیدم. آن قدر که
 نفهمیدم که کی امیرکیا هم کنارم ایستاد و خیره ی آن
 تصویر نرم و سبک شد. بغض داشت خفه ام می
 کرد. دلم می خواست بغلش کنم ، بویش کنم ، دستان
 مشت شده ی کوچکش را ببوسم و از او معذرت
 بخواهم که مواظبش نبودم. همه چیز تقصیر من
 بود. اگر با آن حال از پله ها بالا نمی رفتم او هم زود
 به دنیا نمی آمد تا با آن وضعیت خطرناک درون
 دستگاه باشد. حتی در این شرایط هم نمی توانستم
 تقصیر خودم را درباره ی او ی کوچک کتمان
 کنم. من حتی به او شیر هم نداده بودم. یک دختر
 بیست و یک ساله ی کم تجربه که درست شبی که
 خیانت همسرش فاش شده بود مادر هم شده بود. آن

هم مادر نوزادی که درون دستگاه مجبور بود تا مدتی زندگی کند. اشک هایم آرام می ریختند و قلبم برای این حالمان می سوخت. حالا نیکو هم میانمان بود. من مادرش بودم و امیرکیا پدرش.. او همان نوزادی بود که یک روز گرم، خبر بارداری ام را با گریه به پدرش دادم و نمی دانستم او قبل از من نطفه ی دیگری در شکم زن دیگری کاشته. او همان نوزادی بود که کم کم، خودش جایش را در دلمان باز کرده بود؛ برایش اتاق چیده بودیم و با عشق منتظرش بودیم.. حالا آمده بود. زودتر از موعد ان هم درست وقتی که قلب مادرش سعی داشت پدرش را فراموش کند. زمزمه ی امیرکیا باعث شد دلم بیش تر از خودمان برای نیکوی آن طرف شیشه بسوزد: شبیهته.. می گن بچه اگر شبیه هرکدوم از والدین بشه نشونه ی اونه که والدی که بچه شکلش نیست اون یکی رو خیلی بیش تر دوست داره. من بیش تر عاشقتم.. نیکو هم تأییدش می کنه! تمام دیشب منتظر بودم به جای خورد کردن من، ازش خبری بگیری.

پرستار با همان لبخند نیکو را درون دستگاهش
برگرداند و سالی هم آرام جایش را پشت ویلچر به
امیرکیا داد و از ما فاصله گرفت. اشک هایم را پاک
کردم و سرم را تکان دادم: فکر می کردم با اون
وضع افتادتم حتما از دستش دادم.

آهی کشید و جواب داد: فکر می کنم خیلی خدا به
من رحم کرد که هر دوتون و دارم.

پوزخندی زدم. با وجود نشسته بودنم نمی توانستم
خوب داخل دستگاه ها را ببینم. هنوز بخش عظیمی
از قلبم درد می کرد. نفسم سنگین بالا می آمد و هنوز
داغ بودم و گرنه شکسته تر از آنی بودم که بتوانم با
او حرف بزنم: مطمئنی من و داری؟

نفسش را بیرون فرستاد: هنوز حالت خوب نیست
شانا پس شروعش نکن.

لحنش خسته و درمانده بود. اشک هایم را با سرعت
پاک کردم و چشم های ورم کرده از اشکم را کوتاه
بستم. صدایم ان قدر گرفته بود که انگار هزار بار

فریاد زده ام. زده بودم اما درون قلبم. من بدون او می
مردم و نبودنش را برای خودم تجویز کرده بودم:
اتفاقا خیلی وقته فکر یک شروع نیستم. می خوام
تمومش کنم.

از پشت ویلچر کنار کشید و جلوی پایم زانو
زد. هیبت مردانه اش جلوی چشمم می رقصید ،
چشمانش دریایی از خون و خشم بود و داشت
مراعات حالم را می کرد. هنوز یادم نرفته بود که او
همان مردیست که همه از او حساب می برند. پر از
اخم غریب : چی رو تموم کنی؟ زندگی با من و ؟ مگه
می تونی؟ مگه اجازه می دم؟
من هر پر از خشم و درد بودم. حتی بیش تر از او:
اون فیلم..

طاقت نیاورد و میان راهروی بیمارستان فریاد زد:
اون فیلم لعنتی رو انقدر تو سر من نزن... فرصت
بده تا بی گناهیم و اثبات کنم و بفهمم از کجا
خوردم.. این فکرم از سرت بیرون کن که طلاق

بدم.

گاهی شنیدن بعضی حرف ها آرامت می کند ، اصلا
انگار دوست داری که بشنوی شان ، که درون
گوشت پژواک شوند و هی

دلت را بلرزانند. یک زن بودم ، زنی که دیوانه وار
شوهرش را می پرستید ، از او داغ خیانت دیده بودم
و باز هم مثل آدم های احمق دلم برای این فریادش
ضعف رفت. صدای بلندش باعث شد پرستاری همراه
سالی به طرفمان بیایند و به او تذکر بدهند. عصبی
نفسش را بیرون پرتاب کرد و من اشک هایم
همچنان روان بود. از جایش بلند شد ، پشت به من
ایستاد و دستانش را میان موهایش فرو برد و من
سرم در آغوش سالی کشیده شد. دردها و فریادهایم
زیاد بودند. آن فیلم ابداء برایم هضم نمی شد. من از
توجه اندک او به کس دیگری هم می مردم چه برسد
به هم خوابی اش با زن دیگری ... چه برسد به
پدرشدنش از زن دیگری ... سرب داغ درون وجودم

ریخته بودند انگار که آن طور همه ی جانم داشت به
 اتش کشیده می شد. باید می رفتم یک جا و کمی
 خودم را دوره می کردم ، این بغض را باید با سنگ
 شکن می شکستم و بیرون می دادمش ، باید اصا
 یک جا پیدا می کردم و تا می توانستم فریاد می
 کشیدم. داد می زدم ، آن فیلم را باز هم باید می دیدم
 تا این عشق را طوری از دلم بیرون کنم. تا مردنم
 درد کم تری داشته باشد. آرام تر که شد به طرفمان
 برگشت و از سالی خواست کنار برود و خودش
 پشت ویلچرم ایستاد و آن را به حرکت در آورد و
 زمزمه ی عصبی اش هم زمان گوشم را پر کرد:
 گریه نکن.

جمله اش معکوس عمل کرد ، به حق زدن افتادم و
 او کافه ایستاد. سالی باز هم با نارحتی از مان دور شد
 و امیرکیا باز هم مقابلم زانو زد و عصبی و درمانده
 به چشمانم خیره شد. چشمانی که گریه کبودشان کرده
 بود. لحنش خسته بود: شانا؟

جوابش را ندادم ، شانایی دیگر وجود نداشت . واقعا
از من توقع چه چیزی را داشت؟ بخشش؟ مگر می
شد؟ بی طاقت تر از قبل خواست در آغوشم بکشد که

عقب کشیدم و ماتش برد. حق زدم و نگاه چندنفری
که رد شدند به نگاهم گیر کرد : دست بهم
نزن.. دستایی که سهم تن یه زن دیگه شدن دیگه
آروم نمی کنن.

دستانش در هوا مانده بود ، نگاهش کدر و تیره
شد. سخت و محکم ، انگار دیگر به غررش زیادی
برخورده بود. چندبار نفس عمیق کشید و ایستاد:
ز نمی و از همه مهم تر عشقم و مادر بچم.. و گرنه
دهنت بعد این حرف پر خون شده بود!

با درد اشک هایم را پاک کردم و دستانم را به چرخ
های صندلی تکیه دادم و حین هل دادنش ، غم را
میان اشک هایم باریدم: این روزها همش دارم فکر
می کنم تاوان چی رودارم پس می دم. عشقت شده
تاوان امیرکیا.

ماندنش را حس کردم ، شاید توقع نداشت آن قدر
صریح از پشیمان شدنم بگویم ، اشک هایم ریخت و
ویلچر را حرکت دادم پشت سرم جا گذاشتمش. دلم
یک گریه ی پر صدای طولانی می خواست ، از
همان هایی که میان دل دل زدن خوابت ببرد بعد
بیدار شوی و ببینی همه چیز یک کابوس ترسناک
بوده ، دلم می خواست از خواب بیدار می شدم ، دل
دل می زدم از بدی کابوسم ، به کنارم نگاه می
انداختم و می دیدم امیرکیا کنارم آرام خوابیده ؛ با
همان لباس خوب کوتاهم به آشپزخانه ی مان می
رفتم و یک لیوان آب خنک سر می کشیدم. آب از
کنار لب هایم شره می کرد و بعد با نفس هایی که
آرام شده دوباره درون آغوشش خودم را جا می
کردم و می خوابیدم.. وارد اتاقم شدم و با همان
ویلچر خودم را به کنار تخت رساندم اما نایی برای
بلند شدن و نشستن رویش نداشتم. چندلحظه با همان
چشمان کبود و ورم کرده از اشک به نقطه ای خیره
شدم و بعد با یاد حرف هایم بغضم پر شتاب به

بیرون پرتاب شد. موهایم را به چنگ کشیدم و نفسم از شدت گریه ام لحظه ای بند رفت. بالش روی تخت را برداشتم و جلوی دهانم گرفتم و زار زدم ، گازش گرفتم تا صدایم بیرون نرود و حتی به کسی نمی توانستم از دردم بگویم. پشیمان نبودم ، دروغ گفته بودم ، وقتی می خواستم همه چیز خواب باشد و از آغوشش شروع شود یعنی پشیمان نبودم. غرورش را شکستم ، همان غروری که چشمم را اوایل گرفت و من را به طرفش جذب کرد. غرور و مردی را که همه ی اطرافیان او را با ان می شناختند، به او گفته بودم عشقش تاوانم است. بالش را بیش تر گاز گرفتم تا صدای فریادم بیرون نرود ، دلم می خواست همه چیز را نابود کنم. خودم را جلوتر از همه...

مردی که یک شب میان خیابان بارانی مرا بوسیده بود ، فیلم خیانتش را برایم آورده بودند ، مردی که پدر بچه ام شده بود ، می گفتند به من خیانت کرده.. آن فیلم هم سندش بود. قلبم انگار داشت به دو

نیم تقسیم می شد. خدای بزرگ..... چطور باید با این
 زخم کنار می آمدم؟ زخم کاری بود ، درست میان
 قلبم.....

آدم ها بعضی مواقع به جایی در زندگی می رسند که
 دیگر حرکت عقربه های ساعت را نمی خواهند ،
 زمان در حقتشان جنایت می کند ، هر ثانیه ای که جلو
 می رود به آن ها یاد آوری می کند که دیگر هیچ
 چیز شبیه گذشته نیست ، هیچ چیز ماضی نمی شود
 ، زمان ، مخوف ترین قاتل شهر است . می گذرد از
 کنار کسی که دلش ایست می خواهد . یک ایست
 قلبی... می گذرد و بعد به آثار جنایتش نگاه می کند ،
 به زنی که کسی درون قلبش چنگ می کشد و می
 خواهد او را ببلعد.. یک پوزخند ترسناک می زد و با
 همان کاهی که چهره اش را مشخص نمی کند می
 گذرد. زمان همین قدر می تواند سنگ دل باشد. این
 روزها زمان در حقم ظلم می کرد ، ان قدر تند می
 گذشت که درک نمی کردم. از حال ، مضارعم و

همه ی قیده‌های دنیا بیزار شده بودم. دلم یک ماضی می خواست که در آن سروکله ی زمان پیدا نشود. من باشم و او و یک دنیا لبخند که ته نکشد. آدمی که دیگر خودش را دوست نداشته باشد ، که روزی صدمبار به نقطه ای خیره شود و صدایی در سرش چکش بکوبد که چرا ، که دنیا برایش سیاه و سفید شود و رنگ ها یکی یکی محو شوند ، که خودش با دستان خودش آغوش مخدر مانند عشقش را منع کند دیگر خیلی به ته خط رسیده است. دلم برای خودی که دیگر دوست نداشتمش این روزها می سوخت. از خودم بیزار بودم ؛ از نقشی که این روزها بازی اش می کرم و دلم قبولش نداشت. خودم بهانه گیر شده بود. نگاه امیرکیا خسته بود و من از او خسته تر بودم. وضعیت نیکو طوری بود که حتی نمی توانستم خودم به او شیر بدهم ، زخم های تنم مدام تیر می کشید و با وجود مرخص شدن تقریبا اکثر ساعات روز را به جز زمانی که برای دیدن نیکو به بیمارستان می رفتم درون رخت خواب بودم. امیرکیا

با ضرب و زور مانع از رفتنم به سوییتم شده بود.دیگر با او هم کام نمی شدم اما مخالفتی هم نکردم ، حتی ان ته ته های دلم ذوق توجهش را هم کرد ، ذوق کوتاه نیامدنش ، دلم که نمی دانست چه بلایی سرم آمده.دلم که نمی دانست من چقدر ضعیف شده ام..دلم انگار اصلا این روزها کر و کور شده بود. در طول روز روی تخت دراز می کشیدم خیره ی سقف می ماندم و آن شب را دوره می کردم.همان شبی که خانه نیامد.همان شبی که مست بود..همان شبی که....

بغض می کردم اما دیگر نمی باریدم.دیگر قورت دادنشان را یاد گرفته بودم.امیرکیا برایم غذا می آورد و می دیدم آب می شود وقتی نگاهش نمی کنم ، اما نمی دانستم دید که آن شب من چطور آب شدم؟ شب ها اما گاهی پایین می رفتم ، پله هارا مثل شبح پایین می رفتم و می دیدم با اخم روی کاناپه دراز کشیده است و با همان اخم های عمیق ؛ ناآرام

خوابیده. نگاهش می کردم ، موهایم را با چنگ عقب می کشاندم و هی تصمیم را دوره می کردم. می توانستم رهایشان کنم ؟ منی که جانم برای دخترکم در می رفت ، منی که با وجود آن فیلم هنوز گاهی می آمدم و خیره ی این مرد می شدم می توانستم ترکشان کنم؟ ذهنم این روزها فعال شده بود ، هی مرتب گذشته و طول آشناییمان را دوره می کرد. می دانی درد کجا بود؟ این که هیچ مشکلی نداشتیم ، زندگی مان شیرین بود و یک شبه تغییر کرد ، یک شبه اعتمادم مرد ، شکست و من هم با خورده هایش روحم را گشتم. این یک شبه بودن دردش بیش تر بود. مرگ که تدریجی باشد ادم خودش را برایش آماده می کند اما بدون آمادگی بودم. این مرگم را سخت می کرد. چشمانم این روزها بدون اشک بودند اما سرخ و ملتهب. روحی شده بودم که دیگر جانی برای حلول درونش وجود نداشت. خوب که نگاهش می کردم به اتاقم بر می گشتم و آن فیلم کذایی را

درون پخش اتاق می گذاشتم ، روی سرامیک های
سرد زانو بغل می کردم و
بالشم را بغل می گرفتم ، می دیدم و چشمانم بسته
می شد ، می دیدم و روح جان می داد ، می دیدم و
تصویر نیکو جلوی چشمانم می آمد..می دیدم و مگر
یک زن چیز دیگری هم جز این باعث مرگش می
شود؟!

امیرکیا دنبال راهی برای اثبات خودش بود ، از
مازیار خواسته بود برگردد و در تمام طول روز با
هزار نفر بحث می کرد تا چیزی از آن شب عایدش
شود.کافه می شد ، داد می کشید و مقابل نگاه
مسکوت و بی حس من فرو می ریخت.می دانستم
بارها سراغ ویکتوریا رفته و حتی آزمایش دی ان
ای هم داده اند.برای آن بچه ای که قرار بود بزرگ
تر باشد و هنوز به دنیا نیامده بود.فقط دیدن نیکو
باعث زنده ماندنم می شد.اورا با لبخند که تماشا می
کردم انگار هنوز چگالی غم لبریز نشده بود.تنها

جایی که امیرکیا اجازه داشت همراهی ام کند دیدن نیکو بود. نگاهش این روزها تیره تر بود ، سنگ تر ، سخت تر و فقط شاید نگران من بودن به نگاهش کمی حس می داد. دیگر انگار خودش هم از توضیح دادن خودش به منی که گوش شنوا نداشتم خسته شده بود. او نمی توانست چیزی را اثبات کند و همین برایم کافی بود تا در ذهنم محاکمه اش کنم ، حکمش را بدهم و عشقم را از او طلب کنم.

برگشت مازیار به کانبرا برایم خوب تر از هر چیزی بود ، وقتی که رسیده بود حتی او هم دیگر لبخند نداشت ، نگاهش که به چهره های مان افتاده بود ، آبی های چشمانش کدر شدند و یک ساعت تمام فقط با اخم نگاهمان کرده بود. با امیرکیا بعد از آن به اتاق کار امیرکیا رفتند و دو ساعت بعد که از آن جا خارج شدند مازیار انگار هیچ وقت لبخند زدن را بلد نبوده... آن قدر عصبی و بهم ریخته بود که گفته بود می رود و شب بر می گردد. دوست داشت نیکو را

هم ببیند و این از آن حرف هایی بود که دلم را می
 پکاند. مازیار شاد آن روزها که عموی نیکو بود هم
 فهمیده بود چقدر همه چیز پیچیده شده است. فهمیده
 بودم با امیرکیا بحث هم کرده اند. مازیار که لبخند
 نمی زد یعنی واقعا جایی برای لبخند زدن نبود. شب
 که آمد درون اتاق مشترکمان که حالا متعلق به خودم
 شده بود بودم. با درزدنی وارد اتاق شد و چهره اش
 گرفته تر از صبح هم شده بود. کنارم روی تخت
 نشست و با اخم به دیوار زل زد. من هم با آن گلوی
 متورم که هزاران بار بغضشان را قورت داده بودم
 به نقطه ای روی روتختی خیره شدم. صدایش که بلند
 شد، دست کمی از صدای یک بازنده نداشت:
 چیکار کردین شما دوتا با زندگیتون؟

لب هایم را سفت روی هم فشردم. این سوال را مگر
 به فکرم هم می رسید روزی کسی از من
 بپرسد؟ خدایا مرا از کجا به کجا رساندی؟ حس می
 کردم سوزش چشمانم بیش تر شد. جوابش را ندادم و

مازیار برای بار اولی بود که ان قدر غمگین نگاهم می کرد: می دونی من چرا یک روز توی سال حالم بده؟

باز هم بی جواب فقط نگاه کردم. یک شب در سال را یادم است؟ سیدنی بودیم ، حسم به امیرکیا نوبیتر بود ، همان شبی که مازیار زیاد نوشید ، امیرکیا برای اولین بار به من گفت بوی توت فرنگی می دهم. همان شبی که پشت در اتاقم بست نشستم و حرف هایش را دوره کردم. جمله ی مازیار حواسم را از ان روزهای آرامم خارج کرد: ده سال پیش تازه اومده بودم استرالیا..توی کالج با یک دختری آشنا شدم. اسمش سارا بود. یک دورگه ی ایرانی ، انگلیسی..من..همه ی زندگیم و توی اون دختر خاصه کردم. همه ی زندگیم و...

با بهت نگاهش کردم. مردانه بغض کرده بود: دو سال تمام عشق و محبتی که توی قلبم بود و بهش تقدیم

کردم. دوسم داشت.. نمی دونم ، شاید من این طور
فکر می کردم.

مکت کرد و من کمی از آن بی حسی مطلق فاصله
گرفته بودم. مازیار کی انقدر آشفته بود که این بار
دومش باشد. رفیق روزهای سختمان ، پسرک لبخند
به لب همیشگی روزهایمان ، بابانوئل کریسمس
شادمان حالا انگار حال بدمان را مثل یک ویروس
به جان خودش جذب کرده بود. قرار بود باهم
عروسی کنیم.. به خانوادم گفته بودم از ایران بیان که
درست یک هفته مونده به عروسی تصادف کرد.. و
در دم مرد.

هینی کشیده گفتم و دستم روی دهانم نشست. چشمانم
تار شد و صدای مازیار شکسته تر: پزشک قانونی
می گفت سارا موقع مرگ باردار بوده.. می دونی
شانا؟ من هیچ وقت به اون نزدیک نشده بودم!

شنیده هایم را کنار هم گذاشتم ، از تحلیلشان نفسم
لحظه ای درون سینه ام گره خورد و مبهوت فقط

نگاهش کردم. سرش را به سمت سقف گرفت و با درد نجوا کرد: حسست و می فهمم.. فکر می کنی بهت خیانت شده ، منم می گم شده. امیرکیا حق نداشته تحت هیچ شرایطی به اون دختر نزدیک شه اما حرفای اونم شنیدی؟ یه چیزی این وسط غلطه شانای.. یه چیزی که اگه جات بودم می رفتم تا ببینم چیه. من هزار بار روز تصادف سارارو دوره کردم. هیچ وقت نفهمیدم پدر اون بچه کیه اما... خیلی آرزو کردم کاش سارا زنده بود تا می تونست بهم توضیح بده. حقت اینه همه چی رو بفهمی ، پس تا نفهمیدی عقب نکش. من فقط یه چیزی رو می دونم.. امیرکیا عاشقته. به پدر بچت اگه شک کردی ، به لحظات بینتون شک نکن.

قلبم از درد مازیار آن قدر فشرده شده بود که دلم می خواست های های گریه کنم و خیلی وقت بود فقط چشمانم می سوخت و اشکی نمی امد. حرف هایش آن قدر از ته دلش بود که باور کردم درکم می کند. این

روزها بیش تر از هر کسی جای خالیه کسی که
 بزرگ تر این رابطه ی میانمان باشد را حس می
 کردم. این تنهایی و مخفی کاری خودش یک آلت قتل
 بود که مرگمان را تسریع می کرد. صدایم ناله بود:
 اون فیلم مازیار..

میان حرفم پرید: شانا چیزی که واضحه امیرکیا اون
 جا بوده ، اما امیرکیا چیز زیادی ازش یادش نیست
 جز یک تماس که قبل از این اتفاق بهش زده
 شده.. این وسط مجهوات زیاده ، وقت برای حکم
 دادن بهش زیاد داری ، اما قبلش مطمئن شو همه
 چیز و می دونی.

دستم را روی قلبم گذاشتم. درد ان نقطه اخر بیش تر
 بود: من یک زنم مازیار.. به خاطرش از پدر و
 مادرم این ازدواج و پنهان کردم ، بچه دار شدم و
 تنهایی دلم و به بودنش خوش کردم. اون فیلم من و
 طوری شکسته که انگار دیگه بلند شدن محاله. می

دونی تو فکر من چیه؟ از نظر من خیانت خیانتته ؛
چه اون بچه مال امیرکیا باشه چه نباشه.

اخم کرد و هنوز صدایش سنگین بود از بغض دقائق
پیشش : نیکو ارزش گذشت نداره؟

چشمانم را بستم : به خاطر نیکو هنوز توی این
خونه و روی این تختم.. امیرکیا برام شکسته و خیلی
احمقانهست که من هنوز دوستش دارم.

آن قدر با بغض گفتم که او با غم نگاهم کرد و من
سرم را زیر انداختم تا آثار این حماقت را بیش تر از
این نبیند. دلم کسی را می خواست که من را از
خواب بیدار کند. والله که کابوس انقدر طوانی نمی
شد. نفسش را بیرون فرستاد و خواست بلند شود که
امیرکیا با ضرب و آشفته وارد اتاق شد. هردو با بهت
نگاهش کردم و آن همه خون میان چشمانش مرا هم
ترساند. از روی تخت پایین آمدم و مازیار به طرفش
رفت: چی شده امیر؟

فقط من را نگاه می کرد. چهره ی مغرور و جدی
 اش ان قدر درهم بود که حس کردم قلبم تا پشت
 گلویم با آمدنمی دادم چرا آشفته گی اش آن قدر دلم را
 به شور انداخت. قدمی به جلو برداشتم و و با همان
 چشمان کبود خیره اش شدم. دستش را به چهارچوب
 در تکیه زد و انگار نمی توانست دیگر
 بایستد. مازیار ترسیده بازویش را گرفت: چی شده؟
 دستش را با ضرب از دست او خارج کرد و با قدم
 هایی که بی تعادل بود به طرفم آمد. ترسیده بودم و
 دلم جایی میان گردنم می زد. جلو تر آمد و آن قدر با
 غم و درد خیره ام بود که نگاهش بغضم را بیش تر
 کرد. روبرویم که ایستاد دستش دور شانه هایم قفل شد
 و من با همان ضرب به آغوشش کشیده شدم. شکه از
 این حرکتش تاب هیچ مقاومتی را پیدا نکردم. دلتنگ
 هم بودم ، اعترافش خجالت زده ام می کرد اما راه
 نفسم باز تر شد. هوا بدون عطرش هوا نبود
 که... خجالت زده از حضور مازیار تکان خوردم تا

از آغوشش خارج شوم ، تصاویر آن فیلم از جلوی چشمم رد شد و آغوشش را برایم زهر کرد. اما جمله اش باعث شد دیگر تکان نخورم : شانا دخترمون..

حس کردم نفسم لحظه ای ایستاد. آشفته‌گی و خون چشمانش را با ورود ناگهانی اش و این جمله که ارتباط می دادم چیز خوی به ذهنم نم آمد. مازیار جلو آمد و عصبی غرید: نیکو چی شده؟

سرم را بلند کردم و با همان ترس درون چشمانش که خیره ام بود زل زدم. چشم هایش را بست ، با درد هم بست و مگر این چه معنی داشت که مازیار روی تخت نشست و انگار حتی سقوط کرد. پیشانی امیرکیا به پیشانی ام چسبید و با صدای زخمی و درد آلودی نالید: شانا؟

با ترس یقه اش را درون مشتم گرفتم: نیکو چی شده؟

دستش دور شانه هایم محکم تر شد و صدایش به خدا قسم که این بار با آن همه بم بودن بغض

داشت: دخترمون ترکمون کرد عزیزم..نی جمله ی
 بعدی اش را دیگر نفهمیدم. سیاهی آمد ، دورم حلقه
 زد و من درون سیاهچاله ی اش غرق شدم..آخرین
 بند این رابطه هم بریده شده بود.

.....

.....

.....

روی مبل کنار شومینه نشسته بودم و به شعله های
 رقصانش خیره شده و درون افکارم چرخ می
 خوردم. خاطرات چهارسال پیش را که مرور می
 کردم گاهی به این همه جان سختی ام ایمان می
 آوردم. قطره اشک سمجی را که گوشه ی پلکم نشسته
 بود پاک کردم و نفسم را بیرون فرستادم. سالن هنوز
 هم کمی ریخت و پاش بود. به یاد جشن ساعات پیش
 که می افتادم قلبم آرام هشدار می داد. مگر مضحک
 تر از این دنیا هم بود؟ چندساعت پیش جشن سالگرد

عقدم با عموی کسی بود که چهار سال پیش همسرم
 به حساب می آمد. آن قدر همراه آریین تصنعی لبخند
 زده بودم که حی می کردم تمام صثورتم درد می
 کند. امیرکیا نمانده بود ، خیلی زود به بهانه ی این که
 مازیار خواسته به او ملحق شود رفته بود. شبیه مرد
 مغرور روزهای اول آشناییمان شده بود ، فقط
 نگاهش قبل ترها کنار غرور درد نداشت ولی
 حال... پر از ذرات شکسته ی درد بود.

سالن در خاموشی فرو رفته بود. با پایم بادکنک
 صورتی رنگ کنارم را هل دادم و از جایم بلند
 شدم. امشب خواب به من حرام بود. بی سروصدا از
 ویا خارج شدم و سوز سرما را بغل کردم. چیزی تا
 طلوع خورشید و اتمام این شب وحشتناک نمانده
 بود. به طرف ساحل حرکت کردم و بافتم را دور
 خودم پیچیدم. باد میان موهایم می پیچید و من روی
 آن شن های نرم قدم می گذاشتم و از دستم در رفته
 بود که چقدر از این دست شب ها در زندگی ام
 داشتم. چهار سال بود که با این شب ها رفیق بودم. رد

قدم هایم روی شن ها هم به زودی پاک می شدند اما نمی دانم چرا رد قدم های یک آدم از زندگی مان پاک نمی شد. از خودم بدم می آمد که هنوز هم جسم نسبت به او همان حس سابق بود. چرا نگاه امشبش از ذهنم نمی رفت. کافه دستی به صورتم کشیدم و نفسم را بیرون فرستادم. روبروی دریا که ایستادم باد میان تارهای مویم رقصید و سرما را بیش تر به جانم ریخت. دریا را هم امشب یک چیزی می شد. چقدر موج هایش وحشیانه به ساحل طعنه می زدند و می رفتند. گمانم ساحل هم به دریا خیانت کرده بود. پوزخندی زدم و با حس سنگینی پتویی دور شانه هایم ترسیده برگشتم و نگاهم در نگاه بی خواب آرين گره خورد. ظاهرا امشب او هم نخوابیده بود. بی حرف کنارم ایستاد و دستانش را درون جیبش فرو کرد. به نیم رخش با شرمندگی خیره شدم و با کمی مکث لب زدم: مرسی

موهای او هم دست خوش باد شده بود ، سری برایم تکان داد و نجوا کرد : ببخش که شب خوبی برات

نشد. من نمی دونستم مامانینا برنامه دارن.
 سرم را زیر انداختم. من مقابل این آدم تا ابد نمی
 توانستم سرم را بلند کنم: می خوام بیش تر شرمندم
 کنی؟

صدایش سریع عصبی شد و بالاخره به جای دریا
 من را نگاه کرد: هی..هی... شرمندگی چیه دختر
 خوب؟

فقط نگاهش کردم. امشب بیش تر از من او درد
 کشیده بود. آرین همه چیز را می دانست و هرطور
 حساب می کردم چقدر غیرتش امشب زخم برداشته
 بود. از نگاهم کافه شد و دو دستش را روی شانه ام
 گذاشت: سردت نیست؟

لبخند بی جانی روی لب هایم نشست: قبلا هم بهت
 گفته بودم افتضاح بحث عوض می کنی؟

لبخند او هم محو شکل گرفت. ما لبخندهایمان هم بی
 رنگ شده بود. چهار سال بود که هردو از یک درد
 می سوختیم: نظرت چیه بدویم تا خورشید طلوع

کنه؟

چشمانم را برایش گرد کردم: شوخی می کنی؟
 لبخند مهربانانه ای زد ، محوی لبخندش خیلی دلم را
 خون می کرد: نه عزیز دلم ، یکم دویدن و رهایی از
 افکار برای هردومون خوبه ، گرمم می شیم.
 نگاهی به راه ساحل که امواج هرزگاهی ضربه ای
 به پیکرش می زد انداختم و موهای هم دست شده با
 بادم را پشت گوشم فرستادم : باشه.
 دستم را کوتاه فشرد و آرام شمرد : یا شمارش
 من..یک ..دو..سه.

با اتمام سه گفتنش هردو با هم شروع به دویدن
 کردیم ؛ قدم های بلند آرين باعث شد فاصله ی نسبتا
 زیادی از من بگیرد.پتوی روی شانه هایم را همان
 جا رها کردم تا سرعتم بیش تر شود و با لبخندی که
 هرزگاهی باد به ان سیلی می زد پشت سرش
 دویدم.راست می گفت ما به این دویدن احتیاج
 داشتیم.احتیاج داشتیم بعضی چیزهارا مثل همان پتو

از روی دوشمان پایین بی اندازیم تا سرعتمان بیش
 تر شود. تا رها شویم و مدام در یک نقطه درجا
 نزنیم. باد، بوی دریا، صدای امواج خروشان همه و
 همه با هم، دویدن ما را تماشا می کردند. خورشید
 داشت کم کم از پشت ابرها، از آن شرق ترین نقطه
 ی دنیا رخسار را نشان می داد رنگ به قامت آسمان
 می ریخت. نارنجی گونه می آمد تا سرخی اش را کم
 کند و به زردی دل بسپارد. آراین جلوتر از من ایستاد
 و دست به زانو شروع به نفس گیری کرد. با کمی
 فاصله از او من هم ایستادم و با چند سرفه نفسی
 برای ریه ام گرفتم. سرش را بلند کرد و هردو انگار
 از این تحرک صورتمان سرخ شده بود. با لبخند ای
 جانمی به چهره ی نفس نفس زده ام گفت و دستش
 را سمتم دراز کرد. دستم را میان دستش گذاشتم و با
 همان نفس های کشدار کنارش ایستادم. چه قدر حال
 بدم کمرنگ تر شده بود. معجزه کرده بود انگار این
 دویدن و هم جواری با موج ها. پشت سرم ایستاد و
 هردو دستش را روی شانه ام گذاشت و هردو خیره

ی نارنجی و سرخی شدیم که داشت پخش می شد ،
 تیرگی را می شکافت و انگار چیزی شبیه امید
 بود. سیاهی را می برد و سفیدی جایش می آورد. هرم
 نفس های آرین گوشم را نوازش کرد و صدایش ،
 همراه امواج زیبا بود ، هرچند من قبل ترها صاحب
 صدای مردی بودم که بدون امواج هم من را مثل
 یک مرغ دریایی به پرواز وا می داشت: ببینش ،
 خورشید و خوب نگاه کن ، خدا انگار با هر طلوعش
 می خواد بهمون بگه عمر هیچ سیاهی ای ابدی
 نیست.

سرم را از پشت به سینه اش تکیه دادم. نارنجی
 داشت کمرنگ تر می شد و زردی بیش تر : چرا
 پس مال من انقدر طوانی شده عمرش؟
 چانه اش روی سرم نشست ، زخم صدایش شبیه او
 بود: شاید چون یه پرده ی سیاه کشیدی روی پنجره ی
 زندگیت و فکر می کنی همیشه شبه.. شانا
 عزیزم.. خورشید طلوع کرده ، پنجره رو باز کن و

نگاهش کن.

در آغوشش چرخیدم تا نگاهش کنم. من این مرد را
 سوای تمام نسبت های زندگی ام دوست داشتم ، حتی
 قبل از امیرکیا هم جایش درون قلبم خاص بود. حامی
 ام بود ، حامی همه ی سال های زندگی ام: می دونی
 چیه آرین؟ من خیلی دلم برای روزایی که هنوز
 نرفته بودم کانبرا تنگ شده. تو مگه غول چراغ
 جادوی من نبودی؟ می شه همه چیز و برگردونی به
 اون روزا؟ می شه کاری کنی یادم بره یه روزی با
 برادرزادت چه نسبتی داشتم؟ می شه از خاطر
 ببری من مادر بچه ای هستم که قبرش توی کشوریه
 که مایل ها با من فاصله داره؟ آرین من احتیاج به
 فراموشی دارم و متأسفانه زمان اصلا تا حالا مرهم
 نبوده برام. خودت بگو چیکار کنم غول چراغ جادو.
 سیب گلوش مردانه باا پایین رفت ، نگاه براقش
 درون چشم هایم گردش کرد و پیشانی اش را به

پیشانی ام چسباند: غول های چراغ جادو هم گاهی کم
میارن دخترک... مثل همین حا که من عجیب کم
آوردم.

من هم چشمانم را بستم. می خواستم آرام شوم: همین
که دارم خوبه.. نبودى واقعا با این همه زخم چیزی
تا حا ازم نمونده بود. من نمی دونم قبا گفتم یا نه
اما.. ممنونم ازت آرىن.

لبخند بى جانى روى لب هاى خسته اش نشست:
براى چى زبل خان؟

دلم طور عجیبى به گذشته سفر کرد ، به زمانى که
زبل خانش بودم. لبخندم تلخ بود: براى این که هستى.
دستش روى قلبم نشست. نفسش را آرام و خسته
بیرون فرستاد و مثل كسى مى ماند که سال هاست
نخوابیده: من همیشه انجام دختر... همیشه کنارتم.
كمى فاصله ام را با آغوشش زیاد کرد و مانعم
نشد. بوى دریا را نفس کشیدم و خیره ی راهى که

دویده بودیم نجوا کردم: حا کی می خواد این همه
 راه و برگرده؟ حسابی خسته شدم.
 با لبخند سری برایم تکان داد و پشتش را به من کرد
 :بپر باا بریم.
 خنده ام این بار واقعا واقعی بود: این کارا رو نکن
 پیرمرد ، واسه استخوانات ضرر داره.
 چپ چپ شیرینی نگاهم کرد : بپر بالا بچه تا نرفتم
 و پشیمون نشدم.
 با لبخند جلو رفتم ، دستانم را دور شانه های پهنش
 قفل کردم و او خودش پاهایم را باا کشید. هیجان زده
 جیغ ریزی کشیدم و آراین
 از حرکت خندید. سرم را نزدیک به گوشش بردم: اگه
 سنگینم بزارم پایین!
 استوار و بدون هیچ اثری از فشار روی چهره اش ،
 آرام به طرف جلو حرکت کرد: جوجه ی سبک
 منی. وزن داری تو مگه اخه؟

با همان لبخند که خودش روی لبم کاشته بود سرم را روی شانه های پهنش قرار دادم و چشمانم را بستم. صدای دریا ، با این سکوت عجیب و راحتی جابم ، کمی به روحم آرامش می داد. شده بود شبیه آراین آن سال هایی که من هنوز چیزی به اسم حس درون بروحم داشتم. شبیه برادرهای بزرگ ، از جنس حامی هایی که همه حسادتش را می کردند تا داشته باشندش. برای یک لحظه حس کردم همه چیز شبیه همان موقع هاست. موقع هایی که من آراین را با دنیا هم عوض نمی کردم و حسم نسبت به او خواهرانه بود ، روزهایی که دیوار برایم زمین هموار بود تا از آن بالا بروم و میان دوست اشنتم نسبت به او شرمندگی نبود. روزهایی که امیرکیا را فقط در عکس های آلبوم عمه دیده بودم و بس.. روزهایی که فکر بچه دار شدن هم ادرمخیله ام نمی گنجید چه برسد که بچه دار شوم ، تسلیم خاکش کنم ، خیانت ببینم و عشقی که درون ادعا ها داشتم را رها کنم به امان همان خدایی که تنها پناه آن

روزهایم بود. با صدای آرام آرسن چشم هایم را باز کردم: پیر پایین زبل خان. نزدیک ویاییم. با دیدن ویاهای همسایه سریع از پشتش پایین پریدم و کش و قوسی به بدنم دادم: آخیش، چقدر پشتت راحت!

با مهربانی نگاهم کرد و دستانم را گرفت. هردو با هم وارد حیاط ویا شدیم و من با دیدن نیکویی که داشت میان باغچه گل بازی می کرد چند لحظه خشکم زد. آراین با لبخند سریع به طرفش رفت: عمو شما وسط باغچه چیکار می کنی؟

خیلی معصومانه سرش را بلند کرد و نگاهش را از آراین به من داد. تمام صورتش خاکی و کثیف شده بود: اومدم گل بازی.

خنده ی آراین بلند تر شد، بدون توجه به کثیف شدن کتانی هایش وارد باغچه ی پر از گل شد و دخترک را که تمام لباس هایش را از گل بی نصیب نگذاشته

بود به آغوش کشید : د اخه خوشمزه ی من ، داری
 گل بازی می کنی یا خودت و گل می کنی؟
 خجالت زده لبخندی زد و من هم آرام نزدیکشان
 شدم.حسم به این دختر آن قدر خاص بود که گاهی
 حس می کردم فرزند هر کسیست جز ویکتوریا و
 امیرکیا: حا که کثیف شده بزار بازیش و کنه
 آراین.هم بازی نمی خوای خاله؟
 دستان کوچکش را بهم کوبید و هیجان زده صدایش
 را بلند کرد : باهام بازی می کنی خاله؟
 سری تکان دادم و وارد باغچه شدم.آراین نیکو را
 زمین گذاشت و از باغچه بیرون پرید : من بیروم تو
 خانمای خوشگل.امری نیست؟
 هردو با هم برایش دست تکان دادیم و من مقابل
 نیکو روی پاهایم نشستم : حا چی می خواستی
 درست کنی با این گل ها؟
 روی پاهای کوچکش نشست و با مشت کوچکش
 کمی گل برداشت : پیشی درست کنیم؟

چند لحظه محو معصومیتش ماندم و لبخند محوی زدم. دقیقاً باید چور برایش تشریح می کردم که پیشی درست کردن با این گل ها کار راحتی نیست. تصنعی صدایم را صاف کردم: ولی من می گم جوجه درست کنیم.

متفکر به زمین گلی باغچه نگاه کرد و بعد انگار که زیاد هم راضی نباشد سرش را تکان داد. تند یک مشت گل برداشتم و مشغول کار شدم، او هم با آن چشمان معصوم و درشتش حرکاتم را دنبال کرد. نمی دانم چرا و طبق کدام عقلی اما ناخودآگاه پرسیدم: بابات کجاست که تو اومدی گل بازی! چهره ی دوست داشتنی اش غمگین شد: باباییم دیشب دیر خوابید، سرش درد می کرد، من اومدم تا بیدارش نکنم.

دستم از حرکت ایستاد. چند نفس عمیق کشیدم و دوباره لبخند روی چهره ام نشاندم: بابات چقدر خوشبخته که دختر خوبی مثل تو داره.

او هم لبخند زد. لبخندهایش برایم آشنا بود. شبیه لبخند مردی بود که در روزگاری نه چندان دور می پرستیدمش: اونم همیشه همین و می گه.

نفسم را بیرون فرستادم و جوجه ی بدشکلی که درست کرده بودم به دستان نیکو دادم. با احتیاط گرفت تا خراب نشود و خیلی صادقانه گفت: خیلی زشته خاله!

بلند خندیدم، بعد مدتها و شاید هم سال ها، دختر امیرکیا انگار بلند خندیدن را به خاطرم آورد، به طرفش پریدم: وایستا ببینم، به اثر من گفתי زشت.

با خنده جیغی کشید و از باغچه بیرون پرید و شروع به دویدن کرد، من هم با سرعت کمی که این بازی را کمی کش بدهد دنبالش روان شدم. صدای جیغ و خنده ی مان تمام حیات ویا را پگر کرده بود. بالاخره دخترک ریز جثه و شیرین را گرفتم و تا به خودش بجنبد زیر گلویش را قلقلک دادم. از شدت خنده

نفسش دیگر بالا نمی آمد که صدای جدی امیرکیا ،
 هردویمان را خشک کرد : نیکو؟

لبخند نیکو با دیدنش بیش تر گل کرد. من اما انگار
 در چاله ای از آب سرد فرو رفتم. با دیدن نیکو و
 لباس های کاملاً کثیفش نفسش را بیرون فرستاد:
 چیکار کردی با خودت دخترم؟

اصلاً نگاهی به جانب من نیانداخت. نیکو را آرام
 روی زمین گذاشتم و خودش با شیرین زبانی شروع
 به توضیح کرد: خواب بودی بابایی ، منم اومدم گل
 بازی کنم ، خاله شانا هم باهام بازی کرد. بعدش یه
 جوجه ی زشت ساخت ، انقدره زشته بابا ، بیا
 نشونت بدم.

نگاه امیرکیا بالاخره روی من نشست و من با یک
 چشمی که بدش نمی آمد خیس شود کوتاه نگاهش
 کردم. شاید هردو داشتیم به یک خاطره فکر می
 کردیم. یک خاطره ای که برعکس این لحظه زیادی
 برایمان شیرین بود.

"-شانای...کجایی عزیزم؟

_توی اتاق نیکو هستم امیرکیا

_این جا چیکار می کنی توت فرنگی کوچولو؟

_دارم خمیر بازی می کنم.

صدای خنده اش کل اتاق را پر کرد: آخر سر بازش کردی؟

با لبخند سرم را تکان دادم: آخه تا نیکو به اینا احتیاج پیدا کنه چندسال طول می کشه ، من اصا نمی فهمم ما چرا براش خمیر خریدیم.

کنارم نشست و با جدیت به دستانم خیره شد: خریدیم که مامانش بازی کنه. ضرر نداره برات؟
 نه.. ببین چه ماهی خوشگلی درست کردم.

کمی با دقت به حجم خمیر سرخ دستم نگاهی انداخت و بعد همزمان با خنده ی بلندش من را در آغوش کشید: عزیز دلم ، امیدوارم از دستم ناراحت نشی اما اصا شبیه ماهی نیست.

با چشمان گرد خودم را با آن شکم گرد و قلمبه از
آغوشش خارج کردم: یعنی چی؟

چشمانش تماما عشق بودند و شادی. با مهر اما
صداقت گفت: یعنی خیلی زشته... برعکس خودت که
دلم می خواد بخورمت".

حس کردم نم چشمانم تا زیر چشمانم هم کشیده شد،
سریع ارتباط چشمی مان را قطع کردم و دستی به
زیر پلکم کشیدم. باید یک چیزی بسازند تا آدمی که
از زندگی مان حذف کرده ایم، خاطراتش را هم با
خودش ببرد. دخترش داشت حرف خودش را تحویل
می داد. یک بار میان اتاقی که برای فرزند به دنیا
نیامده مان چیده بودیم این حرف را شنیده بودم و
حالا از زبان دخترش... ثمره ی علنی خیانتش به آن
لحظه ها. او هم با مکث نگاهش را گرفت و نفسش
را همراه بستن چشمانش بیرون فرستاد. شک نداشتم
او هم به آن روزها لحظه ای سفر کرده بود.

یه روزی عشق من بودی ، یه روزی زندگیت بودم..
 آخرین آرزوم این بود ، تو فقط بهم بگی خوبم..
 بالاخره به خودش آمد ، دلم برای جدیتی که دوباره
 به چهره اش هدیه کرد رفت. مثل آن روزهای
 اول. خم شد و دستان کوچک نیکو را گرفت : دخترم
 ، باید حمام کنی!
 بی اراده قدمی جلو گذاشتم ، بغض اگر نبود شاید می
 شد گفت بد نبودم: من می تونم ببرمش ، خودمم به
 حمام احتیاج دارم.
 نگاه سختش را به چشمانم داد ، یک چیزی درون
 چشمانش عذابم می داد. نمی توانستم بخوانمش و فقط
 مجبور بودم تفسیرش کنم. درون چشمانش سردی و
 جدیت قل می زد: احتیاجی نیست.
 دوریت عادت می شه ، برو واقعا دیگه.
 برو تا فراموش کنیم ، هم و با هم دیگه.
 نیکو را در آغوش کشید و خواست به طرف ویلا
 برود که صدای نیکو هردویمان را میخکوب کرد:

بابا بزار با خاله شانا برم حمام. مثل دخترایی که با مامانشون می رن.

قلبم لحظه ای ایستاد. مثل مادرها و دخترها؟ من واقعا این پیشنهاد را به دختر کسی داده بودم که فرزندم را روانه ی خاک کرده بود؟ امیرکیا اما انگار با آن چشمان مات خیره ی نیکو نفس هم نمی کشید. چه چیز این جمله آن قدر برایش سنگین آمده بود. ابد یادش افتاده بود که چه بلایی سر آشیانه یمان آورده . جلو رفتم. بغضم پرنگ تر شد اما واقعا نمی توانستم به خواهش مظلومانه ی دخترک بی اعتنا باشم. او که گناهی نداشت: لطفا اجازه بده!

نگاهم نکرد ، نگاهش همچنان پرت جمله ی نیکو و خودش بود ، حس می کردم حالش خوب نیست . آرام نیکو را که خودش هم از حالت امیرکیا ترسیده بود از آغوشش بیرون کشیدم و امیرکیا با درد پلک بست. چقدر بوی عطرش از این فاصله واضح به بینی ام می چسبید. بوی عطر تا به حال باعث بغضت

شده؟ باید بفهمی یک آغوش و یک عطر را میان
 سیاهی های دنیا گم کردن و بعد یک هو از
 خاطراتت سربر آوردن چقدر می تواند سخت باشد.
 دیگر نماندم تا بیش تر از این دل زبان نفهمم برای
 حالش نگران شود. نیکو به بغل وارد ویا شدیم و رو
 به عمه و مامان که درون سالن بودند سام کوتاهی
 دادم. بالا رفتیم و نیکو را فرستادم تا لباس هایش را
 بردارد و خودم هم وارد اتاقمان شدم. آرین نبود ،
 احتمالا به کتابخانه رفته بود. نبودنش این بار واقعا
 خوب بود ، دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم
 رابستم. باید آرام تر می تپید. این تند تپیدن اصلا عادی
 نبود. چرا تا می آمدم کمی رنگ شادی به لحظه هایم
 بدهم همه چیز مثل یک شهر زلزله زده ویران می
 شد؟

الان تو این اتاق تنهام ، دل من تنگ تر از قبله.
 یاد قوایی که دادی ، بدتر و بدترم کرده..
 دل من تنگ تر از قبله..

چند تقه به در اتاق خورد و پشت بندش نیکو با یک بغل لباس که شلخته روی هم سوار شده بودند وارد شد. لبخند پر بغضی به این تربیتش زدم و دستم را به طرفش دراز کردم: بده من عزیزم لباساتو. لبخند شیرینی زد و دسته ی لباس هایش را به دستم داد. وارد حمام اتاق شدم و لباس هارا روی رختکن آویزان کردم و حوله ی خودم را هم به ان ها اضافه کردم. سرم نبض می زد و فقط می خواستم کاری کنم تا آن نگاه آخرش را فراموش کنم. شامپوی مخصوصم را هم که دیگر داشت تمام می شد داخل حمام گذاشتم و بعد دستم را به طرف نیکو دراز کردم: بیا تو عزیزم.

این دختر علی رغم خنده های شیرینش زیادی آرام بود ، شیطننت های بقیه ی بچه ها را نداشت و حتی زیادی انگار حال آدم بزرگ ها را درک می کرد. داخل امد و دمپایی هایی که برای پایش بزرگ بودند را پوشید. در را بستم و قفلش کردم. سعی کردم

لبخندی بزنم ، حس می کردم موزب شده ، همان
 طور که شیر آب گرم را باز می کردم خطاب
 قرارش دادم: می تونی لباساتو دربیاری؟

سری تکان داد و موهایش را از جلوی صورتش
 عقب فرستاد و به آرامی مشغول در آوردن لباس
 های گلی اش شد. وان را پر از آب گرم کردم و کم
 کم بخار آب داشت درون حمام را مه آلود می
 کرد. دست نیکو را گرفتم و کمکش کردم تا داخل
 وان برود. خودم هم روی چهارپایه ی پلاستیکی
 نشستم کمی از آب وان به طرفش پاشیدم: دوست
 داری قبل از این که خودمون و بشوریم یکم آب
 بازی کنیم؟

لبخندی زد و مشت های کوچکش را پر از آب کرد
 و به هوا پاشید: من خیلی دوست دارم.

راضی از لبخندش ، مشتی آب به صورتش پاشیدم
 که موهایش تماما خیس و فرخورده به صورتش
 چسبید. جیغی زد و با همان دستان کوچکش او هم به

من آب پاشید. بلند خندیدم و هردو با خنده های بلند سعی در خیس کردن آن یکی داشتیم. وقتی کاملاً موهایمان از شدت خیزی آبش از شان چکه کرد دست از این بازی مفرح کشیدیم. من با شامپوی مخصوص خودم، همانی که بوی توت فرنگی می داد موهای نرم و نسبتاً بلندش را شستم. به پیشنهاد خودش قرار شد او هم موهای من را بشورد. دست های کوچکش سعی داشتند موهای حجیم و بلندم را کاملاً کفی کنند. خودم هم کمی کمکش کردم و حرفش ناگهان شکه ام کرد: شانا جون این خط چیه زیر دلتون؟

گمانم شامپو به چشمم رفت که ان طور سوخت. سریع اهرم دوش را کشیدم و زیرش ایستادم تا کف کامل از سر صورتم پاک شود و بعد چشمانم سرخم را باز کردم. لعنتی ها برق اشک حسابی بهشان افتاده بود. به شکم تقریباً صافم خیره شدم. یک خط مورب که جای بخیه ی عمل بود زیر دلم

خودنمایی می کرد. آرام نشستم و دستان خیس و سفیدش را گرفتم. موهای خیشش را یک طرف شانه اش ریخته بودم و صورتش از قطرات آب برق می زد و گرمای حمام سرخش کرده بود: جای یه زخمه گلم!

کنجکاو نگاهش را به همان جا داد بعد دوباره به چشمانم خیره شد. آخر که مژه های خیس خورده اش چقدر دل آدم را به ضعف می انداخت. چرا او شبیه مادرش نبود؟ گمانم فهمید بغض دارم که دستش را از دستم خارج کرد و روی گونه ی خیس از آبم گذاشت: درد داشت؟

درد؟ چشمانم بیش تر سوخت. این بار که دیگر شامپویی در کار نبود، سرم را با بغض تکان دادم: خیلی.

ناراحت سرش را تکان داد: مثل بابایی منین شما؟

پیشانی ام را بیشانی اش تکیه دادم. امان از بابایی ات دخترک که همه ی زخم های من از او سرچشمه می گیرد. صدایم آرام بود: چی مثل باباییت؟

با دستش موهای خیشش را عقب فرستاد و پاهای سفید کوچکش را تکانی داد: اونم یه زخم اینطوری کف دستش داره. بعضی موقع ها به زخمش نگاه می کنه ، ازش می پرسم که درد داره و اونم می گه نه. اما می دونم درد داره و دروغ می گه.

شوری اشک را تا روی لب هایم حس کردم. خوب بود که فکر می کرد آب موهایم است، زخم امیرکیا یادگار ان روزهای آخر بود. روزهایی که من هراهی را امتحان می کردم برای بریدن این پیوند و او هرکاری می کرد تا نگهم دارد. چه روز جهنمی ای بود آن روز. لیف نرم را سریعاً کف مالی کردم و به پوست بدن نیکو کشیدم، ترجیح می دادم بحث را عوض کنم: تو.. مهد کودک رفتی عزیزم؟

سرش را تند به معنای تأیید تکان داد : او هوم.من
 وقتی خونمون بودیم هرروز تا بعد از ظهر مهد
 کودک می رفتم.یه دوستم داشتم اسمش جاستین
 بود.ما قصد داشتیم باهم ازدواج کنیم اما بابایی گفت
 ما باید بیایم ایران ، منم پیشنهاد ازدواج اون و رد
 کردم.

میان بغض با صدای بلند به خنده افتادم ، آن قدر با
 زبان شیرینش ناب این جمله را گفته بود که برای
 لحظه ای حس کردم او یک بانوی جوان است و
 منم...مادرش.

چشمانش از لبخندم برق زد.جوجه ی کوچک انگار
 دلش با این لبخندها شاد می شد.دستانش را درون
 وان برد و با باا آوردنش موجی از آب ها را هم با
 خودش به اطراف و صورت من پاشید: اما من
 تازگیا عاشق عمو آرین شدم.
 دوش آب را برایش تنظیم کردم تا کف های بدنش را

بشوید و با همان لبخند ناشی از حرف هایش پرسیدم:
عمو آراین؟ حاا چرا اون؟

زیر دوش ایستاد: چون خیلی باهام مهربونه. خیلی
هم خوشتیپه.

چقدر سادگی دنیایش چشمم را سوزاند. به صرف
مهربانی عاشق شدن انگار برای همان کودکی ها
مانده بود. آدم ها این روزها نه برای مهربانی قلب
یک نفر که برای همان معیار دوم نیکو مثل چهره و
تیپ و اموال عشق را طبقه بندی می کردند. با لبخند
محو تماشایش کردم. با همان زبان شیرینش ادامه
داد: شانا جون شما عاشق شدی؟

دخترک بزرگ تر از درک و سنش حرف می زد
اما این جمله اش مثل یک شک الکتریکی بود. دلم
می خواست بگویم بله، عاشق شدم و پدرت دنیايم
بود. اما زبان به کام گرفتم و تنها به جای جواب
پرسیدم: تو اصا می دونی عشق یعنی چی عزیزم؟

کاما خودش را شسته بود ، همان دمپایی های بزرگ
را پا کرد و از زیر دوش بیرون آمد ، انگار سوالم
به مذاق کوچک چهارساله ی طناز مقابلم خوش
نیامده بود: بله که می دونم ، عشق یعنی دوتا آدم بهم
قول بدن اصا هم و اذیت نکنن.

حوله اش را که برداشته بودم تا دورش بپیچم درون
دستانم ماند. لبخندم ، مثل بخار چایی که دارد سرد
می شود خشک شد. تعبیر کودکانه اش از عشق آن
قدر درست و به جا بود که مثل پتکی درون جمجمه
ام خورد و من را به خودم آورد. دو ادم که هم را
اذیت نکنند؟ یک قول؟ مقابلش خم شدم و حوله را

سریع دورش پیچیدم و کمک کردم تا از حمام خارج
شود. تمام تاشم در این بود که صدایم مثل مردمک
سرگردان چشمانم نلرزد: می تونی خودت و خشک
کنی و لباساتو بپوشی؟

موهای خیس و رشته رشته اش را عقب راند. پوست
بند انگشتانش به خاطر ماندن در آب چروکیده و

سفید شده بود: او هوم.

لبخند بی جانی به رویش پاشیدم : خوبه ، منم ان
خودم و می شورم و میام بیرون.
گفتم و در را بستم و با همان چشمانی که حاا آزادانه
می باریدند خودم را به زیر دوش رساندم.لباس های
باقی مانده ام را با اشک درآوردم و کف حمام
انداختم و زیر دوش ایستادم.گرمای آب یخ اشک
هایم را شکست و جمله ی نیکو درون سرم پژواک
شد" عشق یعنی دو تا آدم بهم قول بدن اصا هم و
اذیت نکنن"

من و امیرکیا ادعای عاشقی داشتیم اما بارها هم را
رنجانده بودیم ، من ادعا می کردم آرین را به عنوان
نامزدم پذیرفته ام اما بارها اذیتش کرده بودم.با
غرور و غیرتش بازی کرده بودم و او هربار ؛ تنها
واکنشش یک لبخند تلخ بود.آرین ادعا می کرد عاشق
من است اما با اجبار من به شروع این نامزدی و
کمکش ،من را درون پرتگاهی سوق داده بود که
هرثانیه عذابش را می کشیدم.عذاب زندگی و

خوشبختی ای که می توانست داشته باشد و من از او
 سلب کرده بودم. این عشق را یک بچه ی چهارساله
 معنی می کرد و ما سه نفر آدم بزرگ که روی هم
 صدسالی سن داشتیم در درکش عاجز مانده بودیم. از
 من پرسیده بود خط های روی شکم برای
 چیست. یک خط برای عمل آپاندیسم ، یک خط برای
 زایمان زودرسم ؛ چندجای زخم کهنه برای پرتاب
 شدنم روی میله ها و آثار ان سقوط که فرزندم را از
 من گرفت. خط های روی شکم و سینه و حتی زیر
 دلم عیان بودند اما خط های قلبم را هیچ کس نمی
 دید. همان قلبی که این روزها موهایش سپید شده بود
 و انگار صورتکش را با چاقو خط خطی کرده
 بودند. پیرزن قلبم روزهای زیادی بود که بی هدف
 می تپید. با اهی اشک هایم را پاک کردم و بعد خشک
 کردن بدنم درون حمام و پوشیدن لباس هایم بیرون
 رفتم. نیکو بلیز و شلوار سفید و صورتی رنگی
 پوشیده بود و معصومانه روی تخت نشسته

بود. چشمان سرخم را که دید ، غمگین زمزمه کرد:
شامپو توی چشمتون رفته؟

سرم را با درد و لبخندی از ان دردناک تر تکان
دادم. پیاز و شامپو اگر نبودند آدم ها درد ها و سرخی
چشمانشان را به چیزی نسبت می دادند؟ موهای خیس
را پشت گوشم فرستادم و آرام بغلش گرفتم. موهای او
هم خیس بود، روی صندلی مقابل میز نشاندمش و
سشوار را از کشو خارج کردم. دیگر حالا او هم مثل
من بوی توت فرنگی می داد. غلیظ و همراه با
معصومیت کودکانه اش. موهای نرم و نسبتا بلندش
را برایش خشک کردم و به اصرارش رها روی
شانه هایش ریختم. درست تا کمی پایین تر از سرشانه
اش می رسید. چهره اش ان قدر ناز شده بود که بی
اراده چندین بار گونه هایش را با لب هایم آشتی دادم
و بعد موهای خودم را سشوار کشیدم و روی شانه
رها کردم. از آن جایی که شب قبل را میان آن
کابوس مجسم خوابیده بودم ، چشمانم بعد این حمام

حسابی سنگین شده بود. نیکو هم کودکانه اعتراف کرده بود بعد از حمام دوست دارد که بخوابد. برای همین همراه هم روی تخت دراز کشیدیم و او خیلی آرام میان آغوشم خزید. شکه از این حرکتش دستانم را با تأخیر دورش حلقه کردم و او با یک لبخند محو چشمانش را بست: برام ایی می خونی شانا جون؟ مثل مامانا؟

بغضم مثل یک حباب اماده ی ترکیدن شد. چقدر حسرت درون قلب کوچک چهارساله اش نشسته بود. بیش تر به خودم فشردمش و پیشانی اش را بوسیدم. من مادری کردن را زیاد بلد نبودم، فرصتش پیش نیامد که برای کودکم ایی بخوانم، از همان هایی که پدر رفته سفر و امید می دهی که برگردد. که تا خانه ی خاله جان پیش می روی و بعد می بینی که کودکت خوابیده. حالا باید برای کودک آن زن می خواندم. اصلا این مهر که درون جانم قل قلق می کرد برایش را باید چه تعبیر می کردم؟ کمی

میان پلک هایش فاصله انداخت تا ببیند چرا جوابش
 را نمی دهم. به زور به رویش خندیدم ، خدایا می
 دانم امتحان است اما زیادی سخت نیست؟ دستم را از
 زیر سرش عبور دادم و آرام ترانه ای که این روزها
 بیش تر از هر چیزی به گوش دلم می نشست و حالم
 با ان یکی بود را زمزمه کردم:
 ۱۱ کن دختر زیبای شبنم ، ۱۱ کن روی زانوی شقایق..
 بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداری که تلخ
 حقایق.

تو مثل التماس من می مونی.. که یک شب روی
 شونه هاش چکیدم.

سرم گرم نوازش های اون بود که خوابم برد و
 کوچش رو ندیدم.
 حالا من موندم و یک کنج خلوت که از سقفش غریبی
 چکه کره.

تاظم های امواج جدایی زده کاشونم و صد تکه
 کرده.

دلَم می خواست پس از اون خواب شیرین دیگه
چشمم به دنیا وا نمی شد..

میون قلب متروکم نشونی دیگه از خاطرت پیدا نمی
شد.

صدام غمگینه از بس گریه کردم...

نگاهش کردم ، خوابیده بود ، نگاهم را به سقف دادم
تا اشک را راهشان را میان موهایم گم کنند. خنده دار
تر از این دنیا مگر بود؟ برای دخترک آن زن ایی
می خواندم ، همانی که تنها عشق زندگی ام را
سپر دم دستش و به ایران پناه اوردم. دوباره به چهره
ی نیکو از پس اشک هایم خیره شدم ، آن قدر آرام
خوابیده بود که میان اشک لبخندم را شکل داد. مثل
انه ی یک پرنده درست روی قله ی یک کوه طوفان
زده می ماند. آرامش داشت دیدن تصویرش. روی مژه
های بلندش را دست کشیدم و زمزمه کردم: اا کن
دختر زیبای شبنم.

نفس عمیقی از عطر مو و تنش کشیدم. همان بویی را
می داد که من می دادم. بوی شیرین توت فرنگی ،
خیره ی تصویر به خواب رفته اش کم کم چشمان
سرخ و اشک آلود من هم به خواب لبیک گفتند و
روی هم سقوط کردند.

عروسک درون آغوشم زیادی مسکن مانند عمل می
کرد. نرمی موهای جفتمان روی بالش رها شده بود و
هر دو مقابل هم و در آغوش هم به دنیای خواب فرو
رفتیم. دنیایی که آرامش ، این روزها حتی در آن جا
هم کیمیا شده بود.

چشمانم که از هم باز شد ، درک موقعیتم کمی زمان
برد. نگاهی به اطرافم و ساعت روی پاتختی انداختم
و با دیدن عقربه ها روی یازده ، چشمانم را

مالیدم. سنگینی سر نیکو روی بازویم باعث خواب
رفتنش شده بود. دهان دخترک هنگام خواب کمی باز
مانده بود و از دهان نفس می کشید. به آرامی بازویم
را از زیر سرش خارج کردم و هنگام مالشش چشمم

روی آرینی ماند که با یک چهره ی جدی و غرق فکر ، روی صندلی مقابل میز آرایش نشسته بود و آرنج هردو دستش رو زانوانش قرار گرفته بود. طوری خیره ی ما بود که لحظه ای جا خوردم و دستم را روی قلبم گذاشتم ، صدایم آرام و خش دار بود: اون جا چرا نشستی ؟ ترسیدم!

با مکث دستش را روی صورتش کشید و لبخند دردآلودی زد: داشتم نگاهتون می کردم.

به حالت نشسته درآمدم و موهایم را پشت گوشم فرستادم. چشمانم هنوز هم خسته بودند: چی ما توی خواب جالب بود که نشستی نگاهمون می کنی؟

موهایش را با پنجه هایش عقب فرستاد و کلافه بلند شد: شبیه مادر و دخترا شده بودین!

چیزی درون قلبم پاره شد ، شاید همان بند دلم بود که دیگر از بس گره به گره پاره هایش را وصله زده بودم کوتاه شده بود. خم شدم و کش مویم را از روی میز به چنگ کشیدم و موهای رها روی شانه ام را عقب راندم تا ببندم که حرف آرین ، سیخ داغ به

چشمانم فرو کرد: اومدم تو اتاق دیدم امیرکیا ایستاده
 بالای سرتون و با یه حال عجیبی نگاهتون می کنه.
 موهایم از میان انگشتان بی جانم سر خورد و دوباره
 اطرافم مثل ذرات شن رها شدند و دستانم هم بی
 حس کنارم افتاد. ، درد تمام اعماق چشمان آرین را
 پر کرده بود : من و که دید اصلا هول نشد ، خیلی
 محکم نگاهم کرد و با همون چشمای پر درد و سرخ
 آروم از اتاق بیرون رفت.

سرم به زیر افتاد ، از آرین شرم داشتم در اتفاقی که
 باعثش نبودم ، می خواستم بگویم او هیچ وقت هول
 نمی شود ، همیشه نگاهش محکم بود حتی روزی که
 برای همیشه ترکش کردم. نیم نگاهی به نیکو که
 درون خواب غلتی زد انداختم و دستپاچه دوباره
 موهایم را به بند انگشتانم اسیر کردم تا پشت سرم
 ببندمشان ، صدایم هم خب همیشه ی خدا در حال
 لرزش بود ، همان صدایی که همه وقتی می

شنیدندش به به و چه چه برایش هوا می کردند از
وقتی او آمده بود مرتب می لرزید: ابد او آمده به
دخترش سر بزنه.

سرش را با پوزخندی تکان داد: ولی نگاهش بیش تر
روی زن من بود.

باز هم موهایم از میان دستانم سر خورد ، عجز و
بیچارگی ام داشت سر به فلک می کشید ، آری به
طرفم آمد و خیلی وقت بود که ندیده بودم من را زن
خودش خطاب کند ، انگار او هم از تکرار این
واقعیت ناملوس وحشت داشت ، خم شد و موهایم
را خودش جمع کرد ، کش را از دستم گرفت و آرام
پشت سرم بست و روی موهایم را هم بوسه ای نشاندد
:فقط می خوام بدونی دارم گر می گیرم این وسط ،
می دونم مهرت بهم همیشه برادرانه بوده و هست ،
می دونم برادرزادم که پاره ی تنمه داره عذاب می
کشه و خب البته حقشه ، نوش جونش..سر اون اتفاق
نتونستم مثل سابق نگاهش کنم ، امانتیم و شکسته بهم

برگردوند ، اما این روزا ، چقدر زندگی سخت شده
 شانا ، به من بود این عاقه تا ابد سرکوب می شد و
 نمی زاشتم بفهمی چون می دونستم نگاهت همیشه
 بهم مثل یه برادر بزرگ تر بوده اما حالا سرنوشت
 طوری این پازل و چیده که ما مثل یک مثلث بهم
 گره خوردیم. انتخاب کن قراره چطور پیش
 بریم.. بیش تر از این نمی تونم ادامه بدم و خودم
 بزnm به بی خیالی ، اگه دلت موندن با من و می خواد
 ، پس لطفا وقتی ازش حرف می زنم دستت نلرزه و
 موهات از میونش سر بخوره..اگرم که..
 نتوانست ادامه بدهد ، غیرتش نگذاشت آن اگر را به
 زبان بیاورد.چشمانم را با درد روی هم قرار دادم و
 او آهی کشید و از اتاق خارج شد.مثلث؟ روزی فکر
 می کردم من و امیرکیا تنها یک دایره هستیم که از
 هر طرف می رفتیم وصل هم می شدیم اما حالا
 مثلث شده بودیم ، با سه ضلع بی قواره و بی زاویه ،

از همان هایی که نه قائم الزاویه هستند و نه
اضاعشان مساویست. نگاه سرگردانم را به نیکو دادم
و زمزمه کردم : تو کدوم ضلع این مثلثی کوچولو!

یاد حرف خالجان افتادم. می گفت بلاها تاوان
اشتباهات خودمان هستند ، راست هم می گفت ،
اشتباه پشت اشتباه من که نتیجه اش آرامش نمی
شد.. می شد همین سیلی که هر چه جمع می کردم با
خود می برد و باز من می ماندم و یک زمین
برهوت. دستی روی صورتم کشیدم و نفسم را بیرون
فرستادم. آمده بود درون اتاقم چکار؟ بالای سرم یعنی
ایستاده بود ، چقدر بد بود که قلبم برای این کارش
ذوق کرده بود. آراین راست می گفت ، باید تکلیف
این زندگی روشن می شد. باید فراموشش می کردم ،
باید برای این قلبم هم یک کاری می کردم. بالاخره
که چه ؟ نمی شد که تا ابد با خودم آراین را هم زجر
بدهم. یک بار به پای دلم رفته بودم و این بار به پای
عقلم کمی راه می آمدم. دوباره به نیکو خیره شدم.

آدمی که زمان و خیانت هم نتوانسته بود از دلم
بیرونش کند باید چطور فراموش می کردم. سوال
اصلی تنها همین بود!

دستی روی موهای نیکو کشیدم و با بغض لب زدم:
من با بابات چیکار کنم کوچولو؟ اصلا چرا برگشته؟
انگار خواب و آرامش به من حرام بود...
روی صندلی های سفید و فلزی بالکن نشسته و یک
پتوی مسافرتی دور خودم پیچیده بودم. صدای امواج
آب جایی میان روحم پژواک می شد و نگاه من خیره
ی دریای سرکش بدون هیچ فکری، تهی تر از
همیشه به تنهایی پناه آورده بود. حجم نفس هایم در
هوا طرح بخار می داد و صدای گرم صحبت
اعضای داخل ویلا گاهی حواسم را پرت می
کرد. چندساعتی بود که خورشید غروب کرده بود و
سیاهی مهمان آسمان شده بود. چراغ های نئونی حیاط
ویلا باعث روشنایی و قابل دید شدن سرمای رخنه
کرده در جان درختان شده بود و کمی انسوتر ساحل
با هیبت عظیم خودش با دریا معاشقه می کرد. نفسم

را بیرون فرستادم و کمی به جلو خم شدم. سرم پر بود از فکری که قفلشان کرده بودم و مثل یک زندانی برای آزادی شان فریاد به هوا سر داده بودند ، در کشویی تراس که باز شد کمی جمع تر شدم و نگاهم را به کسی که به خلوتم تعدی کرده بود دادم. شاپرک با یک پتوی پیچیده دورش با آرامش وارد تراس شد و مقابلم نشست :ووی چه صندلیا سرده ، چطوری این جا نشستی؟ دست زیر چانه زدم و به دریایی که طوفانش او را شبیه میرکیا می کرد زل زدم: یکم بگذره گرم می شه.

بدنش از شدت سرما تکانی خورد و پتو را تا روی گوش هایش با آورد: خوبی؟ متعجب نگاهش کردم: چرا این سوال و می پرسی؟ دیگر نمی لرزید ، او هم به جایی حوالی ساحل خیره شد: همیشه متعجب بودم که چرا ما با وجود دوقلو

بودنمون در حد خواهرهای معمولی هم با هم صمیمی نیستیم و تهشم فقط به یک نتیجه می رسیدم.

چشمانم گرد شده بود ، شاید هیچ وقت فکر نمی کردم در این اوضاع و احوال نابسامان بنشینم و با شاپرک راجع به رابطه ی خودمان حرف بزنم: و اون نتیجه چی بود؟

خندید: آرین ، ما هر وقت مشکلی داشتیم می رفتیم به آرین می گفتیم چون اون و قوی تر از خودمون می دیدیم و نا خودآگاه حال همه ی مشکاتمون شد اون ، کسی که برایش دردو دل می کردیم شد آرین و بینمون نه این که سردی باشه اما گرمی هم نبود.

من هم لبخندی زدم ، حق با او بود ، هیچ وقت هم از این بابت ناراحت نبودم ، غول چراغ جادو اصا گاهی برایمان معجزه می کرد ، دعوایمان که می شد او میانه را می گرفت ، نمره هایمان که کم می شد او کمکمان می کرد و به مادر و پدر توضیح می داد

، بیرون که می خواستیم برویم او ما را می برد ،
 اردوهایمان هم همه از دم او رضایتمان را می
 گرفت .سرویس رفت و برگشت مدرسه یمان بود و
 همیشه اگر چیزی می خواستیم با او به خرید می
 رفتیم.هیچ کس فکر نمی کرد پسری که دوازده سال
 از ما بزرگ تر است بخواهد نگاهش برادرانه نباشد
 ، آن هم با آن همه نجابتی که آرین داشت و حریم
 هایی که رعایت می کرد .طوری رفتار کرد که تا
 آن روزی که میان بدحالی آن دفتر را پیدا کردم
 نفهمیده بودم او به من عاقله دارد.تازه بعد از آن بود
 که نگاه آرین رک تر شد.نفسم را بیرون
 فرستادم.تقصیر کار این وسط مادر و پدرم بودند ،
 خودشان را کاملا کنار کشیده بودند و همه ی بار
 مسئولیتمان را روی دوش کسی انداخته بودند که
 خودش آن روزها زیادی جوان بود : گاهی فکر می
 کنم مامان و بابا نباید اجازه می دادن آرین انقدر
 نقشش برامون پررنگ شه و بعد وقتی یاداون روزا

میفتم می گم ، بهترین لحظات زندگیم بودند ، آراین
 نداشت هیچ وقت حسرت برادر به دلمون بنشینه.

موهای رها روی شانه اش را تاب داد :و حالا اون
 نامزدته ، اگه نمی شناختمت می گفتم تو هم تو اون
 سال ها عاشقش بودی اما نگاه تو پرت تر از این
 حرفا بود!

بوی دریا در این شهر انگار پرسه می زد: از این
 حرف می خوای به چی بررسی؟

کمی خم شد: به تو...شانا تو خواهر شیطون من
 دیگه نیستی ! توی استرالیا چه اتفاقی افتاد که توی
 سربه هوا و شیطون و انقدر منزوی کرد؟

یکم انگار دیر بود ، برای این دردو دل های
 خواهرانه ، ما همان خواهرانی بودیم که رنگ لباس
 هایمان همیشه ست بود و مادر برای جلوگیری از
 دعوا میانمان همه چیز را شکل هم برایمان می
 گرفت ، فقط کافی بود رنگ یکی از لباس هایمان

تغییر کند آن وقت قیامت میان اتاقمان صورت می گرفت: حرف زدن راجع به اون سال ها رو زیاد دوست ندارم.

نفسش را بیرون فرستاد : شانا من و تو جز ظاهرمون تمام اخاقیاتمون متفاوته ، اما می دونی یکی از این تفاوت ها چیه ؟ تو هیچ وقت به خانوادت اعتماد نکردی تا از دردت براشون بگی. در صورتی که شاید بیش ترین کمک و می توانستی از ما بگیری!

شکه نگاهش کردم که آرام بلند شد و خواست داخل شود که مازیار وارد بالکن شد ، لبخندی به روی هم زدند و شاپرک با بستن در از جلوی چشمانم محو شد. نگاهم را به سختی از مسیرش گرفتم و به چشمان سرد مازیار دادم. بدون حرفی روی صندلی نشست و بدون نگاه کردنم سیگاری آتش زد: بحثتون شد؟

سرم را آرام به معنای نفی تکان دادم و خیره ی دود
سیگارش حرف های شاپرک را هم به همان افکار
قفل شده پیوند دادم. باید بعدا راجع به آن فکر می
کردم. انگار دریچه ی نگاه شاپرک برایم یک تلنگر
بود ، خب حقیقت که شاخ و دم نداشت. صدای مازیار
از ورطه ی افکار خارجم کرد: با پسر عمت
خوشبختی؟

سوالش عصبی ام کرد ، دلم نمی خواست هرکس که
از راه می رسد طوری این سوال را بپرسد که
انگار جوابش را از قبل می داند. نوک انگشتانم را به
گیجگاهم متصل کردم و سرم را پایین انداختم : این
چه سوالیه مازیار؟

نگاهش حتی اندازه ی سر سوزنی هم شبیه سابق
نبود ، انگار آن پسری که آمد و با لباس بابانوئل
کنارمان کریسمس را جشن گرفت یکی دیگر
بود. دود سیگارش را بیرون فرستاد و نگاه از نگاهم
گرفت: فقط خواستم بهت بگم ارزشش و داشت؟

چشمانم را کوتاه روی هم قرار دادم: چی ارزشش و داشت؟

این بار نگاهم کرد ، چشمان آبی اش تیره و کدر بودند : این که هرچی ساخته بودی ویرون کنی! خدای بزرگ ، بدتر از دردی که می کشیدم این قضاوت های مسخره بود ، مشتم را روی پایم کوبیدم: من ویرون کردم مازیار؟ واقعا نظرت اینه؟ از نظر تو رفیقت بی گناهه؟ جدی کمی به سمت جلو مایل شد: از نظر من تو هم اندازه ی اون گناهکاری!

بلند شدم ، تمام بدنم داشت می لرزید ، این حرف را ذره ای نمی توانستم قبول داشته باشم : گناه من چی بود؟ عاشق بودم..مازیار من یک دختر بودم که اعتماد خانوادمو پای عشقم گذاشتم و قبول کردم مادر بچه ی مردی بشم که هیچ کس نمی دونست اسمش توی شناسنامه. اما اون مرد ، به جای دادن امنیت و

آرامش به من توی حساس ترین دوره ی زندگیم من
و با عملش شکه کرد و اگه از نظر تو امیرکیا به
صرف مرد بودن تبرئه شده از نظر من نشده.

اوهم بلند شد ، هردو صدایمان خفه بود اما لحنمان
فریاد ها داشت : گناه تو این بود که زود جا زدی ،
که هر مزخرفی بهت نشون دادن باور کردی ، که
وقتی دلت با یکی دیگه بود اسمت و فرستادی توی
شناسنامه ی یکی دیگه ، اونم کی؟ عموی
امیرکیا! تلافی بود نه؟ می خواستی زجرش بدی که
موفقم شدی!

پوزخند ناباوری روی لب هایم شکل گرفت : تو چی
می دونی از اون روزهای من؟ از پای خواستگاری
که هرکدوم میومدن باید هزار و یک بهونه ردیف
می کردم برای رد کردنشون ، من دیگه یک دختر
عادی نبودم که بتونم یک ازدواج عادی داشته باشم ،
فقط یک اسم می خواستم واسه شناسنامه که..

حرفم را از میان قیچی کردم و ناباور از آن چه از
 دهنم پریده بود دستم را روی دهانم گذاشتم ، مازیار
 هم شکه شد ، من رسماً دلیل ازدواجم با آرین را
 برایش بازگو کرده بودم. کم کم شکه بودنش جایش را
 به پوزخند غلیظی داد: چیکار کردی تو با زندگیت؟
 چشمانم به اشک نشست :باهاش خوشبختم.

جواب سوال اولش را انگار همان اول می دادم
 سنگین تر بودم ، سرش را با تأسف به چپ و
 راست تکان داد :این دروغ و به کسی بگو که
 خوشبختیت و ندیده باشه ، این چشمایی که من می
 بینم صادق تر از زبونت. روزایی که با امیرکیا
 بودی چشمت پر برق بود ، چشما همیشه صادق
 شانا ، کاش اون روزا یکم به حرف چشمای امیرکیا
 گوش می کردی!

با کف دست اشک هایم را زدودم :من تلاشم و کردم
 برای موندن اما...آزمایش دی ان ای مثبت بود.
 نشست و موهایش را با پنجه هایش عقب فرستاد:

شما دوتا قربانی یک هوس شدین و خیلی چیزارو باختین ، پس ترجیح می دم سکوت کنم.

من هم انگار نمی خواستم بشنوم ، انگار من هم دوست داشتم در همان ناآگاهی خودم بمانم ، خیلی وقت بود فهمیده بودم فهمیدن بعضی چیزها اصلا به سود آدم نیست. تمام اشک هایم را پاک کردم و از بالکن خارج شدم ، شب بخیری به جمع گفتم و نگاه یک نفر جدی و پر اخم رویم ثابت شد ، امیرکیا نبود اگر متوجه نمی شد وقتی من و مازیار هردو در بالکن هستیم بحث جالبی برای دنبال کردن نخواهیم داشت ، کمی در چشمان هم خیره شدیم ، شک نداشتم متوجه گریه کردنم شده بود که فکش آن طور سفت روی هم چفت شد ، چشمانش هنوز هم ترسناک ، جدی و پر غرور بود. نفس سنگینم را بیرون فرستادم و از پله ها بالا رفتم و خودم را درون اتاق پرتاب کردم. با همان جین و بلیز آستین بلند تنم روی تخت نشستم و افکارم را دوره کردم ، افکاری که یک سرش را شاپرک و حرف هایش

گرفته بود و سر دیگرش را مازیاری که انگار با زبان بی زبانی می خواست چیزی را به من بفهماند. سرم میان این همه فکر به دوارن افتاده بود ، در اتاق آرام باز شد و آراین داخل آمد. برق را روشن نکرده بودم و او هم تصمیمی برای روشن کردنش نداشت: خوبی عزیزم؟

خوشخواب از نشستنش کنارم تکانی خورد ، سرم را به سینه اش تکیه دادم تا سردردم کمی آرام بگیرد: رسیدیم تهران بریم پیش یک روان شناس؟

کاملا متوجه شد که سردرد دارم ، دستم که در حال ماساژ گیجگاهم بود را گرفت و روی پایم قرار داد و خودش مشغول ماساژ گیجگاهم شد ، با دست دیگرش شانه هایم را در بر گرفت :چی شد که به این نتیجه رسیدی؟ تو که خیلی مقاومت می کردی تو این مورد!

نفسم را آرام بیرون فرستادم ، دستان غول چراغ جادویم معجزه می کرد. سردردم داشت آرام می

گرفت : می خوام حالم خوب شه ، این چندسال انگار داشتم از خودم و تصمیمات و اشتباهاتم انتقام می گرفتم.می خوام حالم خوب شه تا حال تورو خوب کنم.

لبخند کم جان و بی سویی روی لب هایش جا خوش کرد ، با کمی مکث دوباره ماساژ گیجگاهم را شروع کرد و من به این فکر کردم که چقدر یک آدم می تواند مرهم باشد ، آرین کاما برازنده ی کار در اورژانس بود چون تحت هر شرایطی به فکر حال مریضانش بود :من وقتی حالم خوبه که تو بشی همون شانای قبل رفتنت ، که راحت بخندی ، شیطننت کنی ، من و مجبور کنی تو چله ی زمستون برات بستنی بخرم و گاهی که پیدات نکردم روی تنه ی درختا دنبالت بگردم.یادته همیشه از درختا باا می رفتی؟

میان بغض لبخند زدم ، دروغ چرا ؟ در این زندگی روزهای خوب هم زیاد داشتم ، خیلی زیاد ، زیر

بینی ام بوی چوب و درخت پیچید ، بوی خاطراتم:
 آره ، تو هم همیشه بعدش دعوام می کردی و منم
 عین دخترای لوس بعدش قهر می کردم ، دست آخرم
 مجبور می شدی با چندتا برگه لواشک از دلم در
 بیاری!

حس کردم صدای او هم از یادآوری این خاطرات
 خوش رنگ لبخند گرفته : همیشه نگران بودم از
 اون بالا بیفتی ، یا رو درخت بودی یا روی زمین و
 دنبال گربه های محل . بیچاره ها از دستت عاصی
 بودند ، تورو می دیدند فرار می کردند.

این بار لبخندم پررنگ تر شد ، ماساژ آراین درد
 سرم را بهبود داده بود و این خاطرات هم کامم را
 کمی از آن تلخی دور کرده بود: شاپرک ولی این
 طوری نبود هیچ وقت ، مامان همیشه می گفت شما
 دوقلویین پس چرا انقدر متفاوتین.

دستش دورم محکم تر پیچیده شد: من حتم دارم
 مامانتم از شیطنتات اون زمان لذت می برد. شاپرک

به اندازه ی تو ریسک پذیر نبود ، بیشترم به
مامانت وابسته بود اما تو انگار وابستگی نمی
دونستی چیه ! دلت واسه هیچ کس تنگ نمی شد.

با دستم روی کاسه ی زانویم خطور درهم و برهمی
رسم کردم: من لوس بودم و خودخواه ، شایرک اما
مهربون تر بود ، وابسته به خانواده و حتی درس
خون تر از من.

صدایش کمی آرام شد: خودم و این روزا خیلی
مقصر می دونم. بخش عمده ای از شخصیت تو به
خاطر رفتارای من شکل گرفت. تو و شایرک که
کوچولو بودین من مرتب دوست داشتم پیام و پیشتون
باشم. یه پسر سیزده چهارساله بودم خب ؛ شایرک از
همون اول بدقلق تر از تو بود . کافی بود مامانت
نباشه سریع گریه می کرد اما تو نه. اون روزا
زندایی می گفت تو شبیه پدرتی. آروم بودی و گریه
نمی کردی ، همینا باعث شد من با تو بیشتر بازی
کنم ، بعضی موقع ها مامانم میومد کمک مامانت و

تورو میاورد خونه ی ما ، خب نگهداری دوتا بچه
ی دوقلو سخت بود ، شاپرکم که از بغل مامانت جم
نمی خورد پس می موندی تو. همین باعث شد تو برام
خاص تر شی. بیش تر اوقات خونه ی ما بودی ،
فکر می کنم عدم دلبستگی تو اون زمان این بود. یا
پیش ما بودی یا خونه ی مادر جون خدا
بیامرز. شاپرک از هفت سالگی به بعد که رفت
مدرسه تازه تحت تأثیر تو برای اولین بار خونه ی
مادر جون بدون مامانت خوابید اما تو از دوسه
سالگی گاهی اون جا می خوابیدی. گاهی هم من به
زور از مامانت اجازه می گرفتم که خونه ی ما
بخوابی ، خودم می زاشتمت روی پام و می
خوابوندمت.

دستان بزرگش را روی دست کوچکم قرار داد ، یاد
آن روزها که می افتادم از خودم شرمنده می
شدم. همه چیزم را پای یک پنهان کاری باخته بودم:
خودم بزرگت کردم ، به خاطر تو می اومدم خونه ی

مادر جون ، خودم بهت دوچرخه سواری یاد دادم ،
 شاپرک به خاطر تو به من نزدیک شد ، وقتی می
 دید تو پیشمی بهم اعتماد می کرد و می اومد پیشم ،
 کلا از بچگی دختر محتاط تری بود. مدرستون که
 تموم می شد می اومدم و درساتون و باهاتون کار
 می کردم ، براتون خوراکی می خریدم و تو.. میون
 این گذر زمان روز به روز بزرگ تر و شیطون تر
 می شدی. همینا باعث می شد بیش تر از شاپرک
 مراقب تو و سربه هوایی هات باشم. خیالم از اون
 راحت تر بود ، اما همه چی از تولد پونزده
 سالگیتون تغییر کرد ، یادته اون شب و؟

چشمانم را بستم ، یادم بود ، چقدر آن روزها همه
 چیز رنگ دیگری داشت. یک شلوار سرهمی لی
 پوشیده بودم و از زیرش یک بلیز چهارخانه ی سفید
 و آبی. شاپرک اما یک پیراهن با دامن کوتاه پیلی دار
 پوشیده بود که حسابی به تنش مینشست. چقدر مادر
 اصرار کرده بود من هم مثل او لباس بپوشم و زیر

بار نرفته بودم ، از این لباس های دخترانه بدم می آمد. موهایم را هم برعکس شاپرک که سشوار کشیده بود دم موشی بسته بودم و مرتب و رجه و رجه می کردم. کیکمان با قلدری من طرح پرچم تیم فوتبال مورد علاقه ام بود و شاپرک با اخم های درهم رضایتش را داده بود: یادمه.. عاقانه اش این بود اون شب به شاپرک عاقه پیدا کنی.

چانه اش روی سرم نشست. همچنان گيجگاهم را مالش می داد: از در که اومدم تو با دیدنتون شکه شدم. شاپرک خانمانه لباس پوشیده بود و تو مثل

دخترای هشت ساله ، چقدر از دیدن موها ت خندم گرفته بود . کیکتون که بیش تر شاهکار بود. اون شب به در خواست خودتون براتون یه طوطی خریده بودم.. بعد خوردن کیک خواستن کادوها رو باز کنن و منم رفتم تا قفس طوطی رو از ماشین بیارم. وقتی برگشتم دیدم همه دارن دست می زنن و تو اون وسط داری می رقصی ، چنان با ناز داشتی می رقصیدی

که یه لحظه نزدیک بود قفس طوطی از دستم بیفته. با دیدن من سریع نشست، با تمام شیطننتات جلوی من نمی رقصیدی. تنها نامحرم اون جمع هم من بودم. می دونی اون جا به چه نتیجه ای رسیدم؟ این که تو و رای ظاهر شیطون و لباسای پسرونت یک دختر پر ناز و توی وجود خودت داشتی که نمی خواستی به کسی نشونش بدی. اون جا بود که یه لحظه قبل از این که بفهمم چی شد دلم برای اون دختر پر ناز وجودت رفت. شب که برگشتم خونه تصویر اون رقص پر نازت از جلوی چشمم بیرون نمی رفت. حس ترسناکی رو تجربه کردم اون شب. توی بیست و هفت سالگیم من درگیر حسی شدم که عجیب ترسناک بود چون تا قبلش فکر می کردم تو رو خواهرم می دونم و یهو یه تلنگر به ذهنم باعث شد بفهمم هیچ وقت تو رو مثل شاپرک خواهرانه نگاه نکردم. من بیست و هفت سالم بود که فهمیدم عاشق دختر عموی پونزده سالم شدم.

سرم را روی سینه اش جا به جا کردم ، دلم می خواست موقع ادای این جمله چهره اش را نگاه کنم ، این مرد.. همین مردی که شاید هرکس نگاهش می کرد بی اراده زیر لب نجوا می کرد چه جوان برازنده ای ، قد سال ها و شاید قرن ها غم در دلش تلنبار شده بود. موهای کمی بلندش دور گردنش را پوشانده بود. دستم را آرام بالا آوردم و مثل آن روزها که موهایش دست هایم را به ضعف می انداخت شروع به بازی با پایین سرش کردم: هیچ وقت اما به من نگفتی دوستم داری!

لبخند محوی زد و نگاهم کرد ، موی سرکشم را عقب راند و با انگشت شصت دست چپش گونه ام را نوازش کرد : هیچ وقت قصد گفتنش نداشتم ، آگاه اون روز کنجکاوی نمی کردی نمی فهمیدی.

لبخند خسته ای آمد و روی لب هایم نشست. بعضی مواقع وقتی هنوز به کانبرا نرفته بودم به عروسی آرین و زنش فکر می کردم. حس می کردم همیشه از

زنش بدم می آید اما همیشه دلم می خواست در
 عروسی اش سنگ تمام بگذارم ، چه می دانستم
 روزگار من را روزی همسرش می کند؟ تاریکی اتاق
 را دوست داشتم ، به ما فرصتی داده بود بعد مدت ها
 دوستانه حرف بزنیم ، از حس هایمان ، از گذشته
 هایمان : چرا نمی خواستی بفهمم؟

نفس عمیقی کشید و به نقطه ای زل زد: من و
 تو.. زیادی متفاوت بودیم ، من اون روزا بیست و
 هفت سالم بود ، دیگه داشت کم کم شور جوونیم
 خاموش می شد ، داشتم به دهه ی سی زندگیم
 نزدیک می شدم و تو خیلی راه داشتی تا جوونی کنی
 ، من داشتم به نقطه ای می رسیدم که به فکر آرامش
 باشم و تو تازه می خواستی دنیا رو کشف کنی ، از

ایران بری ، درس بخونی و مثل بقیه ی همسن و
 سالات شیطننت کنی. هیچ وقت نمی خواستم بهت بگم
 که قلب مردی که تو تمام موارد برادرانه حمایت
 می کنه برات می زنه ، حتی وقتی ازت خواستم

باهام عقد کنی تا مثلاً آبروت و بخرم هم نمی خواستم بفهمی دلم باهاته ، دلم می خواست حالا که خیلی شکستی لااقل من و به عنوان برادر از دست ندی و ذهنیتت عوض نشه اما خب نشد..اون دفتر همه چیز و بهم ریخت.

پیشانی ام را به قلبش تکیه دادم :خیلی شکه شدم وقتی اون دفتر و خوندم ، من فکر می کردم تو به خاطر کمک به من پیشنهاد این محرمیت و دادی نه به خاطر عاقه.

هر دو دستش را دور شانه هایم حلقه کرد: من واقعا می خواستم فقط کمکت کنم ، من اگه می خواستم از عاقم بگم قبل رفتنت می گفتم.

سرم را در همان حال تکان دادم :می فهمم...تو..آرین چطور انقدر فداکاری بلدی؟

لبخندش را ندیده حس کردم ، از آن لبخندهای مهربانش : دخترکم ، این اسمش فداکاری نیست.

پیشانی ام را از سینه اش فاصله دادم ، برق نگاهش
چشم را زد: پس چیه؟

هر دو دست بزرگ و قوی اش را دو طرف صورتم
گذاشت و خیره ی چشمانم نجوا کرد : می دونی چی
دلم می خواد؟ که تو باز من و مثل قبل می دیدی ،
نه این عذاب وجدان آزار دهنده توی نگاهت بود و
نه انقدر گرد غم روی صورتت. من برات همون
غول چراغ جادو بودم و تو برای من ، تو عمیق
ترین و غیر قابل دسترس ترین نقطه ی قلبم عشقم
بودی اما بالاتر از اون دختر کوچولوی دوست
داشتنی و شادی که خودم بزرگش کرده بودم. چقدر
دلم برای اون روزا تنگه شانا.

بغضم را بلعیدم ، گلویم این روز ها پر از زخم
بود. من هم دلم همین هایی که گفت را می خواست
:شاید ناراحت شی اما من تورو هنوزم مثل قبل می
بینم. تو برای من هنوزم همون غول چراغ جادویی.

بر خلاف تصورم که ناراحت می شود لبخندش
شکفت ، مهربانی مردمک هایش قلبم را نوازش
کرد:

این بهترین جمله ای بود که می تونستم بشنوم.
و بعد آرام مزه هایم را با شصتش نوازش کرد و
چشمان من بسته شد: این که هنوزم برات همون آدم
باشم نه یک نامزد صوری که مرتب حس کنی بهش
مدیونی...

با صدای گرفتاه ای نجوا کردم: اما مدیونم بهت..
سرم را به سینه اش تکیه داد و چانه اش را روی
سرم گذاشت: بابت چی ؟ بابت چیزی که قلبم
خواست و انجامش دادم بهم مدیونی؟ شانا
عزیزم...دلم می خواد قوی شی ، دلم می خواد
نگران نباشم برای روزهایی که ممکنه غم بیشتر تو
زندگیت بتازونه ، می خوام باعث افتخارم بشی ،
یک خانم عاقل و محکم ، فکر می کنی از پشش بر
میای؟

آرام و ریز با همان بغضی که نفسم را تنگ کرده بود جواب دادم : برمیام.

نفس عمیقی کشید: عالیه عزیزم ، مطمئنم از پشش برمیای. فردا برمی گردیم تهران.. خودمون دوتا و با یک برنامه ی خوب همه چیز و درست می کنیم. نمی خوام هیچ کس فکر کنه تو یه شکست خورده ای... بعدشم شاید واسه این زندگی تونستیم تصمیم بگیریم.

و خب ، بعضی مواقع هم می بینی که خدا یکهو تمام مهرش را با یک آدم سمّت روانه کرده ، یکی را آورده که برایت معجزه کند ، از تو نرنجد ، مهربانی خرجت کند و هیچ وقت پشتت را خالی نکند. خدا آرین را برای همین خلق کرده بود ، که باشد ، که این شانای شکسته را ترمیم کند و از زیر این آوار چهارساله بیرون بکشد. من چهارسال بود زیر آوار هوایی برای نفس کشیدن نداشتم. چهارسال بود زخم

ها روی تنم عفونت کرده بودند و درمان نشده
 بودند. دلم می خواست از پس این همه درد لااقل
 برای او قابل افتخار شوم.. بشوم همانی که می خواهد
 و این عشق را هم مهر و موم کرده در یک اقیانوس
 رها کنم... البته اگر این عشق رها می شد. چشمانم را
 محکم روی هم بستم.... باید می شد. یعنی امیدوار
 بودم که بشود اما صدای قلبم مثل صدای قلب آرین
 حین ادای جمله ی آخر عجیب شد. شاید هم کند
 زد....

کسی به فکر مریم های پر پر ، کسی به فکر کوچ
 کفتر نیست..
 به فکر عاشقای در به در باش که غیر از ما کسی به
 فکر ما نیست..
 به دنبال کدوم حرف و کامی ، سکوتت گفتن تمام
 حرفاست..
 تورو از طپش قلبت شناختم.. تو قلبت قلب عاشق
 های دنیاست.

تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه ، من و به جشن
نور و آینه بردی.

چرا از سایه های شب بترسم؟؟ تو خورشید و به
دست من سپردی..

برگشتمان به تهران بعد دوری تقریبا یک ماهه ی
من از پایتخت پردود و دم ، با حس سبکی بیشتری
همراه بود .انگار غم هارا درون خانه ی کوچک
خالجان و مهر موج خورده میانش و یا پای درختان
نارنج و پرتقال جا گذاشته بودم. همه چیر برایم
ملموس تر شده بود. به قول آرین سال ها بود که به
این خلوت گزینی و دوری از آدم ها احتیاج داشتم.
من به حرف های ساده و بی آرایش خالجان ، به
آرامش بکر روستا و دور بودن از تمام تکنولوژی
های شهر محتاج بودم. من مثل یک آتش بودم که
زیر تپه های خاکستر مفقود شده بود و یک باد که
همان آمدن امیرکیا به ایران و هجوم خاطرات تلخش
به ذهنم بود آن خاکسترها را کنار فرستاده بود ، گر

گرفته بودم و آتشم شعله کشیده بود. احتیاج داشتم به جایی مثل خانه ی خالجان پناه ببرم که آب بریزد روی این آتش کم جان اما قوی..

اولین کار بعد از برگشتنم با آرین یک قرار بود. این که هم را دوباره مثل سابق و سوای این محرمیت ببینیم ، تا بعد که تصمیم بگیریم برای این زندگی که از خشت اولش کج بنا شده بود باید چه کرد. یعنی آرین دوباره شده بود غول چراغ جادوی من و من هم شده بود زبل خان آرین. کار سختی بود ، یک پرده ای میانمان پاره شده بود که قابل دوختن نبود اما می توانستیم تصور کنیم که دوباره وصله زده ایمش. این برای من شانس بزرگی بود ؛ کم تر با عذاب وجدانم درگیر بودم و گاهی واقعا به آن روزها برمی گشتم. قدم بعدی ویزیت من توسط یکی از همکاران آرین بود. خودش من را برای اولین جلسه ی مشاوره به کلینیک برد. من حرف های زیادی برای گفتن داشتم. حرف هایی که دلم می خواست یک آدم بی طرف بشنود و قضاوتشان

کند. همان جلسه ی اول متوجه شدم وضعم بیش تر از این حرف ها وخیم است. وقتی بعد از مشاوره ، روان شناسم خواسته بود با آرین هم صحبت کند و بعد آرین با آن چهره ی نگران از من خواسته بود تن به یک روند مشاوره ی طولانی مدت بدهم همه چیز دستم آمد. طفلکی روحم حق هم داشت..چندین ضربه ی پشت سر هم خورده بود و بعد بدون هیچ درمان و مراقبتی رها شده بود. چهار سال بود که از زخم هایش خونابه می چکید و من بی اعتنا از ان می گذشتم. روحم عفونت کرده بود و این عفونت با آنتی بیوتیک های معمولی که دکترها برای هر گلو درد ساده ای هر هشت ساعت تجویزش می کردند درمان نمی شد. ماهرخ روانشناسم صادقانه گفته بود که سنی که ان بحران براریم اتفاق افتاده بود سن حساسی بوده و همه چیز از همان سن شروع می شد. سنی که من مثل یک اجر نیخته و کوره نرفته در هوای سرد و زمهریر رها شده بودم و ترک به ترک

شکسته بودم.

امیرکیا را بعد از برگشتن از شمال ندیده بودم. یک میل عجیبی داشتم که از هر چیزی که به او مربوط می شود فرار کنم. عمه بارها تلفنی اعتراض کرده بود که چرا به خانه شان نمی روم و من با بهانه های بی خودی جوابش را داده بودم اما در واقع می ترسیدم. از دیدنش و از همه مهم تر حسی که به دخترش درونم شکل گرفته بود. البته شاپرک یکبار گفته بود امیرکیا دنبال یک خانه می گردد تا از منزل عمه هم برود و سفت و سخت مورد اعتراض عمه قرار گرفته است. ته قلبم دلم نمی خواست این اتفاق بیفتد ، دلم نمی خواست نیکوی کوچک تنها تر از حالش شود. حتی شاپرک گفته بود امیرکیا می خواهد کارش را در ایران هم گسرتش بدهد و این روزها همراه مازیار مرتب دنبال مجوز تأسیس شعبه ی شرکت کانبرایش در ایران است.

به خواست ماهرخ برای کنکور ارشد هم ثبت نام کرده بودم و آرین باز هم مشوقم شده بود. می گفت هرچقدر سرت گرم تر باشد بهتر است. خودش برایم کتاب هایم را خریده بود و من بعد مدت ها وقت های آزادم را میان مسائل فیزیک می گذراندم. یک کار دوبله ی جدید هم قبول کرده بودم و نمی گذاشتم فکرم لحظه ای آزاد شود. این طوری انگار بهتر بود ، هرچقدر بیش تر کار برای انجام داشتم مجال کم تری پیدا می کردم تا به روزهایی فکر کنم که دلم را مریض می کرد.

سه هفته ای از برگشتن از شمال گذشته بود. نزدیک عید نوروز بود و خیابان ها از ازدحام مردم پر. مقابل ساختمان صداو سیما ایستاده بودم و منتظر بودم تا آرین به دنبالم بیاید. قرار بود باهم برای خرید عیدی اعضای خانواده بیرون برویم. کاری که هر سال ، حتی وقتی من همان دخترک سرخوش گذشته بودم هم با هم انجام می

دادیم. هوا سرد بود ، آسمان گرفته و پر ابر و خبری از بارش باران و برف نبود. دست های بدون دستکشم را مقابل دهانم نگه داشته بودم و حواسم را لعنت می کردم که باعث فراموشی برداشتن دستکش هایم شده بود. هوا تقریبا داشت تاریک می شد و خشکی هوا باعث پوسته پوسته شدن لب هایم شده بود. نگاهم را به خیابان سپردم تا ببینم بالاخره کی می رسد که لرزش موبایلم درون جیب پالتو ، باعث تغییر جهت نگاهم شد.

کف دست هایم را بهم مالش دادم تا کمی گرم شود و بعد موبایل را از جیبم خارج کردم ، شماره ای جز چند عدد نامعلوم نیفتاده بود ، با تردید موبایل را بالا آوردم و تماس را برقرار کردم :بله؟ صدای شخص پشت خط با آن لهجه ی غلیظ بریتانیایی شکه ام کرد: هنوز هم صدات به زیبایی همون روزهاست.

صدای پشت خط ادا برایم آشنا نبود اما حسی مثل عبور یک جریان خفیف را از زیر پوستم حس کردم

، جریانی پر از ترس و دلهره. حس کردم پشت صدای ظریف زنی که می شنیدم یک قطب پوشیده از یخ های نازک بنا شده. چند لحظه مکث کردم ، خب طبیعی بود که بعد دیدن آن شماره ی عجیب و بعد این لهجه ی غلیظ یعنی با شخصی خارج از ایران طرف بودم. صدایم را کمی صاف کردم و مثل خودش با زبان انگلیسی گفتم: شما؟

کمی مکث کرد و بعد صدایش محکم تر و حتی سردتر شد: رزالین..

این اسم از جایی میان خاطراتم سربرآورد که هم تلخ بود و هم شیرین. حس کردم پاهایم به زمین چسبید و ذهنم پرتاب شد به سال ها قبل. مگر می شد این اسم را فراموش کرد؟ من این زن را فقط یکبار دیده بودم. قلبم بنای نتپیدن گذاشت و حس کردم دردی کشنده میان مویرگ های سرم جریان پیدا کرد. سکوت را که دید دوباره خودش به حرف آمد: ما هیچ وقت

باهم مستقیماً صحبت نکردیم اما من بارها صدات و شنیده بودم.

کمی عقب رفتم و دستم را به دیوار تکیه زدم. وزن تمام تنم را روی همان دستم انداختم تا مقابل محل کارم سقوط نکنم و چشمانم را کوتاه بستم: چی می‌خواهی؟

دوباره مکث کرد. تعللش در این صحبت کردن واضح بود و من هم هنوز به حدی از این نام‌گیج بودم که نخواهم واکنشی نشان بدهم: فقط خواستم

بهت یه هشدار بدم. فوریه‌ی پنج‌سال پیش و فراموش نکن. تو از خیلی چیزها بی‌اطاعی.

آرم‌های مغزم شروع به دادن هشدار و کشیدن بوق‌های کشدار کردند. چشمانم ریز شد. دستانم درست به

سردی صدای این زن شده بود: منظورت چیه؟

باز هم تعلل کرد: شاید بهتر باشه برگردی

کانبرا... اگه این کار و کردی بعد من جواب این

سوال و می‌دم.

بعد بوق های ازاد بودند که درون گوشم
 پیچیدند. عصب های گوشم هم گیج و منگ شده
 بودند. ذهنم اصا درست کار نمی کرد. همه چیز
 عجیب بود ، از حرف های مازیار گرفته تا بعد هم
 این تماس ناگهانی ، ان هم از طرف کسی
 که.. موبایل را به داخل جیبم برگرداندم و با رنگی
 که خوب می دانستم پریده به خیابان زل زدم. حس
 می کردم پاهایم از حمل جسم خسته شده اند
 زانوانم کمی می لرزید و سردرد هم به سرمایی که
 داشت اطرافم پرسه می زد اضافه شده

بود. رزالین.... این تماس و این حرف ها آن هم
 درست در مقطعی که می خواستم کمی خودم را از
 نو بسازم چه معنی ای داشت. بی طاقت از این
 وضعی که بعد این تماس گریبانم را گرفته بود لبه ی
 جدول نشستم و درون خودم جمع شدم. چقدر رویایی
 با حتی اسم هایی که در آن گذشته مانده بودند
 ترسناک بود. فکر می کرد واقعا حاضرم برای شنیدن
 حرف هایش که مسلما برایم بی اهمیت بود به کانبرا

بروم؟ پوزخندی به این خیال خامش زدم و با چند نفس عمیق اشک را از چشمانم پاک کردم. باید به خانه می رفتم و بعد راجع به ان آدم و علت تماس و این حرف های عجیبش شاید ان موقع فکر می کردم. با صدای بوق ماشینی سرم را بلند کردم. آراین داشت نزدیک می شد و ماشین را با احتیاط نزدیکم متوقف کرد. بلند شدم و خودش هم از ماشین پیاده شد: شرمندم زبل خان. کارم تو بیمارستان طول کشید.

لبخند بی رمقی به رویش پاشیدم. یا این حال مگر می توانستم خرید کنم: عیبی نداره. فقط احتمالا یکم دیر می اومدی یخ زدم و تحویل می گرفتی!

با حالت ادغام شده از اخم و لبخند نزدیکم شد و در را برایم باز کرد: نباید تا وقتی نرسیدم از ساختمون خارج می شدی. بشین دختر که حسابی یخ زدی.

سوار شدم و او در را بست، بعد دور زدن ماشین خودش هم سوار شد. دریچه های بخاری ماشینش را رویم تنظیم کرد و به چهره ام خیره شد: خوبی؟ سرم را تکان دادم و به شیشه ی بخار گرفته از

گرمای ماشین گذرا نگاهی انداختم. گفتن حال گیج و گنگم مگر فایده ای هم داشت؟ دلم نمی خواست تا دلیل پشت این تماس برایم روشن نشده آرین را هم میان این همه مشغله درگیرتر کنم. نگاهش را از من سرما زده گرفت، دستش را عقب برد و پاکتی را برداشت و روی پایم گذاشت: این و بخور تا برسیم به مرکز خرید.

پاکت سفید رنگ را باز کردم و با دیدن پیراشکی های محبوب و داغ درونشان لبخند کمرنگی روی لبهایم نشست: چقدر هوس کرده بودم.

کمربندش را بست و ماشین را به حرکت درآورد: احتمال دادم ناهار نخورده باشی و تا الان شکمت و گرسنه نگه داشته باشی، این و بخور تا یکم جلوی ضعف و بگیری. برای شام می ریم بیرون.

یکی از پیراشکی ها را از پاکتش بیرون کشیدم و خیره ی رنگ طایی اش زمزمه کردم: می شه امشب نریم خرید؟

سرش را کوتاه به طرفم برگرداند: اونوقت وقتی می
پرسم خوبی ، پرو پرو تو چشمم زل بزن و سر
تکون بده..چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم. حدس زدم که خوب بودم را باور
نکرده ، به قول خودش وقتی کسی را بزرگ می
کنی دیگر باید خیلی احمق باشی که نفهمی کی خوب
است و کی بد: فقط حوصله ندارم ، خیلی سردمه.

سری با افسوس برایم تکان داد که معنی اش واضح
بود ، دروغم را باور نکرده. آهی کشید و با اشاره به
پیراشکی نجوا کرد: بخور این و رنگت پریده..می
ریم آپارتمان من ، آخر شب می برمت خونه.

با دست پیراشکی را نصف کردم و یک نصفه را به
طرفش دراز کردم. بدون تعارف گرفت و من هم با
نصفه ی خودم مشغول شدم. خانه ی خودش هم بد
نبود. همین که قبول کرده بود خرید را به شب
دیگری موکول کنیم خودش خوب بود. ذهنم انگار از
آن تماس لحظه ای دست بر نمی داشت و همه ی

فکرم را اختصاصی روی ان متمرکز کرده بود. برای همین زیاد هم فرق نمی کرد به خانه ی خودمان بروم یا واحد آرین. فقط یک سقف می خواستم ، کمی گرما و یک امپ کم نور که بای سرم روشن باشد تا افکارم را کمی گردگیری کنم.

خانه ی آرین در یکی از مجتمع های نسبتا قدیمی ساخت و در یک محله ی دنج و آرام بود. از محدود محاتی در تهران که صدای ماشین زیاد به گوشت نمی رسید و شاید به جز مجتمعی که واحد آرین در ان بود فقط یک آپارتمان دیگر در آن خیابان به چشم می خورد. خانه های اطراف اکثرا ویایی بودند و قدیمی. از همان هایی که حیاطشان شبیه بهشت است و درهایشان بزرگ و اهنی. آپارتمانش با وجود بافت قدیمی ای که داشت زیبا و نورگیر بود. یک واحد صد و بیست متری سه خوابه که آرین با سلیقه ی خوبش چیدمانش کرده بود.

هنوز سرما از جانم بیرون نرفته بود و برای همین به محض ورود به خانه به سمت شومینه ی ضلع غربی پذیرایی رفتم و روی مبل صدری نزدیک به ان نشستم. آراین هم بعد زیاد کردن شعله های شومینه وارد آشپزخانه که در ضلع شرقی قرار داشت شد تا ترتیب چای را بدهد. فقط امپ کوچک جلوی در و امپ های ریز بالای سقف این روشن بود و خانه نسبتا در تاریکی فرو رفته بود. هم من و هم آراین نور کم را به نور زیاد ترجیح می دادیم و این حالت خانه اش برایم خوشایند بود. در خانه ی ما به خاطر سلیقه ی مادر اکثر امپ ها و لوستر ها از غروب روشن می شد و من چقدر بدم می آمد از آن همه روشنایی. البته زمانی از تاریکی خوشم آمد که دیگر خانم خانه ی امیرکیا نبودم. مگر نه من هم ان روزها همه ی آرزویم این بود غروب که شد ، نزدیک آمدن امیرکیا تمام خانه را روشن کنم و با نور و گرما و عطر غذا به استقبالش بروم. او که رفت تاریکی آمد و تا خود امروز ماندگار شد. حکایت آراین اما فرق

می کرد.. برای آراین من که آمدم تاریکی هم آمد . او
 قبل از من خانه اش نور داشت و من تاریکش
 کردم. این افکار به عصب های ذهنم فشار بیش تری
 آوردند و دردشان دوباره شروع شد.. موبایلم را جیبم
 دوباره خارج کردم و با سری که داشت سنگین می
 شد به آن شماره زل زدم.. در ذهنم هرطور که حاجی
 می کردم دلیل تماس رزالین را پیدا نمی
 کردم. صدای آراین نگاهم را از گوشی بالا کشاند. ان
 طرف این ایستاده بود و با موشکافی نگاهم می کرد:
 چیزی گفتی؟

کمی در همان حال فقط نگاهم کرد ، نگاهش جدی و
 نپران شده بود اما چیزی راجع به حالم نپرسید: چای
 و شیرین کنم؟

سعی کردم لبخندی بزنم. تازه داشتیم سرپا می شدیم و
 دلم نمی خواست دوباره این تماس من را به نقطه ی
 صفرم برگرداند: ممنون می شم.

نفسش را بیرون فرستاد و چرخید تا جای ها را
 بریزد و من هم قفل صفحه را فشردم و موبایل را
 روی دسته ی مبلم قرار دادم. دلم می خواست الان
 ماهرخ مقابلم بود تا این موریانه هایی که ذهنم را
 می جویدند را سمپاشی می کرد. دستان سردم را
 درهم گره زدم و سرسنگینم را بالا نگه داشتم. هنوز
 سردم بود و حس می کردم این سنگینی سر و
 سرمایی که کم نمی شد هشدار یک سرماخوردگی
 شدید را می دادند. مثل هشدار ی که رزالین داد. راجع
 به فوریه ی همان سالی که من زندگی ام را مثل یک
 قایق کاغذی خیس خورده درون آب غرق شده
 دیدم. فوریه ی آن سال زندگی من و امیرکیا به
 انتهایش.. درست به نقطه ی آخرش رسید. تأسف بار
 تر این بود که حالا هم در فوریه بودیم. پنج روز
 دیگر می شد پنج سال... پنج سال که زندگی ام دیگر
 زندگی نبود. فقط نفس کشیدن بود و آرزو برای تمام
 شدن ، و حالا هشدار رزالین واقعا چه معنی ای
 داشت؟

با بیرون آمدن آراین از آشپزخانه با دو ماگ چای من
هم از فکر بیرون آمدم. ماگ را به دستم داد و بعد
دستش را که آزاد شده بود روی پیشانی ام گذاشت:
صورتت سرخه.. تب داری که عزیز دلم!

اما من سردم بود. پاهایم را بالا کشیدم و روی مبل
جمع کردم و بدنه ی گرم ماگ را به گونه ام چسباندم
:همش تقصیر تو شد. خیلی دیر اومدی!

با این که لحنم کاملاً شوخی بود تا نگرانم نباشد اما
اخم نگرانش بیش تر شد : درسته.. تقصیر من شد ،
فکر کنم سرما رو خوردمی ، چایت و بخور بعد
برات دارو بیارم.

ماگ خودش را هم روی میز قرار داد و به طرف
من خم شد. شالی که هنوز دور سرم بود را برداشت
و روی دسته ی مبل قرار داد ؛ دکمه های پالتو ام
را هم باز کرد ، دستم روی دستش نشست: سر دمه ،
در نمی آرم.

لبخند مهربانی زد : می دونم زبل خان اما تب داری ، یکم باید لباسات سبک شه تا تبت زیاد نشه. چایت و بخوری گرم می شی!

ناچار تن به خواسته اش دادم و او پالتو را از تنم خارج کرد. مبلمانش آن قدر بزرگ و پهن بود که کاملاً درونش مچاله شدم و ماگ را به لب هایم چسباندم. داغی اش کمی از سرمای درون جانم را کم کرد. شیرینی اش هم انگار ضعفم را داشت کمی پوشش می داد. خود آراین هم مبل کناری ام را اشغال کرد و مجدداً با چسباندن دستش به پیشانی ام حرارت بدنم را چک کرد: نه.. داره تب نیست می ره بالاتر ، تو چرا انقدر ضعیفی قشنگم ؟

سرم را به پشتی مبل تکیه زدم: یه سرماخوردگی سادست دیگه.

_همین سرماخوردگی ساده تورو تا یک هفته خونه نشین می کنه.. از بس که بدنت ضعیفه.
کمی سرم را کج کردم تا بهتر ببینمش : می گم

آرین..تو از ارسان خبر داری؟
 ماگ چایش را روی میز گذاشت و با کمی اخم
 نگاهم کرد: چایت و بخور..چطور؟
 سنگینی سرم داشت بیش تر هم می شد.چهرم کمی
 ناله مانند شد ، از سرما خوردن آن هم با وجود بد
 مریضی ام متنفر بودم:شاپرک این روزا یکم زیادی
 شاد می زنه ، گفتم شاید داره برمی گرده.
 هم خنده اش گرفت و هم نمی خواست بروزش بدهد
 ، کاما مشخص بود از دستم ناراحت است: خبرم
 داشته باشم نمی گم ، تو چرا نمی ری از خود
 شاپرک بپرسی ؟ مطمئن باش اون برعکس تو
 خانوادش و محرم اسرارش می دونه.
 کمی خم شدم و من هم ماگم را روی میز قرار دادم ،
 بعد تیر نگاهم در نگاه تیره و پر اخمش نشست:
 بداخاقی بهت نمیاد آرین.

چندلحظه با مکث نگاهم کرد: تو آخرین نفر توی
 دنیای منی که دلم می خواد باهاش بداخاقی کنم اما یه

نگاه به خودت بکن... شایرک خواهر دوقلوته ، اما
 خبر ارسان و از من داری می گیری. امروز کاملاً
 مشخصه چیزی ناراحتت کرده اما به جای گفتنش به
 منی که تا حالا ثابت کردم هرچقدر هم عاشقت باشم
 بیش تر دوستتم به دروغ می گی خوبی. شانا من یادم
 نمیاد نه من و نه دایی و زندایی تا حالا تورو محدود
 کرده باشیم که انقدر از گفتن چیزایی که آزارت می
 ده هراس داری!

سرم را زیر انداختم ، حرف هایش شبیه حرف های
 ماهرخ بود. دستش زیر چانه ام نشست و وادارم کرد
 به چشمانش که کمی منعطف تر شده بودند نگاه
 کنم: نگفتم اینارو که سرت و بندازی زیر ، گفتم که
 اشتباهات و تکرار نکنی ، یک بار با پنهان کاری
 از ما بدترین ضربه رو خوردی ، این بار دیگه
 تکرارش نکن.

دستانم را در هم پیچیدم و دست آرین به موهایم
 رسید ، کلیپسم را باز کرد و خرمن موهایم دورم

ریخت. نگاهش مات چهره ام شد و بعد لبخند تلخی زد: زبل خان من.. بزرگ شدی ، خانم و زیبا شدی اما هنوز پر خطایی.

چانه ام لرزید و در حالت عادی هم اشکم دم مشکم بود چه رسد به حالی که مریض هم شده بودم و خودم هم حس می کردم درجه ی بدنم دارد مرتب بالا می رود: من فقط نمی خوام ناراحتت کنم آری.

خم شد و پیشانی ام را عمیق بوسید: قربون اون صورت تبادرت ، تو اگه مشکلاتت و به من نگی ناراحت می شم ، فکرم مرتب درگیرت می شه و همش نگران می شم.

سرم را به زیر انداختم ، چقدر این مرد، به صرف بودنش مرهم بود: امروز.. یه تماس از کانبرا داشتم.

سکوتش باعث شد نگاهش کنم ، اخم کرده بود و دقیق حواسش را به من داده بود. سکوتم را که دید نجوا کرد: منتظرم حرفت تموم شه..

آب دهانم را قورت دادم ، مطمئن نبودم کارم کار درستی است اما می خواستم یک بار هم که شده به حرف آن ها گوش کنم. می خواستم از منم های پر از خودخواهی ام فاصله بگیرم: از طرف رزالین ، خواهر ویکتوریا.. همون زنی که..

حرفم را قطع کرد: فهمیدم ، چیکارت داشت؟ او بهتر از هرکسی می دانست راجع به ویکتوریا صحبت کردن چقدر برایم سخت است که حرفم را قطع کرده بود. گلویم می سوخت : نمی دونم ، فقط گفت برگردم کانبرا تا یه چیزهایی رو برام بگه. چیزهایی راجع به همون ماهی که اون اتفاقات افتناد.

متفکر به جایی روی دیوار خیره شد و بعد کمی مکث از جایش بلند شد: می تونم شمارش و ببینم؟ سرم را آرام تکان دادم و موبایل را روز دسته ی مبل برداشتم و بعد آوردن شماره ای که رزالین با ان تماس گرفته بود به طرفش دراز کردم. موبایل را گرفت و شماره را برای خودش سیو کرد و ان را به

طرفم برگرداند: زنگ می زنم شام بیارم بعد برمی گردونمت خونه... این خانم هم اگه باز بهت زنگ زد به جای خودخوری بهم بگو.

چهره ام جمع شد: عجله داری دکم کنی؟
 اخمی تحویلم داد ، اخم هایش تند و ترسناک بودند
 :اینم چه حرفیه؟

شانه بالا انداختم ، ذهنش خیلی درگیر حرف هایم شده بود ، حس می کردم هنوز دارد به آن تماس فکر می کند. سرش را تکان داد و مردد گفت: خانم اصلانی خواسته با هم صادق باشیم ، زود می خوام ببرمت چون امیرکیا اخر شب میاد این جا.. می خواد واحد خالی طبقه ی بالا رو ببینه. کلیدش دست منه.

بزاقم سنگی شد میان گلویم و پایین نرفتم. خانم اصانی همان ماهرخ بود ، دلم می خواست بگویم این حد از صداقت واجب بود؟ امیرکیا می خواست بیاید این جا؟ چشمانم را کوتاه بستم ، دلم نمی خواست

واکنشم ناراحتش کند: گلوم چقدر درد می کنه ،
قرص داری آرین؟

نفسش را بیرون فرستاد و مچ دستم را میان دستانش
گرفت و حین چک کردنم نبضم نجوا کرد: اول شام
می خوریم بعد قرص بهت می دم بخوری...لازم
نیست برای من نقش بازی کنی. این و بتونم بهت
بفهمونم شاهکار کردم زبل خان.

نفسم درون سینه ام حبس شد ، چقدر حس وحشتناکی
بود که او تااین حد مرا می شناخت. بدون نگاه کردنم
به طرف تلفن رفت و شماره ی رستوران را گرفت
و من خیره ی نور شومینه یک قطره اشکم را در
همان نطفه خفه کردم.

هنوز ارتباطش با رستوران متصل نشده بود که
موبایلش زنگ خورد ، کمی خم شدم تا ببینم چه
کسی تماس گرفته و با دیدن شماره ی بیمارستان به
طرفش چرخیدم: از بیمارستانه آرین!

تماس را قطع کرد و به طرف موبایلش آمد و سریع جواب داد: بله؟...سام خانم احمدی..چی شده؟..گوشی رو بدین به خودش....سام محمد ، مشکل چیه؟...دقیقا چقدر؟...باشه..میام...فعلا موبایل را که درون جیب شلوار کتانش سر داد متعجب پرسیدم: کجا می خوای بری؟ با مهربانی به لحن پر از کنجکاوی ام لبخندی زد: برای همکارم مشکلی پیش اومده باید دو ساعت بره خورش ، ازم خواهش کرده جاش برم بایستم ، ببرمت اول خونه یا برم و برگردم؟ دلم می خواست اول من را به خانه برساند اما می دانستم عجله دارد و باید زودتر به بیمارستان برود.بلند شدم و کاپشنش را که روی مبل بود برداشتم و به دستش دادم: می مونم تا برگردی ، برو به سامت.

خم شدم و روی سرم را بوسید: زنگ بزن برات غذا بیارن ، بعدشم جای داروها رو که بلدی ، یه تب بر

و آنتی بیوتیک بخور و دراز بکش تا پیام.دو ساعت
دیگه برگشتم.باشه عزیزم؟

برای راحتی خیالش سری تکان دادم و بازویش را
میان دستانم گرفتم: نگران نباش ، برو به سامت..

با تردید و بعد چک کردن دوباره ی حرارت بدنم از
خانه خارج شد و من به محض رفتنش روی مبل سه
نفره دراز کشیدم.تا همان جایش را هم زیادی تحمل
کرده بودم ، سوزش گلویم و سنگینی سرم بیش تر
شده بود و حس می کردم عضاتم هم دارد از چند
نقطه کش می آید.پالتویم را رویم کشیدم تا جلوی
لرزم را بگیرد و چشمانم را روی هم گذاشتم.به
محض قرار گرفتن چشمانم روی هم ، افکارم مثل
هذیان پشت چشمانم نشستند.با ترس چشمانم را باز
کردم ، افکاری که به گذشته ختم می شدند برایم
ترسناک بود.نفس کشیدن همیشه در حالت بیماری و
تب برایم سخت می شد.اصا نباید اجازه می دادم

فکرم به طرف تماس آن زن آجری پوش و این که
 امیرکیا آخر شب به این جا می آمد پرت شود. دستی
 به صورت گر گرفته ام کشیدم و به پهلوی شدم. گنجی
 ام هر لحظه داشت بیش تر می شد و این نشان دهنده
 ی زیاد شدن تبم بود. آن قدر خودم را می شناختم که
 بدانم تا آخر شب رسماً یک جنازه می شوم. باید به
 حرف آرین گوش می کردم و بعد خوردن غذا از آن
 قرص های عذاب آور هم می خوردم. به میز خیره
 شدم و در دلم گفتم: فقط چند دقیقه دراز می کشم و
 بعد می رم زنگ می زنم غذا بیارن.. چشمانم اما آن
 قدر سنگین بودند که با سقوط روی هم نگذاشتند قولم
 کامل شود.

.....

.....

صدای زنگ در من را از حالت خواب و بیداری که
 گریبانم را گرفته بود بیرون کشید. گنج چشمانم را باز

کردم و به سقف زل زدم ، همه ی بدنم خیس بود و عرق ناشی از تب بدنم را محاصره کرده بود. گلویم به قدری متورم شده بود که نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. سرم را به سختی چرخاندم و با دین ساعت که تقریباً دوساعتی از رفتن آرین را نشان می داد مطمئن شدم شخص پشت در خودش است. دوباره صدای زنگ بلند شد. به سختی و جان کندن سر جایم نشستم اما واقعا نمی توانستم سرم را صاف نگه دارم. یک دست به پشت گردنم و موهای خیسم کشیدم و آرام ایستادم. خانه دور سرم انگار چرخ می خورد ، چند لحظه صبر کردم تا سرگیجه ام کم شود و بعد با قدم های سست و بی جان به طرف در واحدش رفتم. به کنار آینه ی کنار در که ایستادم از دیدن چهره ام جا خوردم ، چشمانم سرخ بودند و صورتم رنگ پریده و موهایم آشفته دورم رها شده بودند. چند دانه ی ریز عرق هم روی پیشانی ام خودنمایی می کرد. دستی به سر در دناکم کشیدم و با منگی در را باز کردم. مردی پشت به در ایستاده بود

که با باز شدن در و چرخیدنش به سمتم ، انگار
زمین هم با سرعت بیش تری زیر پایم چرخید.. چرا
فراموش کردم آرین گفته بود امیرکیا قرار است
بیاید؟

هر دو بهت زده هم را نگاه می کردیم و او نگاهش
بعد دیدنم بیش تر از بهت نگران شده بود.. درست
مثل همان سال ها... همان سال هایی که طاقت دیدن
تب کردنم را هم نداشت.

هیچ وقت با جای خالیت سر نکردم...
باور کن من هرگز باور نکردم.
ای وای از این عشقای طوانی...
تو گفתי رفتی اما من ندیدم..
من هیچ نشونی از رفتن ندیدم..
تو هستی اصا این حرفا نیست..

وابستگی یه درد بی درمونه..
من درد دارم غیر از تو کی می دونه؟
درمونم کن اخه فقط تو میتونی عزیز دلم..

جنگ میان ویروس ها و گلبول های سفیدم هم به
 آتش بس کشیده شده بود. آن ها هم از دیدن او متعجب
 بودند ، خط نگاه طوانی مان را او شکست ، من که
 ان قدر گیج بودم که نمی دانستم حتی چطور باید
 نفس بکشم. نگاهش پر از اخم شد ، ابروهایش هم در
 ضمیمه اش بهم گره خوردند. نفسش را بیرون
 فرستاد و مثل همان وقت ها ، بدون گریز از نگاهم
 محکم درون مردمک های بی حالم خیره شد: آری
 نیست؟

نفسم تکه تکه از سینه ام راهی به بیرون باز کرد ،
 دستم دستگیره ی در را میان ضعفم فشرد و سرم را
 آرام زیر انداختم. بدون شال و با ان وضع واقعا
 جلوی او چه می کردم؟: نه ، رفته بیمارستان.

هیچ کدام به ان دیگری سام هم نکرده بودیم. نگاه
 خیره اش را رویم حس می کردم ، سرم را بالا آوردم
 و با همان اخم ها نگاهش را شکار خودم دیدم ، نمی

دانم چرا بغض به گلویم چنگ کشید ، با همه ی
 اخمش ، نگاهش شبیه ان وقت ها بود .سر سنگینم و
 گلوی دردناکم را هم اگر تحمل می کردم با نگاه او
 چه می کردم؟چرا ان طور نگاهم می کرد ، تاریکی
 درون خانه و تاریکی نسبی ابی شاید نگاهش را آن
 طور خاص کرده بود.روزی من وارد ندگی این مرد
 شده بودم و اخم هایش را با عشقم شسته بودم و حا
 انگار اخم ها سخت تر و گره خورده تر از قبل
 برگشته بودند..آن قد بلندش ، شانه های پهنی که
 بارها کعبه ی آمالم شده بود حا مقابلم بود اما دیگر
 برای من نبود.صدایش محکم بود ، مثل همان وقت
 ها بم و زخمی اما همچنان محکم : تو خوبی؟
 لعنتی ، قلبم فرو ریخت...قلب بیمارم فرو ریخت ،
 من با جسم سالمم هم نمی توانستم از پس این قلب
 بر بیایم حا او..بی انصافی محض بود که مقابل من
 بیمار و تب زده ، آن طور خیره و پر اخم نگاهم می
 کرد و بعد با مکث حالم را ان قدر محکم می پرسید

و با همان نگاه تیره و جدی اش دست در جیب و
 موشکافانه منتظر جوابش می ماند. دستگیره ی در
 هرچه جز آهن بود میان دستان تب دارم با ان فشار
 ذوب می شد : خوبم.

پوزخندی زد و من یاد ان مسمومیتم افتادم ، یاد
 همان شبی که خانواده ام را راهی ایران کردیم و او
 از من پرسید با چه جرأتی در چشمانش دروغ می
 گویم. لبه های او کوتاهش به خاطر بردن دستانش
 در جیب عقب رفته بود: خانم خوب ، اجازه می دی
 داخل منتظرش بمونم؟

عمو و برادرزاده شبیه هم همه چیز را به روی ادم
 می آوردند ، از جلوی در کنار رفتم و پای چپم را
 روی پای راستم قرار دادم ، کاری که وقتی درمانده
 می شدم انجام می دادم و او هم نگاهش به حرکت
 پایم گیر کرد ، غده ی گلویم متورم تر شد ، آخر قبل
 ترها ، روزهایی که اسمش رویم بود با این حرکت
 لبخند می زد و می گفت چرا باز شبیه موش شده

ای! بعد هم آغوشش را برای موش کوچکش باز می کرد. این بار اما خبری از آغوش نبود. نفسش را با بستن چشمانش بیرون فرستاد و از کنارم گذشت و من با بستن در برای جلوگیری از سقوط به آن تکیه زدم و خیره ی قامتش از پشت که به سمت مبلمان می رفت ، تب روی تبم اضافه شد.

اورش را از تنش خارج کرد و روی دسته ی مبل قرار داد ، نشست و بی نگاه به من با ان اخم های درهم به نقطه ای خیره شد ، نشتنش شبیه اشراف زاده ها بود ، صاف ، محکم و با پاهایی که روی هم سوار شده بودند و کشیدگی شان چشم را می زد. به سختی نگاه از قامتش گرفتم و موهای خیس پشت گردنم را کمی کنار زدم. نفس هایم تند تر شده بود و طپش شدید قلبم را که ناشی از تب و حضور او بود حس می کردم. وارد آشپزخانه شدم و تلفن بی سیم روی کانتر را برداشتم ، می دانستم آرین سرکار موبایلش را جواب نمی دهد ، برایش پیغام گذاشتم که

امیرکیا آمده و خودش را زودتر برساند و بعد عین آدم های گیج و مستأصل به اطرافم نگاهی انداختم. باید برای پذیرایی از او اقدام می کردم؟ لبم را با درماندگی به زیر لب کشیدم. خدایا من روزی خانم خانه ی او بودم و حالا باید در خانه ی عمویش نقش خانم خانه را بازی می کردم؟ خودت از ان بالا دلت به حال نمی سوزد؟ هر ان آماده ی یک گریه ی جانانه بودم. ضعف و بیماری یک طرف و حضور او این میان یک طرف دیگر. شیر آب را باز کردم و چند مش آب سرد به صورتم پاشیدم ، بدنم شروع به لرزیدن کرد و من بی توجه به حالم چای ساز را به برق زدم و با دست های لرزان چای درون قوری اش ریختم. کمی از چای ها هم به خاطر لرزش دستم روی کابینت ها ریخت و بی اهمیت به ان ها خودم را به میز ناهارخوری رساندم و رویش سقوط کردم. دیگر بیش تر از این

نمی توانستم سرپا بمانم ، همه ی دنیا انگار دور
سرم چرخ می خورد.

کف دستم را روی چوب سطح میز غذا خوری قرار
دادم و دست دیگرم را به پیشانی ام وصله زدم ، داغ
بودنش را خودم هم می توانستم حس کنم.حالم حال
غریبی بود.مردی درون پذیرایی این خانه نشسته
بود که من عاشقی کردن و دل سپردن را با او یاد
گرفته بودم.حالا ان قدر از هم دور شده بودیم که
حاضر بودم هرچه دارم بدهم ولی با او در این
موقعیت تنها نباشم.صدای سوت چای ساز نگاه پر
آب و بیمارم به جانب خودش کشاند.به سختی بلند
شدم و با همان دست های لرزان برایش یک لیوان
چای ریختم و بعد کلی دل دل کردن به پذیرایی
برگشتم.

نگاهش همچنان با اخم های درهم به نقطه ای خیره
بود.مطمئن بودم متوجه حضور شده بود اما به روی
خودش نیاورد.قدم هایم آرام و بی جان بودند.نگاهم

لحظه ای به عضلات بازویش که درون پیراهن
 مشکی کاملاً قابل دیدن بودند گیر کرد و نگاهم با
 درد چین خورد ، این بازوها مدتی بالش زیر سرم
 بودند. بوی عطرش با نزدیک شدنم به او به زیر بینی
 ام زد ، قلبم مچاله شد . عجب عطر بی رحمی داشت
 که همه چیز را برایم از گور بیرون کشید و زنده
 کرد. دستش مشت شد و من خیره ی ان دست بزرگ
 به روزهای سفر کردم که این دست ها نوازشم می
 کردند. اخم هایش غلظت گرفت و من را جاذبه ی
 همین اخم ها روزی به طرفش کشاند. خم شدم مقابلش
 ، سینی چای را روی میز قرار دادم و خواستم عقب
 بکشم که بالخره نگاهش را به من داد. هرچقدر هم
 اخم می کرد مگر می شد ندید که ته نگاهش چقدر
 درد روی هم چیده شده و مثل یک دیوار غیر قابل
 نفوذ بالا رفته؟

صدایم هم از رنگ بغض و هم از التهاب گلوی
 دردناکم حسابی گرفته بود: برایم آرین پیغام گذاشتم ،
 فکر نمی کنم زیاد طول بکشد اومدنش.

بدون این که توجهی به چیزی که گفته باشم بکند
 کمی خودش را جلو کشید: بیا جلو!
 چشمانم گرد شد، فهمید که منظورش را نفهمیده ام.
 خدای بزرگ من چرا از او متنفّر نمی شدم، مگر
 نه این که او اعتماد را کشت؟ حرفش را دوباره با
 اخم هایی که فقط یک درجه کم تر شده بودند تکرار
 کرد: گفتم بیا جلو.

لحنش آن قدر قاطع و محکم بود که من را یاد
 رفتارش با کارمندانش انداخت. از همان لحن هایی
 که نمی شد سرش لجبازی کرد. قدمی جلو رفتم و او
 مچ دستم را میان دستانش گرفت، از این برخورد
 لرزیدم و او نگاهش تلخ شد: تو چرا انقدر داغی؟
 مبهوت و شکه دستم را از میان دستش بیرون کشیدم
 ، مقاومتی نکرد و دستم را رها کرد و این بار اشک
 تا پشت چشم هایم بالا آمد و تار دیدمش. آدم را برای
 اعدام هم که می بردند قبلش به او اطلاع می دادند و
 او بی اطلاع احساسم را اعدام کرده بود. به جای

جواب سوالش سرم را به چپ و راست تکان دادم:
دیگه به من دست نزن.

سرش را بلند کرد و او نشسته بود و من ایستاده ، با
همان نگاه تلخ چشمان خیسم را رصد کرد و بعد
نگاهش مغرور شد ، تلخ و مغرور : اون آقای که
براش وفاداری خرج می کنی و از این تماس کوتاه
می رنجی نمی تونیست زن مریضش و ول نکنه به
امان خدا؟

خشم میان کلامش انگار تبم را بیش تر کرد ، چرا
هر بار که نسبت من و ارین را به زبان می آورد
نگاه خودش تیره و تار می شد و قلب من به یک
رکود احساسی شدید می رسید؟
بدون نگاه کردنش روی کاناپه ای که از او دور بود
نشستم و نجوا کردم : چی باعث شده فکر کنی بیش
تر از اون به فکر حالمی؟

ماتش برد ، خودم هم از جمله ای که از دهنم در
رفته بود مات شدم. چرا واقعا پای او را هم وسط

کشیده بودم. با مکت نگاه از نگاهم گرفت و نفسش را بیرون فرستاد : فکر می کردم قبلا بهت ثابت کردم.

دستی به صورتم کشیدم و سر قلبم دلم می خواست داد بزنم که این تند زدن را بس کند : چی و ؟

جمله اش مثل این می ماند که من را از یک برج صد متری پایین پرت کنند : این که بیش تر از همه ی دنیا به فکرتم.

این بار من مات نگاهش کردم و او با اخم به جای نامعلومی خیره شد. دلم می خواست این بحث را ادامه بدهم شاید بفهمد که حق ندارد انقدر محق باشد ، تب داشتم و احتمالا عوارض همان تب بود که حالا کف پاهایم را هم می سوزاند: به فکرم بودی و بهم خیا..

نگذاشت حرفم را کامل کنم ، جدی و محکم میان حرفم پرید: اون کلمه رو ادامه نده..

داد زده بود و من از صدای بلندش چشم هایم بسته شده بود. خودش هم چشمانش را با خشم بست و بعد

با یک حرکت ناگهانی بلند شد و اورش را چنگ زد ، صدایش خش دار شده بود: من می رم و یه وقت دیگه میام.

با همان چشمان نیمه خیس نگاهش کردم ، تا دم در هم رفت اما کافه ایستاد و پشت به من دست میان موهایش کشید. لبخند تلخ و پر دردی زدم و بعد اشک ارام یک شیار روی گونه ام به جا گذاشت . می دانستم نمی رود ، ما برای هم حرام شده بودیم اما هردو فقط وانمود می کردیم که دیگر این رشته میانمان پاره شده این را وقتی فهمیدم که دستم را گرفت تا داغی بدنم را بسنجد. او هنوز هم مثل سابق بود ، امکان نداشت من را با این حال تنها بگذارد ، پوفی کرد و چرخید ، از درد میان چشمانش قلبم درد گرفت. نگاهش چقدر غریبه شده بود ، چقدر شبیه روزهایی شده بود که تازه هم را دیده بودیم ، مثل همان وقتی که درون پارکینگ رستوران برای لحن تندم با من تندی کرد. با قدم های بلند و محکمش نزدیکم شد اما صدایش زخم داشت: آماده شو..

فقط نگاهش کردم ، خیره ی چشمان اشکی ام کمی
 اخمش را باز کرد و سیب گلایش بالا و پایین شد
 :آماده شو ببرمت بیمارستان محل کار آرین ، هم
 چکاپ می شی هم با خودش برمی گردی خونه.
 باز هم فقط با بغض و اشک نگاهش کردم ، دست
 خودم نبودم ، می خواستم ببینم چه شد که حالا به این
 جا رسیده بودیم ، در تفسیر این حجم از درماندگی
 مانده بودم. سرش را به سمت سقف گرفت و بعد
 نفسش را تماما بیرون فرستاد و خم شد کمی طرفم ،
 یک دستش که اورش را حمل کرده بود ، دست
 دیگرش را روی دسته ی مبلم گذاشت و با صدایی
 که پر بود از حس های ناشناخته که فقط درد را
 میانشان می شد خواند نجوا کرد : تب داری شانا ،
 لج نکن و بلند شو .اگه فقط توی اون سال ها یکم من
 و شناخته باشی میفهمی نمی تونم تو این حال ولت
 کنم..

سبب گلویش لرزید و با خش بیش تری که به صدایش اضافه شده بود ادامه داد و حین گفتنش چشمانش را بست : من و به چشم برادرزاده ی شوهرت ببین نه همسر سابقه ، منم تورو به چشم همسر عموم می بینم که می خوام بهش کمک کنم ، حالا پاشو خانم رفیع..

صدای یک مرد که می لرزد یعنی خیلی چیزها را میان ان لرزش دارد خودخوری می کند ، چشمان یک زن هم که پر و خالی می شود و بی صدا فقط می گرید یعنی یک ویرانه که دیگر نمی داند به که توسل کند. یعنی دو آدم که دست هایشان زیادی خالیست.. تبم بالا رفت ، اما دیگر نه از جدال و ویروس ها بلکه از نگاه تب دار او..

یکی بیاد من و آروم کنه ، به این دلم مفهوم کنه. تکلیف بی قراری ما واسه من معلوم کنه.. دلم می خواد جار بزنم ، اشکامو کنار بزنم.. آخه دیوونم کرده دله ، اینا درو دله...

به خیالت شرایط عادی دارم ، نمی دونی چه حالت
حادی دارم.

توی دلم یه داد بی دادی دارم..

دلم می خواد جار بزنم ، اشکامو کنار بزنم..
آخه دیوونم کرده دله ، اینا درو دله...

روزی می رسد که دنیا ، برای تمام ظلم هایی که به
قلبت روا می دارد از تو عذر خواهی می کند.

بالاخره یک روز هم می رسد که تو دیگر مجبور
نیستی بنشینی تا روزگار برایت زیر و رو بکشد و
خودت یک بافنده ی ماهر می شوی..

بالاخره در این دنیای بزرگ یک روزی هم می رسد
که سهم بغض ها سقوط نباشد و چشم ها هوایشان
آفتابی شود..

همین ها بود که هنوز من را سرپا نگه داشته بود ،

با تمام این دردهایی که مثل یک زخم عفونی جانم را
 پر کرده بود امید به همین روز ها نمی گذاشت قید
 شاه‌رگ حیاتم را بزنم. درون یک ماشین نفس به
 نفس او نشسته بودم و او با اخم هایش رانندگی می
 کرد ، نگاهم از تب و اشک لبریز شده بود و بدنم
 می لرزید . گمانم تب و لرز کرده بودم. این محیط و
 این فضای کوچک اهنی لرز کردن هم داشت . خودم
 به او آن سال ها گفته بودم موزیک ایرانی گوش کند
 و حالا دلم یک موزیک می خواست به زبانی که
 نفهمش. سرم را به شیشه ی سرد تکیه داده بودم تا
 سر تبارم آرام بگیرد و او سیستم گرمایشی ماشینش
 را روشن نکرده بود تا تبم بالاتر نرود. کاش مثلا
 اهنگی که از ماشینش پخش می شد به زبان فرانسه
 بود که ابداء بلدش نبودم. اصلا کاش یک موزیک بی
 متن بود که هیچ فکری را درون ذهنم به غلیان نمی
 انداخت. لعنتی از کی در انتخاب اهنگ انقدر وسواس
 به خرج می داد؟

بوی عطرش میان سرمای اندک ماشین می چرخید و
 می چرخید و ذهن مدهوش مرا بی هوش تر می
 کرد. خیابان های تهران شب هایش زیبا بود ، من
 بارها وقتی کانبرا بودیم از این شب ها برایش گفته
 بودم اما انگار گوش حسود سرنوشت شنیده بود که
 این طور می خواست شب تهران را برایمان جهنم
 کند. حس می کردم مسیر برایم طوانی تر شده ، کاش
 زودتر می رسیدیم به بیمارستان محل کار آرین و
 من به او بی پناه می بردم که فقط خودش می فهمید
 چه به روزم آمده در این یک ساعت. امیرکیا شبیه
 مردی نبود که روزی به من خیانت کرده بود ، من
 هم شبیه زنی نبودم که به زور جدایی را از او گرفته
 بودم و به ایران برگشته بودم. هیچ کدام سر جای
 خودمان نبودیم و همین ترسناکش می کرد. زیر
 چشمی نگاهش کردم ، رانندگی کردنش پر غرور
 بود . او حالا یک پدر بود.. پدر بچه ای که بچه ی من
 نبود و همین نمی گذاشت این زخم کهنه التیام پیدا
 کند. دوباره به خیابان خیره شدم و این سکوت پر از

حجم سرد بود. مراعات حال را می کرد که حرفی
 نمی زد و من چقدر ممنونش بودم. در این لحظه و با
 این حال تنها چیزی که نمی خواستم شنیدن
 بود. شنیدن چیزی که برای من توجیه به حساب می
 آمد و از آن مهم تر دیگر هیچ سودی به حالمان
 نداشت.

دوباره به متن اهنگ دقیق شدم و یک قطره اشک
 بی صدا و بی اجازه روی گونه ی تبارم
 چکید.. لعنتی خود حرف دلم بود، حرف دل منی که
 از من خواسته بود او را برادرزاده ی همسرم بینم نه
 همسر سابق..

از خودت برام بگو با کی پر می کنی اخرای هفتتو..
 ظاهرا که از دلت دور کردی همه لحظه های
 رفتتو..

از خودت برام بگو تا به حال شده که برگردی به
 اون روزا؟

تا به خاطرت بیاد لحظه ها و خاطرات خوبمون؟

از خودت برام بگو ، می دونم که تو خلوتت از تو
روی عادتت..

یاد اون شبی میفتی که من با گریه گفتمت بمون.

از خودم برات بگم هرکجا برم همش می شینم یه
گوشه و..

خوشبحال اون کسی هر وقت دلش بخواد با تو رو به
رو شه و

از خودم برات بگم خوبه برای من عشق تو مقدسه.
این که عاشقم هنوز از تو نگاه من کاما مشخصه..
از خودت برام بگو..تا به حال شده که برگردی به
اون روزا؟

بی طاقت دستم را جلو بردم ، انگشت هایم می
لرزیدند ، توصیه های ماهرخ را انگار کاملاً از یاد
برده بودم ، پخش را خاموش کردم و او باز هم
نگاهی ستم نی انداخت..فقط لحظه ای به اندازه ی
یک پلک زدن چشم بست و گوشه ی چشمش جمع
شد ، مثل کسی که جایی در بدنش تیر می کشد.با

دیدن روشنی مقابل بیمارستان و شلوغی ان نفس گره
 خورده ام را بیرون فرستادم و دستم روی دستگیره
 نشست. می خواستم به محض ایستادن از آن پیاده
 شوم. بس بود ، دیگر بس بود این همه در هوای او
 نفس کشیدن ، مثل آن می ماند که به کسی بگویند
 ترک کن و در اتاقی زندانی اش کنند که مرتب بوی
 مواد در آن می پیچد. خب مگر می شد ترک کرد؟ والله
 که نمی شد.. سخت بود ، لااقل از منی که تازه
 ساختن را شروع کرده بودم بر نمی آمد. هنوز
 سیمانی که میان اجرهای ساختم ریخته بودم خیس
 بود ، با یک تکیه می ریخت.

ایستاد و من بدون هیچ مهلتی به او پیاده شدم و
 هوای آزاد که به صورت داغم خورد تازه می شد
 نفس کشید. دیگر هوا بوی عطرش را نمی داد. در
 این هوا می شد نفس کشید. خودش هم پیاده شد ،
 صبور شده بود انگار ، فقط یک نیم نگاه کوچک
 خرج جسم خسته ام کرد و بی هیچ اعتراضی مبنی

بر حرکت ، با صدای سردش پرسید: خودت می
تونی داخل بری ؟

می خواست برود و خب تا همین جایش هم زیادی
وقت خرج همسر عمویش کرده بود. فقط سر تکان
دادم ، نه تشکری و نه خداحافظی ، هر حرفی باعث
می شد مثل یک سد بشکنم و خرابی بر جای
بگذارم. پشتم را به او کردم و با قدم های اهسته و کم
جانم از پله های ورودی بیمارستان بالا رفتم ، درب
شیشه ای اتوماتیک با ایستادن باز شد ، داخل سالن
غرق نور و نسبتا خلوت شدم و صدای قدم هایی
پشت قدم هایم باعث شد بایستم. چشمانم را کوتاه بستم
تا صدای جیغ پیجر سردردم را بیش تر نکند و کوتاه
به پشت چرخیدم..

محکم و پر اخم با دو قدم پشت سرم ایستاده بود ،
نرفته بود و دنبالم آمده بود. نگاهم را که دید نفس
عمیقی کشید ، چهره اش طوری بود که انگار دلش
توضیح نمی خواست، شبیه روزهایی بداخالی اش

بود: اون سوال و نکردم که بزارمت و برم ، فقط خواستم اگه حالت خوب نیست از یکی از پرستارا بخوام بیاد کمکت.

حتی فکرشم نکن تنها بری ، هرجا بری هستم.

یه تیکه از قلبمی آروم بگیر خستم...

نگاهم ان قدر خیره اش شد که باز هم بازدمش را سنگین بیرون فرستاد و کنارم قرار گرفت : حرکت کن.

حرکت کردم اما قلبم همان جا ماند ، کاش آرین می رسید ، می آمد و یکی در گوش من می زد که به چه حقی با او به بیمارستان آمده ام و یکی هم در گوش او..کاش می آمد و من را از این بغض رها می کرد.یکی از پرستاران با دیدن من را شناخت و از من خواست روی یکی از تخت های اورژانس بنشینم تا پزشک شیفت بیاید و من هم بی اهمیت به مردی که قدم به قدم می آمد همان را کردم.

قلبم را هم میان مشتم گرفتم ، گذشته بود دورانی که
 دلم برای این قدم به قدم بودن ، شانه به شانه بودن
 بلرزد.. قلبم زیادی داشت خیره سری می کرد ، اصلا
 بیخود می کرد که باز هم برایش بلرزد. خداروشکر
 که همان بیرون نشسته بود و نخواسته بود تا این جا
 هم بیاید. بس بود دیدن اخم و نگاه سردش... پرده آرام
 کنار رفت و یکی از پزشکان خانمی که همسر
 دوست نزدیک آراین هم بود داخل آمد ، سعی کردم
 آن بغض را قورت بدهم و نگاه اشکی ام را هم به
 سرماخوردگی ام ربط دهم ، یک لبخند کاملاً
 مصنوعی روی لب هایم کاشتم و با او احوالپرسی
 کردم ، گفتم که به پرستار گفته آراین که آمد خبرش
 کنند و بعد چراغ قوه ی کوچک درون جیبش را در
 آورد و خواست دهانم را باز کنم. باز کردم و دعا
 دعا کردم بغضم را نبیند. کنار که کشید دستگاه فشار
 را دور دستم بست و درست که دستانم می لرزید اما
 خوب بود لرزش قلبم را آن دستگاه نشان نمی
 داد. همچنان مشغول معاینه بود که باز هم پرده کنار

رفت ، این بار با سرعت ، لحظه ای نگاهم از درز میان پرده به طرف امیرکیایی کشیده شد که داشت می رفت و نگاه او هم کوتاه در نگاهم نشست. نگاهمان زیادی کوتاه و تلخ بود ، حواسم از او به طرف آراین رفت که با اخم های درهم و چهره ی نگران و کمی عصبی وارد شده بود و بعد یک سام کلی به هردو نفرمان اول دکتر مرادی را مخاطب قرار داده بود : حالش چگونه دکتر؟

نگاهش به قدری عصبی و پر اخم بود که به جای نگاه کردن به چهره اش ، چشمان خیسم را به دکتر خوش چهره ی مقابلم دوختم که با آرامش جواب آراین را می داد : آنفوانزاست دکتر شمس ، بدن خانمتونم خیلی ضعیفه ، ترجیحم اینه یه سرم بگیره و بعد ببرینش ، آنتی بیوتیک براش می نویسم که باید رأس ساعت بخوره و بعد هم تا جای ممکن هوای خونه رو با دستگاه بخور از خشکی خارج کنین ، یه دوش آب گرم خیلی می تونه کمکش کنه.

باید دورش بگذره همون طور که می دونین ،
 مایعاتم به خاطر تب باش باید زیاد استفاده کنه.
 حرف هایش را زد و از جایش بلند شد ، صدای
 گرفته ی آراین فقط به یک تشکر ختم شد و او با
 گفتن این که می رم تا به پرستار بگویم برای تزریق
 سرم بیاید از اتاقی که ان پرده های آبی برزنتی
 دورمان ساخته بود خارج شد. سرم را بلند نکردم ،
 مگر من برای نگاه این مرد جوابی هم داشتم؟
 کفش هایش تا جلوی تختم پیش روی کردند ، دقیقا
 مقابلم ایستاد و دست زیر چانه ام برد ، چشمان خیس
 را با شرمندگی در نگاهش قفل کردم و قبل از این
 که چیزی بگویم لب زدم : ببخشین!
 اخمش کمی کم رنگ تر شد ، اما خب همچنان اخم
 را داشت ، صدایش در عین گرفتگی آرام بود: برای
 چی؟
 چشم بستم : اومد خونه ، وقتی دید حالم بده مجبورم
 کرد باهاش پیام دکتر ، نمی خواستم پیام اما..

پرید میان سلسله حرف های پشت هم ، لحنش آرام و مهربان بود اما خب ان اخم ها نمی گذاشت حالم خوب باشد :خوب کاری کرد و تو هم کار درستی کردی که باهاش اومدی ، تبت خیلی بااست ، امیرکیا من و شرمنده کرد . دلخور نیستم ازت که این طور رنگت پریده ، من اگه می دونستم بعد رفتن من انقدر حالت بد شده سریع برمی گشتم اما رفتم مأموریت و تازه برگشتم و پیغامت و دیدم ، خواستم پیام خونه که با دیدن امیرکیا متوجه شدم حالت بدتر شده.

اشک هایم را از روی صورتم پاک کردم هرچند چشمانم به خاطر بیماری خود به خود اشک تولید می کردند :پس چرا انقدر اخم کردی؟ موهای رها و بیرون زده از شالم را به داخل هل داد :از خودم ناراحتم ، نباید با اون حال تنهات می داشتم..هرچند نمی شه منکر شد از تصور این که امیرکیا به دادت رسیده هم ممنونشم و هم غیرتم به

جوش اوامده.

به گره به گره اخم هایش زل زدم ، مرد جذاب
روزهای سخت من ، خدا چه قدرتی در شانه هایش
ریخته بود که تا این حد صبور بود ، دست لرزانم را
با آوردم ، همیشه از بچگی که مریض می شدم
دست ها و پاهایم لرزش می گرفت ، مچم را گرفت
و پیشانی اش را به پیشانی تب دارم چسباند:

دخترک ضعیف من ، دستت می لرزه و دنیام می
لرزه باهانش..

بغضم را قورت دادم : مریض می شی آرین ، عقب
برو.

بی توجه به حرفم نجوا کرد : باهات صادق باشم؟
ماهرخ جان از هردویمان همین را خواسته بود ،
صداقت ، چیزی که درون من کم بود ، می گفت اگر
قرار است این رابطه را کمی ترمیم کنید تا بتوانید
تصمیم درستی بگیرین فقط صداقت کمکتان می
کند. هومی در جوابش گفتم و او هردو دستش را

روی تخت و دو طرف بدنم قرار داد. کمی سرش را عقب برد و خیره ی چشمانم با یک اخم کم رنگ اما محکم زمزمه کرد: سخت بود فهمیدن این که اون تورو آورده برام ، سخت بود تصور این که باهم بودین و ندونم که تو چی کشیدی اون لحظات. ازش ممنونم که به داد آروم جونم رسیده اما...یه چیزی داره خفم می کنه که نمی دونم چیه!

قلبم میان کلمات فشرده شد ، با همان بغض پیشانی ام را به سینه اش چسباندم : باهات صادق باشم؟

هر دو انگار می خواستیم ناگفته ها را بگوییم. هوم محکم تری از من در جوابم گفت و من حق زدم و لبم را میان دندان هایم کشیدم : خیلی سخت بود برام دیدنش ، من مردم تا بیای...

سرش را روی سرم قرار داد و صدایش زخم برداشت : می دونم عزیزم..می دونم.

و خب نمی دانست ، نمی دانست که چه التهابی را پشت سر گذاشتم . امیرکیا روزی شوهرم بود ، با

زور هم محرمش نشده بودم ، آن قدر عشق برایش
 ذخیره کرده بودم که با میل خودم قید همه چیز را
 بزنم و بخواهم به عقدش در بیایم ، چه شد که به این
 نقطه رسیده بودیم بماند.. اما خود مرگ بود وقتی در
 خانه ی عمویش به عنوان محرم عمویش از او
 پذیرایی کردم ، زنده زنده مردن بود وقتی درون
 ماشینش نشسته بودم و همین من روزی موقع
 رانندگی کردن از سروکولش باا می رفتم و حاا سر
 به شیشه چسبانده و اشک ریخته بودم و یادم نمی
 رفت او برادرزاده ی همسر من است. مثلث زشت
 رابطه یمان داشت می شکست ، داشت می شد سه
 خط جدا از هم... شاید تاشم بیهوده بود ، شاید باید قید
 ترمیم این رابطه را می زدم و می رفتم جایی مثل
 روستای خالجان و با خودم و خاطراتم زنانگی می
 کردم.

یا شاید هم خودم را درون دوبله غرق می کردم ، به
 جای نقش های مختلف حرف می زدم و به جایشان

گریه می کردم ، خودم را هم ، روزی میان یکی از
 ان نقش ها تا ابد جا می گذاشتم. شاید هم باید آن قدر
 مسائل فیزیک را دوره می کردم تا بالخره راز این
 قانون جذب لعنتی را می فهمیدم و این جاذبه ای که
 من را به امیر کیا متصل می کرد پاره می کردم. نمی
 دانستم ، آن قدر خسته بودم که ندانم چطور باید
 زندگی کنم ، باید ماهرخ جانم کمک می کرد. باید
 راز رنگ ها ، راز صدای پرندگان ، راز باران و
 زندگی را یاد می داد. من مثل کسی می ماندم که
 تازه زندگی کردن را یاد گرفته ، باید برای سرپا
 ایستادن از کسی کمک می گرفتم که به جادوی
 کامش ایمان داشتم.

پرستار که وارد شد ارین کمی رهایم کرد ، به انداه
 ی چند وجب ، سرم را از دستش گرفت و گفت که
 خودش تزریق می کند و راهی اش کرد. کمکم کرد
 دراز بکشم و بعد با آرامش سرم را به رگم تزریق
 کرد ، خودش هم بالای سرم نشست و با چهره ای که

نمی خواست نشان بدهد چقدر خسته است پیشانی ام
را بوسید. دستم را میان دستش گرفت و خم شد به
طرف صورتم: می خوام یکم بخوابی؟

یاد کودکی ام افتادم ، آرین تازه وارد دانشکده ی
پزشکی شده بود. گمانم هفت سالم بود و او نوزده
سال داشت. امتحان سختی داشت و من مرتب اذیتش
می کردم و نمی گذاشتم درسش را بخواند ، آخر سر
من را روی تختش خواباند و پیشانی ام را بوسید و
گفت: زبل خان میخوام یکم بخوابی؟

تخس سر باا انداخته بودم و او خندیده بود :اگه برات
بخونم چی؟

صدایش را دوست داشتم ، مردد از این پیشنهاد
نگاهش کرده بودم و او برایم خوانده بود ، آن قدر
که خواب به چشمانم رسیده بود. لبخند بی جانی زدم:

اذیتت کردم که باز می خوام خوابم کنی؟
منکرش نشد :هرچقدر هم اذیتم کنی برام عزیزی ،
بزرگت کردم دخترک.

درون چشم هایم بلور اشک رقصید : بخون تا
بخوابم!

نفس عمیقی کشید ، نمی دانم به او گفته بودم یا نه ،
اما پیراهن سفید اورژانس زیادی به قامتش می
آمد ، به آن موهای بهم ریخته و کمی بلندش خیره
شدم و او نگاهش را به دیوار داد و آرام ، طوری که
فقط خودم بشنوم شروع به خواندن کرد:
آرزو کن واسه فردا اگه امروزت و چیدن..
آرزو هات و بغل کن آروزها همه چیتن.
اگه دنیات رفته از دست ، اگه غمگینی و بی کس.
آرزو کن که حواس یک نفر هنوز به تو هست.
زندگی همین یه باره ، نزار فرصت بره از دست
آرزو هات و بغل کن ، تا خدا هست ، زندگی هست.
یکی و خواستی و رفته ، من می فهمم که چه سخته.
داره با خاطره بازی می گذره روزای هفته.
وسط این همه کابوس یادش آرومت نکرده.

آرزو کن اگه شاده دیگه هیچ وقت برنگرده..
 عشق آدم هر جا باشه یادش آرزو می سازه.
 پس به یاد اون شروع کن بایه آرزوی تازه
 چشمانم داشتند همان طور که مملو از اشک بودند
 بسته می شدند.. باید آرزوهایم را بغل می
 گرفتم؟؟ همه را به جز امیرکیا..
 خدای بزرگ... او هنوز آرزویم بود.

کانبرا:

یک هفته بود که با هیچ کس ، حتی خودم هم حرفی
 برای گفتن نداشتم .تمام طول روز را می خوابیدم و
 تمام طول شب را مثل یک خفاش ، به شهر خیره
 می شدم ، راه می رفتم و یا خودم را درون اتاق
 نیکو به مسلخ می کشیدم.لباس هایش را دانه به دانه

تا می کردم ، عروسک هایش را روی هم می چیدم
و گاهی که دلم خیلی می گرفت برای تخت خواب
خالی اش ایی می خواندم.

آن روز ها خود جهنم بود ، جهنمی که تمام نمی
شد. آتش اطرافمان را ان قدر پر کرده بود که هیچ
چیز مانع گر گرفتنش نمی شد. شب ها برایم شده
بودند هیوا.. کنار تخت خالی نوزادی زانو می زدم
که سهمم از ان حتی یک اغوش هم نشد. تختش را
تکان می دادم و برایش لالایی می خواندم و میان ان
لالایی ها گاهی نفسم می گرفت. اشکی در کار
نبود. حتی یک قطره اشک هم نریخته بودم. غده ی
اشکم خشکیده بود ، شاید هم ان قدر نابود بودم که
دیگر اشک ریختن دردی از من دوا نمی کرد.

تمام شب را درون اتاق نیکو خودخوری می کردم و
امیرکیا پشت در روی زمین به دیوار تکیه می زد و
مردانه در خودش فرو می رفت. روزها که می
خوابیدم متوجه بودم که باای سرم می نشیند و نگاهم

می کند. از آن مرد مغرور و خوش پوش همیشگی
یک ویرانه مانده بود. اما وقتی بیدار بودم کنارم نمی
آمد ، بعد بار اولی که سعی کرد من را آرام کند و
ان قدر جیغ کشیدم تا از من دور شود دیگر کنارم
نمی آمد.

فقط پشت در اتاق زانو به دیوار تکیه می زد و
مواطب بود حال بد نشود و من نمی فهمیدم مگر
بدتر از این هم می شد؟

از آینه می ترسیدم ، دنیای فیزیک من جدا از دنیای
ادم های روان شناس بود اما خودم هم وقتی خودم را
نگاه می کردم می توانستم تشخیص بدهم افسرده شده
ام. چشمانم مثل قالب های یخ بودند ، موهایم پریشان
و رنگم پریده ، لب هایم ترک خورده و دستانم
لرزان.. خوب که نگاه می کردم هاله ی کبود دور
چشمم را هم می توانستم تشخیص بدهم ، سخت نبود
فهمیدن این که روحم قتل عمد شده است.

شب هشتم بود که درون اتاق نیکو سر می کردم. از پنجره ی اتاقش به شهر خیره بودم ، شهری که بی خیال روح مرده من همچنان در جریان بود و صدای شادش گوش ها را پر می کرد. باد سرد از میان پنجره ی باز می آمد و داخل اتاق پرسه می زد و بعد دلگیر از غربت اتاق و غم موج زده در آن خودش راهش را به بیرون کج می کرد. باد میان موهایم می پیچید و میان تارهایش سفید می شد ، رنگ می باخت و سقوط می کرد. آرام وارد اتاق شد و من پشت به او هم می توانستم تشخیصش بدهم. خب حس ما چیزی فراتر از عشق بود. این را بارها با خودم مرور کرده بودم.

شاید به اندازه ی ده دقیقه سکوت کرد و بعد صدای خش دارش فقط اسمم را روی زبانش راند: شانا؟ چشم هایم را بستم ، خب اشکی هم نبود اما گلویم خیلی درد داشت. خیلی حرف است یکی بیاید که مثل هیچ کس اسمت را صدا نکند و بعد تو بخواهی او را

از خودت دریغ کنی. مثل هیچ کس اسمم را صدا نمی کرد ، خودش هم می دانست. با یک زخم عمیق تر که میان صدای مردانه اش خوش نشسته بود دوباره نجوا کرد: عزیزم؟

اولین باری که به من گفت عزیزم درون بیمارستان بودم. چه حالی داشتم ، به آسمان شب خیره شدم و در چه حالی بودم. روزهای زیبایی کنارش داشتم بدون هیچ شکی ، نگذاشتم دیگر ادامه بدهد. زخم صدای من را هم باید می شنید: مازیار می گفت آزمایش دی ان ای دادین با اون بچه ای که ویکتوریا به دنیا آورده!

چیزی نگفت ، به طرفش چرخیدم اما نگاهش نکردم. نگاهم به تخت خالی نوزادم بود : آزمایش اگه منفی باشه شاید بتونم دلم و به یه نقطه ی این زندگی زنجیر کنم اما اگه نباشه..

پرید میان حرفم ، جدی و امیرکیا گونه : نیست..
باآخره نگاهم را به نگاهش دادم ، ته ریش به

صورتش می امد ، موهایش پریشان بودند و بهم ریخته ، حرفم را ادامه دادم : اگه باشه ، دیگه نیستم.

چشم بست و دستش را به چهارچوب در تکیه داد ، نفسم را بیرون فرستادم و از کنارش رد شدم تا به اتاق مشترکمان که این روزها در تصرف من بود بروم ، برای چیدن این اتاق چقدر ذوق داشتیم و صاحبش عمرش به دنیا قد نداد. دلم نمی خواست درون اتاق نیکویی که نماند با هم بحث کنیم . کنارش ایستادم ، در دو جهت مختلف بودیم و او بوی بدنش بوی عطرهای پوسس می داد ، یخ بود و کمی نزدیک به بوی چوب بلوط ، چشمانم را بستم: لطفا تا اون موقع هم ، فکر کن فقط امانتی ام که بابام سپرده دستت ، نه زنت.

تند نگاهم کرد ، اما این بار من نگاهش نکردم و با قدم های خسته ام به طرف اتاقم رفتم. قدم هایم روح زنی را با خودشان می کشیدند که زمین گیر شده

بود. خسته بودند.. خسته.

باید این شب را هم تا صبح درون اتاقم قدم می زدم تا تمام شود. شب ، شیرهای جانم را می مکید..

حس می کردم بعد مرگ نیکو دیگر واقعا چیزی برای از دست دادن ندارم اما همه چیز جایی تغییر کرد که فهمیدم جواب آزمایش مثبت اعام شده. چهره ی مبهوت امیرکیا مثل کسی می ماند که از چند ناحیه ضربه خورده و نمی داند کدام را هضم کند. انگار همه چیز کابوس بود ، مازیار که خبر را به ما با آن همه احتیاط داد نه جیغ زدم و نه گله ای کردم.. زیر ده طبقه آوار مدفون شده بودم و حالا دو طبقه دیگر هم به آن اضافه شده بود. در اصل قضیه فرقی ایجاد نمی کرد.. من زیر آوار بودم و امیدی به نجاتم نبود.

ان جا بود که فهمیدم از دنیای زنانگی هنوز خیلی چیزها را نمی دانستم ، مثلاً وقتی یک زن می گفت دیگر حسی برایم نمانده یعنی چه را آن لحظه

فهمیدم. وقتی یک زن زجه می زد که روحم درد می کند را آن لحظه درک کردم ،روحم درد می کرد و حسی برایم نمانده بود.. در سکوت فقط امیرکیای جا خورده ای که با فریاد و نعره همان طور که دست دور گردن مازیار انداخته بود و می گفت اشتباه شده را نگاه کردم و در سکوت بیش تری از پله ها باا رفتم.. وارد اتاق مشترکمان شدم و به تخت خوابمان خیره شدم..

تخت خوابی که دروغ چرا ، خیلی خاطرات خوبی میانش داشتیم. درونش ناز می کردم و نازم را می خرید. با همان بی حسی نزدیکش شدم ، با مردی به هم اغوشی رفته بودم که در جای دیگری ناز زن دیگری را هم خریده بود و سندش شده بود یک بچه ...رو تختی را با آرامش از روی تخت

برداشتم. مچاله اش کردم و با همان آرامشی که درونم را می خورد از پله ها پایین آمدم. هر دو

سرشان را میان دستانشان گرفته بودند. من اما گلویم ،
قلبم و در اخر مغزم درد می کرد.. از کنارشان
آرام گذشتم.

وارد حیاط کوچک پشت خانه شدم و روتختی را
روی زمین انداختم ، از باک ماشینش بنزین بیرون
کشیدم و رو تختی را به آن آغشته کردم و بعد فندکی
که سر راه از آشپزخانه برداشته بودم را روشن
کردم و روتختی طولی نکشید که آتش گرفت.. لبخند
زدم.. لبخندم تبدیل به قهقهه شد و هرچه آتش بالاتر
رفت سوزش قلبم هم بیشتر شد، خاطره ها در سرم
جان گرفتند

{این روتختی از همه قشنگ تره ، ببین رنگش و ؟
بنفش قشنگیه... چرا جواب نمی دی امیرکیا؟
_دارم تو رو روش تصور می کنم ، افسون گری هم
حدی داره خانم}

آتش گر می گرفت و امیرکیا خودش را سراسیمه
پرت کرد درون حیاط و مازیار هم پشت

سرش.. هر دو مبهوت به آتش نگاه می کردند و
 امیرکیا تنها کاری که میان بهتش توانست بکند این
 بود که دستم را بگیرد و عقب بکشد و از آتش دورم
 کند. هنوز نگرانم بود؟ خنده ام بیش تر شد ، نگاه
 سرگردانشان رویم نشست ، نگران زنی بود که
 خودش شده بود قاتل خاطراتش؟
 یک زن که دست به همچین خودسوزی ای میان
 زندگی اش می زند یعنی ته ته باختن.. بلندش نکنید ،
 زانوانش با زمین درد و دل ها دارند.

لباس هایم را یکی یکی روی هم می چیدم ، حتی
 مرتب تایشان می کردم و عجیب بود که هنوز
 اشکی برای ریختن نداشتم.

نگاهم را درون اتاق چرخاندم ، دیگر انگار اثری از
 شانا که روزی بانوی این خانه بود درونش نمانده

بود. فقط یک لباس درون قسمتی از کمد دیواری که متعلق به من بود ، جا مانده بود. جا مانده که نه.. خودم برش نداشته بودم. همان لباس سرخی که شب ان مهمانی لعنتی تتم کرده بودم. همانی که گفته بود درونش شبیه آتش می شوم ، حالا دیگر خودم یک پا آتش بودم و احتیاجی به ان لباس نبود. نگاهش که می کردم حالم خیس می شد ، مثل ان شب بارانی و میان خیابان ، اصلا بردنش کار درستی نبود ، باید می ماند چون دیگر دلم هوای خاطر آتش را نمی خواست نفس بکشد.

با قدم های سست به طرف پاتختی رفتم ، سهمش از روزهای من یک شیشه عطر ته کشیده بود ، یک شیشه که بوی توت فرنگی و شاهتوت می داد.. برش نداشتم. دلم به لمسش نرفت ، نفسم را بیرون فرستادم و به چهره ی زن درون آینه خیره شدم. زنی که خود شکست بود ، انگار ملک الموت بالای سرش نشسته بود که داشت قطره قطره جانش را می کشید... تخت هنوز برهنه بود و میان لباس های من هنوز یک

لباس بوی اتش می داد. این بود باید می ماند تا من یادم نرود چه چیزهایی را با آن روتختی اتش زدم.. دسته ی چمدانم را میان مشتم گرفتم و عجیب سرد بود ، سرد و یخ زده. با سستی از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق نیکو نگاهی نینداختم ، نمی توانستم ببینم و بروم. اتاقش بوی ماندن می داد ، بر خاف صاحبش که رفت...

نفس بریده و با شانه هایی افتاده از پله ها پایین امدم ، برخورد کفشم با پله ها صدای ریزی ایجاد می کرد و سکوت را می شکست. وارد پذیرایی که شدم بی نگاه به اطراف به در طرف خروج رفتم و یک قدم مانده به در دستی دور بازویم حلقه شد و به شدت برم گرداند ، متعجب نشدم ، انتظارش را داشتم.. آرام نگاهش کردم ، برای خودم هم این آرامش بعید بود.. چشمان مردانه و پر جاذبه اش یکپارچه خون بودند ، حواسش بود که به بازویم

فشار نیاورد و من به این فکر کردم چرا هنوز
 حواسش به این زنی که دیگر زنده نیست هست؟
 نفسش را بیرون داد و از میان دندان هایش غرید:
 کجا؟

مشتّم دور دسته ی فلزی چمدان بیش تر گره خورد ،
 دلم هم همان حوالی سینه ام کور شد ، حتی حال
 لجبازی هم نداشتم ، افسردگی زبان در آورده بود و
 می تاخت :سوییت خودم ، از سفارت یه وقت بگیر
 برای ابطال صیغه..

این حرف دیوانه اش کرد ، امیرکیای خسته را انگار
 با دشنه زخمی کردند که مثل یک شیر نعره زد:
 اصلا می فهمی داری چی می گی؟

چشمانم از دادش کوتاه بسته شدند ، دلم می خواست
 لبخند بزنم ، دلم برای دادهایش تنگ می شد؟ شاید:
 ولم کن امیرکیا ، بزار برم..

حتم داشتم این فریادش ، حنجره اش را زخمی کرد ،
 تمام صورتش سرخ شده بودند و رگ هایش برآمده

کجا بری لعنتی؟ تو مادر بچه ی منی!
 با بهت نگاهش کردم و چقدر اشک به چشمانم
 بدهکار بودم.. این حرفش من را کشت و حرف من
 انگار او را ، آرام نالیدم : بچه ای که دیگه زنده
 نیست..
 نشستم کنارت عذابم بدی ، عذابم بدی من مدارا کنم..
 کنارم پرستیدن و حس کنی ، کنارت خدارو تماشا
 کنم..
 نشستم ببینم کی ام پیش تو ..منی که زمین و زمانم
 تویی.
 بگو تا کجای جهان با منی ، منی که تمام جهانم
 تویی..
 با درد اسمم را صدا کرد و دروغ چرا.. گلویم خیلی
 سوخت. یعنی نمی شد کمی این لحظات صدایم نمی
 کرد ، دستی به گلویم کشیدم : رهام کن امیرکیا ، اگه
 من و مادر بچت می دونی ؛ اینم باید بدونی که
 ویکتوریا هم مادر بچته.. منتهی بچه ی اون زندست.

فشار اندکی به دستم وارد کرد و تند زدن رگش را
 حس می کردم و دل نادانم دلش شور قلبش را می
 زد. این همه عاشقش بودن بد نبود؟ چانه ام را میان
 دستش گرفت و سرش را جلو آورد: دردت بچست؟
 ببین اسمتو تا صدا می کنم ، تورو از یه دنیا جدا می
 کنم..

من و زیر تیغ سکوتت نکش ، دارم زندگیم و صدا
 می کنم..

کنارم بشین و عذابم بده ، همین بودن تو نیاز منه
 دارم روز و شب زمزمه می کنم ، صدا کردن تو
 آغاز منه.

نمی فهمید ، به خدا که نمی فهمید دردم چیست.. دردم
 این بود که یکی آمد و عاشقم کرد ، عاشقش شدم و
 بعد.. همه ی دارایی ام را به پای این عشق گذاشتم و
 صداقت ندیدم. دردها زیاد بودند ، دردم آن فیلم هم

نبود ، دردم اعتمادی بود که انگار بندش هم می زدم
 باز با یک تلنگر می شکست و خودش مسببش
 بود.. دردم.. نوزاد زیر خاکم بود. با نگاه تارم نگاهش

کردم و سرم را سمت صورتش نزدیک
 کردم..نفسمان با هم دو بند انگشت فاصله داشت ،
 نگاه خونی اش روی صورتم به گردش در آمد و من
 زمزمه وار نالیدم : دردم تویی..و من.. بدبخت ترین
 زن این عالمم که ...درمون و دردم یکیه.

نگاهش درد کشید ، والله پا به پای درد جمله ام
 نگاهش درد کشید اما دستم را رها نکرد ، درد میان
 صدایش هم نشسته بود: زنی شانا ! زنی توی خونم
 می مونه ، اون چمدون لعنتی رو رها کن تا نابودش
 نکردم..

چمدان را رها کردم و با صدا روز زمین واژگون
 شد ، حتی صدای گوش خراشش هم ارتباط چشمی
 مان را قطع نکرد : تو صاحب اون چمدون و نابود
 کردی ، واقعا فکر می کنی بدون اون چمدون نمی
 توئم برم؟

نعره اش گوش هایم را به تمنا انداخت :هی این جمله
 رو تکرار نکن ، کجا می خوای بری خانمی که

زندگیم شدی؟

درون چشمانش مکث کردم ، آخر جمله اش قلبم را
لرزاند ، صدایم را هم : قسم به عشقمون طلاقم بده..
چشمانش را بست و از میان فک قفل شده اش
جملات را بیرون پرت کرد :قسم به همون عشقمون
طلاقت نمی دم.

لعنتی ! دل بیچاره ام ، چطور باید بعد او زندگی می
کرد؟ دستم را روی سینه ام کوبیدم: فقط به یه شرط
می بخشمت!

نور به چشمانش برگشت و در سکوت پر خشمش
منتظر ادامه ی جمله ام ماند ، خانه امان یخ بسته بود
:فقط باید جواب یه سوال و بدی ، اگه..اگه تو
همیچن فیلمی از من به دستت می رسید و می
فهمیدی بچه ی تو شکم مال تو نیست ، من و می
بخشیدی؟

خشک شد ، انگار حتی نفس هم نکشید ، رگ هایش
برآمده تر شدند و نگاهش خونی تر ، انگار حتی

حرفش هم او را به حالت مرگ می انداخت.. حرفش
 هم برایم سخت بود اما اگر نمی پرسیدم می مردم ،
 با یک جنون انی به طرف تلویزیون رفت و با یک
 حرکت روی زمین انداختش ، لگد بعدی اش سهم
 میز شد و گلدانی که هزار تکه شد ، اما انگار هنوز
 خالی نشده بود. حتی دیگر از خشمش نمی ترسیدم ،
 من هم این دوره ها گذرانده بودم ، او فقط خیال کرده
 بود و من خیانتش را دیده بودم. نفس نفس زنان به
 طرفم آمد . مشتش را درون آینه ی بالای سرم کوبید
 و صدای شکستن آینه همزمان شد با بستن چشمانم و
 حتی ان لحظه ، میان آن همه عصبانیت هم حواسش
 به من بود که من را با دست دیگرش جلو کشید تا
 شیشه ها به من نخورد و من ، جا خورده به دست
 خونی اش زل زدم که انگار تازهان درد توانست
 آرامش کند. نفس نفس می زد هم چنان و محکم نگاهم
 می کرد ، با اخم نگاهم می کرد و من نگاهم کمی
 رنگ نگرانی گرفت ، آن قسمتی که تحت تملک قلبم
 بود نگران شد و آن قسمتی که عقم به ان دستور می

داد سرد ماند. نگاهم را تاب نیاورد و من را با همان دست سالمش به آغوش کشید و سینه اش هنوز پر خشم بالا پایین می شد ، سرش زیر پوشم نشست: دلم می خواد جرأت داشته باشی و یه بار دیگه اون حرف و بزنی..

جرأتش را که داشتم ، حتی دلم می خواست بارها و بارها تکرارش کنم ، دلم می خواست روی تمام دیوارهای خانه بنویسم حرف هایم را تا او هم درد من را بچشد ، از آغوشش عقب کشیدم : بزار برم امیرکیا..

دست خونی اش کنارش افتاده بود و خونش روی زمین قطره قطره می ریخت. من برای این خون جان می دادم اما نشد.. نشد که سرانجامی داشته باشیم ، داشتم خفه می شدم و او هنوز پر خشم بود : شانا یادت رفته ما از کجا به کجا رسیدیم ، یادت رفته چه روزایی رو گذروندیم ؟ یادت رفته لعنتی؟

چشمانم را از فریادش بستم ، خب یادم بود..که چی؟مثا یادم بود اولین بوسه میان خیابان روبروی همین خانه رخ داد ، یادم بود مریض که شدم او بود..یادم بود اولین شبی که درون خانه ام خوابید ، یادم بود کنار دریا برایم جشن گرفت ، یادم بود کنار خیابان و با حال بد از شنیدن بارداری ام چطور آرامم کرد.من همه چیز را بهتر از او یادم بود: یادمه!

وحشتناک تر از قبل فریاد کشید : نیست ..به خدا که یادت نیست ، من وسط همین خونه ی لعنتی ازت خواستم زخم شی ، وسط همین خونه جوابم و دادی ..جا زدن تو کارمون نبود!

لبریز شدم ، لبریز تر از او: اونی که یادش رفت تویی ، اونی که فیلم خیانتش و دادن دستم تویی ، تویی که حتی نتوانستی قاطعانه از خودت دفاع کنی ، اونی که باعث مرگ دخترمون شد تویی ، اونی که

یه بچه از یه زن دیگه داره تویی....چی و به رخم
می کشی؟ من جا زدم؟

صدایم آرام شد و او مبهوت اما محکم داشت نگاهم
می کرد. روی زانوانم افتادم و با درد سینه ام را
فشردم: من تنها بودم..من از اعتماد همه ی آدمای
مهم زندگیم گذشتم تا به تو برسم و تو در عوضش
چیکار کردی؟ یادته بهت گفتم امیدوارم پشیمونم
نکنی؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم ، هنوز خیره و با
درد نگاهم می کرد ، جمله ام تبر داشت اما ادامه اش
دادم تا آخرین ریشه های این وابستگی را هم قطع
کنم ، نالیدم: پشیمونم کردی امیرکیا..رو قولت
نموندی..پشیمونم کردی!مواظب دلم نبودی
امیرکیا..شکست..دلم شکست.

او هم روی زانوانش سقوط کرد.درست مقابلم ،
نفسش بریده بود و این را منی که نفس نداشتم می
فهمیدم ، دست خونی اش را مشت کرد و یک پایش

را از زانو خمیده ، دستش را روی همان پایش قرار داد و فقط نگاهم کرد. انگار فهمیده بود من دیگر ماندنی نبودم. مثل یک مریض بودم که دکترها از او قطع امید کرده بودند. سرش را به سمت سقف گرفت و اشکی نریخت ، نگاهش محکم و پر درد بود اما من فهمیدم روحش مردانه در حال گریستن است.. از آن گریه هایی که فقط خدا تحملش را دارد.

نگذاشته بود بروم ، با تمام آن تلخی ها سفت و سخت نگهم داشته بود... می گفت زنم باید درون خانه ی من باشد و دلم به جای ذوق کردن زانو به بغل می گرفت. کف دستش و روی بند انگشتانش بخیه خورده بود ، بخیه هایی که یادمان می انداخت چه به روزمان آمده بود..

تمام روز را درون اتاق می گذراندم ، می آمد و روبرویم می نشست ، به نگاه خیره و بی حسم زل می زد و دست آخر کافه از اتاق خارج می شد.حالم خوب نبود ، افکار جنون آمیزی درون ذهنم ر حال شکل گیری بودند.افکاری که من را می ترساندند ، می دانستم..می دانستم این غم دیوانه ام می کند و کاما حسش می کردم ، چیزی تا دیوانگی ام نمانده بود. انقدر درون اتاق قدم می زدم تا خوابم ببرد و بعد درون خواب به کودکی سفر می کردم ، به حیاط خانه ی آقا جان ، به خانه باغ قدیمی ..خودم را سوار یک دورچرخه می دیدم که ناگهان زمین می خوردم ، آرین را هم می دیدم ، آرینی که همسن انش بود برخاف من ، می آمد و بلندم می کرد و بعد..از خواب بلند می شدم.شاید آرام ترین ساعاتم همان در خواب بود.

چندباری هم خواب پدرم را دیده بودم ، خواب پدری که تنها یادم از چهره اش همان عکس های گوشه و

کنار خانه بود ، با لباس آتش نشانی می امد و
روبرویم می نشست و بعد چیزی اطرافم آتش می
گرفت ، وسط شعله ها حبس می شدم و او...نجاتم
میداد.

وسط آتش بودم ، این قسمت خوابم تعبیر مسلم
بود. بعضی مواقع از دست افکارم به آرامبخش پناه
می بردم ، فقط می خواستم بخوابم..امیرکیا مدام
سعی می کرد به حرف بکشانتم ، از ان شب می
گفت ، از این که متأسف است اما واقعا جز چیز
گنگی چیز یادش نمی آید..می گفت حالش بد بوده و
یادش است که وارد خانه ی ویکتوریا شده ، می
گفت نمی دانم چطور سراز آن جا در آوردم و من
فقط نگاهش می کردم.می گفت و به روش های
خودش عذر می خواست ،می گفت پشتش باشم تا ته
ماجرارا پیدا کند ، می گفت همه چیز مشکوک است
و من..باز هم نگاهش می کردم.مازیار هم می آمد ،
از حال امیرکیا می گفت ، می گفت این آدم که این
طور عاشق توست امکان ندارد آگاهانه خیانت کرده

باشد.می گفت و من فکر می کردم خیانت در هر
حالی خیانت است ، هردو تمام تاششان را می کردند
، امیرکیا در آغوشم می کشید و من مثل یک تکه
چوب می ماندم.می دیدم هرروز ناامید تر می
شود..تمام زورش را داشت می زد تا همه چیز را
برایم مثل قبل کند و نمی شد..ولله که نمی شد.
من به آن ها نگفته بودم اما شب ها صدای گریه ی
نوزاد می شنیدم..

گاهی حس می کردم دستان زنی می خواهد خفه ام
کند ، حس می کردم وسایلم جا به جا شده اند ، شب
ها که از خواب می پریدم درون بالکن سایه ی زنی
را می دیدم که فرزندی درون آغوش تاب می دهد و
بعد صدای الی اش را می شنیدم..

چشمانم کبود شده بودند و تمام جانم در حال سوختن
بود.آتش را خودم روشن کرده بودم و درونش می
سوختم ، خودم را در مرز دیوانگی می دیدم و نمی
دانم امیرکیا به چه دل خوش کرده بود که رهایم نمی

کرد؟

مجبورم می کرد از خانه بیرون بروم و خودش هم دنبالم می امد ، فکر می کرد با این کار حالم خوب می شود ، فکر می کرد از این دلمردگی و بی حسی بیرون می آیم اما نمی آمدم. فقط کافی بود تا یک بچه ببینم و مثل آدم های گنگ خیره اش شوم. این حالم و را هم در خود شکسته تر می کرد. من می خواستم فقط برگردم ایران..دوری از امیرکیا با همه ی خیانتی که برایم روشن شده بود ترسناک بود اما ماندن درون آن خانه و آن شهر ترسناک تر.. ماندنم دیوانه ام می کرد ، یقین داشتم..

امیرکیا و نگرانی اش را می دیدم و حق می دیدم برایش قائل نمی شدم ، من ادم سالمی بودم ، داشتم زندگی ام را می کردم اما نگذاشتند ، من اصلا نمی دانستم خیانت چیست ، چطور اتفاق می افتد و حتی از درد های بعدش هم خبر نداشتم. من فقط عاشق شده بودم ، آن هم زیاد و ترسیده بودم ، آن هم زیاد تر..این

ترسم ، همین افکاری که تهش به از دست دادن
 امیرکیا منجر می شد باعث شد بی صاح و مشورت
 عروSSH شوم و آبستن بچه ای کردم که ته حسش با
 ترس شروع شد و به عشقی عظیم تر ختم شد. اما
 خبنیکو فقط فرزند نبود ، او نقطه اتصال
 من و امیرکیا بعد ان اتفاق بود. دلم می خواست یک
 دلیل باشد که من را با این همه عشق نگه دارد اما
 دیگر نبود..دلیل زندگی ام رفته بود و من حتی
 نتوانسته بودم لحظه ی اخر در آغوشش بکشم ، فقط
 یک سنگ سرد نصییم شد و نوزادی که هشت ماه
 درون رحم ، با او حرف زدم ، از آرزوهایم ، از
 عشقم و مرهم بود ، مرهم غصه های
 مادرش..نوزادم زیر ان سنگ بود و میان قبرستان
 کانبرا ، با ان سنگ های بلند و میان ان علف های
 قد کشیده و آن هوای گرفته تنها مانده بود. لالایی
 برایش نگفتم و قبلش داشتم یاد می گرفتم. با نیکو
 داشتم یاد می گرفتم ، از این که از خودم بگذرم و
 برای کس دیگری باشم و ان کس دیگر رفت...ساده

هم رفت.

درون قلبم خودم را مسبب مرگش می دانستم و همین بیشتر عذابم می داد. همش حس می کردم مقصر خودم بودم ، نباید با ان حال از پله ها باا می رفتم و حالا با از دست دان نیکو تنبیه شده ام.. ان فیلم ،

کتمان نکردن امیرکیا ، از دست دادن فرزندم ، شکست ، عشقی که هنوز مانده بود ، بچه ی امیرکیا ، از بین رفتن باورهایم از زیبایی دنیا ، بی خبری اطرافیانم و ظلمی که به ان ها هم کرده بودم همه و همه من را تحلیل می بردند.. تحلیل بردنی که با تمام تلاش امیرکیا برای سرپا کردن و نگه داشتنم ، برای آرام کردنم.. یک شب بارانی من را به ویرانی کشاند.

باران از اوایل شب شروع به بارش کرده بود ، صدای آرام برخورد قطرات با شیشه داشت عصبی ام می کرد ، آن قدر روح ضعیف شده بود که طاقت شنیدن صداها را هم نداشتم ، دلم می خواست جهان خاموش شود.. سرم را میان دستانم گرفته بودم

و به جلو و عقب بدنم را تاب می دادم ، غرش بعدی
رعد و برق همراه شد با صدای ریز لالایی زنی که
درون اتاق آرام پیچید ، چشمانم درشت شد و نفسم
بند رفت ، صدا از بالکن بود ، با پاهای لرزانم بلند
شدم ، انگار صدای یک گریه ی نوزاد هم می امد ،
گریه ای که با صدای باران مخلوط شده بود.. انگار
بچه ای زیر باران مانده بود. آرام در کشویی را باز
کردم ، باران تمام کف بالکن را خیس کرده بود ،
جلوتر رفتم ، لبه ی فلزی بالکن را میان انگشتانم
گرفتم و درحالی که خودم هم خیس شده بودم به
پایین نگاه کردم ، چیزی نبود اما من همچنان صدای
گریه ی یک بچه را می شنیدم ، موهای خیسم را
پشت گوشم فرستادم و دستانم را روی گوش هایم
گذاشتم ، صدای لالایی بلند تر هم شده بود. با ترس
به اطرافم نگاهی انداختم ، صدا انگار از بالکن
کناری بود..

به طرف بالکن خم شدم، فاصله ی زیادی بین دو بالکن نبود ، حتم نداشتم بچه ای ان جا در حال گریه است.. مطمئن بودم. پاهایم را بالا اوردم و از نرده ی فلزی رد کردم ، فقط یک پایم این طرف مانده بود که امیرکیا سریع و اشفته وارد بالکن شد و با دیدنم در آن حال گمانم قلبش گرفت ، دستش را روی قلبش گذاشت و نالید : شانا ؟

یک پایم دقیقا لبه ی خارجی بالکن بود و یک پایم این ور.. مات نگاهش کردم که قدمی با احتیاط جلو آمد : داری چیکاری می کنی؟ چرا دستش قفسه ی سینه اش را به چنگ می کشید؟ مگر قلبش طوری بود؟ به بالکن اشاره کردم و دستم را ز لبه ی فلزی جدا کردم اما قبل از گفتن هر حرفی فریاد زد : دستتو ول نکن.. دستم را سریع دوباره به همان نرده چنگ زدم و او تمام صورتش سرخ شده بود : صدای گریه ی بچه میاد ، نمی شنوی؟

مبهوت ماند ، باز هم قلبش را فشرد و قدم دیگری
جلو آمد و بازویم را گرفت : بزار کمکت کنم بیای
این ور..

سرم را به چپ و راست تکان دادم : نه ، یه بچه اون
جاست..

با تمام توانش نعره کشید : چه بچه ای لعنتی ؟ اون
خونه سال هاست بی سکنه مونده.

گوش هایم چیزی را که می شنید باور نمی کرد ،
مات نگاهش می کردم واو با یک دست من را گرفته
بود با دست دیگرش قلبش را به چنگ می کشید ،
هر دو خیس شده بودیم ، باورم نمی شد ، اصلا چرا
دیگر صدای گریه ای نمی آمد ، یعنی واقعا
من...سرم را با ناباوری به چپ و راست تکان دادم:
دیوونم کردی!

باز هم اسمم رانالید : بیا اینور دختر ، داری سکت
می دی!

بلند خندیدم : دیوونم کردی ، تو من و دیوونه کردی!

چشمانش را آرام بست ، خیره شدم به مشتش که
روی قفسه ی سینه اش چنگ کشیده شده بود ، انگار
کمی توانست خودش را کنترل کند : من کمکت می
کنم بیای اینور خب ؟ بعد باهم حرف می زنیم..
بازویم را خواستم از دستش بیرون بکشم که تعادلم
برهم خورد و به موقع دوباره کمرم را به چنگ
کشید و فریاد زد :داری چه غلطی می کنی؟
نفس نفس می زد ، از نگرانی و وحشت .. من
دیوانه شده بودم ؟ آن صدا را واقعا شنیده بودم ، به
چهره اش خیره شدم ، با ناباوری : بزار برم ، من
این جا دیوونه می شم.

آب از موهایش می چکید و چشمان پر خشم
همیشگی اش این بار پر از استیصال بود ، سیب
گلوش بالا پایین شد ، دو طرف کمرم را محکم
گرفت و صدایش برای اولین بار لرزید : بزار
بیارمت این ور ، بعد حکم اعدام و بخون..

لرزیدم و آرام از همان کمر ، تمامم را در آغوش کشید و بلافاصله وارد اتاق شد ، با احتیاط روی تخت دراز کشم کرد و پتوی جدید را دورم پیچید ، هردو از موهایمان آب می چکید و او چشمانش سراسر سرخی بود و خون ، مات به دیوار زل زده بودم و او مات و حیران به من.. انگار باورش نمی شد چه شده ، که من را در چه حالی دیده و اگر نمی رسید چه می شد ، من هم باورم نمی شد اما می دانستم دیگر تمام است.

این زندگی نفس های اخرش را داشت می کشید..نگاه امیرکیا داشت دل کندن را با آن خیرگی تمرین می کرد..نفسش هنوز جا نیامده بود و سینه اش را به چنگ کشیده بود ، رگ هایش برآمده بودند و خسته...اما دستانش که هنوز رهایم نکرده بودند و دور کمرم پیچیده شده بودند ، نگران بودند..شاید نگران من..

*****ب

عد از ان شب همه چیز طور دیگری شد ، وقتی
دکتر روانکاوی به اصرار امیرکيا به خانه آمد و من
را ملاقات کرد و بعد نمی دانم ؛ چه گفت ، چطور
ته دل امیرکيا را خالی کرد که اصلا دنیا برایش به
آخر رسید..حسش می کردم..حال بدمان مسری بود ،
مرتب یقه ی ان دیگری را می گرفت.

دیگر بعد از ان فقط قرص های ارامبخش غذای
روح شده بود ، مرتب در خواب و بیداری بودم و
مثل یک مرده ی متحرک شده بودم ، از بیداری می
ترسیدم ، از این که دوباره آن صدا را بشنوم هراس
داشتم و خودم را به خواب محکوم می کردم..بیدار
هم که بودم فقط یک خواهش داشتم ، این که امیرکيا
رهايم کند..من باید از این محیط دور می شدم ، باید
از او دور می شدم...باید همه چیز را به لقایش می

بخشیدم و به دنبال جرعه ای ارامش خودم را تبعید می کردم.

یک هفته از آن شب لعنتی گذشته بود ؛ از تشنگی بیش از حد از خواب بیدار شدم ، بدنم تمام دچار ضعف و سستی بود ، به سختی از جایم بلند شدم و با گرفتن نرده ها خواستم از پله ها پایین بروم که با شنیدن صدایم ایستادم ، هنوز هم دل زبان نفهم برای صدای خش دارش می رفت..مخاطبش مازیاری بود که مرتب این روزها کنارمان بود..کنار من که نه ، کنار رفیقش ، ساعات بیداری ام اندک بود اما متوجه بودم مازیار از من دلخور است.اصرارم به جدایی ادیتش می کرد و نمی دانستم من هم از او برنجم یا درکش کنم!

آرام روی پله ها نشستم و بازوانم را بغل کردم ، شاید از معدود ساعاتی بود که ذهنم خوب درک می کرد و بر اثر آن ارامبخش های لعنتی گیج نبودم..صدایشان اهسته بود اما قابل شنیدن ، نمی

دائم موضوع بحثشان چه بود که مازیار آن طور
اشفته بود و می غرید : می فهمی می خوامی چیکار
کنی؟

و بعد صدای پر خش او دل شانای قبل این اتفاق را
برد ، شانای زمان حال که دلی نداشت: اره ، می
فهمم..می خوام از این اسارت آزادش کنم..
_شانا زننه!

صدای امیرکیا کمی بلند شد: زنم حالش بده ، بی
غیرت باید باشم که مجبورش کنم به موندن..اون
شب نبودی مازیار ، ندیدی ، زن من داشت خودش و
پرت می کرد پایین...اگه دیر می رسیدم چی می
شد؟این فکر داره روانم و می خوره.

_دکتر که گفت درمان می شه ، گفت طبیعیه!

صدایش پر درد شد : اینم گفت که باید خودش بخواد
درمان شه ، خواستنی می بینی تو شانا ؟ اصلا روح
زندگی توش مونده؟ نشنیدی گفت اگه این شرایط پر
تنش ادامه داشته باشه مجبوره بستریش کنه..نمی

خوام کار به اون جا برسه!

_واقعا می خوامی طلاقش بدی؟

آهی که کشید ، گوش هایم را به درد آورد : یه هفتست تا چشم باز می کنه می گه ولم کن ، غرورم زخمی می شه که برای رها کردنش داره التماس می کنه..حالش بده ، اگه بدون من خوب می شه ، خودم و از زندگیش حذف می کنم!

_چی می شنوم؟ امیرکیای خودخواه و خودرأی داره از خودش به خاطر کس دیگه ای می گذره؟
_این کسی که می گی ، همه زندگیمه ، نفهمیدی تا حالا؟

صدای مازیار هم پر از درد شد: امیرکیا داری اشتباه می کنی ، شما دونفر بدون هم نمی تونین!

_خوب می دونم که بدون اون نمی تونم ، اما از اون شب لعنتی ، یه ترسی افتاده تو جونم که راحت نمی زاره ، می ترسم دوباره اون اتفاق تکرار شه ، قلبم هنوز درد می گیره با یاداوریش!این که دیگه زنم

نباشه خود مرگه ، اما نه سخت تر از این که کلا
نباشه.

_ شما دوتا دارین گند می زنین به زندگیتون..

-همه چی تموم شده ، تمام این مدت سعی کردم دلش
و به دست بیارم و اون غلطی که نمی دونم چطور
ازم سرزده رو جبران کنم ، اما نشد..روحش شکسته
و خوب می دونم نمی خواد اجازه بده خودم ترمیمش
کنم ، مازیار این مدت حتی گریه هم نکرده..داره
نابود می شه وچقدر از مرد بودنم بیزارم.

سکوت...جواب مازیار به حرفی بود که دل خودم را
هم لرزاند، مات و متحیر بلند شدم و آرام به اتاقم
برگشتم ، از خیر ان آب هم گذشتم ، فعلا مسائل مهم
تری برای فکر کردن داشتم ،می خواست طلاقم
بدهد..بالاخره راضی شده بود ، بعد این همه مدت
خودخوری من بالاخره راضی شده بود.

خوشحال بودم؟ زیر پتویم دراز کشیدم ، جوابی برای
این سوال نداشتم..دنیا را بدون امیرکیا تصور کردم ،

دنیایی که دیگر صدای پرندگان در آن زیبا نبود ،
گل ها بویی نداشتند ، جهان بی رنگ بود و آب ها
خشک شده ..جهان زشتی بود اما کمی ..آرامش
داشت ..دیگر صدای بچه نبود ، دیگر آن لالایی شوم
نبود ، دیگر غربت نبود ...همه ی این ها را می دادم
و در ازایشچشمانم سوختند ..در ازایش چیزی
نمی گرفتم جز آرامش.

بالش امیرکیا را به دهانم چسباندم ، بوی عطرش
کمرنگ شده بود ، چند شب بود کنار هم خوابیده
بودیم؟ راست می گفتند که زن و شوهری که
بالینشان جدا شد باید قید رابطه شان را بزنند ..قیدش
را زده بودم .. قید اصلی ترین شاهرگ حیاتم را ..
تمام شد ، تمام این یک سال و اندی خوشی ، همه
اش تمام شد ...خواست خودم بود و گاهی ادم ها
برای زنده ماندن خودشان را خودشان را می
شکنند ..کاری که من هم کردم و امیرکیا ، امضای
زیرش را زد ..این را فقط کسی که با مردن زنده شده

می فهمد.. مثل یک ققنوس که می سوزد تا پا بگیرد
و هیچ کس نمی داند چه دردی کشیده تا خاکستر
شود..

آخرش رسید روزی که خسته شی ازم ، گفته بودم
این و یادته؟
آخرش رسید روزی که عکس گریه هام تو چشمای
بی خیالته..

آخرش به آخرش رسید این رابطه..
درون اتاق نیکو نشسته بودم. از دیشب و بعد بیدار
شدنم و شنیدن ان حرف ها چیزی سر دلم سنگینی
می کرد ، نه می دانستم چیست که در مانش کنم و نه
می خواستم که بفهم چیست.

زندگی عجیب بود ، ورق هایی را داشت برایم رو
می کرد که درکشانش نمی کردم. بلدشان نبودم. انگار
برای مبارزه با این زندگی که این روزها جنایت کار
شده بود زیادی ضعیف بودم.

گوشه ای از دیوار که روزی با شوق برایش کاغذ
 دیواری بچگانه انتخاب کرده بودم نشسته بودم
 و نگاهم دودو می زد روی اطراف..روی اسباب
 بازی ها، روی ان عروسک زشت و سیاهی که دلم
 را برده بود.روی دیوارهایی که خبر رفتن و دل
 کندن می دادند.کاش لاقل می توانستم یک بار ، فقط
 یک بار نیکو را در آغوش بکشم..

من ماه ها برای آن لحظه صبر کرده بودم.فکر می
 کردم او آمده تا به من و پدرش کمک کند که با
 شجاعت بیش تری از گناهمان برای خانواده هایمان
 بگوییم.فرزندم قربانی جهل و سیاهی دنیای آدم
 بزرگ ها شده بود.بالش کوچک روی تخت نوزادی
 اش را برداشتم و همان کنج دیوار زانو زده و بالش
 را به بینی ام چسبانده بودم.بوی نوزاد نمی داد اما
 بوی غم چرا..

گلویم خیلی درد داشت ، به اندازه ی چندین سال
 بغض..یک مسیری به امید زیبا بودنش شروع کرده

بودم و بعد یهو میان ان مسیر گم شده بودم..
 در اتاق آرام باز شد و او داخل آمد. نگاهش نکردم
 اما دستم لرزید. می دانستم قرار است چه چیزهایی
 بشنوم. چند دقیقه نگاهم کرد و نگاهش نکردم را نمی
 دانم ، فقط مقابلم ان سر دیوار روی زمین نشست و
 یک پایش را از زانو خم کرد و یک پا را دراز ،
 نگاهم به طرفش کشیده شد. فقط نگاهم می کرد ، با
 چشمانی که هنوز هم پر از جدیت بودند اما جدیتش
 میان لایه های درد رسوب کرده بودند. نگاهش... دلم
 را سست می کرد.

تو بری دووم نمیارم بدون تو یه روزم.
 من می ترسم اخرم بی تو از این دوری بسوزم.
 تو بری تنهایی بدجوری تو این خونه می مونه..
 باید عکسات و بغل کنم تو تنهایییم دیوونه.
 بالاخره به حرف امد و انگار یک پاکت سیگار قبلش
 کشیده بود که ان همه خش میان نت های صدایش
 نشسته بودند ، تن صدایش اما آرام بود :دیگه دوسم

نداری؟

چرا نمی باریدم؟ اصلا چرا دق نمی کردم. دلم صداقت خواست درون رابطه ای که تهش ، ته دنیا بود، صدای من هم لرزید ، آن هم زیاد . آرام تر از خودش درون سکوت اتاق نوزادی که رفته بود نجوا کردم : دوست دارم ، برای همین می خوام برم.

تغییری در حالتش به وجود نیامد ، فقط نگاهم می کرد . انگار این نگاه ها برای مبادا نیاز داشت ، با زخم بیش تری جواب داد : دوسم داری و می خوای نابودم کنی؟

من هم دیگر از خیره نگاه کردنش عبایی نداشتم ، رابطه ای که به پایان می رسد را باید با یک نقطه کاتش کرد ، باید حرف می زدیم از همان دیشب تا به الانی که دوباره مهتاب درون آسمان دلبری می کرد و حالم را با خودش به کوچه شعر های مشیری می برد ، صدایمان عین زمزمه بود ، خسته و درمانده: بمونم من نابودم می شم ، دیگه نمی تونم

بهت اعتماد کنم ، می شیم دوتا زن و شوهر افسرده
 که هرروز نگران حال همن ، هیچ حرفی باهم پیدا
 نمی کنیم واین عشق ، این دوست داشتن...ذره ذره
 وجودمون و می مکه.حقیقت اینه وقتی نتونم بهت
 اعتماد کنم کل این زندگی میره زیر سوال...

تلخ خندی زد ، حرفش برایش گران تمام شد اما زدم
 و حرف او نقطه ی اخر بود :فردا می ریم سفارت..
 قلبم سوخت ، انگار درون آتش به حبسش کشیدند
 :خوبه.

تو بری بارون نمیاد دیگه ، کاش بشه با اون روزا
 بازم بشه دیدت...
 تو بری قلبم می گیره برگرد ، ببین این دستام از
 دوریت یخ کرد..

آرام از جایش بلند شد ، به طرفم امد و من هم بی
 اختیار بلند شدم ، چشمانم تار می دیدتش اما هنوز
 برایم جذاب بود ، شنیده بودم بعضی زن ها بعد
 خیانت دیدن هم عاشق می مانند و باور نمی کردم ،

حقیقت این بود که زیادی احمق بودم ، دستان سردش
را دو طرف صورتم گذاشت : بهت خیانت نکردم..
قلبم خودش را به سینه ام چسباند :باور نمی کنم.

شکست..شکست مرگ باری هم بود ، با این همه خم
شد و لب هایش بوسه ی طولانی ای روی لب های
خشک شده ی من کاشت و انگار هرچه کاشت هم
درو کرد ، خشکش ده ماندم ، از بیدار شدن حس
هایی که با زور خوابانده بودمشان ، جدا که شد
چشمانش هنوز بسته بود و لحنش بوسه اش را تلخ
کرد : بوسه ی آخر..

و من ماندم و اتاقی که خالی مانده بود و سرمایی که
عین پیچک دور تنم حلقه می زد..مردن که راحت
تر بود ، نبود؟

روز زانوانم سقوط کردم و مثلاً کی باورش می شد
این اتاق که فقط خنده هایمان را دیده بود شاهد بوسه
ی آخر باشد؟

بوسه ی آخر! لب هایم را لمس کردم ، نمی توانستم
فراموشش کنم.

گیج و بی قرار می شدم ، خاطراتت رد می شن..
بین عاشق ترینم از همیشم....

بی تکلیفی درد بدیست ، این که تکلیف حس هایت را
ندانی و میانشان چرخ بخوری تا سر آخر از
سرگیجه به حال مرگ بیفتی سخت تر است..سخت
بود ، این که با پاهای عقلم وارد سفارت شوم ، این
که مرد مهر ابطال به صیغه نامه هایمان بزند و
دستم بدهد تا بعدها بتوانم مشروع بودن از بین رفتن
بکارتم را ثابت کنم سخت تر بود.این که امیرکیا
حتی یک لحظه نگاهم نکند وحشتناک بود.حس آدمی

را داشتم که درست قبل از طلوع افتاب برای اعدام
میبردنش ، چهارپایه ی زیر پایم با نشستن آن مهر
روی صیغه نامه مان کشیده شد ، نفس های اخرم
بود...

از سفارت که خارج شدیم هیچ کدام در حال خودمان
نبودیم ، نه من مثل زن های دیگر لباس هایی که
ترکیبشان بهم نخورد پوشیده بودم و نه او ژولیده
بود. امیرکیا همان بود... با پوشش جذاب و استوار ،
فقط ان عینک دودی لعنتی روی چشم هایش نمی
گذاشت حال چشمانش را بفهمم... هوا صاف و
یکدست بود ، حتی آسمان هم کمی برایمان هم دردی
نمی کرد.. ظاهرمان مثل دو ادم عادی بود ، از همان
هایی که زندگیشان در جریان است و حالشان خوب
اگر نباشد بد هم نیست. مثل دوشهروند معمولی که
کنار هم ایستاده اند.. اما خب حقیقت ماجرا.. همانی که
با چشم عادی دیده نمی شد چیز دیگری بود. ما دو

ادم شکست خورده بودیم ، دو ادمی که زندگی
 شادشان در مدت کوتاهی کن فیکون شده بود. اصلا
 قیامت میان زندگی مان رخ داده بود. من زنی بودم
 که در بیست و یک سالگی فرزندم را از دست داده
 بودم ؛ از مردی که تمام باورهایم را تشکیل می داد
 خیانت دیده بودم و یک صیغه نامه که باطل شده بود
 میان کیفم جا خوش کرده بود و از همه بدتر این بود
 که هیچ کس نمی دانست چه کارهایی کرده ام... دلم
 می خواست دستم را جایی بند کنم تا زمین نیفتم. مرد
 کنار دستم هم به ظاهر حالش خوب بود اما عطرش
 که ان قدر غلیظ شامه ام را نوازش می کرد نشان
 می داد ضربانش تند است و ضربان تند قلب نا ارام
 را یدک می کشید.

روبرویم ایستاد و دلم خواست فریاد بزنم بر سر
 آسمان که این همه صاف بودند انتقام است؟ کمی
 باران ببار تا او ان عینک لعنتی را از روی چشمش
 بردارد و من هم بتوانم با خیال راحت گریه کنم.

دیگر به هم محرم نبودیم و من درست همین لحظه
 دلم اغوش کسی را خواست که اعتمادی به عشقش
 دیگر نداشتم. صدایش صاف بود اما ته تهش من می
 توانستم گرفتگی را بفهمم. غرورش را داشت از جلو
 پایم جمع می کرد: نمی دونم بقیه تو این لحظه چی
 می کن بهم اما.. برات آرزوی خوشبختی می
 کنم.... شانا!

دیگر نگفت عزیزم و دلم به من پشت کرد. دیگر باز
 هم شانا فقط بودم. چقدر تلخ بود این روزگار و آن
 چرخش احمقانه اش... دیگر برای هم غریبه بودیم. دو
 اشنای دور.. خوشبختی روزی در گروی بودنش بود
 و امروز نیست و برایم خوشبختی می خواهد.

بهت قول می دم نبینی من و ، بهت قول می دم
 سراغت نیام.

بهت قول می دم عزیز دلم که چشمت نیفته دیگه تو
 چشمم.

که انقدر اشکام عذابت نده.. دیگه قسمت روزگارت

نشم.

بهت قول می دم نمونم ، برم..که یک لحظه هم بی
قرارت نشم.

جان کندم ، خودم را به سختی سرپا نگه داشتم ،
نگاهش کردم و عادلانه نبود که من پوششی برای
چشمانم نداشتم ، ما یک روز از جلوی همین مکان
باهم سوار یک ماشین شده بودیم که برویم ماه عسل
و خدایا...مردمت زیادی حسود نیستند؟ چشمان
زدند ، صدایم اما نلرزید ، لرزشش را فقط به قلبم
داد: منم برات ارزوی خوشبختی می کنم ، یادت نره
تو از اون زن یه بچه داری ، براش پدر خوبی باش،
همون طوری که می خواستی برای بچه ی من
باشی!

عینکش را از روی چشمش بالاخره برداشت و مات
نگاهم کرد ، انتظار همچین حرفی نداشت که ان
طور خشک شده و جدی نگاهم می کرد ، اخم داشت
و لعنتی اخمت دلم را سست می کند..نفس عمیقی

کشیدم و دست و قلبم باهم مشت شدند: می رم خونه
 وسیله هام و جمع می کنم ، دو سه ساعت بیش تر
 طول نمی کشه ، لطفا تا اون موقع برنگرد.. امیرکیا!
 امان از این اسم ها... امان..

یه بارم نیارم دیگه اسمت و ، با این بغضی که تو
 گلوی منه.

قراره که خوشبخت باشی برو ، بهت قول می دم دلم
 نشکنه.

بزار نامه هات و بهت پس بدم که فکرت نمونه دیگه
 پیش من..

که با نامه هات خاطراتت رو هم ، بسوزونیشون
 توی آتیش من.

بالاخره نگاهش را از رویم برداشت ، نفس عمیقی
 کشید ، نفسش بی هوا بود. دخترک موبوری با بلیز
 و شلوار سفید و سبز از کنارمان رد شد و نگاه خیره
 اش روی امیرکیایی ماند که باز عینک روی چشمش
 می گذاشت و من دلم حسودی اش شد ، لبخند تلخی

به قلبم زدم ، او را در ان موقعیت دیده بود دیگر باید
آبدیده می شد و نشده بود. یک قدم به عقب رفتم:

خدا حافظ

دهانم تلخ شد ، مثل بادامی که تلخ است و اصرار به
جویدنش داری ، قلبم ایستاد ، دست او هم مشت شد
و سرش را به سمت آسمان گرفت. عینکش را باز
زده بود اما من که دیده بودم درون چشمانش چه
هیاهویی به پاست...

به چشمای من اعتنایی نکن ، دعایی که توی صدای
منه..

خدا حافظی کن ، خدا حافظی ، بهت قول می دم دلم
نشکنه.

چمدان ادم هایی که فکرشان رفتن است همیشه از

مدت ها قبل بسته شده ، مثل چمدان من که همان روزی که می خواستم بروم و امیرکیا نگذاشته بود بسته شده بود. کاری برای انجام نداشتم جز برداشتن کمی یادگاری..می ترسیدم..

از روزهای نبودش ان قدر واهمه داشتم که می ترسیدم با خودم چیزی نبرم ، گلویم داشت می سوخت ، قلبم داشت تیر می کشید و زانوانم می لرزید.

شبیه آدم هایی شده بودم که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند و در نقطه ای ایستاده اند که هرچه سرشان بیاید می توانند تحمل کنند چون بدترینش را گذرانده اند.

با چمدان آرام از پله ها پایین ادم ، دلم می خواست وارد اتاق نیکو شوم و نتوانستم..توانم کم بود.نگاهی به سالن انداختم و چمدان را روی زمین گذاشتم ، لپتاب روی میز پیش نگاهم دودو می زد ، به طرفش رفتم و فلش کوچک درون مشتم را به ان وصل

کردم و هرچه عکس ، فیم از خودمان داشتیم
درونش کپی کردم. آدم های بی تکلیف شبیه من بودند
گمانم ، می بریدند اما خاطرات را با لاشه شان تا ابد
حمل می کردند. خیالم که از بابت فلش راحت شد
روی کاناپه ی آلبالویی رنگمان نشستم ، از زاویه ی
ان خانه را راحت می شد دید..

آرنجم را به لبه ی کاناپه ی محبوبم تکیه دادم و کف
دستم را جلوی دهانم گذاشتم و نگاهم گشت... گشت و
خانه را با نگاهش بلعید. خانه دیگر خانه ی من
نبود.. دیگر درونش غریبه بودم. یاد روزی افتادم که
درون همین خانه برای اولین بار بحثمان شد ، همان
صبحی که بلند شدم و رفته بود و من چقدر کودکانه
به خاطر بیدار نکردنم با او دعوا کرده بودم ، یاد
روزی که برای اولین بار وارد خانه اش شدم و با
شیطننت برایشان چای درست کرده بودم ، یاد روزی
که امدم دم همین خانه و دعوتش کردم برایش
شام... یاد روزی که...

گلویم تیر کشید ، یاد روزی که ویکتوریا در این خانه را زد و جهانم را بی الف کرد....جهنم میان خانه یمان رسوخ کرد و خاطره ی اخر همان روزی بود که خواستم بروم و مشت در آینه کوفت.

سرم را کمی خم کردم و آشپزخانه را دید زدم ، درونش با پیراهن های کوتاه می گشتم و او نگاهش دنبالم...منصفانه می خواستم قضاوت کنم شادیمان بیش تر بود ، اما خب من هم طاقت هرچه را داشتم جز خیانت...آن هم خیانتی که حتی نمی توانست توضیحی برایش بدهد.ایستادم ، زانوانم بیش تر می لرزید و من از گریه نکردنم بیزار بودم.

به طرف چمدان رفتم و برخورد کفشم با پارکت سکوت خانه را شکست و درون قلبم خراش انداخت ، دسته ی سرد چمدان را میان دستم گرفتم و نگاه اخر را به خانه انداختم ، حلقه ام را از انگشتم خارج کردم و درون جیبم گذاشتم و پشت به خانه ای که دیگر برایم غریبه بود از ان جا خارج شدم...در

خانه را پشتم بستم و همه چی مثل قصه می ماند ،
دری باز شد و عشقی شروع شد و دری بسته شد و
عشقی تمام...نشد.

رفتم اما مطمئن بودم دیگر زنده نیستم ، روح میان
ان خانه جا مانده بود..روح زنی که عاشق بود.

نگاهم را به ساختمان سوییتم دوختم و باز هم سوقش
دادم طرف در خانه ی امیرکیا..خسته بودم و پر
بغض...این دو خانه حکایت ها داشتند.

چمدان را کشیدم و به طرف آژانسی که خبر کرده
بودم رفتم ، راننده چمدان را از دستم گرفت و در را
برایم باز کرد ، باز هم نگاه دیگه ای به دو ساختمان
انداختم و سوار ماشینش شدم و خب خودم هم خوب
می دانستم کارم نهایت بی معرفتی بود.از پشت
شیشه ی ماشین نگاهم به پارکینگ خانه اش افتاد ،
برای بارداری ام ان جا دلداری ام داد..اه خدا..بار
خاطراتم زیادی سنگین بودند.

راننده سوار شد و مقصد را پرسید و من چندبار آب

دهانم را قورت دادم تا توانستم بگویم : فرودگاه..
 ماشین حرکت کرد و من چشمانم را بستم و سرم را
 به شیشه چسباندم و کاش مرد ان موزیک بومی با
 ان لهجه ی انگلیسی غیرقابل فهم را کم می کرد تا
 دلم... کمی می خوابید و ان قدر خودش را به در و
 دیوار نمی کوبید.

چقدر سخته که ببینی دروغه اونی که یه روزی بهت
 می گفت عشقم..

واسه من دیگه معنی نداره ، عشقی که تهش غصه
 میاره..

بهتره دیگه بیفته از چشمم..
 خستم ، من دیگه از همه خستم..
 من در قلبم و بستم ، از این به بعد تنهام..
 می رم یه جای دیگه که شاید..

بتونم اون جا راحت کم کنم از دردام..
 بردار چمدونت و بردار ، مثل هرروز و هربار

دلخسته برو..

درون سالن فرودگاه نشسته بودم و منتظر بودم تا پروازم به سیدنی اعلام شود. دستان یخ کرده ام را در هم پیچانده بودم و نگاه ماتم گیر دختر بچه ای بود که بین پدر و مادرش ایستاده بود و موهای بورش را بافته بود. فکرم اما حوالی مردی بود که دیگر نسبتی هم باهم نداشتیم. حوالی کسی که فکر می کرد تا اتمام درسم از کانبرا نمی روم و من درون فرودگاهی نشسته بودم که من را به سیدنی بعد به امارات و بعد به ایران متصل می کرد. بی خبر رفتم شاید در نظرش بی معرفتی می امد اما می دانستم اگر بگویم مانع می شود ، امیرکیا دلش به بودنم خوش بود و من می خواستم دلم را به نبودش خوش کنم. شماره ی

پرواز را که اعلام کردند با همان دست و پاهای
 لرزانم بلند شدم و به این فکر کردم که حتی از وقتی
 وارد کانبرا شدم کم تر وسیله با خودم می برم ،
 وزن بار خاطرات و سنگینی اشان بس بود و بار
 اضافه نمی خواستم. بلیطم را که پنهانی از سالی
 خواسته بودم برایم بخرد به مسئول گیت نشان دادم و
 او با چهره ی سردش مجوز ورود داد ، از گیت
 گذشتم اما صدای فریاد کسی که نامم را می خواند
 باعث شد سرجایم خشک شوم ، خدایا این قدم های
 آخر را هم توان بده که من خودم برای شکستن و
 روی زانوانم افتادن از تو بیش تر مایلم.

صدای نفس زنانش نزدیک تر می شود و می دیدم
 که با مسئول گیت صحبت می کند که اجازه ی ورود
 بدهد و او نمی دهد.. آرام و به حکم روزهای شادی
 که این پسر در زندگی ام ساخته بود به عقب برگشتم
 و نزدیک گیت شدم ، طوری که فقط بتواند حرفش را
 بزند ، نفسش را بیرون فرستاد و خشمگین به ابرانی

غرد : داری چه غلطی می کنی؟ کجا داری می ری؟

لبخند تلخی زدم ، از همان هایی که گریه پشتشان خوابیده بُد : دارم برمی گردم مملکتتم ، می دونستم روی رازداری سالی نباید زیاد حساب کنم.

کمی کنار رفت تا خانمی که قصد نشان دادن بلیطش را داشت جلو بیاید ، بینمان فاصله ی کم اما غیر قابل پر کردنی بود:اگه دوستت رازدار نبود الان اونور نبودى ، شک کرده بودم یه فکری تو سرته مقرر نمی اومد.برگرد اینور شانایا.

نفس عمیقی کشیدم ، دلم برای آبی چشمانش تنگ می شد: روی این تصمیم چندین شب فکر کردم مازیار..

عصبی شد و صدایش را بالا برد و نگاه به طرفمان کشاند : برگرد بیا درست و بخون..شاید تونست امیرکیا بی گناهییش و ثابت کنه.چرا انقدر احمقانه دارین همه چی رو خراب می کنین!

بغضم دست انداخت و قلبم را زخم کرد ، حرف

سختی بود اما انگیزه ی اصلی رفتم را کسی نمی دانست: متأسفم مازیار.

چنگ انداخت و موهایش را کشید و نالید: خبرش کردم که داری می ری، نمی دونی پشت تلفن چه حالی شد، گفت نگهت دارم تا بیای، بمون شانای.. قدمی عقب گذاشتم: اون دیگه حتی همسر من نیست، دلیلی واسه موندن ندارم.. مواظب خودت و اون... رییس بداخلاقت باش مازیار.

نفسش را بیرون داد و انگار فهمید مرغم تا چه حد یک پا دارد، لبش را زیر دندان کشید و با غم نگاهم کرد و من چرخیدم و پشت به او پایم را روی پله ی برقی گذاشتم.. قلبم بنای ترکیدن گذاشته بود، کوتاه برگشتم و همان طور که پله اوج می گرفت مردی را دیدم که دوان دوان و پریشان به مازیار نزدیک می شد، با ضعف سر برگرداندم تا مرا نبیند و در قلبم خدا را حافظش کردم، حافظ مردی که رفتم تا پدری کند، من اگر می ماندم نمی توانستم با آن بچه کنار بیایم و امیرکیا ممکن بود قیدش را بزند رفتم تا

آن بچه زیر دست کسی مثل ویکتوریا بزرگ
نشود. من خودم را حذف کردم تا امیرکیا برای
دخترش پدری کند...

حذف کردم و همان طور که اعتماد دیگر نبود ان
بچه اما بود.... بود تا امیرکیا را سرپا کند و من را
هم... مرده ها که سرپا نمی شدند.

حدود هجده ساعت پرواز هم بر فراز آسمان دو قاره
نتوانست من را ذره ای از آن ماتی و بی حسی
خارج کند ، تمام طول پرواز به دستانم خیره بودم ،
ان قدر که چشمانم می سوختند ، بسته می شدند و
باز تراژدی از نو اتفاق می افتاد. جای چیزی میان
دستانم خالی بود ، شاید جای یک حلقه و یا شاید
جای یک دست ، یک دست قوی ، بزرگ و
مردانه..

یعنی حالا چه حالی داشت؟ مثل من نگاهش مات
دودو می زد یا نه ، مثل همیشه که حالش بد بود
فریاد می زد؟ نمی دانستم ، بالاخره هواپیما فرود آمد

و چشمان من بسته تر شدند و سرم را به پشتی
صندلی ام تکیه دادم ، حالا رسماً در خاک ایران
بودم.. با یک دنیا کوله بار غم و اشتباه که همراهی ام
می کردند.

آخرین نفر از هواپیما خارج شدم و انگار هوای
تهران سربش ان قدری زیاد بود که راحت تر ادم را
به گریه می انداخت. تازه داشت گرمی ام از بین می
رفت ، تازه داشتم می فهمیدم چه شده ، که چه کاری
کردم و چه بلایی سرم آمده ، تازه داشتم می فهمیدم
ایرانم ، کشوری که مایل ها از او فاصله دارد و
حتی نمی تواند دنبالم بیاید ، مات به آدم هایی که
کسی برای استقبالشان آمده بودند خیره بودم و با
پاهای لرزانم جلو می رفتم. در حال خودم نبودم ،
روی یکی از صندلی های فلزی نشستم و سعی کردم
یادم بیاید باید چه کنم؟ بیش تر از هر چیزی یک
بغض عظیم داشتم ، یک بغضی که نه پایین می
رفت و نه بالا می آمد... نفسم را تنگ کرده بود و

قلبم... انگار با سیخ داغ زخمی اش کرده بودند بس
 که می سوخت ، نگاهم به تلفن عمومی فرودگاه که
 افتاد تازه مغزم فعالیت را شروع کرد.. بی توجه به
 چمدانم به طرفش رفتم و گوشی را میان دستانم
 گرفتم و به بوق هایش گوش دادم ، باید با چه کسی
 تماس می گرفتم؟

اه خدای بزرگ... چیزی تا شکستن بغضم نمانده بود
 وقتی به این نتیجه رسیدم جز ارین به هیچ کس نمی
 توانم حرفی بزنم. نمی خواستم مادر و پدرم من را با
 این حال ببینند. شاپرک را هم نباید درگیر می
 کردم. نمی خواستم. شماره ی ارین را هم یاد نمی آمد
 ، نفس هایم درست بالا نمی آمدند ، موبایلم را از
 جیبم خارج کردم ، خط ایرانم همراه نبود ولی می
 توانستم از شماره هایش استفاده کنم. شماره ی ارین
 را پیدا کردم و آرام و با تعلل همان طور که دستانم
 می لرزید گرفتمش و با شنیدن صدایش همه ی

مقاومت ناپود شد و اولین قطره ی اشکم چکید:
آرین؟

وقتی به فرودگاه رسیده بود و من را دیده بود شکه
شده بود ، شاید به اندازه ی ده دقیقه ماتش برده بود
و من با شکسته ترین چهره ی ممکن مقابلش ایستاده
بودم و منتظر بودم تا بهتش تمام شود . سوار ماشینش
که شدم فقط با التماس خواسته بودم من را جایی ببرد
که کمی تنها باشم و راجع به برگشتم با کسی حرفی
نزنم. ان قدر نگاهش نگران بود که دلم برایش
سوخت ، مراعات حال را کرده بود و سوال و
جوابی صورت نگرفته بود اما چشمانش پر از سوال
و نگرانی بودند و حجتی چندبار دستش به طرف

موبایلش رفت تا احتمالا با کانبرا و امیرکیا تماس بگیرد و با نگاه من پس کشیده بود.

وارد جاده ی منتهی به چالوس که شدیم فهمیدم مرا کجا می برد و در سکوت فقط سر به شیشه چسباندم و بیرون را نگاه کردم اما در واقعا داشتم اشتباهاتم را در دلم می شمردم..

شمارشان از دستم در رفته بود ، یک دختر بیست و یک ساله که مثل یک نوجوان مرتب خطا کرده بود.می خواستم بفهمم مشکل از کجا بود؟ از جامعه که به من یاد نداده بودند چطور عاقلانه رفتار کنم یا از خانواده ای که آن قدر به تصمیماتم بها داده بودند که فکر می کردم هرچه انجام بدهم درست است و نتیجه اش شده بود با سر زمین خوردن..سوت پایان بازی زده شده بود و من ورزشکاری بودم که بی مربی پا به میدان رقابت گذاشته و اخر شده .نفس هایم هنوز جا نیامده بود و دلتنگ هم بودم ..دلتنگ مردی که هرطور هم حساب می کردم برای قلبم حال خوبی بود.

وقتی به روستا رسیدیم که شب شده بود و ما یک کلمه هم در راه با هم حرفی نزده بودیم ، او پر اخم و نگران و جاخورده بود و من ، پریشان و دلتنگ و شکسته..

خالجان که به استقبالمان آمد او هم از دیدنم شکه شد و من نمی دانستم مگر دیدن یک مرده آن قدر تعجب دارد؟ دختری که با زبان شمالی اش زمزمه کرد محو بود اما من خسته را به خروش انداخت ، آرام جلو رفتم و همین که در اغوشم کشید بغضم ترکید ، بد هم ترکید ، صدایش انگار تمام شهر را می خواست پر کند..

من حتی دقیقا نمی توانستم تحلیل کنم که چه برسر زندگی ام آورده ام. آری نگران جلو آمد و خالجان با دست اشاره کرد سکوت کند و همان جا میان حیاط ، آن قدر در اغوشش نگهم داشت تا اشک ها دمی بند آمدند اما آسمان دیگر همیشه برایم ابری و طوفانی

بود.

می دانی ، همه ی ادم ها از این روزها در
زندگیشان داشته اند..این که خرداد باشد و در دلشان
بهمن سقوط کند...خرداد بود اما عجیب سرد...

چسبیده به میز سماور نشسته بودم و اشک هایم تازه
بند آمده بودند. خالجان به بهانه ی پذیرایی به
آشپزخانه ی کوچکش رفته بود و آریں تکیه زده به
پشتی های سرخ نشسته و نگاهم می کرد.
گرم بود هوا اما من سردم بود ، حرارت برخواسته
از سماور کمی ارامم می کرد، بالاخره به حرف آمد
بهتری زبل خان؟

سرم را فقط تکان دادم و جان کندن تا دوباره گریه
نکنم ، دیگر کلمه ی خوب و بهتر بودن در زندگی
ام بی معنی بود ، دیگر فقط بد بودن و افتضاح بودن

بود. نگاهش را به دستان لرزانم داد و خوب بود قلب
لرزانم را نمی دید: نمی خوای بگی چی شده؟
جوشش اشک درون چشم دوباره به راه افتاد ، فکر
کردم در تمام شب های کانبرا من این بغض را نگه
داشته بودم و حالا حالاها مگر آرام می گرفت؟ بی
طاقت از جایم بلند شدم و صدایم از ته چاه بیرون
می امد: خستم!

نفسش را بیرون فرستاد ، می فهمیدم تا چه حد
نگران و عصبیست و ان قدر حالم بد بود که دلم می
خواست به خواب ابد بروم ، خالجان از اشپزخانه
بیرون امد : خسته ای تی تی ؟ بریم بهت رخت
خواب بدم.

جلویش را گرفتم: احتیاج نیست ، جاشون و بلام ،
شب بخیر.

شب بخیرم را جواب داد اما آرین فقط نگران نگاهم
کرد و من وارد اتاق شدم ، یک دست رخت خواب
روی زمین پهن کردم و میان تاریکی زیرش خزیدم،

نگاهم را به سقف دوختم و نفسم اه مانند از سینه ام
همزمان با اشک هایم خارج شد. اولین شب
جدایی..... یلدایی بود برای خودش..

دستم را مشت کردم جلوی دهانم و هق زدم... برای
تمام چیزهایی که همراه روحم مرده بود.
آدم ها که از هوای رابطه دور می شوند تازه می
توانند جزییات را بزرگ تر و واضح تر ببینند ،
انگار تا در دل یک رابطه نشسته اند چشمشان هیچ
چیزی را نمی بیند ، کافیست کمی فاصله بگیرند ،
آن وقت همه چیز را عمقی و درست درک می کنند.
چشمشان تازه باز می شود.. تازه می فهمند کجاها را
اشتباه رفته اند ، کجاها را باید می ایستادند و تخته
گاز ردش کرده اند.

به پهلوی چرخیدم ، اشک هایم دانه دانه روی بالش
سقوط می کردند و جان می کندم تا صدایم بیرون
نرود ، تاریکی بود ، نور مهتابی که از پنجره آرام
داخل می خزید بود ، باد ملایمی که عطر نارنج

همراه خودش داشت و از درز پنجره داخل می شد
بود اما انی که باید...نبود.

فعل نبودن خیلی بد صرف می شود ، اصلا جان می
کند تا صرف شود. دستم را داخل دهانم گذاشته بودم
تا صدای گریه ام بالا نرود و قلبم...مرکزی ترین
نقطه ی احساسم عجیب تیر می کشید.چه شد که به
این جا رسیدیم؟ من همانی بودم که روی بازوی او
به خواب می رفتم..من همانی بودم که با نوازش
های او به خواب می رفتم..من همانی بودم که..

زار زدن برای حالم کم بود.امشب از ان شب هایی
بود که اگر تاب می اوردم می شد گفت نصف مسیر
را رد کرده ام..اگر تا صبح تحملش می کردم دیگر
زهرش گرفته می شد.فقط کافی بود تا صبح تحمل
می کردم.مثل معتادی که می خواهد ترک کند و شب
اول عجیب سخت و سرد است.درد دارد..قلب که
استخوان ندارد هم درد دارد.

سر سفره ی صبحانه نشسته بودیم و هرسه در سکوت مشغول بودیم ، من که فقط لیوان چایم را هم می زدم و با آن چشمان پف کرده که بی خوابی و گریه را فریاد می زدند به تکه نان ها خیره بودم ، آراین نگاهش مرتب میان چشمانم می نشست و بعد با کلافگی نفس بیرون می فرستاد.

آخر سر هم طاقت نیاور: چرا چیزی نمی خوری؟
خورده بودم دیگه ، غصه را به اندازه ی کافی خورده بودم ، دیگه چه چیزی را می خوردم؟ بدون نگاه کردنش لب زدم : میل ندارم!

بلند شد و با یک حرکت مچ دستم را اسیر دستش کرد ، خالجان تند نگاهش کرد و او بی توجه به آن نگاه من را به اتاق برد و در را پشت سرش بست و

مچم را رها کرد، مچ دردناکم را میان ان دستم
گرفتم و لب زدم :چته؟

عصبی دستی میان موهای پریشان و بلندش برد: تو
چته؟ از دیروز با اون وضع امدی و یک کلمه حرف

نمی زنی؟! درک می کنی که نگرانتم؟ چی شده که
هرچی نگاهت می کنم بیش تر می ترسم.

آرام پای دیوار سر خوردم ، تو هم از دیدنم می
ترسی؟ دروغ چرا خودم هم می ترسیدم، حالم بد
بود. نفس عمیقی کشیدم : می گم..

فریاد کشید : همین حالا!

اشک ها دوباره روان شدند ، لعنتی های پر دردم
، با پشت دست پاکشان کردم و دستان یخم را روی
سرم گذاشتم ، همه ی بدنم ر عشه گرفته بود. از کدام
حماقتم باید می گفتم :من ..تو کانبرا ازدواج کردم!

ماتش برد و او هم مثل من به دیوار پشت سرش
تکیه زد ، رنگش پرید و همان طور که مات نگاهم
می کرد قلبم به هزار قسمت تقسیم شد، واکنش او

این بود مادر و پدر پس چه می کردند ، هق زدم و
 نفسم بالا نمی امد انگار: با برادرزادت ، امیرکیا..
 انگار نفس هم نمی کشید که ان قدر شکه به من زل
 زده بود، چشمانم را بستم و خدایا همین حالا زمینت
 را برای بلعیدنم باز کن: صیغه ی نود و نه ساله
 خوندیم ، ازش بچه دار شدم..

دستش به سمت قلبش رفت ، تمام صورتش داشت از
 بی رنگی خارج می شد و به قرمزی می زد و من با
 هق زدن بعدی نالیدم: بچمون مرد ، برادرزادت بهم
 خیانت کرد ، یه بچه ی دیگه از یه زن دیگه داره ،
 ازش طلاق گرفتم و حالا این جام...همه ی حماقت
 من این بود.

قلبش را فشرد ، چشمانش به یکباره کاسه ی خون
 شده بود و من فقط با ترس و اشک نگاهش می کردم
 ، مرد روبرویم انگار با هر جمله ام تا مرز سکته می
 رفت و پس می کشید و من را از خودم ، تصمیماتم
 ، خودرایی هایم بیزار می کرد.

ده دقیقه همان پای دیوار مات و پر خشم فقط نگاهم
کرد و بعد با فریادش همه ی آفاق هم نمی توانستند
انگار آرامش کنند: چه غلطی کردین شماها؟ بچه
؟صیغه ؟وای خدای من!

فریاد بعدی اش خالجان را هم با ترس به اتاق کشاند
، نگران نگاهی به هردویمان و منی که با ترس و
گریه گوشه ای جمع شده بودم انداخت و بازوی آرین
را گرفت :چی شده پسر؟سکته می کنی الان؟

نفس نفس زنان به طرفم چرخید و بدون جواب به
خالجان سرم فریاد کشید: تو مگه نرفتی تو اون
خراب شده درس بخونی؟ مگه نگفتی می ری دنبال
آرزوهات؟ همچنین غلطی جزء آرزوهات بود؟ مگه
تو پدر و مادر نداشتی؟ مگه تو کس و کار نداشتی که
یه همچنین غلطی کردی؟اصلا مگه من تورو دست
اون برادرزاده ی احمق امانت نداده بودم!چیکار
کردی شانا؟حرف بزن!

هق زدم و صورتم را با دستانم پوشاندم ، بیش تر از این داد ها حقم بود ، چهره ی ارین مرا می ترسان که نکند هر آن سخته کند.حرف های تلخ و تندش ان قدر درست بودند که به قلبم اجازه ی شکسته شدن نمی دادم.خالجان با سلام و صلوات وقتی بالاخره آراین ان قدر داد زد و به امیرکیا ، روزگار و خودش بد و بیراه گفت تا صدایش گرفت بالاخره توانست از اتاق خارجش کند و من با صدای بلند همان کنج دیوار زار زدم.قلبم دیگر نمی کشید و میان این حال بد فقط دلتنگی برای او را کم داشتم..

هنوز صدای ارین از داخل پذیرایی کوچک می امد ، هنوز زیر لب به خودش و امیرکیا بد و بیراه می گفت و هنوز خالجان سعی داشت ارامش کند.نمی دانم خالجان چه گفت که ان طور دوباره برآشفت و صدایش بلندش شد و من با چشمان بسته بیش تر در خودم جمع شدم: دارم آتیش می گیرم خالجان ، به باباش چی بگم ؟ من راضیش کردم برای رفتنش

اجازه بده ، گند زدن تو اعتماد هممون ، من حالا با
این دختر شکسته چیکار کنم؟ با این همه خرابی پشت
سرشون چیکار کنم؟

و صدایش که کمی بغض دار شد ، مرگ آرزوی
محالم شد: نابودمون کردن خالجان.. نابودمون
کردن. مگه چندسالشه که بچه دار شه و بچش مرده؟
معلوم نیست تو اون خراب شده چیا کشیده.. دردم اینه
یه سر دیگش امیرکیاست ، یقه ی کدومشون و بگیرم
خالجان؟ هان؟ تو بهم بگو؟

از خش صدایش دلم گرفت ، سرم را روی زانوانم
گذاشتم و به اشک هایم اجازه دادم تا ان قدر بیارند
که بلکم قلب خشک شده ام کمی خیس شود . اشتباهم
ان قدر بزرگ بود که اگر تمام کائنات هم سرم فریاد
می زدند کم بود. اشتباهم بزرگ بود... بزرگ و
دللتگ کننده ، آرین همچنان با ناباوری و بغض
برای خالجان حرف می زد و من دلم.. برای اشتباهم
تنگ شده بود.

بدبختی از این بیش تر هم بود؟

*

آرین عصر همان روز رفت ، بدون هیچ نگاهی به
 من و بدون هیچ خداحافظی ای..فقط به خالجان
 سپرده بود مراقبم باشد تا برگردد ، نمی دانستم کجا
 رفته و آیا به کسی چیزی می گوید یا نه اما دیگر اب
 از سرم ان قدری گذشته بود که غرق شدن برایم
 مفومش را از دست داده بود. بارها دستم به طرف
 تلفن خالجان رفته بود ، دلم فقط یک بار دیگر شنیدن
 صدای مردی را می خواست که شب ها درون
 کابوس هایم با دلخوری نگاهم می کرد و شاید بی
 حساب شده بودیم ، او من را زمین زد و من هم با
 رفتنم او را..

خالجان هم نگاهم می کرد ، با نگاه هایی که من بی تجربه ی پر اشتباه و خام را هم می توانست عاقل کند ، فقط نگاه می کرد و خدا می داند نگاه هایش چه دردی داشت.

چشمانم قصد توقف بارش نداشتند ، می باریدند و ان قدر برای خودشان اشک ها جولان می دادند که گاهی خسته ام می کردند.

در بیست و یک سالگی افسرده شدن می دانی یعنی چه؟ در بیست و یک سالگی دلتنگ مردی شدن که رهایش کرده ای برای همیشه ، می دانی یعنی چه؟ در بیست و یک سالگی موهای روحت سفید شده باشد می دانی یعنی چه؟ در بیست و یک سالگی دلت برای کودکت تنگ شود و حتی از سنگ قبرش هم مایل ها دور باشی می دانی یعنی چه؟ اصلا این که بدانی خراب کرده ای ، گند زده ای و پر از اشتباهی و هی خودت به خودت سرکوفت بزنی می دانی یعنی چه؟

دو هفته از رفتن آرین می گذشت ، روی ایوان
سیمانی نشسته بودم و با چشمان بی روحم به نقطه
ای زل زده بودم ، دنیا برآیم شده بود یک تصویر
سیاه و سفید.. رنگی نداشت و این رنگی نداشتن چقدر
ترسناک بود. مرتب حالم را با حال قبل رفتنم مقایسه
می کردم و به این فکر می کردم ارزشش را
داشت؟ بعد نتیجه ی ترسناک تری در ذهنم شکل می
گرفت ، این که پشیمان نبودم.. خدای بزرگ ، من از
عاشق امیرکیا شدن ذره ای پشیمان نبودم.
خالجان که کنارم نشست تکان سختی خوردم ، سریع
دعایی را به طرفم فوت کرد: نترس تی تی منم.
نفس کشداری کشیدم و دستم را روی سینه ام قرار
دادم ، با افسوس نگاهم کرد : چه به روز خودت
آوردی دختر؟

این پرسش غده های اشکم را حسابی تحریک می
کرد ، دقیقا خودم هم نمی دانستم چه بلایی بود اما
بلای بدی بود ، بدبختانه حتی نمی شد دوایی برایش

پیدا کرد ، تنها بهبود حال بعد برگشت به ایران این بود که دیگر صدای گریه ی آن بچه را نمی شنیدم ، خالجان نفسش را بیرون فرستاد: بدی شما جوونا اینه که فکر می کنین مادرپدرتون لولو شدن و منتظرن تا شما رو از رسیدن به آرزوهاتون منع کنن ، طول می کشه تا بفهمین تنها کسایی که تو دنیا براتون خیر می خوان بی شرط و حرف همون مادر و پدرن..

آخ امان از این حرف ها ، امان از دلی که شکانده بودم و خودم هم از فهمیدنشان هراس داشتم ، آراین تا به حال نگفته بود بهشان که اگر گفته بود الان این جا بودند، دست خالجان به زانویش نشست ، آهی کشید و زانویش را ماساژ داد : دیر می فهمین مادر ، وقتی می فهمین که دیگه همه ی پلای پشت سرتون شکسته ، ریخته و شما موندین اون طرف دنیا...

نگاهم کرد ، با دست های چروک خورده اش اشک های روانم را پاک کرد و نفس خالجان هم سنگین

بود انگار: زمین خوردی مادر ، بی اجازه پا تو
مسیری گذاشتی و توش زمین خوردی ، کسی نمی
دونه کجایی تا بیاد کمکت کنه.

حرفش ، چیزی بود که درست وصف حال بود ،
عین یک کودک که بی اجازه ی مادر و پدرش وارد
یک راه پر پیچ و خم می شود و بعد میانه ی راه
سنگ ها زمینش می زنند ، ترسیده سقوز می کند و
هیچ کس....حتی خبر ندارد کجاست تا کمکش کند.

سرم را روی پای خالجان گذاشتم و دردهایم را حق
زدم :خالجان ، می دونم اشتباه کردم اما...اما دوستش
دارم ، هنوز دوستش دارم.

آهی کشید و دستانش میان موهایم نشست : هی مادر
، چی بگم که هرچی از این جا به بعد بگم ، فقط
زخم می زنه به دلت...مجبورم سکوت کنم ،
سکوت..

فردای همان روز آراین آمد ، گرفته تر از قبل ، شکسته تر از قبل و یک کلام نابود تر از لحظه ی اولش..وقتی فهمیدم با کلی تلاش برای سه روز به کانبرا رفته بوده شکه شدم ، این کار در عرض دو هفته تقریبا محال بود و معلوم بود آراین تمام خط قرمزهایش را زیر پا گذاشته تا توانسته این سفر را برود و به همه ی اشنایانش رو زده . نگفت که چه شنیده و چه گفته ، فقط وقتی رسید با اخم گفته بود وسایلم را جمع کنم تا برگردیم و من هم برای اولین بار از اخم هایش ترسیده بودم ، حتی حرف چشمانم را هم برای اولین بار نخواند تا لااقل خبری از مردی بدهد که دلم این سر دنیا با تمام بد عهدی او هنوز خواهانش بود..

با بغض از خالجانی که نگران و پر درد نگاهم می کرد خداحافظی کردم و سوار ماشینش شدم ، خودش هم با اخم نشست و بدون نیم نگاهی به طرفم حرکت کرد..

اخمانش دلم را به درد می آورد اما این روزها حس هایم من را از خودم می ترساند ، علاقه ی زیادی به تمام کردن این زندگی داشتم و امیرکیا حتی میان خواب هایم هم جایش را سفت و سخت حفظ کرده بود ، دلم کانبرا را می خواست ، ان دو خانه ی مقابل هم ، این که نگاهش کنم ، اخم کند ، با همان اخم نازم را بکشد ، بغلم کند و بعد من را ببوسد.

افکار ترسناکی که من خسته و جامانده از روزهایم را بیش تر وحشت زده می کرد ، همه ی امیدم زمان بود..زمانی که کمک کند همه چیز تمام شود..

اما نمی دانستم زمان هم گاهی بی دست و گامی شود و زورش به این قلبی که اندازه ی یک مشت است نمی رسد.

تمام مسیر تا تهران را سکوت کردیم و آراین وقتی
مقابل خانه مان نگه داشت ، من ، هم دلتنگ این
خانه و ادم هایش بودم و هم ترسان و خجالت زده ،
بالاخره به طرفم چرخید و با دیدنم کمی اخمانش باز
شد ، خیلی رقت بار شده بودم انگار :بهشون نگفتم
اومدی ، بگو یه مشکلی توی دانشگاهت پیش اومد
که انصراف دادی و برگشتی..

مات نگاهش کردم که چهره اش دوباره سخت شد و
نفسش را بیرون فرستاد :لازم نیست فعلا از
شاهکارتون چیزی بهشون بگی!

وقتی گفت شاهکارتون ، چیزی مثل شیشه با سرعت
روی قلبم نشست و خطی عمیق رویش نشاند ، فقط
نگاهش کردم ، می دانستم این حرف ها حق مسلم
منیست که اعتمادشان را نابود کرده ام اما دلم گرفت
، زخمی شد ، خون از میانش فواره زد و آراین هم
این را فهمید که چشم بست و چندنفس عمیق کشید ،
خودش را داشت کنترل می کرد و این را صدای بی

نهایت خش دارش نشان می داد: اونطوری نگام نکن ،
بیش تر از این حرف ها ناامیدم کردی!

نفسم را آرام بیرون فرستادم و با بغض به بیرون
خیره شدم ، دوباره خودش ادامه داد: من واسطه ی
رفتنت شدم ، از روی پدر و مادرت شرمندم ، خودم
و مقصر می دونم و همین باعث شده سکوت کنم تا
دردی که من این روزا می کشم و می دونم یک
صدم درصد درد اونا هم نخواهد بود و نکشن ،
دلشون و نمی خوام بشکنم و بگم ، دخترتون همونی
که گفت می ره تا براتون افتخار بیاره ، رفته و بدون
اجازتون ازدواج کرده و حالا..

ادامه نداد ، نفسش سنگین شد و ادامه نداد: پیاده شو
و برو تو ، یادم نمیاد هیچ وقت این و بهت گفته باشم
چون حس می کردم نیازی نداری به شنیدنش اما
حالا می گم ، هراشتباهی یه توانی داره ، برو تو و
تنهایی توان اشتباهت و بده..

به زور جلوی ریزش اشک هایم را گرفتم ، لب
 گزیدم و بدون نگاه کردنش پیاده شدم ، وقتی مردی
 که او را مثل برادرم می دانستم می گفت باید تنهایی
 از پشش بر بیایم یعنی باید این کار را می کردم ،
 آرینی که همیشه مدافع من بود این بار می گفت باید
 تنها از پشش بر بیایم و باید می ادم ، اصلا هم نباید
 برایم مهم می شد که دلم برایش تنگ است ؛ که دارد
 غمباد می گیرد ، که دلم پشیمان است از ترک
 کردنش و دلم..دل بیچاره ی سرخورده ام هنوز هم
 ان فیلم را به یاد دارد.

ورودم به خانه همه را شکه کرد ، مادر که کم مانده
 بود از حال برود و شاپرک هم مثل کسی که آدم
 فضایی دیده باشد حالش خراب بود ، باورشان نمی
 شد ایران باشم ، بهانه ام هم همانی بود که آرین گفته
 بود و پدر اگر چه ریزبینانه نگاهم می کرد اما
 چیزی هم نگفته بود ، سعی می کردم به رویشان
 لبخند بزنم ، اظهار خوشحالی کنم و فقط شب ها
 درون اتاقم ، دردهایم را حق بزنم ، به زور و اجبار

آرین در دانشگاه هم ثبت نام کرده بودم تا ترم های باقی مانده ام را در ایران پاس کنم ، آرین می گفت که باید تنها از پیشش بر پیام و من سعیم را می کردم اما خودش را به موقع به من و جسم خسته ام می رساند ، کار در دوبله را او برایم جور کرد و شاید تنها روزی که بعد برگشتم لبخندم واقعی بود همان روزی بود که برای اولین بار پشت مایک دوبلاژ نشستم.

روزها می گذشتند و من زندگی که نه ، مردگی ام را ادامه می دادم ، دیگر نه انرژی سابق را داشتم و نه انگیزه اش را ، شده بودم یک آدم گوشه گیر و تنهای افسرده که حتی دلش به آراستن هم نمی رفت ، آرین بارها خواسته بود پیش مشاور بروم و من انگار با خودم هم لج کرده بودم که دلم خوب شدن نمی خواست. خوب شدن یعنی فراموشی و مگر از جانم سیر شده بودم فراموشش کنم ، همه اش که بد

نبود ، جز روزهای آخر هرچه داشتیم خوشی بود.
 شب ها ، دلتنگی آن قدر امانم را می برید که می
 نشستم و به آسمان زل می زدم ، خاطره ها را مرور
 می کردم و پی نقطه ای می گشتم که بتوانم لااقل
 کمی ، فقط کمی از او متنفر شوم. من بی اعتماد شده
 بودم ، نسبت به تمام دنیا.. اما متنفر از او؟ نه..

آرامش اندکم وقتی به یغما رفت که پای
 خواستگاران مختلف به خانه باز شد ، شاپرک که
 خیالش راحت بود ف همه می دانستند دلش در گرو
 ارسلان ، همبازی کودکی هایمان است که در
 بلژیک درس می خواند و قبل از رفتنش با پدر
 صحبت کرده بود تا خیالش از بابات شاپرکش راحت
 شود ،

این بار همه توجهات سمت من بود. منی که روز به
 روز با فشار بیش تر خواستگاران و نگاه های
 نگران مادر مبنی بر عدم رضایتم ، بیش تر

سرخورده می شدم ، حتی اگر می توانستم امیرکیا را فراموش هم کنم من دیگر یک دختر عادی نبودم و مطمئن بودم هرکسی با شنیدنش دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد، افسردگی حس همه ی روزهایم بود..

با آمدن آخرین خواستگار و شرایط فوق العاده اش بیش تر هم شد ، دیگر واقعا آماده بودم تا پرده از حقیقت بردارم ، به خصوص که پدر هم به این نه گفتن های قاطع شک کرده بود و مرتب از من دنبال دلیل مناسبی می گشت.. آن جا بود که آرین ، با پیشنهادش به سراغم آمد..

هنوز آن روز بارانی را خوب در خاطر دارم ، تازه از ساختمان دوبله خارج شده بودم و باران وحشیانه و بی امان به جان خیابان ها و عابرانش افتاده بود، باران را دوست داشتم ، آبروداری می کرد برایم.. اشک هایم را به احدی لو نمی داد ، برخلاف بقیه ی مردم دلم می خواست میان این بغض پر

صدای آسمان کمی راه بروم که با شنیدن صدای
 آرین شکه سرجایم ایستادم ، قرار نبود دنبالم بیاید ،
 در ماشینش را باز کرده بود و آن سمت خیابان
 منتظرم بود ، تا به او برسم تقریبا خیس خالی شده
 بودم ، سریع به نشستن دعوتم کرد و خودش هم
 نشست ، پره های بخاری روی من سرما زده فیکس
 کرد و با اخم نگاهم کرد: واقعا می خواستی پیاده
 بری تو این هوا؟
 لبخند بی جانی به رویش زدم و به موهای خیشش
 اشاره کردم ف خودتم خیس شدی؟
 دستی میون موهایش کشید :مهم نیست.
 برف پاک کن تند حرکت می کرد و سعی داشت
 مقابل را کمی واضح کند ، آرین هم قصد حرکت
 نداشت:چیزی شده؟
 نگاهم کرد ، طولانی و بی وقفه :از خواستگار
 حدیث چه خبر؟
 اخم هایم درهم رفت ، نفسم را بیرون فرستادم و

جوابی ندادم که خودش دوباره پرسید: می خوای
چیکار کنی؟

بغض کردم ، مگر کاری هم می توانستم بکنم؟ باید
ان قدر با بهانه های الکی مادر و پدر را سر می
دواندم تا بالاخره خودشان خسته شوند ، من هنوز هم
درون خواب هایم یک مرد قد بلند به اغوشم می
کشید و با این فکر مریضم مگر راهی هم بود؟ تکه
موی هخیس چسبیده روی پیشانی ام را کنار زدم و
حرفش باعث شد با همان بغض نگاهش کنم: یه
پیشنهاد دارم.

نگاه پر سوالم را خواند ؛ می دانست دلم نمی خواهد
زیاد حرف بزنم ، از حرف زدن بدم می آمد دیگر ،
نفشش را بیرون فرستاد و جدی و محکم در چشمانم
خیره شد و دستانش روی فرمان مشت : با من
ازدواج کن شانای!

انگار علاوه بر ان همه باران که جانم را خیس کرده
بود یک سطل آب یخ هم برداشتند و رویم ریختند ،

لعنتی تا عمق جانم این سرما نفوذ کرد ، مثل ادم
 های گیج و مات فقط نگاهش کردم ، از آن نگاه هایی
 که آدم ها تابشان را ندارند ، چشم بست و لب
 زیرینش را زیر دندان کشید: اون طوری نگاهم نکن
 زبل خان ، راه دیگه ای مگه گذاشتی برای خودت؟
 انگار نفس هم نمی توانستم بکشم ، هر طور و از
 هر راهی پیشنهادش را دوره می کردم دلم می
 خواست مرگ درست دوقدمی ام بود و یقه ام را می
 گرفت و من را با خودش می برد ، خواستم از
 ماشینش پیاده شوم که بازویم را به شدت کشید و در
 را بست ، عصبی تر از من او بود: داری چیکار می
 کنی؟

با مشت به سینه اش کوبیدم و صدایم از شدت بغض
 در نمی آمد: این پیشنهاد یعنی چی؟ می خوام
 تحقیرم کنی؟

برف پاک کن ماشین برای خودش می تاخت و
 مرتب حرکت می کرد ، صدای باران میان نفس

های عصبی اش گم شد: مگه راه دیگه ای داری؟
 نهایتش چی؟ تا کی می تونی به هرکی اومد بگی نه؟
 تا کی می تونی اون پدر و مادر بیچاره و سر
 بدوونی؟ متوجهی که تو دیگه یک دختر عادی
 نیستی؟ یه صیغه نامه دستته و لابد با اون می خوای
 بی گناهیت و اثبات کنی؟ شانا این جا ایرانه ، یادت
 نرفته که کجای دنیا داری زندگی می کنی ؟ اون
 صیغه نامه شرعیت کارت و توجیه نمی کنه فقط گند
 می زنه به آبروی مادر و پدرت، می خوای بری
 بهشون بگی؟ برو بگو ، والله که منم راحت می کنی
 ، شرمندشونم از این همه دروغ و حيله ، از این
 سکوت ، اما واقعا می تونی؟ تحمل بعدش و داری؟
 اگه داری همین الان می ریم خونه ، اما اگه نه راه
 دیگه ای برات نمونده ، یه اسم می خوای بره تو اون
 شناسنامه ی سفیدت و من این جام ، مثل همیشه
 هستم تا روی خطات ماله بکشم ، اما آخرین باره ،
 این آخرین باره که دارم رو خطات چشم می بندم. نه
 عشق ازت می خوام نه دوست داشتن ، نه مهر و نه

محبت ، از منم نخواه ، دنبال هیچی تو این رابطه
نیستم جز جمع کردن آبروت ، جز بلند کردنت از
این سرازیری که هرروز داری بیش تر توش فرو
می ری ، شنیدی می گن دروغ و پنهان کاری مرتب
دروغ میاره ، الان درست همین جای قصه ای ،
یک دروغ گفتی و باید تا تهش مرتب ادامهش بدی تا
گندش در نیاد ، حالم از خودم بهم می خوره که
همچین پیشنهادی دارم بهت می دم اما دردت به
جونم ، همه ی دردت به سر من یه کاری کردی که
هیچ راهی برای برگشت نداشتی ، از روی پدر و
مادرت شرمندم و نمی تونم تو این مورد حرفی
بهشون بزنم اماگه حس می کنی می تونی بهشون
بگی این قضیه همین جا مختومه می شه..اگرم که نه
، به مامان زنگ بزنم برای خواستگاری هماهنگ
کنه ، مجبوری یه مدت وانمود کنی که من و دوست
داری..

حرف هایش باعث شد با بهت نگاهش کنم ، دیگر
حتی جان نفس کشیدن هم نداشتم : آرین؟
نفس سنگینی بیرون فرستاد ، گریه ام گرفته بود : من
ته خطم ، تورو قربونی نمی کنم دیگه.
با جدیت نگاهم کرد: مثل این که توجه نکردی این
جا ایرانه ، من بعد یک ازدواج ناموفق باز می تونم
مثل یک پسر عادی ازدواج کنم اما تو حتی با اون
برگه نمی تونی خودت و موجه نشون بدی ، چون
این جا کشوریه که دم از منشور کوروش می زنن ،
عرب ها رو محکوم می کنن اما عقایدشون دست
کمی از عرب ها نداره ، تو اشتباه تو که شکی
نیست ، یه خطای بزرگ کردی اما با تموم شرعی
بودن کارت اگه کسی بویی ازش ببره ، دست کمی
از یک دختر خیابونی برای مردم نداری ، اینه که
داره اذیتم می کنه ، که داره غیرتم و حراج می زنه
، فکرت من نباشم که بعد اتمام این عقد راه خودم
می رم ، الان فقط به فکر آبروت باش....خیلی از
خودم شرمندم که دارم تو این بازی پا به

پات میام و پنهون کاریت و ادامه می دم اما این و
 بزار به حساب اخرین قدم من برای دختری که
 جلوی چشم خودم بزرگ شد. این آخرین کارمه
 برات... فقط می خوام کار برادرزادم و جبران کنم.
 گریه ام بند نمی امد ، فقط نگاهش می کردم ، انقدر
 جدی و مصمم بود که داشت کم کم من را می
 ترساند: قبول نمی کنم.

ماشین را روشن کرد : پس می ریم که همه چی رو
 بگی!

اسمش را نالیدم : آرین؟

برگشت و سرم فریاد زد ،؛ پر از درد و زخم: آرین
 و چی؟ می خوای پس چیکار کنی؟ روز به روز داری
 جلوی چشممون آب می شی . ازم چی می خوای؟
 مثل خودش فریاد زدم و فریادم با صدای رعد یکی
 شد: می خوام بیش تر از این خودت و سپر بلای من
 نکنی!

مشتش را روی فرماتن کوباند: تو عزیز منی ، مگه

می تونم بیخیال حالت باشم؟ دخترکم ، زبل خان من
ف راه دیگه ای نیستتوان گفتن داری بسم
ا..نداری پس بزار من این بار جلو برم.

سرم را محکم تکیان دادم و اشک ها مجال دیدنش
را نمی دادند ، دستانم یثخ کرده بو.دند: من هنوز
امیرکیا رو فراموش نکردم!

سرشض را زیر انداخت، نفسش سنگین تر شد: می
دونم!

فریاد کشیدم: این یعنی اسمت بیاد تو شناسنامم بهت
خیانت می کنم ، نمی تونم فراموشش کنم.

سرش را باز هم تکان داد ، مٹ یک مرده ی بی
حس: می دونم!

می دانست و می خواست زجر بخرد؟هرچقدر هم
من را خواهرانه نگاه می کرد برایش سنگین تمام
می شد.مگر عقل نداشت ؟ هق زدم و با درد چشم
بست ، هق زدم و او از ماشین پیاده شد و در را

محکم بست و زیر باران سر بلند کرد ، هق زدم..و
خدایا ، کی تمام می شد؟

*

آرین راست می گفت ، من نمی توانستم چیزی بگویم
، اصلا گفتن برایم مساوی بود با مرگ ، همین ترس
باعث شد خواستگار بعدی خودش باشد ، با تمام
رسومات به خانه مان آمدند ، پدر و مادر شکه بودند
، درست مثل خود من که در هوا راه می رفتم و
درکی از اطرافم نداشتم ، واقعا داشتم چه می کردم؟
محرمیت آن هم با عموی مردی که شب ها خواب
هایم را به انحصار خودش در آورده بود؟دیگر از
من مگر چیزی هم می ماند؟ آرین درون جلسه ی
خواستگاری گفت که از مدت ها قبل من را دوست
داشته و من گمان می کردم چقدر به خاطرم دروغ

گوی ماهری شده است ، جواب بله ای ندادم فقط
 سکوت کردم ، عمه خودش برید و دوخت و تنمان
 کرد ، یک عقد خانگی و بعد منی که به کسی که
 برادرانه نگاهش می کردم محرم شده
 بودم. وحشتانک ترین اتفاق روزهایم همان عقد بود و
 منی که حتی میان بله دادنم هم یاد بله دادنم در
 سفارت کانبرا و عاشقانه های بعدش بودم و مرگ
 برایم جزای کمی بود.

شش ماهی از محریتمان می گذشت ، نشان می دادیم
 که حالمان عادی است ، من روزشماری می کردم
 برای اتمام این محرمیت تا آیین را از بند خودم آزاد
 کنم ، هرروز بیش تر از دیروز شرمنده اش می شدم
 و دیگر نمی توانستم مثل قبل با او راحت باشم. دیگر
 رسماً یک افسرده ی نابود بودم که همه ی زندگی
 اش را باخته. به خودش و اشتباهاتش هم باخته.

به اصرار عمه برای ناهار به آن جا رفته بودم
 ، آیین خانه نبود و بعد ناهار عمه گفت که می توانم

درون اتاق آرین استراحت کنم، خواب که به چشمانم
 نمی آمد ، بی حوصله و غمگین به سراغ کتابخانه
 اش رفتم و میان کتاب های تخصصی اش چشم
 گرداندم تا شاید چیز به درد بخوری پیدا کنم که
 چشمم روی دفتری با جلد مخمل سبز ثابت شد.

دفتر را آرام بیرون کشیدم..بودن ان ساده ی
 خوشرنگ میان کتاب های قطور پزشکی به خودی
 خود توجهم را جلب کرده بود ، هیچ وقت آن را ان
 جا ندیده بودم ، در واقع مطمئن بودم اولین باریست
 که چشمم به آن می خورد ، آرام میانش را باز کردم
 و با افتادن عکسی درست جلوی پایم خم شدم ،
 عکسی که به پشت افتاده بود را برداشتم و با
 برگرداندنش نفسم حبس شد ، عکس من بود..عکسی
 درست مال شب تولد پانزده سالگی ام که همیشه
 روی پاتختی ام بود و یک روز غیبش زد و هر جای
 خانه را زیر و رو کردم پیدایش نکردم.نگاه و لبخند
 شیطانم لبخند تلخی مهمان لب هایم کرد ، عکس را

دوباره میان دفتر گذاشتم و همراهش روی تخت نشستم و مشغول خواندن اولین خط که شدم خانه با همه ی عظمتش دور سرم چرخ خورد و بعد اوار شد " دختر کوچولویی که شد برام یه عشق "

"امروز رفتم دم دبیرستان دنبالشون ، دوتا فنچ خوشگل با شباهت عجیبشون اومدن بیرون و شانای برخلاف شاپرک با ورجه وورجه به طرفم دوید ، اخطار گونه نگاهش کردم اما همین که چشماش و شیرین برام چپ کرد نتونستم نخندم ، زندگیم تو چشماش خلاصه شده بود ، این و میدونست؟ این حس ها این روزا چقدر داره من و می ترسونه ، حس هایی که انگار فقط باید نوشته بشن تا یکم آروم بگیرم و جلوی وسوسه ی اعترافشون بایستم "

خط به خط جلو رفتم و لرزیدم ، قلبم تند تر تپید ، نفس هایم کش دار شد و زیر آوار جان دادم ، خطی های دفتر درهم و برهم بودند و انگار یکی فقط برای خالی کردنش نوشته بوده ، یکی که دلم

می خواست آرین نباشد و دست خطش خیال واهی ام
 را سراب می کرد. راجع به یک عشق ، راجع به
 دختری به اسم شانا ، دختری که شبیه من بود ،
 حرکاتش ، رفتارهایش ، آه خدای بزرگ.. آن دختر
 که درون نوشته هایش آن قدر عاشقانه ستایشش کرده
 بود من بودم؟

دفتر از میان دستانم سر خورد ، نگاه ماتم به روبرو
 خیره شد و اشک ها دانه دانه روی گونه ام قل
 خوردند ، نفس هایم یکی در میان بالا می آمدند و
 نگاه شکه ام تا آمدنش طول کشید ، در اتاق که باز
 شد با دیدن من و آن دفتر افتاده روی زمین ، خودش
 هم جا خورد.

فقط می خواستم تکذیبشان کند ، که بگوید قربانی
 زنی نشده که عاشقش بوده ، که بگوید همان طور که
 من او را برادرانه دوست داشتم او هم همین بوده ،
 روبرویش ایستادم و آرام در رابست ، نگاهش را از
 دفتر به سمت چهره ام کشاند و تیره بودند. لعنتی ها

مردمک هایش زیادی تیره بودند، تیره و سرد:
خوندیش؟

بی جان دو قدم به طرفش برداشتم ، تلو تلو خوردم
با دردی که صورتش را شکانده بود بازویم را
گرفت و من ناباور سرم را تکان دادم: دروغه ، بگو
دروغه!

تیره تر شدند ، چرا؟ چرا انقدر مردمک هایش داشتند
سیاه می شدند : بعدا حرف می زنیم!

بی توجه به این که عمه صدایم را می شنود داد زدم
:دروغه؟ مگه نه؟

نفسش را بیرون فرستاد ، آرام من لرزان را به
آغوش کشید و صدایش آخرین ذره ی آرامش را هم
از تنم خارج کرد: راسته ، راستی که قرار نبود
بفهمی.

انگار زمین زیر پایم خالی شد ، من و او چه کرده
بودیم ؟ با زندگی مان قمار کرده بودیم و باختہ بودیم

، باختن او هم گردن من بود ، این کابوس ها انگار
 تمام نمی خواستند بشوند ، کابوس ها کش دار بودند
 ، آن قدر کش پیدا کردند تا برگه ی اخرشان را هم
 رو کردند ، برگشت امیرکیا...آخرین برگه ی
 روزگار برای زمین زدن من و ارین بود.برگشتی
 بعد از چهارسال....

*

زمان حال:

آرام آرام میان باران سبکی که می بارید راه می
 رفتم ، دست هایم درون جیب بارانی ام بود و نگاهم
 به حرکت آرام پاهایم ، از آن باران هایی بود که
 دلت می خواست میانش تا خود صبح راه بروی ، آن
 قدر که کفش هایت هوس نکنند هی میان گذشته قدم

بزندن ، با دیدن مرکز مشاوره ای که ماهرخ جان در آن مطب داشت به آن سمت خیابان رفتم و امروز اولین جلسه ای بود که آراین به خاطر کارهایش همراهی ام نمی کرد، هرچند کلی اولتیماتوم داده بود تا با آژانس بروم و دوباره سرماخوردگی تازه خوب شده ام را تشدید نکنم و مگر من حریف دل باران ندیده ام می شدم؟

وارد مرکز که شدم هرم گرمای ناشی از سیستم گرمایشی به صورت یخ کرده ام خورد ، دستی به شالم کشیدم و بعد راندن موهایم داخلش از پله ها بالا رفتم ، منشی ماهرخ جان مثل همیشه با لبخند جواب سلامم را داد و خواست تا کمی بنشینم ، امروز آخرین وقت را به من داده بود تا کمی بیش تر

بتوانیم صحبت کنیم ، حالم زیاد روبراه نبود ، این روزها زیادی میان گذشته پرسه می زد و یکی نبود تا بگوید ، ذهن عزیزم چه عایدت می شود جز غصه و درد که هی دوره اش می کنی؟ از آن شب

مریضی و دیدن امیرکیا و بعدش حرف های آرین
 دلم خون تر هم بود ، حس می کردم هرچه بیش تر
 دست و پا می زدم بیش تر غرق می شدم. بیش تر
 نفسم می گرفت ، بیش تر دل زبان نفهم سرکش می
 شد. مراجع ماهرخ جان که بیرون آمد با لبخند منشی
 و بفرمایید داخل گفتنش از جایم بلند شدم ، در چوبی
 خوشرنگ را چندبار کوباندم و بعد شنیدن بله ی
 ظریفش داخل شدم ، به محض دیدنم لبخند زد ، نه
 از ان لبخندهایی که کل صورت را درگیر کند ،
 ماهرخ جان طوری همیشه می خندید که فقط لبهایش
 کمی انحنا می گرفتند و چشمانش برق می زدند ،
 خواست که بنشینم و خودش هم رفت سراغ دمنوش
 های به معروفش که برای همه ی مراجعینش
 تجویزش می کرد ، لیوان دمنوشم را دستم داد و
 مقابلم روی راحتی های یاسی رنگ نشست ، اتاقش
 مثل یک اتاق درون یک خانمه ی دنج بود ف
 دمنوش می خوردی ، به گل ها نگاه می کردی و
 حرف هم می زدی ، درست مثل یک دوست: امروز

چطوری دختر؟

شانه هایم بالا پریدند :صادقانه بگم خوب نیستم!
سرزنش گر نگاهم کرد: ما با هم صحبت هایی کرده
بودیم ، یادت رفته؟

لیوان دمنوش را روی میز قرار دادم و کلافه سرم
را میان دستانم گرفتم :ماهرخ جون نمی تونم ، من
لعنتی با هر بار دیدنش می شم همون لیلی روز اول
، انگار نه انگار خودم طناب این رابطه رو بریدم.
نسبت به آرین هم عذاب وجدان دارم و همه ی اینا
داره من و می کشه.

دست به سینه شد و به پشتی مبلش تکیه زد ، کمی
نگاهم کرد و آرام گفت :ما روان شناسا هیچ وقت
آدما رو بابت اشتباهلاتشون مواخذه نمی کنیم ، اما
حس می کنم تو به این مواخذه احتیاج داری ، به این
که یکی بشینه برات تشریح کنه کجاها رو اشتباه
رفتی . ناراحت نشو عزیزم اما حمایت بی جایی که
ارین همیشه ازت کرده و کلی بابتش دعواش هم

کردم ، کنار کشیدن پدر و مادرت و آزادی بیش از حدت تورو به این دختر ضعیف تبدیل کرده ،
 دختری که نمی خواد قوی بشه ، می خواد پشت اشتباهات و ضعفش سنگر بگیره تا بقیه دلشون براش بسوزه و چیزی بابت خطاهاش بهش نگن.. ببخش اما می خوام از خطاهاات بلند بگم تا ضمیر ناخوداگاهت کمی قبولشون کنه و به فکر اصلاحشون بیفته.. این اجازه رو دارم؟

آب دهانم را آرام قورت دادم ، حس می کردم این حرف ها قرار است جدی ترین حرف های عمرم باشد ، حرف های تلخ و کوبنده ای هم قطعا بود که داشت از من اجازه اش را می گرفت ، حس بدی بود اما طوری من را ضعیف خطاب کرد که حالم از خودم بهم خورد و دلم خواست هرچیزی بشوم جز آنی که ماهرخ جان در ذهنش از من ساخته بود.
 نگاه لغزانم باعث شد ماهرخ جان نفسش را بیرون بفرستد ، خم شد کمی و دستانم را میان دستانش

گرفت :انقدر برات شنیدن اشتباهاتت ترسناکه؟
 نفسم را بیرون فرستادم ، بود..ترسناک و غیر
 منتظره بود اما سرم را به معنی نه تکان دادم تا
 بگویم ، یک زخم که دمل می بندد را باید دملش را
 با یک تیغ ضد عفونی شده شکافت تا چرکش بیرون
 بریزد و خوب شود ، اگر نکنی تا ابد بوی گند و درد
 آزار دهنده اش رهایت نمی کند ، حرف های ماهرخ
 جان انگار از آن تیغ ها بود.درد داشت اما شاید این
 چرک لعنتی را از روحم بیرون می کشید.نفس
 عمیقش را بیرون فرستاد و صدایش را آرام کرد:
 اول از اشتباهات بقیه شروع می کنم که نگی قصدم
 کوبیدن تو ا که نیست.فقط می خوام کمکت کنم و یکم
 دیدت و باز کنم ، اولین اشتباه توی شکل گیری
 شخصیت تو اشتباهی بود که پدر و مادرت مرتکب
 شدن. تو ، توی هیچ مرحله ای از زندگیت بحرانی
 حس نکردی ، معمولاً این اتفاق توی خانواده هایی
 که بچه های چندقلو دارند میفته ، معمولاً همیشه یک
 بچه رو آشناها بزرگ می کنند تا به پدر و مادر

کمک بشه و توجهات روی یک بچه کم و روی دیگری زیاد می شه ، بزرگ شدن توی محیط خانواده تأثیر عمیقی توی شکل گیری شخصیت داره ، برای همین ما اکثرا از مادران شاغل می خوایم تا دوسال اول بچه رو پیش کسی زیاد نزارن و بیش تر پیش بچه باشن ، اما تو با توجه به گفته های آرین اون سنین و بیش تر پیش عمت بودی ، حالا ما از مادرا یک چیز دیگه ای هم می خوایم ، می خوایم همون طور که کنار بچن اونارو با یک سری کارهای کوچیک ، به این که هرچیزی رو نمی شه داشته باشن آشنا کنن ، مثلا به مادر یک بچه ی شش هفت ماه می گیم گاهی وعده ی شیر دادن و نیم ساعتی به تأخیر بندازه ، بچه ممکنه گریه کنه اما این ناکامی کوچیک برای شخصیتش لازمه ، تو توی بچگیت ناکامی نکشیدی ، هروقت هرچیزی رو خواستی به دست آوردی و عمت و آرین فکر کردن چون از مادرت و پدرت کمی دورتری با این کار این کمبود و جبران می کنن و مادرت با دیدن همین

رفتارها فکر کرده تو چقدر خوب بزرگ شدی اما عزیزم تو چیزی که از بچگی باید باهات آشنا می شدی رو از دست دادی ، اونم تجربه ی ناکامی بوده ، بر خلاف خواهرت که چون تو محیط خانواده و نزدیک تر به پدر و مادرت بوده این حس و شاید تجربه کرده. شاید تنها ناکامی تو دوری از پدر و مادرت بوده که با توجهات عمت و آرین جبران شده برات. این اولین اشتباه اونا بود و دومی بیش تر اشتباه پدرته ، درواقع عموت.

به این جای حرف هایش که رسید مکثی کرد ، حال زیاد روبراه نبود ، این حرف ها انگار داشتند اذیت می کردند و ماهرخ جان باز ادامه شان داد: من پدرت و ندیدم اما حس می کنم دلیل ساده گیریش و آزاد گذاشتن شما ترسیه که داشته ، ترس از این که لقب ناپدری بگیره یا شما محکومش کنین که تو که پدر ما نیستی پس چرا محدودمون می کنی ، برای همین فقط روی پیشرفتتون تمرکز کرده و به هر

قیمتی رفاه براتون فراهم کرده و آزادی بیش از حدی که بهتون داده باعث شده تو مخصوصا کمی لجباز و سرخود تر شی ، می دونی من از پدر و مادرهایی که برای حل مسائل نوجوان هاشون میان چی می خوام؟ می خوام که گاهی از عقب تر بچه هاشون و نگاه کنن ، کمی به چالش بکشوننشون ، یکم از رفاهی که براشون آماده کردن کم کنن و ببینن آیا بچشون می تونه خودش و با شرایط جدید وفق بده؟ اینا همه مهارت های زندگیه ، مهارت هایی که توی زندگی شما شکل نگرفته ، پدری که شاید ترسش باعث سهل گیریش شده و مادری که انگار اعتقاد داره باید بین مادر و فرزند حریم هایی باقی بمونه و هیچ وقت از حال قلب دخترش چیزی نپرسیده ، حریم خوبه ، اصلا عالیه اما یک مادر باید به بچش یاد بده چطور عاشقی کنه ، چطور یک زن و دختر قوی باشه ، چطور توی زندگی با مشکلات بجنگه و از پششون بریاد ، چطور ارزش خودش و حفظ کنه و خودش و تو اوج نگه داره ،

زن.. اصلی ترین رکن یک خانواده است ، اگه قوی نباشه روی همه تأثیر می زاره و متأسفانه تو قوی بودن و یاد نگرفتی شانا... یعنی یادت ندادن. همه عقب ایستادن و آرینی جلو اومده که به جای یاد دادن به تو همیشه پشتت بوده و تو با خیال راحت از این که یکی هست تا مشکلاتت و حل کنه پا تو هر مسیری گذاشتی. تو یک خواهر دوقلو داری که به اعتقادکم شانشش بیش تر از این بوده که پیش پدر و مادرت رشد کرده و شاید همین باعث شده کمی محکم تر از تو باشه. تو هفت سال اول و مهم زندگیت و بیش تر خونه ی عمه و مادر بزرگت بودی و این تأثیر عمیقی توی شخصیت داشته.

مقصر بعدی دخترک ، آرینه.. من راجع به این مسأله باهاش دیروز چندین ساعت صحبت کردم ، تکیه گاه بودن خوبه شانا ، این که کسی از تو حمایت کنه عالیه اما عزیز دلم ما آدم ها گاهی احتیاج داریم به زمین خوردن ، به این که یاد بگیریم چطور مواقع

بحران از روحمون خودمون به تنهایی حراست کنیم ، آراین با بودنش فرصت درک همچین چیزی رو از تو گرفت. عین این می مونه که ما به یک بچه اجازه ی راه رفتن ندیم چون می ترسیم بخوره زمین و بعد...اون بچه وقتی تنها شد با کنجکاوی بخواد راه بره ، راه هم می ره اما سر قدم سوم تالایی می خوره زمین و چون قبل از اون زمین خوردن و حس نکرده دردش براش بیش تره ، گریش بند نمی آد. تو قبلا زمین نخوردی و حالا بعد اون اتفاق طوری به زمین خوردی که حس می کنی دیگه نمی تونی بلند شی. یک مسیر هایی هستند که آدم باید تنهایی طی کنه و تو نتونستی تنها اون مسیر و بری ، برای همین خیلی چیزها رو یاد نگرفتی ! آراین تورو کمک کرد برای رفتن و پشت رفتنت خودش و پنهان کرد ، تا فراموشت کنه و نکرد و این اشتباه بزرگ ترش بود. این همه حمایتش تورو ضعیف کرده ، به تو این حس و انتقال داده که لازم نیست بابت اشتباهاتت بترسی چون یکی هست که برات

درستشون کنه ، تو تصور کن بچه ای که به خاطر حمایت مادرش از معلمش نمی ترسه رو معلم باید چطور آموزشش بده ، اون بچه تکلیف هاش و نمی نویسه ، اشتباه می کنه و معلم وقتی بهش تذکر می ده به جای حساب بردن ازش فردا مادرش و میاره که خطاش و توجیه کنه. استرس ، اضطراب ، ترس ، نگرانی ، بحران ، درد ، حس هایی هستند که ما ازشون دوری می کنیم اما هرکدوم در حد و اندازه ی خودش در زندگیمون نیازه ، اگه ترس نباشه خیلی مواقع جون آدم ها به خاطر کاراشون به خطر می فته ، آرين تورو خیلی مواقع از همه ی این حس ها دور کرده و تو یکباره باهاشون روبراه شدی و گیج از این همه حس جدید نتونستی باهاشون کنار بیای.

مقصر سوم مردیه که دلم می خواد یکبار هم که شده ببینمش.. امیرکیا منظورمه.. اون پیشنهاد ازدواجی به تو داد که شاید با توجه به فرهنگ کشوری که اون

در اونهاش زندگی می کرد عادی بود. اما واقعا به شرایط تو فکر نکرد شاید. امیرکیا از دید من مرد مقتدریه اما یک نقطه ضعف بزرگ داره ، اونم تو بودی... ترس از دست دادنت باعث اون پیشنهاد شد و اتفاقات بعدش ، نمی دونم راجع به اون فیلم چیزی می تونم بگم یا نه اما... این که نتونسته خودش و توجیه کنه علل زیادی داره اما اون و مقصر جلوه می ده بهر حال.

مقصر اخر و اصلی ترین هم.. خودتی ، اشتباهاتت زیاده عزیزم. انقدر زیاد که نمی دونم از کجاش شروع کنم ، اما شاید بتونم نقطه ی اول و از پیشنهاد ادواج امیرکیا بزارم... شانا چطور واقعا به این نتیجه رسیدی بهترین راه ازدواجه؟ اونم صیغه؟ مفهوم خانواده انقدر برات بی ارزش بود؟ هرچقدر هم سن آدم کم باشه همچین اشتباهی رو مجاز براش نمی کنه ، پدر و مادری که اجازه دادن تو بری یک کشور دیگه انقدر از نظرت بی منطق اومدن که اگه قضیه رو بهشون بگی مخالفت کنن؟ عمت چی؟ واقعا اگه

شرایط و برایش توضیح می دادین جلوتون و می گرفت؟ عمه ای که همیشه از مهربونیش می گفتی واقعا همچین کاری می کرد؟ پدرت ، می تونست اگه بگین بیاد و راجع به امیرکیا تحقیق کنه و بعد که مطمئن شد پروندش پاپوشه یعنی باز هم جلوتون و می گرفت؟ هزارتا راه داشتن تا این ازدواج با اطلاع خانواده ها صورت بگیره و شما فقط به خاطر یک ترس کوچیک...پشن پا زدین به یک عمر اعتمادشون.

سرم را پایین انداختم ، اشک هایم دانه دانه روی صورتم می ریختند و از انتهای چانه ام روی زمین سقوط می کردند ، یکی داشت من را عقب می کشید از گودی که درونش بودم و از عقب تر من را با تمام اشتباهاتم به خودم نشان می داد ، چقدر این حرف ها تلخ بودند ، زهرشان درون خونم را پر کرده بودند اما انگار یک جای دیگری داشت پوسته

می انداخت و رشد می کرد ، قفسه ی سینه ام سنگین بود و ماهرخ جان اهی کشید و ادامه داد: شاید بشه امیرکیا رو درک کرد ، اون هیچ شناخت درستی از پدر تو نداشته اما تو چی؟ اون فقط می دونسته پدرت قاضیه و صرفا به همین دلیل ترسیده که از دستت بده و تو رو به ایران برگردوند اونم در حالی که ممنوع الخروجیش اجازه نمی ده تا بیاد دنبالت اما واقعا شانا پدرت و انقدر نشناخته بودی که تو هم دل به دلش دادی ؟ انتظار چی داشتی از مردی که علی رغم رضایتش اجازه داده بود بری کشور دیگه ای درس بخونی ؟ همه ی کاری که تونستی بکنی این بود اعتمادش و بشکنی؟ باردار شدی ، چیزی که دستت نبود اما چطور فکر کردی می تونی این مخفی کاری رو همچنان ادامه بدی ؟ خانواده.. خانواده.. چندین بار لازمه برات تکرارش کنم تا برات جا بیفته بزرگ ترین نهاده که می تونی به تک تک اعضااش اعتماد کنی ، ازشون کمک بگیری ، راهنمایی بخوای و تو دختر خانم ،

چی باعث شد فکر کنی بدون حمایت اونا می تونی خوشبخت باشی؟ اگه اونا خبر داشتند بعد اتفاقی که برای شما افتاد تصمیم گیری راحت تر نمی شد؟ راهنمایی نمی کردند؟ نمی گفتن کمی صبر کن و شرایط و بهتر بسنج؟ اگه بودن شانا جلوی تصمیمات عجولانت می ایستادند ، جلوی اون رفتنی که به نظرم پر از ضعف بود و می گرفتند و اگر مطلع بودند الان تو و آراین سر یک پنهان کاری مجبور به عذاب هم نبودین. یک پنهان کاری یک سلسله اشتباه و ترس و نگرانی رو پشت سر هم ردیف کرد تا جایی که پای نفر سومی مثل آراین هم به این رابطه باز شد ، پا به پای شما عذاب کشید.. آراین و از زمان دانشگاهم می شناسم شانا ، پسر بسیار مغرور و جدی ای بود ، اما من هربار رفتار این مرد و با تو دیدم ذره ای غرور درونش پیدا نکردم .دوتا مرد روبروتن که باهم نسبت خونی دارن ، هرکدم به نوعی مکصر بودند اما نه بیش تر از تو..ضعیفی شانا ، کسی که قراره تورو از این وضعیت نجات

بده فقط خودتی ، برو این اشتباهات و دوره کن ،
 حتی خودت و محکوم کن اما دیگه به خودت اجازه
 نده قدم بعدی که برمی داری هم اشتباه باشه ، دوتا
 مرد تو زندگیتن که هر دو یک ترس مشترک داشتند
 ، ترس از دست دادنت...تو هم یک ترس واحد
 داشتی ، ترس آشکار شدن این پنهان کاری ها و
 گذشته ، شما سه نفر زمانی می تونین به خودتون
 کمک کنین که این ترس و بزارین کنار..بلند شو
 عزیزم و بجنگ ، اول از همه با خودت.این حرف
 شاید ناراحت کنه اما تو نخواستی از بیست و یک
 سالگی به بعد و اون اتفاق بزرگ شی ، تو همون
 مرحله جا موندی ، خودت و احساساتت و جا
 گذاشتی ، کمی از این پيله خارج شو ، شانای بیست
 و پنج ساله رو درونت پیدا کن ، بهش قدرت بده و
 بعد تصمیم بگیر قراره با این زندگی چیکار کنی...
 حرف هایش را زد و درون چشمان من لرزان خیره
 شد ، منی که تمام جانم درد گرفته بود ، قلبم از این

همه اشتباه گرفته بود ، درست مثل صدایم :چرا
انقدر تند باهام حرف زدین ؟ هیچ روان شناسی رو
ندیدم مراجعش و محکوم کنه.

لبخند آرامی زد: تو احتیاج زیادی به روانکاوی
نداری شانا ، تو بیش تر به شناخت خودت احتیاج
داری ، به قوی تر شدن ، به پیدا کردن اعتماد به
نفس ، عزت نفس ، به کمی فراموشی ، کمی
آرامش...شانا تو به این احتیاج داشتی که یک نفر بر
خلاف بقیه که مراعات حالت و می کنن باهات تند
حرف بزنه ، از اشتباهاتت بگه تا به خودت بیای
....همه انقدر ازت دفاع کردن که تو خودتم باورت
شده اشتباهی نکردی ، باید با خودت اول از
هرچیزی کنار بیای و لازمش شناخت رفتارهای
غلطت بوده...از این جا به بعد من می خوام فقط
عقب بایستم و ببینم قراره خودت و چطور
بسازی.هفته ای دوبار از این به بعد هم و می بینیم ،
می خوام هرچی تا حالا بقیه و خودت با اشتباهاتتون
ساختند و خراب کنی و شخصیت نویی جاش بسازی

، کار بسیار سختی هم هست اما یقین دارم می
تتی. تو هر جلسه هر پیشرفتی داشتی برام می نویسی
و میاری ، هر چیزی که شبیه شانای ضعیف نباشه ،
مثلا اگه فکر ناراحت کننده ای اومد سرت و تو
تونستی با یک فعالیت اون فکر و عقب برونی برام
یادداشت کن ، اگه تو رابطه با اطرافیانیت پیشرفت
کردی برام بنویس.. کمی که بریم جلو تو ناخودآگاه
رفتارهای صحیحی که نوشتی و به خودت بعدش
جایزه دادی رو بهشون عادت می کنی.

از جایش بلند شد و من هم مات و مبهوت ایستادم ،
گیج بودم و نبودم ، انگار از رافم پر از هاله های
محو از افکار بود ، اشک هایم هم دقیقه ای بود بند
آمده بودند.. فقط یک چیزی ازت می خوام ، گذشته
رو فراموش نکن اما شدیداً ازش درس بگیر ، این
که امیرکیا رو دوست داری یا آرین به من مرتبط
نیست اما سعی کن برای زندگیت یک تصمیم درست
بگیری و بیش تر از این با اطرافیانیت بازی

نکنی. فکر کن و مسیر و خودت برای خودت
بنویس.. البته این بار با قدرت.

*

شش ماه بعد:

گوشی را از روی گوشم برداشتم و با چشمانی که
برق می زدند به مدیر دوبلاژ خیره شدم ، سرش را
آرام برایم تکان داد و لبخند کمی بیش تر رنگ
گرفت. از پشت میز کارم بلند شدم و کش و قوسی به
تن خسته ام دادم ، خسته نباشیدش را با آرامش
جواب دادم و از اتاق ضبط خارج شدم. از همکارانم
خداحافظی کردم و از استودیو هم بیرون امدم ،
بدون ذره ای تعلل مسیر پارک نزدیک استودیو را
در پیش گرفتم و به مردی که می دانستم منتظر پیام
است پیامی فرستادم تا به آن جا بیاید، غروب بود و

پارک مملو از بچه هایی که صدای جیغ هایشان
 گوش ها را پر می کرد ، جایی نزدیک به محوطه
 ی بازی بچه ها نشستم و با همان لبخند آرام که شاید
 بیش ترین تأثیرش روی چشمانم بود به روبرو خیره
 شدم ، به بازی کردن پر هیجانشان ، به جر زدنشان
 در ایستادن در صف ، به اداهایی که برای هم در
 می آوردند و انگار نه انگار لحظه ای قبل قهر کرده
 اند با هم دوباره حرف می زدند ، آن قدر محوشان
 شدم که صدایش درست از پشت سر و زیر گوشم
 باعت شد از جایم بپرم: سلام دختر دایی!
 دستم را روی قلبم گذاشتم و به پشت چرخیدم: سگته
 کردم من که!

اخم دلپذیری میان چشمانش نشست و دستانش را
 درون جیب شلوار جذبش فرو برد: به جای گفتن این
 حرف جواب سلام و بده نه که تن من و بلرزون!
 بالبخند کمی عقب رفتم و از بالا تا پایین نگاهش
 کردم ، لعنتی خوش پوش و خوش تیپ ، تیشرت

خاکستری عجیب به تنش می آمد و خبر نداشتم:
 علیک سلام پسر عمه.. احوال شما؟
 زیر لب جغله ای نثارم کرد و دستش را جلو آورد ،
 دست دادیم و من با خنده به سرتاپایش اشاره کردم:
 به خودت رسیدی ، می خوای بری دختر تور کنی؟
 لبخند محو و زیبایی زد و سرش را کمی جلو آورد ،
 هنوز دستم را رها نکرده بود: خوشگل ترین دختر
 شهر و تور کردم ، چه نیاز به بقیه؟
 سرم کج شد و لبخندی که با چشمانم هم قافیه بودند
 روی لب هایم جا خوش کرد : ماشاءا.. به این زبون
 که کلا اچمزم می کنه!
 لبخندش پررنگ تر شد ، با هم روی نیمکت نشستیم
 و او هم خیره ی بازی بچه ها شد: دیر که نکردم؟
 شانه بالا انداختم و نه آرامی زیر لب گفتم ، کوتاه
 نگاهم کرد: امروز چطور بود؟
 پسر بامزه و کوچکی با دست های تپش سعی داشت
 خواهر کوچک ترش را تاب بدهد ، لبخندی به این
 صحنه زدم و بعد من هم نگاهش کردم: نفس سخته

، اما امروز خودمم از خودمم راضی بودم. حس کردم صدام خیلی روی نقش نشسته!

ابرویش بالا پرید و همین طور فقط نگاهم کرد ،
خنده ام گرفت و دستی بالای شالم کشیدم :شاخ
درآوردم؟

با اخم و بخندی که با هم قای شده بودند دستم را
میان دستانش گرفت و از بالای سرم پایین آورد: نه
، داشتم فکر می کردم چرا من تازه متوجه شدم بعد
این همه سال تو وقتی حرف می زنی صدات انقدر
پر از ناز و عشوست!

خنده ام کمی پرصدا تر شد: اذیتم نکن آرین! یعنی
چی این حرف؟

میخ خنده ام شد نگاهش ، با آن مهربانی های ناب و
صایلی که فقط خودش داشت و بس: جدی می گم!
احساس خطر کردم یکم ، تنها می ری مغازه
فروشنده طور خاصی نگات نمی کنه؟

دیگر نزدیک بود به جای خنده جیغم دربیاید ، داشت
اذیتم می کرد ، با اعتراض توأمان با خنده اسمش را
روی زبانم راندم :آرین؟

با همان خنده ی بدجنسانه اش به لحنم اشاره کرد: بیا
، انقدر ناز نگو آرین ، عشق آرین.

عشق آرین گفتنش باعث شد کمی جا بخورم ، داشت
به خواست ماهرخ جان این روزها زیاد از این
کلمات استفاده می کرد ، نفس عمیقی کشیدم ، عشق
کسی بودن قشنگ بود به شرطی که بتوانی در همان
حد عشق هم تحویلش بدهی ، من اما چه چیزی داشتم
مگر برایش ، دوستش داشتم ان هم زیاد ، دیگر
نگاهم نسبت به او برادرانه نبود ، اما عشق هم
نبود.خودش هم بهتری دانست و به همان دوست
داشتن قانع بود.در هر حال می شد گفت این روزها
هر دو آرامش داشتیم و تکلیفمان کمی با خودمان و
روزگارمان روشن بود.دیگر در بلاتکلیفی به سر
نمی بردیم و هر دو می خواستیم این زندگی را علی

رغم شروع بدش ادامه دهیم ، البته این بار با
 اجرهای صاف و نگاه باز تر ، مکث باعث شد کمی
 لبخندش پس بکشد ، مقل آفتابی که هرچه به شب
 نزدیک تر می شود از ایوان کناره می گیرد: خب
 دیگه دید زدن بچه ها بسه عزیزم ، پاشو بریم باید
 آماده بشی بریم خونه ی ما!

تازه یاد امشب افتادم ، امیرکیا سه ماهی برای
 سروسامان دادن کارهای شرکتش و مجوز صادرات
 و وارداتش در سفر بود ، بیش تر هم در کشورهای
 همسایه تا بتواند ازشان برای ورود و صدور کالا
 قول همکاری بگیرد. امشب هم برگشته بود و عمه
 باز هم با ذوق همه را دعوت کرده بود، دلم برای
 نیکوی کوچک پر می زد ، نامرد همه ی این سه ماه
 را او را هم با خود برده بود و به قول آرین زیادی
 به ان کوچک دوست داشتنی وابسته شده بودم که دلم
 آن طور هوایی اش شده بود. آرین عکس العلم را
 زیر نظر داشت ، لبخند محوی زدم: بریم!

بلند شدیم و از پارک خارج شدیم ، در ماشینش را
 برایم باز کرد تا بنشینم و خودش هم سوار شد و راه
 افتاد ، بعضی حس ها زیاد توصیف شدنی نیستند ،
 اصلا نمی شود برایشان جملات مناسبی پیدا کرد ،
 مثل حس من در این لحظه ، یک بی خیالی زجر
 دهنده درونم بالا و پایین می شد ، یک حسی که
 طعمی هم نداشت ، فقط می خواستی زمان بگذرد و
 خوب هم بگذرد بقیه اش زیاد مهم هم نبود.
 جلوی خانه که ترمز زد ، دستم به طرف دستگیره ی
 ماشین رفت: نمیای تو؟
 ماشین را خاموش کرد :چرا، تا تو آماده شی یه
 استراحت می کنم.
 سرم را تکان دادم ، پیاده شدیم و من در را با دسته
 کلیدم باز کردم ، مادر زودتر رفته بود تا به عمه
 کمک کند و شاپرک هم با ارسال بیرون بودند و از
 ان جا با هم می آمدند.دسته کلیدم را دوباره درون
 کیفم انداختم و بعد نیم نگاهی به ارین که روی کاناپه
 دراز می کشید وارد اتاقم شدم.لباس هایم را یکی

یکی از تنم کندم و وارد حمام اتاقم شدم ، آب داغ را باز کردم تا بخارش حمام را گرم کند و بعد با باز کردن آب سرد دمایش را متعادل کردم ، همین که زیر دوش ایستادم چشمانم آرام بسته شد ، کمی بغض ، اندازه ی یک باران ده دقیقه ای آمد و روی گونه ام نشست و با آب ها پایین رفت ، مسیرش را پیدا کرد و من هم مسیرم را پیدا کرده بودم ، اما مسیر سختی بود.

لیف را آغشته به کف کردم و محکم به بدنم کشیدم ، شاید می خواستم خشمم را از خودم ان طور بیرون بریزم ، شامپویم را برداشتم و شش ماه بود دیگر شامپویی که عطر توت فرنگی بدهد نمی خریدم ، هم شامپویم را عوض کرده بودم هم لوسیونم را.. باید از آدم قبل فاصله می گرفتم. از آدمی که عاشق امیرکیا بود. از آدمی که بوی توت فرنگی می داد و روزی دل مردی برای این عطرش می رفت. پوزخندی زدم ، آینه ی بخار گرفته ی حمام را با دست پاک کردم

و به خودم خیره شدم. خودی که داشت از خودش دور می شد ، اصلا یک خود دیگر می شد ، دیگر اشک هایش فقط برای خلوتش بود ، دیگر ان قدر اعتماد به نفس داشت که دم به دقیقه از خودش ضعف نشان ندهد ، که بتواند احساساتش را مهار کند ، که آرین را همسرانه دوست داشته باشد ، تنها چیزی که درون این خود تغییر نکرده بود قلبش بود. قلبم کمی هنوز شبیه گذشته بود. این خود یک روز میان اتاق ماهرخ جان شکست و خود دیگر شد اما قلبش.. لعنتی زمان زیادی می برد تا کامل زیر و رو شود ، ان روز شاید این لحظه ها برایم غریبه می شد اما دروغ چرا... با خودم دیگر تعارف نداشتم ، برایم سخت بود. دیدنش بعد سه ماه برایم سخت بود.

نفسم را روی اینه فوت کردم و دوباره زیر دوش ایستادم و چشمانم را محکم بستم ، وقتی برای تعلل نداشتم ، خودم را شستم و حوله پیچ بیرون امدم. کلاه

حوله را روی موهایم می کشیدم و به فکر لباس مناسبی بودم که چشمم به پیراهن حریر شکلاتی رنگی خورد ، آرام بیرون کشیدمش و تمام زوایایش را بررسی کردم و وقتی از پوشیده بودنش مطمئن شدم روی تخت قرارش دادم ، در کشوی جوراب شلواری هایم ، جوراب شلواری زخیم کرم رنگم را خارج کردم و شال حریر کرم را هم ضمیمه ی پوششم کردم . جلوی آینه نشستم و موهای خیسم اطرافم سرخوردند ، نفسم را بیرون فرستادم و دستم جلو رفت و کرم پوردم را برداشت ، آب دهانم را قورت دادم و کمی سخت پایین رفت.

چشمانم را لحظه ای محکم بستم ، ضعیف بودن بس بود دیگر..چند نفس عمیق کشیدم و کرم را آرام روی پوستم پخش کردم ، رژ و رژگونه ی مسی را هم با یک ریمل به آرایشم اضافه کردم و کمی موس به کف دستانم ریختم و به موهایم زدم تا آن فر ریز ناشی از خیسی اش را حفظ کند.موهایم را بالای

سرم بستم و به سراغ لباس هایم رفتم و آرام پوشیدمشان. جلوی آینه ی قدی که ایستادم متفاوت ترین شانای زندگی ام را دیدم ، شش ماهی بود بعد مدت ها دوباره اصلاح می کردم ، پایین موهایم را رنگ کرده بودم و طلایی شده بودند و فرم ابروهایم هم به کل تغییر کرده بود ، آرایش هم به صورتم خوش نشسته بود. یک لحظه پشیمان شدم ، قرار نبود آزارش بدهم اما مگر من هنوز برایش مهم بودم. فکرم بار سنگینی روی شانه هایم گذاشت ، دستی به پیشانی ام کشیدم و شالم را هم روی سرم انداختم کفش های شکلاتی پاشنه ی هفت سانتم را پا زدم ، عطر زدم و آماده و مقرر از اتاق خارج شدم ، آرین روی مبل خوابش برده بود. نفسم را بیرون فرستادم و لب رژخورده ام را درون دهانم کشیدم ، کمی بالای سرش ایستادم و به چهره ی خسته اش خیره شدم ، خم شدم رویش و بیش تر از این همه همسر باشد برایم اسطوره بود. حالا ماهرخ جان هرچقدر هم می گفت طرز رفتارش اشتباه بود من به

این اشتباهاتش مدیون بودم. مگر چه کسی جز او می
توانست شانای بحران زده را آن لحظات آرام کند ،
از چاه بیرون بکشد و با آن همه دردی که به جانش
می ریخت باز هم دوستش داشته باشد؟ نفسم روی
پوستش خورد و باعث شد چشمانش آرام باز شود ،
با دیدنم با آن فاصله ی نزدیک بالای سرش ماتش
برد ، لبخند محوی زدم: پاشو خواب آلو ، من آمادم.
دستش را گرفتم و او خودش را بالا کشید و نشست ،
دستی به صورتش کشید و بعد پنجه اش میان
موهایش رفت و آن بهم ریخته های بامزه را مرتب
کرد و من لحظه ای از ذهنم گذشت چقدر موهایش
شبیه امیرکیاست و این فکر باعث شد قلبم را نهیب
بزنم که افکار ممنوعه اسمش رویشان است. یعنی
ممنوع..

نگاهم کرد ، موهای لجوجش باز روی پیشانی اش
ریختند و من به این صحنه لبخند زدم: چه خانم
خوشگلی!

شرم و خجالت زیاد معنی نداشت ، من با این مرد
بزرگ شده بودم: ممنون ، پاشو بریم تو خودتم باید
لباس عوض کنی!

ابرویش بالا پرید و عمو و برادرزاده گوی شباهت
را از هم دزدیده بودند ، هر دو بعد خواب صدایشان
بم تر و پر خش تر می شد: اوه بله ف باید به خودم
برسم نگو این لیدی خوشگبیل چقدر از نامزدش
سرتره!

اخمی مصنوعی تحویلش دادم :منظورم این نبود.
بلند شد و روی سرم را بوسید: ترجیح می دم این
طور فکر کنم خوشمزه که بوی شکلات می دی.
خب ظاهرا بینی هایشان هم مثل هم فعال بود ، لقب
قبلی ام از همسر قبلی ام توت فرنگی بود و لقب
جدیدم از نامزد فعلی ام شکلات.لوسیون بدنم لقب
هایم را تغییر می داد و لااقل شکلات شنیدن کامم را
تلخ نمی کرد مثل ان توت فرنگی هایی که پر از
خاطره بودند.اصلا دیگر از هرچه توت فرنگی بود

حالم بهم می خورد. دستی به لباس چروک شده اش
 کشد و مقابل آینه ایستاد تا موهایش را مرتب کند ،
 نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم و مانند او را
 روی پیراهنم پوشیدم و کنارش مقابل آینه ایستادم تا
 شالم را درست کنم و او دست از کارش کشید و
 مهربان نگاهم کرد ، از همان داخل آینه نگاهش
 کردم : چرا این طوری نگاه می کنی؟

سرش را آرام تکان داد: دارم دختری رو نگاه می
 کنم که بزرگ شده ، دیگه خیلی خیالم ازش
 راحته. می دونی این شب چقدر راحت می خوابم؟
 به طرفش چرخیدم و دست به جیب فقط با همان نگاه
 زلالش خیره ام شد. راست می گفت ، دیر بزرگ
 شده بودم اما شده بودم. دردها بزرگم کرده بودند، یاد
 گرفته بودم این دنیا زیاد هم مهربان نیست ، که
 هرچیزی را هم که دلت خواست نمی شود داشت ،
 که باید گاهی چشم ببندی روی یک چیزهایی که
 ممنوعند ، که باید گاهی با پدرت ، مادرت و

خواهرت بنشینی و دردودل کنی ، بنشینی اصلا پای
حرف هایشان، تابو هارا بشکنی ؛ فاصله ها را
بررداری و کم تر اختیار زندگی ات را دست گذشته ،
خاطرات تمام شده و قلب لعنتی ات بسپاری..من یاد
گرفته بودم اما سخت :اذیتت کردم خیلی..

اخم ریزی روی پیشانی اش نشانده اذیت شدی ،
اذیت شدنن اذیتم کرد اما الان..حالم خوبه از ارامش
نسبی نگاهت ، هرچند می دونم هنوز خیلی راهه تا
برسی به جایی که این آرامشه کمال و مطلق شه.

سرم را آرام تکان دادم ، حق می گفت ، طول می
کشید تا این ارامش کامل شود ، شاید به اندازه ی
چندین سال ، مثلا شاید روزی قلبم آن قدری پیر می
شد که الزایمر می گرفت و همه چیز را فراموش می
کرد ، لبخند محوی به رویش زدم : بریم؟

سرش را آرام تکان داد و دستش را پشت کمر
گذاشت و به سمت بیرون هدایت کرد ، داخل ماشین
که نشستیم مثل اکثر مواقع سکوت بینمان خط

انداخت ، سکوتی که فقط صدای اهنگ ملایم پخش شده از سیستم ماشین آن را می شکست.

با رسیدنمان آرین ماشین را داخل حیاط پارک کرد و همراه هم پیاده شدیم ، عمه تا جلوی ایوان برای استقبالمان آمد ، من به این زن هم بدهکار بودم..گونه ام را محکم و پر مهر بوسید و همراه آرین داخل شدیم ، با مادر و اتنه سلام و احوالپرسی کردم و همراه آرین وارد اتاقش شدیم ، خبری از امیرکیا فعلا نبود.همین برایم کمی آرامش به ارمغان آورد ، آرین راهی حمام شد و من هم مشغول آماده کردن یک دست لباس برایش ، جمع خودمانی بود.فقط خودمان بودیم و خانواده ی عمه..برای همین یک جین ساده با یک پیراهن مردانه ی شکلاتی برایش انتخاب کردم تا بپوشد و خودم هم بعد چک کردن ظاهرم از اتاق خارج شدم.

عمه و اتنه و مادر درون پذیرایی نشسته بودند و در های چوبی منتهی به ایوان هم باز بود و باد خنکی

درون پذیرایی جریان گرفته بود. من هم روی یکی از مبل ها نشستم و عمه با حظی وافر سرتاپایم را نگاه کرد: الهی دورت بگردم من قشنگم ، کی بشه عروسی تو و آریتم و ببینم.

مادر هم با لبخند به جانبم نگاه کرد ، می شد از نگاهش خواند که از این شانای جدید راضی تر است ؛ عمه چند قل هو الله به سمت خواند و بعد دوباره گفت: زن داداش نظرت چیه عروسی شاپرک و شانا باهم باشه!

ابروهایم بالا پریدند و آتنه با لبخند دست جلوی دهانش گذاشت ، می دانست چقدر از این تصمیمات بدم می اید و خنده اش برای همین بود ، صرف نظر از آن برای ازدواج من و آریتم خیلی زود بود ، ما به زمان بیش تری هم احتیاج داشتیم، مادر انگار بدش هم نیامده بود :چی بگم پروین جون ، ارسال که خیلی عجه داره برای عروسی اما شانا و آریتم انگار نه انگار یک سال و نیمه عقد بسته ی همین.

عمه سریع به جانب من شکه شده چرخید: نکنه آرین می گه دست نگه دارین عمه؟ اگه این طوره بگو بهم ، این پسره همش درگیر شغلشه.

طفلک آرین ، از همه جا بی خبر بود و همه ی کاسه ها هم سرش شکسته بود ، عمه نمی دانست من چه خونی در دل پسرش کرده ام که این طور هوایم را داشت: نه عمه ، اون طفلی که حرفی نداره ، من به نظرم الان وقتش نیست.

سریع چشمانش را گرد کرد و اتنه این بار رسماً داشت خودش را می کشت تا نخندد: وا ، پس کی وقتشه عمه ؟ داره دیگه دوسال می شه.

مادر هم سریع ادامه ی حرف عمه را گرفت: اصلاً زمین تا آسمون اخلاقش با شاپرک فرق داره ؛اون همش هول عروسیش و می زنه این انگار نه انگار..

هم خنده ام گرفته بود و هم مودب شده بودم ، میان همین لبخند زدن های محو برای تمام کردن این قضیه و جلوگیری از حرص خوردن عمه و مادر

چشم به ورودی پذیرایی افتاد و لبخند که جای خود داشت ، نبضم هم افت کرد. ایستاده بود ان جا و داشت نگاه می کرد، سرد ، مغرورانه و پر از جدیت.. مدل همیشگی اش ، امیرکیا گونه!

بعد چندماه که دوباره داشت همه چیز عادی می شد باز برگشته بود، با دیدن نگاهم ، به سردی نگاهش را گرفت و وارد پذیرایی شد ، عمه ایستاد ، آتیه گونه اش را بوسید و مادر با لبخند سلامش را جواب داد ، از همان فاصله به طرف من هم چرخید ، کوتاه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و صدایش ، هوا را هم به تعظیم وا می داشت: سلام خانم!

خانم؟ غریبه ترین لحن را داشت ، انگار نه انگار روزی نفس به نفس هم زندگی کرده بودیم ، پوزخند که نه ، تلخ خندی روی لبم نشست ، سرم را برایش تکان دادم: رسیدن بخیر..

با جدیت ممنونی زمزمه کرد و به طرف عمه چرخید: نیکو خوابه ، می رم بیدارش کنم بعد برمی

گردم.

عمه با قربان صدقه راهی اش کرد و من نفسم را آرام بیرون فرستادم ، بوی عطرش درون هوا چرخ می خورد و انگار جایی به جز بینی من بیچاره برای خودنمایی پیدا نمی کرد ، لعنتی ، با آن تیشرت تنگ که همه ی عضلاتش را نشان می داد و جین خوش پوشش باید هم عمه قربان صدقه اش می رفت. دستی نامحسوس به صورتم کشیدم و دستان یخ کرده ام را مشت کردم ، تصویر چهره ی پرغرور و محکمش از جلوی چشم کنار نمی رفت ، آرام دوباره روی مبلمان ولو شدم و عمه حرفش را دوباره از سر گرفت: خلاصه که شانا جان ، نصف سال رفته واسه بهار کارای عروسیتون و انجام بدین!

ظاهرا عمه اینم بار مسر بود حرفش را به کرسی بنشانند ، تا بهار شش ماهی مانده بود ، برای رفع تکلیف تنها سری تکان دادم و به این فکر کردم یعنی

امیر کیا حرف هایمان را شنیده بود؟ دستی به سرم کشیدم و صدای ارین حرف های عمه و نقشه هایش را قطع کرد: چی شده؟ زن من و تنها گیر آوردین؟

به طرفش چرخیدم، موهایش هنوز کمی نم دار بودند و لباس های انتخابی ام را پوشیده بود، از بودنش خوشحال شدم، لااقل جلوی او نمی توانستند هی برایم نسخه بپیچند، دقیق نگاهم کرد و روی مبل کنارم نشست: چی گفتین به زن من انقدر پریشون شده؟

عمه چپ چپ نگاهش کرد: داریم می گیم باید تا بهار کارای عروسیتون و بکنین.

ابروهای آرین هم بالا پریدند و از دیدن چهره ی مبهوتش خنده ام گرفت، نگاه بامزه ای به جانب من انداخت و لب زد: خیلی هم عالی..

سری با لبخند برایش تکان دادم و بلند شدم تا چای بریزم، داخل آشپزخانه که شدم دستانم را به لبه ی میز تکیه دادم و وزنم را رویشان انداختم، چشمانم

را بستم و قطره ی عرقی از پشت گردنم راه
گرفت. نفسم را آرام آرام بیرون فرستادم و خودم را
تشویق کردم ، عالی بودم ، خوب توانسته بودم خودم
را کنترل کنم ، نفس عمیق دیگری کشیدم ، نفسم
بوی بغض می داد.. بوی عطر او را..

به طرف سینک رفتم ، شیر آب را باز کردم و
دستانم را زیرش گرفتم و بعد به گردنم چسباندم تا
گر گرفتگی اش کم شود. شالم را مرتب کردم و باز
هم نفس کشیدم ، عمیق تا ان غده پایین برود... اما
صدایش از پشت سرم عصب هایم را فلج کرد: یک
چای به من می دین شانا خانم؟

آرام به پشت سرم چرخیدم ، به چهارچوب ورودی
آشپزخانه تکیه زده بود و با ان نگاه سرد و یخ زده
اش نگاهم می کرد ، قلبم ، همان مشت کوچک لعنتی
بزرگ شد و حجم سینه ام را پر کرد ، خدای بزرگ
مگر می شد دیگر عادی بودن؟ چشمانم را کوتاه بستم

تا پشت ان یخ های نگاهش چیزهایی که شناور بودند
را نبینم ، چیزهای ترسناکی بودند..مثل خاطراتمان..

بی هیچ حرفی چرخیدم ، نفس های آرام اما عمیقی
کشیدم و یک فنجان برداشتم ، جلوی سماور ایستادم
و دستانم داشتند می لرزیدند ف داشتم برایش چای
می ریختم ، برای اویی که..

لبم را گزیدم و نگاهم را کوتاه به سقف دوختم ،
خدایا آبرویم را بخر ، با همان دستان لرزان قوری
را برداشتم و کمی چای درون فنجان ریختم و بعد
فنجان نصفه پر شده را زیر شیرسماور نگه داشتم و
با پیچاندن شیر ، آب جوش درون فنجان سرازیر
شد.نزدیک شدنش را از پشت سرم حس کردم و
نفس هایم یکی در میان شدند ، سخت است

آخر...مرگ خاموش همین است ، که یکی را قلبت
بخواهد و مغزت نهیش کند ، دوستش داشته باشی و
نخواهی که این حس باشد ، بودنش را بخواهی و
اعتمادی نباشد ، کلا خود مرگ است که یکی را

داشته باشی و بعد هی جای خالی یکی دیگه میان
 قلبت هوا بکشد ، عین دندانی که خالی می شود و
 حرف که می زنی هوا می کشد و دردعصب
 هایت را مختل می کند. نفهمیدم چه شد ، فقط نزدیک
 شدنش را ان قدری حس کردم که یگر جایی برای
 هوا نبود..هرچه بود او بود ، دستم کمی منحرف شد
 و آب جوش به جای ریخته شدن درون فنجان روی
 دست من ریخت، دستم را سریع پس کشیدم اما انی
 که نباید شده بود. صدای آخ نسبتا بلندم باعث شد
 فاصله را کم تر کند و سریع برم گرداند ، شکه ، بی
 توجه به سوزش دستم با چشمان گرد شده نگاهش
 کردم ، یادش رفته بود..به خدا که یادش رفته بود من
 و او دیگه دو من جدایییم ، یادش رفته بود که ان
 طور دستم را گرفت و اخم های همیشگی اش درهم
 تر هم شدند و غرید: حواست کجاست؟

ماتم برد ، می شد مثلا بگویم حواسم پرت بودنت شد ؟ با همان اخم ها دستم را واریسی کرد و چشمانش کمی جمع شدند : بد سوخت..

یه لحظه وایستا ، گوش کن به حرفم .. من تورو راحت پیدا نکردم.

بعد یه چندسال دوباره دیدمت ؛ من هنوزم تورو به دنیا نمی دمت..

هنوز همونم ، همون که واست می میره هنوز..می میره هنوز..

اشک درون چشمانم حلقه زد ، بد سوخت ، دلم بد سوخت ، بالاخره انگار یادش آمد که دارد چه می کند که مبهوت نگاهم کرد، دستم از میان دستش سر خورد و نفس نمی کشیدیم ، هیچ کدام..شکه و مبهوت از آن چه رخ داده فقط هم را نگاه می کردیم، یخ های نگاهش شکستند و انگار چشمانش شبیه ان روزها شده بود به اندازه ی چند لحظه ، خدایا ! می بینی و باز سکوت می کنی؟نفسش را

آرام بیرون فرستاد ، نگاه پر دردش دوباره پر از یخ شدند ، نگاه کوتاهی به دستم انداخت و سیب گلایش مردانه بالا و پایین شد ، چشمانش را کوتاه بست:
می رم... می گم آریں بیاد..

و رفت ، رفت و من سقوط کردم روی صندلی های میز ناهارخوری و سعی کردم نفس بکشم ، سعی کردم.. اما... مگر اخر می شد؟ رفت بگوید آریں بیاید ، پر بغض و جنون وار خندیدم ؟ خنده دار بود ، این دنیا واقعا خنده دار بود... خندیدم و ته خنده ام شد یک بغض و نگاه مات به دستی که لحظات قبل میان دستش بود.

شاید ندونی ، چقدر شکستم ، تو جام نبودی ، من خیلی خستم..

هنوز همونم ، تغییر نکردم ، هنوز همونی تو هم دورت بگردم.

آریں که آمد فقط کمی ، اندازه ی همان یک مشتی که قلبم بود خودم را جمع کردم ، با نگرانی بالای

سرم ایستاد و دستم را گرفت: امیر گفت دستتو
سوزوندی! حواست کجاست دختر خوب؟

سعی کردم و بخندم و سخت هم بود ، ماهرخ جان
معجزه کرده بود برایم که می توانستم در این شرایط
به جای های های گریه کردن لبختند بزنم: اومدم
چای بریزم ، آب جوش ریخت رو دستم. چیزی
نیست.

اخم هایش درهم شد ، روی پوست سرخ شده ام
دست کشید و به طرف جعبه ی کمک های اولیه ی
روی دیوار رفت: چطور می تونی بگی چیزی
نیست؟ پوستت سرخ شده.

پوستم سرخ شده بود ، مثل چشمانم؟ به دستم خیره
شدم ، یعنی بوی دستش را گرفته بود، دیوانه شده
بودم واقعا ، چشمانم را بستم تا تمرکزم را به دست
آوردم و آراین با پماد سوختگی برگشت ، صندلی
کنارم را بیرون کشید و نشست ، با همان اخم های

درهم پماد را روی دستم ریخت و شروع به پخش کردنش کرد و من به گره ی ابروهایش خیره شدم ، دستم را که خوب با پماد پوشش داد درب تیوپ را بست و دقیق و پر اخم نگاهم کرد : حرفی زد که دستتو سوزوندی؟

نفسم حبس شد ، خدایا بدتر از این که آرین من را بهتر از خودم می شناخت هم بود؟ نمی خواستم شک داشته باشد به منی که تمام زورم را داشتم می زدم که زندگی ام را حفظ کنم: نه ، یه اتفاق بود.. پوزخندی زد ، بلند شد و دستانش را شست و پماد را به جایش برگرداند و جلوی سماور ایستاد: برو پیش مامانینا من چای می ریزم.

آشفته و پر بغض اسمش را صدا زدم :آرین؟ دستش را بالا آورد تا سکوت کنم ، کمی در سکوت هم را نگاه کردیم و بعد به شدت نفسش را بیرون فرستاد: برو پیش بقیه ، نیکو از خواب بیدار شده سراغت و می گیره!

بلند شدم و نزدیکش ایستادم ، ماهرخ جان می گفت
 هوای رابطه ی ما اگر هم ابری شد خودمان باید
 ابرها را کنار بزنیم ، می گفت باید نگاهم را تغییر
 دهم : حرف بزن!

خسته چشمانش را درون چشمانم فرو کرد ، لبخند از
 آن خسته تری زد: چی بگم؟
 خدایا حالمان ، رابطه مان خیلی گریه دار بود ، عین
 یک پارچه ی کهنه که هر سرش را می کشیدی یک
 جایی از آن پاره می شد ، آب دهانم را قورت دادم:
 ما هیچی بهم نگفتیم!
 پوزخندی زد ، همان دست سوخته شده ام را گرفت:
 سوختن ، خیلی درد داره نه؟
 گنگ نگاهش کردم ، گیج و با چشمان گرد ، نفسش
 روی پوستم قل خورد و فاصله مان را کم تر کرد،
 دستش روی قلبش نشست و نگاه هایشان هم حتی
 شبیه بود: همه ی جونم می سوزه وقتی من و یه
 آدمی تصور می کنی که متحجره ، من ، خود من

دختر خانم ، خیلی شبا از عشقت بهش شنیدم پس
 لازم نیست وقتی ازت می پرسم چیزی گفت یا نه
 چشم و دلت بلرزه و بترسه ، از اون شبا بدتر نیست
 برام که ، هست؟ غیرت دارم روت..اونم زیاد ؛
 عاشقتم ، بی حد و اندازه ، روی حتی نگاهتون
 حساسم ، اونم خیلی غیر منطقی و عجیب اما هیچ
 وقت..هیچ وقت قرار نیست به خاطر اینا تو رو
 زندونی کنم بین دیوار نگاه خودم ، من وقتی آرامش
 می گیرم که شما دونفر وقتی هم و می بینین رنگتون
 نپره ..اگه خودم و می زنم به اون راه و دل به دلت
 می دم از سر نفهمیدنم نیست ، می خوام ببینم این بار
 ، این باری که این شانای جدید جلومه که برام بسیار
 هم باعث افتخاره قراره چیکار کنه و چه تصمیمی
 بگیره ، تو تغییر کردی و همه این و فهمیدن اما همه
 ترسم اینه هوای دلت تغییری نکرده باشه ، خیلی
 حرف دارم برای این نگاه لغزونت اما الان دلم می
 خواد ازت دلخور باشم ، برای یک بار هم که شده
 جلوت کوتاه نیام تا درک کنی من آدمی نیستم که به

صرف غیرتم بخوام بگم بشین و باهاش چشم تو
چشم نشو ، حرف نزن یا هر مزخرفی که از یه ذهن
مریض برمیاد..پس خواهشا با این نگاه ترسون و
مضطرب بهم توهین نکن..

فقط نگاهش کردم ، دلخوری هایش را شنیدم و
دردش را با خونم ادغام کردم ، حرف هایش که ته
کشید حس کردم این مرد..همین مرد مقابلم چقدر
شکسته شده است ، همین مردی که همه از جدیتش
می گویند و من هرچه از او دیده ام فقط مهر بوده و
بخشش ، فقط گذشت بوده و حمایت ، حالا هرکس
هر اسمی دلش می خواست برایش بگذارد ، یکی
بگوید لوسم کرده ، یکی بگوید حمایتش زیادی بوده
، ته تهش این بود که من ، از همان روز اولی که به
دنیا آمده بودم کل زندگی ام را به او مدیون بودم ،
من دیده بودم آرین هم اخم کند ، فریاد بزند ، جدی
باشد و اکثرا هم بود..اما برایش خانواده یک مفهوم
بزرگ بود ، برای خانواده اش آرین همین مرد مقابلم
می شد ، دلسوز و پشتیبان و دلم ، دل زبان نفهم ،

از او بهتر کجا می خواهی پیدا کنی؟ مگر ان قبلی
 آن طور دلت را نشکست که گاهی هوس می کنی به
 یادش بزنی؟ اصلا مگر مردانگی فقط با داد بود و
 غیرت های بیخودی ، والله که مرد مقابلم مردتر از
 همه بود ؛ هم زورش را داشت هم صدایش اما
 خرجش نمی کرد، برای عزیزانش خرجش نمی
 کرد. بی نی چشمانم لرزیدند ، دوسوم بدن انسان آب
 بود و من نمی دانم با این همه اشک که این چندسال
 ، زندگی از چشمانم بیرون کشیده بود چرا آب بدنم
 ته نمی کشید ، لبخند تلخ و شرمنده ای زدم ، جلو
 رفتم و پیشانی ام را به سینه اش تکیه زدم ، شکه شد
 و دستانش با تأخیر قفل شانه هایم شدند ، ماهرخ جان
 می گفت گاهی به این فکر کن که اگر این حامی نبود
 به کجا می رسیدی و من از ترس نبودنش بدنم می
 لرزید ، طاقت قهرش را نداشتم و این را صدای
 لرزانم بهتر از خودم و جملاتم هویدا می کرد:
 ببخشین!

نفس عمیقش را حس کردم ، سکوت کرده بود و من لب زیرینم را به دندان کشیدم: آری تو ازم دلخور نباش ، ببین من کی ام ، ببین کجا ایستادم.. من همه چیزمو یکجا از دست دادم ، تو نباشی ، واقعا هیچ می شم ، ازم دلخور نباش ، من خیلی خامم ، خیلی بی تجربم اما دارم سعی می کنم قدم به قدم بهت نزدیک شم . دارم سعی می کنم احساساتم و با منطقم هماهنگ کنم ، دارم سعی می کنم و تو بیش تر از همه این و می دونی و دیدی ، ازم که دلخور باشی من هیچ کس و ندارم که گله ی تو رو بهش بکنم!

صدایش گرفته بود اما لحنش طنزگونه بود ، از ان طنزهایی که هزاران حقیقت غم انگیز پشتش بود: تو واقعا دختر لوسی هستی شانا ، من حتی نمی تونم باهات دعوا کنم چون سریع می زنی تو فاز مظلوم نمایی ، تقصیر خودمه ، لوست کردم شازده خانم ، می خوای ازم گله هم بکنی؟ من از تو به کی گله بکنم که انقدر زنم لوسه؟

دل به دل شوخی اش دادم و میان بغض لبخند زدم ،
 چانه ام را گرفت و سرم را از سینه اش جدا کرد ،
 اخم مصنوعی ای هم روی چهره اش نشاند: بیا ، کم
 مونده آب دماغشم راه بیفته ، چی بهت گفتم مگه
 اخه؟

با مظلومیت نگاهش کردم و اهی کشید ؛ دوباره
 جدی شده بود ، چانه ام را نوازش کرد: شاید بهتر
 باشه این بار یکم دیرتر کوتاه بیام ، یک عمر با
 روش خودم جلو رفتم و فایده ای نداشت ، بزار این
 بار با روش ماهرخ برم جلو..

چانه ی اسیرم در میان دستانش لرزید و نگاهش بند
 این لرزش شد: یعنی می خوای قهر کنی؟
 رنگ نگاهش شبیه آسمان شد ، بزرگ و بی کران ،
 مهربان و بی ریا ، با محبت خالصانه اش نگاهم
 کرد: کاش الان ماهرخ این جا بود و تو رو تو این
 حالت می دید ، وقتی انقدر مظلومانه ازم همچین
 پرسشی می کنی مگه می شه بی خیال پرستیدن
 چشمات شد؟ اونوقت بهم حق می ده که یه عمر

همیشه حمایتت کنم و صاف صاف تو چشمم زل
نمی زد و نمی گفت مسبب ضعف منم.

شانه هایم را بالا انداختم ، اصلا خودشان بالا پریدند:
مسببش خودم ، خیلی وقته فهمیدم مسبب همه ی
اشتباهات تو زندگی ادم خودشه ، نمی خوام تقصیر
و بن دارم گردن کسی ، من عادت کردم به پنهون
شدن پشت بقیه ، به این که نخوام واسه داشته هام
بجنگم ، زیادی همه چی راحت برام مهیا شده
بود.. اما الان خوبه ، الان دارم جنگیدن و یاد می
گیرم. ممکنه این وسط زخمی شم ، ممکنه خسته شم
اما ته تهش برنده می شم ، این و به خودم و به
روزایی که تموم شدن و بد هم تموم شدن قول دادم.
با لذت نگاهم کرد ، انگار نه انگار لحظات قبل می
خواست تنبیهم کند ، که واقعا با دلخوری اش من را
ترسانده بود، چانه ام را فشرد: می دونی چقدر به
این دختر مقابلم افتخار می کنم الان؟

تلخ لبخند زدم: به چیش دقیقا؟ هنوز خیلی راه دارم
 برای رسیدن به چیزی که می خوام ، برای نشکستن
 ، برای بزرگ شدن..فقط پشتم باش ارین ، من الان
 مثل بچه ای می مونم که تازه راه رفتن ویاد گرفته ،
 با کوچکترین تلنگری می خوره زمین و شاید این
 بار بترسه از بلند شدن.

نفس عمیقی کشید : کوچیک که بودی و برای اولین
 بار که راه رفتی رو خوب یادمه ، دستت و به پشتی
 های خونه ی مادرجون گرفتی و با سختی خودت و
 بالا کشیدی ، سه قدم رفتی و خوردی زمین ، دویدم
 اومدم سراغت ، گریه نکردی اما بغلت کردم و بهت
 کمک کردم تا دوباره بایستی اما این بار عزیز دلم ،
 می خوام از عقب راه رفتنت و تماشا کنم ، نمی
 خوام بهت کمک کنم ، فقط پشتت هستم تا خودت راه
 رفتن و ، بلند شدن و یاد بگیری..نمی خوام
 اشتباهات گذشترو تکرار کنم ، می خوام خالق این
 شانای جدید فقط خودت باشی..

لبخندم رنگ بغض داشت ، بوی نارنج های درخت
 حیاط خانه ی مادر جان و یا شاید هم کمی سفت بود،
 مثل گردوهای با پوستی که درون گنجه نگهدای می
 شد: یادت رفت قرار بود روش ماهرخ جان و پیش
 بگیری ، دیدی چه خوب ذهنت و منحرف کردم؟
 ابرویش بالا پرید: تا هفته ی دیگه نمیام دیدنت ،
 زنگم بهم نزن ، اینم تنبیهت!

چشمانم گرد شد ، این ته بی رحمی اش بود واقعا ،
 قول داده بود این هفته من را برای خرید ببرد:
 آراین؟

با همان ابروی بالا رفته نگاهم کرد ، با حرص ادامه
 دادم: خیلی بدجنسی ، ببینم خودت دلت میاد من و
 یک هفته نبینی؟

شانه هایش را بامزه بالا انداخت و میان حرص زدنم
 به لبخند افتادم ، خوب بود که قلبم کمی یادش رفته
 بود لحظات قبل چه براو گذشته : ببینیم و تعریف کنیم
 ، شک ندارم خودت نمی تونی تحمل کنی!

با لبخند خم شد و نوک بینی ام را بوسید ، دستانش
از دو طرف تکیه گاه تنش روی کانترا شده بودند :تو
با من کاری نداشته باش ، من یه فکری واسه خودم
می کنم ، می خوام ببینم اصلا دلتنگم می شی یا نه؟
سرم را کج کردم : خب این و بررسی هم جوابش و
می گم ، دیگه چرا یک هفته ندیدنت؟

سرش کج شد ، چهره ی مردانه ی جذابش دل
هرکسی را می برد اگر قبلش یک جذاب لعنتی تر
دلت را نبرده بود: خب بزار پس بپرسم ، شانای...تو
اصلا دلتنگ من می شی؟

از فاز شوخی خارج شدم ، سوالش ان قدر جدی
پرسیده شد که دلم هم استاپ کرد ، چند لحظه
نگاهش کردم و آرام پلک زدم ، جوابم صادقانه بود:
خیلی زیاد..

جدی تر پرسید: این حس عاده؟
نفسم حبس شد ، قلبم آرام آرام دوباره داشت به
حرکت بر می گشت اما مثل قلبی که سرما خورده

باشد بی حال بود ، انگار خودش هم خسته بود؛ باز هم جواب صادقانه ای دادم ، صدایم آرام بود: دیگه برادرانه نیست حسم بهت ، اما نمی تونم روش اسم بزارم.

سرش را آرام تکان داد و میان ابروهایش یک گره ی محو افتاد: می خوام این زندگی رو حفظ کنی؟ تند تر از سوالات قبلی جواب این سوالش را دادم: معلومه!

با یک چنگ موهایش را عقب فرستاد و نفسش را طوری بیرون فرستاد که لب هایش باد شدند: مطمئنی هیچ وقت پشیمون نمی شی؟ نفس من اما حبس شد ، نگاهمان میخ هم شده بود ، نمی توانستم دروغ بگویم ، آرام جواب دادم: نه..مطمئن نیستم.

سیب گلایش بالا پایین شد: برای بار آخر می پرسم شانا ، می خوام بمونی تو این زندگی که حتی نمی دونی پشیمونت می کنه یا نه و با ادمی که حتی نمی

دونی حسست بهش چیه؟ ببین.. برای من سخته گفتنش
اما من از برگشتت به ایران دردات و دیدم ، اشکات
و خودم پاک کردم ، توی زمین خوردنت خودمم
زمین خوردم ، مطمئنی می خوای ادامش بدی؟ این
سوال و بدون فکر به من جواب بده ، چون برای بار
آخر می پرسم ، بعد از این تورو رسماً همسرم می
بینم نه یه امانت که بودنش تاریخ انقضا داره..اگه
همین الان بگی نمی خوای بمونی تموم می کنم این
بودن و اما اگه الان نگی ، امکان نداره دیگه ازت
بگذرم ، دارم بهت دوباره مهلت می دم ، برای این
که شرمنده ی دلت نشم ، شانا موندن با من و می
خوای؟

یک قطره اشک از چشمم سر خورد ، آرین مردانه
داشت برای بار آخر به من فرصت تمام کردن می
داد اما من این را نمی خواستم ، درست که قلبم وقتی
امیرکیا نزدیکش بود بوییش را حس می کرد و دیوانه
می شد اما حتما می توانستم فراموشش کنم ، من هم
مثل هزاران آدم دیگر در این کره ی خاکی..بالاخره

یک راهی برای فراموشی او و عاشقانه هایش بود. هرچند که اولین هایم با او بود اما فراموش می شد.. باید می شد ، تهش این بود که امیدوار بودم هرچند که محال سختی بود: ارین؟

جدی اما نرم جواب داد: جانم؟

سرم را آرام تکان دادم: بهش فکر کردم ، یک بار جا زدم و به خودم حق می دم ، من به اون ادم اعتماد کرده بودم و اون فیلم همه ی باورم و شکست ، از دست دادن بچم و سختیای بعدش نداشت که درست فکر کنم ، حق داشتم که نخوام باهاش بمونم اما ته تهش کارم جا زدن بود ، این بار نمی خوام اشتباه سابقم و انجام بدم ، عرف کشور من ، سنت و هرچیزی که من بهش قبلا با اون ازدواجم پشت کردم من و جایز نمی دونه که جا بزنم ؛ آره قبول دارم حسم به این زندگی گنگه اما یک بار با اعتماد به خوشبختی رفتم و خوشبخت نشدم ، این بار با تردید پا گذاشتم و امدگی هرچیزی رو دارم ، قبول دارم برات سخته ، باید خیلی باهام راه بیای ، اما می

خوام این مسیر و برم.. با تو برم.. فقط من و هی به
اون گذشته ی لعنتی سنجاق نکن ، من چهار سال تو
اون گذشته درجا زدم ، الان یکی رو می خوام من و
به حال وصل کنه ، برات سخته و این و می دونم ،
به خدا می دونم ، اما چیکار کنم که خودخواهم ، می
خوام تورو برای خودم نگه دارم ، فقط زمان بیش
تری می خوام تا همه ی خودم به این بودن جدیدت
عادت کنه و بودن اونی که قبلا بوده رو فراموش
کنه. همیشه صبور بودی برام ارین این بارم باش..

سخت و محکم نگاهم کرد : دستت بهتره؟

این تغییر موضعش لبخند محو و بغض الودم را
شکل داد: اوهوم..

سرش را تکان داد: خیلی خب ، پس بیا کمک کن با
هم چای بریزیم و ببریم بیرون ، خیلی معطل کردیم.
سرم را تکان دادم و اشک ها را سریع از صورتم
پاک کردم ، کنارش ایستادم و استکان ها را از
کابینت خارج کردم و درون سینی چیدم تا چای

درویشان بریزد ، انگار نه انگار چه حرف هایی
 میانمان رد و بدل شده بود. سینی چای را خودش بلند
 کرد و قبل از خارج شدن از آشپزخانه صدایم کرد
 ف ایستادم و نگاهش کردم با لبخند محو و مردانه
 اش نجوا کرد: اگه ازم دلخور شدی ، از خودم به
 خودم گله کن ، مطمئن باش منصفانه رأی می دم.
 لبخند محوی زدم ، جوابش به سوال اول بحثمان بود
 ، همان جایی که گفته بودم از تو به که گله کنم.
 حواسش به همه چیز بود غول جذاب چراغ جادوی
 روزهایم.. با همان لبخند سر تکان دادم و با هم
 از آشپزخانه خارج شدیم ، با ورودمان به سالن نیکو
 سریع به طرفم دوید ، دلم برایش ریخت و خم شدم تا
 بغلش کنم ، محکم و پی در پی چندبار گونه اش را
 بوسیدم و مگر آخر می شد یک کودک ، آن هم
 کودکی که زندگی ات را بودنش بهم زده ان قدر
 خواستنی بشود ، بغلش کردم و روی پایم نشاندمش و
 سوال ارین باعث شد کمی مکث کنم: امیرکیا کجاست

مامان؟

عمه چهره اش کمی درهم رفت: رفت بیرون ، گفت
کاری داره و بعد شام میاد.

نگاه من و آرین درهم قفل شد و او با همان اخم
سری تکان داد و کنارم نشست و روی موهای نیکو
را بوسید: چطوری تو عمو؟

نیکو لبخند شیرینی زد: خوبم..

آرین گونه اش را کشید و نیکو درون چشمان من
خیره شد ، با ان پیراهن کتان صورتی و جوراب
شلواری های سفید و دو گل سر صورتی که
موهایش را با آن عقب فرستاده بود آدم را شدیداً
تحریک می کرد تا ان قدر محکم بغلش کند که آن
ضعف دلش کم تر شود. خواستنی و شیرین ، چشمان
درشتش پر بود از معصومیت . سرش را روی شانه
ی چپش کج کرد و قلبم برایش طور عجیبی تپید:
دلت واسم تنگ شده بود شانا جون؟

دیگر نمی شد تحمل کرد ، اول گونه اش را محکم و
پر صدا بوسیدم و بوی موهایش مستم کرد : خیلی
زیاد عزیز دلم ، مردم از دلتنگیت.

لبخندی زد و دستم را کشید: بیا بریم اتاق من شانا
جون!

آرین لحظه ای به دستم که نیکو می کشید خیره شد و
وقتی متوجه شد دست سوخته ام نیست حواسش را به
حرف های مادر داد. همراه نیکو وارد اتاقش شدیم و
من با دیدن تم بنفش اتاق ، لبخندم پررنگ تر شد:
این جا چقدر خوشگله عزیزم.

با قدم های کوچکش به طرف قفسه ی عروسک
هایش رفت و روی پنجه ی پایش بلند شد و بعد
برداشتن اویزی به طرفم آمد ، موهایش با شل شدن
گل سرش جلوی صورتش آمده بودند، اویز را به
طرفم گرفت و من آرام از دستش گرفتم و روی
زانویم نشستم تا هم قدش شوم: این چیه خوشگلم؟

موهایش را اول عقب فرستاد و با شیرین زبانی
جواب داد: این و من برای شما خریدم ، چون خیلی
دوستون دارم.

قلبم فشرده شد ، اویز را بالا اوردم ، یک بند چرم
مشکی بود که حالت یک گردنبند را داشت و به ان
یک سنگ قرمز یاقوت مانند آویزان بود ، روی
سنگ هم اسم نیکو حک شده بود. دلم برای محبت ان
دو وجب قد و بالا رفت ، محکم بغلش کردم: من که
عاشقتم ، خیلی خوشگله عزیزم.

لبخند رضایت مندی روی لب هایش جا خوش کرد ،
با غرور روی پنجه و پاشنه ی پایش تاب خورد: می
دونم که خیلی خوشگله ، وقتای دیدمش از بابام
خواستم بهم پول بده تا براتون بخرم ، این طوری
همیشه من باهاتونم. چون اسمم روشه.

بلبل زبانی اش انگار به مادرش رفته بود ، وگرنه
امیرکیا که انقدر زبان نداشت ، بیش تر اهل سکوت

بود و اخم کردن ، دستان کوچکش را گرفتم: تو همیشه با منی عزیزم ، توی قلبم.

سرش را کج کرد و متفکر به من زل زد: پس یعنی مامان منم تو قلب باباییه ؟

جا خوردم به جای نشستن روی زانوانم کامل روی زمین و قالیچه ی پرز بلند اتاقش نشستم ، منتظر جواب سوالش بود و کاش می دانست ادم بزرگ ها گاهی برایشان سخت است جواب یک سوال را بدهند ، من هیچ وقت نفهمیدم امیرکیا حسش به مادر نیکو چیست، اما اگر دوستش نداشت مگر جذبش هم می شد که نیکو به دنیا بیاید ، سعی کردم لبخند مجددی بزنم: همه ی ادما اونایی که دوستشون دارن و تو قلبشون نگه می دارن.

باز هم متفکر و با ان نگاه کودکانه خیره ام شد: بابایی همیشه می گه عاشق مامانم بوده ، پس تو قلبشه ، منم می تونم مامانی رو تو قلبم بزارم؟

بغضی سنگین به گلویم حمله می کند ، برای جواب
 به این سوال و هضم جملاتش چندلحظه ای زمان می
 خواهم ، نیکو همیشه من را با حرف هایش شکه می
 کرد ، همیشه یک طوری قلبم را به بازی می گرفت
 ، گردنبد اهدایی اش را به گردنم بستم و نگاهش پر
 از لبخند شد ، چند بار نفس کشیدم تا بتوانم صدایم را
 کنترل کنم: آره عزیزم ، هرکس رو که دوست داشته
 باشی می ره تو قلبت و همیشه باهاته.
 شانه هایش را بالا انداخت ، به طرف تختش رفت و
 رویش پرید: شانا جون؟
 بلند شدم و به طرفش رفتم ، هنوز قفسه ی سینه ام
 از یاد حرف هایش درد می کرد: جونم؟
 هنوز حرفی که می خواست بزند را به زبان نیاورده
 بود که در اتاق باز شد و امیرکیا داخل ادم ، واقعا
 جا خوردم ف فکر می کردم حالا حالاها برنمی
 گردد ، با نگاه اخم آلودش اول من را نگاه کرد و
 خط نگاهش لحظه ای روی دست سوخته ام رفت و
 برشگت و بعد بی اعتنا به من به طرف نیکو رفت:

دخترم ، شما که باز روی تختی؟ پیر پیر روی تخت
کار مناسبی نیست! نیکو از همان جا خودش را
درون اغوش امیرکیا پرت کرد و امیرکیا پدرانہ در
آغوشش کشید ، این صحنہ حسرت های زیادی

درون تنم کاشت ، حسرت هایی از جنس نیکوی
خودم که درون خاک استرالیا به خاک سپرده شده
بود. نگاهم را کوتاه ازشان گرفتم و خواستم از اتاق
خارج شوم که صدای نیکو مجبور به ایستادنم کرد:
شانا جون موهام و می بندی؟ خراب شد!

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش چرخیدم ، امیرکیا
نگاه دقیقش را لحظه ای روی صورتم نگه داشت و
قبل از اجازه برای دادن جوابی لب زد: خودم درست
می کنم نیکو!

ابروهای نیکو درهم رفتند: می خوام شانا جون
درست کنه.

حس کردم امیرکیا کلافه شده است ، خودم هم میل
عجیبی به مشت کردن دستم داشتم ، ما مثلا روزی

زن و شوهر بودیم ، از هم صاحب بچه شده بودیم ،
 حالا داشتیم راجع به بستن موی دختری بحث می
 کردیم که....نفسم را بیرون فرستادم ، جعبه ی طلقی
 پر از کش و سنجاق سر نیکو درون قفسه اش به
 چشمم خورد، پشتم را به آن ها کردم و حین رفتن
 طرف آن گفتم: می بندم برات عزیزم.

اخ جون هیجان زده اش هم گرگرفتگی ام را کم
 نکرد ، دو کش موی سفید و صورتی برداشتم و به
 طرفشان چرخیدم ، امیرکیا با اخم هایی درهم تر از
 قبل نیکو را روی زمین گذاشت و چهره اش ،
 سردی اش ، جدیتش شبیه همان اوایل هایش بود ،
 همان وقت هایی که دادم را در می آورد با خشک
 بودنش ، مغرورانه روی تخت نیکو نشست و دستی
 میان موهایش کشید و نیکو با حالت لی لی به طرفم
 آمد ، مقابلش خم شدم و با آرامش بدون کشیدن
 موهایش گل سرهایش را از سرش جدا کردم: شونت
 کجاست عزیزم؟

به طرفم آینه و میز توالت بچگانه اش اشاره کرد و
 من زیر سنگینی نگاه مرد داخل اتاق و هوایی که
 انگار نفس هم از آدم سلب می کرد شانه را برداشتم
 و روی موهای دخترک کشیدم، از وسط برایش فرق
 باز کردم و موهایش را هم خرگوشی بستم ، انقدر
 این مدل مو به چهره اش می امد که بعد تمام شدنش
 با مهر بوسیدمش ، خودش را با ژست دخترانه ای
 درون آینه دید و با نازی که از سرتاپایش می ریخت
 به طرف امیرکیا چرخید ؛ امیرکیایی که محو ما بود
 انگار اما نگاهش یخ بندانی بیش نبود: خوشگل شدم
 بابایی؟

نگاهش یخ بود اما تنم را سوزاند ، یخ تورا بسوزاند
 خیلی حرف است ، اول با ان نگاه محکمش درون
 چشمان من خیره شد و بعد نگاهش را به طرف نیکو
 سوق داد ، سعی کرد لبخند بزند و نتوانست ، لبخند
 نبود اخر ان که روی لب هایش را کج کرد ، انگار
 تمام ذوق نیکو خوابید که آن طور شانه هایش افتاد:

خوشگل نشدم؟

دستش را به طرف نیکو دراز کرد ، دست های
کوچک دخترک درون دستانش نشست و امیرکیا
جسم کوچکش را به طرف خودش کشید ، گونه اش
را بوسید و صدایش گرفته بود: خیلی خوشگل شدی
دخترم

لبخند که روی لب های نیکو دوباره نشست دیگر
نتوانستم تحمل کنم ، از اتاق خارج شدم و بی سرو
صدا به طرف ایوان رفتم ، جایی که به طرف
پذیرایی دید نداشته باشد ایستادم و دستانم را روی
نرده اش مشت کردم ، مثل دلم ، چندین و چند بار
نفس کشیدم ، با ولع و تند..می خواستم هوای تازه
عطرش را از من دور کند ، می خواستم باد به
افکارم بخورد و فکرش را با خودش ببرد ، کجایش
مهم نبود فقط ببرد ، گلویم می سوخت و نمی
خواستم گریه کنم ، فقط با ان چشمانی که رویشان
یک لایه خیمه زده بود به آسمان خیره شدم ، از خدا

کمک خواستم ، اسمش را ، بارها زیر لبم صدا کردم. فراموشی طلب کردم ، آرامش خواستم. خدا را به خدایی اش قسم دادم کمکم کند تا از این ورطه ی غم و اندوه چند ساله خلاص شوم. با باز شدن در حیاط خانه ی عمه و ورود ماشین ارسال کمی خودم را جمع و جور کردم ، بی خیال قلبی که داشت تیر می کشید و به من یادآوری می کرد

زیادی از بیچاره کار کشیده ام. شاپرک که از ماشین پیاده شد به رویش لبخند زدم ، خیالم راحت بود لااقل از میان ما دو قل یکی خوشبخت شده بود ، با خنده و هیجانی که اثرش را روی چشمانش گذاشته بود بی توجه به ارسال از پله ها بالا آمد و هم را بغل کردیم : وای ، سلام.. دیر که نکردیم!

ازش جدا شدم و لبخند زدم ، هرچند مصنوعی ، هرچند به اجبار ، هرچند پر درد اما زدم: سلام ، نه... هنوز خود اتنه نیومده.

چینی به بینی اش داد: وا؟ مثلا باید می اومد به عمه کمک می کرد ، چرا نیومده هنوز؟

بوی عطر شیرینش با عطر مردانه ی ارسلان ادغام شده بود ؛ این بو برایم جالب بود ، روزی لباس های خودم هم دچار این دوگانگی ها می شد ، نفس عمیقی کشیدم: مامان اومد کمک عمه ، ظاهرا یکم مریضه شوهرش دیرتر میان.

سری تکان داد و حرکاتش هم شبیه من بود ، اصلا شاپرک خود خود من بود اگر چشمانش به اندازه ی من درد داشت ، تنها تفاوتمان همین چشم ها و تن صدایمان بود. بالاخره ارسلان هم از پله ها بالا آمد و به روی هم لبخند زدیم ، قد بلند و و هیکل پر و مردانه اش در قاب پیراهن و جین سرمه ای رنگش خیلی به چشم می آمد ، سری برایم تکان داد: سلام شانا جان ، احوال شما؟

شاپرک تا کنارش ایستاد سریع دست دور بازویش انداخت و ارسلان به این دلبری اش لبخندی زد ، سال های زیادی از عشقشان می گذشت، عشقشان از محله ی کودکی ها شکل گرفته بود تا به امروز و

برای خودش افسانه ای بود ، سعی کردم حسرت را
از نگاهم خط بزنم: سلام ، ممنون ، تو خوبی؟
و به شاپرک اشاهر کردم: هنوز دیونت نکرده؟
جیغ شاپرک به اعتراض بلند شد و ارسال لبخندش
عمق گرفت: عزیز دلمه!

عزیز دلش بود خب ، حسرت نداشت که دیگر ، من
هم عزیز دل آرین بود و بارها گفته بود ، خودم جان
حسرت چرا؟

خب اخر یک زمانی می آید که آدم دلش می خواد
عزیز دل عزیز دلش باشد ..این دوطرفه عزیز بودن
خیلی تنگ دل می چسبید .لبخندم را کمی فقط کمی
قورت دادم و نیش شاپرک باز شده بود :غش نکنی
از ذوق خواهرم ، برین تو..منم یکم بعد میام.

سری تکان دادند هردو و وارد خانه شدند و صدای
احوالپرسی هایشان به گوشم رسید و دستم سینه ام را
لمس کرد ، همان جایی که زیرش قلبم میتپید ، شاید
نوازشش کرد و خب خسته بودم.خیلی زیاد ، هنوز

هم جنگ ادامه داشت ، جنگ برای به آرامش
 رساندن قلب خودم و آراین و همه اش بر دوش خودم
 بود ، این میان باید یک چیزهایی را هم فراموش می
 کردم و سخت بود. همه ی این ها نفسم را بریده بود
 و می دانستم حق جا زدن ندارم. لااقل دیگر
 ندارم.. اما بدم هم نمی آمد یک انصراف کلی
 بدهم.. مثلاً از زندگی..

امشب شب سختی بود ، اما سخت تر از این ها را
 هم تجربه کرده بودم ، سخت تر از شب اولی که ان
 فیلم را دیدم که نبود.. سخت تر از شب اول از دست
 دادن نیکو که نبود ، سخت تر از.. شب اول جدایی
 که نبود.. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. چند نفس
 عمیق کشیدم وارد خانه شدم ، سخت بود.. اما سخت
 تر از رها کردن همه ی دلخوشی هایم جایی ان
 طرف مرزها نبود.

سلام نمازم را دادم و دست هایم را چندبار روی ران
پاهایم کوبیدم ، آرام از جلوی سجاده ی سبز رنگم
بلند شدم و با همان چادر سرم به طرف پنجره رفتم ،
پرده ی حریرش را کنار زدم و به کوچه نگاهی
انداختم ، هوا گرگ و میش بود و هنوز خورشید
کامل طلوع نکرده بود ، خبری هم از ماشین آراین
نبود. چادر را از سرم کندم و سجاده ام را جمع کردم
، جلوی آینه ایستادم و موهایم را محکم بالای سرم
بستم و با کرم ضدآفتاب کاملاً پوستم را پوشش دادم
و برای جلوگیری از شکل روح شدنم کمی هم برق
لب روی لب هایم نشاندم. سریع لباس های اسپرت و
راحت کوهنوردی ام را پوشیدم کلاه لبه ی دارم را
هم روی سرم گذاشتم. کوله ام را برداشتم و از اتاق
خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم. مادر بیدار
شده بود و پشت به من مشغول دم کردن چای بود ،

سلام ارامی دادم که به طرفم چرخید و لبخند
 مهربانی زد: سلام مامان جان ، صبح به این زودی
 کجا شال و کلاه کردی؟
 درب کابینت را باز کردم تا فلاکس کوچک چای را
 بردارم و در همان حال گفتم: با آرین می رم
 کوه..بابا بیدار شدن؟
 سرش را تکان داد و به کابینت مجاور اشاره کرد:
 اگه دنبال فلاکسی اون بغلیه.
 بالاخره پیدایش کردم به طرف مادر گرفتمش: برام
 توش چای پر می کنین؟
 از دستم کشید و به طرف گاز رفت: کمی صبر کن
 دم بکشه..دوتا لقمه بگیر برای خودتون.
 به میز چیده شده و نان های گرم شده نگاهی انداختم
 و سریع دولقمه نان و پنیر گردو برای خودمان
 پیچیدم و داخل کوله ام جا دادم ، با ورود پدر به
 آشپزخانه درحالی که داشت با حوله نم صورتش را
 می گرفت صاف تر ایستادم: سلام صبح بخیر!

ابروهایش با دیدنم بالا پرید :سلام بابا ، صبح شما هم بخیر ، کجا به این زودی؟

همان حرف هایی که به مادر زده بودم را تکرار کردم و او هم مثل او سری تکان داد و پشت میز نشست ، ساعت نزدیک شش بود و انگار درون این خانه عادت شده بود که این زن و شوهر بعد نماز دیگر به خواب نروند. با پر شدن فلاکس چای گونه ی هردو را بوسیدم و وارد حیاط شدم ، دیشب هرکاری کرده بودم شاپرک رضایت نداده بود با ما بیاید ، معتقد بود خواب جمعه اش را حتی با ارسال هم تقسیم نمی کند و چقدر حرف هایش من را خندانده بود ، با صدای تک بوق آرین سریع وارد کوچه شدم و درون ماشینش نشستم :سلام..

با لذت نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت :سلام خوشگل خانم ، صبحت بخیر..

کوله را عقب ماشین گذاشتم و کمی مایل به طرفش نشستم ، مثل خود من کلاه لبه دار روی سرش

گذاشته بود: صبح شما هم بخیر ، پنج دقیقه تأخیر داشتی!

سری با لبخند تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد: بچه پررویی دیگه نمی شه کاریش کرد. با صدای بلند خندیدم و چپ چپ نگاهم کرد ، جمعه ی گذشته دقیقا نیم ساعت معطلش کرده بودم و حالا سر پنج دقیقه سرش غر می زدم و برای همین این لفظ را برایم به کار برده بود.

مقصدمان مثل هر هفته توچال بود ، تقریبا هر هفته هفت ایستگاه را بالا می رفتیم ، جایی که خیلی از مردم وسطش جا می زدند و به خاطر همین اکثرا خلوت تر از ایستگاه های دیگر بود ، این بار هم مثل سری های قبل با نفس نفس به بالا رسیدیم ، اوایلی که آراین مجبورم می کرد با او همراه شوم شاید تا ایستگاه سوم را هم به زور می

رسیدیم.تشویقم می کرد و هر هفته یک ایستگاه بالاتر می رفتیم ، قدم به قدم کوهنوردم کرده بود در این دوماه ، می شد گفت قدم به قدم قوی ترم کرده

بود در این دوماه.. نمی دانم این رفتارهایش توصیه
ی ماهرخ جان بود یا خودش به این نتیجه رسیده بود
اما انگار داشت به من اجازه می داد یک بار از اول
، از نو ، بدون هیچ پیش درامدی از گذشته هایمان
هم را بشناسیم. هم من او را ، هم او مرا..

این از اول شناختن و قدم به قدم جلو رفتن برایم تازه
بود ، این که من را می برد و درون یک رستوران
می نشاند و دست زیر چانه می زد که به نظرت
الان من چه چیزی سفارش می دهم و من هم واقعا
درگیر این سوال می شدم ، کمی که جلو می رفتیم
می دیدم یک سوال ساده پرسیده اما باعث شده دقایق
طولانی به او و خصوصیاتش فکر کنم تا جواب
درست بدهم.

آرین تازه داشت با یک دید دیگر به رابطه مان نگاه
می کرد ف تا قبل از ان هم من و هم او ف هیچ آینده
یا برای خودمان نمی دیدم و تازگی هتا انگار او هم
با رشد من ف با بزرگ شدن من و افکارم دیدش را

داشت بهتر می کرد ، به آینده ای که شاید سخت بود
اما می شد امید داشت که می توانیم بسازیمش..

کوه از علاقه هایش بود ، من را هم مثل خودش در
این دوماه به این استوار پر غرور عادت داده بود
..هنوز هم که هنوز بود مادر و پدر باور نکرده
بودند که من ان قدر تغییر کرده ام ف هر هفته که بلند
می شدم برای کوه مادر و پدر سوال می کردند که
کجا ، طفلکی ها انگار باورشون نمی شد که دارم به
کوه می روم، همه ی این ها باعث می شد فکر کنم
چقدر مسیر را اشتباه رفته ام.تا کجا و چقدر از
عمرم اشتباهی سر شده..

طرف های ساعت یازده به ایستگاه هفت رسیدیم ،
هوای پاییز انگار ان بالا زمستان کامل می شد ،
کاپشن پفکی ام را بیش تر دور خودم پیچیدم و به
صدای باد گوش می کردم ، ارین هم کنارم نشست و
کلاه لبه دارش را در آورد ، موهایش بهم ریخته
بودند و با باد این طرف و آن طرف می رفتند ،

فلاکس چایم را برداشت و برای هردومان چای
ریخت ، دستم را دور بدنه ی گرم لیوان کاغذی حلقه
کردم و صدای آراین رشته ی افکارم را پاره کرد:
خوب نگاهش کردی؟
گیج و گنگ به چشمانش زل زدم ، تک خند مردانه
ای زد: کوه و میگم.
آهانی گفتم و به اطرافم خیره شدم ، هرچه بود این
جا آرامش بود ، آرامش و صبوری: این جا فقط
آروم ، زیاد به شکل و شمایلش دقت نمی کنم!
نفس عمیقی کشید: این جا می شه خیلی چیزهارو یاد
گرفت!

باز هم گنگ نگاهش کردم ، دیدم انگار سطحی بود
که با لبخند سر تکان داد ، کمی عقب تر رفت و
دستانش را از پشت روی بازوهایم گذاشت و چانه
اش روی شانه ام نشست: چشمتو ببند ، خوب گوش
کن ، هیچی هم نگو..

چشمانم را بستم و سعی کردم همه ی حواسم را جز گوش هایم متوقف کنم ، صدا...لبخند ها با خودش داشت ، انگار اشک و لبخندش مخلوط بود ، صدای یک زوزوه ی غمگین و شاد ، یک سمفونی به شدت زیبا ، صدای باد بود...فقط باد..با آرامش درون گوشم هوهو می کرد و بعد می رفت ، نفس کشیدم ، هوا معطر بود و تازه ، مثل عطر خنک نعنا..قلبم انگار سبک می شد ، آرامش می گرفت و دست زیر چانه می زد و محو تماشای این حس خوب روی یک صندلی راک لم می داد ، صدای آراین آرام میان این باد پیچد :این جایه کلاس درس دختر

کوچولوی من ، بهت یاد می ده صبور باشی ، محکم باشی ، سکوت کنی و خشم و میون ذرات وجودت دفن کنی ، عشق بورزی و محکم و پابرجا برای تمام کسانی که امیدشون به بودننه بایستی..حالا چشمت و باز کن.

چشمانم را آرام باز کردم ؛ هنوز در همان حالت بودیم ، چشمم به سطح کوه و بلندی اش افتاد و ارین با ان صدای میخکوب کننده اش همچنان ادامه داد: اونوقت می شی بزرگ..مثل این کوه ، هیچی حتی بزرگ ترین طوفان ها هم نمی تونه بلرزونتت ، اینارو خوب به حافظت بسپار..صبر و کنترل خشم ، جا نزدن و قوی بودن تورو کوه می کنه ، متوجه حرفام که می شی.

نفس غعمیقی کشیدم ف آرام به پشت سرم چرخیدم و حالت نشستتم چهارزانو بود ، با لبخند نگاهم می کرد: حالا فهمیدم..

یک ابرویش را مردانه بالا فرستاد و تار مویم را زیر کلاههم سرداد: چی عزیزم؟

سرم را کج کردم :این که تو چرا انقدر آرومی ، صبوری ، عصبی نمی شی..تو خودت کوهی آرین! چشمانش برق زدند ، انگار قهوه ای های مردمکش روشن شدند ، لبخند جذابی زد : من کوهم باشم ، اگه

تو بلرزی فرو می ریزم ، من یه مردم که از بعد
فوت پدرم مسئولیت خونوادم رو دوشم بوده ،
ضعیف نبودم هیچ وقت اما... ایستادم مبنی بر
ایستادنته ، کوه شو شانا ، کوه شو تا من این بار به
تو تکیه کنم. با افتخار نگاهت کنم و به همه بگم این
کوهی که جلومه ، دختریه که زمین خورده اما
جنگیدن و هم یاد گرفته.

سرم را آرام تکان دادم ، چشمانم لرزیدند.. لبخندش
مهربلان تر شد ، آرام سرم را در آغوش گرفت: دل
نازک من ، چرا اخه تو چشمت اشک پر شد؟
سعی کردم سریعاً خودم را جمع کنم ، از آغوشش
بیرون ادم و لبخند نصفه و نیمه ای زدم : آرین؟
سرش از آرام و مهربان تکان داد و انگار هزاران
بار گفت جان دلم بس که حرکتش زیبا بود: بریم آش
بخوریم؟

ابروهایش با هم بالا رفتند و نوک بینی ام را کشید:
بریم عزیزم!

آرام از جایمان بلند شدیم و آرین دوباره ان کلاه

جذاب را روی سرش گذاشت ، هم گام با هم شروع به حرکت کردیم و یک گروه دختر کهخ معلوم بود دانشجو هستند چشمشان به آرین گیر کرد ، اخم هایم درهم فرو رفتند و بی اراده دست دور بازویش حلقه کردم ، معنی نداشت وقتی من کنارش بودم هی برایش دلبری کنند که ف این حساسیت را هم ماهرخ جان به جانم انداخته بود ، ان قدر که گفت ارین جذاب است و رهایش کنی ممکن است هزاران اتفاق بیفتد که جبران نشود.یک بار..یک عزیزی را رها کردم و بعد..آهی کشیدم ، چه وقت امدن فکرش در مغزم بود، نگاه آرین کنجکاو به طرفم چرخید و با دیدن اخم هایم خط نگاهم را دنبال کرد و بعد با خنده چشمانش گرد شد: شانا؟

شانه هایم را تنها برایش بالا انداختم و او نگهم داشت ، با همان چشمان گردش نگاهم کرد: الان این حسودی بود یا من بد برداشت کردم؟

با نوک کفشم تکه سنگی را به بازی گرفتم و ابرو درهم کشیدم ، دستش زیر چانه ام رفت و وادارم

کرد نگاهش کنم ، کمی جدی برای به حرف کشیدنم
غریب: نگاهم کن و جوابم و بده.

نگاهش کردم ، اصلا چرا باید حسم را مخفی می
کردم: یه کوه هم می تونه گاهی حسادت کنه ، این
کجاش بده؟

چهره اش آرام شد ، دستش را از زیر چانه ام
برداشت و در جیبش گذاشت ، دقیق نگاهم کرد و
کلامش دلم را خیلی برای جفتمان سوزاند :اصلا بد
نیست ، فقط اولین بار بود...چقدرم قشنگ بود.

ساعت نزدیک ده شب بود..

تازه کارمان در استودیو تمام شده بود و با خستگی
روی یک صندلی بدنم را رها کرده بودم ،چشمانم
از بی خوابی و خستگی می سوخت و انگار یک
دستی هی آن هارا درون حدقه می چرخاند ،با
انگشت کمی مالششان دادم و جواب خسته نباشید لیلا
،یکی از همکارانم را با لبخند دادم..گروهی که
برای این کار با آن ها همکاری می کردم اکثرا

جوان بودند و سرپرست گروه اما یکی از کارکشتگان هنر دوبله بود. امروز بیش تر از هر روزی پای کار نشسته بودیم تا سریال کره ای که سازمان برای تلویزیون قرار بود آماده کند را کمی پیش ببریم. کلا از فیلم های کره ای زیاد خوشم نمی آمد، یک طورهایی یا عشقشان زیادی کشکی بود یا آدم را با آن صحنه های اکشنشان زیادی احمق فرض می کردند، همه چیز زیادی فانتزی بود، شبیه دنیای اطراف من نبود اما خب این کار وقتی در قالب هنر دوبله مقابلم قرار می گرفت برایم قابل تحمل تر می شد. فقط هم می توانستم خدارا شکر کنم که کار هندی نیست وگرنه سرم را بعد هر تمرین در یک جایی می کوبیدم. کمی که خستگی چشمانم کم شد از جایم بلند شدم و بعد برداشتن وسایلم و خسته نباشید به سایر اعضای گروه دوبله از ساختمان بیرون آمدم. هوا سرد بود و پر سوز.. نه برفی می آمد و نه بارانی، فقط سرمایی که علاوه بر جان آن ها درون چشمانشان هم رسوخ کرده بود. آژانسی که

خبر کرده بودم مقابل در خروجی به انتظارم ایستاده بود. سریع سوار شدم و آدرس بیمارستان آراین را دادم. یک ساعت دیگر شیفتش تمام می شد و نمی دانست کار من امروز تا این ساعت طول کشیده و نگفته بودم چون به شدت روی رفت و آمد در شب حساس بود و می دانستم دلش هزاران جا سرک می کشد تا به خانه برسم.

صدای رادیویی که درون ماشین پخش می شد باعث شده بود با تمام خستگی ام لبخندی بزنم و موزیک محلی شمالی را فقط با این خستگی کم داشتم و الحق هم با آن ریتم تند و شادش به آدم دنیا دنیا انرژی هم می داد. نور و شلوغی مقابل بیمارستان از خیلی عقب تر به چشم آدم می رسید و ده شب بود اما انگار بیماری و مریضی شب و روز نمی شناخت و دست از سر آدمیزادی که به اندازه ی کافی از این زندگی سیلی می خورد برنمی داشت.

با ایستادن ماشین کرایه اش را پرداخت کرده و پیاده شدم و لبه های پالتوام را کمی بهم نزدیک تر کردم و به طرف داخل محوطه قدم برداشتم. درختان سرسبز و نیمکت های رنگی محیط جالبی ساخته بود اما شاید فقط از نظر منی که سالم در این مکان پا گذاشته بودم، وگرنه برای هر بیماری شاید زشت ترین جای دنیا همین جا بود.

روی یکی از نیمکت ها نشستم و موبایلم را از جیبم خارج کردم و برایش پیامی فرستادم که در محوطه نشسته ام و بعد هم با خیال راحت به اطرافم خیره شدم.

به مردی که سعی داشت با کمک ویلچر مادرش را داخل ببرد یا زنی که نوزاد کوچکش را در آغوش کشیده بود و انگار نوزاد مریض بود..

نگاهم روی این صحنه بیش تر از همه ماند. دروغ هم نبود اگر می گفتم لایه لایه حسرت روی دلم تلنبار شدند. هربار انگار که یک بچه می دیدم باید

زخمم را نمک پاشی می کردند ،دلم می خواست
 نیکویم بود ،حتی اگر مریض..حتی اگر ضعیف..
 عجیب بود که این روزها هربار یک بچه می دیدم
 دلم پر می شد از حجم محبت عجیبی به دخترک
 امیرکیا ،اصلا انگار دختری را جز او نمی توانستم
 تصور کنم.

با صدایی که اسمم را صدا می کرد از جای خالی آن
 زن که لحظات پیش رفته بود دل کندم ،بلند شدم و به
 قامت آراین که نزدیکم می شد خیره شد.قبل از
 عقدهمان هم من هربار او را با یونیفرم اورژانس می
 دیدم دلم به تب و تاب می افتاد.مطمئن بودم خیلی ها
 هم با دیدنش همین حس را داشتند ،نگاهش با رسیدن
 به من متعجب و ناباور بود: این جاپیکار می کنی
 ؟

سرم را کج کردم: سلام.

نفس عمیقی کشید و دستانش را درون جیبش فرو برد
و جدی نگاهم کرد: علیک سلام و پرسیدم این وقت
شب این جا چیکار می کنی؟

دسته های کیفم را میان مشتم فشردم و حساسیتش سر
این مسأله زیاد بود و زیادتر هم شده بود تازگی ها:
تازه کارم تموم شده اومدم این جا باهم بریم خونه!
اخم هایش بعد یک نگاه گرد شده در هم رفتند: چی؟
تا الان استودیو بودی؟

فقط سرم را تکان دادم که نفشش را بیرون فرستاد:
شانا! چرا بهم نگفتی؟ این وقت شب تنها اومدی و
انتظار داری با اون نگاه خوشگلت سکوت کنم؟
لبخندی زدم و این روزها هربار که لبخند می زدم
ماهرخ جان به شوخی می گفت باید دهانش را طلا
بگیرند که من را به این جا رسانده: بزرگش نکن

آرین و با آژانس اومدم و واقعا دلیلی برای این اخمت
نیست و نمی تونم هربار که کارم طول می کشه تورو
به زحمت بندازم.

اخم هایش بیش تر گره خوردند: اینا وظیفه نه
 زحمت دختر خانم.. نشنیده می گیرم.
 فقط نگاهش کردم , از همان جنس نگاه هایی که
 آرامش می کرد , لپ هایش با خارج شدن نفسش باد
 کردند: کی به تو لو داده من با این نگاهت خر می
 شم؟

بلند تر خندیدم و نگاهش به پالتوی نسبتا نازکم گیر
 کرد: لباستم مناسب نیست آخه ! بزار برم شیفتم و
 تحویل بدم بیام بریم سرتق خانم , سوییچم تو کدمه
 لااقل بدم بری تو ماشین!

تا آمدم جوابش را بدهم صدای جدی مردی که از
 همه ی دنیا روزی بیش تر دوستش داشتم زبانم را
 فلج کرد: سلام..

آرین هم شکه شده بود , خداروشکر که پشت سرم
 بود و چهره ی خشک شده ام را نمی دید , فقط آرین
 در مسیر دیدم بود و بس و انگار رگ های گردنم به
 بی حسی دچار شده بودند که نمی چرخیدند , بالاخره

آرین به خودش آمد ،لبخندی زد و کمی جلو رفت:
سلام عمو..این جا چیکار می کنی؟
باید برمی گشتم ، دیگر بیش از ان پشت به او
ایستادن درست نبود ؛ چند نفس عمیق کشیدم و خدارا
از آن بالا ، از ان همه فاصله به زمین و کنارم
دعوت کردم ، صبری اگر بود خودش باید می داد ،
آرام چرخیدم و چشمانمان انگار دو قطب مخالف
شوند درون هم فرو رفتند ، با یک کشش غیر قابل
توصیف ، بندهای کیفم را به محکمی بند دلم گرفتم و
صاف و محکم سلام کردم.نگاهش زیادی محکم بود
، زیادی مردانه بود ، تازگی ها زیادی غریبه هم
شده بود ، در جواب سلامم با مکث فقط سری تکان
داد و دوباره نگاهش را به آرین دوخت: نیکو تب
داره ، انگار سرما خورده ، راضی نمی شه از
ماشین پیاده شه بیاد دکتر ویزیتش کنه.
اخم های آرین کمی درهم رفتند: کجا ماشین و پارک
کردی؟ تنهاست تو ماشین؟

لبه های اور مشکی رنگش را بالا داد و دستانش را درون جیبش سر داد: نه ، مازیار پیششه.

ارین سری تکان داد و به طرفی که امیرکیا اشاره کرد راه افتاد ، دل من هم انگار برای سینه ام زیادی بود ، نیکو تب داشت و انگار کسی درون وجود خودم اتش به پا کرده بود ، بی توجه به قضاوتی که ممکن بود بشوم پشت سر آراین حرکت کردم و دیدم که قدم های او ایستاد ، دیدم که لحظه ای مشتش درون جیب شلوار جذبش محکم شد ، دیدم که چشمانش را بست وقتی او را جا گذاشتم و از کنارش عبور کردم..دیدم..اما به روی خودم نیاوردم.

با رسیدنمان به ماشین امیرکیا، مازیار با دیدن من همراه آراین حسابی جا خورد ، جا خوردنی که تهش به یک اخم منجر شد ، نیکو درون بغلش بی حال نشسته بود و آراین در را باز کرد: نیکو عمو ، خوبی دخترم؟

چشمان نیکو روی او نشست و گونه هایش ان قدر

گل انداخته بودند که دمای بدنم را بالا بردند ،
 نگاهش از ارین به طرف من چرخید و انگار کمی
 ذوق کرد: شانا جون؟
 ارین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و اخم های
 بیش تر درهم رفت ؛ کمرش را صاف کرد و به
 امیرکيا که پشت سرمان بود گفت: تبش خیلی بالاست
 ، از کی شروع شده؟

جواب امیرکيا را نفهمیدم ، فقط خیره ی نیکو شده
 بودم و صدای قلبم را می شنیدم ، نگاه او هم به من
 بود و من انگار ، تمام جانم از نگاه تب دارش درد
 می کرد ، آرام و بی توجه به ان دو مرد جلو رفتم و
 مازیار پر اخم تر نگاهم کرد ، اخمش مواخذه گرانه
 نبود ، اخمش اخمی پر از نگرانی بود ، پر از
 کلافگی ، جلوی در ماشین خم شدم و دستان داغ
 نیکو را گرفتم و به گونه ام چسباندم: چی شدی تو
 عزیزم؟

لب های کوچکش لرزیدند ، با بغض سرش را کج کرد : گلوم درد می کنه شانا جون ، همشم داغم.

انگار بغضش به من هم سرایت کرد که بی اختیار بغض کردم ، از ان حس های نادری بود که باید برایش مفسر می اوردم ، بی اراده دستانم را دراز کردم و او هم انگار میان سه مرد کمی دلش محبت زنانه یا بهتر بگویم مادرانه می خواست که سریع به آغوشم دوید ، محکم بغلش کردم و از بغل مازیار بیرون کشیدمش ، نگاه آراین و امیرکیا روی من قفل شد و نگاه یکیشان تیره شد و یکی دیگر روشن..محکم تر از قلبم نیکو را به خودم فشرده بودم ، بی توجه به نگاه هایشان سرم را زیر گوشش بردم : با من میای بریم یه آقای دکتر مهربون معاینت کنه؟

سرش را از شانه ام بلند نکرد ف دستانش محکم دور گردنم حلقه شده بودند ولی صدای ریزش را شنیدم :از دکتر می ترسم.

لبخندی زدم ، خب من هم می ترسیدم ، با این سن
 دکتر رفتن همیشه برایم با استرس همراه بود ، دیگر
 نمی شد او را ملامت کرد: اما من پیشتم عزیزم ،
 تازه دکترای این جا همه دوست عمو آراین و خیلی
 مهربونن!

بالاخره سرش را از گردنم جدا کرد ، کاپشن پفکی
 بنفشش با آن کلاه سفید شبیه عروسک نشانش می داد
 ، هرچند که چهره اش بی حال بود ، مردد باشه ای
 گفت و همین مظلومیتش باعث شد محکم ببوسمش:
 عمو آراین ، نیکو دوست داره با یکی از دوستای
 دکتر شما دوست بشه. می شه با هم بریم پیش آقای
 دکتر مهربون؟

لبخند آراین مهربان تر شد ، جلو آمد و دستی پشت
 نیکو کشید: میای بغل من خوشگل عمو؟

نیکو با ناز درون آغوش آراین خزید و من هم با
 لبخند به رویش چشمکی زدم ، دیگر اصلا به آن دو
 مرد مسکوت و آرامی که صدایشان در نمی امد

نگاهی هم نکردم و همراه آرین وارد بیمارستان شدم ، هرچند صدای قدم های محکم امیرکیا پشت سرم کاملاً واضح بود ، همراهان می آمد و شک نداشتم اگر برگردم ، همان نگاه مغرور و پر جدیتش را می بینم با یک من اخم های گره خورده که توجه هرکسی را به محکم بودنشان جلب می کرد. آرین نیکو به بغل با همان فرم اورزانس که هرکسی می دیدتش برایش سری به معنای سلام و خسته نباشید تکان می داد نیکو را به طرف اتاق دکتر زند برد ، من و امیرکیا هم داخل شدیم و در تمام مراحل معاینه ی نیکوی کمی ترسیده دستانش میان دستان من بود ، تشخیص دکتر یک ویروس شایع فصلی بود ، سرمی که برای نیکو نوشت و اسمش را گفت باعث شد همان لحظه چشمان کوچک و ترسیده اش پر از اشک شود ، اشکی که انگار قلبم با آن شرحه شرحه می شد بس که طاقت فرسا بود..

بعضی شب ها یک طور دیگری در خاطراتت رقم می خوردند ، می ایی خوب شوی ، لبخند بزنی ،

نفس بکشی و بعد یهو می بینی تنها سهمت بغض است ، تمام لحظاتی که نیکو با گریه التماس می کرد تا ان سوزن درون رگ هایش فرو نرود و امیرکیا پدرانه در آغوشش کشیده بود تا آرامش کند ، لب هایش را به گوشش چسبانده بود و برایش قربان صدقه های مردانه ردیف می کرد من ایستاده بودم جایی عقب تر و با حسرت نگاهشان می کردم ، آراین خودش سرم نیکوی کوچک را وصل کرد و من انگار تمام جانم میان ان اشک ها و ان آغوش های پدر و دختری در رفته بود که نمی توانستم دیگر ان جا بایستم ، وارد محوطه که شدم ، سرما که به سرم خورد ، چشمانم را تازه بستم و از خودم راضی بودم ، شکسته بودم و ایستاده بودم ...همینش هم خوب بود..

با بغض به اسمانی که انگار دلش از ادم ها هم پر بود خیره شدم ودلم کمی باران خواست ، یک چیزی که بیاید و بشورد و ببرد هرچه غم درون قلبم پس

انداز شده بود. چشمانم را آرام بستم که سنگینی
 جسمی روی شانه هایم ، باعث شد به شدت جا
 بخورم و برگردم ، نگاه جدی اش ، با ان پیراهن
 تک پوش مردانه و مسیر مستقیم چشمانش به مقابل
 باعث شد بلرزم ، اورش را روی دوش من انداخته
 بود و انگار عادی ترین کار دنیا را کرده بود ، آن
 قدر نگاهش کردم که بالاخره بدون نگاه کردنم و دل
 کندن از منظره ی مقابلش به حرف امد: پالتوت
 مناسب این هوا نیست ، بیش تر خوشگله تا گرم
 کننده..

نفسم واقعا بالا نمی امد ، این کارش برایم غیر قابل
 درک بود ، نه چیزی فراتر از ان..برایم خود خود
 یک حمله ی قلبی بود، نه به سردی چشمانش می امد
 و نه به نسبت حالمان.خواستم از روی دوشم برش
 دارم که دستش روی دستم نشست و دیگر واقعا
 خشک شدم: بزار باشه..لطفا!

هر دو درون چشمان هم گم شدیم ، این لطفا گفتن های ته جمله اش را چندوقت بود نشنیده بودم؟
مردمک هایم لرزیدند ، پیراهن خاکستری تنگش با ان کتان مشکی تنش زیبا بود اما گرم نبود ، دستم زیر دستش لرزید و دستش را برداشت، سیب گلوم بالا و پایین شد ، با جدیت دوباره نگاهش را از نگاهم گرفت و به روبرویش دوخت: تو برام شبیه یه افسانه ای...
...

چشمانم را آرام بستم ، تمام ذهنم را این جمله انگار پر کرد و من سعی داشتم به جایش با فکر به آرین زهرش را بگیرم ، لحنش زیادی یخبندان بود: ازم دوری اما... نمی تونم خودم و قانع کنم که نگرانیت نشم.

گفت و با همان تک پیراهن نازک ، آرام و سرد ، شبیه بوی عطرش، پر از غرور از کنارم رد شد و دل به دل محوطه ی بیمارستان داد ، نگاه هارا هم

دنبال خودش کشید ، کم تر کسی با اصالت او راه می رفت ، آن قدر محکم که همه را خیره کند..رفت و من ماندم و دلی که گریه می کرد ، بهانه می گرفت ، ماتش برده بود ، موهایش را می کشید و روحی که سعی داشت بغلش کند تا آرام شود ، باید انگار قلبم را به حبس می کشیدم ، اینطوری دیگر نمی شد ، زیادی برای خودش ول می گشت ، سرخودی اش حدی داشت..بوی عطری که از اورش به بینی ام رسید چشمانم را بست ، با بغض هم بست..عطرش تلخ بود ، درست شبیه همین لحظه..درست شبیه رفتنش..درست شبیه شب..

نمی خواستم از تو جدا شم ، تو گل توی گلخونه بودی..

گلی دیدی که اخرشم مرد ، توی دنیام گم شده بودی..

آن قدر به مسیر رفتنش نگاه کردم که دیگر نبود..هیچ جا ، انگار حتی درون فکر من هم دیگر نبود.. اورش را به خوم فشردم و دم عمیقی گرفتم ،

پوزخند تلخی هم روی لب هایم نشست ، الان این بوی سرد را نباید به جرم قتل مجازات می کردند ؟ اور را از روی دوشم برداشتم و وارد اورژانس شدم ، به طرف تخت نیکو رفتم و با دیدن چشمان بسته و غرق خوابش ، بادکنکی درون دلم ترکید.. آرام کنار تختش نشستم ، اشک هایش روی گونه اش خشک شده بودند و دست کوچکش به سرم متصل شده بود. دستم با مکث میان موهایش رفت و آرام نوازششان کرد ، خم شدم ، عطرش را بوییدم ، عطر آشنایی هم بود ، شبیه عطر اور درون دستم ؛ بوسیدمش.. چندین و چند بار و بعد آرام اور را کنار تختش قرار دادم ، وقتی تصمیم گرفتم با آرین بمانم می دانستم روزهای سختی را در پیش داریم ، می دانستم هر دو قرار است عذاب بکشیم اما نمی دانستم ان سختی این همه عظیم است ، ایستادم و نوازش آخرم را سهم موهای دخترکش کردم و بعد بی حرف ، با شانه هایی که از نبود اورش سبک شده بودند از تخت نیکو دل کردم ، بار شانه های قلبم اما سنگین

تر بودند.. باید می رفتم سراغ آرین ، باید از او می خواستم من را به خانه برساند ، باید به رویش لبخند می زدم ، شانه هایش را با دستانم سبک می کردم ، باید کمی... فقط کمی ، شانای سابق را می کشتم. باید به همان لحظه که درون محوطه گفتم می رود تا سوییچش را بیاورد برمی گشتم و همه ی این بین را فراموش می کردم.. باید خیلی کارها برای این زندگی که چرخ هایش خسته بود می کردم.

زمستانمان طولانی شده بود... طولانی و سرد ، قلب هایمان ، چشمانمان ، حرف هایمان همه یخ زده بودند. ماهرخ جان می گفت اگر آفتابی قرار باشد بیاید من باید می آوردمش.. می خواستم آفتاب را بیاورم ، بیاورم میان خودم و آرین و بعد مدت ها کمی گرم شویم ، کمی حالمان خوب شود ، کمی لبخند بزنیم ، اصلا بعد مدت ها... کمی زندگی کنیم.

باید این میان هم فراموش می کردم افسانه هستم.. افسانه ای که هیچ وقت به حقیقت نمی رسد..

**

بطری آب معدنی را به لب هایم نزدیک کردم و با
 ولع جرعه ای از آبش نوشیدم ، آبی که به خاطر
 عجله ام از کنار لب هایم سر خورد و تا چانه ام
 ردش کشیده شد.. نفس نفس هایم را کنترل کرده و با
 پشت دست لب هایم را پاک کردم روی نیمکت
 قرمز رنگ نشستم. آب معدنی را کنار دستم قرار
 دادم و سرم را به عقب مایل کردم ، به جایی که
 خورشید از میان برگ های درخت چنار تکه تکه
 روی صورتم می افتاد.. لبخندی هم روی لب هایم
 نشست ، صدایش باعث شد بدون باز کردن چشمانم
 لبخندم کش پیدا کند: تنبل ، سه دورم نشد..

کمی میان پلک چیم فاصله انداختم که به خاطر شدت
آفتاب سریعا بستمش ، سرم را به جلو کشیدم و
دوباره چشمانم را باز کردم: ناراحت نشیا ، اما تو
روح!

بلند و مردانه خندید ، سرش به عقب مایل شد ،
بطری آبم را برداشت و بدون هیچ حساسیتی سر
کشید ، کنارم نشست و دستش را روی پشتی نیمکت
دراز کرد ، دراز کردنی که یک جورهایی به پشت
من هم برخورد کرد و انگار زیر چتر خودش قرارم
داد : خب ، داشتی می گفتی!

چشمانم را برایش کج کردم که دوباره خنیدد و سرش
را تکان داد: تو چرا انقدر تنبلی دختر؟

چندبار نفس عمیق کشیدم تا حرصم را کنترل کنم اما
ته تهش هم صدایم پر از حرص بود که آن طور با
لبخند فروخورده و لذت تماشا می کرد: تنبلم آرین؟
روت می شه بهم این و بگی؟ دیشب تا ساعت
چهار صبح الاف اون شاپرک بودم و تو هم شش

نشده اومدی دنبالم من و کشوندی تو پارک که چی؟
ورزش کنیم..سه دور دور پارک و دوییدم ناسلامتی!
تنبل خودتی اصلا!

گفتم و خواستم بلند شوم که دستم را کشید و نگذاشت
، یعنی ان قدر مشخص بود دلش می خواد قهقهه
بزند که حد نداشت ، دست به سینه نشستم و غریدم:
نپکی!

دیگر نتوانست تحمل کند ، صدای قهقهه ی بلندش
باعث شد دو پیرمردی که کمی دورتر در حال
ورزش بودند بچرخند و نگاهمان کنند ، ته مانده ی
اب درون بطری را از سر حرص روی صورتش
خالی کردم و بلند شدم ، خودش هم بلند شد و بدون
این که کارم را به رویم بیاورد سرش را تکان داد ،
نگاهش ته شیطننت بود: دستت درد نکنه خنک شدم!

سری با افسوس برایش تکان دادم و همراه هم ، به
طرف خروجی پارک حرکت کردیم ، جدا تمام
عضلات پایم درد می کرد ، حس می کردم چشمانم

هم از بی خوابی می سوزند و همین را کم داشتم
 واقعا که یک صبح گرم سی فروردین را سه دور ،
 دور پارک بدوم ، لباس ورزشی تنم کنم و ارین هم
 هی لبخند حواله ام کند.. کلاه لبه دارش را کمی پایین
 تر کشید تا از شر افتاب در امان بماند و نگاهم کرد:
 واسه بیستم اردیبهشت آماده ای؟

حتی اسم بیستم اردیبهشت هم دلم را می لرزاند ، من
 هم کلاه ست لباسم را روی سرم گذاشتم و با عادی
 ترین لحنی که می توانستم در آن شرایط به کار ببرم
 نجوا کردم: او هوم ، اما خیلی از خریدام مونده..
 سری تکان داد و نجوا کردم: از سفر برگشتم می
 ریم می خریم.

سریع چشمانم گرد شد و به طرفش چرخیدم ، عمه
 نظر داده بود بیستم این ماه برای عروسی روز
 خوبیست و من و آرین هم تقریبا از همان روز اول
 عید که بحث را پیش کشید قبول کرده بودیم ، به
 نظر خودم هم باید یک چیزهایی میان زندگی

مشترک تغییر می کرد ، من و آرین نامزدی واقعا
 پاک و طولانی ای داشتیم و به قول ماهرخ جان
 عجیب این مرد خودار بود ، دلیلی هم نداشت که
 بخواهیم بیش تر تعلل کنیم ، اگر دلمان به ماندن بود
 که خب این همه نامزدی بس بود ، حالا درست
 بیست روز مانده به عروسی اسم سفر را می آورد:
 کجا به سلامتی؟

لبخند محوی زد و لبه ی کلاه را پایین تر کشید:
 سفر طولانی ای نیست ، فردا سه شنبست ، می رم
 جمکران و اخر شب برمی گردم.

ایستادم و ایستادم باعث شد بایستد ، فکر کنم چشمانم
 زیادی گرد شده بود که دوباره نگاهش شیطان شد:
 باز چی شده نگاهت و عین توپ کردی؟
 چپ چپ به خاطر تشبیهش نگاهش کردم :می خوای
 بری جمکران واقعا؟

جدی سرش را تکان داد: چیش عجیبه؟
 قدم هایم را دوباره آرام برداشتم و با هم حرکت را

از سر گرفتیم: همه چیش! مبهوت شدم.
 دستانش را درون جیب شلوار گرم کنش قرار داد و
 به مقابلش خیره شد: می خوام قبل شروع این زندگی
 همه چیز و به خودش بسپارم ، طعم انتظار و بهتر
 از هرکسی صاحب اون مسجد چشیده.
 سرم کج شد و دقیق تر نگاهش کردم :این همه سال
 ما باهم بزرگ شدیم اما این حرف..

پرید میان حرفم: من خیلی جاها اشتباه کردم اما
 اعتقاداتم همیشه یکی بوده ، در ضمن محض
 اطلاعاتون موش خانم که من خیلی از سه شنبه هارو
 مهمان اون جا بودم.

چشمانم را ریز کردم ، قلبم اما آرام گرفت ، این
 اعتقادش برایم زیبا بود هرچند تا ان جا که یادم می
 امد ارین همیشه نمازش را هم می خواند :تنها می
 رفتی دیگه؟

با لبخند سر تکان داد: نه ، چهارتا حوری هم با
 خودم می بردم.

می انستم شوخی می کند اما با یان حال مشتی به
 بازویش کوبیدم: فردا تشریف بیارین منم ببرین بی
 زحمت ، حیفه تنها تنها از حضور حوری ها لذت
 ببرین!

این بار او بود که تعجب کرد: جدی می گی؟
 سرم را آرام تکان دادم: اوهوم ، می خوام پیام باهات
 ، تنها نری بهتره..

ابرویش بالا پرید: خیلی هم عالی ، فردا حدود ساعت
 پنج آماده باش حرکت کنیم ، بعد اتمام شیفتم.
 باشه ای گفتم و با رسیدن به در خانه مان نگاه هردو
 قفل پسر تقریبا جوان همسایه شد که طور عجیبی
 بدون توجه به آراین نگاهم می کرد ، اخم های آراین
 شخصا با دیدنش درهم رفت: زنگ بزن برو تو..
 زنگ خانه را زدم و نگران نگاهش کردم: چرا اون
 طوری نگاهش می کنی؟
 با اخم به طرفم چرخید: همیشه این طوری نگاهت
 می کنه؟

_چطوری؟

عصبی سرش را تکان داد: انقدر خیره و بی پروا!
واقعا ان قدرها توجهی به اطرافم نداشتی که بخواهم
این نگاه ها را معنی کنم ، در خانه که با صدای
تکیکی باز شد ف دستش را پشت کمرم گذاشت : برو
تو شما...

سریع دستش را گرفتم :کجا می ری؟

با اخم به داخل هدایت کردم و بدون جواب در را بست
، با چشمان گرد از این حرکتش رو به در بسته
خشک شدم ، جرأت بیرون رفتن را هم نداشتی چون
می دانستم زیادی عصبی می شود ، ناچار روی پله
های ورودی نشستم و حدود ده دقیقه بعد با ضربه
های آرام به در از جایم بلند شدم و بالاخر در را باز
کردم ، چهره اش جدی بود و هیچ اثری از درگیری
درون چهره اش پیدا نمی شد: زدیش؟

سری با لبخند برایم تکان داد ، از ان جنس لبخند
های زیادی محوش: نه ، فقط به روش خودم بهش

تذکر دادم . عاقل باشه تذکر و جدی می گیره .
 ابروهایم هردو با هم بالا پریدند ، خب حق هم می
 گفت ، جدی که کمی شد عاقلانه اش این بود که از
 او حساب ببری: خیلی خب ، بیا تو صبحانه بخور .
 سرش را تکان داد و سوییچ ماشینش را از جیب گرم
 کنش خارج کرد: نه عزیزم ، من باید برم خونه
 دوش بگیرم و بعد برم بیمارستان. کاری نداری؟
 سرم را به معنی نه تکان دادم و با هم دست دادیم ،
 فقط یک سوال سر دلم مانده بود: آرین؟ راجع به
 رفتن به قم و جمکران جدی بودی؟
 لبخندش مهربان تر شد ، هنوز اما اثری از جدیت
 لحظات پیش درون چشمانش بود: تو چی؟ راجع به
 اومدن جدی بودی؟
 صادقانه سرم را به معنای تأیید تکان دادم ، دستش
 را روی شانه ام گذاشت: منم جدی بودم..
 گفت و بعد سوار ماشینش شد ، با دست اشاره کرد
 داخل بروم و من هم با تکان دادن دستی برایش در
 را بستم اما همان جا میان تخت حیاط نشستم و خیره

ی گل های بنفشه به اردیبهشتی که قرار بود در آن عروس شوم فکر کردم. قبل ترها اردیبهشت را دوست داشتم ، حالم با حالش خوب می شد ، هوایش ، رنگ هایش ، خورشیدش برایم زندگی بود اما خیلی وقت بود دیگر اردیبهشت و بهمن برایم فرقی نمی کردند ، قلب آدم که یخ می زد دیگر برایش روزها ، ماه ها فرقی نمی کردند. در خانه که باز شد سرم چرخید ، مادر با یک سینی درون دستنانش وارد حیاط شد: چرا این جا نشستی قربونت برم؟

لبخند محوی زدم: داشتم به باغچه نگاه می کردم.. پله ها را پایین امد و سینی را روی تخت گذاشت ، بساط صبحانه درونش چیده شده بود ، هومی کشیدم: به به ، چه اشتها برانگیز.

با محبت نگاهم کرد: الهی فدات شم من ، بخور دختر ، چندروز دیگه عروسیته اما انقدر لاغر و نحیف شدی که یر چشمت گود رفته. یک لقمه از نان و پنیر و کره برای خودم گرفتم و

درون دهانم گذاشتم: ای بابا مادر من، اونی که باید
بپسنده پسندیده..

اخمی کرد: حالا اون طفلی به روت نمیاره تو باید
هیچ کاری نکنی؟

فقط سکوت کردم، قبلا هم عروس شده بودم، کنار
دریا، کنار سواحل سیدنی اما هیچ کس نبود تا
نگران ضعیفی ام باشد، تا بگوید چرا زیر چشمانت
گود رفته، ان زمان حالم بهتر بود یا حالا؟ پاسخش
درناک بود چقدر.. دوباره ادامه داد: باید یه وقتای هم
بزاری برین برای ارین خرید کنین، ناسلامتی داماد
ماست و یه سری چیزا رو ما باید تهیه ببینیم
براش.. رسمه مادر..

به زور لبخندی روی لب هایم کاشتم و این بار با
عسل لقمه گرفتم تا تلخی دهانم کم شود، من برای
امیرکیا آن زمان هیچ نخریده بودم، چشمانم را بستم
، این چه قیاس مزخرفی بود دیگر؟ سرم را به تأیید
تکان دادم و برای جلوگیری از حرف های بیش تر

گفتم: من و آرين فردا مي ريم قم؟
 متعجب نگاهم كرد: براي چي؟
 تكه ناني برداشتم و سرم را با خمير داخلش گرم
 كردم: مي ريم جمكران ، آرين اين طور مي خواد.
 سرش را تكان داد: به خير و خوشي برين مادر ،
 خوبم هست ، بيمه مي كنين زندگيتونو .. فقط يادم
 بندياز قبلش يه چادر بدم با خودت بيري ، بدون چادر
 راهت نمي دن تو. بار اولتم هست ايشالا پر از خيره.
 لبخندي زدم: حتما ، شاپرك خوابه؟
 _ آره عزيزم ، ايشالا بعد عروسي تو شاپركم قراره
 براش وقت تعيين كنن براي عروسيشون.
 به سلامتي اي گفتم و از جايم بلند شدم: من مي رم
 دوش بگيرم مامان!
 با نگاهش بدرقه ام كرد ، وارد اتاقم شدم و با همان
 لباس ها دل به دل حمام دادم ، چشمانم را اما محكم
 بستم ، حتي يك قطره اشك هم نبايد از ميانش
 خارج مي شد.. حتي يك قطره..

**

نگاهم لحظات طولانی ای بود که به خیره ی نور
سبز ایجاد شده از گنبد گره خورده بود ..وسوه ی
عجیبی نمی گذاشت نگاهم را به جای دیگری بدوزم
، اولین بارم بود پا به این مسجد بزرگ می گذاشتم و
انگار دلم داشت مرثیه سرایی می کرد که چرا
زودتر این جا نیاورده بودمش..آرین سلام نمازش را
داد.قبل از نماز یک دل سیر با عمه حرف زده بود و
این نماز را به نیابت او می خواند ، نماز دورکعتی
که طولانی هم بود و می گفت نماز مخصوص امام
زمان است ، آرام نگاهم را از ان سبزی خوشرنگ
کندم به نگاهش دادم: قبول باشه.
لبخندی زد :قبول حق خانم خوشگل ، اخه چقدر
چادر به روی ماهت میادا!

با خجالت لبه های چادر سفید سرم را جلو کشیدم و
 لب زدم: خیلی خجالت می کشم!
 نگاهم کرد تا ادامه بدهم ، به بنای مسجد خیره شدم ،
 ان قدر حیاطش بزرگ بود و باد مهمان نوازی می
 کرد که حال های خوب ، دسته دسته مثل زنجیره
 های شاپرک وار قلبم را پر می کردند: من خیلی
 گناه کردم ، خیلی بیراهه رفتم ، اما حالا این جام و
 این شرمندم می کنه. حس می کنم چندتا وزنه روی
 شونه هامه..

بی اراده بغض میان گلویم خیمه زد ، این بار بغضم
 از سر عشق و عاشقی نبود ، دلیل مهم تری داشت ،
 دلیلی به بزرگی صاحب این مسجد که مهمان نواز
 هم بود ، ان قدر که وقتی وارد شدیم مردی با لباس
 سرمه ای و اتیکت خادمی مسجد دوظرف غذا
 دستان داده بود و گفته بود شام امشب مهمان آقا
 هستید. آراین می گفت کم پیش می آید همچین سعادت

و من به خود گناهکارم و اولین حضورم فکر می کردم ، مهمان نوازی اش با شکوه بود.

نفس عمیقی کشید: آدمای زیادی هستند شانا که مرتب خطا می کنن ، اشتباه می کنن و معتقدند گناهکار نیستند ، خوبه که به اشتباهات واقفی ، بقیش و باید بسیاری دست خودش..

با همان چشمان بلوری از اشک نگاهش کردم: یعنی چی؟

به ان سبزی بی انتها خیره شد ، جایی نشسته بودیم که همه ی بنای مسجد پیش چشمان بود ، باد میان موهای ارین رفت و هوا بوی گل محمدی می داد ، مردی هم با نوای زیبایی دعای توسل می خواند و اصلا بغض بی اختیار بود ، دلش اما زیبا هم بود: خیلی فکر کردم بهش ، وقتی برگشتیم باید راجع به اشتباهات هردومون به پدر و مادر و مادر من توضیح بدیم ، تو از خطاهات می گی و منم از پیشنهادم ، این مخفی کاری باید یک جا تموم شه ،

اشتباه کردیم که شروعش کردیم. اگه قراره این زندگی رو ادامه بدیم باید یه سری چیزا رو جبران کنیم ، فکر می کردم با این پنهان کاری حمایت می کنم اما نکردم.. بیش تر بهت ظلم کردم ، می ریم می گیم و پای تصمیمات اشتباهمون می مونیم. زندگی ای که با این پنهان کاری بخواد شروع شه دوامی نداره به نظرم.

یا فاطمه الزهرا.. یا بنت محمد.. یا قره عین الرسول..
یا سیدتنا و مولاتنا.. انا توجهنا ، واستشفعنا ، و توسلنا
بک الی الله..

مریم همزمان با نوای مداح ، این قسمت از دعای توسل را زمزمه کردند و چشمان من بسته شد: می ترسم آرین! چی بهشون بگیم ، فقط پای ما وسط نیست ، پای امیرکیا هم وسطه ، پای نیکو..

سری تکان داد: می دونم عزیزم ، جسارت می خواد و من مطمئنم درون تو هست ، من هم کنارتم ، این

بار برای یک کار درست.. همه ی ما باید با خطاهامون روبرو شیم.

مردد نگاهش کردم و مطمئن چشم بست ، نگاهم دوباره به آن سبزی خیره شد. خیره شدنی که دلم را قرص کرد ، انگار یک تأیید بزرگ میانش خوابیده بود... شاید حق با آرین بود ، بالاخره باید تاوان اشتباهاتمان را می دادیم ، دیگر بس بود سکوت..

وداع از آن مسجد پرشکوه و آرامش دهنده واقعا سخت بود ، تا لحظه ی اخر نگاهم پی ان سبزی می رفت و برمی گشت. ما بزرگ ترین تصمیم زندگی مان را میان ان همه آرامش گرفته بودیم ، تصمیمی که انگار به صرف حضور در ان جا برایمان اسان شده بود ، حالا دلیل این سفر آرین را می فهمیدم ، انگار آمده بود تا برای این تصمیم یک دل شود ، تصمیمی که باید زودتر گرفته می شد و خطاهای بعدش به وجود نمی امد ، دیر شده بود اما انگار هنوز فرصت بود ، فرصتی که آرامش ان گنبد سب

رنگ به وجودمان داده بود ، آرین می گفت جسارت می خواهد و این جسارت انگار از میان فراز های توسلی که برایم ، برای خود خطاکارم نا آشنا بود به وجودم القا شد..

تاریکی شب برایم پر از آرامشی شده بود که هنوز همراهم بود ، حدود ساعت یک نیمه شب بود و تقریبا اتوبان قم تهران خلوت و آرام بود. آرین هم در سکوت رانندگی می کرد و انگار می دانست این سکوت را چقدر نیاز دارم ، چقدر احتیاج دارم تا حالم را درک کنم ، تفسیرش کنم و بفهمم واقعا چه شد که تصمیمش را ان قدر راحت قبول کردم. فهمیدن خانواده ام بزرگ ترین ترس من بود و حالا، با آرامش انگار به پیشوازش می رفتم. سرم را به پشتی صندلی ام تکیه دادم و به نیم رخ آرین خیره شدم: از کی داشتی به گفتن فکر می کردی؟ کوتاه نگاهم کرد و لبخندی زد: از وقتی تاریخ عروسی مشخص شد..

سرم را آرام تکان دادم اما با صدای وحشتناک کشیده شدن لاستیک هایی روی سطح آسفالت سیخ سرچایم نشستم ، آراین هم سریعاً روی ترمز زد ، هردو با وحشت به اتوموبیلی که روی سطح جاده می چرخید خیره شدیم ،انگار لاستیک ماشین ترکیده و به خاطر سرعت بالا مرتب روی خط افقی جاده در حال چرخیدن بود ، زمزمه ی یا علی آراین باعث شد از بهت خارج شوم ، ماشین به همان حالت برعکس در شیب سمت راست جاده افتاد و آراین سریع و بدون هیچ تعللی از ماشین پیاده شد ، چند ماشین دیگر هم ایستاده بودند و با ترس به این منظره نگاه می کردند ، قلبم آن قدر تند می زد که حس می کردم قرار است بالا بیاورمش ، با پاهای لرزان از ماشین پیاده شدم ف آراین کاملاً نزدیک ماشین ایستاده بود و سعی داشت سرنشینانش را ببیند ، با دیدنم از همان فاصله فریاد کشید :زنگ بزن اورژانس..

سری با ترس تکان دادم و دوباره به طرف ماشین برگشتم ، جمعیت مرتب داشتند زیاد می شدند اما

کسی جرأت جلو رفتن نداشت ، با دست های لرزان موبایلم را برداشتم و حتی یادم نمی آمد شماره ی اورژانس چه بود ، دستان یخم را چندبار به لبه ی مانتوام کشیدم و بالاخره توانستم شماره را یادم بیاورم ، سریع تماس گرفتم و فاصله ی احتمالی مان با تهران را تخمین زده و گفتم ، هیچ تابلویی نبود تا کیلومتر را حساب کنم.

موبایل را دوباره درون ماشین پرت کردم و کمی جلو رفتم ، آرین زن و پسر بچه ای را از ماشین بیرون کشیده بود ، زن کاملاً بیهوش بود اما پسر بچه که حدوداً هفت سالش بود بهوش بود و ترسیده داشت می لرزید و گریه می کرد ، پسر بچه مرتب با التماس به آرین می گفت پدرش را هم از ماشین بیرون بکشد. سر آرین به طرف من چرخید ، خیلی جدی گفت: پیش این بچه باش تا اورژانس برسه..

با ترس و نگرانی به ماشینی که از باک بنزینش بنزین خارج می شد اشاره کردم :توروخدا دیگه نرو جلو آرین ، داره ازش بنزین می ره..

لبخند مهربانی زد تا آرامم کند: نگران نباش ، هیچی نمی شه..

دستش را گرفتم ، جانم داشت در می امد از ترس :قسمت دادم آراین.

دستم را آرام پایین آورد : عزیزم من یه پزشک اورژانسم ، بخوام عقب بایستم نقض آدمیتمه..فقط پیش اون بچه بایست و نزار کسی نزدیک شه..

با ترس و دستی که روی دهانم گذاشته بود سرم را تکان دادم ، با اقتدار و بدون هیچ ترسی جلو رفت ، ظاهرا پای راننده گیر کرده بود ، کنار ایستادم و جمعیت هم با دین نشت بنزین جلو نمی رفتند ، عده ای فیلم می گرفتند و تعداد کمی هم مرتب خدارا صدا می زدند ، پسر بچه ان قدر گریه کرده بود که بی حال شده بود ،سرش را میان آغوشم کشیدم و با

چشمان لغزان به آن صحنه نگاه می کردم ، پس چرا اورژانس نمی رسید؟انگار چندین قرن طول کشید تا آراین توانست بالاخره راننده را هم از کابین ماشین

خارج کند ، یک نگاهم پی نشت بنزین بود و نگاه دیگرم پی او که سعی داشت مرد را از آن جا دور کند ، دیگر کم کم داشت نفسم با لبخند بالا می آمد که با انفجار ماشین ، همه چیز جلوی چشمانم سیاه شد ، حتی جیغ هم نتوانستم بکشم ، جیغ و فریاد یا خدای مردم بالا رفت و من مبهوت به مری خیره شدم که خودش را روی راننده ی زخمی انداخته بود روی زمین افتاده بود ، انفجار بعدی دنیایم را تیره تر کرد ، نفس هم نمی توانستم کشم ، صدای آژیر آتش نشانی و آمبولانس هم من را از بهت خارج نکرد ، پسرک درون بغلم هم انقدر مبهوت بود که دیگر نمی لرزید..

ان مرد افتاده روی زمین و غرق خون که پشتش کاملاً سیاه شده بود ارین من بود؟ همانی که داشتیم باهم از قم برمی گشتیم و چندروز دیگر عروسی مان بود؟ مگر می شد ، بچه را رها کردم و قدمی جلو رفتم ؛مرد آتش نشان جلویم را گرفت و مگر

نمی فهمیدند که غول چراغ جادوی من ان جا افتاده ،
 زانوانم کاملاً تا شدند و همان جا زمین خوردم..حتماً
 درون ماشین خوابم برده بود و این کابوس بود..مگر
 می شد خدا انقدر بی رحم باشد؟ او رفته بود فقط کمک
 کند ، طبق وظیفه اش..قرار نبود برنگردد ، زنی امد
 تا بلندم کند و چشمان من کم کم داشتند پر می شدند ،
 غول چراغ جادویم آن جا بود..درست روی زمین و
 مگر می شد نفس کشید..قلبم نمی زد ، دیگر انگار
 نمی زد..شوخی بدی بود ، ما که حالمان خوب بود ،
 این کابوس از کجا امد؟ چرا بلند نمی شد ؟ من که
 گفتم نرود..خدایا...

آدم از یه روز بعد خودش خبر نداره
 وقتی سایه خودش تنه اش میذاره
 به تو که امیدی نیست امیدوارم
 تو نبودی توی غصه کم نیارم
 ابری میشه چشمام یه روزی که اون روز دور
 نیست

من التماس می‌کنم برگرد ولی مقدور نیست
 باید بذارم سرنوشت سمت غصه پیش بره
 یکی از ما دو تا باید پی زندگیش بره
 یکی از ما دو تا باید پی زندگیش بره
 دلگیرم از دست خلیا.. از دست این روزا
 از اینکه بد شدی از اینکه بد شدم
 از حس بین ما..

دلگیرم بمون یکم پهلوم
 این بغض تو گلوم

می‌کشتم نذار دوباره باز بشه دیدنت آرزوم..

پلک‌های خیس و متورم پی دست‌هایم بود که
 مرتب می‌لرزیدند ، خیره شده بودم به روبرویم و

می ترسیدم حتی نفس بکشم ، تمام بدنم یخ کرده بود
و با هرباد یادآوری حادثه یک انفجار هم درون قلب
من رخ می داد ، با صدای گریان زنی به عقب
چرخیدم و با دیدن عمه جلوتر از خانواده هایمان
بغضم ترکید ، بغضی که از همان لحظه ی انفجار
میان گلویم قرار گرفته بود ترکید ، عمه با اشک و
بی حالی بغلم کرد و درون آغوشش زار زدم:
کجاست پسر من؟ چی شد عزیز عمه؟ چه بلایی سرمون
اومد؟

نمی توانستم حتی درست حرف بزنم ، شکه بودم:
رفت کمک کنه ، ماشین بنزینش نشت کرده بود..
تکه تکه حرف می زدم اما همین انگار عمه را
متوجه اتفاق افتاده کرد که یا زهرایی گفت و چادرش
را روی صورتش کشید و هق زد، آتنه با بی حالی و
گریه نشست و شاپرک با چشمان سرخ دستانش را
روی شانه هایم من گذاشت تا مثلاً هم دردی ام
بدهد.. مادر هم یک چشمش با نگرانی به من بود و
یک چشمش به عمه ؛ پدر و همسر آتنه هم شکه فقط

به دیوار تکیه زده بودند ، دستان یخم را جلوی دهانم گذاشتم و هق هایم را آزاد کردم ، تصویر انفجار حتی یک لحظه از جلوی چشمم خارج نمی شد ، مرتب می امد و می رفت و بدتر از ان هی نگاه های پر مهر آراین پیش چشمم می رقصید ف شجاعتش موقع کمک به ان خانواده مگر از پیش چشمم کنار می رفت ، حتی لحظه ی آخر هم با پرتاب خودش روی مرد باعث شده بود او کم تر آسیب ببیند.پرستار که از آی سی یو خارج شد سریع بلند شدم ، پاهایم می لرزیدند : چی شد؟ با تأسف نگاهم کرد: متأسفانه سوختگی تو ناحیه ی دست و پا شدیده ، فعلا نمی شه کاری کرد تا یکم وضع جسمیش بهتر شه ، بعد با عمل عفونت ناشی از سوختگی رو می تونیم خارج کنیم.اما..

امایش پر از حرف بود ، پدر جلو امد و با گرفتن شانه هایم مانع سقوطم شد: اما چی خانم؟

نگاه پرستار میانمان چرخید و آرام طوری که فقط مردها بشنوند نجوا کرد: البته اگه تا اون موقع دووم بیاره.

اما من شنیدم ، من در آغوش پدر شنیدم و ضعفم بیش تر هم شد ، پدر محکم تر نگهم داشت ، دستم را روی دهانم گذاشتم و با ناباوری به مقابلم خیره شدم ، شاپرکم به کمک پدر امد و کمک کرد بنشینم و عمه با گریه روی پایش کوبید: خدایا بچم و از خودت می خوام..اتنه زنگ بزن امیرکیا ، بزار بدونه چه بلایی سرمون اومده.

نزدیک اذان صبح بود ، من اما برخلاف مادر و پدر که می خواستند بروند و نماز بخوانند و برای آراین دعا کنند می خواستم همان جا بمانم ، نمی خواستم لحظه ای از کنار ان اتاق جم بخورم ، حضورم را که حس می کرد خوب می شد ، باید خوب می شد..چشمان همه مان پر از خون و اشک بود .من

اما وضع بدتر بود انگار ، آن ها که آن انفجار را ندیدند ، آن ها که پرت شدن آرین را ندیدند.. عمه با تسبیح مرتب ذکر می گفت و خدا خدا می کرد و من آن سمت اتنه ی گریان و بی حال نشسته و دستان یخم را مشت کرده بودم ، یکی از پرستاران دوباره از بخش خارج شد و گفت که آرین بهوش آمده و می خواهد مادرش را ببیند ، همین حرف گریه ی عمه را آزاد تر کرد ، آتنه را امیدوار تر و من را در خودم جمع تر.. چرا این خواسته را داشت؟ قبل از حرکت گفته بود که بعد شیفیت سریعاً آماده شده و دنبالم آمده بود و نتوانسته بود عمه را ببیند و حالا این خواسته اش من را می ترساند ، عمه با گریه وارد بخش شد و من دستم را از زیر شالم عبور دادم و موهایم را عقب کشیدم. صدای خش دار اتنه باعث شد چشمان متورم و خیسم را ببندم: تو اون جا بودی ، تو همه چیز و دیدی ، امیدی هست شاناً؟

دست هایم بیش تر یخ کردند ، دوباره تصویر انفجار ، نگران نباشی که قبل رفتن گفت پیش چشمم جان گرفت و صدایم لرزید: انفجارش بزرگ بود ، فقط خدا باید بهمون رحم کنه.

هق هق اتنه بالاتر رفت و من نگاه اشک آلود تر شد ، داشتیم راهمان را می رفتیم ، آخر این بلا از کجا میان راهمان سبز شد ، بدنم را به عقب و جلو تاب می دادم و به ان در متحرک خیره بودم ، چشمانم هی پر و خالی می شد و دمای بدنم مرتب افت می کرد. صدای ان انفجار و نور زرد و نارنجی اش هی درون گوش ها و چشمانم می نشست و داشت دیوانه ام می کرد . با خروج عمه با بی حالی ناشی از گریه ی زیاد اتنه به طرفش رفت تا زیر بازویش را بگیرد ف گیه ی پر سوز عمه و صدای ناله مانند و یا زهرا گفتنش ان قدر تحلیم برد که نمی توانستم بلند شوم ، پرستار پشت سر عمه خارج شد و گفت: شانا کیه؟

آتنه با اشک به من اشاره کرد وگر نه من که جان

دست بلند کردن نداشتم ، نگاه پرستار با دیدنم رنگ
 دلسوزی گرفت: پنج دقیقه می تونی ببینیش!
 نمی توانستم بلند شوم ، پاهایم قفل کرده بودند ، به
 سختی و بعد کلی تلاش ایستادم و با گرفتن دیوار
 وارد شدم ، لباس مخصوص تنم کردند و من را
 بالای سر تخت مردی بردند که بیش تر بدنش
 باندپیچی شده بود به جز قسمت هایی از صورتش ،
 نگاه مهربان و دردآلودش باز بود و خیره به من
 لبخند محوی می زد ، با دیدنش پاهایم بیشتر سست
 شدند ، دستانم را به لبه ی تختش تکیه دادم و نالیدم
 :آرین؟

به سختی لب هایش را تکان دادم: جانم؟
 دستم را روی دهانم گذاشتم و چشمانم پر شدند از
 سیلی که همه ی شهر را می توانست غرق کند: گفتم
 نرو..گفتم و ایستا ، چرا گوش نکردی؟چرا با ما این
 کار و کردی؟هان؟
 می گفتم و صدایم می لرزید ، می گفتم و اشک می

ریختم ، می گفتم و بی پناهی ام را به رخش می کشیدم. چشمانش را کوتاه با درد بست اما همچنان لبختند داشت: زندست اون مرد؟

زنده بود ، با فداکاری اش همه شان زنده بودند ، با همان اشک ها فقط سرم را تکان دادم که نفسش را بیرون فرستاد ، درد از تمام نفس هایش بیرون می زد: خداروشکر ، همین مهم بود.

صدایم کمی بالا رفت ، پر بغض تر هم شد ، سرعت اشک هایم هم بیش تر شد: به چه قیمتی؟ ببینی حالمون و..

لبخند محوی زد: گریه نکن.. دخترکم.

هق زدم و سرم به پایین خم شد: پاشو غول چراغ جادو ، پاشو خوب شو..

یه قطره اشک از چشمش چکید و روی بالش افتاد: می دونی... این اواخر.. بهترین روزای عمرم بود؟ تو رو داشتن.. برام خیلی.. لذت داشت.. این که.. می

خواستی با من باشی... برای تغییر حسست..تلاش می
کردی..چقدر لذت بخش بود برام..ازت ممنونم
..دخترکم.

به جای جواب تنها حق زدم و او نفس بلندی کشید:
یه چیزی..رو
باید..بدونی..هیچ..وقت..از..دوست..داشتنت...از..ح
ماییت..پشیمون..نشدم.

حق زدم اسمش را و نفس هایم یاری ام نمی کردند ،
نفس پر دردی کشید:یه قولی بهم بده..زود.

سرم جنبید و مگر نفس داشتم که بگویم قول می
دهم؟ فقط سر تکان دادم میان گریه : قول بده..اگه
چیزی شد ...محکم بمونی...باشه؟چشمانم از شدت
اشک جایی را نمی دید ، خم شد و سرم را به پیشانی
اش تکیه دادم: دوست دارم.

ماتش برد ، نفس هایش انگار سبک تر شدند: تکرار
کن.

هق هقم بلند تر شد: دوست دارم غول چراغ
جادو..دوست دارم.

لبخندی زد ، میان درد و مگر یه مرد چقدر بزرگ
می شد ، چشمانش پر شدند:منم..دوست دارم..زبل
خان.

پرستار داخل شد و آرام نجوا کرد: باید بری بیرون
عزیزم.

نمی توانستم ، نمی توانستم این جا رهایش کنم ،
خیره خیره نگاهم می کرد: من همین بیرونم.همین
جا پیشتم ف منتظرم خوب شی.

چشمان بی فروغش پردرد بسته شدند و فقط سر
تکان داد ، با هق هق و نفس های سنگین از اتاق
بیرون آمدم و به محض خروج از بخش پای دیوار
روی زمین سرخوردم.شاپرک به طرفم دوید و با
گریه قربان صدقه ام رفت و من زانو به بغل هرچه
گریه می کردم نه شک حادثه از ذهنم بیرن می رفت
و نه آرام می شدم.از ته سالن مردی با قدم های

محکم و نگاه نگران و اخم آلود نزدیک شد و به محض دیدنم جا خورده و مبهوت ایستاد ، باید می امد ، می امد انگار تا ببیند دوباره چه بلایی سرمان آمده ، باید می امد تا عصای دست عمه می شد ، تا مردانگی می کرد وقتی مردشان نبود.

با اشک چشمانم را بستم ، هجوم دکترها به طرف بخش باعث شد با همان بی جانی بایستم ، عمه نفس نفس زنان دست اتنه را پس زد و ایستاد و امیرکیا هم جلو امد ، دستان یخم را روی صورتم گذاشتم و هرچه ذکر بلد بودم زیر لب تکرار می کردم ، مادر و پدر هم از نمازخانه امده بودند و با استرس منتظر بودند دکتر خارج شود ، هیچ کدام نفس هم نمی کشیدیم ، فقط با ترس به ان در خیره بودیم ، نیم ساعت بیش تر در همان حالت ماندیم تا دکتر بیرون امد و نگاهش همه چیز را فریاد می زد ، با ناباوری کنارش زدم و بی توجه به همه وارد بخش مراقبت های ویژه شدم ، پرستاری که خواست جلویم را

بگیرد را پس زدم و بالای تختش ایستادم ، پارچه ی سفید کشیده شده رویش نفسم را قطع کرد ، قلبم ایستاد.. با دستان لران پارچه را کنار زدم ، پرستار با کاری نداشته باشید دکتر عقب رفت و من پارچه را باز هم عقب زدم ، چشمانش بسته شده بود و نمی توانستم با ان اشک ها ببینمش .. آرام صدایش زدم: آراین؟

جوابی نداد ، سابقه نداشت ، دستم را روی سینه اش گذاشتم : آراین؟

باز هم جوابی نداد ، پلکم پرید و بلند تر فریاد زدم: آراین؟

مگر می شد نام یکی را آن قدر با التماس صدا بزنی و هیچ نگوید ، ناباوری از سر و رویم می ریخت ما فقط رفته بودیم زیارت ، تاوانش این بود؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم: غول چراغ جادو؟ هیچ وقت نشد ازت چیزی بخوام و بگی نه.. پس پاشو... همین الان.

تکان نخورد ، با التماس تکانش دام: زودباش..
 آدم ها رفتن را انگار نمی توانند باور کنند ، باور
 کردنی نبود ، مشتم را روی سینه اش کبیدم :همین
 الان پاشو..

پرستاری جلو آمد و انگار او هم گریه اش گرفته
 بود: عزیزم ، باید بری از این جا..

جیغ کشیدم و به طرفش چرخیدم :فقط رفته بود یه
 خانواده رو نجات بده ، حقش نیست این جا باشه ،
 بهش بگین پاشه..

بغض پرستار عیان بود ، یعنی نمی خواست بلندش
 شود؟ جدی جدی رفته بود؟ او هم تنهایم گذاشته
 بود؟نفس هایم صدا دار شده بودند ، خم شدم ، خم شدم
 و پیشانی اش را بوسیدم : حق نداشتی بری...حق
 نداشتی.

دیگر انگار نفسی نبود ، عقب کشیدم و پرستار زیر
 بازویم را گرفت ، هنوز خیره خیره نگاهش می
 کردم و مگر می شد انقدر ساده رفت؟ چهره اش چرا
 انقدر آرام بود؟

طوری که انگار به آرامش بی پایان رسیده
 باشد.. تصویر لبخندش پیش چشمم جان گرفت،
 تصویر بودن هایش ، حمایت هایش ، کلاه های لبه
 داری که می گذاشت و چقدر هم شیرینش می کرد ،
 تصویر حتی اخم هایش.. چشمانم ، بسته شدند ،
 دیگر تصویری حتی نبود تا این نفس، تمام شود.
 صدات میکردم جوابمو دادی با نگاهت.
 صدات میکردم میگفتی جونم بشه فدات ...دورت
 بگردم.

با بی کسیام نگفتی باید چیکار کنم؟
 خوابیدی آروم تو رو نباید بیدار کنم ..دورت
 بگردم.

خدا به همراهات.. تنهایی رفتی رسیدی آخر به
رویات.

خدا به همراهات.. یه بار دیگه خدا رو دیدم تو
چشمات.

خدا به همراهات.. همیشه باشه دوباره دستام تو دستات.
میریزه اشکام بگو بیارم واسه یه لحظه کیو جات؟
خدا به همراهات...

دست شاپرک روی شانه ام نشست ، نگاه خیس و
ماتم را اما از روبرویم نگرفتم ، صدایش گرفته و
غمگین بود: پاشو خواهری ، همه رفتن.
خاک سرد بود ، خاکی که زیر کف دستم قرار داشت
سرد بود ، اما قلب من نه..چشمانم را آرام بستم:
شما برین من بعدا میام.

نشست و بغضش دوباره ترکید ، این چندروز در
چشمان همه سیل به راه افتاده بود : تنها می خوام
بمونی چیکار؟ پاشو بریم خونه ، پاشو عزیزم.
نمی فهمید چرا؟ سه روز بود غول چراغ جادویم این

جا خوابیده بود ، صدایم نکرده بود ، سه روز بود که دنیا آرین نداشت ، نمی فهمیدند این ها را انگار : می خوام یکم تنها باشم.

با نگرانی نگاهم کرد: خب من و ارسال می مونیم تا هر وقت خواستی با هم بریم!

چشمانم را بستم ، با درد هم بستم ، گفته بود ضعیف نباشم و نمی خواستم که باشم ، به او قول داده بودم ،

یک بار هم که شده باید سر حرف هایم می ماندم:

برو شاپرک ، برو اتنه خودشم داغداره ، یکی باید مواظب عمه باشه ، مامان که تو حال خودش نیست ، فقط تو می مونی ، منم میام نگران نباش.

دلش نمی کشید ، چهره ی یخ بسته ام را به طرفش چرخاندم ، دستانم تا روی دستانش پیش روی کردند: برو خواهرم ، نگران من نباش.

با همان بغض و چهره ی اشکی بلند شد و قبل رفتن نالید: موبایلت و جواب بده لااقل.

سری تکان دادم و آرام و مردد از من دور شد ، من

ماندم و گورستانی سرد ، خاموش ، میان دنیای
 رفتگانی که هرکدام برای خودشان داستان هایی
 داشته اند ، من ماندم و...تله ای از خاک..خاکی که
 زیرش غول چراغ جادویم خوابیده بود. آرام و بی
 صدا.

فقط خاک را نگاه می کردم ، نمی دانستم چه بگویم ،
 اصلا چطور بگویم..اردیبهشت هم مگر انقدر سرد
 می شد؟

صدای غم زده ای از پشت سرم باعث شد پلک
 ببندم: خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم ، هوا هم بوی خاک می داد ،
 بوی گلاب ، بوی حلوا : نیستم!

کنارم نشست ، دستان ظریفش را روی خاک گذاشت
 و چهره اش درهم شد: باورم نمی شه این زیر ، اون
 مرد خوابیده باشه!

حق هم داشت ، با ان قد بلند ، با ان شانه های پهن ،
 زود بود برای رفتنش زیر این خاک.مگر در باور

ادم می گنجید؟ راستی موهایش چه شد؟ موهای حالت
دار و پر پشتش ، ان ها هم سوخته بودند؟ سر
ماهرخ جان به طرفم چرخید: غیر طبیعی آرومی
شان!

سیب گلیم هی بالا می رفت و پایین می امد ،
نگاهش کردم بالاخره و بغض داشتم ، اندازه ذرات
خاکی که روی عزیزم ریخته بودند: قول دادم بهش
محکم باشم.

لبخند تلخی زد : نه با نابود کردن خودت..می خوای
حرف بزنیم؟

می خواستم و نمی خواستم ، معلق بودم بین فضا ،
صدایم لرزید: سه روزه این دنیا آرین نداره!
چشم بستم و لب گزیدم: جلوی چشم بود همه چی ،
تو یه لحظه ، فقط یه لحظه اتفاق افتاد...بوووم..دقیقا
این طوری بود صداش ، منفجر شد ، آتیش شعله
کشید..آرین سوخت ماهرخ جان.

اشک ماهرخ جان روان شد ، مثل اشک های خودم
 ، دستم را محکم روی صورتم کشیدم و پوزخندی
 زدم : هه ، می گن چون سر مأموریت نبوده شهید
 حساب نمی شه ، خنده دار نیست ماهرخ جان.. خنده
 دار نیست؟

باز هم سکوت کرده بود ، سکوت کرده بود تا سه
 روز خودخوری را بالا بیاورم و من چند چشم دیگر
 می خواستم تا این اشک هارا جوابگو باشند: تازه
 داشتم عادت می کردم شوهرم ببینمش ، تازه داشتم
 از اون پیله ی زمخت و زشت در می اومدم و
 پروانه می شدم ، داشتم بالاخره با این زندگی کنار
 می اومدم ، بال هام و سوزوندن ماهرخ جان ، تا
 میام به یه چیزی امید ببندم خدا ازم می گیرتش ،
 چرا واقعا؟

باز هم سکوت ، من اما فریاد ها داشتم ، آخر آراین
 آن زیر بود: ماهرخ جان به عنوان همسر خیلی
 مواقع ندیدمش ، اما هیشکی نمی تونه بگه دوشش

نداشتم ، من همه ی عمرم آرین و دوست
 داشتم. حامی من بود ، بهم دوچرخه سواری یاد داد ،
 بچه که بودم اون دیکته هام و می گفت ، خریدام و با
 اون می رفتم انجام می دادم ، کلا با اون نفس می
 کشیدم. حالا نیست ، غول چراغ جادوی من نیست ،
 درده رفتنش ، درد..

دستش روی شانه ام نشست ، تمام صورتم خیس بود:
 تا الان هرچی می شد دلم خوش بود آرینی هست تا
 پشتم باشه ، تا کمکم کنه.. حالا که نیست پشتم یهو
 خالی شد ، چرا ما آدمای این طوریم ماهرخ جان؟ چرا
 تا یکی می ره تازه قدرش و می دونیم؟ باید بهش بیش
 تر می گفتم دوستش دارم ، که ازش بابت همه ی
 بودنش ممنونم ، ماهرخ جان ، دلم براش تنگه. سه
 روز که صدای آرین و نشنوی سخته به خدا..

بی حرف موبایلش را درآورد ، کمی با ان کار کرد
 و بعد صدای پخش شده از ان من را کشت ، من را
 خاکستر کرد ، با ولع موبایل را از دستش کشیدم و

گوش و لب و بینی ام به یاری گوش هایم امدند تا صدایش را بشنوند ، صدای ضبط شده ی ارین بود: شانا ! نمی دونم اصلا چرا دارم این ویس و می گیرم ، این از ایده های ماهرخه ، می گه از حسم برات بگم اما من نگرانتم عزیزم ، نگران این که حسم و اشتباه برداشت کنی ، فکر کنی تورو نمی خوام که به مولام قسم هیچ کس و هیچ وقت از تو بیشتر نخواستم.. اما این روزا یکم می ترسم ، الان اگه کنارم بودی می گفتی مگه غول چراغ جادوی من از چیزی می ترسه ؟ آره عزیزم.. غول ها هم گاهی می ترسن ، مثلا از تویی که داری آروم می شی ، داری با همه راه میای و حتی از خودم .خودی که می خواد باهات ازدواج کنه ، خیلی وقتا فکر می کنم این درسته که با دونستن حسست به خودم بازم دارم می مونم و تورو محکوم به پذیرفتنم می کنم یا نه...جوابی براش ندارم ، فقط می دونم نمی تونم جور دیگه ای عمل کنم..این روزا از خودم و خودت ، از حس بینمون ، از اشتباهی که می خوایم ادامش

بدیم می ترسم ، اما با این حال.. نمی شه کتمان کنم
چقدر از این که برای منی خوشحالم.

ویس تمام شد و چشمان درشت شده ی من دانه دانه
می بارید ؛ با ناباوری به ماهرخ جان نگاهی انداختم
که تلخ خندید: چندروز قبل این اتفاق اومد مطب و
از ترساش و عدم اعتماد به درستی این ازدواج گفت
، از آرومی تو ، گفتم برات یه ویس آماده کنه و
بفرسته و از حس هاش بگه که اگه کسی قراره
کمکش کنه خودتی،.. ویس و ضبط کرد اما نفرستاد
، پشیمون شد ، گفت نمی خواد

فکرت درگیر شه ، با گوشی من ویس و ضبط کرد،
یعنی چون مردد بود من موبایلم و دادم دستش و گفتم
بعدا می فرستم براش ، ازم خواست بعدش پاک کنم
اما نکردم ، نمی دونستم چی مانع شد اما حالا می
دونم...گوش کردی شانای؟ این ویس مال سه روز قبل
اون اتفاقه.

هق زدم و ویس را دوباره پخش کردم ، هق زدم و گوش کردم.. بارها و بارها.. آرین انگار از قبل ترها آماده ی رفتن بود. کاش می شد صدایش را ببوسم ، کاش می شد ان سیخ داغ را از قلبم خارج می کردند. زار زدم و بعضی ها انگار می آمدند تا جاودانه شوند.

چند دقیقه ای بود که از بهشت زهرا خارج شده بودم ، مقصدم نامشخص بود ، نمی دانستم کجا می خواهم بروم . فقط می دانستم باید ان قدر راه بروم که بار مغزم سبک تر شود ، از بار قلبم اما چیزی کم نمی شد.. انگار تا ابد قرار بود سنگین بماند.

میان مردم که راه می روی خودت را دیگر نمی بینی ، مرتب به چهره هایشان خیره می شوی و خدا نکند کسی بخندد ، حالش خوب باشد ، ان وقت کلی حسرت کنج دلت تلنبار می شود که کاش جای او بودم ، که خوش به حالش.. نزدیک غروب آفتاب بود که پاهایم بالاخره دادشان درامد ، وگرنه این دل

عذابدار داغدیده که درد سرش نمی شد ، از درد زیاد بی حس شده بود.

قلب ، ذهن ، روح و جسم عذابدار بود ، عذابدار مردی که جلوی چشمانم ، مثل یک سیمرغ در افسانه ها سوخته بود اما دیگر از دل آتش بلند نشده بود. به کوچه ی خانه ی عمه که رسیدم پاهایم سست شد ، ان همه پارچه و بزر مشکی و لله که دل می خواست تحملش ، یک آدم هایی هستند که مرگشان تا زنده ای باورت نمی شود ، فکر می کنی رفته اند یک سفر و یک روزی بالاخره برمی گردند ، ان حلقه ی پر نور و مردان جوان و محزونی که می دانستم همکاران و دوستانش هستند ، قلبم را منفجر می کردند. ایستادم و چندبار نفس کشیدم ، نفس کشیدم تا ببینم هوا بدون آراین اکسیژن هم دارد؟ متأسفانه داشت.. آن قدر زیاد که ریه هایم را سوزاند. به عکسش از دور خیره شدم ، باید صاف و محکم می

ایستادم تا لیاقت اسم رویم را نشان می دادم ، لیاقت
همسر جوان شهیدمان را..

با قدم های استواری که از داخل می لرزیدند جلو
رفتم ، چند نفری که مرا می شناختند با دیدنم
نگاهشان پر از دلسوزی شد و تسلیت گفتند ، با
احترام جوابشان را دادم و وارد خانه شدم ، داخل
خانه را به دو بخش زنانه و مردانه تقسیم کرده بودند
، همین که پا درون خانه گذاشتم شاپرک با یک
سینی خرما مقابلم ظاهر شد ، چشمان زیبایش سرخ
و خونی بودند : کجایی تو؟ دلم هزار راه رفت!
سرم را به تأیید خوب بودن تکان دادم: برای من
لباسی آوردین؟

دوباره چشمانش پر شد ، خواهر دوست داشتنی آرین
به حساب می امد و داغش انگار برای همه مثل یک
سم می ماند: مامن چنددست لباس مشکی برات
آورده ، گذاشته اتاق سابق آتیه.

دستی روی بازویش کشیدم و سعی کردم صدایم

نلرزد ف من ان قدر ویران بودم که اشک های ان
 ها هم قلبم را می خشکاند: می رم لباسام و عوض
 کنم ، خاکی ان..بعد میام پیش مهمونا.
 سریع سینی خرما را دست یکی از دخترهایی که رد
 می شد و در پذیرایی کمک می کرد داد و کنارم
 ایستاد: کسی از تو توقع نداره ، برو استراحت کن ،
 همه درک می کنن.

یک بار انگار باید این قضیه روشن می شد ، قرار
 نبود با این رفتارهای بچگانه آبروی عمه و روح
 آرین عزیزم را برم ، می خواستم در خور شخصیت
 او در میان مهمانان ظاهر شوم و هرچه ضعف
 درونم داشتم را قورت دهم ، دیگر نمی خواستم با
 رفتارهای بچگانه ام دنیایی را نگران خودم کنم ، این
 چیزی بود که آرین لحظات اخر به نوعی از من
 خواسته بود ، جدی درون چشمانش خیره شدم: این
 ادما برای تسلی دادن غم ما اومدن ، انقدر احترام
 سرم می شه که پیام و بابت اومدنشون ازشون تشکر
 کنم ، می خوام همه چی این مراسم درخور روح

آرین باشه ، پس ازم نخواه برم تو اتاق و در و رو
خودم ببندم و چند نفر دیگه جور نبودم و بکشن. من
همسر آرین بودم ، بیش تر از هرکسی حضورم تو
این جمع نیازه ، عمه و اتنه رو تنها نمی زارم
شاپرک... لطفا هم انقدر نگران من نباش.
حرف هایم را گفتم و با قدم های جدی به طرف اتاق
اتنه رفتم ، در را که پشت سرم بستم چشمانم هم
بسته شد ، قلبم آرام می زد ، آن قدر آرام که انگار
اصلا نمی زدو با قدم های سست به طرف پنجره
رفتم و پرده را کنار زدم و با ددین حیاط ، قطرات
اشک آرام روی گونه ام سر خوردند ، در همین
حیاط تمام بچگی و جوانی ام خاطره داشتم ، با
او.. اوایی که حالا همه سیاهپوشش بودند. اشک هایم
را با پشت دستم پاک کردم ، مجالشان می دادم تا
صبح می بارند و الان وظیفه ی دیگه ای بر عهده ی
من و قلب ضعیفم بود ، لباس هایم را برداشتم ، یک
بلوز دامن مشکی و ساپورت همرنگش را از وسایلی
که مادر برایم آورده بود برداشتم و پوشیدم. ان قدر

در عرض این سه روز لاغر شده بودم که کت کمی
 برایم گشاد بود ، موهایم را ساده بافتم و شال حریر
 سیاهم را روی سرم انداختم و جلوی آینه ی ساده ی
 اتاق ایستادم ، درون آینه یک دختر سیاه پوش دیده
 می شد اما من چیزهای دیگری هم می دیدم ؛ مثل
 روحی که از قلبش خون می چکید ، دست و پاهایش
 زخم بود و آشفته داشت گریه می کرد ، یک بار
 چشمانم را بستم و وقتی باز کردم تصویر روحم هم
 ناپدید شده بود. مژه هایم خیس بودند و بهم چسبیده ،
 نشان می دادند که ساعت ها گریسته ام اما نگاهم در
 عین شکست یک افتخار هم داشت ، افتخار یدک
 کشیدن اسم مردی را که ان قدر روحش بزرگ و
 فداکار بود ، یاد روزی افتادم که بالای کوچه از
 گذشت ، صبر و مقاومت حرف می زد و می گفت
 بعدش کوه می شوی ، مگر کوه تر از آن هم می
 شد؟ باید برای همسری یک کوه کمی خودم را جمع
 می کردم ، میان آن آدم ها خیلی ها واکنش من را
 می سنجیدند ، باید نشانشان می دادم به مردی که

رفت تا جان کسی را نجات دهد چقدر افتخار می
کنم. آراین برای من شهید بود..

در اتاق را باز کردم و نگاه و قدم هایم این بار محکم
تر بودند ، صدایش ، آرامشش ، فداکاری اش ، آراین
بودنش مقاوم کرده بود. ماهرخ جان قبل رفتن از
بهشت زهرا یک جمله گفته بود که دلم را خیلی
سوزانده بود اما درست بود ، گفته بود آراین حالا
جایش از این دنیا خیلی بهتر است ، مردی که در
راه برگشت از زیارت و در راه کمک به عروج
رسیده بود حالا جایش ان قدر خوب بود که فقط باید
دلمان به حال خودمان می سوخت ، خودمان که
دیگ آراین را نداشتیم.. راست هم می گفت ، دلم می
سوخت اما تنها برای خودم.. نه برای او.. برای
خودی که بی آراین مانده بود.

قدم های آرام اما محکم را برداشتم و وارد پذیرایی
شدم ، نگاه ها رویم نشست ، سلام بلندی کردم و مهم
نبود که صدایم گرفته بود ، مهم این بود که نلرزید ،

از همه ی کسانی که بودند برای بودنشان تشکر کردم ، عذر خواستم که سرخاک نتوانستم ان طور که شایسته یشان بود از همراهی شان تشکر کنم و بعد با همان آرامش کنار عمه و اتنه ای که چشمانشان دریایی بود نشستم ، نگاهشان جفتشان از غرور برق زد و ما سه زن بودیم که داغمان انگار از همه عظیم تر بود ، داغ یک مادر...داغ یک خواهر و داغ یک..من برای آرین چه بودم واقعا؟

زنی با صدای آرام با فاصله ی کمی از من قرآن می خواند و خیلی های دیگر هم یک قرآن دستشان بود.صوتش ان قدر دلنشین بود که محو قرائتش شدم و دلم..امان از دلم.چه کسی فکر می کرد برای مرد سی و هشت ساله ای که مردانه پای این خانواده مانده بود ان قدر زود قرآن بخوانند؟ او که روحش آرام بود اما این آیات من را هم آرام می کرد.

بوی برنج و زعفران و صدای بسم الله مردانی که
در حیاط غذا را می پختند دلم را آشوب کرد ، غذای
سوم آراین من بود واقعا؟

تا شام را بخورند ، تا همه ی مهمانان یکی یکی
بروند و برایمان آرزوی غم اخر بکنند ایستادم ، با
احترام از بودنشان قدردانی کردم و همین که آخرین
مهمان ها هم رفتند ، بی توجه به بقیه به طرف اتاق
آراین رفتم ، داخل اتاق شدم و شالم را با بغض از
سرم کردم و با قلبی که دیگر داشت می ترکید پای
دیوار سر خوردم.. همه چیز شبیه خواب می ماند،
یک خواب که غول چراغ جادو نداشت..

همه جای اتاق انگار حضور داشت ، پشت میز
مطالعه اش ، جلوی کمد لباس هایش ، کنار پنجره ،
روی تخت ، ایستاده مقابل کتابخانه... ان قدر
حضورش همه جا به چشمم می امد که دلم دق کردن
می خواست. گلویم از قورت دادن هزار باره ی بغض
ورم کرده بود. یاد شوخی هایمان ، گریه هایمان ، غم

هایمان می افتادم و خب مثلاً چه می شد قلبم همین
 جا می ایستاد؟ رو به عکسش روی دیوار کردم و
 حیف بود.. خدا چطور دلش امد سهم خاکش کند؟ یعنی
 دیگر در ان یونیفرم اورژانس نمی دیدمش؟ دیگر
 نمی امد دنبالم و دخترکم صدايم نمی کرد؟ اصلاً
 آرين نبود دیگر زبل خان بودن چه معنی ای
 داشت؟ اشک هایم سرعت گرفتند و چشمانم را بستند.
 در اتاق آرام باز شد و من سریع اشک هایم را کمی
 پاک کردم ، با دیدن عمه با ان قد خمیده و چهره ای
 که ده سالی پیرتر شده بود ایستادم و نگاه پر محبت
 و اشک آلودش به نگاهم گره خورد: مزاحم خلوتت
 شدم دخترم؟
 تند سرم را تکان دادم و به طرفش رفتم : نه
 قربونتون برم.
 نگاه اشک آلودش را دورتا دور اتاق گرداند و در را
 پشت سرش بست ، کمکش کردم روی تخت آرين
 بنشیند و خودم هم کنارش نشستم ، نگاهش را به

نگاهم گره زد: همش منتظرم در باز شه بیاد
تو...بیاد بگه مامان من اومدم.

لب گزیدم و با بغض سرم را روی پایش گذاشتم:
خودمم این انتظار و دارم عمه ، باورم نمی شه
انگار.

دستش روی سرم نشست و صدای ضعیفش لرزید:
هرروز تو این خونه تک و تنها بودم و امیدم به
وقتی بود که ارین بیاد خونه ، منتظرش بودم براش
چایی دم می کردم ، وقتی می اومد چراغای خونم
روشن می شد ، می نشست کنارم چایی می خورد و
انقدر شوخی می کرد تا حال من پیرزن عوض می
شد، بعد پدرش سایه ی سرم بود ، از دار دنیا دوتا
پسر داشتم ، یکیش که توی غربت مرد یکیشم این
طور غریبانه.سر ازدواج اتنه پدر که نداشتند همه ی
کارارو طوری انجام داد که جای خالی پدرش حس
نشد.بچم مردونگی بلد بود..
انگار درون گلویم یک پرتقال درسته گیر کرده بود ،

چشمانم اما پیچشان شل شده بود و هی می بارید ؛
 عمه با همان سوز ادامه داد : آرزوم بود تو لباس
 دامادی ببینمش ، آرزوم به دلم موند.

سرم را از روی پایش برداشتم و صادقانه نالیدم:
 عمه...دلم بر اش تنگ شده.

خودش را به چپ و راست تکان داد: جاش خوبه
 مادر ، جاش خوبه..جای پسرم خوبه ، این جای
 ماست که بده ، امیدم روزیه که منم برم پیششون.
 دستانش را محکم فشردم: دور از جونت عمه.

پیشانی ام را با گریه بوسید : قربون دل خونت ،
 ممنونم بابت رفتار امشب ، روح آرینم شاد شد با
 دیدن این همه صبوریت امشب. عمه جان ، خودت
 خوب می دونی تا ابد عزیز دلم می مونی اما امشب
 سرافرازم کردی. امشب دونفرم سرافرازم کردند ،
 یکی تو ، یکی هم امیرکیا که تمام کارهای مراسم
 رو دوشش بود و می دیدم خودشم حالش خوب نیست
 اما مردونه همه ی کارارو کرد و بار اصلی روی

دوشش بود. بچم نداشت این خونه بدون مرد
 بمونه. الانم ازت می خوام باز محکم باشی عمه ،
 خالجان داره می رسه تهران.. بزار پیرزن دیگه غم
 مارو نخوره..

دیگر اسم امیرکیا هم با این درد و غم نمی توانست
 منقلبم کند ، دیده بودم در سر خاک تمام هماهنگی ها
 را با ان چهره ی خسته اش انجام می داد ؛ خالجان
 عزیزم هم داشت می امد ، خالجانی که می دانستم
 آراین را چقدر دوست داشت . خم شدم و صورت
 عمه را بوسیدم و خودم را درون آغوشش رها کردم
 ، هردو بلند گریه کردیم برای صاحب این اتاقی که
 درونش بودیم ، برای آرینی که رفته بود و انگار ما
 مانده بودیم تا حسرت نبودش را بخوریم. دو زن از
 دو نسل متفاوت که سیاهپوش مردی بودیم که انگار
 اصلا از نسل ما نبود. مردی که مردانه رفته
 بود. برای همیشه....

تو نه خوابی نه خیالی نه تمنای محالی

نه ز دیروز و نه فردا نه ز افسانه نه رویا
 رویای منی خواب منی در دل بیداری من
 تو حسرت پنهان شده در خنده و در زاری من
 رویای منی خواب منی در دل بیداری من
 تو حسرت پنهان شده در خنده و در زاری من
 دار و ندار من و دل سوخته در آتش درد
 آه د

نِ

که آوار جنون با م یوانه چه کرد
 دار و ندار من و دل رفته به تاراج جنون
 آینه ی باور من خفته خاکستر و خون

سهم مرا جنون بنویس
 بخت مرا نگون بنویس
 جان مرا به شعله بکش
 نام مرا به خون بنویس
 جان مرا به شعله بکش
 نام مرا به خون بنویس
 رویای منی خواب منی در دل بیداری من

تو حسرت پنهان شده در خنده و در زاری من
 رویای منی خواب منی در دل بیداری من
 تو حسرت پنهان شده در خنده و در زاری من

*

چهار ماه بعد:

مردی میان آتش صدایم می زد ، مردی که صدایش
 برایم آشنا بود . فریاد می زد تا به طرفش بروم ، با
 گریه در محاصره ی آتش بودم و تا می امدم نزدیک
 شوم تنم می سوخت ، با گریه صدایش می کردم
 آراین؟

صدای مهیب انفجار باعث شد از خواب بپریم و
 عرق کرده و پریشان ، با سینه ای که تند بالا و پایین
 می رفت سرجایم نیم خیز شوم ، تمام صورتم عرق
 کرده بود و لب هایم از خشکی می سوختند ، با

درک موقعیتم چشمانم را با درد بستم. باز هم همان کابوس همیشگی.. دستی روی صورتم کشیدم که مثل هر شب خیس بود و خسته پاهایم را از تخت پایین آوردم و روی زمین گذاشتم. شقیقه هایم را فشردم و بی حرف و بدون هیچ نگاهی به اطراف وارد حمام شدم ، این کابوس ان قدر شیره ی جانم را می مکید که هر روز صبح برای رهایی از شر عرق های سرد بدنم راهی حمام می شدم ، کابوس لحظه ی انفجار و آرینی که صدایم می کرد رهایم نمی کرد ، خیلی سریع دوش گرفتم و از حمام خارج شدم ، ساعت موبایلم را نگاه کردم و با دیدن پنج و نیم صبح نفسم را بیرون فرستادم . لباس هایم را پوشیدم و در سرویس اتاقم وضو گرفتم و رو به قبله ایستادم ، قامت بستم و با آرامش شروع به خواندن نماز صبح کردم..

سلام نمازم را که دادم آرام تر بودم. چند دقیقه بدون هیچ حرفی پای سجاده و خیره ی مهر نشستم و شاید

حرفی نداشتم که بزنم. خودش از قلبم خبر داشت ،
لبخند تلخی روی لب هایم نشاندم و خم شدم ، مهر را
بوسیدم و سجاده ام را بستم. بلند شدم و بعد پوشیدن
لباس های بیرونم کیف به دست از اتاق خارج شدم.

میز صبحانه آماده بود اما خبری از مادر و پدر
نبود. نشستم پشت میز و کیفم را کنار پایم گذاشتم و
در حد دوسه لقمه مهمان معده ام کردم و بلند شدم ،
به حیاط رفتم و با دیدن لیلی و مجنون نشسته روی
تخت و در حال صحبت این بار لبخندم کمی رنگ
گرفت: سلام ، صبحتون بخیر..

سر هر دویشان چرخید طرفم و هر دو لبخند محوی
زدند و جوابم را دادند ، بند های کتانی هایم را بستم
و جلو رفتم: کاری با من ندارین؟
نگاه مادر هربار با دیدنم رنگ غصه می گرفت و
بروزش نمی داد: نه مادر ، خیر پیشت.

پدر اما طور دیگری بود ، یک افتخاری درون
چشمانش موج می زد که قلبم را شارژ می کرد: می

خواهی برسو نمت؟

سرم را با همان لبخند محوم تکان دادم: نه ، با مترو راحت ترم ، هوا امروز خیلی الودست ، ترجیح می دم ماشین و به خاطر من بیرون نبرین.

هر دو سری تکان دادند و من با همان لبخند محو از خانه خارج شدم ، تا ایستگاه مترو را پیاده رفتم درست زیر زمین ، زیر هیاھوی شهر و اول صبح ، یک هیاھوی دیگر به پا بود ، دست فروشانی که بساطشان را تازه داشتند می ریختند و مردمی که برای رفتن به سرکار این طرف و آن طرف می

رفتند تا به قطارشان برسند، قطار مورد نظرم چنددقیقه ی دیگر می رسید ، ایستادم کمی عقب تر و صدایی من را به خودم آورد: سلام!

چرخیدم ، با دیدنش لبخندم پررنگ شد و نگاهم مهربان تر: سلام ، خوبی آراین ؟

نگاه مهربانش برق زد: دارین می رین سرکار خانم معلم؟

سرم را با مهربانی تکان دادم ، کمی نزدیکش رفتم

و به بساط درون دستش خیره شدم: اوووم ، آقا آرین
آدامسم تموم شده بود اتفاقا.

بدون فوت وقت یک بسته از ادامس اکالیپتوس
محبوبم را به طرفم دراز کرد: بفرمایین خانم معلم.

گرفتم و تشکری کردم ، هیچ وقت نمی گذاشت
حساب کنم و من هم برای غرورش احترام قائل می
شدم و به نوع دیگری کمکش می کردم ، به چهره
اش خیره شدم: درسات و خوندی؟

سرش را تکان داد: چندصفحه از تستای کتابی که
اون سری بهم دادین حل کردم ، عصری میارم.
با محبت دست روی شانه اش گذاشتم : عالیه ،
عصرحتما بیار..

به مسیر قطارها اشاره کرد: قطار اومد خانم معلم.
به عقب برگشتم و با دیدن قطار ادامس را درون
کیفم پرت کردم :فعلا عزیزم ، شب می بینمت.

مردانه ایستاد و دستی تکان داد ، خیلی حرف بود
یک پسر هفده ساله انقدر مردانگی بلد باشد. علاوه بر

اسمش اخلاقش هم شبیهش بود ، هر وقت دلم تنگ می شد کافی بود نگاهش کنم ، با ان موهای نسبتا بلندی که شبیه موهای او بود و ان کلاه لبه داری که خودم برایش خریده بودم و گاهی سرش می گذاشت دلم را آرام می کرد. مردانگی کردنش ، حمایتش از خواهر و برادر کوچکش و مادر زمین گیرش ان قدر برایم زیبا بود که او را بند کرده بود به قلبم. قطار حرکت کرد و من هنوز خیره اش بودم ، خیره ی اویی که انگار آمده بود تا قلبم را کمی تسکین دهد.

به استودیو که رسیدم بلافاصله ضبط را شروع کردیم ، این بار نقش یک دختر هجده ساله ی امریکایی را دوبله می کردم ، دختری که پر از خطا بود و چقدر شبیه شانای هجده ساله ای که به استرالیا رفت ، بهتر از هر وقتی شخصیت را درک می کردم و دادهایم ، گریه هایم ، لبخندهایم که در قالب کاراکتر ایفا می شد طبیعی و از ته قلب بود ، تا

ساعت شش عصر را فشرده کار کردیم و بعد با همان نگاه محوی که خستگی هم رویش تأثیری نداشت از استودیو خارج شدم ، وقت چندانی نداشتم ، یک دربست گرفتم و ادرس منطقه ای را دادم که کلاس ها در آن جا تشکیل می شد ، منطقه ای در جنوبی ترین نقطه ی تهران..جایی که شاید قبل از این که ماهرخ جان به من معرفی کند نمی دانستم وجود دارد.ماشین تنها تا یک جاهایی می توانست پیش روی کند ، کرایه را پرداخت کردم، پیاده شدم و میان آن کوچه های باریک شروع به حرکت کردم .به خانه ی عمو موسی که رسیدم درب فلزی و بی چفت و بست را تکانی دادم و با باز شدنش لبخند تلخم رنگ غروب شد ، این جا تقریباً در و مرز خانه ها معنی نداشت.

وارد شدم و صدای بچه ها باعث شد خستگی را همان جا ، کنج چشمانم پنهان کنم و داخل بروم.حیات کوچک را رد کردم و در فلزی را آرام باز کردم ،

هنوز پایم را داخل نگذاشته بودم که صدای سلام
مریم باعث شد به لبخندم ، به همان انحنای تلخ عمق
بیش تری دهم: سلام خانم معلم.

پشت بندش بقیه ی بچه ها هم ایستادند و شیرین
سلام گرفتند ، نگاهشان کردم و با محبت جوابشان
را دادم ، عمو موسی هم روی زمین دراز کشیده بود
و با لبخند نگاهم می کرد ، بالای سرش نشستم و
لحتم مهربان تر شد: امروز چطوری عمو؟
سرش را با مهر تکان داد: خداروشکر دخترم ، به
لطف تو خوبم.

نگاهی به ظرف داروهایش انداختم و چک کردم تا
ببینم همه را خورده یا نه و در همان حال هم جواب
دادم: من کی ام مگه عمو ؟ همش لطف خدا و دل
پاک خودته. واسه آخر هفته از دکترتون خواهش
کردم بیاد این جا ویزیتتون کنه ، خودمم زودتر میام.
گوشه ی پلکش از اشک نم برداشت و سریع با دست
چروک خورده اش پاکش کرد: خیر ببینی

دخترم..خیر ببینی.

لبخندم رنگ باخت کمی ، خیر؟ عجیب بود برای
زندگی ام ، عجیب بود برای منی که داغ هنوز بر
دلم بود و عذاب وجدان رهايم نمی کرد.با این حال
سری به تشکر تکان دادم و به طرف بچه ها که
ساکت نشسته بودند چرخیدم :شماها چطورین؟
لبلا سریع جواب داد: خوبیم ، خانم من امروز تمام
مسأله هام و حل کردم.

ابرویم بالا پرید و با شعف جلو رفتم: عالیه ، دفترتو
بیار ببینم.

سریع دفتری که خودم برایشان خریده بودم را به
طرفم دراز کرد و گرفتم ، دست خط جالبی نداشت و
در ریاضیات و فیزیک لنگ می زد اما امروز جز
یک مسأله تمامش را درست حل کرده بود.با همان
چشمان پر برق نگاه کردم :عالیه پیشرفتت لیلا جان
، معلومه خیلی تمرین کردی!

دستانش را روی زانوانش گذاشت و چشمان قهوه ای

رنگش برق زد: بله خانم ، امروز گل هام زود
فروش رفت بیش تر روش کار کردم.
دستی روی سرش کشیدم ، خب گفتن هم نداشت که
خودم یک نفر را مأمور کرده بودم که گل هایش را
بخرد تا زودتر بتواند به خانه برگردد و به درس
هایش برسد ، این بچه ها نباید تا آخرین لحظه ی
عمر سختی می کشیدند ، باید درس می خواندند و به
آرزوهایشان می رسیدند ، مثل آرین که دلش می
خواست کنکور پزشکی قبول شود و یک نابغه به
شمار می رفت ، این را همان روزی فهمیدم که یک
پسر نوجوان در مترو که سخت مشغول حل کردن
مسأله ی فیزیکش بود را راهنمایی کرد و من با
چشمان گرد به پسری خیره شدم که با وجود دست
فروشی مسأله ی به ان سختی را حل کرد ، اسمش
را که یکی از دست فروشان صدا کرد دلم
ریخت. خودش بود انگار با کمک ماهرخ جان
فهمیده بودم تازه فهمیده بودم آرین خودم هم گاهی
می آمده به این مناطق و برای بچه ها خرید می

کرده ، ان روز ان قدر گریه کردم که سویی درون
چشمانم نماند ، من چرا این مرد را ان قدر دیر
شناخته بودم؟ همان روز با ماهرخ جان امدیم ، بچه
های تحت حمایت ارین را پیدا کردیم و من تصمیم
تازه ای گرفتم ، این که معلمشان شوم و به ان ها
درس بدهم تا بتوانند امتحانات نهایی را شرکت کنند
.آرین جوان را هم خودم به این جمع دعوت کردم، با
این که خانه یشان کمی دورتر بود هرشب بعد تمام
شدن جنس هایش می امد و در کلاس ها شرکت می
کرد ، رنج سنی شان متفاوت بود و برای هرکدام
جدا نیم ساعت زمان می گذاشتم ، همان روزها بود
که فهمیدم پدر بزرگ لیلا عموموسی که کلاس ها
درون خانه شان تشکیل می شد بیماری قلبی دارد و
باید عمل شود ، عمو موسی تنها کسی بود که لیلا
بعد فوت پدر و مادرش در این دنیا داشت ، همه ی
این بچه ها بچه های کار بودند و صبح تا غروب در
چهارراه ها و یا مترو دست فروشی می کردند. این
جا انگار من را بزرگ می کرد ، روزی که با

ماهرخ جان دنبال جور کردن پول عمل عمو موسی
 شیرینی می پختیم و می فروختیم ، از دوستانمان
 کمک می گرفتیم و به غریبه و آشنا رو می زدیم
 انگار بزرگم کرد ، فهمیدم زندگی فقط هم نشستن و
 گریه کردن نیست . ادم هایی را دیده بودم میان این
 خانه با غم هایشان ، دردهایشان رفیق بودند ،
 مغلوبشان می کردند ، می جنگیدند ، لبخند می زدند
 و زندگی را بهتر از من بلد بودند. آرام آرام رشد
 کردم ، این را هم مدیون آرینم بودم..مردی که رفت
 و رفتنش من را با این بهشت کوچک پیوند زد.
 تکالیفی را که به هر هفت نفرشان داده بودم را چک
 کردم و بعد به هر کدام جدا نکته های جدید را گفتم ،
 به جز آرین که می خواست کنکور دهد بقیه ابتدایی
 بودند ، خود آرین هم کمک ان ها بود. ساعت نه شب
 بود که کارم تمام شد و ایستادم ، تا خانه می رسیدم
 مثل همیشه ساعت از ده هم می گذشت. با خوشرویی
 از جمعشان خداحافظی کردم و بچه های دیگر هم

همراهم از خانه خارج شدند ، لیلا تا م در بدرقه مان
 آمد و بعد با بچه تا بخشی از مسیر را همراهی کردم
 ، می خندیدند ، با هم شوخی می کردند و انگار نبود
 ان چرک کف دست ، مشکلات و خستگی ها هم
 خنده شان را پر پر نمی کرد ، تا واسطه مسیر
 همراهم بودند و بعد از من جدا شدند ، آرین اما مثل
 همیشه تا نزدیک کوچه ای که یک آژانس درب و
 داغان با چند راننده ی پیر و پیکان هایش در ان
 اطراق می کردند همراهم آمد. این مردانگی هاش و
 بودن هایش چقدر دل تنگم را مرهم بود . به
 خصوص ان ایستادنش تا سوار ماشین شوم و به
 خانه بروم.

هرشب به محض نشستن درون ماشین خستگی تا
 پشت پلک هایم نفوذ می کرد ، تا رسیدن به خانه را
 فقط به او فکر می کردم ، اویی که رفته بود و
 رفتنش من را بالغ کرده بود. ای کاش هایم را قورت
 می دادم و می دانستم مسیری را انتخاب کرده ام که

علاوه بر سخت بودن کمک می کرد تا ضعف هایم را بشکنم و از میان ان شکسته ها قد بشکم. با توقف ماشین تن خسته ام را تکانی دادم و پیاده شدم ، به جای کلید انداختن زنگ در را زدم و چشم هایم را با دست هایم مالش دادم.

در که باز شد ، دوباره یک لبخند روی لبم کاشتم تا خستگی ام دلشان را نیازارد و وارد شدم ، اما صدای جیغ کودکانه و دختری که به طرفم می دوید باعث شد شکه شوم.. این وقت شب نیکو این جا چه می کرد؟ شک کم کم از بین رفت و کمی بعد من هم با لبخند فاصله را کم کردم و نیکوی کوچک را با تمام خستگی ام ، با اشتیاق به آغوش کشیدم ، دیدنش تمام خستگی ام را به دست باد سپرده بود: سلام کلوچه جانم..

بلند خندید و با شیرینی در چشمانم خیره شد: خیلی وقته منتظرتم شاناجون ، چرا انقدر دیر اومدی؟ روی موهایش را بوسیدم و پایین گذاشتمش: سرکار

بودم گلم ، با کی اومدی؟
 قبل از این که جواب بدهد شاپرک از پله ها پایین امد
 و با لبخند محوی گفت: خسته نباشی خواهری! آقا
 مازیار آوردش.

دست کوچک نیکو را گرفتم و جواب شاپرک را
 دادم: سلامت باشی.

حس کرد که باید توضیح بیش تری بدهد: ظاهرا
 نیکو خانم دلش واسه تو تنگ شده بود مازیار
 آوردش گفت امیرکیا میاد دنبالش.. دو ساعتی هست
 این جاست ، تو هم ماشاءا.. گوشی جواب نمی دی ،
 ادم پشت خط می میره.

لبخندی زدم ، کوچک دوست داشتنی دوساعت تمام
 بود منتظر ایستاده بود تا من را ببیند ، خم شدم و
 روی سرش را بوسیدم و با هدایت دستم روی تخت
 حیاط نشاندمش. کیفم را هم را کنارم گذاشتم و رو به
 شاپرک کردم: ارسلان این جاست؟
 سرش را تکان داد: نه خونه ی خودشونه.

چشمانم را کمی مالش دادم: من و نیکو این جا می
شینیم یکم حرف بزنیم ، اگه شام خورده براش یه
لیوان شیر بیار بی زحمت!

سرش را تکان داد و آرام به داخل خانه رفت و من
به طرف نیکو چرخیدم ، دستانم را از هم باز کردم
و او خودش را میان اغوشم جا داد، دستانم را
دورش محکم کردم و عمیق بوییدمش: چطوری
خوشگلم؟

خودش را درون اغوشم جمع کردم: خوبم شانا
جون. دلم برات خیلی تنگ شده بود.
خدا می دانست که چقدر قلب من هم برایش تنگ بود
، آن قدر درون قلبم جا برای خودش باز کرده بود
که هربار می دیدمش آرام می شدم ، این همه آرامش
و عشق در وجود دختر ان زن برایم عجیب بود ،
محکم تر بوسیدمش: دل منم برات تنگ شده بود
خوشگل.

چشمانش را درون چشمانم دوخت و چتری هایش را

عقب زد: اما انقدر دیر اومدی که بابایی زنگ زد
خاله شاپرک و گفت میاد کم کم دنبالم.

با محبت دستش را فشردم: نظرت چیه جمعه بریم
شهربازی؟ جبران می شه به نظرت؟
با هیجان جیغی زد: عالییه.

راضی از خوشحالی اش بیش تر به خودم فشردمش
که با باز شدن در حیاط و ورود مرد جدی و
سیاهپوش لبخندم محو تر شد ، نیکو از آغوشم
بیرون امد و به طرفش دوید: سلام بابایی!

با همان جدیت خم شد و دخترش را در آغوش کشید
، نشستیم بی احترامی بود ، همزمان با باز شدن در
ورودی خانه و خروج پدر و مادر و شاپرک من هم
بلند شدم ، نگاهم نکرد و به جایش با احترام و
جدیت جواب احوالپرسی پدر و مادر و شاپرک را
داد. من هم از فرصت استفاده کردم و با یک تیر دو
نشان زدم ، با سلامم هم مادر و پدر را مخاطب

قرار دادم هم او را ، کوتاه نگاهم کرد و با سر تکان
دادنی قضیه را جمع کرد.

مادرش تعارفش کرد که داخل شود اما مودبانه
دعوتش را رد کرد. نیکو از آغوشش پایین آمد و
دست من را گرفت و من هم لبخند محوی به رویش
زدم. این وسط حیاط ایستادن کمی موزبم می کرد ،
خم شدم مقابل نیکو: خب عروسک ، قرار جمعمون
و یادت نره ، میام دنبالت.

دستش را به دستم کوبید و با لبخند چشمی گفت ،
خواستم از پله ها بالا بروم که با شنیدن صدایش که
مخاطب قرارم داد ایستادم: شانا خانم ، با شما چند
لحظه کار دارم!

برگشتم و فقط نگاهش کردم ، پدر و مادرو شاپرک
هم جا خوردند اما پدر دستی روی شانه اش زد: پس
ما می ریم بالا ، میومدی تو خوشحال می شدیم
پسرم.

لبخند نزد اما کمی از جدیت نگاهش کم کرد: یه وقت دیگه مزاحم می شم.

هرسه سری تکان دادند و وارد خانه شدند ، امیرکیا بدون نگاه کردنم به طرف نیکو چرخید: دخترم برو تو ماشین پیش عمو مازیار تا من بیام.

با دست کوچکش برایم بوسه ای فرستاد و زمزمه کرد :شب خوش شانا جون.

با لبخند شب بخیرش را جواب گفتم و او هم از خانه خارج شد ، حالا فقط من مانده بودم و امیرکیا ، میان

ظلمات شب و خنکی حیاطمان ، خیره ی خیره و با اخم نگاهم کرد: شما چرا رانندگی بلد نیستی؟

چشمانم گرد شد ، یک قدم جلوتر رفتم ، حس کردم شاید مسافت بینمان گذاشت خوب متوجه ی

منظورش شوم: بله؟

دستانش را درون جیبش کرد ، هنوز نه من، نه او و نه عمه سیاهمان رادرنیاورده بودیم ، سیاه به قامتش می امد ، زیاد هم می امد ، به خصوص وقتی شب

می شد و ان طور جدی و شیرگونه نگاهت می کرد:
واضح پرسیدم ، چرا نمی ری دنبال یاد گرفتن
رانندگی؟

دستانم را روی سینه ام جمع کردم و ابرویم بالا پرید
، واقعا دلم می خواست بگویم اخر این چه سوال بی
ربطیست و اصلا به تو چه ربطی ندارد اما نپرسیدم
، انتهای وجودم هنوز شانایی بود که عشق به این
مرد زمین گیرش کرده بود: دوست ندارم.

این بار یک ابروی او بالا پرید، مسیر نگاهم را به
طرف باغچه منحرف کردم تا در این حالتش دلم گیر
نکند: بیست و شش سالت ، واقعا اینطور بچگونه
جواب دادن در شأن خودت و منه؟

یک بار چشمانم را آرام باز و بسته کردم ، بله بیست
و شش سالم بود ، هم من و هم او سنمان خیلی بالاتر
از آن روزهایمان شده بود :امیرکیا واقعا معنی
سوالت و نمی فهمم ، واضح تر بگو از این سوال
می خوای به چی بررسی؟

یک لحظه جا خورد ، خودم هم جا خوردم و دستم را روی دهانم گذاشتم ، شبیه آن روزها صدایش کرده بودم ، سریع به خودم امدم و تصمیم گرفتم مسیر حرف را عوض کنم: به نیکو قول دادم جمعه ببرمش شهربازی.

دستی درون موهایش فرو برد و جدی تر نجوا کرد: الان راجع به چیز دیگه ای داریم حرف می زنیم و اگه به خیالت می خوای بحث و عوض کنی باید بگم خیلی ناشیانه داری این کار و انجام می دی.

ماتم برد ، یعنی نمی شد این غول جذاب این طور بی شرمانه تغییر مسیر بحثم را به رویم نمی آورد؟ لحظه ای حس کردم به روزهایی برگشتم که تازه وارد کانبرا شده بودم و مرتب از دستش حرص می خوردم. نگاهم را که دید کمی سیاهی نگاهش رنگ باخت: الان باز می خوای جملم و برات تکرار کنم؟

نفسم را بیرون فرستادم ،واقعا دلیل این بحث را نمی فهمیدم: خب ،جنابعالی پرسیدی چرا نمی رم دنبال یاد گرفتن رانندگی و منم جواب دادم بهش علاقه ای ندارم.کجاش مبهم بود؟

اخم هایش درهم گره خوردند ،آن قدر ماهرانه این کار را انجام می داد که بافنده های ماهر هم جلویش کم می آوردند ،نگاهش را لحظه ای به پنجره ها داد تا مبادا کسی از داخل خانه دیدمان بزند و بعد صورتش را جلو آورد و غرید: خانمی که ساعت ده و نیم شب از یه محله ی بی در و پیکر خودش و تا این سر شهر می رسونه چه دلش بخواد چه دلش نخواد باید رانندگی یاد بگیره تا این وقت شب سوار ماشین یه سبیل کلفت نشه و مسیر یک ساعته رو باهاش سر کنه.

خشک شدم ،حاضر بودم قسم بخورم من را موقع پیاده شدن از پیکان آن مرد با سبیل های وحشتناکش دیده بود و از عمد دیرتر کمی زنگ را زده بود.آرام

نفسم را رها کردم: تو ،توی کوچه بودی؟
 با همان اخم های درهم عقب رفت: چیزی از
 رانندگی بلدی یا نه؟

حرص آلود از جواب ندادنش غریدم: امیرکیا؟

خیلی سریع به طرفم چرخید و بازویم را میان دستش
 گرفت ،هل کرده فقط نگاهش کردم و با لحن خاص
 و خشنی لب زد: بار دومه داری این طوری صدام
 می کنی؟ اونم با این صدات ،اونم با این لحن ،اونم
 وقتی من...

حرفش را برید و من مات زده فقط نگاهش کردم ،
 بازویم را رها کرد و نفسش را بیرون فرستاد ، حس
 آدمی را داشتم که علائم حیاتیش یک به یک خاموش
 می شوند و هی شک های پشت سر هم روحش را با
 این دنیا پیوند می زند ، چندبار دست میان موهایش
 فرو برد و وقتی این بار مقابل من خشک شده ایستاد
 آرام تر بود ، یعنی می شد گفت دیگر چشمانش مثل
 ادای ان جملات طوفانی نبود اما همچنان اخم داشت

، لحنش آرام تر شد: چیزی بلدی یا نه؟
 باید کمی تمرکز می کردم تا بفهمم راجع به چه
 چیزی داشتیم قبلش حرف می زدیم ، اب دهانم را
 قورت دادم : نه زیاد..

سرش را تکان داد: از فردا باهم تمرین می کنیم؟
 سرم را با ضرب بالا اوردم ، حالا وقت تلافی من
 بود: و چرا اونوقت فکر کردی من قبول می کنم؟
 بخوام یاد بگیرم می رم یه مرکز تعلیم رانندگی ثبت
 نام می کنم.

حس کردم از گاردم خنده اش گرفت و بروز نداد ،
 خونسرد دستش را درون جیب هایش فرو برد:

کلاسای تعلیم رانندگی مغایرت داره با برنامه ی
 روزانت ، در ثانی من مطمئنم تو قبول می کنی!
 پوزخندی زدم و رخ در رخس غریدم: می تونی
 امتحان کنی!

نمی دانم ان نگاه بدجنسane و خجسته اش برای چه به
 وجود امد که مغرورانه سر تکان داد : امتحان می

کنم.

حس می کردم این مرد را نمی شناسم ، مردی که
همسرم بود سابقا و حالا مقابلم ایستاده بود انگاردو
ادم متفاوت بودند ، دو آدمی که برای هرکدام و
شناختشان باید جدا زمان می گذاشتم ، فقط نگاهش
کردم ، خیلی جذابانه سری برایم تکان داد که احتمالا
معنی اش خداحافظی بود و بعد از خانه خارج شد ،
من ماندم و تحلیل جمله ی اخرش..منظورش چه
بود؟

بعد رفتنش ، ان قدر مبهوت رفتارش بودم که
بلافاصله به اتاقم پناه بردم ، باس هایم را تعویض
کردم و همان طور که کف سرم را مالش می دادم
روی تخت دراز کشیدم ، هرکاری می کردم نمی
توانستم لحنش را فراموش کنم ، با لحن خاصی گفته
بود امتحان می کنم که من را به تردید می انداخت ،
یک جورهایی اطمینان از این که من درخواستش را

قبول می کنم درون لحنش موج می زد ، با داخل شدن شاپرک به اتاقم نیم خیز شدم ، تلفن بی سیم را به دستم داد و با گفتن عمه کارت داره از اتاق خارج شد.

صدایم را کمی صاف کردم و تلفن را به گوشم چسباندم: جانم عمه جان؟ سلام!

خوب که دقت می کردی می دیدی از وقتی آرین رفته بود دیگر صدایش جان سابق را نداشت ، کم هم نبود که دوبار داغ فرزند به دلت بنشیند ، آرین که دیگر داغش داغ نبود ، خود گذاخته ی آتش روی قلب بود: سلام دورت بگردم من ، خوبی مادر؟ آهی کشیدم ، این زن بهتر از هرکسی من را می فهمید این روزها ، داغ آرین را روی دلم می دید و لباس سیاه تنمان مشترک بود: ممنون ، شما خوبین عمه جان؟

صدای نفس عمیقش را شنیدم: خوبم مادر ،

خوبم..شکر.

خداروشکری زیر لب گفتم که خودش دوباره به
حرف امد: مادر امیرکیا چی می گه؟
شکه شدم و آب دهانم به گلویم پرید: چی می گه مگه
عمه؟

لحنش را جدی کرد ، من حتی از پدر هم اندازه ی
عمه ای که جدی می شد حساب نمی بردم: می گه
کارت تا دیر وقت طول می کشه و محله ای که ازش
برمی گردی محله ی جالبی نیست ، عمه دورت
بگرده چرا نمی ری گواهینامه بگیری ؟
تازه برایم لحن پر منظورش مشخص شد ، عمه را
به جانم انداخته بود تا حرفش را قبول کنم ، نفسم را
با حرص بیرون فرستادم: به خدا من تو رفت و امدم
مشکلی ندارم عمه.

قشنگ می دانست چطور و در چه موقعیتی ریش
گرو بگذارد ، دلم می خواست امیرکیا مقابلم بود تا
یک دل سیر به سینه اش مشت می کوبیدم :به خاطر

من عمه جان ؛ به خدا دیگه دلنگرونی واسه تورو
تتم تاب نمیاره.

پیشانی ام را با دست هایم مالش دادم ، جدا از
حرص داشتم منفجر می شدم: چشم عمه جان ، چشم
، اما می رم بیرون ثبت نام می کنم ، مزاحم امیرکیا
نمی شم.

سریع باز هم واکنش نشان داد : مزاحم چی مادر؟ تایم
کلاسای بیرون با تایم کارت همخونی نداره ف امیر
بچم یادت می ده بعدم با یکم پول راضی شون می کنیم
فقط امتحانش و بدی. باشه عمه جان؟

مگر می شد وقتی با این لحن می گفت باشه عمه
جان مخالفتی داشه باشم ، دندان هایم از سر حرص
روی هم کلید شدند: چشم.

با مهر گفت : دورت بگردم ، می دونستم روم و
زمین نمی ندازی ، فردا امیر ساعت شش میاد
دنبالت قبل رفتن باهم کار کنین یکم.

فقط توانستم یک هوم نامفهوم از میان لب هایم خارج
کنم و بعد خداحافظی تلفن را روی تخت پرت کنم ،
با نگاهی حرص زده دمپایی رو فرشی ام را به
دیوار کوبیدم و سرم را از پشت محکم روی تخت
پرتاب کردم.

این دیگر اخرش بود. بدم نمی امد موبایلم را بردام و
یک دل سیر مستفیضش کنم ، چندبار نفس عمیق
کشیدم تا ارام شوم و سر آخر با حرص زمزمه کردم
:من نخوام رانندگی یاد بگیرم باید کی رو ببینم؟

فقط همان طور با تفریح نگاهم می کرد ، مثلا
نگاهش جدی بود اما حس تفریح درون مردمک
هایش موج می زد ، ده دقیقه بود من را روی
صندلی راننده نشانده بود و فقط زل زل به روبرو

نگاه می کرد ، این که ساعت شش صبح ، این طور
مغلوب درون ماشینش که پر شده بود از عطرش
بنشینم عذاب الیم بود برایم ، با حرص از میان دندان
هایم غریدم: چه آموزش مفیدی واقعا!
خواستم کیفم را بردارم و پیاده شوم که قاطع غرید:
بشین سرجات!

چیزی درون دلم تکان خورد ، هنوز هم از او حساب
می بردم ، چشمانم را کوتاه بستم و نگاهش کردم ،
به پدال ها اشاره کرد: می دونی کدوم ترمزه ؟ کدوم
گازه و کدوم کلاج؟

رسمایک کودن تصورم کرده بود ، چندبار نفس
عمیق کشیدم : بزرگ تر از اون شده سنمون که
بخوایم همچین کل کل های احمقانه ای بکنیم واقعا!
نگاهش خاص شد ، خاص و نرم ، مثل این که چند
پر سفید و لطیف روی قلبم نشستند ، خودداری مقابل
مردی که روزی جنون وار می پرستیدی اش سخت
بود: بزرگ شدی یعنی؟

نمی دانم چرا اما انگار این حرفش برایم خیلی گران تمام شد، کمی صدایم لرزید: درد های زندگی بزرگم کرد.

نفس عمیقی کشید ، دستش را جلو آورد و ماشین را روشن کرد: پات و بزار روی کلاچ و کم کم با رها کردنش خیلی اروم گاز بده.

حرف هایم را خوردم ، کاملاً معلوم بود دوست ندارد بحث ادامه بدهد، کاری که گفت را انجام دادم و ماشین آرام شروع به حرکت کرد ، دستش را لبه ی پنجره تکیه داد : خوبه ، سعی کن از همین گوشه حرکت کنی.

همه ی حواسم پرت روبرویم شد ، پرت کوچه ی خلوتمان ، نمی دانم چه شد که با حس روزهایی که ارین در همین کوچه به دنبالم می امد پلک هایم لرزید.چندبار پلک زدم تا دیدم شفاف شود و صدای امیرکیا شک بعدی را به تنم وارد کرد : عطر تو عوض کردی؟

بی اراده پایم را تا ته روی ترمز فشار دادم و ماشین
با ضربه ای به جلو ایستاد ، هردو کمر بند بسته
بودیم و اتفاقی بر ایمان نیافتاد ، عصبی به طرفم
چرخید: طوریت شد؟

فقط نگاهش کردم ، پلک هایم هم لرزیدند : می خوای
تلافی کنی؟

گیج اخم هایش را در عهم کشید: تلافی چی؟
صدایم بیش تر لرزید ، می دانستم فکر خوبی نیست
قبول کردن آموزش دادن او : تلافی این که دیروز
اونطوری صدات کردم!

اخم هایش در هم رفت ، کمی در همان حالت عصبی
نگاهم کرد و لب زد: یادمه گفتی بزرگ شدی..

دستش را روی دهانش گذاشت و عصبی تر به
مقابلش خیره شد: الان این حرف بچگانیت و پای چی
بزارم؟

برآشستم ، کنار او بودن انگار بدون تنش امکان پذیر
نبود ، انگار نه انگار ما همان هایی بودیم که با هم

زیباترین روزهای زندگیمان را رقم زده بودیم : تو
 بگو من سوالت و پای چی بزارم؟ چرا واقعا باید
 همچین سوالی بپرسی؟
 نگاه جدی اش را میخ نگاهم کرد ، از این نگاه به
 شدت واضحش دست و پایم را گم کردم ، لحنش چرا
 ان طور نابود کننده شد: از بوی شکلات خوشم
 نمیداد... به خصوص شکلات تلخ.
 ابروهایم به طاق پیشانی ام چسبیدند ، با حرص کیفم
 را برداشتم: برای امروز بسه ، در ضمن بوی
 شکلات شیرینه.
 بدون این که در حالتش تغییری ایجاد کند با لحنی که
 کمی نرم تر هم شده بود نجوا کرد : ولی وقتی یه
 آدم تلخ ازش استفاده می کنه ، دیگه می شه شکلات
 تلخ.

ماندم ، حس ادمی را داشتم که از این حرف کاملا
 فلج شده باشد ، با حرص درون چشمانش خیره شدم
 و هرچه دنبال کلمه ای گشتم تا وقاحتش را به

خودش برگردانم موفق نشدم ف ناچار کیفم را با حرص روی دوشم انداختم و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم ، از روی عمد در را خیلی محکم بستم که صدایش باعث شد خودم هم چشمانم بسته شود و با قدم هایی که عصبانیتم را به خوبی آشکار می کردند از ماشین چند قدم دور شدم.

انتظار داشتم دنبالم بیاید و مانع این طور رفتنم شود ، با شناختی که از او داشتم مطمئن بودم می آید و لااقل تا ایستگاه مترو همراهی ام می کند اما وقتی خبری از برگشتش نشد ، با چشمان درشت شده از آینه ی بغل ماشینی که از کنارش رد می شدم عقب را نگاه کردم. واقعا دیگر داشتم اتیش می گرفتم ، همان طور درون ماشین نشسته بود و با خونسردی

رفتتم را نگاه می کرد ، پوفی زیر لب کردم و با حرص کمی پای چپم را در قدم بعدی محکم تر روی زمین کوباندم.... انگار امیرکیای کانبرا را برده بودند و یکی دیگر جایش گذاشته بودند ، یکی که در هر

حرکت اشتباه تفسیرش می کردم. شده بودیم مثل
زمین فوتبال ، حمله را من می کردم ، اما گلش را
او می زد...

میان انبوه لباس هایی که شاپرک دورم ریخته بود
نشسته بودم و او مشغول بررسی کردنشان
بود. عصبی ، کمی بی حوصله و خسته غریدم:
واقعا عروسی نمی خوام برم که این وضع و برای
اتاقم به وجود آوردی!
بدون توجه به حرفم ، مانتوی جلوباز سرمه ایم ام
را بلند کرد: شک ندارم بهت میاد.
پوفی کردم: می دونی که فعلا نمی خوام مشکیم و
دربیارم.

حوصله اش انگار سرآمد ، مانتو را پرت کرد روی زمین و کلافه موهایش را عقب زد: بسه شانا ، واقعا فکر می کنی از لباس سیاه تنت خیرات به روح ارین می رسه؟ فکر می کنی راضیه؟ مثلاً می خوای اون بچه ای که عمق تنهائیش و توی چشمش بهتر از هرکسی درک می کنی رو ببری شهربازی ، می خوای سرتاپا مشکی بپوشی که دلش بگیره، متوجهی پارتتر امشبت یه بچست و چقدر این رنگ تیره ممکنه توی روحیش تأثیر بزاره.

سرم را عصبی تکان دادم : من برای آرین سیاه نمی پوشم شاپرک ، بعد رفتنش رنگ ها دیگه به چشم نمی آن ، برام سخته بعد سه ماه و نیم از رفتنش ، رنگ شاد بپوشم و لابد بعدش با رژ لب قرمز برم بیرون.

با تأسف نگاهم کرد : ارین بعد فوت پدرش یادته بعد چهل برای همه ی اعضای خانواده لباس روشن

خرید و مجبور شون کرد بپوشن ؟ اعتقاد اون مرد
این بود هر چیزی اندازه ای داره ، حتی عذاداری
نگه داشتن ، می گفت اگه لباس روشن بپوشم به این
معنی نیست پدرم و فراموش کردم ، به این معنیه که
زندگی همچنان جریان داره و من عزیزم و با دل
خوش بدرقه ی آخرت کردم.

حرف های ارین را یادم بود ، دستم را روی پیشانی
ام گذاشتم ، کاش بود واقعا ، چشمانم خیس شدند و
صدای شاپرک هم لرزید: غمش برای هممون سخته
اما عزیزم واقعا لباس سیاه تن نشونه ی احترام به
روح عزیزمون نیست. اون اصلا به اینا احتیاج
نداره.

دستی پای پلک هایم کشیدم ، خب دلم برای غول
چراغ جادویم زیادی تنگ بود ، چطور می توانستم
لباس روشن بپوشم وقتی نبود . شاپرک مانتوی سرمه
ای رنگ را دوباره برداشت: اتوش کنم برات؟
رنگش زیادم روشن نیست.

به عکس ارین روی پاتختی ام خیره شدم ، با
لبخندش انگار تأیید می کرد ، دوباهر به شاپرک
خیره شدم و سر تکان دادم ، لبخندش پررنگ شد و
از جایش برخواست و من هم به روسری سرمه ای
رنگ براقی که حاشیه های سفید داشت خیره شدم ،
خود آرین برایم خریده بود ، لمسش کردم و بعد به
بینی ام چسباندمش ، بوی دستانش را می داد انگار ،
لبخند تلخی زدم و یک قطره از میان چشمانم روی
روسری سقوط کرد.

روسری را هم روی تخت گذاشتم ، امشب را به
سلیقه ی ارینی که نبود اما ایمان داشتم حواسش به
من هست لباس می پوشیدم. دلم لبخندش را می
خواست ، حتی اگر دیدنش برایم میسر نمی شد.

آماده که شدم از دیدن خودم جا خورده بودم ، ان قدر
این سه ماه ساده و مشکی پوش گشته بودم که یک
تغییر رنگ ساده زیادی درون چهره ام اثر گذاشته

بود ، موهایم را از وسط فرق باز کرده بودم و دو طرف صورتم ریخته بودم ، رژ لبم هم ان قدر ملیح بود که تشخیص زدن از نزدنش سخت بود ، فقط یک برق کمرنگ روی لب هایم داده بود ، مانتوی جلوباز سرمه ای با ساپورت همرنگش و روسری اهدایی ارین را دوست داشتم. اگر این جا بود می گفت : زبل خان چه کرده..

با یاد شوخی هایش لبخندی زدم و همین که خواستم با موبایلم به آژانس زنگ بزنم تا به دنبال نیکو بروم ، شاپرک در نزده داخل پرید و با دیدنم ابروهایش را بالا فرستاد: شدی شکل ادم بالاخره ، یه جوری می گشتی این مدت هی می گفتم نکنه منم مثل این انقدر بی حال شده چهرم و افسردگی نزدیک بود بگیرم. از چرت و پرت هایش خنده ام گرفت ، انگار تازه یادش امد برای چه وارد اتاق شده بود که شتاب زده گفت : راستی امیرکیا زنگ زد خونه گفت خودش نیکو رو میاره این جا و می برتتون شهربازی!

خنده ام در کسری از ثانیه دود شد و به هوا رفت ،
من که او را در این همراهی با نیکو دعوت نکرده
بودم.

چهره ی هاج و واجم شاپرک را به خنده انداخت ،
نفسم را با حرص بیرون فرستادم و با کنار زدنش از
اتاق خارج شدم ، مادر تا نگاهی به ظاهرم خورد
چشمانش پر از اشک شد: دورت بگردم الهی ، چه
خوب شدی قربونت برم.

از خودم بدم امد ، چقدر اذیتشان کرده بودم ، چقدر
زخم بر دلشان گذاشته بودم ، چقدر بچگی کرده بودم
و راه های زندگی ام را خودم به بن بست کشانده
بودم ، یادم رفت که امیرکیا قرار بود مارا برساند و
چقدر عصبی بودم ، آرام کنارش نشستم و صورتش
را بوسیدم: من و می بخشی مامان؟
صورتتم را میان دستانش کشید: برای چی قربونت
برم؟

نمی خواستم گریه کنم ، نمی خواستم کامش را تلخ

کنم و چشمانم را به زور محکوم کرده بودم تا اشک
ها را به حبس بکشند: از بچگی همیشه می گفתי
خوشبختی تو و شاپرک ارزومه..بخش که تورو به
آرزوت نرسوندم مامان.

سرم را جلو برد و بوسه ای روی پیشانی ام نشاندد:
برای تو آرزوهایی زیادی داشتم که نشد که بشه ،اما
همین که بینم شادی و می خندی برام بسه مامان
جان.

صدای زنگ در که بلند شد ، اشک هایم را ارام
پاک کردم ، زودتر از چیزی که فکرش را می کردم
رسیده بود ، نگاه مادر دوباره رویم نشست: خوش
بگذره بهت دخترم.

بعید می دانستم ، با بودن امیرکیا و اعصابی که از
من به یغما می برد خوش گذشتن کمی محال بود ،
او امیرکیای سابق نبود ؛ همانی که یک بار کوبه ی
در خانه اش را زدم و برای شام دعوتش کردم و بعد

در پارکینگ رستوران سرم داد زد هم نبود ، چقدر
 دلم هوای ان روزها را کرد. چقدر دیدم به زندگی ان
 روزها متفاوت بود ، با ارامش بلند شدم و بعد
 خداحافظی از شاپرک و مادر از خانه خارج شدم..

وقت گذراندن با این امیرکیا جدید عصبی و حرص
 زده ام می کرد اما برایم جالب هم بود. این تغییراتش
 را انگار تازه می دیدم. درون ماشین نشسته بودند و
 نیکو با دیدنم شروع به جنب و جوش کرد ، آرام
 سوار شدم و سلام کلی ام هردویشان را مخاطب
 قرار داد ، نگاهش رویم نشست و نیکو از گردنم
 اویزان شد : سلام شانا جون.

دست های کوچکش را بوسیدم و بینی اش را کشیدم:
 سلام عزیزم ، خوبی؟

پیراهن پرنسسی تنش او را رسماً یک عروسک زیبا
 کرده بود که ادم از دیدنش سیر نمی شد ، حسرت
 ریزی کنج قلبم نشست ، چرا این بچه فرزند من
 نبود؟ چرا من مادرش نبودم و الان مثل یک خانواده

ی واقعی با هم همراه نمی شدیم ، چرا مثلا نیکو به من مامان نمی گفت ، مات صورت زیبایش شدم ، این چشمه ی جوشانی که هر بار این بچه را می دیدم دور قلبم به غلیان در می امد چه بود؟ سنگینی نگاه کیا باعث شد دل از چهره ی مثل ماه دخترش بگیرم ، با یک نگاه خاص و پر جذبه نگاهم می کرد ، نه شیطنتی داشت نگاهش و نه تفریحی فقط ان قدر رک بود که تا پشت گوش هایم داغ شد: چرا حرکت نمی کنی؟

دستش روی فرمان ماشینش مشت شد ، نگاهش را از چشمانم گرفت و به روبرویش دوخت ، تن زخمی صدایش گوش هایم را به واکنش نشان دادن وادار کردند ، این گوش ها برای صدایش روزی می مردند:.. قصد داشتم فقط برسو نمتون و مزاحم تفریح دونفرتون نشم اما حالا می بینم مجبورین حضورم و تحمل کنین ، چون با این ظاهرتون تنها رفتنتون عواقب خوبی نداره.

حرفش باعث شد فقط لحظه ای نگاهش کنم ، طوری
 که انگار خشک شده باشم ؛ دلم از بالای یک بلندی
 به پایین پرتاب شد ، ریخت...هرچه جمع کرده بودم
 تا فراموش کنم روزی قلبم بنای تیپیدنش را با قلب
 این مرد همگام کرده بود ریخت ، به سختی نگاهم را
 از نگاهش گرفتم و حین بستن کمر بندم سعی کردم
 خودم را جمع کنم ، حرکت کرد و همه ی حواسم را
 سعی داشتم پرت نیکویی کنم که در صندلی عقب
 نشسته بود و با اهنگ اسپانیولی پخش شده خودش را
 دلبرانه تکان تکان می داد.

شهربازی شلوغ بود ، مثل همیشه ، مثل هرشب ،
 هرچقدر هم دل ادم می مرد و زنده می شد ادم های
 زیادی بودند که هنوز لبخند زدن ، خوش گذراندن و
 شادی را فراموش نکرده بودند ، قبل تر ها می ادم
 این جا تا ارین را با وسایلی که سوار می شوم
 حرص دهم ، وادارش کنم برایم بستنی متری بخرد ،
 لواشک و پشمک ضمیمه اش کند و ته تهش آن قدر

جیغ بکشم که صدایم بگیرد ، بعد رفتنش اما دیگر
 دلم این چیزها را نمی خواست ، دلم می خواست فقط
 بیایم و شادی مردم ، بچه ها و حتی ادم بزرگ ها را
 نگاه کنم. نیکو مرتب با ورجه وورجه به وسایل
 متفاوت اشاره می کرد و امیرکیا سعی داشت ارامش
 کند. مات پدر و دختری اشان بودم ، برخورد های
 اولم با این مرد چه در فرودگاه کانبرا و چه در خانه
 هایمان که یادم می افتاد می فهمیدم چقدر پدری
 کردن شخصیت ان روزهایش برایم بعید بود ... بیش
 تر می فهمیدم که تغییر کرده ، مرد تر شده ، جذاب
 تر شده.. اصلا.. امیرکیا تر شده.

نیکو را سوار اسب هایی که می چرخیدند کردیم و
 کمی عقب تر ایستادیم ، مثل دو ادم غریبه که فقط به
 خاطر وجود ان دختر زیبا بهم متصل شده اند ،
 همهمه و صدای شلوغی زیاد بود اما مغز من به خلأ
 رفته بود ، خلأیی که درکش نمی کردم. برای نیکو
 دستی تکان دادم و به نیم رخ مردانه و جدی امیرکیا

خیره شدم ، امشب حالش انگار روبراه نبود ، نمی دانم چرا اما سوالم تا نوک زبانم آمد و خودش را بیرون پرت کرد: تو خوبی؟

به طرفم چرخید ، ابروهایش درهم گره خوردند ، چندثانیه درون چشمانم خیره شد: یه سوال بپرسم جوابم و صادقانه می دی؟

دست و پایم را گم کردم ، از سوال پرسیدن هراس داشتم ، از این که بحث گذشته شود ، از این که من را به آن روزها پرتاب کند ، ظاهرم اما خونسرد بود ، این چندماه ظاهرسازی را لاقل خوب یاد گرفته بودم، سرم را تکان دادم و سوالش باعث شد همه و صداهای اطرافم لاقل برای من بخوابد ، تمام شود... من بمانم و او و سوالش که مثل یک گرز روی جمجمه ام کوبیده شد و قلبی که با صدایش ، سرش را بلند کرد ، اشک از صورتش ریخت و شد قلب زنی که کانبرا را ترک کرد: از وقتی اون طور بی خبر از من برگشتی جایی که می دونستی دستم

ازت کوتاهه... اصلا دلت برام تنگ شد؟

مات ماندم ، حالم عجیب بود! من را پرت کرد به
دره ی خاطرات ، به روزهای برگشتم ، به
روزهایی که ارین بود.

یه قلب شکسته یه روح پریشون ، یه عاشق یه تنها
یه بی کس یه مجنون
از اون مرد مغرور یه دیوونه مونده ، یه ویروانه بی
تو از این خونه مونده..

نگذاشت از شک سوالش خارج شوم ، پوزخندی زد
، پر از درد ، دردهایش را خودم هم حس کردم:

یادته من کی بودم ؟ چه شخصیتی داشتم؟ یادته هیچ
کس جرأت حرف زدن باهام و نداشت؟ یادته زمین
زیر پام می لرزید؟ از اون مرد چی مونده؟ خوب
نگاهم کن و بگو.. اصلا چیزی ازش مونده؟
به چشمان گرد و خیس و مبهوتم زل زد و با درد
چشم بست: بعید می دونم چیزی مونده باشه...

پوزخندش پررنگ تر شد ، سیگاری درآورد و حین
 اتش زدنش به آسمان خیره شد: این چندروز مرتب
 سعی کردم وانمود کنم بین من و تو هیچ رابطه ای
 شکل نگرفته و تو فقط زنه عموی مرحوم منی اما
 دیدم دارم خودم و گول می زنم ، در واقع تو زنی
 بودی که جا زدن و بیش تر از عاشقی بلد بودی!
 خشک شده از این بی انصافی اش فقط باز هم
 نگاهش کردم ، زبانم بند آمده بود ، این حرف
 ها...بوی تلخ الکل می دادند.

تو دنیام و بردی سپردی به ماتم ، ولی تو خیالم
 هنوزم باهاتم

هنوزم همونم یکم مبتلا تر ، هنوزم همونی یکم بی
 وفا تر

یکم بی تفاوت یه عالم غریبه ، دل نیمه جونم هنوزم
 غریبه..

صدایش خش بیش تری از دود سیگارش هدیه گرفت
 ، دیگر نگاهش فقط به روبرو بود: یه سوال مهم اما

برام پیش اومده ، چی باعث شده تویی که وجود
 نیکو باعث رفتنت شد انقدر شیفتش بشی؟ که بخوای
 ببریش شهر بازی؟ که بغلش کنی؟ هوم؟

در جوابش ماندم ، انگار زنده زنده درون اتش پرتابم
 کرده بودند ، این سوال بی جواب را بعد ان همه
 شکی که حرف هایش به من وارد کرد باید چطور
 جواب می دادم ، چشمانم را بستم ، دلم می خواست
 بیش تر جواب ان جا زدنی که گفت را بگویم اما
 انگار حق داشت بگوید ، جا زده بودم و خودم هم
 حق داشتم ، درون رابطه ی ما هر دو حق داشتیم و
 نداشتیم و این دردآور تر از همه چیز بود: من نیکو
 رو دوست دارم. فقط همین و می دونم.

جدی زل زد میان چشمانم: چرا دوستش داری؟
 نفسم تنگ شد و قلبم تند تر زد ، چرا این طور سوال
 می کرد ، مثل معلمی که انگار چیزی را می خواهد
 به شاگردش بفهماند، به نقطه ای خیره شدم :نمی
 دونم.

پوزخندی دوباره زد: شاید چون مثل خودت بوی
توت فرنگی می ده ، موهاش مثل خودت نرم و
لطیفه ، چون مهربونه ، شاید چون شبیه کسیه که
خیلی خوب میشناسیش..اره؟

گنگ و گیج تنها نگاهش کردم : اون شبیه کسی
نیست ، دختر ویکتوریا...

پرید میان حرفم ، چشمانش برق داشت و اشک که
نبود صد در صد ، امیرکیا و اشک مگر می شد؟ با
درد سرش را تکان داد و خیره ی چشم نجوا کرد ،
نگذاشت ویکتوریا را کامل بر زبان برانم حتی: شاید
چون...شبیه خودته.

دیگر چیزی نگفتم ، فقط با وحشت نگاهش کردم ،
سعی داشت به چه چیزی برسد؟ چشم بست و با
همان خش لعنتی نالید : شاید چون..دختر خودته!
تو دنیام و بردی سپردی به ماتم ، ولی تو خیالم
هنوزم باهاتم

هنوزم همونم یکم مبتلا تر ، هنوزم همونی یکم بی

وفا تر

یکم بی تفاوت یه عالم غریبه ، دل نیمه جونم هنوزم
غریبه..

بین لب هایم کمی فاصله افتاده بود ، نفسم جایی میان
سینه ام گره خورد و مشت شد و به قلبم فشار آورد ،
خیره شدم میان چشمانش ، زبان الکنم نمی چرخید تا
بگویم شوخی مزخرفی بود ، دستم بالا آوردم و گره
ی روسری ام را با دست شل کردم تا نفسم راحت تر
شود : اصلا.. قشنگ.. نبود!

سرش را با درد به سمت آسمان گرفت ، با همان
درد هم چشم بست: نیکو... دختره منه اما مادرش
ویکتوریا نیست ، مادرش.. تویی!

انگار ده صائقه همزمان به جان جسم بی جانم افتادند
، تپش های قلبم از دستم خارج شد .. ناباور خیره اش
شدم ، سرش را کمی پایین آورد ، دستانش را درون
جیب شلوارش فرو برد و با چهره ای سخت شده به
نقطه ای خیره شد، من اما شاید مرده بودم و در

دنیای دیگری سیر می کردم ، هیچ صدایی در اطرافم نبود جز صدای کوبش های تند و وحشیانه ی قلبی که می خواست سینه ام را بشکافد و خودش را به بیرون پرتاب کند ، دست هایم می لرزید ، مثل صدایم: این چه مزخرفیه دیگه ؟ بچه ی ما..

پرید میان حرفام ، نا آرام و خروشان بودنش را حس می کردم ، نگران نگاه کردنش را هم : بچمون زندست ، نگاهش کن ، نیکو خود توا شانا...چطور نفهمیدی؟

با همان رنگ پریده و بدنی که می لرزید به جانب ان اسب های چرخان خیره شدم ، اسب های چرخانی که می چرخیدند ، بالا و پایین می رفتند و انگار همه چیز درون سر من هم به همین شکل می گشت ، دختر خندانی که با ذوق لبخند می زد...دستم را ناباور روی دهانم گذاشتم ، ناباور و گنگ...عین کسی که سخته کرده باشد ، عین کسی که مرده باشد و مرتب با شک های پی در پی قصد برگشت زدنش

به این دنیا را داشته باشند ، فقط می دانم چرخیدم ،
 چرخیدم تا جسمم را به جایی برم که کمی نفس به
 سلول هایش برسد و از این خفگی نجات پیدا کند ،
 صدایم زد ف آرام و پر درد و من انگار که نشنیدم ،
 نفس هایم یکی در میان بالا می آمدند و هرچه به
 گلویم چنگ می زدم فایده ای نداشت ، دستش دور
 بازویم قفل شد و نگهم داشت: کجا راه افتادی و واسه
 خودت داری می ری؟

تمکام زورم را زدم دم عمیقی بگیرم ، با التماس
 درون چشمانش خیره شدم :بگو دروغ می گی ، بگو
 داری این و می گی تا عذابم بدی.. بگو نیکو بچه ی
 ویکتوریاست ، بچه ی خیانت تو و اونه ، بگو همه
 ی اینا کابوسه.. اما نگو پنج سال ، پنج سال قد کشید
 و نفهمیدم تا ببینمش ، نگو بچم و بغل کردم و تو بغل
 من از حسرت نداشتن مادر گفتم.. نگو اینارو بهم.
 چشمان مغرورش سرخ شد ، سرخ و خیس اما هیچ
 چیزی از میانشان خارج نشد ، با درد سر تکان داد ،

لبخند دیوانه واری روی لب هایم نشست و در
کنارش اشک از چشمانم ریخت ، به سینه ام چنگ
زدم و نالید :امیرکیا..
عصبی چشمان خیس و سرخش را بست: دخترته ،
چی می خوای غیر این بشنوی؟
کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم وقتی اسب
ها ایستادند و او با قدم های کوچکش طرفمان آمد و
با دیدنمان نگاهش ترسید: چی شده؟
فقط نگاهش کردم ، نگاهش کردم و دانه ها ریختند ،
حسرت ها خفه ام کردند...باورم نمی شد ، همه چیز
مثل خواب می ماند ، من هنوز درون شکی بودم که
به جانم تزریق شده بود ، امیرکیا اما نشست روی
پاهایش ، هم قدش شد و من داشتم خفه می شدم میان
این گردابی که رهایم نمی کرد ، با همان اشک ها
فقط داشتم نگاهش می کردم و حرف کیا درون ذهنم
اکو پیدا می کرد { چطور نفهمیدی..چطور نفهمیدی }

بی طاقت چرخیدم تا نبینمشان و دویدم ، دویدم تا
فرار کنم ، دویدم و اشک هایم ازاد شدند ، راننده ی
تاکسی زرد رنگ خروجی شهربازی با را با دست
فرا خواندم و خودم را درون ماشینش پرتاب کردم ،
راه افتاد و من با نگاه مات و ناباور فقط به بیرون
زل زدم ، از راننده خواستم درون شهر چرخ بزند تا
وقتی بگویم و ا چرخ زد ، از میان تهرانی که کم کم
خاموش می شد ، کم کم تاریکی بر آن چیره می شد
چرخ زد و چرخ زد و کلمات امیرکیا هم میان مغز
من چرخ زدند ، ساعت دوازده شب مقابل خانه پیاده
شدم ، هنوز نگاهم گنگ و گیج و متحیر بود ،
خودم را قبل از این که کسی به سراغم بیاید درون
اتاقم انداختم و بعد قفل کردن در همان جا پشتش سر
خوردم ، دستم روی شکم چنگ شد و نگاه ماتم
شکست ، پر شد از اشک و شکست ، آرام و بی
صدا...همان طور که خیره ی نقطه ای بودم .بچه ای
که به خاطر بودنش رفته بودم بچه ی خودم بود ،
روسی ام را با چنگ از سرم کشیدم و پرت کردم

به گوشه ای و پنجه های دستم را میان موهایم فرو
بردم و چشمانم را با درد بستم ، لب گزیدم تا صدای
گریه ام خارج نشود و میان تاریکی اتاق نجوا
کردم: این چه دردی بود؟ این چه بازی ای بود باهام
راه انداختی خدا؟ واقعا فکر می کنی توانش و دارم؟

شکم را به چنگ کشیدم و خم شدم ، من ...خود
من...مادر بودم.مادر ان کودک دوست داشتی که
هر بار دلم را می برد ، همانی که حمامش کرده بودم
، همانی که ..درون همین شکم پرورشش داده بودم ،
از پله ها پرت شدم و گفتند مرد...سهم فقط یک
دیدار از پشت شیشه بود و تمام...جنایتی مگر بدتر
از این هم می شد؟

نفسم دیگر بالا نمی امد ، دستم را میان دهانم قرار
دادم و گازش گرفتم تا صدای گریه ام را خفه کنم و
تمام صورتم اشک بود ، این بار نه اشک یک زن
عاشق ، اشک یک مادر..

گفته بود شبیه من است ، گفته بود...موبایلم زنگ خورد ، برای بار هزارم زنگ می خورد ، این بار اما جوابش را دادم ، نفسش را بیرون فرستاد درون گوشی و صدایش خسته و شکسته بود: شانا؟

نفس گرفتم و اشک و گریه نمی گذاشت خوب حرف بزنم ، تکه تکه و نفس بریده حرف می زدم ، شک بزرگی بود : چیکار کردی باهام کیا؟ من فقط عاشقت بودم ، من هجده ساله ی اون روزا فقط عاشقت بودم ، خیلی بزرگ بود جرمم که بعد اون زخم و اون فیلم..من و از بچم محروم کردی؟

گریه نگذاشت دیگر ادامه بدهم و نور مهتاب را کاش خدا از سر اتاقم کم می کرد ، تاریکی ابدی را می خواستم ، نفس عمیقی کشید :یک ماه قبل برگشتم فهمیدم..اگه می دونستم که دخترخانم به خاطر اونم شده مجبورت می کردم به موندن.

هق زدم و صدایش لرزید، باور نمی کردم ندانستنش را: پنج سالشه ، پنج سالشه امیرکیا..بچم پنج سالشه

و من پنج سال از بزرگ شدنش و ندیدم.
صدایش بیش تر لرزید، اما هنوز هم محکم ترین و
بم ترین بود :اره پنج ساله.. پنج ساله نگاهم می کنه
و میگه مامان من کیه ، پنج ساله داره جلوی چشمم
قد می کشه و زنی رو یادم میاره که...شانا این پنج
سال اگه به گفتن باشه من گفتنی بیش تر دارم ، اما
تو هیچ وقت نخواستی بشنوی!

جنس امشب از ان شب هایی بود که هردو انگار
گلایه هایمان سر به فلک کشیده بود ، رنگش تیره
بود و تیره تر داشت می شد ، نفسی گرفتم تا ان حجم
بغضی که کم نمی شد خفه ام نکند ، چشمانم را بستم
و گونه هایم مورد هجوم اشک ها قرار می
گرفتند:کاش هیچ وقت نمی اومدم کانبرا ، کاش تو
همین کشور می موندم و هیچ وقت ادمی مثل تو توی
زندگیم پیدا نمی شد ، کاش اصلا عاشقت نمی شدم
امیرکیا!

گفتم و تصویر چهره اش پشت پلک های خیسم نقش
 بست ، گفتم و تصویر شادی هایمان ، تصویر اغوش
 هایش برایم زنده شد و چیزی درون سرم فریاد زد
 واقعا از ته دلت گفتی؟ صدای بوق اشغال که درون
 گوش هایم پیچید زار زدن برایم کم بود ، موبایل از
 میان دستانم سر خورد و من ماندم و تاریکی...من
 ماندم و پشیمانی..من ماندم و دختری که کنج اتاق
 دست روی صورت گذاشته بود و داشت زار می
 زد..من ماندم و لقبی که روی دوشم داشت خردم می
 کرد ، لهم می کرد ، نابودم می کرد..مادر....بودم و
 نمی دانستم و همین برای تمام شدنم کافی بود.

چشمانم باز نمی شد ، از بس گریه کرده بودم تقریبا
 از چشمان درشتم فقط دو خط باقی مانده بود ، دو
 خط پف کرده که حتی من را از نگاه کردن به آینه

هم می ترساند ، ماهرخ جان لیوان آبی برایم ریخت
و به دستم داد و من دستمال مچاله شده و پاره شده ی
دستم را درون سطل زباله ی فانتزی کنار مبل قرار
دادم و کمی از آب نوشیدم . صدایم به شدت گرفته
بود و چهره ی متفکر ماهرخ جان هم اذیتم می کرد
، صدایش باعث شد سکوت کمی کمرنگ تر شود:
صبح با این قیافه از خونه اومدی بیرون کسی
ندیدت؟

سرم را بالا بردم و چشمانم دوباره خیس شدند ،
قفسه ی سینه ام هم عجیب تیر می کشید: نه ، بی
سروصدا اومدم بیرون.

همه چیز را برایش تعریف کرده بودم و از ان موقع
حرفی برایم نزده بود ، فقط در سکوت به نقطه ای
خیره بود و انگار داشت ذهنش را سامان می داد:
حالا می خوای چیکار کنی؟

لیوان آب را روی میز شیشه ای قرار دادم ، صدای
بدی تولید کرد میان سکوتی که اتاق را اشباع کرده
بود و دو قطره اشک دیگر بی اراده از چشمانم

روان شدند ، دلم بودن غول چراغ جادویم را می
خواست ، تنها بودم..خیلی زیاد : انقدر شکه و
مبهوتم ، انقدر قلبم درد می کنه ، انقدر نابودم که
هیچ فکری نمی تونم بکنم...

نگاهم کرد ، عمیق و پر حرف: چرا تا قبل از این
شک نکرده بودی؟

سرم را بلند کردم ، گونه هایم از بس اشک ریخته
بودم و پاک کرده بودم می سوختند: به چی؟ به این
که بچه ای که سنگ قبرش و نشونم دادند زنده باشه؟
چرا باید..

ماتم برد لحظه ای ، شکه به ماهرخ جان خیره شدم
و سوالش را یک بار دیگر پردازش کردم ، چقدر
همه چیز وحشتناک بود: شما..می..دونستین؟
به میز خیره شد و قلب من این بار جدی جدی ایستاد
، تکه های وجودم ان قدر خرد شده بودند که پیوند
زدنشان محال بود : ماهرخ جان؟

لب گزید و دنیا روی سرم اوار شد؛ ناباور اشک
ریختم و به جلو مایل شدم :از کی؟ از کی می
دونستین؟ اصلا چطور فهمیدین؟
دستش را روی دستم گذاشت و آرام نجوا کرد :از
طریق آرین..

دستم روی دهانم نشست از شدت بهت و اشک ها
سرعتشان به هزاران رسید ، دیگر مگر چیزی از
من می ماند؟ حال بدم را که دید دستم را فشرد و
ادامه داد : یک هفته قبل از این که آرین فوت کنه
این موضوع رو فهمید ، اونم وقتی حرف های
امیرکیا با مازیار و اتفاقی شنید ، اصرار آرین برای
این که به خانواده ها همه چیز و بگین برای همین
بود ، می خواست یکم راه و برات هموار کنه و بعد
اطلاع خانواده ها یواش یواش بهت بگه و تورو
سوق بده سمت دخترت ، می دونست چقدر شکننده
ای و ممکنه این خبر چقدر اذیتت کنه ، برای همین
داشت با احتیاط رفتار می کرد.بعد فوتش چندین بار

خواستم بهت بگم اما واقعا نتونستم ، به نظرم هنوز
آماده نبودى!

اشک نمى گذاشت واضح ببینمش ، تمام چشمم و
قطرات لغزانش پر کرده بود ، ادمى که تیر مى
خورد و لحظات قبل مردنش را سپرى مى کند حالش
احتمالا شبیه ان لحظه ی من بود ، تیر خلاصم را
زده بودند :برای چى آماده نبودم؟ برای مادری
کردن؟

چشمان ماهرخ جان با شرمندگى بسته شدند :دیگه
چى و ازم مخفى کردین؟
چشم باز کرد و با تأسف سرش را زیر انداخت و
صدایم کرد :شانا؟

دستم را بالا اوردم تا سکوت کند، صدایم ان قدر مى
لرزید که نمى توانستم ذره اى کنترلش کنم: بهم بگو
باید به کی دیگه اعتماد کنم؟ به عشق سابقم؟ به شما
یا به اون عزیزى که زیر خاکه و تو این لحظه دلم
ازش اندازه ی کل دنیا پره؟ ماهرخ جان اعتماد و

باورم یک بار شکست و این بار دیگه هیچی ازش
 نموند ، چطور این حق و به خودتون دادین که من و
 از وجود بچم مطلع نکنین؟خودتون مگه مادر
 نیستین؟چطور ارین به خودش اجازه داد این مسأله
 ای که دونستنش انقدر حیاتی بود و به تأخیر بندازه؟
 از امیرکیا اصلا حرفی نمی زنم که دلم بیش تر از
 همه از اون پره اما واقعا کدومتون این حق و
 داشتین؟ نیکو تو بغل من از نبود مادرش گله کرد و
 اون مادر من بودم..منی که اطرافیانم برای زندگیم
 تصمیم گرفتند و صلاح دونستند چیزی نفهمم..
 بلند شدم و ایستادم ، ان قدر داغون بودم که فقط می
 خواستم بروم جایی که سقفی نباشد ، که بشود نفس
 کشید ، که از دیشب تا الان و مخفی کاری مردان
 مهم زندگی ام را هضم کرد.ماهرخ جان هم بلند شد:
 شانا...متأسفم...اما این مسأله ای نبود که گفتنش برام
 راحت باشه.

سرم را فقط تکان دادم ، ته تهش این بود که همه را
 باید درک می کردم و کسی درکم نمی کرد ، کسی
 از جگری که داشت می سوخت و قلبی که خون
 ازش چکه می کرد بی خبر بود ، دوباره صدایم
 کرد: شانا..چیکار می خوای بکنی؟

ایستادم ، پاهایم فرمان ایست دادند و دستم دور کیفم
 محکم شد، چشم بستم تا همه ی اشک های پشت پرده
 ی پلکم بریزند و چشم که باز کردم دیگر اثرشان
 کمرنگ تر بود ، باید یک بار قاطعانه تصمیم می
 گرفتم : می رم کانبرا...یکی هست که باید حرفاش و
 بشنوم ، این بار از حقیقت فرار نمی کنم، می رم
 سراغش ، نمی تونم دیگه به حرفای بدون سند و
 مدرک اعتماد کنم ، می رم تا مطمئن شم اون ماه
 آخری که استرالیا بودم چه بلایی سر زندگیم اومد و
 چی هست که ازش بی خبرم ، نیکو اگه دخترم باشه
 و بهم ثابت شه که قلبم می گه هست..به قیمت خورد
 شدنم جلوی خانوادم هم باشه همه چیز و می گم و

براش مادری می کنم. این بار برای خودم نمی رم ،
برای دختری می رم که پنج سال از عمرش و بهش
بدهکارم...

از مطب که خارج شدم و باد که صورتم را نوازش
کرد تازه فهمیدم چقدر درخود مانده ام ، چقدر غریب
و تنهایم ..چقدر تاوان پس دادن سخت بود ، تاوان
هر قدمی که در گذشته ام رفته بودم را با جانم داشتم
پس می دادم ، کارهای زیادی برای انجام داشتم ، با
وجود درد عمیقی که مثل یک زخم درون تنم ریشه
دوانده بود و داشت خوره وار تمامم می کرد . برای
تاکسی دست بلند کردم و ادرس جایی را دادم که
انگار بیش تر از هر وقتی به پناه بردن به ان جا
احتیاج داشتم ، نگاه راننده روی چهره ی داغان و
چشمان پف کرده ام کمی با مکث نشست و من هیچ
نگفتم...هرچند خیلی دلم می خواست فریاد بزنم که
مگر یک شکست خورده ی از همه جا بریده ندیده
ای؟ که اگر ندیده است خوب نگاهم کند ، ان قدر که

درس عبرت شوم برایش تا دیگر هیچ وقت در
زندگی اش مثل من احمقانه قدم برندارد..

با رسیدن به مکان مورد نظر به سمتش پر گرفتم ،
بالای سرش که رسیدم زانوانم تا شدند با خاک هم
اغوشی کردند و شکسته ام را برایش آورده بودم تا
خوش درمانم کند ، به عکس حک شده اش روی
سنگ تیره خیره شدم و نجوا کردم: غول چراغ
جادو!

قطرات اشکم دوباره روان شدند ، با کف دست
پاکشان کردم و آرام کنار سنگش روی زمین دراز
کشیدم ، با دستم سنگ را بغل کردم و چشم بستم: می
شه بیای منم با خودت ببری؟

اشک هایم را دیگر پاک نکردم ، گذاشتم خاکش را
سیراب کنند و صدایم لرزید و پژواکش سنگش را هم
لرزاند: چرا بهم نگفتی آراین؟ من هیچ وقت ازت گله
نداشتم اما این بار دارم..

اشک ها سرعت گرفتند و بیش تر در همان حالت
 دراز کش و جنین وار به سنگش چسبیدم ، دلم
 اغوشش را می خواست: چی باعث شد فکر کنی به
 نفعمه نفهم بچم ز ندست؟ تو که دیده بودی چه شبایی
 بعد برگشتم از کانبرا با دیدن هر بچه ای چطور داغ
 دلم تازه می شد ، تو که دیدی من چقدر جون کندم تا
 پشت ویتترین هر لباس نوزاد فروشی ای با حسرت
 نایستم و نگاه نکنم..ارین تو که دیدی چقدر عاشق
 بچه ای شده بودم که فکر می کردم بچه ی
 ویکتوریاست ، چرا این کار و باهام کردی؟
 کف دست خاکی ام راروی اشک هایم کشیدم : نمی
 توئم قبول کنم به خاطر خودم بوده ، من ضعیف
 ترین ادم دنیا هم بودم اون بچم بوده و حقم بوده
 زودتر دونستنش ، اصلا من نه...حق نیکو که بود ،
 نبود؟ غول چراغ جادو دلم ازت گرفته.. خیلی زیاد..
 آرام بلند شدم و به نشسته تغییر حالت دادم ، تمام
 صورتم خیس بود و نفس هایم بی جان ، کف هر دو

دستم را روی سنگش گذاشتم : اما می دونم تنها
 آدمی توی دنیا بودی که همیشه به من فکر کردی
 قبل همه چیز ، نمی تونم ازت دلخور باشم ، اما می
 تونم ازت کمک بخوام؟
 سرعت اشک هایم بیش تر شدند : اصلا نمی گم چرا
 وقتی می دونستی نگفتی، اصلا گله نمی کنم دیگه..
 فقط کمک کن..کمک کن بتونم از پس این پیچ بزرگ
 بر بیام ، بتونم این قسمت جادرو هم رد کنم..
 بغضم ترکید: کمک کن بتونم همه چیز و جبران کنم
 ، تصمیم هایی که تو ذهنمه ترسناکه ارین اما این بار
 می خوام شجاعت به خرج بدم و پای همه ی خطاهام
 بایستم ..خودم تنها ، فقط کمک کن کم نیارم ، می
 دونم همیشه کنار می ، آرین من باور نمی کنم رفته
 باشی ، هنوز نتونستم باور کنم نیستی..روت خیلی
 حساب کردم ، بهم قول بده کمک کنی ، قول بده!
 اشک هایم روی سنگش چکیدند و تصویر سنگ
 برایم تار شد: دلم برات تنگ شده غول چراغ جادو ،

اگه بودی الان بغلم می کردی و می گفتی
 هیش..اروم باش عزیزم ، آروم باش زبل خان ،
 غول چراغ جادو کنارته..

چشم بستم ، تصویرش کردم و انگار درست من را به
 اغوش کشیده بود و باد انگار درون گوش می
 نواخت }}غول چراغ جادو کنارته ، آروم باش زبل
 خان}}

می دانستم نیکو در این ساعت درن مهد است ،
 ادرس شرکتش را از قبل داشتم اما برای اولین بار
 بود که پا درونش می گذاشتم ، کف پوش های تیره
 ترکیب رنگ زیبایی با وسایل صدری و کرم
 شکلاتی درونس الن داشت ، رنگ های گرم استفاده

شده درون سالن بزرگ شرکتش ، حال ادم را هم
 گرم می کرد ، منشی پشت میزش نبود ، روی یکی
 از مبلمان های اسپرت درون سالن نشستم و |اینه ی
 کوچک جیبی ام را از کیفم خارج کردم ، چشمانم
 کمی ورمشان با ان چندمشت آب سردی که
 مهمانشان کرده بودم خوابیده بود اما هنوز سرخ
 بودند و داد می زدند چند ساعت تمام بارش داشته اند
 .سردرد هم ضمیمه ی تمام دردهایم شده بود ، شقیقه
 هایم را مالش دادم و دری که از همه ی درها بزرگ
 تر بود و در قسمت چپ سالن و تقریبا جایی در
 مرکزی ترین نقطه بود باز شد و زنی با ظاهری
 اراسته و مرتب از ان خارج شد ، با دیدنم لبخند
 محوی زد: می تونم کمکتون کنم؟
 تمرکز درستی نداشتم ، واقعا این جا چه می کردم؟
 بعد ان حرف های تلخی که شب گذشته به جانم
 ریخته بودم واقعا این جا چه می کردم؟ از جایم بلند
 شدم و زن زونکن درون دستش را روی میزش

گذاشت : خانم؟

قدنی جلو رفتم :می خواستم آقای..

تلفنش زنگ خورد و حرفم نصفه ماند ، گوشه سیاه رنگ را برداشت و به محض الو گفتن چشمانش با تعجب روی من خیره شد ، کمی بعد بله ای گفت و با دست به همان درب بزرگ اشاره کرد: آقای شمس گفتند داخل برین!

حتی جای فکر کردن هم نداشت ، تمام سالن دوربین داشت و احتمالا از داخل اتاقش من را دیده بود ، سری برای تشکر تکان دادم و پشت در ایستادم و تنها به رسیم ادب یک ضربه رویش نواختم و داخل شدم...پشت میز بزرگ و امپراطوری اش نشسته بود و خدای بزرگ..یادم رفته بود پشت میز کارش ، با ان هیبت و جدیت که می نشیند و ان عینک فریم مشکی را می زند تا چه حد دلم مقابلش سست می شود و فرو می ریزد ، کمی مکث کردم و سرش را از روی مانیتور بلند کرد ، جدی ، سرد و مغرور

درون چشمان منی که همان عقب ایستاده بودم
نگاهش می کردم خیره شد ، صدایش سردتر از
نگاهش بود : این جا چیکار می کنی؟

عمیق تر نگاهش کردم ، می خواستم ببینم حتی چند
چروک به دور چشمش اضافه شده ، می خواستم
ببینم چند تار مو از سرش کم شده..می خواستم ببینم
امیرکیا چقدر تغییر کرده، نگاهم اخم هایش را بیش
تر درهم برد ، عینکش را از روی چشمانش
برداشت و پرت کرد روی میز و با انگشت شصت
و سبابه چشمانش را فشرد :چی می خوای خانم با
اون نگاهت؟

باز هم جوابش سکوت من بود و لحن او سردتر:
دیشب که گفתי پشیمونی از شناییت باهام ، پس تو
دفتر ادمی که پشیمونی از شناختش چیکار می کنی؟
لحتم خیلی بغض و درد داشت ، قدمی جلو رفتم و
امروز حرف های زیادی انگار داشتم ، بعد پنج
سال..دیر بود و هر دو دیگر خسته بودیم : تو این

چندسال مرتب از خودم پرسیدم اگه برمی گشتم عقب
بازم این تصمیمات و می گرفتم یا نه ، بازم حاضر
بودم این دردهارو تحمل کنم یا نه...

با همان جدیت دستانش را روی دسته های صندلی
تکیه زد و سینه ی ستبرش در اثر نفس عمیقش
محکم تکان خورد ، چیزی نگفت این بار و کمی
نزدیک ترش شدم ، یک قطره اشک روی گونه ام
ریخت و لبخند تلخی زدم ، نگاهش با درد درون
نگاهم نشسته بود ، بوی عطرش درون فضا نشسته
بود و ما ادم های نزدیک گذشته و دور این روزها
بودیم : خستم این روزها..اما اگه بازم برمی گشتم
عقب..انتخابم بودی امیرکیا..انتخاب دلم بودی!

با درد نگاهش را به سقف دوخت ، نفسش را آرام از
ریه اش خارج کرد و بعد نگاهش را در نگاهم نشاند
، طوری که دلم جور عجیبی لرزید ، صدایش
استواری سابقش را نداشت: آری..انتخاب عقلت
بود؟

چشم بستم و چند قطره اشک روی گونه هایم را
 بوسیدند ، دو ادم شکست خورده بودیم که مقابل هم
 داشتیم واقعا از چه حرف می زدیم ؟ آری
 عزیزم.. فکرش باران چشمانم را طوفانی تر کرد و
 درد صدای این مرد هم برای کشتنم کافی بود : آری
 انتخابم نبود.. فرشته ی نجاتم بود ، اما برای اون.. من
 انتخاب دلش بودم ، دلی که انتخاب درستی هم
 نداشت که اگه داشت ، دل به زنی نمی سپرد که
 هنوز تو فکر مرد سابق زندگیش بود.

آب میشی پیش چشم من که نمردم عشقم
 حیفه بریزه اشکات کی میتونه بیاد جات
 هی بارونه ای دیوونه

کی این خونه شد زندونت
 بگو تا کی بارونه چشات دیوونه
 چی شد این خونه شد زندونت..

چشمانش ریز شدند و سینه اش انگار دیگر تکان
 نخورد و شاید نفسش حبس شد ، از جایش بلند شد و

با همان نگاه مات و جدی و پر اخم میزش را دور
 زد ، حالا دقیقا مقابلم بود ، مردی که برایش از
 خودم بارها گذشته بودم :منظورت چیه؟
 یکم باهام حرف بزن دل پریشون من
 لک زده واسه ی خندت آخه اینه رسم رفاقت؟
 همه جوره باهاتم عشقم حالите یا نه؟
 هی بارونه ای دیوونه..

کی این خونه شد زندونت؟
 کف هردو دستم را روی گونه هایم کشیدم و با
 جسارت درون نگاهش خیره شدم ، اشک ها اما
 دوباره روی گونه ام سرازیر شدند ، دیگر گفتن این
 حرف ها چه فایده ای داشت: از نیکو حرف بزنیم!
 بازویم را کشید و فاصله ام تا چشمانش کم شد ،
 حرکت یکباره اش باعث جا خوردنم و عدم تعادلم
 شد ، با همان دستی که بازویم را گرفته بود کنترلم
 کرد و فریاد زد: گفتم منظورت چی بود؟
 عصبی ، خسته و درمانده تر از خودش فریاد زدم:

منم گفتم از نیکو حرف بزنیم ، بسه هرچی گند زدیم
 به زندگی هم دیگه ، الان یه بچه وسطمونه ، بچه ای
 که با خودخواهی هرچه تموم تر من و از مادری
 کردن براش محروم کردی ، بچه ای که پای خطای
 ما سوخته و دلم می خواد بمیرم وقتی به حسرت
 داشتن مادرش فکر می کنم..

کف دست دیگرش که اسیر بازویم نبود را سریعا
 روی لب هایم گذاشت و لالم کرد ، با درد و خشم
 غرید :حرف دهن تو بفهم و بعد بزن!

چشمانم را بستم و اشک هایم با سرعت بیش تری
 روان شدند و شاید قطراتشان حتی روی دست او هم
 سقوط کردند ، هنوز طاقت نداشت از مرگ حرف
 بزنم ، هنوز طاقت نداشت بشنود که مرگم را بخوام
 ، هنوز هم او...هنوز هم من..دو دیوانه بودیم که
 عاشقی مان حد و مرز نمی شناخت ، دو ادم که
 هرچقد هم بهم صدمه می زدند باز دل کندن در
 کارشان نبود.ما هنوز هم دیوانه های سابق بودیم ،

فقط سندان تغییر کرده بود ، آستانه ی دردمان بالا
 رفته بود... فقط کمی.. کمی بیش تر از کمی هم را
 نابود کرده بودیم ، دستش را با مکت برداشت و اگر
 بازویم را نگرفته بود سقوط می کردم بی شک ،
 نفس نفس می زد و چشمان جدی و مستبدش خسته
 بودند ، دستش را که برداشت آرام رهايم کرد و
 قدمی عقب رفت : چیکار کردی با زندگی جفتمون،
 پای انتقام از من تا کجا پیش رفتی؟ تا ازدواج با
 مردی که می دونستی چقدر برام عزیزه؟
 نشستم روی مبلمان و بهتر بگویم سقوط کردم.
 انتقام؟ از کدام انتقام حرف می زد؟ من که در رابطه
 با آرين از خودم انتقام گرفتم و غول چراغ جادویم پا
 به پایم سوخت ، شوری اشک لب های خشکم را
 سوزاند : راجع به رابطه ی من و آرين حق نظر
 دادن نداری ، که بیش تر از هرکسی به اونی که
 زیر خاکه مديونم!

عصبی دوباره جلو امد ، فاصله را کم کرد و با خم شدنش باعث شد عقب بروم و به پشت مبل بچسبم و غرید: چرا نمی فهمی دختر، چرا درک نمی کنی بهش خیانت کردی ، هم به من و احساسی که پات گذاشتم و هم به مردی که به قول خودت الان زیر خاکه!

نفسم درون سینه ام حبس شد ، دلم مرگ می خواست و فریادی از ته دل ، ارام نالیدم: من به کسی خیانت نکردم!

خنده ی عصبی و خشمگینی تحویلم داد: جدا؟ خیانت یعنی چی دختر خانم؟ فلسفش چیه از نظرت ؟ از

نظر تو منی که یه شب تو مستی حتی نمی دونستم چطور از خونه ی کسی مثل ویکتوریا سر در آورده بودم خائن بودم اما به نظرت زنی که فکر و دلش با مرد دیگه ای بوده خائن نیست ؟ فکر کردی چون هروقت من و دیدی مثل موش تو سوراخ فرار کردی و داغ به دل هر دومیون گذاشتی یعنی ته پاکیت؟ نه دختر خانم...تو از منم خطاکارتر بودی ،

اگه من تو ناهشیاری جایی رفتم که نباید تو با
هشیاری فکرت و بردی جایی که نباید ، الان
وجدانت اسودست؟ آره شانا؟

عقب کشید و رو به چهره ی مبهوت منی که داشتم
جان می دادم زمزمه کرد: فرق کردی..شانایی که
من بهش دل دادم با اینی که جلوم نشسته متفاوته ،
چرا فکر کردی هر تصمیمی تو زندگیت می گیری
درسته؟

قلبم نمی زد ، مبهوت حرف هایش بودم و هر جمله
اش هزار بار درون سرم زنگ می زد ، به من گفته
بود خائن ، گفته بود انی که عاشقش شد با منی که
جلویش هستم فرق داشت و هر جمله اش نابودم کرده
بود ، سرم را با ناباوری به چپ و راست تکان دادم
:تمومش کن..

سرش را با افسوس تکان داد: تموم این مدت فکر
می کردم با آراین خوشبختی ، فکر می کردم انقدر

بزرگ شدی که با منطق تصمیم بگیری ، اما حالا
 فهمیدم تو همون آدمی هستی که بدون هیچ فکر و
 منطقی پشت پا زد به تموم لحظات بینمون و با یه
 بلیط برگشت ایران.. فرار کردن و بهتر از موندن و
 ساختن بلد شدی شانا.. الان حتی از روح ارینم
 شرمندم ، شرمندم که هربار جلوش بودم نفهمیدم چه
 زجری می کشه از دیدنم! شرمندم کردی شانا ،
 شرمندم کردی!

سکوت دیگر بس بود ، باید از خودم و تمام
 احساساتم دفاع می کردم ، بلند شدم و دستانم را
 مشت کردم تا نلرزند و با حالی که لرزش صدایم
 خرابی اش را نشان می داد نالیدم: الان به نظرت
 مقصر تمام اینا منم؟

نگاهم کرد ، خیره و ممتد ومن با بغضی عصبی
 پوزخندی زدم :من فقط هجده سالم بود که اسیر
 احساساتم به تویی شدم که با همه تو زندگیم فرق
 داشتی!

نگاه خیره اش را از رویم نکند : ترسوترین آدمای
کسایی هستند که پشت سنشون خطاهاشون و پنهون
می کنند!

با همان بغض صدایم بالاتر رفت : من فقط یه خطا
داشتم و اونم عاشق شدنم بود.

جلو امد سریع و دوباره بازویم را کشید ؛ عصبی تر
از من او بود : این جملرو دیشبم گفتمی و سکوت
کردم ، اگه من خطای زندگیتم دختر خانم ، حذف کن
از زندگیت .. البته اگه می تونی!

نگاهم درون نگاهش ثابت شد ، درون نگاهش جان
داد و نفس های عصبی اش غل خوردند روی پوستم
و سوزاندنم شکستم ، مقابل چشمانش شکستم و
شکستم را دید گمانم ، حق داشت عاشقی ام را

درون صورتم پرتاب کند؟ کم مانده بود بگوید ای
احمق تو که عرضه ی فراموش کردن نداری چرا
بلوف می زنی! دستم را از میان دستش بیرون کشیدم
و یک قدم عقب رفتم و چشمان او با نفس عمیقش
بسته شد: هجده سالم بود که یه مرد... یه ادم با نگاه

سرد و قطبی میون روزام پیدا شد ، برخلاف بقیه که همیشه باهام مهربون بودند نگاهش سرد و خشک بود ، یه مرد متفاوت.. عجیب...پر رمز و راز..باهاش کاری نداشتم تا این که یه روز از پله های دانشگاه پرت شدم پایین ، اومد بیمارستان ، عصبی بود ، سردی نگاهش با یه چیزی مثل آتیش قاطی شده بود و شاید هیچ وقت نفهمی تلفیق سردی و آتیش چی به روز ادم میاره ، اون شب اون مرد تو چشمم زل زد و گفت دیگه حق ندارم انقدر نگرانم کنم..

چشمانش را باز کرد و هنوز هم قطب چشمانش با آتش مخلوط بود ، فقط این مرد می توانست همچین نگاهی پرت صورتت کند ، بغضم بیش تر شد و صدایم گرفته تر و شوری اشک لب هایم را سوزاند ، مثل نمک روی زخم بود : یه جمله ی ساده بود شاید اما..

روی قلبم کوبیدم : این قلب ساده ، پیچیدش کرد
 برام...داشتم زندگی می کردم ، مثل همه ، اومدی و
 پررنگ شدی ، کنارت رنگ گرفتم و با اون جمله
 های اسرارآمیزت قلب منی که عشق نمی دونستم
 چیه رو درگیر کردی ، هیچ کس به من دستور نداده
 بود نگرانش نکنم ، هیچ کس به من دستور نداده بود
 بخندم و شاد باشم ، هیچ کس با یه نگاه جدی هربار
 که بیرون می رفتیم حواسش به من نبود..همه با مهر
 بودند ، با محبت بودند اما هیچ کس جنس تو نبود. با
 همه فرق داشتی ، نگاهم دنبالت کرد و از یه جایی
 به بعد نگاه قلبم بهت بود..شب مهمونیت و یادته ؟
 داشتم می رفتم خونم ، داشتم می رفتم تا ازت دل
 بکنم ، تو نداشتی...وسط خیابون ، زیر بارونی که
 شلاق می زد به صورتمون من و دچار
 کردی...دچار یه حس جدید ، بعدش خواستم بگم
 مست بودی و نبودی اما..اون روز تو خونت ، بهم
 گفتی زنم شو و باز قلب بیچاره ی من و لرزوندی ،
 من عجله ای برای ازدواج نداشتم امیرکیا ، تو

پیشنهادش و دادی ، تو از بیتابی حرف زدی و حس
 هام و بیدار کردی...پس هیچ وقت ، هیچ وقت تو
 چشمم زل نزن و عاشقیمو به رخم نکش که اگه من
 عاشق مردی شدم که حتی تو این لحظه هم از دنیا
 طلبکاره ، باعثش خودت بودی...خودت که به لعنتی
 ترین شکل ممکن قلبم و تصاحب کردی.

اشک ها تمام صورتم را پاک کرده بودند و تمام تن
 من می لرزیدند و نگاه او این بار مات بود ، با
 خشونت اشک هایم را پاک کردم آدمم بچرخم و
 بروم ، آمده بودم از نیکو بگویم و بحث به
 مفتضحانه ترین شکل ممکن به کجاها که نرسیده بود
 ، خواستم بروم و که صدایش به پاهایم قفل زد:این
 مردی که ازش حرف می زنی ، انقدر ارزش نداشت
 برات که باورش کنی؟

پشت به او ماندم و چشمانم را با درد بستم ، صدایم
 هم زخم داشت ، ان هم عفونت کرده : باید تجربه
 کنی که همه ی دنیات تو وجود یه نفر خلاصه بشه و

بعد اون یه نفر ، درست تو قشنگ ترین روزای
زندگیت بشه کابوست ، روزای اخر شده بودی
کابوسم..اون فیلم و بعدش اون جواب آزمایش کابوس
بودند برام..توقع چی داشتی ازم؟
صدای او هم زخم برداشت : توقع موندن و اعتماد
کردن به مردی که نفس بدون تو نمی تونست بکشه!
دستم را بالا بردم و اشک های جمع شده زیر چانه
ام را پاک کردم و تلخ خندی زدم و به طرفش
چرخیدم : نگفتی بمونم!
عصبی نگاه به سقف دوخت : توقع داشتی التماس
می کردم؟
با افسوس نگاهش کردم ، حالا فکر می کردم می
دیدم من و او زندگی متأهلی را هم بلد نبودیم ، بی
تجربگی مان شاید کار دستان داد : توقع داشتم
اعتمادمو جلب می کردی ، اما تو ، تو تمام اون
مدت فقط داشتی خودت و توجیه می کردی!
بلند شد صدایش: باورم نداشتی!

من هم متقابلا صدایم بلند شد : حق نداشتی؟ تو حتی الانم از نظر من گناهکاری ، چون من و از نیکویی محروم کردی که می دونستی رفتنش داشت دیوونم می کرد!

جلو آمد و خشمگین فریاد زد: تو از هیچی خبر نداری دختر خانم ، چون رفتن و به جای موندن و فهمیدن حقیقت انتخاب کردی!

پوزخندی زدم :و به همین دلیل گفتم بچم مرده؟ با تأسف سرش را تکان داد : من اگه می دونستم نیکو اون زمان زنده بوده و بچه ای بود که تو بغل ویکتوریا به عنوان بچه ی من و اون تحویل دادند الان نه من تو این کشور بودم و نه توچون حتی اگه منم نمی خواستی باید می موندی برای بچت مادری می کردی!

نفسم را آرام رها می کنم ، دیگر چقدر سخت بود اعتماد کردن :می خوام برم کانبرا!

چشمانش ریز می شوند و همان طور نگاهم می کند
و من سعیم را می کنم دلم نلرزد: می رم تا بفهمم
چی شد به این جا رسیدم و بعدش..می خوام همه
چیز و به خانواده ها بگم..نه به خاطر خودم و نه به
خاطر تو..فقط به خاطر نیکو.

اخم کرده به میزش تکیه می زند و پای چپش را
مقابل پای راستش قلاب می کند و خیره فقط نگاهم
می کند ، می خواهد انگار بفهمد چه در سرم می
گذرد و بعد انگار که موفق هم می شود که اخم
هایش شدید تر گره می خوردند :تنها می خواین
تشریف ببرین؟

باید اعتراف کنم متوجه ی سوالش نشده ام ، اشک
هایم لحظه ایست بند آمده اند اما هنوز چهره ام خیس
است و پلک هایم متورمند ، دستی به صورتم می
کشم که اخم هایم را عمیق تر می کنند : منظورت
چییه؟

کلافه سرش را تکان می دهد ، جلو می اید از روی
میزش پارچ آب را بر می دارد و یک لیوان آب می
ریزد و به طرفم می گیرد و بدون نگاه کردنم می
غرد: بخورش..

با این که تعجب کرده ام امامخالفی نمی کنم ، دهانم
کاملاً خشک است و میل عجیبی برای سر کشیدن آن
لیوان درونم حس می کنم ، با مکث لیوان را از
دستش می گیرم و کمی لب تر می کنم و بعد منتظر
جواب سوالم نگاهش می کنم ، میز را دور می زند
و دوباره روی صندلی اش می نشیند ، به پشتی
بلندش تکیه می زند و عینکش را دوباره روی
چشمانش قرار می دهد ، انگار نه انگار چه لحظات
پر تنشی لحظات قبل داشتیم و چه گفتیم و چه شنیدیم
، این که همیشه زود در قالب سرد و جدی اش فرو
می رفت برایم تحسین برانگیز بود ، بدون نگاه
کردنم جدی گفت: باهات میام.. نه به خاطر خودت و
نه به خاطر خودم.. به خاطر نیکو.

حرف خودم را به خودم تحویل داده بود اما شک
جمله ی اولش نگذاشت خیلی به ان بها دهم :من تنها
می رم!

تیز سرش را بلند کرد و درون چشمانم با خشم نفیر
کشید: بس کن لطفا ، این که تنهایی تصمیم بگیری ،
تنهایی اجراش کنی و تنهایی سعی کنی جلو بری و
تمومش کن...این تنهایی جلو رفتنات به هیچ کس
اندازه ی خودت لطمه نزده ، پس یکم سعی کن
متوجه بشی که بعضی کارا رو نمی شه تنهایی انجام
داد ، به خصوص رفتن به جایی که یه عالمه شغال
توش هنوز پی لطمه زدن به من!

جاخورده تنها نگاهش کردم ، کف دستش را روی
صورتش کشید و لب زد: باهم می ریم..فکر تنها
رفتن و از سرت بیرون کن!

سرم به زیر افتاد ، لحن خسته اش باعث شد دهانم
بسته شود ، آمدنش خیلی به من مرتبط نبود ، من

کار خودم را می کردم و او را نمی دانم ، خسته تر
از خودش نجوا کردم: نیکو چی می شه؟

دستش را پشت گردنش گذاشت و آرام و محکم
زمزمه کرد: می مونه پیش مامان پروین!
دسته ی کیفم را بیشتر در مشتم فشردم: می خوام
ببینمش الان!

نگاهش را بالا کشید ، ان قدر بالا که دلم به زیر
افتاد: الان مهنده!

باز بغض به گلویم دعوت شد ، سرم را تکان دادم و
شالم را کمی جلو کشیدم ، حرکتی غیرارادی برای
کم کردن عذاب درونی ام: می دونم ، می خوام برم
دنبالش..

جدیت نگاهش زیاد تر شد: الان وقت خوبی برای
گفتن حقیقت نیست!

با دلخوری درون مردمک هایش شنا کردم ، راجع
به من چه فکری کرده بود واقعا؟: نگران نباش ،

قرار نیست بهش چیزی بگم ، فقط می خوام باهاش
چندساعتی وقت بگذرونم..

متنفر بودم از خودم و صدایی که در ادامه ی جمله
ام لرزید: می خوام ببینمش ، حسش کنم و باورم شه
بچه ای که سنگ قبرش ونشونم دادن زندست و..

ادامه ی جمله ام را خوردم و ان قطره اشکی که به
شکل مفتضحانه ای اعصابم را به بازی گرفته بود
را با خشونت پاک کردم ، می خواستم بگویم پدرش
من را از دیدنش محروم کرده بود و نگفتم ، هم زدن
این عفونت فقط بوی گندش را بیش تر می کرد ،
یک چیزی میان حرف های امیرکیا صداقت محض
بود.این که هنوز من از خیلی چیزها بی اطلاع هستم
، دیگر ان دختر بیست و یک ساله ای نبودم که
ندانسته پشت کنم و بروم ، می خواستم بدانم و بعد
برای خودم و ادم های دنیایم حکم تعیین کنم.با همان
نگاه خسته نگاهم کرد: زنگ می زنم مهدش
هماهنگ می کنم ، فقط لطفا تلفنت در دسترس

باشه..

سرم را فقط تکان دادم و خواستم از اتاقش خارج شوم و بغض هم داشتم. هنوز نتوانسته بودم ماجرای نیکو را هضم کنم اما باید اعتراف می کردم این داد زدن ها و صحبت کردن های پر گله ارامم کرده بود ، کمی از درونم را بیرون ریخته بودم و اگر چه تلخ شنیده بودم اما بر خلاف سوزش اولیه اش زخم را کمی ، تنها کمی ارام کرده بود. مثل الکلی که روی زخم تازه می زنند و اولش درست است می سوزاند اما بعد همان می شود تسکینت تا زخمت عفونت نکند.

صدایش اما باعث شد بایستم: صبر کن!

ایستادم و با همان نگاه شدیداً بهم ریخته ام نگاهش کردم ، ایستاد و با جدیت و اخم های درهم میز را دور زد و مقابلم آمد ، نگاهش درون نگاه پر بغض و کمی خسیم ، روی مژه های مرطوب و بهم

چسبیده ام ماند و اخم هایش ، توان هزار را گره کردند: توی اتاق سرویس هست ، صورتت و بشور اول و بعد برو..

پیشنهاد شکه کننده اما عالی ای بود ، واقعا دلم می خواست بعد ان همه گریه ابی به صورتم بزنم اما این که او پیشنهادش را داده بود عجیب بود ، دلم نمی خواست سوالی بکنم ، واقعا به کمی آب احتیاج داشتم ، کیفم را روی مبل قرار دادم و به طرف دربی که به ان اشاره کرده بود رفتم و با باز کردنش وارد سرویس بزرگ و تمیز اتاقش شدم. در سرویس را نبستم، فقط داخل رفتم و شیر آب روشویی اش را باز کردم و با دیدن چهره ی خودم در آینه بغضم بیش تر هم شد ، چشمانم دورشان راهاله ی سرخ غم رنگ زده بود و مژه هایم تار به تارشان بهم چسبیده بودند ، مشتی اب پر کردم و به صورتم پاشیدم و همین که سرم را بلند کردم تا دوباره چهره ام را در آینه ببینم ، با دیدنش تکیه زده به چهارچوب خارجی

سرویس ماتم برد ، یک طور عجیبی نگاهم می کرد ، بی اراده در نگاهش غرق شدم.. با ان تیپ مردانه و کالج های مشکی ، زیادی برای یک مرد جذاب و خوش هیکل بود. ارام داخل سرویس شد و دستش را زیر آب سرد فروبرد و بعد دست خیشش را روی صورت مبهوت من کشید ، خطوط اشکم را با دقت

پاک کرد و من خشک شده فقط برجای مانده بودم... نگاهش با دقت بیش تری به چهره ام خیره شد ، انگار که اولین بار است نگاهم می کند ، دستش آرام روی مژه هایم کشیده شد و چشمان من مبهوت ، بی اجازه ی من بسته شدند و به خلسه رفتند ، انگشتانش از مژه هایم به طرف موهایم پیش روی کردند و تارهای خیس چسبیده به صورتم را عقب راندند ، لحنش خسته اما بیش تر دردآلود بود : یک ساعته با این چشمای سرخ و خیس و ایستادی جلوی من ، هی بغض می کنی ! هی چونت و می لرزونی و اصلا فکر نمی کنی مردی که جلوته...

حرفش را خورد و من چشمانم لرزیدند و باز شدند ،
 دست خیشش را با همان جدیت تا پشت گردنم برد و
 با حس خنکی دستش پشت گردنم انگار راه های
 تنفسی ام باز شدند ، دستش را که عقب کشید دلم
 درون سینه ام فرو ریخت با لرزیدن مردمک های
 همیشه جدی و سردش..

هنوز مبهوت بودم ، تنها توانستم پاهایم را حرکتی
 بدهم و آرام از کنارش رد شوم ، از خودم و دل بی
 جنبه ام فاصله بگیرم و با برداشتم کیفم راه خروج را
 نگاه کنم ، دستم روی دستگیره نشست و قبل از
 خارج شدن نگاهم به طرف سرویس کشانده شد و با
 دیدن اوایی که سرش را تماما زیر آب فرو برده بود
 و دست های پهن و عضلانی اش دو طرف روشویی
 تکیه زده بودند دلم برای قلبم سوخت...

هرکاری که این مرد می کرد برایش زلزله بود ؛
 حتی با بی قراری به آب سرد پناه بردنش.. دستگیره
 را محکم تر کشیدم و دیگر نایستادم تا قلبم به زانو

دربیاید ، رفتم و انگار خودم را همان حوالی..میان
ان اتاق و نگاه ان مرد جا گذاشتم...

بستنی اش اب شده بود و با اخم های شیرین و
دوست داشتنی اش دستانش را روی سینه اش گره
زده بود ، از دیدنش سیر نمی شدم و هی چشمانم پر
و خالی می شد ، آب دهانم را به سختی قورت دادم
و دخترک از دستم رنجیده بود ، رنجیده و دلخور ،
ظرف بستنی اش را نزدیکش کردم :نمی خوری
عزیزم؟ ببین آب شدش! می خوای بگم برات دوباره
بیارن؟

با همان اخم سرش را بالا انداخت و لب برچید : من
می خوام برم پیش بابام!
کم مانده بود همان جا مقابلش زار بزنم و سرم را به

میز بکوبم ، واقعا پتانسیلش را داشتم ، به سختی
لبخندم را حفظ کردم : من و تو باهم دوست بودیم که
خوشگلم!

لب های کوچکش لرزیدند و مشتش را سفت گره زد:
دیشب قول دادی بریم شهربازی ، اما وسطش رفتی
و بابام ناراحت شد... اصلا بهم خوش نگذشت ،
زیر قولت زدی!

دستم را ان قدر مشت کردم که ناخن هایم کف دستم
را خراش داد ، چندبار پلک زدم تا دیدم کمی صاف
شود و به طرفش خم شدم ، دستان کوچک و مشت
شده اش را گرفتم میان دستانم و آرام نگاهش کردم ،
دلم می خواست ان قدر می بوسیدمش تا خسته شوم ،
اخم های ریزش دلم را برد: همه ی آدم بزرگا گاهی
حالشون بد می شه ، من دیشب فقط حالم بد شده بود!

با دلخوری نگاهش را به زمین دوخت و چانه اش
کمی لرزید: هروقت حال شما بد می شه حال باباییم
هم بد می شه.. من بابام و دوست دارم ، نمی خوام

حالش بد بشه!

انگار هزاران خرده شیشه به قلبم فرو رفت ، لبم را
ارام گزیدم و صدایم این بار لرزید: تو منم دوست
داری؟

اخم هایش کمی باز شد و ارام تر نگاهم کرد ، سرش
را بالا آورد و گردنش را کج کرد: اوهوم..
کف دستم را روی دهانم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم
، باید مادر باشی تا بفهمی این همه غریبی با
عزیزترین ثمره ی وجودت چه دردی دارد ، انگار
یک نفر با تیغ تمام دست و پای احساسات را زخمی
کند: می خوای حالم خوب باشه؟

سرش را با مکت و تردید تکان داد و جان کندم تا
هق نزنم و نترسانمش : پس بیا بغلم ، هر وقت بیای
بغلت کنم حالم خوب میشه!

ابروهایش بالا پریدند و و من دستانم را برایش باز
کردم ، با همان تعجب از صندلی اش پایین پرید و با
قدم های کوچک و خجولش خودش را درون اغوشم
پرت کرد و من دستانم را محکم دور تنش حلقه کردم

، دیگر گریه کردن مانعی نداشت چون سرش درون
 اغوشم بود و نمی دید ، نگاه چندنفری که درون
 بستنی فروشی نشسته بودند هم برایم مهم نبود..مهم
 ان حجم کوچک درون اغوشم بود که دستان
 کوچکش را دور کمرم حلقه کرده بود و دلم می
 خواست با خودم یکی کنمش ، دخترکی که بار اولی
 که دیدمش چیزی درون دلم فرو ریخته بود و تازه
 می فهمیدم دلش چه بوده ، مثل من عاشق ان
 عروسک کچل و سیاه زشت بود و تازه داشتم دلیل
 همه ی این هارا می فهمیدم.سرم را روی موهایش
 گذاشتم و ان قدر عمیق بویش کردم که ریه هایم به
 تنگنا افتادند ، بویش..تازه می فهمیدم چرا بوی عشق
 و آرامش می دادواین دختر از وجود خود من بود ،
 همانی که وقتی فهمیدم درون رحمم جا خوش کرده
 ترسیده و مضطرب بودم و پدرش امد تا ارامم کند ،
 یاد ان روزها ، یاد گرمای ان روز استرالیا را تا ابد
 درون ذهنم به خاطر می سپردم..همانی که برایش
 اتاق چیدم و هزاران فیلم از خاطرات شیرین من و

پدرش در اتاقش داشتم.

با تکانی خودش را خواست از اغوش من دلتنگی که کم مانده بود دق کنم از این همه غصه خارج کند: شانا جون ، دردم گرفت ، خیلی محکم بغلم کردی! به سختی دستانم را کمی شل کردم و ارام از اغوشم خارج شد و با دیدن اشک چشمانم ، نگاهش غمگین تر شد :گفتین بغلتون پیام خوب میشین که..

اخ خدا ، کاش جایی بود تا می توانستم بارها در ان فریاد بزنم.سریع اشک هایم را پاک کردم ، ناراحت

کردنش آخرین چیزی بود که می خواستم، با ولع گونه اش را بوسیدم و سعی کردم به روی ماهش لبخند بزنم : اشک شوقه عزیزم ، برای این که خیلی خوشبختم توی کوچولوی خوشگل و بغل کردم.

لبخندی زد و دستان کوچکش را جلو آورد و مشغول پاک کردن اشک های باقی مانده ام شد و من بو کشیدم ، بوی فرزندم را و لب گزیدم تا دوباره سیل اشک هایم روان نشوند : پس الان باهاتون آشتی می

کنم!

نمی شد برایش ضعف نکنم ، دوباره خم شدم و محکم تر بوسیدمش: مرسی عزیزم..بگم برات دوباره بستنی بیارن؟

نگاهش را به بستنی شکلاتی اب شده اش داد: من بستنی توت فرنگی دوست دارم نه شکلاتی..

ماتش شدم ، چقدر شبیه پدرش بود ، علاقه ی عجیبش به توت فرنگی را از امیر کیا به ارث برده بود ؛ گاهی فکر می کردم عطر من امیرکیا را اول به طرفم جذب کرد و بعد خودم از افکارم به ستوه می امدم ، من حتی از علاقیات فرزندم هیچ نمی دانستم ،قرار بود چطور درون زندگی اش جا باز کنم؟ نفس درآوری کشیدم :باشه عزیزم ، می گم بیارن برات..

تمام مدتی که بستنی توت فرنگی اش را می خورد نگاهش کردم ، با مژه هایم حتی نوازشش کردم و سیر نمی شدم ، بلکه تشنه تر هم می شدم ، مرتب

تصورم می کردم چندماهگیش چه شکلی بوده ، کی
برایش شیر آماده کرده ، تولد یک سالگی اش چطور
بوده ، کی دندان درآورده ، اولین کلمه ای که گفته
چه بوده و هزاران حسرت دیگر که نمی دانستم
چطور باید هضمشان می کردم. بستنی اش را که
خورد به پارک رفتیم.. او سوار تاب شد و من هلهش
دادم و یاد هل دادن روزگaram افتادم ، او از سرسره
سرمی خورد و من یاد سرایشی های زندگی ام که
او را از من دور کرده بود می افتادم..

تا شب ، هرچه گفت برایش انجام دادم ، ان قدر که
ساعت نه که شد خستگی ان قدر در چهره اش عیان
بود که کم مانده بود ایستاده خوابش ببرد ، من در
تمام این ساعات فقط سعی کرده بودم نگاهش کنم ،
ان قدر که سیراب شوم ولی عوضش تشنه تر شده
بودم ، این که باید او را تحویل امیرکیا می دادم ان
قدر برایم وحشتناک بود که وقتی درون ماشین
اژانس و درون اغوشم خوابش برد دلم می خواست
گریه کنم..

این که بخواهم یک شب در کنارم بخوابد توقع زیادی نبود امام می دانستم فعلا نمی تواند عملی شود. مقابل خانه ی امیرکیا که رسیدم با دیدنش درون کوچه زیاد هم تعجب نکردم ، چنددقیقه قبل زنگ زده بود تا بپرسد کجا هستم و گفته بودم تا چند دقیقه ی دیگر می رسم ، با توقف ماشین ان ژست به شدت جذاب و دست به جیبش را که درون تاریکی کوچه هیبت بیش تری نثارش کرده بود را ترک کرد و با قدم های محکم به طرفمان آمد ، در را باز کرد و با دیدن نیکوی غرق خواب در آغوش ارام دستانش را برای بغل کردنش جلو آورد.

با احتیاط نیکو را به بغلش دادم و از راننده خواستم تا منتظر بماند و خودم پیاده شدم ، پدرا نه دخترش را در آغوش کشیده بود و موهایش را بو می کرد ، نگاهش را به نگاهم دوخت و خیلی جدی لب زد: بهتری؟

سرم را فقط برایش تکان دادم ، خب از صبح بهتر بودم اما حالا تصور دوری از ان دلبرک درون اغوشش داشت ماتم می کرد ، رد نگاهم را گرفت و با کمی مکث و یک جدیت لال کننده پرسید: دوست داری شب پیشت بخوابه؟

سرم را با بهت بالا اوردم و نگاهش کردم ، چشمانش همیشه من را یاد چشمان شیر می انداخت اما این بار این شیر درنده با نگاهش داشت ارامم می کرد ، دستم روی گلویم چنگ شد :می شه؟

نگاهش به چهره ام عمیق شد: ممکنه نصف شب بیدار شه و اگه مکان برایش نا آشنا باشه بترسه ، به خصوص اگه من نباشم ، می تونیم بریم خونه ی مامان پروین و اون جا پیشش بخوابی که بتونم خودمم باشم!

چشمانم روی نیکوی غرق خوابی که میان لب هایش کمی فاصله افتاده بود ثابت شد ، لب گزیدم ، نمی توانستم از وسوسه ی خوابیدن در کنارش بگذرم ،

همه ی وجودم طلبش می کرد. به این کوچک دوست
 داشتنی شب و روزهای زیادی طلب کار بودم ،
 چقدر شب هایی که از دست داده بودم و می توانستم
 کنار بالینش باشم. حرف های زیادی بود ، من هنوز
 از خیلی چیزها بی اطلاع بودم اما در آن لحظه فقط
 کشیدن آن حجم را درون اغوش و خوابیدن در
 کنارش را می خواستم. فقط سرم را تکان دادم و
 امیرکیا نگاهش جدی تر شد: دستت و بکن تو جیب
 شلوارم و سویچ ماشین و دربیار.. به اژانس هم بگو
 بره!

اول کمی خم شدم و از شیشه ی پایین رفته ی ماشین
 با عذرخواهی به راننده گفتم برو ، قبلا حسابش را
 تا آن جا پرداخت کرده بودم ، مرد بیچاره با تکان
 دادن سر و بدون هیچ اعتراضی راهش را گرفت و
 رفت و با رفتنش من ماندم و او و عزیزترین
 هردویمان میان دستانش ، کوچه تاریک بود اما
 برای من حالم کمی عجیب بود.. انگار همه ی دنیا

مقابلم روی دستان او بود ، با لحن آرامی دوباره خواست دست درون جیبش بکنم و دستان من می لرزید ، مقابل این ادم من همیشه پر از عجایب هفتگانه می شدم ، دستم را جلو بردم و درون جیب شلوار جذبش فرو کردم و با لمس سردی سویچ سریع بیرون کشیدمش ، حس کردم از این همه خودخوری ام خنده اش گرفت و بروز نداد ، سویچ را مقابلش گرفتم و با ان نگاه لعنتی اش خیره در چشمانم ، آرام نجوا کرد: در ماشین و باز کن!

حرفش را گوش کردم و با کمی چشم چرخاندن و تشخیص جای پارک اتوموبیلش ، ریموت را فشردم و بعد تک آلارم کوتاهی در ها باز شدند ، جلو رفت و در عقب را باز کرد و نیکو را به آرامی روی صندلی خواباند و خیلی جدی اشاره کرد بنشینم ، با قدم های سستم جلو رفتم و نشستم ، در را خواستم ببندم که با دستش مانع شد ، سویچ و ریموت به ان

وصل شده را به طرفم گرفت و نجوا کرد: باید برم
یکم وسیله بردارم از بالا ، در و قفل کن از داخل..
سری تکان دادم خودش در را بست و با همان قدم
های مردانه و محکم داخل مجتمع شد و من نگاهم
پشت سرش به بدرقه رفت ، راه رفتن ادم ها خیلی
مواقع از نظر من شخصیتشان را نشان می داد ،
امیرکیا همیشه مقتدرانه راه می رفت ، حتی در
شکست خورده ترین شرایط زندگی اش..حتی ان
روزی که طلاقم داد.قدم هایش نه بلند بود و نه کوتاه
، اما بی نهایت محکم بود ، یعنی درست می دانست
قدم هایش را کجا می گذارد ، با یک اطمینان و
غرور خاص ، نگاهش موقع راه رفتن کمی تنگ و
جدی به روبرویش دوخته می شد و باعث می شد
حتی راه رفتنش هم جذاب شود.از مقابل دیدم که
محو شد چشمانم را با درد بستم و در همان حالت
بسته ریموت را فشردم و ماشین با صدای تیکی
درهایش قفل شد ، از میان پلک های بسته ام یک

قطره اشک قل خورد روی گونه ام و دستم روی قلبم
قرار گرفت ، خسته بود و یکی در میان می زد ،
حالش خوب نبود.. حال قلبم این روزها اصلا خوب
نبود.

بچه که بودم مادر بزرگ همیشه وقتی برایش
عصایش را می بردم تا راحت بلند شود ، دست
روی سرم می کشید و می گفت عاقبتت خیر شود و
مادر.. و کاش بود و می دید که دعاهايش
نگرفتند. برای خوابیدن کنار فرزندم باید به چیز هایی
متوصل شوم ، قلبم بیش تر تیر کشید و عقم می
گرفت که بگویم هنوز میان قدم های ان مرد به
ضعف می افتد.

کاش آرين بود ، چقدر نبودنش ، جای خالی اش ،
نگاه های حمایت گرش و همه ی حس های زیبای
وجودش در قلبم خالی بود. سریع اشکم را پاک کردم
و با برگشتن به پشت سرم و دیدن نیکویی که ارام
خوابیده بود لبخندم آفت زد ، آفت غم تمامش را

پوشاند. من تمام روزهای زیبای جوانی به پای
اشتباهم تباه شده بود اما هیچ کدام به اندازه ی
ندانستن وجودش و محروم شدن از مادری برایش
عذابم نداده بود. نباید می گذاشتم آینده اش خراب شود
، تمام گناهانم را اقرار می کردم و مادری کردن
برایش را با جان و دل انجام می دادم. هیچ چیز
دیگر شبیه گذشته نمی شد ، نیکو صدمات زیادی از
نبود مادر دیده بود و نباید می گذاشتم بیش تر شود.
با ضربه ای که به شیشه خورد از نگاه کردن به
صورت دخترم دل کندم ، برگشتم و نگاه جدی
امیرکیا را خیره ی خودم را دیدم ، به سختی از
نگاهش دل کندم و ریموت را فشردم ، با مکث سوار
شد و سوییچ را به دستش دادم ، باز هم با مکث
گرفت و انگار میان این مکث ها هربار نگاهش را
تا اعماق قلبم سر می داد، حرکت که کرد نفس حبس
شده ام آزاد شد ، امیرکیا علاوه بر قدم های محکمش
، نگاه های محکمی هم داشت ، نگاه هایی که

ناخوداگاه دست و پای ادم را جمع می کرد.
از کوچه که خارج شد آرام پخش را روشن کرد و
پرسید: شام خوردی؟
نگاهش نکردم ، به طرز احمقانه ای بعد حرکت
صبحش از نگاه مستقیم به چشمانش پرهیز می
کردم: نیکو شام خورده!
لحنش سخت شد: نپرسیدم نیکو شام خورده یا نه ،
پرسیدم مامان نیکو شام خورده یا نه!
مامان نیکویی که گفت ، باعث شد با بهت نگاهش
کنم ، اشاره ی سفت و واضحش به مادر نیکو بودن
تمام شریان های قلبم را لرزاند ، لبم را زیر دندان
گزیدم و نگاه او پر اخم تر شد ، ماشین را در حاشیه
ی خیابان پارک کرد و حین پیاده شدن غرید:
حاضرم قسم بخورم از صبح چیزی نخوردی!
گفت و با همان حرص پیاده شد ، نگاهش را تا
درون فست فود شیک ان طرف خیابان دنبال کردم و
بعد بی اراده لبخند زدم ، یک لبخند محو ، مامان

نیکو را چقدر زیبا تلفظ کرده بود ، به پشت طرف
نیکو چرخیدم و آرام رو به چهره ی خواب الودش
نجوا کردم : مامان نیکو..

چندبار تکرارش کردم و میان بغض و لبخند زمزمه
ام ماشین را پر کرد :یعنی می شه مامان صدام کنی؟
رویای شیرین و دوری بود ، یک راهی را درون
زندگی ام رفته بودم و رفته بودیم که انگار رسیدن به
همین کوچک ترین حق هر مادری برایم محال
بود. محال و رویایی..

وقتی برگشت بوی همبرگر تمام ماشین را پر کرد ،
ساندویچ را به طرفم گرفت و این بار من در
گرفتنش مکث کردم و او نگاهم نکرد، یادش بود از
میان ساندویچ ها انتخاب اول و اخرم همیشه همبرگر
بود؟

تا قبل از ان گرسنه نبودم اما با پیچیدن بوی اشتها
اور ساندویچ ، معده ام به تب و تاب افتاد ، آرام از
دستش گرفتم و همچنان اصرار داشت که نگاهم

نکند، من اما نسبتا آرام تر بودم ، نفس عمیقی کشیدم: ممنون!

سرش را به جای جواب تکان داد و آرام دوباره حرکت کرد و من ماندم همبرگر درون دستم ، امیرکیا ی پر اخمی که با همان اخم ها نگرانم می شد و انگار هنوز کمی شبیه گذشته بود ، دختری که آرام و بی خبر از درد زندگی پدر و مادرش ان پشت خوابیده بود و تهران....شهری که سال ها بود به خواب رفته بود ، درست از وقتی بدون او برگشتم تا امشب که با او از نو دچار شده بودم.

امشب تهران از خواب بیدار شده بود انگار میان لحظه هایمان و صدای موزیک پخش شده از پخش ماشین امیرکیا ، بوی غم می داد ، بوس سال های تنهایی...

یه لحظه و ایستا گوش کن به حرفم
من تورو راحت پیدا نکردم

بعد ی چند سال دوباره دیدمت
 من هنوزم تورو به دنیا نمیدمت نمیدمت
 هنوز همونم همون که واست میمیره هنوز
 میمیره واست حس میکنم که هنوز مهمه واست
 عادت ندارم به بی خیالی باید بیرسم ازت کجایی
 دست خودم نیست هنوز احساسیم روت
 تمومه این چند سال فقط فکرم به تو بود
 شاید ندونی چقد شکستم تو جام نبودی من خیلی
 خستم
 هنوز همونم تغییر نکردم هنوز همونی تو هم دورت
 بگردم

هنوز همونم همون که واست میمیره هنوز
 میمیره واست حس میکنم که هنوز مهمه واست
 عادت ندارم به بی خیالی باید بیرسم ازت کجایی
 دست خودم نیست هنوز احساسیم روت
 تمومه این چند سال فقط فکرم به تو بود

نیم ساعتی بود که خیره اش بودم ، تا حد ممکن حتی
جلوی پلک زدنم را هم می گرفتم ، دلم می خواست
با نگاهم هربار صورتش را ببوسم ، از خود دیشب
وقتی فهمیده بودم کوچکی که دلی برایم نگذاشته بود
فرزند خودم بوده مرتب یاد روزهای بارداری ام می
افتادم..انگار هورمون های عشق مادرانه ام بهم
ریخته بود..

موهایش را که بو می کردم ، زندگی طور دیگری
برایم معنا می شد.خودش را درون اغوشم روی
تخت دونفره ی ارین جمع کرده بود و گاهی انگشتان
کوچک و سفید پایش را تکان تکان می داد.غرق
خواب بود ، لبخندهای گاه و بیگاهش این را نشان

می داد و هربار که لبخند می زد اشک من شدت می گرفت ، به اندازه ی چندسال لبخندش را از دست داده بودم؟

انگار خواب های خوب و زیبایی می دید ، دستش را مشت کرده بود زیر لپش و پلک هایش روی هم سقوط کرده بودند ، ان قدر خواستنی که قلبم با دیدنش آرام می گرفت ، خم شدم و روی دستان تپل و کوچکش را بوسیدم و سرم را عقب کشیدم تا قطره اشکم روی دستش سقوط نکند. بدون کوچکترین صدایی از جایم بلند شدم و پتورا تا زیر چانه اش بالا کشیدم و ایستادم ، هوای اتاق برآیم خفه بود. انگار دیوار ها از هر طرف به وجودم فشار می آوردند.. موبایلم درون جیبم لرزید ، خارجش کردم و با دیدن متن پیامک شاپرک که شب بخیر گفته بود بی حوصله دوباره درون جیبم سرش دادم، پیام داده بودم که شب نمی آیم و خانه ی عمه می مانم و او

گفته بود باشه و شب بخیر هم ضمیمه اش کرده بود. طفلی عمه چقدر از دیدن من با امیرکیا و نیکو شکه شده بود اما نمی شد منکر شد که امدنمان خوشحالش هم کرده بود.

کنار پنجره رفتم و دست به سینه گره کرده مقابلش ایستادم و یادش درون ذهنم پرسه زد..

حس و حال وحشتانکی را تجربه کرده بودم ، انگار ان نرمش کوتاهم مقابل امیرکیا داشت خفه ام می کرد ، حس عذاب وجدان و شرمندگی از روح آراین داشت دیوانه ام می کرد.

سرم نبض می زد و گلویم متورم بود. شب های زیادی میان همین اتاق خوابیده بود ، درس خوانده بود و بالاخره شده بود آقای دکتر... همان هم جانش را گرفت. شاید هم راحتش کرد ، راحتش کرد از دست منی که با ان همه عذابی که به جانش می ریختم عاصی اش کرده بودم.

اما میان دلم تا ابد یک حفره خالی می ماند ، حفره ای که جای او بود.. آراین شاید عشق نبود اما عزیزترین همراه زندگی ام بود ، حتی نمی توانستم بگویم او را بیش تر دوست داشتم یا امیرکیا را ، فقط می توانستم بگویم نوع دوست داشتم تفاوت داشت نه اندازه اش ، آراین حامی ام بود و شبیه برادرم ، شبیه همه ی خاطرات شیرین و دور نوجوانی و کودکی ام... شبیه مردی که در تاریک ترین روزهای زندگی ام پشتم ایستاد ، می دانست کارش غلط است اما ایستاد... ایستاد و بهای ایستادنش را با شب های پر فکر و خیال و روزهایی که خورشیدی نداشت داد.

قطره اشک سمج روی گونه ام را پاک کردم ، آراین در رابطه با من ان قدر درد و عذاب را به جان خریده بود که حتی کوچک ترین خوشی من خار می شد درون چشمم و من را مقابل روحش شرمنده می کرد.. همیشه شادی ام را می خواست و این من دیوانه

و افسار گسیخته مرتب با یاد درد هایش شادی ای که
امیرکیا مسببش بود را نمی خواستم.

در دلم خودم را گناهکار می دانستم و همین عذابم
می داد ؛ سر دردناکم را به شیشه ی سرد پنجره
چسباندم و لب زیرینم را میان دندان هایم کشیدم و
چشم بستم. کف دستم سردی شیشه را لمس کرد و
جای غول چراغ جادویم خالی تا بیاید و بگوید زبل
خان لبث رو گاز نگیر..

برگشتم و به نیکو خیره شدم و آرام و پر بغض لب
زدم: می بینی من و آرین؟ اون بچه ای که رو تخت
خوابیده بچه ی منه ، بچه ای که روزای اخر خودت
از وجودش با خبر بودی ، همونی که بهم گفتن مرده
و من به روزهایی تبعید شدم که همش درد
بود... خیلی خجالت می کشم که بچه ی من و امیرکیا
روی تخت تو خوابیده ، اما می دونم برات نیکو
عزیز بود.... عمو جونایی که بهش می گفتمی پر از
مهر بود و حتی لبخندت و می تونم حس کنم. می

تونم حس کنم حتی نگرانی ، که از اون بالا با دیدن
 اشکام اخم می کنی و با دیدن لبخندم مهربون می
 خندی... نگرانم نباش غول چراغ جادو ، این بچه به
 پاهای خستم جون داده ، جون تازه ای برای
 جنگیدن ، شهادت داده بهم برای گفتن حقیقت ، فقط
 قبلش باید بفهمم چی به چی بوده و کی باعث شد الان
 رو این نقطه بایستم و تو این سن ، قلبم مثل یه قلبی
 که شصت سال ازش کلار کشیدن خسته باشه ، اون
 و که بفهمم تورو همه دنیا حاضرم از خطام بگم ،
 حاضرم همه ی قدم های اشتباهی که برداشتم و
 جبران کنم اما این دختر کوچولو من و مامان صدام
 کنه..

بغضم باران شد و به شیشه ی گونه هایم کوبید ،
 آرین هیچ وقت به رویم نمی آورد چقدر بد بودم و
 من امشب شرمنده ترین بودم ، با این عذاب وجدان
 چطور باید زندگی می کردم؟ صدایم لرزید: اون
 روز... براش از تو میگم ، از یه مرد..

دستم را روی گلویم گذاشتم و نگاه پر از اشکم را به
سقف وصل کردم: از مردی که مادرش بهش مدیونه
، از غول چراغ جادویی که مدت هاست جادو نکرده
برام و دلم برایش خیلی خیلی تنگه..

سر خوردم پای همان پنجره و اتاقش داشت من را
قورت می داد: بهش یاد می دم مثل من نباشه ، محکم
بارش میارم ، مثل غول چراغ جادوو..

اشک هایم را پاک کردم و نفسی گرفتم و با تکانی
که نیکو خورد بی طاقت به طرفش پر گرفتم ، روی
تخت ارین دراز کشیدم و دستم را دور کوچک
دوست داشتنی ام حلقه کردم و لب هایم را به گونه
هایش چسباندم ، این جا من بودم و دختری که نمی
دانست مادرش بالای بالینش نشسته و نوازشش می
کند ، ان طرف تر مردی که قلبم هنوز هم برایش به
احترام می ایستاد و شره می کرد و حالا نسبتش فقط
پدر فرزندم بود.

چشمانم را محکم بستم و لب هایم را این بار روی
 موهای نیکو چسباندم و یکی دیگر هم انگار میانمان
 بود.. روح مردی که تا لحظات آخر زندگی ام شانه
 هایم از شرمندگی اش صاف نیم شود.. محکم ترنی
 حامی دنیا و دلخوشی روزهای سختم... غول چراغ
 جادویی که اتاقش بوی دلتنگی می داد... بوی
 عطرش را.. و مگر این داغ خاموش هم می شد؟

چشمانم از بی خوابی می سوختند ، شب گذشته را
 فقط به تماشای نیکو و دلتنگی ارین گذرانده بودم ،
 مادر لیوان چای را مقابلم گذاشت و خودش آن طرف
 میز غذاخوری نشستن و به جان لوبیاها افتاد، نگاهم
 پی حرکت تند دستش برای پیدا کردن سنگ ریزه ها
 بود و فکرم هرجایی جز ان جا: مامان؟

نگاهش را بالا آورد و می دانستم چقدر چشمان بی
 خوابم نگرانش کرده است: جانم؟
 نمی دانستم باید چطور بگویم ، کمی پیشانی ام را
 مالش دادم و کلمات را درون ذهنم مثل همان لوبیاها
 با هم ادغام کردم تا سنگ ریزه هایش را بگیرم: یه
 خواهش دارم ازتون..

سینی را کنار گذاشت و همه ی حواسش را به من
 داد. حالا انگار بیش تر درکش می کردم ، همه ی
 نگرانی هاش را با پوست و خون درک می کردم،
 خودم هم دیگر یک پاره ی تن داشتم که از صبح تا
 الان دلتنگی برایش امانم را بریده بود : جانم عزیزم؟
 نفس عمیقی کشیدم و با جدیت درون نگاه همیشه
 نگرانش زل زدم : می شه با بابا صحبت کنین تا
 اجازه بده من یه سفر کوتاه به کانبرا داشته باشم؟
 نگاهش به انی گرد و شکه شد: چی؟

کوتاه چشمانم را روی هم گذاختم ، شاید اولین باری
 بود بدون حمایت ارین داشتم کاری را انجام می دادم

که می دانستم مخالفت های زیادی پایش خواهد بود:
 مامان..یه مسائلی هست که ازش بی خبرین ، اما قبل
 گفتنشون باید برم کانبرا ، یه سفر کوتاه شاید فقط دو
 هفته و بعد..وقتی مطمئن شدم برمی گردم و براتون
 همه چیز و توضیح می دم.

نگرانی و بهت از نگاهش شره می کرد: چی شده
 شانا؟جون به لبم کردی!

گلویم را آرام لمس کردم ، سفت و سخت شده بود و
 حالا که خودم حس مادری را داشتم با پوست و خونم
 لمس می کردم می فهمیدم چه ظلمی در حقشان کرده
 ام ، بچگی محض بود کارهای گذشته ام:

مامان..تورو به روح پدر زیرخاکم قسمت می دم
 فعلا هیچی نپرس و فقط رضایت خودت و بابا رو
 بگیر تا برم ، برگشتم همه چی رو می گم...فقط فعلا
 هیچی نپرس.

نگرانی نگاهش ذره ای کم نشد ، بلکه سر به فلک
 هم کشید و دلم را مثل یک کاغذ مچاله کرد ، چه

کرده بودم با دلشان من ناخلفی که آن روزها جز
خودم و قلبم به فکر قلب هیچ کس نبودم : اون طوری
نگام نکن مامان...باور کن رفتم لازمه!

نفسش را با نگرانی بیرون فرستاد: نزدیک پنج ساله
برگشتی اما تو تمام این پنج سال یه روزم مثل قبل
رفتنت نشدی ، دختر من که همیشه ی خدا می خندید
و شیطننت می کرد شد یه ادم منزوی و عصبی...هیچ
وقت نپرسیدم ازت چرا و به چه علت زود برگشتی
و این حال روزته اما رفتن دوبارت..

پرسیدم میان حرفش ، با بغض هم پرسیدم: کاش می
پرسیدی مامان!

ناباور نگاهم کرد ، با همان دردی که مثل عفونت
گلویم را دردناک کرده بود آب دهانم را قورت دادم
و کمی عصبی موهایم را پشت گوشم فرستادم: کاش
می پرسیدی چمه ، کاش دعوام می کردی تا مجبور
شم همه چیز و بهت بگم ، از دردام ، از زخمام..از
همه ی چیزایی که روحم و احاطه کرده بودند و

داشتند خفم می کردند.. از همه چی...
 آرام اسمم را روی زبانش ناله زد: شاننا!
 کف دستم را روی صورتم به شکل عصبی ای بالا
 پایین کشیدم ؛ دقیقا داشتم چه می گفتم؟ دیوانه شده
 بودن انگار.. از جایم بلند شدم : دارم چرت و پرت
 می گم ، توجه نکن به حرفام.. فقط ازت خواهش می
 کنم با بابا درمیونش بزار و رضایتش و بگیر.. این
 سفر برای من خیلی مهمه!
 نماندم تا دیگر واکنشش را ببینم ، چای سرد شده ام
 را میان جای خالی ام جا گذاشتم و خودم را درون
 اتاقم تبعید کردم.
 خسته بودم... به اندازه ی سال ها دویدن و نرسیدن ،
 به اندازه ی تمام پنج سالی که دختری داشتم و نمی
 دانستم زنده است ، به اندازه ی تمام پنج سالی که با
 کابوس برگشته بودم و به اندازه ی تمام چندماهی که
 با عذاب وجدان ، عزادار مردترین مرد زندگی ام
 بودم..

خسته بودم... از این همه اشتباه ، از این همه بیراهه
 رفتن ، از این همه گم شدن و در خود ماندن.. تازه
 مسیر اصلی را پیدا کرده بودم و خستگی نایی برای
 ادامه دادن نگذاشته بود ؛ هرچقدر هم جبرانش می
 کردم ، هرچقدر هم می پذیرفتم خطاکارم و پای
 خطاهایم می ایستادم پنج سال از عمر سیاه شده ام
 بر نمی گشت و این ان توانی بود که داده
 بودم.. سخت ترین توان تمام زندگی ام..
 خسته بودم و این خستگی...

بوی عطر گل های شمعدانی های خیس خورده که
 دور ایوان درون گلدان های سفالی رنگی جا خوش
 کرده بودند محیط را پر کرده بود ، قطرات اب روی
 برگ هایشان شبیه شبنم به آهستگی سر می خوردند

و نگاهم تعقیبشان می کرد. بوی خاک بلند شده از ابی
 که روی موزاییک ها پاشیده شده بود هم با بوی ان
 ها ادغام و فضا را پر کرده بود از ارامش.. هوا تازه
 تاریک شده بود و چراغ های نئونی حیاط نور محیط
 را تعبیه می کردند.

نگاه جدی و نفوذناپذیرش به لیوان چایش بود و من
 خیره ی چهره اش عطر همراه شده با باد را نفس
 می کشیدم. خیلی حرف ها به این مرد بدهکار بودم و
 به اندازه ی تمام عمرم باید برای بودن هایش تشکر
 می کردم ، سرش را بلند کرد و کمی از چایش را
 خورد: مادرت می گه می خوای بری کانبرا!
 تنها سرم را تکان دادم و با جمع کردن زانوهایم
 دستانم را دورش حلقه کردم: اگه شما اجازه بدین!
 خیلی محکم و بلافاصله جوابم را داد: من اجازه نمی
 دم!

لبخند تلخی زدم ، یک بار ، در اوج غرور نوجوانی
 و جوانی ام ، در روزهای خوش هجده سالگی این

حرف را شنیده بودم و دست به دامن غول چراغ جادو و تهدید هایم شده بودم تا نظرش را عوض کنم ، این بار اما انگار..سرم را به زیر انداختم : باشه ، نمی رم.

پدرانه جا خورد ، نگاهم به تارهای خاکستری مویش گره خورد و انگار شانه هایم خم شدند ، دقیق تر نگاهم کرد: برای چی می خوای بری؟

سرم را کج کردم ، پدر...واژه ی عظیمی بود، واژه ی عظیمی که از بودنش محروم بودم و این مرد بود که نگذاشت نه من و نه شاپرک حتی یک بار نبودن پدر واقعی مان را حس کنیم ، همه ی دخترها پشتشان به بودن پدرشان گرم بود و مای زود یتیم شده همیشه پشتمان به بودن او گرم بود ، چه کرده بودم دقیقا با ان ها که انقدر دیر داشتم متوجهش می شدم: شما هیچ وقت من و محدود نکردین!

لیوان چایش را کنار گذاشت و صاف تر روی تخت چوبی نشست ، نگاهش پر از جدیت بود: سوال

پرسیدم از نظرت محدودیته؟

سرم را آرام تکان دادم و لبه ی چوبی تخت را با سرانگشتانم لمس کردم: نه ! بیش تر گله از خودم بود ، بابا من..

پرید میان حرفم و صدایش خش برداشت: می دونی چندوقته بابا صدام نکرده بودی؟

مبهوت نگاهش کردم ، با همان نگاه جدی خیره ام بود ، ماهرخ جان می گفت این همه سرکشی ات تقصیر پدرت هم بوده اما خب مگر می شد فراموش کرد همین مرد ، قهرمان روزهای کودکی ام هم بوده؟ با مکث ادامه داد: از بچگی یه چندساعت که می گذشت و من و بابا صدام نمی کردین دلم می گرفت ، می گفتم نکنه براشون بابای خوبی

نبودم.. الان سه روزه من و بابا صدا نکردی ، هنوزم امارش و دارم چون قلبا ایمان دارم اگه دختر خونی هم داشتم به اندازه ی شما دوتا برام عزیز نمی شد... بابا که صدام نمی کنین نفسم می گیره بابا!

آهنگ غم انگیز صدایش باعث شد چشمانم خیس شوند و او سرش را آرام تکان دهد ، مثل مردی که بعد سال ها به حرف آمده و پر از گلایه است: وقتی برگشتی انگار یه آدم دیگه شدی ، ازت نپرسیدم چته که نگي داره تو مسائل زندگيم دخالت مي کنه ، با خودمون که تعارف نداريم.. اول و اخر برات ناپذري بودم. شايد تنها جايي که جلوت ايستادم تو بحث رفتنت بود ، هرچند حالا که نگات مي کنم مي بينم حق داشتم مخالفت کنم ، چي شد که يهو از اون همه شور و اشتياق فاصله گرفتي و انقدر تو خودت فرو رفتي؟ حالا دوباره انتظار داري بزارمت بري جايي که دختر شاد خونمون و گوشه گير کرد و چشماي پر غصش و کدر؟

جوابي انگار براي حرفش نداشتم ، به جايش تا اسما ن ها بغض درون حنجره ام تلنبار شده بود: بابا...

با آهنگ خاصي جوابم را داد و من را از خودم ، از

شانای هجده ساله ای که پایش را در کفش رفتن کرده بود و ان همه مشکل به وجود آورد بیزار کرد ، شانایی که بخشی از خودم بود: جانم بابا؟ آب دهانم را قورت دادم و شمعدانی ها برایم آرامش فرستادند ، آرامشی که عجیب گمش کرده بودم و نمی دانم میان عطر ان ها بود یا ان جانمی که آهنگش با اهنگ همه ی دنیا فرق داشت ، سازش جور عجیبی کوک بود: من... قول می دم این آخرین باری باشه ازتون چیزی می خوام که نگرانتون کنه ، فقط احتیاج دارم از یه چیزهایی مطلع شم و بعد ، همه چیز و می گم.. از سال های کانبرا تا این که چی شد من شدم ادمی که جلوتونه!

اخم هایش درهم رفتند: نمی تونم بازمر تنها بری ، اون موقع امیرکیا اون جا بود الان که..

پریدم میان حرفش و مثلا دلش به امیرکیایی خوش بود که خودش عامل حال بدم بود؟ سرم را به زیر انداختم: امیرکیا هم می آد!

حرف در دهانش ماند و اخم هایش درهم رفت: چرا باید بیاد؟

آخرش که چی ، بالاخره می فهمیدند من چه گندی به زندگی خودم و اطرافیانم زده بودم ؛ نگاهم را به جایی جز چشمانش دادم ، امان از وقتی که نگاهت هم خجالت بکشد و دلت باز ساز خودش را بزند :خیلی چیزا به اون مربوطه اما تا مطمئن نشم چیزی نمی تونم بگم! باید بیاد چون یه سر این جریانات خودشه!

نگاهش ان قدر نگران و جدی شد که قلبم را ناگار با کاغذ بریدند ، چشم بستم و صدایش را با جان و دل خریدم: نگران ترم کردی شانای!

دیگر شمعدانی ها و عطرشان هم اثری رویم نداشتند: بابا من تا ته دنیای شرمندتونم اما ازم

نخوااین فعلا قفل زبونم و بشکنم...هیچ وقت جواب اعتمادتون و درست ندادم اما واقعا می خوام این بار بهم اعتماد کنین!

گفتم و تیره ی کمرم از عرق شرم لرزید و چرا
واقعا فکر نکرده بودم چقدر عواقب کارم وحشتناک
است؟ به زودی باید در مقام گناهانم توبه می
کردم.. به زودی ای که زیادی برایش می ترسیدم!
برای هر انسانی اقرار به خطاهایش وحشتناک
است.. برای من اما انگار بدتر هم بود ، منی که باید
علاوه بر خانواده ام به عمه هم جواب پس می
دادم! عمه ی داغدار این روزهایم و غول چراغ
جادویی که نبود و تا ابد بار شرمندگی اش روی
شانه هایم می ماند.

نگاهم به ریلی بود که چمدان ها رویش حرکت می
کردند و حضورش را با فاصله ی کمی کنارم حس
می کردم ، سردرد اما نمی گذاشت توجهی به
حضور سنگین اما محکمش بکنم.. به محض دیدن

چمدانم قدمی جلو رفتم که زودتر از من دستش دراز شد و هردو چمدان را از ریل خارج کرد ، چمدان زرشکی رنگم را روی چرخ دستی قرار داد و چمدان مشکی خودش را هم کنارش قرار داد ، مسیر پروازی هجده ساعته را حتی کلمه ای با هم صحبت نکرده بودیم ، من که سردرد امانم را بریده بود و او هم ترجیح داده بود با همان اخم های محکم و بازنشدنی سکوت کند ، از فرودگاه که خارج شدیم ، باد گرم که به صورتم خورد و مکان آشنا و کمی تغییر کرده ی گذشته را دیدم چشم بستم ، این جا..همان نقطه ی شروع بود..

کانبرا..شهری که عاشقم کرد ، دل داده ام کرد و بعد شکستم داد ، شهری که وقتی ترکش کردم قسم خوردم دیگر پایم به آن جا باز نشود و شد...باز هم انگار تقدیرم برایم چیزهای دیگری نوشته بود و قرار بود باز هم همین جا و همین شهر و همین کشور گرم از نو ویرانم کند و دوباره بسازد..

صدایش از پشت سرم من را درست یاد همان روزی
 انداخت که در هجده سالگی ام برای اولین بار در
 همین فرودگاه با او آشنا شدم: از این طرف بیا!
 به طرفش چرخیدم ، بدون نگاه کردنم راهش را
 گرفتم و من هم پشت سرش روان شدم ، کمی جلوتر
 از ساختمان فرودگاه مرکزی کانبرا ، مردی جلو آمد
 و بعد خوش و بش کوتاه با امیرکیا چیزی شبیه
 سویچ را به دستش داد و سوار یک بنز سیاه رنگ
 که راننده داشت شد و رفت ، چرخ چمدان ها را
 کمی جلوتر رها کرد و من با دیدن اتوموبیل سابقش
 که پشت یکی از ماشین ها پارک بود شکه شدم و
 پاهایم فرمان ایست دادند ، هنوز این ماشین را داشت
 ؟ اصلا مگر بعد آمدن به ایران مایملک و ماشینش
 را نفروخته بود؟ صنوق را باز کرد و بعد گذاشتن
 چمدان ها درونشان دو دکمه ی بالای پیراهنش را
 باز کرد و با اخم های درهم و موهایی که باد گرم
 تکان تکانشان می داد به طرف درب راننده رفت:

سوار شو!

از شک خارج شدم و کمی هم چشمانم سوخت که به
 موقع جلویشان را گرفتم ، این ماشین کم برایم
 خاطره نداشت ، اولین باری که وارد استرالیا شدم با
 همین ماشین دنبالم امد ، وقتی مسموم شدم در همین
 ماشین با اخم های نگراناش دعوايم کرده بود ، وقتی
 هم خبر بارداری ام را به او دادم درون همین ماشین
 نشسته بود تا بخوابم و آرام شوم ، شبی که از من
 خواستگاری کرد هم با همین ماشین من را از پارک
 با ان خشونت تا خانه اش کشانده بود.. با همین ماشین
 بعد از عقدمان من را تا خانه رسانده بود تا آماده
 شوم... سرم را تکان دادم ، وابستگی ام حتی به
 ماشینش هم زیاد بود و بعد عین احمق های دیوانه
 برگشته بودم و نه تنها زندگی خودم را بلکه حتی
 ارین را هم تباه کرده بودم ، هرچند می ماندم هم
 جنازه ام را به ایران می رساندند چون دیدن و
 نداشتنش ، همچنین فکرکردن به خیانتش سند مرگم

بود.

به ارامی سوار ماشین شدم و سعی کردم به بوی
عطرش درون ماشین توجهی نکنم ، حتی به این فکر
نکنم ما چقدر درون این ماشین از هم خاطره داشتیم
و تنها به استرالیایی نگاه کنم که همان طور که
ترکش کرده بودم پابرجا بود..

مثل همیشه مسلط حرکت کرد و باز هم سکوت بینمان
حرف اول و آخر را می زد ، من که تکلیفم معلوم
بود ، از فکر این که چه چیزهایی باعث فروپاشی
زندگیمن شد و چه قرار بود بشنوم و بفهمم سرم
نبض می زد و امیرکیا را نمی دانم میان اخم هایش
دنبال چه چیزی می گشت که ان قدر مسکوت و ارام
انگار که اصلا کنارش نبود راهش را می رفت.

دلتنگی فقط به یک شخص محدود نمی شود ،
دلتنگی می تواند به یک خیابان ، به یک وسیله و
شاید حتی به یک روز در سال هم تعمیم پیدا کند ،
خیابان ارام و عریض‌اشنایی که دوخانه مقابل هم

در ان برایم پادشاهی می کردند نم اشک به چشمانم
نشانده چه شب هایی که در این خیابان ها با هم قدم
زده بودیم و روزهای خوش بارداری ام را یکی
یکی به امید آمدن نیکو می شمردیم..

فکر می کردم به هتل می رویم و این جا آمدنمان
نشان می داد امیرکیا نه تنها ماشینش را ، بلکه خانه
اش را هم نگه داشته.. با توقف کماشینش مقابل
سوییت سابق و سفید رنگم که خانه ای که ان طرف
تر و ان دست خیابان یک روز تمام امیدم را در ان
جا گذاشتم و با یک چمدان با یک روحی مرده
ترکش کردم زیر چشمانم کمی نم برداشت ، با نوک
انگشت سریعا پاکشان کردم و با دلتنیگ پیاده شدم ،
صدای بسته شدن در نشان می داد مرد ساکت و اخم
الود همراهم هم پیاده شده..

به در سفید رنگ سوییتم خیره شدم و امان از
خاطرات ، امان از تصاویری که انگار مغز هرچه
را هم فراموش کند در فراموشی ان ها عاجز

است..صدایش باعث شد چشمانم را ببندم : نمی ری
تو!

آرام چشمانم را باز کردم و به طرفش چرخیدم ،
هنوز اخم داشت..هنوز نگاهش عمیقا در فکر بود و
کمی همس رما به جانم می ریخت: فکر می کردم
این جا رو بابا پس داده..چمدان را کمی جلوتر کشید:
پس داده!

نمی فهمیدمش انگار ، سردرد اجازه ی تمرکز بیش
تر نمی داد ، به خانه ی ان سمت هم نگاه نمی کردم
، می ترسیدم تصویر روح مرده و شکسته ام را بینم
:پس چطور..

پرید میان حرفم ، درخت اکالیپتوس جوانی که کنار
در بود شاید از چیزهایی بود که بعد رفتن من به
حیات کوچک و باز خانه اضافه شده بود: صاحب
این خونه منم ، بیا تو به جای ایستادن!

چمدان را بلند کرد و از تک پله ی متصل به در بالا
رفت و با باز کردن در سفید سویییت جلوتر از من

داخل شد ، هنوز در هضم حرفش مانده بودم ،
 متوجه ی منظورش انگار نمی شدم ، با قدم های
 سست دنبالش از پله هایی که مثل سابق سفید و براق
 نبودند بالا رفتم و نگاهم لحظه ی روی درخانه ی
 همسایه ی وسواسی ان روزهایم افتاد ، من حتی
 برای ان آدم های غریبه ای که نمی دانستم هنوز هم
 ان جا هستند یا نه هم دلتنگ بودم. هرپله را که بالا
 می رفتم انگار یک پله سقوط می کردم.. سقوط در
 نقطه ی شروعم ، در نقطه ای که تمام اتفاق ها از
 همان جا شروع شد..

در خانه باز بود ، درست مثل همان بار اول و او
 باز هم مثل همان روزها کنار در ایستاده بود و تنها
 چمدان را داخل گذاشته بود ، نگاهش به نوک کالج
 هایش بود و متفکر و پر اخم منتظر ورودم بود.

هیچ حرفی برای زدن پیدا نمی کردم فقط با قلبی که
 زیادی تند می تپید وارد خانه شدم و با دیدنش کاسه
 ی چشمم پر شد.. همه چیز مثل همان آخرین بار بود

، بدون کوچک ترین تغییری ، صدای بسته شدن در
پشت سرم باعث شد آرام روی زانوهایم سر بخورم..
زیادی شبیه همان روزها بود ، حتی رفتنش....

گرمای بدنه ی فنجان درون دستم لحظه به لحظه
داشت کم تر می شد ، پیشانی ام را از شیشه ی نسبتا
خنک جدا کردم و جرعه ای از مایع تلخ و غلیظ
قهوه ی درون فنجان را خوردم.چهره ام از تلخی
اش جمع شد اما چشم از منظره ی روبرو جدا نکردم
، منظره ای که روزی..خانه یمان بود.

باز هم کمی از آن مایع غلیظ خوردم و نگاهم را به
تراس خانه دادم ، به چراغ اتاقی که خاموش بود و
بعد..به تراس خانه ی بغلی ، همانی که یک بار
نزدیک بود با دیوانگی جانم را برای پرش در آن جا

از دست بدهم ، فنجان را بی حوصله روی لبه ی
 پنجره قرار دادم و با انگشت اشاره و شصت قسمت
 میانی پیشانی ام را مالش دادم ، حتی تلخی قهوه و
 کافئین درونش هم این سردرد لعنتی را آرام نکرده
 بود. حوله ی پیچیده شده دور موهایم را باز کردم و
 از همان جا پرتابش کردم روی کاناپه و موهای
 نسبتا نم دارم بی قید و بند دورم ریختند.

خستگی پرواز هنوز درون جانم بود اما این سردرد
 نمی گذاشت نه بخوابم و نه کار مفیدی انجام
 دهم. خسته از ساعت ها نگاه کردن به خانه ای که در
 آن هم شیرینی تجربه کرده بودم و هم تلخی ، خسته
 از ساعت ها نگاه کردن به خیابانی که درست در
 مرکزش بوسیده شده بودم و خسته تراز این همه
 کلنجار رفتن با خودم و نبض گرفتن تمام سرم چه از
 پشت و چه در ناحیه ی گیجگاه و پیشانی خودم را
 روی کاناپه رها کردم ، پیشانی را ان قدر مالش داده
 بودم که حتم داشتم جای انگشتانم روی پوست مانده

است و حتی یک مسکن هم نداشتم تا شاید این درد
ذره ای تخفیف بخورد . صدای زنگ تلفن بی سیم
خانه چشمانم را در عین درد کشیدن درشت کرد. تازه
با مادر و پدر صحبت کرده بودم و زنگ خوردن
تلفن این خانه برایم غیر عادی بود.

این که کسی شماره ی این جا را داشته باشد برایم
کلا عجیب بود ، با فکر به این که شاید کسی خط
این خانه را اشتباها گرفته تلفن را برداشتم و برای
جلوگیری از صدایی که با توجه به سردردم برایم
غیر قابل تحمل جلوه می کرد به زبان انگلیسی جواب
دادم: بله؟

صدای پشت خط برایم آشنا نبود اما با این حال باعث
شد سیخ بنشینم و بدنم لرز ریزی بگیرد ، صدایی که
لهجه ی بومیان استرالیا را داشت ، با تلفظ خاص
حروف بریتانیایی: فکر نمی کردم بعد اون همه اتفاق
انقدر احمق باشی که باز هم پات و توی این کشور

بزاری ، سری قبل خیلی باهات نرم برخورد کردیم
اما این بار... مواظب خوت باش خانم جوان!
صدای بوق درون گوش هایم را پر کرد و من همان
طور خشک شده و تلفن به دست به نقطه ای روی
میز خیره بودم ، انگار می خواستم تمام جملاتی که
به گوش هایم رسیده بود را پردازش کنم. جملاتی که
ان قدر تهدید میانشان عیان بود که به جای ترس به
خندهام انداخته بود ، تلفن را روی مبل پرت کردم و
هر دو دستم را از بالا به پایین روی صورتم کشیدم و
نفسم را بیرون فرستادم. اخم هایم درهم رفت و
بلافاصله بلند شدم ، هر لحظه که می گذشت تازه می
فهمیدم چقدر جوانی و خامی کرده بودم با رفتن بی
موقع ان سال هایم.. با کلا ندید گرفتن همه چیز و
دنبال حقیقت نرفتم.. با ان همه سادگی و زودباوری
ام...

کلافه از خودم که این روزها من را به مرز نفرت
رسانده بود مانند کلاه دار جلو بازم را از چمدان

بیرون کشیدم و بی اهمیت به چروک بودن یا نبودنش به تن کردم ، کلاهش را روی موهایم انداختم و با همان شلوار چسبان مشکی رنگ تنم کتانی هایم را پوشیدم و با برداشتن کلید از خانه خارج شدم ، نمی دانستم امیرکیا هنوز خواب است یا بیدار.. چراغ های خانه تماما خاموش بودند ، با این

حال از عرض خیابان گذر کردم و با باز کردن درب چوبی کوتاه دور حیاط خانه پا به حیاط گذاشتم و پاهایم لرزید ، نگاهم را معطوف به در کردم و سعی کردم به خاطراتم اجازه ی جولان ندهم ، دستم روی کوبه ی در مشت شد و قلبم هم انگار مثل یک جنین خودش را گوشه ی سینه ام مچاله کرد.. چشم بسته و تا سه شمردم و با یک نفس عمیق برای پیدا کردن آرامش کوبه را کوبیدم و صدای بلند شده ازان چشمانم را باز کرد. دای بزرگ... انگار تمام خاطرات برای خفه کردنم پیش قدم شده بودند. چندبار در این خانه را قبلا کوبیده بودم اما به یاد نداشتم هیچ باری تا این حد مستأصل بوده باشم. در که باز شد و

میان تاریکی قامت رکابی پوشش نمایان شد قلبم هم آرام آرام از کار ایستاد..تاریخ داشت تکرار می شد و این را برای بارهزارم از لحظه ی رسیدن به کانبرا با خودم مرور کرده بودم.

از دیدنم شکه شد و بعد با نگرانی و اخم جلو امد:
چی شده؟

نگاهم را از سینه ی ستبرش گرفتم ، با آن رکابی تنگ که تمام عضلات مردانه اش را به چشم نشان می داد فقط تمرکز را از دست می دادم ، سعی کردم لحنم عادی باشد: اجازه می دی پیام تو؟

با همان اخم کنار رفت و من وارد خانه شدم ، جز روشنایی کوچک بالای شومینه چراغی روشن نبود اما همان هم کافی بود تا میان نور اندکش بتوانم تشخیص دهم این خانه هم کوچکترین تغییری نداشته است.قلبم از دیدن خانه لرزید و محکم خودش را به سینه ام کوفت ، لعنتی..دیدن این جا انگار سخت ترین قسمت ماجرا بود.

نگاهم روی کانپه ی البالویی رنگ ثابت ماند و
چشمانم ماتش شد. دورم زد و مقابلم ایستاد ، طوری
که کانپه ی البالویی از جلوی چشم کنار رفت و
خودش تمام نگاهم را پر کرد: چیزی شده شانا؟
بی اراده نگاهم را به طرف پله ها دوختم ، پله هایی
که از ان ها پایین پرت شده بودم و همه چیز از همان
جا شروع شد انگار ، نگذاشت زیاد نگاهم امتداد پیدا
کند که باز هم با حرکتش جلوی دیدم را گرفت : با
شما مگه نیستم من؟
سرم را بالا آوردم و میان تاریکی نسبی خانه درون
چشمان اخم کرده و کلافه اش خیره شدم ، دیدن ان
پله ها همه چیز را انگار که همین دیروز رخ داده
باشد برایم زنده کرده بود: چرا باهات دشمنن؟
نگاهش گنگ شد ، زیاد و من فقط می خواستم ببینم
تاوان چه چیزی را می دادم: همین الان یکی بهم
زنگ زد و خیلی علنی تهدیدم کرد!
چشم هایش طور عجیبی ترسناک شد، اخم هایش هم

به میزان قابل توجهی بیشتر در هم گره خورد و پرسید: چی گفتن بهت؟

طور با ان اوای خشن و جدی اش سوال پرسید که کمی دست و پایم را جمع کردم اما هنوز هم نگاهم گاهی در طرف اطراف خانه چرخ می خورد: گفتن خیلی احمقم که دوباره برگشتم و بیش تر مواظب خودم باشم.

عصبی لعنتی ای گفت و با پشت کردن به من عقب رفت و همان طور غرید: بشین!

مسیر رفتنش را دنبال کردم ، وارد آشپزخانه شد و حین باز کردن در یخچالش ، موبایلش را هم دم گوشش گذاشت. روی اولین مبلی که دم دستم امد نشستم و باز هم به همان کاناپه ی البالویی سه نفره خیره شدم ، خودم را انگار رویش می دیدم. با دراز شدن دستش مقابلم خط نگاهم باطل شد و با دیدن بطری آب معدنی شکه نگاهش کردم ، مکالمه اش برقرار شد و با همان اخم تنها اشاره کرد بطری را

بگیرم و بعد با بالا رفتن از پله ها از جلوی دیدم دور شد ، به آب معدنی درون دستانم خیره شدم. از شدت خنکی بدنه اش عرق کرده و خیزی اش به دستانم هم سرایت کرده بود. کلاه مانتو ام را روی شانه هایم انداختم و موهای نم دارم را پشت گوشم فرستادم ، دلم برای نیکو ان قدر تنگ شده بود که دلم می خواست همه چیز زودتر تمام شود و بتوانم به ایران برگردم. اما این تمام شدن مستلزم دانستن خیلی چیزهایی بود که به نظرم بیش تر از کمک کردن به من وحشتناک بودند.

از پله ها که برگشت هنوز میان تاریکی نسبی خانه می توانستم اخم هایش را ببینم ، با دیدن بطری درون دستانم اخمش غلظت هم گرفتند: چرا نخوردی پس؟

خیلی صادقانه شانه هایم را بالا انداختم : تشنم نیست! با عصبانیت ریزی که میان حرکاتش بود خودش را روی کنایه پرتاب کرد، دلم می خواست لااقل یک چراغ را روشن می کرد ، این فضا زیادی حال و

هوایش خاص بود: برای تشنگی نیست ، برای جا
اومدن حالمه ، رنگت پرده.. با شکلاتای روی میز
بخور!

نگاهم تا شکلات های روی میز گردش پیدا کرد ،
کی وقت کرده بود شکلات روی میزش بگذارد؟ خم
شدم و یک شکلات را از درون ظرف کریستال
برداشتم : تو این تاریک رنگ منو چطور تشخیص
دادی؟

سرش را چرخاند و عمیق خیره ام شد ، این حرف
را زدم تا متوجهش کنم شاید بهتر باشد یک چراغ را
هم شده روشن کند اما به جایش جواب او من را
متوجه خیلی چیزها کرد: تشخیصش برای من تو
فضای تاریک تر از اینم سخت نیست!

شکلات درون دستانم خشک شد ، بیش تر از
هر وقتی حس کردم حالا و بعد شنیدن این حرف و با
این لحن خاص به ان بطری آب احتیاج دارم ،
شکلات را روی ران پایم گذاشتم و بطری ای که

روی میز قرارش داده بودم را برداشتم و بعد باز
 کردنش لاجرعه سر کشیدم ، آب از کنار لب هایم تا
 زیر گردنم امتداد پیدا کرد و باعث شد التهاب ناشی
 از حرفش کمی بخوابد، با پشت دست لب هایم را
 پاک کردم و شکلات را هم پشت سرش درون دهانم
 گذاشتم و به طرفش چرخیدم ، سرش را به پشتی
 مبل تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود ، در
 همان حال هم زمزمه کرد: سپردم دونفر مرتب
 خونت و تحت نظر داشته باشن و اگه خواستی جایی
 بری دنبالت بیان برای احتیاط.. نمی خواد نگران
 باشی.. بیش تر این تماس یه اولتیماتوم برای من بود!
 سرم را زیر انداختم ، صدایم کمی گرفته بود: چرا؟
 من که دیگه نقطه ضعف تو نیستم؟
 چشمانش را با مکت و آرام باز کرد. سرش طوری
 بود که نگاهش اول به سقف گره خورد و بعد با یک
 اخم غلیظ به طرف من چرخید ، خدا می دانست که
 جمله ام چقدر برای خودم بیانش سخت بود: حق
 باتوا.. اما اونا هم این و می دونن؟

از این که جمله ام را تأیید کرد حس مزخرفی
 گریبانم را گرفت ، هر لحظه منتظر رد این نظریه
 بودم ، سخت زیر نظرم داشت ، به سختی خودم را
 کنترل کردم تا صدایم نلرزد: نه... فقط خواستم قضیه
 ی تلفن و بهت اطلاع بدم ، دیگه باید برم..

خسته به جلو مایل شد و چنگی میان موهایش زد ،
 صدایش خسته که می شد همیشه جدی تر هم به نظر
 می رسید : بشین سرجات!

سرجایم خشک شدم و با چهره ای که در اثر این
 همه تحکم میان کلامش کمی جدی شده بود نگاهش
 کردم ، حس کرد احتمالاً باید توضیحی دهد: تا اون
 دونفر نیومدن بیرون نمی ری ، تا نیم ساعت دیگه
 می رسن!

نفسم را بیرون فرستادم: احتیاجی به این کارا نیست!
 خیلی بدون انعطاف نگاهم کرد : هست ، همه چیز و
 سرسری بگیر ، تا وقتی این جایی حسابی باید
 حواست جمع باشه ، من به پدرت قول دادم حواسم

بهت باشه وهست!

با پوزخند تندی که جمله ی اخرش موجبش شده بود
 جواب دادم :همیشه انقدر خوش قولی؟ تند و تیز
 نگاهم کرد ،تا ته حرف و سوالم را خوانده بود.نمی
 خواند که اسمش امیرکیا نبود ،آب دهانم را از نگاه
 خیره اش قورت دادم ،لعنتی حتی در این تاریکی هم
 افسونم می کرد.از جایش بلند شد و کمی جلو آمد ،
 آن قدر که بین او ی ایستاده و مبلی که رویش نشسته
 بودم گیر کردم و جدیت نگاهش بیش تر به رخ
 نگاهم کشیده شد.یک دستش را روی دسته ی مبل
 قرار داد و دست دیگرش را بالای مبل...نفسم از این
 همه نزدیکی حبس شد : جملت و بدون کنایه بگو تا
 جوابت و بدم.تعجبم ازت که هنوز نمی دونی من
 زبون نیش و کنایه رو نه بلام نه اجازه می دم کسی
 باهام این طور حرف بزنه.

به شدت در این حالت شبیه یک شیر ترسناک به
 نظر می رسید ،شیری که حسابی قرار بود انگار

بدر و حالا بوی خون به مشامش خورده بود. خودم
را از تک و تا نینداختم: به بابام اون زمانم قول دادی
هوام و داشته باشی اما..

نگذاشت امایم را کامل ادا کنم، جفت پا پرید وسط
کلامم: روی چشم نگهت داشتم، نداشتم؟

حرف در دهانم یخ زد، اصلا وقتی با این لحن جدی
این جمله را گفت حواس پنجگانه ام یک به یک
خاموش شدند و از کار افتادند، طول کشید تا از
بهت جمله اش خارج شوم، کمی فاصله را کم تر
کرد و ضربه ی بعدی را کاری تر زد: هم روی
چشمم بودی هم وسط قلبم.. خودت خانم خانما
جایگاهت و ترک کردی، پس کنایه زن که اینی که
جلوته از این دست حرفا نمی گذره..

لب هایم لرزید، اشاره اش به این که دیگر در این
جایگاه ها نیستم خیلی عیان بود. دستم را مشت کردم:
تو با پیشنهاد مخفیانه ی ازدواجت..

باز هم وسط حرفم پرید ،جدی تر از قبل و محکم تر
از قبل: مجبورت نکردم..من پیشنهاد دادم و تو قبول
کردی..

دلم می خواست مشتم را درون شکمش بکوبم ،لب
زیرینم را محکم گزیدم تا نلرزد و رسوایم نکند ،
هیچ چیزی پیدا نمی کردم تا بگویم و کمی سبک
شوم.آرام و با نیشخندی عقب کشید: محافظات
اومدن...می تونی بری!

تعلل نکردم ،از جایم بلند شدم و به سرعت و قبل از
ریزش اشک هایی که می دانستم غرورم را هم
همراهشان می ریزم به طرف در قدم
برداشتم.حرفش در عین حقیقت وسط غرورم را
نشانه رفته بود..

آن هم نشانه رفتنی که هیچ جوابی برایش نداشتم ،
حرفش آن قدر تلخ و راست بود که تلخی اش تمام
گلویم را پر کرده بود.هنوز به در نرسیده با شنیدن
صدای خونسردش ناخن هایم پوست دستم را

شکافتند: رفتی خونه یه آب قند بخور..فک کنم بهش
احتیاج داری!

در را محکم بهم کوبیدم و با غیظ و بی توجه به
ماشین سیاه و دوسر نشینش که مقابل خانه ایستاده
بودند به آن سمت قدم برداشتم.خودم را پرت کردم
درون واحدم و با جیغ هیستیریکی گلدان روی میز
را به دیوار کوبیدم.حتی صدای شکستن گلدان هم
خشمم را کم نکرد..

ناتوان از عدم کنترل احساساتم همان جا روی پارکت
ولو شدم و با نفس های منقطع موهام را با دست
عقب کشیدم.

حقیقت درون سرم به وحشیانه ترین شکل ممکن
داشت پژواک می شد.

او پیشنهاد داد اما من قبولش کردم....این همان
چیزی بود که انگار همیشه از تکرارش حتی با
خودم وحشت داشتم.

دیگر حتی در این رابطه دنبال مقصر هم نمی گشتم.. چون می دانستم هرچه بیش تر هم بزنم بیش تر از خودم منزجر می شوم.

.....

عینک آفتابی ام را بالا می زنم و با نگاه سرد و جدی به ساختمان مقابلم خیره می شوم. نمای محوطه ی باز و بسیار زیبایش هم از حس تنفرم کم نمی کند.

این جا دقیقا جایست که قرار است شاید خیلی چیزها برایم روشن شود.

چشم هایم را کوتاه می بندم و بی اعتنا به حضور ماشین مشکی آشنا و دو سرنشینش که به دستور امیرکیا دورادور تعقیبم می کنند زنگ را فشار می دهم.

بدون هیچ سوال و جوابی در نرده ای کوتاه و مشکی رنگ باز می شود و من علی رغم تمام تردیدها و

ترس هایم پایم را از برآمدگی فلزی پایین در آن
طرف تر می گذارم.

هنوز نمی دانم آمدنم درست بود یا اشتباه ،اما ایمان
داشتم اگر قرار بود در این خانه خطری تهدیدم کند
امیرکیا جلوی رفتنم را می گرفت.ایمان عجیبی هم
بود..این که هنوز هم معتقد بودم بیش تر از هرکسی
به فکر سلامت من است عجیب بود.

پاشنه ی کوتاه و نسبتا پهن کفش هایم روی سطح
ماشین روی ساخته شده داخل محوطه صدا ایجاد می
کرد.اطرافم تماما درخت های بومی استرالیا با
فاصله از هم کاشته شده بودند و میانشان پر بود از
گل و چمن و چندآلاچیغ کوچک.با دورچینی از
چوب های تیره هم سطح باغچه ها از محوطه جدا
شده بودند.ساختمان عمارت مقابلم شاید کمی کوچک
تر شده ی کاخ سفید بود ،معماری ای بسیار شبیه به
آن کاخ را داشت و سنگ های سفید بنا ها را
مبهوت و مسح شده می کرد.ده دقیقه ای طول کشید

تا به ساختمان برسم و همزمان با پا گذاشتن روی اولین پله ی مرمر منتهی به ساختمان عمارت در آن جا باز شد و مردی با لباس فرم جلو آمد و تعظیم کرد.

دست های لرزانم را مشت کردم و سعی کردم بر خلاف باطن متزلزم ظاهرم محکم جلوه کند اما درواقع از شدت تردید در حال فروپاشی بودم. نمی دانستم این حقیقت چیست و آیا اصلا تاب شنیدنش را دارم یا نه.

با مکث لب باز کردم: مهمان خانم رزالین هستم. سرش را کمی بالا آورد و با دست به داخل اشاره کرد، لهجه ی بسیار جذاب بریتانیایی اش باعث شد لحظه ای به صورت روشن و بورش خیره شوم: از این طرف لیدی.

وارد ساختمان شدم و دنبال روی مرد حرکت کردم، شاید اگر در شرایط بهتری بودم از دیدن آن همه عتیقه جات و اشیای لوکس و آن پله های پیچ و تاب

خور مرمر شکه می شدم اما در واقع آن قدر
 استرس داشتم که هیچ چیزی به چشم نمی آمد. از
 پله ها بالا رفتیم و در انتهای سالن مرد مقابل درب
 سفید و چرم بزرگی ایستاد.. چندتقه به در کوبید و
 خیل سربس زنی با بلیز و دامن فرمی که شبیه لباس
 مرد هم بود از آن جا خارج شد. مرد چیزی را
 برایش گفت و زن بعد نگاه سرد و بی تفاوتش به من
 سری تکان داد و در سفید رنگ را کمی باز
 کرد. انگار روی کلاس لهجه ی تمام خدمه ی این
 عمارت حساب ویژه ای باز کرده بودند و زن هم مثل
 مرد لهجه ی جالبی داشت: بانو منتظر شمان.
 نفس عمیقی کشیدم. مثل این می ماند که درون یک
 باتلاق گیر کرده باشم و بعد حرف های آن شب
 امیرکیا دلم می خواست هرچه زودتر همه چی برایم
 روشن شود تا برگردم. دیگر حال خوبی در این
 کشور نداشتم. حالا هم که مجبور به دیدن خواهر

منفور ترین شخص زندگی ام بودم. از کنار زن و مرد بور گذشتم و وارد اتاق شدم.

در لحظه ی اول بزرگی اتاق و شکل سلطنت وارش چشمم را گرفت اما خیلی زود با دیدن جسم مچاله شده ای که روی تخت سلطنتی تقریبا به چشم نمی آمد ماتم برد..

حاضر بودم قسم بخورم آن جسم کم جان با آن چشمان کم فروغ هیچ شباهتی به آجری پوش زیبایی شب مهمانی امیرکیا نداشت.

شکه کیفم از دستم رها شد و انگار هزاران اسب در سرم دویدند..

خدای بزرگ، دقیقا اطراف من چه خبر بود؟ لب هایش که تکان خوردند و صدایش با آن ضعف به گوش هایم خورد تازه حواسم یک به یک سر جای خودش برگشت، باید اعتراف می کردم این حجم از ضعف را حتی برای دشمنم هم نمی خواستم. آب دهانم را قورت دادم و ماتش بودم هنوز هم: بالاخره

اومدی؟

یک قدم به طرف جلو برداشتم، قدمی که سست و لرزان بود. سر سفید شده و بدون مویش چهره اش را بیش تر لاغر نشان می داد، استخوان های گونه اش حسابی بیرون زده بودند و هرچه سعی می کردم او واقعا رزالین زیبای آن شب است باورم نمی شد. دستان نحیف و لاغرش را بلند کرد: بشین کنارم. جای اعتراف داشت چشمان بدون مژه و آبی رنگش هنوز هم زیبا بودند، به آرامی روی تخت نشستم و هردو خیره ی هم مکث کردیم. من خیره ی جسم لاغر، سر بدون مو و چهره ی زرد شده ی او روی تخت و او شاید خیره ی شکست هایی که کاملاً عیان روی چشمانم خط انداخته بودند، و لبخند محوی زد: خوشگلی!

هیچ عکس العملی نمی توانستم نشان بدهم، بیش تر از این حرف ها گیج این طور دیدنش بودم، خودش ادامه داد: اما نه اون قدر که فکر کنم مردی مثل

امیرکیا ممکن بود جذبیت شه. هیچ وقت جدی نگرفتمت تا خبر ازدواجتون و شنیدم.

گلویم لرزید، آمده بودم برای شنیدن و خوب می دانست انگار که نباید وقت را هدر دهد: من.. برای همه چی متأسفم.

چشمان مبهوتم پر از سوال شد و مردمک چشمان آبی او لرزید، نفس عمیقش جانی نداشت اما ادامه داد: مدت هاست ترس این و داشتم که وقت نکنم چیزی که خودم خراب کردم و درست کنم.

از چه خراب کردن و درست کردنی حرف می زد را نمی دانستم، صدایم لرزید: از چی حرف می زنی؟

سرش را به طرف پنجره ی بلند و عریض اتاقش که با پرده های جمع شده منظره ی خوش نقش اطراف را نمایش می داد چرخاند، مناظر یکی از زیباترین دهکده های استرالیا را، هنوز نمی دانستم آمدنم به

این دهکده و عمارت کار درستی بود یا نه: من و
ویکی تو این عمارت به دنیا اومدیم ،تو دل همین
دهکده..

او خیره ی دهکده بود و من خیره ی او و چشمان
دردمندش ،صدایش آرام تر شد: مادرمون زن
زیبایی بود ،خیلی زیبا ،خیلی از مردهای دهکده
آرزو داشتند یک شب رو با اون باشن ،پدرم به
واسطه ی تجارتش خیلی کم بهمون سر می زد و
اکثرا تو سیدنی و کانبرا و ملبورن بود.برای همین
اکثر وقت من و ویکتوریا با مادرمون می گذشت.

لبخند کمرنگی روی لب های بی رنگش جا خوش
کرد و تن صدایش سحر انگیز شد: هنوز هم کسی
رو به زیباییش ندیدم.اون یه افسونگر بود ،موهای
طلایی ،پوست شفاف و چشمایی به رنگ آسمون ،
قد بلند و کشیده با ابروهای کمونی ،گاهی محوش
می شدم ،همیشه بوی گل می داد و پاهای خوش
تراشش از سفیدی برق می زد.انگار همین دیروز

بود که با یک پیراهن قرمز توی محوطه ی عمارت
باهامون بازی می کرد. اون... معرکه بود.

دست کم جانش را بالا آورد و خیسی زیر پلکش را
گرفت ، آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به همان
منظره ی زیبا دادم: من ده سالم بود و ویکی فقط
هشت سالش که مادر مون مرد.. درواقع به قتل رسید ،
یکی از دشمنای پدر شبونه به خونه نفوذ کرده بود و
مادر و توی خواب خفه کرده بود. صبح که بیدار شدم
اول از همه رفتم سراغ مامان و اون و با چشمای
باز و گردنی که دورش کبودی بود دیدم.. خیره به
سقف جون داده بود و مشتاش دور ملحفه
بود. ناخنش ملحفه رو پاره کرده بودند و تقلا کرده
بود نفس بکشه و نداشته بودند.

دستم را با وحشت جلوی دهانم قرار دادم و چشمانم
درشت شد و رزالین چشمانش را با درد بست: مدت
ها طول کشید تا تونستم با اون صحنه کنار بیام ، از
بعد اون اتفاق بود که پدر مارو با خودش به

عمارتش در کانبرا منتقل کرد و من و ویکتوریا با وجود غم شدیدمون به شدت سعی در یاد گرفتن تجارت و زمین زدن اصلی ترین دشمن پدرم که احتمال می دادیم قتل کار اون باشه کردیم. چون پلیس کانبرا هیچ وقت نتونست قاتل و پیدا کنه و همین ریشه ی انتقام و سخت شدن قلب مارو بیش تر کرد.

هنوز هم قلبم از وحشت آن صحنه ای که تعریف کرد تند می زد و او بدون هیچ فوت وقتی ادامه می داد: هردو که بزرگ می شدیم زیباییمون بیش تر هم می شد ، ویکتوریا بیش تر از من شبیه مادرم بود ، چهرش من و همیشه یاد مادر می انداخت.. رابطه ی ما واقعا عالی بود تا تجارت پدر با شرکت یک

جوان ایرانی که اسم و رسمش و زیاد شنیده بودیم شروع شد. مدت ها بود می دونستم پدرم کار قاچاق هم انجام می ده و برای سنجش رییس اون شرکت معتبر و فهمیدن این که می شه رو شراکتش حساب باز کرد یا نه به خواست خودمو نمایندگی از طرف

پدرم به اون شرکت رفتم و با دیدن رییشش یعنی همون امیرکیا مجذوبش شدم. اون قدر که حتی یادم نمیاد اون روز چی گفتم و چی شنیدم. من فقط خیره ی جذابیت هاش بودم.. خیره و مجذوب..

دستم مشت شد و لب هایم را زیر دندان کشیدم. حتی از گفتن علاقه اش به مردی که روزی تنها سهم من بود و بس در عذاب بودم. با همان نگاه محو به من خیره شد: اذیت می شی؟

به رد ناخن هایم روی کف دستم زل زدم و سرد نجوا کردم: اذیتم بشم لازمه بشنوم.

سرش را آرام تکان داد: چندسال تمام هرترفندی رو پیاده کردم تا نگاهش و به طرف خودم بکشم، کاری که توی چندماه و به راحتی انجام دادی... امیرکیا از

روابط پدر من خبر داشت، می دونست چه کارهایی از دستش برمیاد و همه ی حواسش روی تو بود تا لطمه ای بهت نخوره، همین حس حسادت من و تشدید کرد و برای این که کاری انجام ندی که بعدا

عذاب وجدان بگیرم از استرالیا رفتم..شب ها و صبح هام و با آدم های مختلف گذروندم و نتیجش شد یه بیماری مزخرف که از آخرین هم بستم سهم شد..هیاتیت..

چشمانم گیج و ملتهب فقط نگاهش می کردند و او با صدای خش دارش ادامه داد: بعد بیماری من بود که ویکتوریا یه کینه ی عمیق نسبت به امیرکیا پیدا کرد ، فکر کرد مقصر حال بدم اونه و خواست تلافی کنه..اولین قدمش ورود به شرکت بابا بود ، من که حال خوبی نداشتم و تو همون برهه متوجه شده بودم با سرطان معده هم دست و پنجه نرم می کنم و بابا هم اکثرا پیش من می موند ، برای همین ویکتوریا بهترین آدم برای اداره ی شرکت به حساب می اومد.از روز اول فقط هدفش ضربه زدن به امیرکیا بود اما خب اون یه نابغه بود و هوش تجاریش باعث می شد شرکت هم ضرری نبینه.کم کم سعی می کرد به واسطه ی کار به امیرکیا نزدیک شه و هربار به

بن بست می خورد ، مدت ها بود نقشه داشت تا
 امیرکیا رو وارد یه رابطه بکنه و با فیلمش تورو از
 زندگیش حذف کنه و خب موفق نمی شد. هرروز
 زنگ می زد و گزارش کاراش و بهم می داد و
 من... هیچ وقت سعی نکردم جلوش و بگیرم چون
 معتقد بودم امیرکیا مسبب حالمه..

مکث کرد و من با درد چشم بستم و نفس هایم یکی
 درمیان بیرون می آمدند ، خیلی حرف ها داشتم و
 نداشتم ، تن صدایش آرام و آرام تر شد: اون شب
 ویکتوریا برای گرفتن یه سری اسناد تجاری رفته
 بود شرکت که متوجه می شه به امیرکیا تماسی
 صورت می گیره که عصبیش می کنه ، بعد ها که
 ویکی برام تعریف می کرد می گفت تا به حال هیچ
 وقت اون خشم و یک جا درون چشم های امیرکیا
 ندیده بوده ، بعد اون تماس ، ویکی با دیدن آشفتگی
 امیرکیا لیوان آب روی میز و برمی داره و توش و
 با نوشیدنی الکلی قوی ای که توی کیفش همیشه

داشته پر می کنه ، خودش که می گفت امیرکیا به قدری عصبی و آشفته بوده که اصلا متوجه کارش نشده بود. تو شاید ندونی اما باکاردی بالاترین درصد الكل و داره ، تقریبا باعث یه ناهشیاری موقت و طولانی هم می شه ، ویکی یک لیوان پر از اون و برای امیرکیا ریخت و اونم بدون توجه به رنگ و بوش در اوج بی حواسی و سردرگمی ناشی از اون تماس ، یک سره اون و سر می کشه.

زبانم به کامم چسبیده بود و گلویم می سوخت ، درست مثل چشمانم ، رزالین اما همچنان بی توجه به این منی که داشتم جان می دادم ادامه داد: خیلی طول نمی کشه که الكل توی خونش تأثیر لازم و می زاره اما اون بازم تا حدودی هشیار بود و ویکتوریا فقط با این ترفند که اون و برسونه خونه پیش تو باهاش همراه می شه ، چون تقریبا ساعت تعطیلی شرکت بود و ظاهرا دوست همیشگیش مازیار هم نبوده... اما

ویکی اون و به جای آوردن خونه و پیش تو به خونه
ی خودش برد ، الکل هم تأثیرش لحظه لحظه داشت
تو خون امیرکیا بیش تر می شد. خونه ی ویکی به
خاطر شرایط خاص زندگی ما و مناسبات کاری بابا
همیشه دوربین مدار بسته داشت ، اونا وارد خونه
می شن اما تو اون فیلمی که ویکی بهت داد صدایی
هم بود؟

سرم را نالان به علامت منفی تکان دادم ، پوزخندی
زد: من تو اون خونه بودم ، جایی که دیده نمی شدم
و با گوشای خودم شنیدم که میون مستی داشت تورو
صدا می کرد و حتی متوجه نبود تو خونه ی خودش
نیست ، ویکی دکمه های لباس امیرکیا رو باز کرد
و خیلی ناغافل مشغول بوسیدنش شد... اون جا بود
که کمی هشیاری امیرکیا برگشت . تو اون فیلم و
کامل ندیدی ، امیرکیا ویکتوریا رو به سرعت از
خودش جدا می کنه و در حالی که به خاطر غلظت

الکل نمی تونه حتی خوب تعادلش و حفظ کنه دکمه هاش و می بنده از خونه خارج می شه.. درواقع بین اونا هیچ رابطه ای صورت نگرفت اما همون هم کار ویکی رو راه می انداخت ، با برش اون فیلما و حذف صدا باعث شد تو توی تله بیفتی..

خون انگار به مغزم نمی رسید و همان اطراف قلبم از جریان ایستاده بود و داشت با این همه فشار قلبم را می ترکاند ، صدایم را خودم هم باور نداشتم: اون بچه..

سرش را آرام تکان داد : ویکی از دوست پسرش باردار بود و قصدش این بود آخرین ماه های بارداریش بیاد سراغت و ضمن نشون دادن اون فیلم تیر خلاصم بزنه چون تقریبا هردو مطمئن بودیم امیرکیا دقیق یادش نمیاد اون شب چه اتفاقاتی افتاده و می شه اون بچه رو به اون نسبت داد ، اما بارداری تو هم شکه اش کرد ، ویکتوریا دوروز بعد تو زایمان کرد و حاصلش شد یه بچه ی مرده.. بچه

ای که با دختر تو عوض شد ؛ یکی از پرستارای
اون بیمارستان دختر یکی از افراد پدر من بود و
انجام این کار برای ویکی هیچ سختی ای نداشت ،
در واقع برگه ی آزمایش دی ان ای روی دختر
خودتون انجام شد. موقع دفن بچه ی نوزاد که تحویل
شما دادن هم مازیار رفیق امیرکیا کارارو انجام داد ،
دقیقا کسی که چهره ی بچه رو از قبل ندیده بود و
امیرکیا حاضر نشد جنازه رو ببینه ، چیزی که مارو
نگران می کرد به لو رفتن به همین راحتی حل شد و
وقتی امیرکیا بچه رو تحویل گرفت که سه ماهش بود
و خیلی تغییر کرده بود. دختر تو شانای...سه ماه اول
زندگیش و پیش من بود. منی که نمی دونستم کارم
درست بوده یا نه و از این شکست بزرگ امیرکیا
ذره ای شاد نبودم.

دستم جلوی دهانم نشسته بود و بهت از نگاهم شره
می کرد ، قلبم انگار زدن را از یاد برده بود ،
چشمان رزالین آرام بسته شدند و سیب گلایش آرام

بالا پایین شد: حتی صدای اون نوزاد ، جا به جا شدن
وسایل اتاقت و سایه ای که پشت پنجره می دیدی
همه کار ویکتوریا بود.

باور نمی کردم ، این یکی را دیگر باور نمی کردم ،
و ا رفته و پربغض فقط منتظر بودم تا نقطه ی اخر
حرف هایش را هم بشنوم و بعد بروم و جایی بمیرم:
از تراس اتاقت ادمایی رو می فرستاد داخل اتاقت تا
جای وسایل تغییر بدن ، صدای ضبط شده ی لالایی
و گریه ی بچه رو همرو اون ترتیب می داد ، خونه
ی متروکه ی کنار خونتون و هم جواری تراس ها
این کار و براش راحت کرده بود، هدفش فقط رفتن
تو بود و بس...تنها راه ضربه زدن به امیرکیا هم
همین بود.

دیگر نفسم بالا نمی امد ، دستم روی سینه ام چنگ
شد و او به سختی خودش را کمی تکان داد:
ویکتوریا هنوز اروم نگرفته ، چون این بار بابا هم
پشتشه ، امیرکیا تو یک تجارت بزرگ زمینشون

زده و این بار هردو به فکر آسیب زدن بهشن ، پس
باید بیش تر مواظب خودت باشی.

یک قطره اشک روی دستم سقوط کرد و به طرفش
چرخیدم ، احتمالا در شرف سخته بودم: چرا اینارو
بهم می گی؟

صدای گرفته ام باعث یکه خورنش شد: چون.. سال
هاست دارم عذاب می کشم. از این سکوت و حمایت
از کارهای خواهرم.

پوزخندی زدم و روی سینه ام کوبیدم بلکه راه نفس
کشیدم باز شود ، جدا داشتم می مردم: عذاب؟ اصلا
می دونی با زندگی ما چیکار کردی؟ می دونی من و
پنج سال از دخترم ، از بزرگ شدن و قد کشیدنش
محروم کردین؟ باعث شدین یه نفر دیگه توی ایران
پا به پای من بشکنه و فرو بریزه و حالا اون یه نفر
حتی زنده نیست و تمام سال های پایانی زندگیش
غصه ی من و خورده؟ می دونین با من.. امیرکیا و
دخترمون چیکار کردین؟ برای چی؟ با چه توجیهی؟

عشق؟

چشمانم از زیادی اشک ها می سوختند ، بلند شدم و
 ناله کردم: عشق؟ اگه این اسمش عشقه پس حس
 ارین چی بود؟

گیج و پر غم نگاهم می کرد : گاهی یادم می ره
 آدمیزاد تا چه حد می تونه بد باشه ، تا چه حد می
 تونه جانی باشه..

فریاد زدم و فریادم پر از بغض بود ، پر از درد و
 پر از زجر: با ما چیکار کردین؟
 قلبم مرزی تا ایستادن نداشت ، چشمان پر غم رزالین
 هم آرام نمی کرد ، این غم و پشیمانی دیگر برایم
 سودی نداشت . خودم را با آخرین سعت از ان
 عمارت درندشت خارج کردم و همین که پایم به
 بیرون رسید ، همین که در اهنی پشت سرم بسته شد
 و همین که ماشین ان دو محافظ را دیدم انگار دستی
 امد تا خفه ام کند. قافیه را باخته بودم ، بد هم باخته
 بودم..

کمی جلو رفتم و پاهایم دیگر تاب نیاوردند ، ایستادند
و خم شدم و تکیه زده به دیوار همان جا روی زمین
نشستم .نگاهم را به مقابلم دادم و با ایستادن کفش
هایی درست جلوی پایم نگاه بالا کشاندم ، با دیدنش
با ان ابروهای گره خورده و نگاهی که تهش رنگ و
بوی نگرانی داشت بغضم ترکید ، پر صدا و شدید
هم ترکید و همزمان با دست گذاشتن روی سینه ام به
جلو متمایل شدم ، خم شد و روی پاهایش نشست و
دستش را روی بازویم قرار داد: پاشو...

مگر پاهایم دیگر جان داشتند؟ حس کسی را داشتم
که بعد یک عمر دویدن به بن بست رسیده باشد و
دیگر رمقی برای برگشتن نمانده بود. شدت گریه ام
بیش تر و پر سوز تر شد ، نفسش را بیرون فرستاد و
بعد مدت ها ، شاید هم سال ها با همان لحن قدیم
صدایم کرد: شانا؟

قلبم کاش درست در همین لحظه می ایستاد ، این
 نهایت آرزویم بود ، چشمان خیسم را آرام بستم
 :چیکار کردن باهامون؟

کم آورده بود ، این را کاملا حس می کردم ، کم
 آورده بود که آن طور نگاهم کرد و نفس بیرون
 فرستاد ، سرش را کمی جلو آورد: پاشو بریم تو
 ماشین.

با درد گلویم را چنگ زدم : می گفت حتی اون
 صداها هم کار اونا بود..من تا مرز دیوونگی داشتم
 می رفتم فقط برای این که اون انتقام بگیره؟

دندان روی هم سایید و این بار با کمی فشار به
 بازویم خودش بلندم کرد ، درون ماشین نشاندم و بعد
 بستن کمر بند ایمنی ام راه افتاد ، ان قدر در خیابان
 ها چرخ زد و ان قدر گریه کردم تا دیگر اشکی
 برایم نمانده بود ، سکوت کرده بود و با اخم هایی که
 هر لحظه غلیظ تر می شدند فقط راهش را می رفت
 و این سکوتش انگار پر از حرف بود، دیگر فقط

گاهی دل دل می زدم و چشمانم از شدت گریه ورم کرده بودند ، به کانبرا رسیده بودیم و روز جایش را با شب عوض کرده بود ، کنار یکی از خیابان های شلوغ نگه داشت و خیره ی جنب و جوش مردم و صدای شاد موسیقی که از یکی از بارها به گوش می رسید نجوا کرد: می خوام یکم پیاده روی کنی و بعد بریم شام؟ حتما گرسنه ای!

فقط نگاهش کردم ، جوابی که نگرفت به طرفم چرخید و نگاهش روی چشمان پف کرده ام رفت و آمد کرد و با مکث لب زد: هوم؟

چانه ام لرزید: چرا هیچی نمی گی؟

سرش را آرام تکان داد: چی بگم؟

بغض دوباره برگشت و در گلویم جاگیر شد:

هرچی..فقط سکوت نکن ، سرکوفت بزن ، بگو جا زدم ، من و متهم حال الانمون کن فقط انقدر از اردهنده سکوت نکن..فقط یه طوری نگاهم نکن که حالم از خودم بهم بخوره ، امیرکیا من داغونم ،

شکستم و بیش تر از ظرفیتم کشیدم... سعی نکن با
اون سکوتت حس مزخرفم و بیش تر کنی!

نگاهش تلخ شد ، با همان تلخی به مقابلش چشم
دوخت و جدی ، بم و خشک نجوا کرد: ما اشتباه
کرده بودیم!

ماتم برد و فقط نگاهش کردم ، این چیزی نبود که
بخواهم بشنومش ، این همان حقیقت محضی بود که
هزاران بار روزگار سیلی اش را به صورتم زده
بود ، نفس عمیقی کشید و سینه ی ستبرش بالا پایین
شد و چقدر شبیه فیلم های تراژدی قدیمی شده
بودیم.. همان هایی که پایانی نداشتند و تهش پرده ی
سیاه سینما بالا می رفت و حس بدی مثل بغضی که
در طب فیلم روی گلو تلنبار شده به ادم خفگی هدیه
می داد ، صدای موسیقی جاز بلند تر شده بود و حتی
نور های خیابان و شب زیبای کانبرا هم نمی توانست
حالم را خوب کند ، صدایم خفه بود : همین؟

چشمانش را بست : ما بلد نبودیم یه زندگی رو باید
 چطور حفظ کنیم ، فکر کردیم برای یه زندگی فقط
 عشق کافیه و دیدیم که نبود.. چیزای دیگه ای هم
 احتیاج بود که ما نداشتیم.. مثل اعتماد..

به طرفم چرخید ، هیچ وقت ان قدر جدی ندیده
 بودمش: آره شانا ، تو اشتباه کردی ، جا زدی
 ..اعتماد نکردی.. باورم نکردی و از همه مهم تر
 وارد زندگی ادمی مثل آرین شدی! مردی که می
 دونستی تا چه حد برام مهمه.. مردی که دیگه نیست
 و این نبودنش انگار فاصله ی مارو بیش تر کرده ،
 چون هر دو ته قلبمون می دونیم چه عذاب وجدان
 عمیقی نسبت بهش داریم.

قلبم می سوخت ، دیگه اشکی نداشتم اما گلویم
 حسابی پر بود ، ان قدر که می توانستم این شهر را
 با سیلش بشورم و ببرم ، میان هر مکثی که بعد
 کلماتش داشت خودم را شکسته تر می دیدم ، نفس

عمیقی کشید و سرش را به سمت بالا گرفت : اما با همه ی این حرفا من هم اشتباهاتم کم نبود.

با مکت خم شد و در داشبورد اتوموبیلش را باز کرد ، یک باکس کوچک مشکی را از ان خارج کرد و با باز کردنش من چشمانم هم پر شد و هم لغزید ، حلقه اش بود ، حلقه امان ، با تلخی و سردی خیره اش

شد: همیشه همراهم ، همراهم شانا تا بهم یادآوری کنه من دل به دختری بستم که انقدر سنش کم بود ، انقدر دنیا به سازش رقصیده بود و انقدر همه چی براش درست و ردیف چیده شده بود که بلد نبود با مشکلات بجنگه و تصمیم درستی بگیره...شاید

خودمم بلد نبودم ، لااقل اون زمان بلد نبودم که اگه بودم تورو با رضایت خانواده ها عقد می کردم و سر یه ترس مسخره این زندگی رو هوا نمی رفت..

قلبم داشت می ایستاد ، حقیقت بود ..من بچه بودم..بچگی هم کرده بودم ، تلخ لبخند زد: اما حالا گفتن اینا چه فایده ای داره؟جز عذاب کشیدن

هر دومان چه فایده ای داره؟ گذشته برمی گرده و یا
 ما از تصمیماتمون برمی گردیم؟ نیکو دوباره
 کوچیک می شه تا تو و من هر دو براش مادر و پدر
 باشیم و یا اون اتفاقات، اون شب و حتی اون
 ازدواج شکل نمی گیره؟ یا نه... آرین زنده می شه؟
 با مرور این اتفاق ها چی تغییر می کنه که ازم می
 خوای قفل زبونمو بشکنم و از شبایی حرف بزنم که
 دختر مورد علاقم، کسی که زنم بود با مایل ها
 فاصله ازم نفس می کشید و من بالای سر بچه ای که
 گریه می کرد و بلد نبودم حتی ارومش کنم بهش فکر
 می کردم و میون عطر جاموندش نفس می کشیدم؟
 باختم... هیچ وقت به بردن و باختن در بازی ها
 اعتقادی نداشتم اما در ان لحظه، وقتی آن طور از
 فجایی که سرمان آمده بود می گفت باختم... به خودم
 و تصمیماتم باختم. سینه ام دیگر گنجایش نفس هایم
 را نداشت، بیش تر از هرکسی خودم در این بازی
 قدم هایم را اشتباه رفته بودم و همین دردم را بیش تر

می کرد ، بغضم را قورت دادم و او ادامه داد:
 اشتباهات زیادی داشتیم ، بد شروع کردیم و البته بد
 هم تموم شدیم.. بعضی اشتباهات با وجود پر درد
 بودنشون مرتب دارن تکرار می شن ، مثل اشتباه
 من که هنوز نفسم می گیره وقتی گریه می کنی!
 نفسم گرفت و تنها نگاهش کردم ، آرام و بدون هیچ
 عجله ای از ماشین پیاده شد و با صدای بسته شدن
 در اشکم هایم دوباره یکی یکی شروع به ریختن
 کردند ، دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سرم را به
 صندلی ماشین تکیه دادم.. خسته بودم.. ان قدر خسته
 که بدم نمی امد دیگر چشمانم بعد این بستن باز
 نشود.

اسمش انتقام بود اما ته تهش به ما ثابت کرده بود در
 ان برهه بلد نبودیم چطور زندگی کنیم و یا چطور
 زندگی مان را حفظ کنیم.. ما هر دو به بی تجربگی
 مان باختیم بودیم ، به حامی نداشتنمان ، به مخفی
 کاری هایمان و در آخر به کینه ی بی پایان دختری

که نمی دانستم اگر ان کار را نمی کرد مسیر ما
 چطور می شد ، شب وحشتناکی بود ، حتی
 وحشتناک تر از شبی که آرین را از دست دادم و یا
 امیرکیا را برای همیشه ترک کردم..شب روبرو
 شدن با خودم و خطاهایم انگار همان شب اول قبر
 بود..فقط زنده زنده داشتم سوال و جواب می شدم و
 این بار تنهای تنها بودم ، حتی ارین هم دیگر کنارم
 نبود...

تو از من بریدی من از تو بریدم
 خدارو چه دیدی شاید خواب دیدم
 که تو رفتی و رفتم از این زمونه
 چی به روزم اومد آخه کی می دونه
 هنوزم همونم یه کم مبتلا تر
 هنوزم همونی یه کم بی وفاتر
 یه کم بی تفاوت یه عالم غریبه
 دل نیمه جونم هنوزم غریبه

روی یکی از پل های چوبی پارک وستون ایستاده
 بودم و نگاه یخ زده ام را به سطح دریاچه ی برلی
 گریفین پیوند زده بودم. هوا پاک و تمیز بود و
 سرسبزی اطرافم فضای دل انگیزی را ساخته بود
 اما درون قلب من ، یه مرده حکمرانی می کرد که
 دیگر هیچ چیز سر ذوقش نمی آورد ، ارام شروع به
 راه رفتن کردم ، کاری که در این سه روز بارها
 انجامش داده بودم. سایه ی سنگین محافظ هایی که
 امیرکیا برایم گذاشته بود را پشت سرم حس می
 کردم اما برایم دیگر اهمیتی نداشتند.

ان قدر فکر کرده بودم که حس می کردم ذهنم داغ
 کرده است ، سعی داشتم جایی میان فکر هایم خودم
 را پیدا کنم ، خودی که به ناشیانه ترین شکل ممکن
 و با یک دنیا اشتباه زندگی ام را به خودم باخته بودم
 و قرار بود برگردم تا از دخترم ، از بازمانده ی

عشقی قدیمی حراست کنم ، برایش مادری کنم و
سعی کنم برایش توضیح دهم که چرا هیچ وقت نبوده
ام. نفسم را بیرون فرستادم و به آسمان آبی بالای
سرم چشم دوختم...

آرین حتما ان جا بود ، داشت نگاهم می کرد ، داشت
حتی صدایم می کرد و می گفت دخترکم آرام
باش.. دلم برایش بیش تر از هر چیزی تنگ بود و
انگار این روزها دردها اجر به اجر زیر پایم نشسته
بودند تا قدم بلند تر شود ، تا زورم بیش تر شود. تا
قوی تر شوم..

با همان قدم های کوتاه وارد خیابان سرسبز و آرام
براون شدم ، خیابانی که راه زیادی تا سوییت
نداشت. دستانم را درون جیبم فرو بردم ، هوا صاف
بود اما من انگار از درون یخ زده بودم ، کلاه لبه
دارم را کمی پایین تر کشیدم و به خیابان هایی خیره
بودم که روزگاری همراهش میانشان پا گذاشته
بودم. لبخندم تلخ بود ، دذر این چند سال کارم از

ضربه فنی گذشته بود ، باید زودتر برمی گشتم ،
برمی گشتم تا پای اشتباهاتم می ایستادم و از همه
چیز پرده برمی داشتم ، باید هم من و هم امیرکیا
خطایمان را قبول می کردیم.

پسر بچه ای میان شمشاد هایی که دور حیاطشان را
گرفته بودند مشغول بازی با دو چرخه ی کمکی دار
قرمزش بود ، به رویش لبخندی زد و جواب لبخندم
را داد ، به سوییت که رسیدم نگاهم به خانه ی ان
طرف گره خورد ، به خانه ای که درونش عاشقی
کرده بودم... نفسم را بیرون فرستادم ، مثلاً مگر می
شد روابطمان را احیا کنیم ؟ دیگر خودمان فقط
مطرح نبودیم ، نیکویی مطرح بود که نمی توانست
مرتب جدل مارا ببیند ، خیره ی خانه شدم و به جای
رفتن داخل سوییت به دیوار میان دو خانه ی تکیه
زدم ، خارپشتی از میان شمشاد های فضای سبز
خانه ی چوبی بغلی ارام بلیورن آمد و دوبیاهر میان
شماد ها محو شد ، یک زانویم را خم کردم و کف

پایم را به دیوار تکیه دادم و دستانم را روی سینه ام
 گره زدم ، باید اسمم را می گذاشتند ققنوس ، هربار
 از میان آتش دوباره جان می گرفتم و سرپا می شدم.

خیره ی پنجره ی خانه و ان پرده ی شنایش که به
 خاطر باز بودن پنجره گاهی با باد به بیرون می امد
 و داخل می رفت لبخند تلخ و محوی زدم..زیاد
 کشیده بودیم ، ان قدر زیاد که حس می کردم نود
 سال عمر کرده ام.کف دستم را روی لب هایم گذاشتم
 و نفسم را بیرون فرستادم ، کدامکان بیش تر
 مقصر بودیم؟ دیگر انگار مهم نبود..

گیجگاهم را فشردم و خواستم داخل خانه بروم که در
 خانه اش باز شد و بیرون آمد ، ارام ایستادم ، جدی
 از خیابان عبور کرد و به این طرف امد ، روی
 چهره اش مثل همیشه اخم داشت و پیراهن و شلوار
 اسپرتش زیادی به قامتش می امد ، روبرویم که
 رسید با حرکت دست به محافظانش دستور داد به

داخل ماشینشان بروند و دستهایش را داخل جیبش
فرو کرد: چرا این جا ایستادی؟

آن قدر جدی پرسید که بی اراده لبخندم زدم ، واقعا
هم چه سوال مهمی ، تنها مشکل مهم ما فعلا لابد این
جا ایستادن من بود ، از لبخندم تعجب کرد که میان
اخم ابرویش بالا پرید و لحنش تند شد : کدوم قسمت
سوالم خنده دار بود؟

سرم را کمی بالا بردم ، همان جایی از آسمان که
حس می کردم ارین ان جاست را نگاه کردم و
لبخندم تلخ شد: هیچ جاش ، فقط دلم واسه لبخند زدن
و خندیدن تنگ شده بود..می دونی چقدر از آخرین
باری که از ته دل لبخند زدم می گذره؟

نگاهش خاکستری و غمگین شد ، نفسش را بیرون
فستاد و به مسیر مقابل و پیاده روهای سنگ فرش
اشاره کرد: راه بریم!

سوال نکرد ، بیش تر دستور داد ، با این که ساعت
ها در پارک وستون راه رفته بودم باز هم خسته

نبودم ، تکیه ام را از دیوار گرفتم و کنارش ارام شروع به قدم زدن کردم ، دستانش هنوز درون جیب هایش بودند و من بی اراده سوال اصلی ام را روی زبانم راندم: به نظرت چطور باید به نیکو بگم مادرشم.

سکوت کرد و من با کج کردن سرم نگاهش کردم ، نفسش را بیرون فرستاد: نمی تونم تو روابط بین تو و نیکو دخالت کنم ، به نظرم بهتره خودت راهشو پیدا کنی!

من هم نفسم را بیرون فرستادم و به جلو خیره شدم ، اخم هایم هم درهم رفتند: چرا زودتر بهم نگفتی؟ این بار او نگاهم کرد و من نگاهش نکردم ، سنگینی نگاهش اما کاملاً حس می شد: داشتم کارامون و برای اومدن به ایران درست می کردم که رزالین با من تماس گرفت و همه چیز و گفت ، نیکو اون موقع چهارسالش بود ، باورم نمی شد همچین حقه ی کثیفی خورده باشم ، بیش تر از دست خودم عصبی

بودم که بعد رفتنت همه چیز و رها کردم و دنبال
 حقیقت نرفتم ، اونم منی که شک کرده بودم یه
 چیزی این سطر درست نیست ، اما انگار رفتن تو
 انگیزمو گرفت..فهمیدنش یه شک عظیم بود ،
 مطمئن بودم وقتی برگردم و حقیقت و بهت بگم
 برمی گردی و همه چیز درست می شه اما با دیدنت
 ، با بودنت کنارارین همه چی یه طور دیگه رقم
 خورد ، من اون روز روبروی محل کارت اومده
 بودم تا بهت حقیقت و بگم اما قبلش لازم بود بدون
 خوشبختی یا نه ، به خودم حق نمی دادم خوشبختیت
 و بعد اون همه سختی ازت بگیرم ، برای همین گفتن
 سخت شد..اون روز تو شمال و ویلا وقتی با نیکو
 لباساتون و ست کردین و یا حتی بردیش حمام و اون
 عطر تورو گرفته بود و کنارت خوابیده بود سخت
 ترین لحظات عمرم بود ، هربار بغلش می کردی با
 علم به دونستن این حقیقت یه زخم عظیم قلبم و
 خراش می داد ؛ بعد کلی کلنجار رفتن که یک سال
 طول کشید تصمیم گرفتم تا از ارین کمک بخوام تا

خودش ماجرا رو بهت بگه اما اون حادثه...

هر دو میان نگاهمان غم نشست ، نفسم را بیرون
فرستادم ، ان حادثه حادثه نبود ، فاجعه بود : باید
زودتر بهم می گفتی امیر کیا ، این حق منو نیکو بود.
پسر جوانی با اسکیت از روبرو و با سرعت می امد
، بازویم را کشید تا نزدیکش بایستم واز مسیر ان
پسردور شوم و من شکه از این همه نزدیکی لحظه
ای قلبم ایستاد ، انگار تنها چیزی که تغییر نکرده
بود حس من بود که عین بدبخت ها هنوز دیوانه اش
بودم ، شکه سرم را به طرفش چرخاندم و با هم
چشم در چشم شدیم:

حق من نیست چشاتو نبینم

باز نتونم کنارت بشینم

از تو تنها همین غصه هات مونده پیشم

خاطراتت یه کوهه رو دوشم

باز میپیچه صدات توی گوشم

دارم اینجا بدون تو دیوونه میشم

آرام و بامکت خودم را از حلقه ی دستانش دور
 کردم و چشمان مبهوتم را بستم ، نفس حبس شده ام
 آزاد شد و برای این که از این حال خارج شویم
 زمزمه کردم: دیوونه نزدیک بود با اسکیت روم
 سقوط کنه! بگذیم..چی می گفتم؟

سرش را آرام تکان داد و دستانش را دوباره درون
 جیبش فرو برد : حق نیکو داشتن یه مادره که منم
 دارم تلاش می کنم تورو توی زندگیش برگردونم ،
 کمی دیره اما...

امایش چشمانم را تنگ کرد ، قلبم هنوز هم تند می
 زد: اما چی؟

درون چشمانم زل زد ، جدی و نفوذ ناپذیر : اما
 نیکو بیش تر از هر وقتی بهت نیاز داره..به یه مادر!

چشمانم لرزیدند و سرم را زیر انداختم ، چقدر دلم
 می خواست این جمله طور دیگری گفته می شد اما
 با ان گذشته ی میان ما انگار امکانش نبود : من تمام
 تلاشمو می کنم براش این مدت و جبران کنم!

طور خاصی نگاهم کرد ، طور خاصی که دلم می
خواست تهش بگوید توت فرنگی کوچولوی من و
نگفت ، به جایش یک قدم نزدیک تر امد: تو مادر
خوبی می شی!

با لبخند تلخی اشک زیر پلکم را گرفتم : این و میگی
که امیدوارم کنی ؟ تو تو تمام این سال ها کنارش
بودی اما من خیلی چیزهارو از دست دادم!
لبخند خسته ای زد: یادم رفته بود قانع کردن تو
چقدر سخته ، امیدوارم این بدبینی رو یاد نیکو ندی!
حرفش شکه ام کرد ، دستانم را با گارد جلوی سینه
ام گره زدم: یه بار دیگه جملت و تکرار کن!

مردانه لبخندش عمق گرفت ، چشمانش اما دنیای
حرف بودند ، دستش را به زیر چانه ام کوبید: چشم
برای من درشت نکن ، واقعا فکر کردی با صد و
نود هفت سانت قد و نود کیلو وزن از توی فسقلی
می ترسم؟

هم خنده ام گرفته بود و هم نه ، با غرغر سرم را

عقب کشیدم اما لبخند بی اراده روی لبم پخش شد:
یهو بگو غولی و خودت و راحت کن!
نگاهش مهربان شد ، جذاب و محکم : غول بودن بدم
نیست وقتی باعث لبخندت بشه! اونم از ته دل!

حرفش باعث شد مات بمانم ، به خاطر ان حرفم
یعنی...خدای بزرگ ، گفته بودم مدت هاست لبخند
نزده ام و خودش لبخند را دودستی مهمانم کرده بود
، اب دهانم را قورت دادم و او با همان دستان در
جیب به ان طرف خیابان اشاره کرد:می رم نوشیدنی
بگیرم ، هوا کمی گرمه!

گفت و راهش را به ان طرف خیابان کج کرد ، به
مقابل یک فروشگاه بزرگ که رسید و داخلش شد
دستم روی گونه ام نشست ، گر گرفته بودم ، من و
او دو خود آزار روانی بودیم ، چندبار نفس عمیق
کشیدم و تصمیم گرفتم به ان سمت خیابان بروم و
جلوی درب فروشگاه منتظرش بمانم.وارد خیابان
شدم و هنوز قدم دوم را برنداشته بودم که یک

موتور سیاه رنگ بزرگ به سرعت به طرفم امد و
در مقابل چشمان بهت زده و پاهای خشک شده ام با
سرعت بالا به طرفم راند..

پرتاب شدنم به بالا و برخورد محکم با جاده ی
خیابان و حس لزج و گرمی خونی که از گوش هایم
راه گفته بود و درد شدید که در کمرم پیچید مصادف
شد با نگاهم به ان طرف و بهت مردی که نوشیدنی
ها را به زمین انداخته بود و شکه نگاهم می کرد.

بدنم از شدت ترس خشک شد و کم کم هوشیاری ام
را از دست دادم ، تنها تصویرم از دقیقه ی اخر یک
صدای به شدت لرزان بود که مرتب اسمم را صدا
می کرد و دست هایی که گرمایشان رانچشیده
هشیاری ام به صفر رسید.

باز بیا و همه باورم شو
باز رفیق چشای ترم شو
باز بیا عاشقم شو دوباره، دوباره...

بی تو میمیره اینجا بزودی

اونی که کل دنیاش تو بودی
خیلی خستس به این دوری عادت نداره
لعنت به حسی که نذاشته هیچ کسی به جات بیاد
یکی که تا همیشه پشتته تو سختی ها
همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره
لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتم و
به من که زندگیمو پای تو گذاشتم و
همون که روز و شب به اسم تو قسم میخورم...

نور شدیدی درون چشمانم افتاده بود ، صدای غیر
آشنایی را بالای سرم می شنوم که به انگلیسی می
گوید : تأیید شکستگی سر و دنده..اتاق عمل و آماده
کنین!

بعد هم یک نت زیبا و پر شکوه ، می چرخد میان
گوش هایم ، نتی جدی و نگران که همه ی عصب

های پر دردم را به واکنش نشان دادن تحریک می کند: شانا؟ صدام و می شنوی؟

یک طرف سرم سنگین شده است ، نفس کشیدنم همراه درد است و انگار این درد لحظه لحظه دارد شدت می گیرد ، با این حال می توانم گرمای دستانش را تشخیص دهم ، همه ی بالای سرم گیجم می کند و دلم فقط همان صدا را می خواهد ، با همه ی کم جانی ام دستی که دستم را گرفته فشار می دهم و بلافاصله ی صدای لرزانش دوباره بلند می شود: اگه صدام و می شنوی باز دستم و فشار بده.. این بار سعی می کنم به جای ان کار چشمانم را باز کنم ، همه ی بالای سرم اوج می گیرد ، مردی به انگلیسی می پرسد صدایش را می شنوم یا نه و من با باز کردن پلک های خیس و چسبناکم باعث عبور سریع نور و تقریبا بیش تر شدن درد سرم می شوم ، سریع و دوباره چشمانم را می بندم و مرد نمی دانم

مخاطبش چه کسیست : منتقلش کنین اتاق عمل ،
سطح هوشیاریش بالاست.

از پس ان صدا یک صدای دیگر عامل حیاتم می
شود ، این همه درد را دیگر تاب ندارم ، به سختی
میان پلک هایم دوباره فاصله می اندازم و با دیدنش
قلبم می ریزد ؛ ان قدر اشفته ، پر اخم و نگران بود
که به محض باز شدن چشم هایم به طرفم هجوم
آورد و در نزدیک ترین فاصله دستانم را گرفت و با
صدای جدی اش شمرده شمرده نجوا کرد: کی بهت
گفت از خیابون رد شی؟

لبخند میان ان همه درد و ان همه بی حالی و ان همه
صدای گیج کننده ی بالای سرم روی لبم نشست ،
حتی نمی دانستم درست چه چیزی شده است و فقط
صحنه ی آمدن ان موتور را به خاطر داشتم. با لبخند
زدنم دنده ها و صورتم تیر کشیدند ، چشم بستم آرام
و غریذ: چشمت و باز کن ، حق نداری دیگه
چشمتو ببندی ، فهمیدی؟

ارام دوباره میان پلک هایم فاصله افتاد.. درد داشتم ،
 گیج بودم و سرم مرتب نبض می زد اما او خود
 خودش بود. امیرکیایی که حتی در این شایط هم
 قلدری می کرد ، چقدر دلم برای این رویش تنگ
 شده بود ، چهره ام از درد جمع شد و مردی با
 روپوش پزشکی بالای سرم ایستاد ، انگشتانش را
 جلوی چشمانم به حرکت در آورد و گفت : حرکت
 دست من و دنبال کن بانوی جوان!

ترجیح می دادم به چهره ی اشفته ی مرد کنار دستم
 نگاه کنم و با این حال حرفش را گوش کردم و دنباله
 اش از درد لب گزیدم و چشمانم پر شد ، سرش را
 تکان داد و سرش را به طرف پرستار چرخاند: اتاق
 عمل امادست؟

پرستار بله دکتری گفت و بعد تختم با هدایتشان
 شروع به حرکت کرد ، امیرکیا هم سریع کنار تخت
 شروع به راه رفتن کرد و من لبخند تلخی زدم ،
 موهای پخش و پلا و پیراهن خونی اش ؛ دستان

سردش که دستم را گرفته بود و بعد ان نگاه اخمو و
در پیش نگران لبخند تلخ زدن را هم داشت ، دردم
ان قدر شدید شده بود که دلم می خواست جیغ بکشم ،
هنوز وارد اتاق عمل نشده بودیم که به ضرب و
زور لب هایم را تکان دادم: صبر کنین!

پرستار ها ایستادند و امیرکیا با اشفتگی بیش تری
میله های طرف راست تخت را گرفت و به طرفم
خم شد: چیزی می خوای؟

مکث کردم و بزاقم را قورت دادم ، چشم چپم تار
می دیدتش : کیا؟

سیب گلوش لرزید ، چشمالانش را کوتاه بست و یک
تکه از موهایش سر خورد روی پیشانی بلندش ،
نفسش لرزان بود.. با مکث چشم باز کرد و نگاهش
اما برعکس ظاهرش جدی بود: جانم؟

حس کردم صدایش لرزید ، مثل دست های من:
هرچی شد..

غرید و وسط حرفم پرید ، چشمالانش اتش گرفتند:

هیچی نمی شه..

اشکی از گوشه ی پلکم راه گرفت و صورتم را
سوزاند: حرفمو قطع نکن..

عصبی مشتی روی میله ی فلزی کوباند: اخه حرفه
این ؟ می خوای بری رو اعصاب خرابم و تو این
موقعیتم ول کن نیستی؟ باشه ..موفق شدی ، من فقط
یه جمله می گم و والسلام..

سرش را جلو آورد و زیر گوشم غرید : جرات
داری از اون اتاق سالم بیرون نیا..

بی حال و میان درد لبخند زدم: نیکو..اگه..

باز هم نگذاشت حرفم را کامل کنم و دستش را روی
لب هایم گذاشت ، نگاهش می لرزید: تمومش کن!
اشکم چکید و میان موهایم گم شد:می ترسم..

پوفی کرد و نفسش را با بالا بردن سرش در هوا
پخش کرد : نترس ، این اولین بارت نیست که من و
سکته می دی و آخرین بارتم نخواهد بود..من همین

جا منتظرتم.

لبخند بی حالی زدم ، نگذاشت اخر سر هم حرفم را
 بزخم ، درون چشمانم خیره شد و زمزمه کرد : زود
 از اون تو در بیا..این یه دستوره!

نگاه جدی و اخم آلود و به شدت نگرانش را از رویم
 جدا کرد و با سرتکان دادن به پرستار مجوز رفتنم
 را صادر کرد ، تا آخرین لحظه و جایی که توان
 داشتم نگاهش کردم ، نگاهم کرد و با ان همه جدیت
 سیل نگرانی اش باز هم قابل دیدن بود..در متحرک
 بسته شد و من هم چشمانم را بستم ، باید برمی
 گشتم...هنوز کارهای زیادی بود که باید انجامشان
 می دادم!

هیچ وقت به روم نیار تنها نیستی
 دل تو دلم نیس که اینجا نیستی
 دیوونتم بفهم چرا نیستی تو...
 دل داده بودم و زود شکستم
 من ساده بودم و زود شکستم
 اما هنوزم پای تو هستم...

دیوونه به فکر تو هیشکی نیست
 من تورو خوب میشناسم
 تو دل تو هیچی نیست
 عشق من بی تو روزای خوبم با تو
 یادم نمیره هیچوقت
 بدون که هیشکی یا تو
 بدون که هیشکی یا تو...

ایستادن زیاد برایم سخت بود ، به اصرارش روی
 صندلی نشسته بودم و با همان نگاه اخم الود ترکم
 کرده بود ، نفس هایم سرد شده بودند ، ان قدر سرد
 که حس می کردم می توانند روحم را یخ
 بزنند.دستان یخ کرده ام را روی هم قلاب کردم و با
 نگاهم به روبرو غافلگیرش کردم ، هنوز کامل وارد
 اتاق نشده بود و مطمئن بودم انتظار دیدنم را نداشته
 است.خودش را اما نباخت و با پوزخندی جلو آمد ،
 مکث کرد اما بالاخره نشست و من نمی دانستم باید
 از کجا شروع کنم.ترجیحم این بود فعلا فقط نگاهش

کنم . دستانش را مثل من روی میز گره زد و تابی
به موهای ازادش داد: دیدنم این جا حس خوبی بهت
می ده؟

سرم را با افسوس و مکث تکان دادم ، حسم به او
بیش تر از نفرت ترحم بود...پوزخندش چشمم را
ازرد ، برخلاف من او اما با لذت به سر باند پیچی
شده و صورت کبودم خیره بود: باید اعتراف کنم
شانس بزرگی آوردی که هنوز زنده ای!

شانس؟ واقعا شانس از نظر او چه بود؟ لب هایم با
بغض لرزیدند: برای مادرت و اتفاقی که برایش افتاد
متأسفم!

جا خورد ، تکان واضح نشان می داد که جا
خورده ، پر بودم و خسته: حتی برای اتفاقی که
برای رزالین افتاد هم متأسفم!
پلک هایش عصبی لرزیدند و چشمانش را بست ،
موهایش را با دستان لرزان عقب فرستاد و غرید:
من احتیاجی به تأسف تو ندارم.

سرم را تکان دادم ، به بالا و پایین : البته.
چشمانش خیس شدند و با نفرت غرید : باید می
مردی.. این حرف ها نمی تونن عمق نفرت من و
ازت کم کنن!

نفرت؟ حس عجیبی بود ، حسی که دنیا را معلق نگه
داشته بود میان خوبی و بدی ، میان دوست داشتن و
دوست نداشتن..دیگر ان قدر ابدیده شده بودم که
نخواهم به همچین حس هایی بها بدهم: برای نفرتت
دلیل هم داری؟

کف دستش را محکم روی میز کوبید ، صدای ایجاد
شده میان اتاق گشت و بازتابش هم به گوش هایم
خورد ، می دانستم از پس ان دیواری که مثل آینه
می ماند هم دیده می شویم و هم شنود..اما این
ملاقات حقم بود ، صدایش می لرزید:من بعد مادرم
تمام امیدم خواهرم بود ، اونی که برای من نقش یک
خواهر و مادر و باهم به بهترین شکل ممکن ایفا می
کرد.اما عشق تو ، همون مردی که همه جلوی پاش
دولا راست می شدن با نادیده گرفتنش اون و به

منجلا ب کشوند.

بدنش می لرزید ، صحبت کردن راجع به رزالینی
که درگورستان محوطه ی کلیسای سنت جان
بایستیست یک هفته بود که به آرامش رسیده بود برای
من هم سخت بود، بغض داشت نابودم می کرد: عشق
چیزی نیست که بشه با زور تصابش کرد!

چشمان سرخش کمی هم خیس شدند ، با پوزخند
لبخند زد: عشق از نظر من خیلی حقیره ، انقدر که
راحت می شه نابودش کرد. مثل کاری که من با
عشق شما کردم.

خنده ی جنون امیزش بعد گفتن این حرف موهای تنم
را سیخ کرد ، من اما دلم به حال همه مان سوخت ،
دیگر حتی از کسی گله ای هم نداشتم: مثل کاری که
نتونستی با عشق ما بکنی!

خنده اش بند آمد و چشمانش جمع شد و من همه ی
قدرتم را به کار گرفتم تا اشکی نریزم ، دستان سردم
را مشت کردم روی پاهایم و آب دهانم را قورت

دادم: تو تمام سال هایی که رفتم نتونستم فراموشش کنم. این عشق هیچ وقت کمرنگ نشد!
با نفرت نگاهم کرد: اما اون عذاب کشید، همین کافیه!

سرم درد می کرد اما انگار باید حرف می زدم ، با مسبب تمام این اتفاقات ، صدایم بیش تر لرزید:
برات مهم نبود این وسط من ، ادم های وابسته به من و فرزندم هم عذاب کشیدیم؟ تو انتقامت و از یک نفر نگرفتی ، از سلسله ادم هایی گرفتی که هیچ ربطی به این جریان نداشتند!

فریاد کشید: داشتند ، اگه تو نبودی اون عاشق رز می شد!

صدای من اما بالا نرفت ، یاد گرفته بودم که کسی که حق دارد صدایش بلند نمی شود ، احتیاجی به صدای بلند ندارد ، من اما چقدر سخت یاد گرفته بودم : منطقی باش ویکتوریا.. من نبودم تو زندگی اون مرد زمانی که خواهرت بود ، امیرکیا فرصت

عاشق شدنش و داشت اما نشد.. عشق چیزی نیست
 که تو انتخابش کنی بلکه اون انتخابت می کنه و اون
 مارو انتخاب کرد.. انتقام چیزی رو از مون گرفتی که
 درونش نقشی نداشتیم؟

نفس نفس می زد و من هم سرم بیش تر نبض می
 زد ، صدایم آرام تر شد: تو مادرت و دوست داشتی؟
 غریب: این دیگه چه چرتیه؟

یاد نیکو برایم تازه شد ، یاد نوزادی که دفن شد به
 اشتباه و.. خدای من ، هر طرف این ماجرا یک درد
 بود: لذت داشتنش تو همون سال های کم هم برات

زیاد بوده قطعا ، پس چرا من و از مادری کردن
 برای دخترم محروم کردی؟ چرا سعی داشتی من و
 بکشی و با اون تصادف حذف کنی؟

مردمک هایش لرزیدند ، مثل صدای من : رزالین
 همه چیز و خودش به من گفت ، در حالی که عمیقا
 پشیمون بود و درست روزی که داشت می مرد تو
 به جای بودن در کنارش داشتی نقشه ی اون تصادف

و قتل من و می کشیدی ، چطور می تونی از دوست
داشتن خواهرت حرف بزنی در حالی که حتی لحظه
ی آخر هم کنارش نبودی؟
سرش را با هردو دستش گرفت و فریاد زد: خفه
شو!

خفه شده بودم ، سال ها بود میان این همه غم خفه
شده بودم و نفسی نبود ، اشکم آرام ریخت : من
تجربشو داشتم ، تجربه ی این که لحظه ی مرگ یه
عزیز بالای سرش نباشی حسرته.. این انتقام به این
حسرت می ارزید؟

بلند تر از قبل فریاد زد: بهت می گم خفه شو!
اشکم چکید و سرم را به چپ و راست تکان دادم:
دلت واسش تنگ نشده؟

چشمانش پر از اشک شدند ، نفس های عمیق و
کشار کشید و فقط در سکوت نگاهم کرد ، آمده بودم
از این دختر گله کنم ، از روزهایی که جهنم کرد
حرف بزنم ، آمده بودم سرش فریاد بکشم و نفرتم را
بالا بیاورم اما حالا که این جا بودم نه نفرتی بود و

نه فریادی.. سرم پایین افتاد و شاید تنها خاطره ی
 استراليا از من قطره اشکی بود که روی میز چکید:
 ویکتوریا... هیچ چیزی با ارزش تر از خانواده نیست
 ، اما نه من و نه تو مفهوم درستش و نفهمیدیم.
 بالاخره اشکش ریخت : تو خانواده ی کاملی داشتی!
 چشم بستم: بله...

اشک من هم دوباره ریخت و صدایم بغضش
 گرفت: اما قدرش و ندونستم ، من به خانوادم پشت
 کردم و با یه پنهان کاری مطمئنا نابودشون کردم و
 تو به خاطر حفاظت از خانوادت تن به کاری دادی
 که جنایت بود.. تو اصل قضیه فرقی نداره ، هردو
 راه و اشتباه رفتیم!

سرش را به طرف چپ چرخاند ، آرنجش را روی
 میز گذاشت و مشتش را جلوی دهانش نگه داشت:
 از این جا برو!

نگاهش کردم ، دختری که جنایت کرده بود و چقدر
 در این لحظه شبیه خود پر خطایم بود ، این برویی

که گفت ان قدر از ته قلبش بود که انگار فقط رفتن
 من و فکر کردن به حرف های من را می خواست ،
 با درد و اشک بلند شدم ، زندگی ام را به این ادم و
 تصمیماتش باخته بودم اما بیش تر از خودم گله
 داشتم..خودی که رفت ، خودی که ماندن بلد
 نبود..خودی که..

قدم هایم شبیه قدم های یک شکست خورده بود که
 انتهای بازی می خواهد از دور حذف شود ؛ صدایش
 باعث شد لحظه ای بایستم : پدرم..رهاتون نمی کنه ،
 از این جا برین!

با افسوس برگشتم و نگاهش کردم ، خبر نداشت که
 پدرش بعد خبر دستگیری اش و مرگ رزالین سخته
 کرده و حتی از قورت دادن بزاقش هم ناتوان شده
 بود! امپراطوری خانواده ی ان ها مسیر اخر را
 انگار طی می کرد.سکوت کردم ، بغض قورت دادم
 و کمی سبک شده از اتاق بیرون رفتم..

دستم را بند دیوار کردم ، بخشش سخت بود اما غیر ممکن نبود ، ویکتوریا در حق من جنایت کرده بود و من در حق..یک قطره اشک دیگر ریخت روی گونه ام و با کمک دیوار قدم به قدم جلو رفتم ، نگاهش از انتهای سالن به من افتاد و با اخم های درهم و قدم های محکم به طرفم آمد و با گرفتن بازویم کمکم کرد راحت تر راه بروم ، مأمور استرالیایی هم مقابلم قرار گرفت : الان با پزشک روانکاوش صحبت می کردم ، عدم تعادل روانی ویکتوریا کوبین ثابت شده اما این عدم تعادل به حدی نیست که اون در حال عدم درک به انجام فعالیت های قاچاق و مورد شما پرداخته باشه ، با این حساب لازمه شکایت خودتون و ثبت کنین! سرم را زیر انداختم : با توجه به اثبات فعالیت قاچاقش حکمش چیه؟

با همان چهره ی بی حسش زل زل نگاهم کرد:

حبس ابد و احتمالا اعدام..

چشمانم را بستم ، یاد زیبایی اش که می افتادم از این

دنیا بیزار می شدم: من شکایتی ندارم!
 بازویم میان دستان امیرکیای ساکت اما اخم کرده
 فشرده شد اما به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:
 درواقع شکایتم هیچ تأثیری هم نخواهد داشت ،
 جرمش به اندازه ای بزرگ هست که بدترین حکم و
 برایش ببرن پس بی فایده است.

انگار قانع شده بود ، فقط سرش را تکان داد و با
 تکان دادن لبه ی کلاهش به نشانه ی احترام ازمان
 دور شد و باز هم سکوت امیرکیا دلم را فشرده. از
 ساختمان خارج شدیم و کمی آن طرف تر می
 توانستم نمای سفید و بلند برج پارلمان را ببینم. کمکم
 کرد روی صندلی بنشینم و خودش هم با یک تن اخم
 نشست و من از بغض در حال خفه شدن بودم:
 امیرکیا؟

سریع و عصبی غرید : الان عصبی ام ، بزار بعد!
 قلبم بیش تر گرفت و سر درد ناکم را فشردم:
 شکایت من هیچی رو عوض نمی کرد!

خیلی خودش را کنترل می کرد صدایش فریاد نشود
 اما دست کمی هم از ان نداشت ، تمام رگ هایش
 ورم کرده بودند : شانا اون دختر می خواست تورو
 بکشه ، اصلا متوجه این موضوع بودی؟ یادت رفته
 چه بلایی سر زندگی هردومون آورد؟

مثل خودش پر بودم ، لبالب پر از خشم ، خشم اما
 از خودمان بود ، صدایم لرزید :اون بلا رو خودمون
 گذاشتیم سرمون بیاره...چرا یادت رفته ما خودمون
 اشتباه اول و کردیم؟

مشت محکمی روی فرمان کوباند و ماشین را حاشیه
 ی خیابان پارک کرد و با همان چهره ی عصبی
 نگاهم کرد : منظورت از اشتباه چیه بانو؟ عاشق
 شدنت؟

عصبی پرسید اما دلم میان بانویش ریخت ، من اخر
 بانویش بودم یک روزی ، چشم بستم و اشکم چکید:
 شیرین ترین حس زندگیم بودی امیرکیا ، چطور فکر
 کردی حسمون از نظرم اشتباه بوده؟

دیدم مشتش گره خورد اما به جایش ورم رگ هایش خوابید ، میان اخم چهره اش بهت نشست و شاید توقع نداشت ان قدر صادقانه از حسم بگویم ، ان هم در این زمان..زمانی که انگار مارا دونسل از هم جدا کرده بود ، اشکم شدت گرفت و او هنوز مبهوت جمله ام بود..من هم بودم ، مبهوت شیرین ترین حس زندگی ای که تلخش کردم ، درست با دست های خودم تلخش کرده بودم..اخم هایش بیش تر گره خورد و نفسش با شدت از سینه اش بیرون امد و فقط مردانه نالید: نگو...دیگه این طوری حرف نزن شاننا!

گفت و از ماشین پیاده شد ، بار چندم بود؟ این که میانه ی راه از ماشینش پیاده می شد و طاقت بودن کنارم را نداشت؟ ما تمام شده بودیم یا تماممان کرده بودند؟

تو آمده ای جان به لب من برسانی
 من پای تو یک عمر بمانم تو نمانی
 من عشق به تو دادم و عمری تو به من درد
 این عشق چرا این همه بیرحم ترت کرد
 من خوب شدم عشق تو پروانگی ام بود
 این خوب شدن هدیه ی دیوانگی ام بود
 از آن نفسی که به دلم عشق تو کم شد
 چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد
 با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت
 هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالیت
 تو دورترین ب

ن

ساحل قلب م ی دل
 من غربت پارو زدن کشت

ی

ل

درِ گ

از داغ بزرگی که نگاهت به دلم دوخت
 یک شهر به حال من دیوانه دلش سوخت
 یک شهر به حال من دیوانه دلش سوخت
 از آن نفسی که به دلم عشق تو کم شد
 چرخیدن من دور تو گرداب خودم شد
 با اینکه همه عمر مرا کشت خیالت
 هر آنچه گرفتی ز من و عشق حلالیت
 ای وای دلم وای دلم وای دلم

یک هفته فقط هفت روز و هفت شب نیست..یک
 هفته می تواند یک عمر باشد ، یک عمر که زیادی
 به درازا کشیده شده است.

هفت شب از لحظه ای که چشمانم درون بیمارستان
 باز شده بود می گذشت ، هفت شب از لحظه ای که
 انگار همراه تا مرگ رفتن و برگشتنم یک روح تازه
 درونم حلول کرده بود می گذشت.من این بار عجیب

به به این زمانه و جبرش ، به این تاوان دادن ها و
به این قصاص های خاموش ایمان آورده بودم..

هنوز هنگام ایستادن و راه رفتن دنده هایم به فغان
می افتادند ، هنوز گاهی سرم گیج می رفت و او هم
هنوز به شکل دردناکی در تمام این ساعت ها کنارم
بود. هوایم را داشت ، مواظبم بود... اما سکوتش که
گاهی کرم می کرد نشان می داد چقدر بینمان
اجرهای ناپخته فاصله انداخته. میان ان اجرها خودم
را می دیدم ، خودی که در هجده سالگی اش عاشق
شد ، پیشنهاد ازدواجش را قبول کرد ، دلداد و
باردار شد.. مادر شد و بعد با یک فیلم از همه چیز
دست کشید و رفت.

من حتی میان ان اجرها آرین را می دیدم ، مردی
که شکستمش ، با خودم هرگز تعارف نداشتم ، گند
اصلی را خودم زده بودم.

حالا این قصه تمام شده بود ، شنیده بودم و تصمیم
گرفته بودم ، تصمیمی که سخت بود و جان کاه اما

گرفتمش..بخشش ، بخشش باعث تمام این مصیبت ها
ان هم وقتی می دانستم شکایتم تأثیر زیادی روی
حکمش نخواهد داشت.حالا معنی نگاه های مازیار
را می فهمیدم ، معنی ان همه خشم و ان همه غم
درون چشمانش را...

سرم را آرام تکان دادم و اشک های صورتم را پاک
کردم ، نگاهم روی چند نمازگزاری که با مانتوهای
بلند و روسری های پوشیده کنار هم ایستاده بودند و
انگار عرب بودند گشت .آمده بودم این جا و در این
مکان برای معذرت خواهی ، برای کمک خواستن
از خودش...بریا تهذیب نفسی که خودخواهانه اقدام
کرده بود ، برای دادن توان مادری ، برای گرفتن
دست هایم..آمده بودم تا با دست هایش اشتی کنم ،
شاید هیچ وقت و در هیچ برهه ای از زندگی ام ان
قدر عاشقانه به ملاقاتش نیامده بودم.این بار فقط
بودنش را می خواستم..فقط بودنش را..

از جایم به کمک دیوار بلند شدم و دستم را روی خطوط زینت بخش قران که روی دیوار منقش کرده بودند کشیدم. در تمام سال هایی که کانبرا زندگی می کردم پایم را هم درون مسجد اصلی کانبرا نگذاشته بودم ، فکر که می کردم می دیدم من خودخواه و سرکش ان روزها جز خودم مگر چیزی را هم می دیدم. از ساختمان مسجد خارج شدم و بعد انداختن نگاه مرطوبم به گنبد سبز رنگ و ساختمان ساده اش به طرفش که درون محوطه ی مسجد ایستاده بود خیره شدم ، نگاهش به درختچه های اطراف ورودی بود و من نگاهم پی او که زیر سایه ی درخت بلندی با کمی فاصله از من ایستاده بود. اخم کرده بود دستانش را درون جیب شلوارش فرو کرده بود و خیره ی درختچه نگاه به طرف خودش می کشاند. لبخند تلخی زدم... چشم بستم و با قدم های آرام جلوتر رفتم ، متوجه ام شد انگار که سربلند کرد و با دیدنم اول نگاهش روی چشمان سرخم ایست کرد و بعد با اخم های درهم تر جلو آمد : اذیت نشدی؟

ان قدر سرد پرسید که نتوانستم زیاد دلم را خوش کنم
 به نگرانی اش ، فقط سرم را تکان دادم و همراهش
 شدم ، نمی دانستم چطور باید خواسته ام را مطرح
 کنم : امیرکیا؟

نفسش را پر فشار بیرون فرستاد؛ نگاهم نکرد و فقط
 به روبرو خیره بود :بله!

لبخند تلخ دیگری روی لب هایم نشست ، حواسم بود
 که قدم هایش را کوتاه برمی داشت تا فشاری به من
 نیاید : می شه قبل پرواز سالی رو ببینم؟

برگشت بالاخره و با همان اخم ها نگاهم کرد ، تمام
 خواهشم را درون چشمانم ریختم و پوف غلیظ و
 کشارش به خنده ام انداخت : واقعا دم رفتن باید

اومدن به این جا ، سر زدن به سالی و هزارتا فکر
 دیگه به سرت بزنه؟

شانه هایم بالا پریدند : ممکنه دیگه برنگردم این
 کشور.

عمیق نگاهم کرد ، سوالش باعث شد شکه بایستم:
 این جا رو دوست داشتی؟

درون نگاهش غرق شدم ، مثل یک کوسه شکارم کرد ، نمی دانستم باید چه جوابی بدهم ، به اطرافم خیره شدم..من در این جا روزهای بد و خوب زیادی داشتم: من از این جا خاطره های زیادی دارم!

دیگر نپرسید خاطره هایت خوبند یا بد ، فقط با مکث سر تکان داد و به ماشینش اشاره کرد : بشین می برمت دم رستوران پدرش..فقط وقتت کمه ، پروازمون سه ساعت دیگست.

سرم را تکان دادم و سوار ماشین غول پیکرش شدم.سه ساعت دیگر تا پرواز مانده بود و احتمالا تا بیست و چهارساعت دیگر در ایران بودم با یک دنیا توضیح که باید به همه می دادیم و نمی دانستم بعدش چه خواهد شد ، قبل از حرکت ماشین نگاهم روی درب طلایی مسجد ایست کرد و نوشته ی سردرش که به انگلیسی نوشته بود مسجد کانبرا..فقط باید دلم را به همان صاحبش گره می زدم.باید می گفتم تا

خالجان هم بیاید تهران ، در این نبرد نفس گیر به
حضورش احتیاج داشتم.

با حرکت ماشین سیستم پخش شروع به خواندن کرد
و با پیچیدن صدای مردی که همیشه عاشقانه گوشش
می کردم گلویم عفونت کرد.. چرا این اهنگ را گوش
می داد ؟

خیلی ممنون ، اینقد آسون ، منو داغون کردی
واسه احساسی که داشتم ، دلمو خون کردی
تو که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی
من و به محبت دو روزه مهمون کردی
همه عالم میدونستن که بری ، میمیرم
اما رفتی و همه عالم و حیرون کردی
خیلی ممنون ، واسه هر چی که آوردی به سرم
خیلی ممنون ، ولی من هیچ وقت ازت نمیگذرم
من حواسم به تو بود و تو دلت سر به هوا

با همین سر به هوایت ، منو ویرون کردی
 من که با نگاه شیرین تو فرهاد شدم
 تو که این کافی نبود که ، منو مجنون کردی
 همه عالم میدونستن که بری میمیرم
 اما رفتی و همه عالم و حیرون کردی
 خیلی ممنون واسه هر چی که آوردی به سرم
 خیلی ممنون ولی من هیچ وقت ازت نمیگذرم،
 نمیگذرم، نمیگذرم
 ان قدر غرق اهنگ و سوز صدای خواننده و
 همراهی امیرکیا با ان بودم که نفهمیدم کی جلوی
 رستوران پدر سالی توقف کردیم ، نگاه ماتم از پخش
 کنده شد و گلویم به سختی بغضش را قورت
 داد..نگاهم به سردر رستوران که کمی تغییر کرده
 بود کشیده شد و صدای خنده های مستانه مان بعد
 تعطیلات دانشکده و آمدنمان به این جا درون سرم
 پژواک شد..انگار خودم و سالی را با لبخند روبروی
 رستوران و یا پشت ان میز چوبی پشت شیشه می
 دیدم.صدایش من را به حال برگرداند: نمی دونم می

تونی این جت پیداش کنی یا نه ، امیدوارم باشه چون وقت زیادی نداریم.

سرم را تکان دادم و به آرامی پیاده شدم و او همان جا درون ماشین ماند. دست سردم را مشت کردم و وارد رستوران شدم و بوی ادویه ی تند زیر بینی ام زد.. بغض تا پشت پلک هایم با دیدنش با همان لبخند زیبا بالای سر یک میز در حال گرفتن سفارش بالا آمد. هیچ تفاوتی نکرده بود جز این که موهای همیشه رهایش را محکم پشت سرش بسته بود. همان جا ماندم و تان قدر نگاهش کردم که سنگینی نگاهم را حس کردم و به طرفم چرخید و ماتش برد و خوب تر و سیر تر نگاهش کردم... با ان بلیز و دامن مشکی و جلوبند سفید و پاهای شفاف بلورینش پیش چشمم رقصید ، دفترچه و خودکار درون دستش سقوط کرد روی زمین و ناباور قدمی به طرفم برداشت : شانا؟

خودم بودم...شانایی که شکست..آوار شد..نابود شد
و دوباره از نو..ایستاد..حروف اسمم معرفی ام می
کردند ، جلو رفتم و اوی هنوز مبهوت را میان
اغوشم جا دادم و بوی روزهای شاد کانبار می داد
تنش ، بوی روزهای هجده سالگی و همان دختر
بانمکی که آمده بود و دست دوستی در روز اول
کالج به سمتم دراز کرده بود ، همانی که گفته بود
امیرکیا هیتلر است و همیشه کنارم بود..

اصلا استرالیا با بودن او برایم معنا می گرفت ،
دستانش با تأخیر دورم حلقه شدند و ان لهجه ی
شیرینش بغضم را باران کرد: دخترایرانی..باور کنم
خودتی؟

چنددقیقه ی بعد روبروی هم و پشت همان میز
همیشگی مان نشسته بودیم ، دستانمان درهم قفل شده
بود و با دلتنگی فقط هم را نگاه می کردیم.نگاهش
خیس بود و بارانی : باورم نمی شه!

خودم هم باورم نمی شد ، روزی که می رفتم حتی
این که یک بار دیگر پا در این کشور بگذارم و
سالی را ببینم از نظرم محال بود و حالا دوباره این
جا و در این مکان پر خاطره مقابلش نشسته
بودم. لبخند تلخی زد و به سرم اشاره کرد : چه بلایی
سرت اومده؟

دستم را روی باند زخیم سرم کشیدم ، مامان احتمالا
بعد رسیدن و دیدن وضعیتم خیلی می ترسید و
نگران می شد... باز هم یک مخفی کاری دیگر.. این
بار چندم بود با مرگ دست و پنجه نرم می کردم و
نمی فهمیدند؟ نفسم اه مانند از سینه ام خارج شد : اثر
یه تصادفه..

نگاهش نگران شد و من دلم پر کشید برای روزهای
بی دغدغه ی اوایل ورودم به کانبرا و کالج : من
وقت زیادی ندارم سالی ، باید زود برگردم چون
پرواز دارم به ایران.. فقط دلم می خواست قبل رفتن
ببینمت و یه خواهشی ازت داشته باشم!

اخم هایش سریع درهم رفت : می خواهی برگردی؟
 سرم را تکان دادم و هردو دستش را که روی میز
 بود میان دستانم گرفتم و خیره شان شدم. بغض هایم
 تازگی ها طعم خون می دادند : دوسه ساعت دیگه
 پروازمه ، سالی ممکنه دیگه هیچ وقت پام و تو این
 کشور نزارم اما یه کار نیمه تموم دارم که می خوام
 ازت برام انجام بدی!

سرش را تند تکان داد و دست هایم را فشرد:
 هرچی که بخوای!

با قدردانی درون نگاهش زل زدم و بعد سند را از
 کیفم خارج کردم و روی میز به طرفش سر
 دادم. نگاه گنگش روی پاکت حاوی سند ماند و بعد
 روی من چرخید ، زیاد منتظرش نگذاشتم : این سند
 یه زمین در اطراف شهر گلد کسته.. تقریبا کمی
 دورتر از بافتی که آسمون خراش ها و برج ها
 پوشش دادن... یه زمین فوق العاده سرسبز و زیبا..

نگاهش رنگ بهت گرفت و میان لب هایش کمی
 فاصله افتاد ، تلخ لبخند زد: من می دونم پدرت
 مدت هاست می خواد به اون شهر بره و شعبه ی
 دوم رستورانگونه اون جا احداث کنه ، حق هم
 داره...شهر توریستی و زیباییه.خودت همیشه از این
 آرزوش برام می گفتی..یادته؟از این که تو اون شهر
 با ماسه های طلایی رنگ جذاب زندگی کنه و یه
 رستوران کوچیک تر اون جا هم بزنه!

مبهوت سر تکان داد و من هم خون قورت دادم به
 جای آب دهان ، یادش برایم آن قدر تازه بود که دلم
 می خواست یک قدم لااقل برایش بردارم..برای غول
 چراغ جادویم ، برای حامی افسانگی ام :تازه
 چندروز از خبر بارداریم گذشته بود که امیرکیا این
 زمین و به اسمم زد و یک روز رفتیم تا
 ببینمش..جای زیباییه ، هدیه ی باردار شدنمه.مال
 اون زمانه و من هیچ وقت این زمین و بهش

برنگردوندم چون تو نگاه اول عاشق منطقش شدم ،
وسط این زمین سرسبز یک کلبه ی قشنگه که احتیاج
به تعمیر داره اما بزرگ و زیباست..

لب هایش بالاخره تکان خوردند : منظورت از این
حرفا چیه؟

دستم را روی بینی ام گذاشتم: هیس..بزار حرفمو
بزنم سالی ، وقتم کمه..

ناچار سکوت کرد و گیج و گنگ تر از قبل نگاهم
کرد ، لبم را گزیدم: رستورانتون و اون جا بزنین ،
یه وکالت تام هم پشت این سند گذاشتم که بتونین
کاراش و بکنین ، یه رستوران ایرانی....پدرت از
پیش برمیاد حتما ، مگه نه؟

جوابم را نداد و من با صدای خش دار و بغض الودم
رو به چشمان ماتش زمزمه کردم : اسم رستوران و
هم بزارین غول چراغ جادو....

بغضم شکست و سالی همچنان مات بود : سالی
وظیفه ی سختیه اما مطمئنم از پیش برمیای ، ازت

می خوام توی این رستوران از ایران و فرهنگش صحبت کنی ، برنامه های ایرانی قرار بدی و من می دونم استقبال خوبی ازش می شه! مات بود همچنان اما به حرف امد : تو می فهمی چی می گی؟ این زمین توا..

سرم را مطمئن تکان دادم و باز بغض قورت دادم ، خونابه اش هم روش: و برای همین می خوام بدم به تو تا از فرهنگ کشورم درونش دفاع کنی و لقب مردی که همیشه بهش میونم بره رو سر در این رستوران..می خوام همه با ایران و فرهنگش ، غذاهاش و هرچی که مربوط به این کشوره آشنا بشن ، همه ی توضیحات و جداگانه برات به لاتین نوشتم و توی این پاکته...سالی تو بارها بهم گفتی دوست داری یه رستوران بین المللی کنار پدرت تأسیس کنی و توش از فرهنگ کشورهای دیگه حرف بزنی تا مردم باهاشون آشنا بشن..این دقیقا همون کاره مگه نه؟

سرش را تند و تند تکان داد : تو متوجه نیستی شانا ،
این زمین خیلی خیلی گروانه!

مکت کردم ، لب هایم خشک بودند و پوسته پوسته
شده ، صدایم بی نهایت آرام شد: شما اون جا رو راه
بندازین..از کشور من ، فرهنگش درونش صحبت
کنین و من در ازای زمین و جایی که در اختیارتون
گذاشتم هرماه یک سوم فروشتون و می گیرم.
چهره اش کمی باز تر شد ، این پیشنهاد به مذاقش
بیش تر خوش آمده بود :چطور باید این پول و بهت
بدم؟

کارتی که از قبل درون کیفم بود را به طرفش
سردادم : سالی استرالیا کشور زیباییه برای همین
ایرانی های زیادی به این جا مهاجرت می کنن ،
متوجه شدم توی شهرویکتوریا یا همون ملبورن
خودتون یه مرکزی هست که از بچه های ایرانی که
مادر و پدرشون توی مهاجرت از دست دادن و
کسی رو در ایران نداشتند نگهداری می کنه ،
صاحب اون جا یه بانوی ایرانیه ، این شماره و

ادرس اون جاست ، باهاشون تماس بگیر و یه شماره کارت برای کمک به مرکزشون دریافت کن و هرماه این پول و به حسابشون بریز!

گیج و متحیر نگاهم کرد : تو مطمئنی؟

سرم را با اطمینان تکان دادم و او میان بغض پرسید: بگم این پول از طرف کی واریز می شه؟
 یک قطره اشک روی دستم سقوط کرد...قرار بود فرهنگ ایران را او زنده کند ، این جا همه ما را حامی تروریست می دانستند ، یک کشور فقیر و نازیبا در چشمشان از ایران به نمایش گذاشته بودند ، هیچ از فرهنگ کشورمان ، تمدن دور و دراز و اسطوره هایمان نمی دانستند ، نمی دانستند کشور من یک کشور چهارفصل و زیباست..ایران من در دید مردم خیلی خیلی مظلوم بود.شهر گلد کست یکی از شهرهای توریستی ای بود که می دانستم از خیلی از کشورها به خاطر سواحل طلایی رنگ و موج سواری حرفه ای به سراغش می روند ، اصلا منطقه کویزلند در استرالیا را هر توریستی دوست

داشت ببیند. فرصت خوبی بود تا با کمک سالی
نظرات را راجع به ایران عوض کنم و درامدش را
هم به کودکان بی پناه و تنهای ایرانی مقیم این جا
هدیه کنم.. اما از طرف چه کسی اش مهم بود: از
طرف آرین شمس.. این اسم و باید بگی سالی.

سرش را با تردید تکان داد: مسئولیت سختیه ، اما
انجامش می دم چون من به چشم دیدم یه ایرانی می
تونه چقدر دوست داشتنی باشه!

لبخندی به رویش پاشیدم ، من خودم هم با یک
تصور غلط کشورم را به مقصد این جا ترک کرده
بودم ، شاید توریست های ایرانی یا مهاجران ایرانی
با دیدن ان رستوران کمی دلتنگیشان کم می شد: من
بهت ایمان دارم سالی.... این کار برام خیلی مهمه !یه
کار کوچیک برای شاد کردن مردم کشورم ، اون
بچه های یتیم و در نهایت روح مردیه که بهش خیلی
خیلی مدیونم.

زیاد از حرف هایم چیزی نفهمیده بود اما سرش را
 تکان داد و بالاخره بغضش ترکید : باورم نمی شه
 باید انقدر زود ازت خداحافظی کنم ، قرار بود اخر
 هفته بریم جزیره ی کانگورو..کاش بودی و می
 تونستی همراهمون باشی!

با لبخند تلخم دستش را نوازش کرد : من منتظر تو
 در ایران می مونم ، می خوام این بار من کشورم و
 نشونت بدم..

_اوهِ...حتما.

بلند شدم و در اغوشش گرفتم ، می دانستم از پیشش
 برمیاید ، تنها و آخرین قدم در این کشور همین
 بود..از رستوران که خارج شدم اختیار اشک هایم
 دیگر دست خودم نبود ، حال قریبی بود اما حس می
 کردم این آخرین دیدار من با استرالیاست و کمیان
 این حال قریب خاطره ی او درون سرم تکرار می شد

.....

.....

بی حوصله کلاه آفتابی ام را پایین تر فرستادم تا
 افتاب کورم نکند و به طرفش قدم برداشتم: خسته
 نشدی از عکاسی غول جان؟
 مهربان نگاهم کرد و بعد به عکس هایی که گرفته
 بود خیره شد ، من هم به جنگل سرسبز و وسیع
 مقابلم : کجای این جا عکس انداختن داره اخه؟
 دستانش را روی شانه هایم قفل کرد و وادارم کرد به
 مقابل خیره شوم : اون طرف پل و نگاه کن زبل
 خان ، درختارو ببین ، هرکدوم برگاشون یه رنگن ،
 قرمز ، سبز ، زرد ، نارنجی....اخره کجای دنیا
 همچین طبیعتی گیرت میاد زبل جان من؟
 دماغم را چین انداختم ، شانزده ساله بودم و پره های
 وهوی : تو به این میگی طبیعت؟ طبیعت یعنی
 جنگل های اطراف آلپ..

سرش را با لبخند به چپ و راست تکان داد : بعدا
 می فهمی حرفمو زبل خان ، می دونی آرزوم چیه ؟
 این که تمام اون کله پوکایی که مثل تو فکر می کنن

و متوجه خطاشون کنم.. آلب قشنگه اما به خدا کشور
خودمون چیزی ازش کم نداره ، ما هم صحراهایی
شبيه صحراى آفريقا داريم ، هم مناطق کوهستانی
شبيه الپ ، هم زمین های کشاورزی غنی و زیبا و
هم جنگل های وسیع مثل امریکا... تازه یه عالمه اثار
باستانی هم داریم که کشورهای دیگه حسرتشو دارن!

دوباره با لبه ی کلاهم درگیر شدم و نگاهش کردم:
تو در پی این آرزوت بمون ، منم در پی آرزوی
رفتنم از این خاک می مونم. در ضمن کلاه پوک هم
خودتی غول جان..

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و با لبخند سرش را تکان
داد ، ته نگاهش هرچه که بود ان روز نفهمیدم..

.....

.....

اشک هایم را پاک کردم و همان طور که سوار
ماشینش می شدم و زیر نگاه اخم الود و کلافه اش
سعی می کردم دیگر اشک نریزم در دلم زمزمه

کردم : تو نتونستی تو کله ی من و کله پوکایی مثل
من خیلی چیزا رو فرو کنی غول چراغ جادو..من
جات این کار و می کنم.

ماشین را راه انداخت و باز هم همان اهنگ..باز هم
قلب شکسته ی من..باز هم شانایی که یان بار
عاقلانه می خواست قدم بردارد!

نگاهم از پنجره ی گرد هواپیما به ابرهای مه مانند و
سفیدی بی حد و حصرشان بود و ذهنم مدام عین
کودکی بازیگوش به این طرف و آن طرف پر می
کشید ، سرم درد می کرد و این درد بیش تر از
چشمان بارانی ام نشأت می گرفت ، چشمانی که
شبیه خط بودند از بس باریده بودند : به نظرت من و
می بخشن؟

چشمانش را بسته بود و با اخم هایی درهم سرش را
 به پشتی صندلی اش تکیه داده بود ، به طرفش
 چرخیدم و نگاهم را به او دادم ، در همان حال و با
 اخم هایی که بیش تر شده بودند زمزمه کرد : تو تنها
 نیستی!

دستم روی گلویم نشست : بیا صادق باشیم..تو راحت
 تر بخشیده می شی تا من ، من به اعتمادشون پشت پا
 زدم ، به اعتماد پدر و مادرم..برای تو اما همه چی
 ساده تره . چون تو یک مردی و یک مرد توی
 کشور من مجاز هرخطایی رو انجام بده!

بالاخره چشمانش را باز کرد ، چشمانی که سرخ و
 خسته بودند.پانزده ساعت از پروازمان گذشته بود و
 این خستگی طبیعی بود ، به طرفم چرخید و محکم و
 مردانه نگاهم کرد : روزی که اسمت اومد تو
 شناسنامم بهت قول دادم پاش بایستم و می
 ایستم..هرچند که دیگه الان همسر من نیستی..اما من

قولمو فراموش نکردم نسیم خانم ، پس کم اون
چشمارو زجر بده که دیگه داره صبرم تموم می شه.

با مهر گفت ، با یک حس عمیق و مردانه ، نسیم
خانم گفتنش برای مزاح بود ، جمله ی اخرش اما پر

بود از درماندگی..سعی داشت ارامم کند و قلب من
باز هم انگار پیچش هرز شده بود.نگاهم را به دستانم
انداختم: عمه من و نمی بخشه ، برای خراب کردن
زندگی آرین هرگز من و نمی بخشه!

معلوم بود سعی دارد خودش را کنترل کند ، پوف
کلافه ای کشید : شانا خیلی وقت نیست از بیمارستان
مرخص شدی ، هنوز باند دور سرته و این و ثابت
می کنه که وضع جسمی مساعدی نداری...پس انقدر
سرتقانه خودت و برای چیزی که هنوز پیش نیومده
عذاب نده!

با حرص دوباره رویم را به طرف پنجره چرخاندم:
تو اصلا من و درک نمی کنی.نمی دونی چقدر ذهنم

شلوغه!

سریع چانه ام را گرفت و سرم را دوباره به طرف خودش چرخاند ، از میان دندان های قفل شده اش غرید : این دیگه چه چرتیه ؟ فکر می کنی ذهن من خیلی خلوته و الان خیلی آرومم؟

بغضم دوباره بالا آمد : من اینو نگفتم!

عصبی میان حرفم پرید و حواس من پرت بازی نفس هایش روی پوست سرما زده ام شد ، این دیگر ته دیوانگی بود : ببین من و ، از بعد اون تصادفت خیلی خیلی اعصابم تحلیل رفته ، جلوی چشمم بهت زدن و رفتن ، بعدش که با دیر بهوش اومدنت بعد عمل سکتتم دادی.. پشت سرشم به جای استراحت مرتب روی مخ من پاتیناژ کردی و جاهایی رفتی که از یادآوری یکیشون مثل اون زندان دلم می خواد خودم و از همین بالا پرت کنم پایین ، پس بدون بیش از اندازه این مدت من و اعصابم و سنجیدی ، حالا هم به جای بغض کردن بگیر بخواب بلکه اون

چشمات یکم رمق بگیرن...نگران چیزی هم که پیش
نیومده نباش ، انقدر مردونگی دارم که پای کاری که
کردم بایستم....از چیزی هم برعکس تو نمی ترسم.
حرف هایش در عین عصبانیت آب روی آتش
وجودم بود ، نگرانم بود..ان قدر واضح میان حرف
های غرش امیزش نگرانی را علم کرده بود که دلم
آرام شد ، یک جا نشست و ریتم نفس هایش را هم
آرام کرد. هنوز هم این مرد دلم را بلد بود انگار.
حرف هایش را که زد سرم را با خشونت روی شانه
اش قرار داد و خشمگین تر از قبل غرید : ببند
چشماتو!

خنده ام گرفت و نگاهش کردم که چطور با همان
اخم ها سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و مثلاً
چشمانش را بست.این حرکتش دیگر عالی بود ، غد
و مغرور بودنش یک طرف ..این کارش هم یک
طرف..

مثل این که حق با او بود ، در این سفر نه چندان خوش زیادی روی اعصابش پاتیناژ کرده بودم.

با مهر چهره اش را نگاه کردم و روزهایی یادم امد که برایش هرچه ناز داشتم روی داریه می ریختم و بی تابش می کردم ، چقدر پیچ و تاب خورده بودیم که حالا و با این همه فاصله بینمان کنار هم نشسته بودیم؟؟لبخندم محو شد..چقدر بودنمان کنار هم تلخ

بود ، سرم را ارام از روی شانه اش برداشتم و پلکش لرزید اما بازش نکرد ، مثل خودش سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم و سر دلم هوار کشیدم که دیگر بس است...دیگر عاشقی بدون حساب و کتاب بس است..بیش تر از این نباید وابسته اش می شدم.پوزخندی هم به روی قلبم زدم.ساده بود..زیادی ساده بود.بغضم اما هیچ وقت حساب و کتاب سرش نمی شد ، می امد و بد جایی روی گلویم خانه می کرد...

نه می شد قورتش داد و نه می شد بالا آوردش ،
 بغضم می امد خفه کند و می کرد...فقط روحم را
 خفه می کرد و از خیر جسمم می گذشت. بغضم هم
 انگار شانه اش را می خواست که انقدر بهانه گیر
 شده بود ، سرم را از شانه اش دورتر کردم و باید به
 دلم یاد می دادم هرچیزی می خواهد نمی
 شود...چقدر هم دیر بود برای این یادگرفتن!
 حسم به او چه بود که محض رضای خدا ذره ای کم
 نمی شد؟ چشم بستم میان بغض و سنگینی نگاهش را
 هم حس کردم.
 از ما برای هم فقط همین نگاه های سنگین مانده بود
 انگار..

حق من نیست چشاتو نبینم
 باز نتونم کنارت بشینم..
 از تو تنها همین غصه هات مونده پیشم.
 خاطراتت یه کوهه رو دوشم
 باز میپیچه صدات توی گوشم

دارم اینجا بدون تو دیوونه میشم
 باز بیا و همه باورم شو
 باز رفیق چشای ترم شو
 باز بیا عاشقم شو دوباره، دوباره...

بی تو میمیره اینجا بزودی
 اونی که کل دنیاش تو بودی
 خیلی خستس به این دوری عادت نداره
 لعنت به حسی که نذاشته هیچ کسی به جات بیاد
 یکی که تا همیشه پشتته تو سختی ها
 همون که پا گذاشتی رو دلش که از غمت پره
 لعنت به کل خاطراتمون که با تو داشتم و
 به من که زندگیمو پای تو گذاشتم و
 همون که روز و شب به اسم تو قسم میخوره

اشک هایش هنوز کامل بند نیامده بودند ، لیوان

شربتتم را دستم داد و با بالا گرفتن دستم گفتم : بخور
 قربونت برم ، بخور حالت یکم جا بیاد!
 به سختی نگاهم را از نیکویی که بغل امیرکیا لم داده
 بود و با کنکجاوی به سر باندپیچی شده ام نگاه می
 کرد گرفتم .دلم می خواست درون بغلم فشارش بدهم
 و ببوسمش ، ان قدر که لب هایم سیر شوند. با این
 حال سعی کردم لبخند بزنم ، کاری که سخت بود اما
 نگار ان قدر تکرارش کرده بودم که ملکه ی ذهنم
 شده بود: دستت درد نکنه مامان...پاک کن اشکاتم
 تورو خدا ، می بینی که چیزیم نیست!
 دوباره اشک هایش روان شدند و عمه خودش را
 جلو کشید : اخه این چه وضعیه عمه ؟چرا یه خبر
 ندادین به ما ؛ اگه خدای نکرده چیزیت می شد چی؟
 نیم نگاهی سمتش روانه کردم ، دم گوش نیکو چیزی
 گفت که با ان قدم های کوچکش سریع به طرف
 حیاط رفت و بعد رفتنش صدایش را صاف کرد:
 نمی خواستیم فقط نگرانتون کنیم مامان پروین ، حالا

هم خداروشکر حالش خوبه..نگران نباشین!
 مامان با همان صورت اشک الود گونه ام را بوسید:
 باید برات اسپند قربونی کنم ، خطر از سر
 خانوادمون گذشت!

پدر هم دستی روی صورتش کشید و جدی بلند شد:
 من ترتیش و می دم ، خواهر شام سفارش می دم ،
 بمونین پیشمون!

عمه سری تکان داد و بعد پدر با همان سکوت از
 خانه خارج شد و شاپرک جایش را روی مبل کنارم
 پر کرد : بزار ببینم ، خراش گونتم برای همین
 تصادفته؟

فقط سرم را تکان دادم و بعد لبخند زدن به همگی که
 از فرودگاه تا خانه با دیدنم فقط اشک و ناله سرداده
 بودند از جایم بلند شدم :با اجازتون من برم یه دوش
 بگیرم ، پرواز خستم کرده.

مامان سریع بلند شد : برو عزیزم ، منم می رم یه
 چیزی بیارم در اومدی بخوری!

بعد هم رویش را به طرف امیرکیای جدی و
خونسرد نشسته روی مبل چرخاند : پسر من شما هم
خسته ای ، تا زمان شام برو اتاق ما یکم استراحت
کن!

ارام از جایش بلند شد و با احترام و جدی گفت
:دستتون درد نکنه ، منم می رم اپارتمانم یه دوش
بگیرم برای شام برمی گردم.

عمه سریع بلند شد : بچم نیکو رو نبر پس مادر ،
زودم برگرد دلم برات تنگه ، می خوام بیش تر
ببینمت.

سر تکان داد و خم شد و پیشانی عمه را بوسید ، بعد
با بدرقه ی مامان و نیم نگاه کوتاه وبی حسی به من
از خانه خارج شد.نفسم را نامحسوس بیرون فرستادم
و به طرف اتاقم رفتم و متوجه شدم شاپرک هم دنبالم
آمد ، در اتاق را بست و با نگرانی روی تخت
نشست : خوبی واقعا؟

استرس زیادی داشتم ، حالم به هیچ عنوان خوب نبود اما لبخند زدم : خوبم ، می ری جعبه ی کمک های اولیه رو بیاری ؟ باید بعد دوش گرفتن دوباره پانسمانش و عوض کنم!

سریع سری تکان داد و من هم خم شدم جلوی کتوهای مخصوص لباسم ، لباس هایم را دراوردم و بی هیچ حرفی وارد حمام شدم. اول از همه اب داغ را باز کردم تا بخار همه ی فضا را پر کند و بعد با باز کردن آب سرد دما را به تعادل رساندم ، زیر دوش که ایستادم بی اراده قطرات اشک روی پوستم ریختند و همراه آب سقوط کردند. چقدر در این مرحله ، بودن ارین را نیاز داشتم ، بهتر بود همین امشب همه چیز را می گفتم .. باید تمام می شد دیگر... همه هم که بودند ، مرگ یک بار و شیون هم یک بار.. می خواستم زودتر برای نیکو مادری کنم ، این همه دوری نگاهش را نسبت به خودم دوست نداشتم.

پانسمان سرم را آرام باز کردم و اجازه دادم زخمم تماس کوتاهی با آب داشته باشد و بعد با حس سبکی بیش تری خودم را شستم و آب کشیدم. لباس هایم را درون رختکن پوشیدم و فقط موهایم را با حوله ی کوچکم جمع کردم. با خارج شدنم شاپرک کمک کرد تا زخمم را پانسمان کنم و بعد موهایم را با مهر خاهرانه اش سشوار کشید و بافت.

درون چشمان خودم که در آینه خیره شدم اما ترسیدم.. از این همه حس های درهم و برهم و میل به این سقوط ترسیدم ، از این که دیگر این خانواده و نگاهشان مثل قبل نشود ترسیدم و این ترسیدن پایم را سست کرد.

شال سیاهی روی موهایم انداختم ، درست همرنگ حال ان لحظه ام و بعد به طرف شاپرک چرخیدم ، دقیق نگاهش کردم.. چرا هیچ وقت ان روزها به این ترس هایم فکر نکرده بودم؟ ریموت پخش داخل اتاقم را فشرد و وادارم کرد بنشینم ، چشمان مهربانش را

به روی صورتم دوخت : اصلا سوغاتی آوردی برام
خسیس خانم؟

لبخند محوی زدم و صدای موزیک باعث شد قلبم
تیر بکشد ، لب بخندد و قلب زار بزند خیلی حرف
است ، دستانش را آرام گرفتم : یه چیز خیلی خیلی
کوچیک ، واقعا شرایط گشتن و نداشتم.

نگاهش روی باند تازه نشست و نزدیک تر شد
:بمیرم الهی...حس کردم طوریت شده اما انقدر
واقعی نقش بازی کردی فکر کردم توهم زدم.همون
شب که تصادف کردی دلم یه طوری شد و چندبار
زنگ زدم برنداشتی تا فرداش خودت زنگ زدی و
یک کلمه نگفتی چی شده!

کاش اول صدای پخش را قطع می کرد ، متنفر بودم
که این روزها هر آهنگی می شنیدم برایم یادآوری او
بود.امشب برای هردویمان شب جهنمی ای بود بدون
شک ..شب روبرویی با خطایی که.....
از عشقش شده دیوونه بد کرده پشیمونه

لیلا رفته و داغونه مجنون وای
 عشقی که مته زندونه قلبی رو نمیلرزونه
 لیلا رفته و داغونه مجنون وای
 آب دهنم را قورت دادم ، شاپرک همیشه تلپاتی قوی
 تری نسبت به من داشت ، اهنک نمی گذاشت زیاد
 روی حرف هایش تمرکز کنم : چندسال پیش که من
 کانبرا رفتم ، اون ماه های اخر قبل برگشتم هم حس
 بدی داشتی؟

سرش را آرام تکان داد : چرا می پرسی؟
 نفسم را بیرون فرستادم ، باید این اهنک را از پخشم
 حذفش می کردم..لعنتی : هیچی..همین طوری!
 آهی کشید :همین طوری نگفتی ، نمی دونم چرا اما
 حس می کنم قراره یه طوفانی بشه ، اون ماه های
 اخر قبل برگشتت و خوب یادمه ، یه حال مزخرفی
 مدت ها باهام بود ، یه درد شدید که هرزگاهی توی
 قفسه ی سینم می پیچید و مامان که همش می پرسید
 چمه...چندبار زنگ زدم بهت و حالت و پرسیدم

چون معتقد بودم این حال بد و از تو دارم دریافت می کنم اما باز هم سکوت کردی و هیچی نگفتی! بغض کردم و دستانش را محکم تر گرفتم ، حالم را دریافت کرده بود...مثل تمام دوقلوهای جهان که احساسات قل مقابل را گاهی حس می کنند ، محل دردی که گفت باعث شد سینه ام دوباره تیر بکشد ، چطور با ان ها این کارها را کرده بودم؟ من از آینده می ترسیدم: امشب می گم..

نگاهش جا خورد و من هم تلخ لبخند زدم: امشب همه چی و می گم.

مثل خودم درون نگاهش ترس نشست و من بلند شدم ، می خواستم به سراغ نیکو بروم و خوب بغلش کنم ، اما قبل از رفتن ایستادم و بدون نگاه کردنش نالیدم :ازت معذرت می خوام شاپرک.

از اتاق خارج شدم و بعد به دیوار راهرو تکیه زدم ، صدای موزیک هنوز هم از اتاق می امد...این روزها بیش تر از هر وقتی فکر می کردم عشق من

به او دست کمی از عشق های اساطیری نداشت..من
 زیادی عاشقش بودم و...اعتراف سختی بود که
 بگویم هستم.بغضم پررنگ شد..درست شبیه رنگ
 شالم.امشب از ان شب هایی بود که بعید می دانستم
 صبحی داشته باشد.لااقل نه برای من و امیرکیا...

مجنون شده تنها رسوا و بی پروا فریاد زد ای لیلا
 سهم من از دنیا تنها تویی تنها برگرد به من لیلا
 وای از این مجنون , وای از این مجنون , دله دنیا
 خون از تو ای مجنون
 زندانبانی که مجنونه عشقش شکله یه زندونه لیلا هم
 شده دیوونه مجنون وای
 لیلا بهارونه عشقش قطره
 ر

اب ی بارونه لیلا هم شده
 دیوونه مجنون وای

مجنون شده تنها رسوا و بی پروا فریاد زد ای لیلا
 سهم من از دنیا تنها تویی تنها برگرد به من لیلا

وای از این مجنون ، وای از این مجنون ، دله دنیا
خون از تو ای مجنون

لیلی لیلی لیلی لیلی ، لی لی لی لی لیلی

_کره ی زمین گرده؟

لبخند زدم ، یه لبخند گرد و بی گوشه : این طور می
گن.

خم شد جلوی بوته ی گل سرخ و با احتیاط دستش را
جلو برد : اما از نظر من مثله.

و بعد با دستاش شکل یک هرم را نشان داد ، کنارش
پای بوته ی گلی که نمی دانستم چرا برایش انقدر
جذاب بود نشستم : چرا این و می گی؟

نگاهم کرد ، جای اعتراف داشت که من برای این
نگاه دلم می خواست بمیرم ، یک تیکه چوب از توی
باغچه برداشت و روی خاک ها شکل یک مثلث را

کشید ، بعد به پایین مثلث اشاره کرد : این جا جا زیاد ، بزرگه...

بعد چوب را امتداد داد به سمت نوک هرم مثلث و متفکر لب زد : اما هرچی میای بالا جا کم تر می شه. ادمایی که این بالا نشستن خیلی خیلی تنهان ، چون جا کمه تا دوستاشونم پیششون باشن. کره ی زمین باید حتما این شکلی باشه! چون خیلی ها تنهان! مات آن مثلث کج و بدشکل و فلسفه ی پشت ذهنش ، خیره اش شدم. یک چیزی توی گلویم بالا پایین پرید و او برگشت طرفم : شما هم اون بالا نشستی؟ اخه خیلی تنهایی!

قطره اشکم غلتید روی خاک باغچه ، دلم می خواست بغلش کنم ، لب گزیدم : از کجا می دونی تنهام؟

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و بلند شد و ایستاد ، من اما همچنان روی پاهایم نشسته بودم و مات جملات قبلش بودم ، توی سرم یک صدایی

داشت زنگ می زد و خیلی علنی اعتراف می کرد
 که اشتباه رفته ام ، خیلی خیلی اشتباه رفته ام : از
 چشمتون.. ادمای تنها چشماشون همیشه اشک داره.
 دستم را با تردید بالا آوردم ، داشتم می مردم برای
 لمسش و دست لرزانم نشست روی موهای خرمایی
 رنگش و دلم.. دلم خیلی خیلی بیش تر لرزید: حق
 باتوا.. من تنهام.

و دیگر نگفتم که این تنهایی تاوان من است ، تاوان
 منی که خیلی از مفهوم هارا درک نکردم و زیر پا
 گذاشتمشان ، لبخند قشنگی زد و من دلم می خواست
 نگاهم پروانه شود برای بوسیدن لبخندش ، با چوب
 دستش به پایین مثلث اشاره کرد : خب بیاین این
 جا.. پیش من تا تنها نباشین.

خیلی دلم می خواست با صدای بلند گریه کنم ، حالم
 واقعا حال درد ناکی بود ، لبخند تلخی زدم : تو اون
 پایینی؟

سرش را با لبخند تکان داد و نفسش را بیرون

فرستاد :مادر جون می گه اگه می خوای دورت پر
ادم باشه کاری نکن که مغرور و خودخواه
شی.. غرور و خودخواهی می برتت بالا بعد می بینی
دیگه کسی پیشت نیست.

سرش را خم کرد و جلو آورد و نرمی موهایش
خورد به صورتم ، دم عمیقی گرفتم : این یه رازه
اما من از این که تنها باشم می ترسم.
چشمانم می سوختند ، درست مثل گلویم.. درد آشنا و
همیشگی این سال ها: آدمای مغرور و خودخواه
چیکار می کنن مگه؟

شانه هایش بالا پرید : من باباییم دوست نداره موتور
عمو مازیار و سوار شم..می گه خطر داره ، من اما
عاشق موتورسواری ام ، اگه خودخواه باشم می رم
سوار می شم چون خودم دوست دارم اما چون
خودخواه نیستم سوار نمی شم چون باباییم نگران می
شه! می خوای بگم مغرور را هم چطورن؟

فقط سرم را تکان دادم ، نای حرف زدن نمانده بود ،
 دلبرانۀ لبخند زد ، شبیه همان گل سرخ درون باغچه
 بود : میوه های بالای درختارو دید شانا جون؟
 اونایی که انقدر بالان که هیچ وقت دستمون بهشون
 نمی رسه ؟

با درد چشم بستم ، تا ته حرفش را خواندم اما ادامه
 داد : مغرور را اونطورن.. انقدر بالا هستن که دستمون
 بهشون نمی رسه و آخرش همون بالا خراب می
 شن.. تازه مامان پروین جون می گه گاهی کلاغا می
 خورنشون.

لبم طعم خون می داد ، به آسمان تیره ی شب خیره
 شدم و بغض قورت دادم ..خدایا حتما من را می بینی
 ، مگه نه؟: حالا بگو ببینم من چطور باید پیام پایین؟
 خیلی ساده لبخندی زد ، انگار که سوال واضحی را
 از او پرسیده باشم ، یک پایش را بالا آورد و حالت
 لی لی بازی کردن به خودش گرفت : کاری نداره

که..باید یه بار سقوط کنین..یه کم دست و پاتون درد می گیره اما بعدش پیش منین.

حرفش را زد و با همان حالت لی لی ازمن دور شد و به طرف تاب کوچک شرق حیاط رفت و من کف دستم روی زمین نشست تا در همان حالت نشسته نیفتم.

به سختی ایستادم و عین ادمی که رمق ندارد روی تخت چوبی حیاط ولو شدم.دراز کشیدم و خیره ی آسمان تاریک بالای سرم جمله های بچه گانه ی دخترکوچولویم درون ذهنم موج گرفت..موج گرفت و من را غرق کرد، برد زیر آب ، آن اعماق اقیانوس و خفه ام کرد.باید بعضی مواقع حرف درست را از همین بچه ها می شنید، گفته بود دنیا شبیه مثلث است و آدم های مغرور و خودخواه ان نوک مثلث نشسته اند ، ان جا که جا کم تر است.گفته بود غرور و خودخواهی...یعنی درست من هجده

سالگی ام ، آن قدر مغرور بودم که جز خودم کسی
را ندیدم ، آن قدر خودخواه بودم که فقط به خوشی
خودم

فکر کردم ، رفتم آن بالا..بالای بالا ، آن قدر بالا که
دیگر کسی جایی کنارم نداشت ، تنها ماندم.

چشم بستم و یک قطره اشک میان موهایم گم
شد..راست می گفت نیکو ، از عمه ممنون بودم که
یادش داده بود باید کجای دنیا بایستد ، لب هایم آرام
لرزیدند و دستم جلوی دهانم نشست..می گفت باید
سقوط کنی..دست و پایت درد می گیرد اما می ایی
پیش من...خدایا..امشب شب سقوطم بود؟

آرام بلند شدم ، نیکو هنوز داشت تاب می خورد و
موهایش درون هوا می رقصیدند..لبخندش همه ی
حس مادری ام را به غلیان انداخت ، با عشق
نگاهش کردم..با عشق و غم...یار جدانشدنی بودند
آخر..دست آخر بلند شدم و بعد صدا کردنش باهم
داخل خانه شدیم..دستش را که می گرفتم انگار قوی

تر می شدم. قد می کشیدم و رشد می کردم. کنارش
مادری کردن را یاد می گرفتم.

همه آمده بودند جز امیرکیا.....حتی خالجان هم
ساعتی بود رسیده بود ، خودم قبل از برگشت از
استرالیا خبرش کرده بودم که بیاید ، بودنش برای
من تنها و بی پناه امشب پناه و مرهم بود. سراغ
خالجان را که از مامان گرفتم گفت درون اتاقم نماز
می خواند. درون سرویس راهرو وضو گرفتم و بعد
وارد اتاقم شدم. چادر و سجاده ام را برداشتم و کمی
کنارترش پهن کردم. قنوت نمازش بود ، با همان
بغضی که نیکو و حرف هایش مهمان گلویم کرده
بودند قامت بستم و عجیب ارج و قربی داشت بندگی
اش.. امشب نیکو را واسطه کرده بود تا با من حرف
بزند ، تا راه را نشانم دهد.. تا گوشم را بیچاند و
بگوید برگرد دیگر.. خسته نشدی بس که بیراهه
رفتی؟ خدا امشب در قدوقواره ی نیکوبرای
برگرداندم به زمین آمده بود. باید قبل اعتراف، قبل

توبه ی نهایی نماز می خواندم ، باید صدایش می
کردم ، حضورش را این جا می خواستم. درست
کنارم..

بیا و قصمو خودت روایت کن

حالا خودت قضاوت کن

اگه بدم چرا هوامو داری؟

آخه فدای تو، چقد فداکاری؟

مگه به من بدهکاری؟

{به رکوع رفتم و بود.. حسش می کردم ، خدا کنارم

بود. کنار قلب شکسته ام. شاید هم جایی میان گلوی

پر بغضم.. هجده سالگی ام پیش چشمم

رقصید.. پافشاری ام برای رفتن ، رفتم اما انگار از

دنیا هم رفتم.}

می بخشی من رو منت نمی ذاری نبودی و هزار

دفعه زمین خوردم

نبودی و کم آوردم

ولی همش به داد من رسیدی
 با هر کی غیر تو اگه که سر کردم
 آخرش ضرر کردم
 وقتی باشی حرومه نا امیدی

به سجده رفتم و خبر داشتم چه اشتباهی کرده ام ،
 گفته بود دل پدر و مادر را بشکنید عرشم می لرزد
 و باور نکرده بودم ، گفته بود دروغ نگوئید..پنهان
 کاری نکنید ، فریاد زده بود که بنده ی من..فراموشم
 نکن ، کنار تمام عشق های زمینی من را فراموش
 نکن.. و فراموشش کرده بودم شاید که به این جا
 رسیدم!

دل شکسته قیمتی تره آره
 صدای بهتری داره
 خدا ببین چقد دلم شکسته
 بیا و لحظه هامو آسمونی کن
 بیا و مهربونی کن

بیا ببین چه بد دلم شکسته
 {دست هایم را برای قنوت بلند کردم و لب گزیدم تا
 اشک باطل نکند دیدارمان را ، گفته بود ازدواج
 یعنی تعهد..که ای مرد و زن میان سختی ها کنار هم
 بمانید ، که خطاهای هم را پوشش دهید ، که پشت
 هم بایستید..گفته بود و من انگار کر بودم...در تمام
 این مسیر کور و کر بودم {
 پشیمونم از این مسیر وارونه
 از اینکه گم شده خونه
 از اینکه از سر خودم زیادم
 پشیمونم ولی بازم دلم قرصه
 یکی حالمو میپرسه
 تو لحظه ای که شمع رو به بادم

آخرین ظرف را هم از ماشین ظرفشویی خارج کردم

و دست شاپرک دادم تا درون کابینت قرار دهد و بعد
جلوی گاز ایستادم تا چای بریزم. شام خورده بودیم
تازه و من دلم درون حلقم می کوبید از میزان
استرس...

چای هارا ریختم و دستم را بند لبه ی کابینت کردم تا
سقوط نکنم. صدای صحبت کردنشان از پذیرایی می
آمد و مثلاً چه می شد اگر غول چراغ جادو بود؟ با
یادش اشک درون چشمانم پر شد. چندبار پلک زدم تا
رفع شوند و شاپرک جلو آمد: هنوز نرسیده اومدی
اشپزخونه.. من می برم اینارو.

مخالفتی نکردم ، سینی را برداشت و نمی دانست با
وجود خستگی اگر خودم را این جا حبس کرده بودم
دلایلش فقط مشغول شدن ذهنم و رهایی کوتاه مدت
از این برزخ بود. دستی به لبه ی بلیزم کشیدم و پشت
سرش از اشپزخانه خارج شدم. نیکو ردون اتاق
شاپرک با لپتاب بازی می کرد و خالجان تسبیح
دست گرفته بود و با آرامش ذکر می گفت. کنارش

نشستم و نگاهم درون نگاه سرد و جدی امیرکیا گره خورد. طور عجیبی نگاهم می کرد ، شاید میان ان همه سردی نگرانی هم دیده می شد ، انگار که می دانست دارم پس میفتم که آن طور خیره ام شد. شاپرک چای را دور گرداند و خودش هم نشست و مامان با محبت خیره ام شد : خسته شدی عزیزم..

لبخند نیم بندی تحویلش دادم و نفسم را حبس کردم. همه آرام مشغول نوشیدن چای شدند و من جمله ها را درون ذهنم دوره کردم. از کجا باید شروع می کردم؟

استکان ها که یکی یکی خالی شدند شاپرک خواست بلند شود برای جمع کردنشون که با دست مانعش شدم : بشین چند لحظه!

گیج نگاهم کرد. قلبم تند و تند می تپید. نگاهش نگران شد ، احتمالا به خاطر حرف هایم درون اتاقم ، صدایم را صاف کردم : ببخشین!

توجه همه به من جلب شد ، عرق سردی که از تیره

ی کمرم راه گرفته بود داشت حالم را بد می کرد ،
 نوک انگشتان دست و پایم هم کلا یخ بود ، بابا پای
 راستش را روی پای چپش انداخت :جانم بابا؟
 نگاهم به تسبیح خالجان و حرکت های آرامش
 ماند.. آرامم کرد : قبل رفتن به کانبرا بهتون گفته
 بودم چیزایی هست که باید بهتون بگم اما قبلش باید
 این سفر و می رفتم و حالا که برگشتم انگار وقتشه.
 اخم میان چهره اش نشست و همه را نگاه می کردم
 جز عمه..خدایا صبر : می شنویم بابا!
 به امیرکیای آرام و اخم الود خیره شدم.خونسرد
 بود..خیلی خیلی خونسرد بود ، من هجده سالم بود که
 دلم را به دلش گره زدم.نفس عمیقی کشیدم و نه
 لرزش صدا و نه گریه..باید

زهرا ارجمند نیا, [00:10 24.11.18]

Forwarded from Zahraarjmand_novel[

(به—M.Z. آر)]

لااقل پای خطایم مثل او محکم می ایستادم : وقتی

برای تحصیل رفتم کانبرا بهم یه وکالت تام دادین
بابا.. یادتونه؟

نگاهم روی دستش که لبه ی مبل را فشار می داد
ماند ، نگران شده بود و همه اش تقصیر من بود ،
فقط سرش را تکان داد. جو سنگین بود و من چشم
بستم : من از اون وکالت برای ازدواجم استفاده کردم.
صدای هین کشیده و بلند شاپرک قلبم را متوقف کرد
، نگاهم را به امیرکیا دوختم که اخم هایش درهم تر
شده بودند و آرام نالیدم : با امیرکیا ازدواج کردم.
صدا از کسی در نمی امد ، به مامان که با وحشت و
ناباوری نگاهم می کرد خیره شدم و بعد به پدری که
دنبال ردی از شوخی درون چشمانم بود. به عمه اما
باز هم نگاه نکردم. توانش را نداشتم آخر ، می گفتم
با پسرت چه کردم ؟ لب گزیدم و تعداد قطره های
عرق سرد پشتم مرتب بیش تر هم می شد ، قسمت
اعظمش مانده بود .. مثل بابا دسته های مبل را چنگ
زدم و فقط دیگر صدای تسبیح خالجان که روی هم
می غلتیدند می امد : و حتی بچه دار شدم.. یه دختر.

بالاخره صدای لرزان مادر سکوت را شکست ،
 صدایش را من لرزانده بودم ، مثل عرش خدا را
 ...هرچقدر هم کم برایم گذاشته بودند حق این کار را
 نداشتم : این چه مزخرفاتیه شانا ؟
 چشم بستم : سر یه سوتفاهم طلاق گرفتم وبرگشتم
 ایران ! آرین می دونست!

مامان بلند شد ، گریه اش گرفته بود رسما و رنگش
 پریده بود،بقیه اما ناباور بودند ، امد جلو و دستم را
 گرفت : تورو به خاک بابات قسمت می دم بس
 کن..این چه شوخیه ی مزخرفیه مامان جان؟

اشکم چکید و سرم پایین افتاد و خدایا
 صبر...صبر..صبر ، عمه چرا هیچ نمی گفت ؟:
 ارین وقتی خواستگارام زیاد شدن و فشار شمارو دید
 اومد خواستگاریم برای این که آبرومو بخره..قرار
 بود یک سال بعد عقدمون طلاق بگیریم چون می
 دونست من هنوز عاشق مرد قبلیه زندگیم! در اصل
 ازدواجمون صوری بود!

دست مامان یخ کرد و دستم را رها کرد و شاپرک
 زیر بازویش را گرفت و با اشک و بهت خیره ام
 شد. بابا اما هیچ نمی گفت ، فقط ناباور و مبهوت
 نگاهم می کرد. کمرش را شکسته بودم و خدایا
 صبر.. صبر.. صبر ، بغضم ترکید و نالیدم : شبی که
 رفتیم جمکران قرار گذاشتیم همه چیز و فرداش
 برگیم.. خواست آرین بود. خسته بود از پنهان کاری!

سکوت و صدای تسبیح خالجان و امیرکیای اخم
 کرده و مامانی که دیگر مبهوت فقط اشک می
 ریخت و به نقطه ای خیره بود . هق زدم : نشد.. آرین
 رفت ، غول چراغ جادوم رفت. نشد تا امشب، تا
 امشب که مطمئن شدم دختری که بهم گفته بودن
 مرده زنده ست..

مامان دست روی دهانش گذاشت و من به جلو خم
 شدم و نالیدم : دخترم زنده ست!

انگار این جمله درون سالن پژواک شد و هی درون
 گوش های همه زنگ خورد ، بار از روی شانه هایم

پایین افتاد ، غول چراغ جادو با نگاه جدی و
مهربانش ان سر سالن ایستاده بود و تأییدم می کرد و
فقط من نمی دانستم با کمر شکسته ی این زن و مرد
دیگر چه کنم.

بالاخره جرأت کردم و به عمه خیره شدم ، در کمال
تعجب نگاهش مهربان و اشک الود بود... پس برای
همین آریتم شب اخر تو بیمارستان وقتی بالای
سرش رفتم گفت حمایتت کنم؟

قلبم ریخت ، خدایا... صبر... صبر... صبر..

کاسه ی چشمانم پر شد و بابا بلند شد ، آریتم گفته
بود ؟ از عمه خواسته بود حمایت کند؟ آریتم؟ غول

چراغ جادو؟ بابا مقابلم ایستاد.. صدای گریه ی بلند
مامان درون گوشم زنگ می زد. بلند شدم. نگاه پر
خشم و دلخور و عصبانی و پر بغض مردانه اش
روی چهره ام نشست. دستش را بلند کرد و سکوت
محض همه جا را فرا گرفت. گوشم زنگ می

زد.. سیلی اش عجیب نوش جانم شد و حتی صدای
پر بغض مامان هم آرامش نکرد. حقم بود.. خیلی قبل

ترها این سیلی حقم بود. امیرکیا بلند شد و جلو آمد و
روبرویم ایستاد : عمو جان!

صدای فریاد پربغضش بلند شد :نگو عمو..من
دخترم دستت امانت سپرده بودم؟ اینه رسم امانت
داریت؟ خیلی مردی آقا پسر..خیلی مردی!

چشمان امیرکیا همراه من بسته شد ، اما تزلزلی
درونش ایجاد نشد ، دردش از من کم تر نبود قطعا:
منکر نمی شم..امانت دار خوبی نبودم ، اما لازمه به
این توضیحات یه چیزایی رو هم اضافه کنم ، من به
دخترتون پیشنهاد ازدواج دادم..من بودم که نتونستم
صبور باشم و بی تاب بودم برای داشتنش..من بودم
که خواستم این ازدواج از همه پنهون بمونه...پس
می بینین که مقصر اصلی منم ، حرفی اگه قراره
زده بشه به منه نه به شانا.

پریدم میان حرفش ، با گریه هم پریدم :اما من قبول
کردم.این خواست خودم بود..نه اجبار.
به طرفم چرخید و پر خشم نگاهم کرد ، این نگاه

یعنی ساکت شو و بگذار من درستش کنم. نگاه پدر شکست و جلوتر آمد، صدای گریه‌ی بلند مامان و شاپرک هم درون سالن پخش بود: و تو این خواستنت دختر خانم مشورت با خانواده هیچ جایگاهی نداشت... نه؟

سرم به زیر افتاد و خالجان بلند شد: شاپرک جان دخترم برو برای مادرت و عمت یه لیوان آب بیار. شاپرک سریع در همان حال که اشک می ریخت وارد آشپزخانه شد و مامان بی حال و با چشمان نیمه باز نگاهم کرد. دلم پر می کشید بروم طرفش، باز امیرکیا خیلی جدی مخاطب قرارشان داد: بیشترین بار این اشتباه روی دوش منه، شانا فقط بر اساس اقتضای سنش نتونست تصمیم درستی بگیره. تو این ماجرا منی باید سرزنش بشم که سنی ازم گذشته بود و باز همیچین پیشنهادی دادم که آینده‌ی هردومون و نابود کرد.. اما قبل از هرچیز.. قبل از هر داد و بیدادی باید به اون دختری که توی اتاقه فکر کنیم.

نگاه مبهوت پدر روی ما چرخ خورد ، انگار
 منظورش را نفهمیده بود ، دستم روی دهانم نشست و
 روی مبل افتادم ، پاهایم طاقت تحمل وزنم را نداشتند
 ، سرم زیر افتاد و نالید : یعنی چی؟
 دستم مشت شد روی ران پایم : نیکو... دختر منه..
 نیکو... دختر منه..

نیکو... دختر منه..
 نیکو... دختر منه....

صدای جیغ شاپرک به خاطر بسته شدن چشمان
 مامان و از حال رفتنش ، نگاه مبهوت بابا..جا
 خوردن شدید عمه ی گریان همه یک طرف و
 دختری که در آستانه ی راهروی اتاق خواب ها
 ایستاده بود با همان عروسک کچل سیاه رنگش و با
 وحشت نگاهم می کرد یک طرف دیگر. امیرکیا
 سریع به طرفش قدم برداشت و مقابلش خم شد و
 نگاه نیکو اما روی من قفل شده بود..
 شنیده بود، جمله ی اخرم را شنیده بود.

سقوط کرده بودم..درست از نوک مثلث به
 انتهایش...سقوطی..
 خدایا صبر...صبر...صبر...

پای دیوار سرخورده بودم و نگاه منگم به زمین
 خیره شده بود.دقیقا کنج اتاق...بچه که بودم هم
 همیشه وقتی می ترسیدم این جا پناه می گرفتم ، این
 که دور طرفم دیوار بود حس پناه به من می داد ،
 حالا اما این جا هم دیگر پناه نبود....

تازه فهمیده بودم دو دیواری که همیشه بهشان تکیه
 زده بودم زن و مردی بودند که امشب درست مقابل
 چشمانم با هر جمله ام شکسته بودند.

چشمانم را بستم ، می سوختند و من از این سوزش
 بیزار بودم.عروسک زشت و سیاه را که میان دستانم
 گرفته بودم بالا آوردم و میان تاریکی اتاق که

حسابی چشمم به ان عادت کرده بود خیره اش شدم. از دستش افتاده بود ، عروسک از دستش افتاده بود و با چشمان پر اشک به آغوش امیرکیا پناه برده بود ، هیچ سوالی نپرسیده بود و فقط سرش را میان گردن او پنهان کرده بود و گفته بود برویم... بی پناه و بغض الود هم گفته بود برویم.

سرم را از پشت به دیوار کوفتم و لب گزیدم... در اتاق باز شد و تشخیص قامت خالجان سخت نبود ، اصلا به جز او چه کسی درون اتاقم می آمد. حتی نگذاشته بودند همراه مامان تا بیمارستان بروم. میان تاریکی جلو آمد و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند و بالاخره من را دید. نفسش اه مانند از سینه اش خارج شد و روی تخت نشست : زنگ زدم امیرکیا مادر!

گوش هایم تیز شد ، اما حالتی را تغییر ندادم ، باز هم اه کشید.. چقدر مگر مسیر را اشتباه رفته بودم که هرچه خودم و دیگران اه می کشیدند تمام نمی شد؟ ،

دستش را دور لب هایش کشید :گفتا نیکو رو به
زور خوابونده ، خیلی بی قراری کرده بچه .بیش تر
شکه بود و ترسیده..

غم مثل حناق دور گلویم حلقه بست و باز هم سرم را
به دیوار پشتم کوباندم.من باید امشب ارامش می
کردم .بچه ام ترسیده بود..شک شده بود..باز هم او
اه کشید و باز هم:..مادرتم آوردن خونه ، عمت و
شاپرک پیشش.نگران نباش مادر..بالاخره درست
می شه!

درون دلم پوزخند زدم ، درست می شد؟ دقیقا کدام
قسمتش؟ ان قدر خرابی زیاد بود که بعید می دانستم
درست شدنی در کار باشد ، بالاخره صدایم درامد:
بابام..

آه....دو حرف بود ها اما خیلی وزن داشت ، شکسته
بودمش..ان قدر صدای شکستنش بلند بود که انگار
همه امشب شنیده بودند: رفت بیرون مادر..مادرت و
که آوردن زد از خونه بیرون.

آرنج دستم را روی زانوی خم شده ام گذاشتم و مشتم
را روی پیشانی ام قرار دادم : نزدیک صبحه..کجا
رفت این موقع؟

دست خالجان روی زانویش نشست : درست می شه
مادر..اونی کعه اون بالا نشسته حواسش بهت هست.
غم تغییر ماهیت داد و شبیه یک بغض بالا امد:
خستم خالجان..خیلی خستم!

کاشکی همه ی اتفاقای دنیا همه باب دل آدم بود.
کاشکی حداقل خدا بخواد اون که رفته برگرده
زوود..

جلو آمد و کنارم روی زمین نشست و دستش را
روی صورتم کشید : یه روز حضرت عیسی از
خدا خواست یکی رو بهش نشون بده که از خودش
پیشش محبوب تر باشه.خدا گفت برو پیش یه پیرزن
که نزدیک دریا زندگی می کنی..عیسی راه افتاد و
رفت کلبه ی پیرزن و دید کلبه ی حقیر و کوچیکی
داره ، وقتی وارد شد دید زن هم نابیناست هم فلجه و

فقط دهندش تکنون می خوره با همون حال هم داره
 ذکر می گه. دقت که کرد دید داره می گه : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ
 اَلْمُنْعِمِ اَلْمُفِضِلِ اَلْمُجِمِّلِ اَلْمُكْرِمِ»
 خدایا شکرت که نعمت دادی ، کرم کردی ، زیبایی
 دادی ، کرامت دادی.

عیسی تعجب کرد ، از کلبه خارج شد و فکر کرد
 لابد زن از اولیای خداست وگرنه دلیل نداشت با این
 حال این طور شکر خدا بکنه ، برگشت و اجازه
 گرفت که وارد کلبه شه و گفت : « اَلْسَّلَامُ عَلٰی کُ یا
 أُمَّةَ اللّٰهِ»

پیرزن هم جواب داد : وعلیک اَلْسَّلَامُ یا روح اللّٰهِ»
 عیسی پرسید : خانم ! مگر مرا می بینی ؟

گفت : نه . پرسید : پس از کجا دونستی که من روح
 اللّٰهِ هستم؟ پیرزن گفت : همون خدایی که به تو گفت
 مرا ببین ، به من هم گفت چه کسی می آد . عیسی با
 اجازه وارد خرابه شد وپرسید : خداوند به تو چی
 داده که این قدر تش هکر می کنی ؟ تش هکر تو برای

چیه ؟ پیرزن گفت : یا عیسی ، اون چه به من داده بود از من گرفت ، آیا همین طور پس گرفته ؟ آیا وقتی می خواست اون رو از من بگیره ، به من نگاه کرده و پس گرفت ؟ عیسی فرمود : بله ، ا هول به تو نگاه کرده و بعد پس گرفته . پیرزن گفت : من به همان نگاه او خوشم . خدا این نگاه و به دیگری نداشته و به من کرده ؛ پس جای شکر دارد.

گیج و ویج به صورت خالجان زل زدم ، لبخند تلخی به روی آشفته ام زد : خدا اگه آرامشت و گرفته ، به قول خودت آرینی که حامیت بوده رو گرفته .. بچت و ازت گرفته و دور کرده ازت ، عشقت و گرفته .. نگاهت کرده تی تی جان ! نگاهت کرده که به جای مجازات خطات تو اون دنیا این جا خواسته گوشت و بیچونه ، نگات کرده و به این نگاه خوش باش .. حواسش بهت هست ، به خستگیاتم هست ... مادر جان تو هم حواست این بار بهش باشه ! مبادا دوباره راه و گم کنی !

کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و به اشک
 هایم اجازه ی رهایی دادم. برای تمام خستگی ها و
 راه های اشتباهی که رفته بودم. برای دور بودنم از
 کودکی که می دانستم امشب خوابش کابوس است و
 فقط خودم باید ارامش کنم.. برای پدری که به خیابان
 پناه برده بود و برای مادری که روی تخت افتاده بود
 و مسببش من بودم.

دیگر عشق انگار مطرح نبود.. من خیلی چیزها را
 باخته بودم که عشق فقط یکی از ان ها بود.
 صدای تقه هایی که به در خورد نگاه اشک آلود من
 و خالجان را به طرف در کشاند و من با درد سر به
 زیر انداختم. عمه کنا در وردی اتاقم ایستاده بود و
 غمگین نگاهم می کرد.. مادر غول چراغ
 جادویم.. همانی که لحظه ی رفتنش هم سفارشم را
 کرده بود. چه شب جهنمی ای بود امشب...

خالجان با دیدن عمه آرام از جایش بلند شد ، با همان
 قدم های خمیده اش از اتاق بیرون رفت و حتی در را

هم پشت سرش بست و بعد من ماندم و عمه ای که
برایم مادری کرده بود.. من ماندم و عمه ای که مادر
غول چراغ جادویم بود.. من ماندم و منی که امشب
سقوط کرده بودم.

سرم پایین افتاد و موهایم رها دور تا دور صورتم را
گرفتند ، دقیقا ان قدر جلو آمد و که فاصله مان فقط
به اندازه ی دو قدم بود. من میان این فاصله اما خیلی
چیزها را می دیدم. چیزهایی که شکسته بودند و
اطراف روح هایمان پر پر می زدند. آرام جلویم
نشست و دستش زیر چانه ام رفت :نگام کن دختر..

سرم آرام بالا آمد و چشمان خیس و سرخم درون
نگاه خیس و سرخش نشست . تمام اجزای صورتم را
نگاه کرد : از کی تا حالا ازم رو می گیری؟

دستی که زیر چانه ام نشسته بود را گرفتم و بوسیدم،
بو کردم و با گریه سرم را در آغوش کشید : نریز
این اشکارو دختر.. اینا نقطه ضعف آرین منن.

هق زدم و دستانم را با تمام وجود دورش حلقه کردم ، بوی غول چراغ جادویم را می داد ، بوی ارین که قول داده بود امشب کنارم باشد و روزگار نگذاشته بود : ببخشم عمه.. ببخش من و..

دستش روی موهایم نشست و این غم میان صدایش عجیب جان می گرفت : شب اخر تو بیمارستان که رفتم بالای سرش صدام کرد و گفت مامان ، با گریه گفتم جانم پسر..چه کردی با خودت اخه مادر ؟ میون درد لبخند زد و گفت :یه خواهش ازت دارم..گفتم : جون بخواه ازت دریغ نمی کنم ، باز هم لبخند زد و گفت : جونت سلامت مادر ، فقط هوای زبل خان من و داشته باش ، گفت خیلی تنهاست ، خیلی شکسته ، گفت نکنه یه وقت نباشم ، یه روز برسه که همه ازش رو برگردونن و تو هم مثل همه باشی ، گفت حامیش باش وقتی نیستم که خیلی سختی کشیده.

هق هقم سر به آسمان کشید. هوایم را داشت ، می
 دانست می خواهد برود که ان طور هوایم را داشت
 ، دست های عمه سنگین تر در برم گرفتند ونالید:
 دلخورم ازت نور چشم که من و محرم
 ندونستی. برای اون نوه ی غدم دارم که راست
 راست امشب ایستاد و گفت بی تاب داشتنت بود و یه
 ذره از پدرت خجالت نکشید. اما با این حال...پشتم
 عمه. من کی ام بخوام مجازات کنم ؟ اونم وقتی
 خدایی اون بالا نشسته که این همه وقت مادر و دختر
 و کنار هم نگه داشت و کسی نفهمید. حتی خودشون!
 فقط دروغ چرا عمه..دلم برای ارینم خونه ، چی
 کشید دخترم؟ بچم چی کشید؟
 هق هقمان با هم مخلوط شدند این همه بزرگی درون
 روح یک نفر چطور جا می گرفت؟ عمه همین
 بود..همیشه همین قدرمهربان بود و ارین فرزند
 همین زن بود..دلم می خواست فریاد بزنم دل من هم
 برایش خون است.چی کشید؟

مگر گفتنی بود؟

مگر اصلا درون کلمات جا می شد؟ آرین را فقط باید نگاه می کردی تا باورت می شد زمین از این مردها هم دارد. باید نگاهش می کردی فقط تا..
 حق زدم باز هم و من حتم داشتم خدایی که آن بالا نشسته بود ان لحظه نگاهم می کرد، حق با خالجان بود..

من به نگاهش خوش بودم.

خورشید لحظاتی بود که طلوع کرده بود اما بابا هنوز به خانه برنگشته بود. آرام و پاورچین از اتاقم خارج شدم. خانه در سکوت محض و سنگینی فرو رفته بود. هنوز درون پذیرایی لیوان های چای دیشب و ظرف های میوه باقی مانده بود. همه چیز شبیه قبل شروع صحبت هایم بود. انگار زمان بعد گفتن حقیقت

متوقف شده بود.

چشمان پف کرده از ساعت ها اشک ریختنم را به در اتاق خواب مشترک مامان و بابا دوختم که نیمه باز بود. آرام به همان سمت رفتم و از میان در داخل را نگاه کردم. شاپرک پای تخت خوابش برده بود و مامان هم روی تخت به خواب رفته بود. در را بیش تر باز کردم و جلوتر رفتم.

روی دستش چسب سرم به چشم می خورد و رد اشک های خشک شده اش به راحتی قابل دیدن بود. قاب عکس پدر هم میان دستانش بود . انگار حتی نگاه همیشه مهربان داخل عکس که چیزی از او در خاطرم نداشتم هم با ملامت نگاهم می کرد. یک طوری که همه ی جانم پر شد از شرمندگی ، اینم عکس درون آغوش مامان یعنی شکایتیم را به او کرده بود. بفضم را قورت دادم و آرام ان طرف تخت نشستم و دستم با مکث روی دستش نشست ،

می دانستم آرامبخشی که برایش زده اند نمی گذارد
 بیدار شود. سرم را بالا گرفتم تا اشکم روی دستش
 نچکد و بعد زمزمه کردم :ببخشم...دخترت و ببخش
 مامان!

حالا خودم یک مادر بودم ، یک مادر که از دیشب
 مرتب ذهنش پیش دخترکش و چشمان اشک آلودش
 می گشت و هی نگرانی داشت جانش را درون
 حلقش به دار می کشیدو اگر دخترم با من همچین
 کاری می کرد دیگر زنده می ماندم؟

بعید می دانستم. اشک هایم را آرام پاک کردم و یک
 ملافه روی شاپرکی که درون خواب هم اخم داشت
 انداختم و آرام از اتاقشان خارج شدم. عمه روی مبل
 راحتی نشسته بود و به نفقظه ای خیره بود ، با دیدنم
 نفشش را بیرون فرستاد : کجا داری میری؟

این بوی غمی که درون فضا شناور بود داشت حال
 را از خودم بد می کرد ، پلک هایم را با انگشت

شصت و اشاره فشردم: می رم سراغ نیکو.. بچم شکست. باید آرومش کنم!

فقط با غم نگاهم کرده بود و او هم انگار با نگاهش می گفت که کارم آسان نیست. از همه سخت تر ثابت کردن مادری ام به کودکی بود که فکر می کرد مادرش مرده و اکنون پیش خداست.. کدام سر را باید می گرفتم و درست می کردم را نمی دانستم. فقط اهی کشیدم و از کنارش گذشتم. در این مسیر زیادی تنها بودم. خیلی تنها..

دست و پایم می لرزید. به عقب که نگاه می کردم می دیدم من خیلی از جاهایی که نباید را ترسیدم و خیلی جاهایی که باید می ترسیدم را ریسک کردم. سر تمام زندگی ام و آینده ام.. من قمارباز ماهری بودم.. تمام روزهای خوشم را باختہ بودم.

حتم داشتم تا ابد با دیدن یک نوزاد ، با دیدن مادری
 که از گریه های سر دندان در آوردن بچه اش
 عاصیست ، شوق گرفتن از پوشکش را دارد یا حتی
 برای اولین بار که زبان باز می کند اشک می ریزد
 در دلم حسرت ها زنده می شدند. من تا ابد با دیدن
 چیزهای ساده هم حسرت باید می خوردم. حسرت
 لحظاتی که از دست داده بودم و بی تجربگی و
 خامی ام در کنار جبر زمانه نگذاشته بود لذتان را
 ببرم.

هوای اول صبح بهشت زهرا خنک بود ، دسته های
 گل نرگسی که از یک بچه ی دست فروش گرفته
 بودم روی سنگ سردش گذاشتم و بی توجه به این
 که لباس هایم ممکن است خاکی شود روی زمین
 نشستم. در بطری گلاب را باز کردم و سنگش را با
 دقت شستم و با آن برقی که گرفته بود لبخند تلخی
 روی لبهایم نشست ، نفس عمیقی کشیدم و کمی فقط
 سنگش را نگاه کردم و بعد کف دستم را روی بالای

سنگ و جایی نزدیک مکان احتمالی قلبش قرار دادم ،
حسم می گفت زیر ان سنگ و در این نقطه به
قلبش نزدیک است. البته اگر قلبی دیگر مانده بود:

سلام غول چراغ جادو!

با بغض لبخند زدم ، دلم تنگ بود برای این اوا ،
برای مردی که همه ی کودکی و نوجوانی ام را
محاصره کرده بود ، برای اویی که دوچرخه سواری
یادم داده بود و زیر درخت همیشه مواظبم بود تا
سقوط نکنم ، برای مردی که..دلم تنگ بود. برای
آرین بودنش : چی بگم بهت ؟ چی بگم که حسم می
گفت تمام دیشب و دیدی و کنارم بودی!
چشمانم را ارام بستم : دیشب جهنم محض بود آرین
، خبر داشتی از این جهنم که عمه رو آماده کرده
بودی؟

یک قطره اشکم چکید روی سنگ و تلخ لبخند زدم:
از خودم خیلی خجالت کشیدم ، یه طوری که دلم می
خواست زمین وسط گفته هام باز شه و من و ببلعه

..می دونی داشتم به چی فکر می کردم ؟
 دستم را روی عکسش کشیدم ، غول مهربانم : داشتم
 فکر می کردم همش چرا اون روزی که رفتم
 محضر ، گفتم بله..روزای خوش بعدش ، روزای
 بارداریم..چرا اون روزا به این لحظه فکر نکرده
 بودم ، حس می کردم هیچ وقت نمی رسه این روز و
 رسیده بود اما..خیلی هم بد رسیده بود.بدون تو
 رسیده بود.

دستم روی گونه ام نشست ، روی جای سیلی ام و
 باز هم تلخ خندیدم و قطره ای دیگر چکید روی
 سنگش : تو بودی نمی زاشتی من سیلی بخورم ،
 مطمئنم نمی زاشتی ..اما دروغ چرا ، راضیم ، کاش
 بیش تر می زد بابا..اون سیلی بیدارم کرد.

به آسمان خیره شدم ، به همان جایی که نشان می داد
 هنوز این دنیا ادامه دارد : با نیکو چیکار کنم ارین ؟
 چطور آرومش کنم؟ من بلد نیستم..من فرصت این
 که مادر شدن و یاد بگیرم نداشتم.

دوباره نگاه به سنگش دادم ، به لبخند روی عکسش
 :با مامان و بابام و شاپرک چیکار کنم؟ دلشون و
 شکستم ، کمرشون و خم کردم..من بلد نیستم این همه
 خرابی رو درست کنم.هیچ وقت یادش نگرفتم.

و باز هم یک لبخند تلخ که تا اعماق قلبم را می
 سوزاند آمد و نشست روی صورتم ، پشت بندش هم
 دو قطره اشک قل خورد روی صورتم :حالا که نگاه
 می کنم می بینم خیلی چیزها هست که بلد نیستم ،
 انگار فقط خراب کردن بلد بودم و هستم.

سرم را با افسوس تکان دادم : یه مادر
 خرابکار..چطور باید به بچش درس زندگی رو یاد
 بده!

کف هر دو دستم روی سنگ نشست : قبل از این که
 پیام پیشت رفتم پیش بابام ، روی سنگش یه عالمه
 گل پرپر شده بود ، فکر کنم کار مدری باشه که
 دیشب صدای شکستنش و همه عالم شنیدن . گله
 کرده باشه ازم باید چیکار کنم؟

حس کردم نگاه داخل عکس مهربان تر شد ، باز هم
لبخند و اشک ادغام شدند روی صورتم :هان؟ چیه ؟
باز می خوای لوسم کنی؟

اشک هایم سرعت گرفتند :همین تو بدعادت کردی
دیگه ، الان اگه این جا بودی صدات و کلفت می
کردی می گفתי گریه بسه زبل خان!
متوجه شدت اشک هایم شده بودم.با این حال لبخند
هم داشتم : دروغ می گم مگه؟ انقدر گفתי زبل خان
باورم شد زبلم.

لبخندم رنگ باخت ، مثل صدایم ، چشمانم را بستم:
اما نبودم..

باز که کردمشان عکسش باز جلوی چشمم نشست
:اما تو غول چراغ جادو بودی..غول چراغ جادوی
من..آخرین ارزوم و بکنم؟

محو عکسش شدم ، کی باورم می شد دیگر ندارمش
، داشتم خفه می شدم : از این چاله من و بکش
بیرون . دیگه جونی واسه ادامه دادن ندارم.

گفتم و با همان اشک های درهم و مخلوط خم شدم و
 سنگش را بوسیدم و با زمزمه ی خداحافظ ارامم بلند
 شدم. خاک پایین مانتم را تکاندم و با قدم هایی که
 کمی استوار تر شده بودند شروع به حرکت
 کردم. این نقطه از زمین هر بار درون سرم می کوبید
 که همه چیز فانیست.. همه چیز.. جز غول چراغ
 جادوی من و امثالشان که خودشان را ابدی کرده
 بودند.

کجا باید برم
 یه دنیا خاطرت تورو یادم نیاره

کجا باید برم
 که یک شب فکر تو منو راحت بذاره
 {در امتداد جدول خیابان با دست های در جیب و
 خیره ی روبرو راهم را می رفتم ، صدایش در پس
 ذهنم نشسته بود ، از ان دور دورها.. از میان
 خاطراتمان.. ذهنم مرتب یادش می کرد.
 "این جا یه کلاس درس دختر کوچولوی من ، بهت

یاد می ده صبور باشی ، محکم باشی ، سکوت کنی
و خشم و میون ذرات وجودت دفن کنی ، عشق
بورزی و محکم و پابرجا برای تمام کسانی که
امیدشون به بودنته بایستی.. حالا چشمات و باز کن.
چشمانم را آرام باز کردم ؛ هنوز در همان حالت
بودیم ، چشمم به سطح کوه و بلندی اش افتاد و ارین
با ان صدای میخکوب کننده اش همچنان ادامه داد:
اونوقت می شی بزرگ.. مثل این کوه ، هیچی حتی
بزرگ ترین طوفان ها هم نمی تونه بلرزونتت ،
اینارو خوب به حافظت بسپار.. صبر و کنترل خشم ،
جا نزدن و قوی بودن تورو کوه می کنه ، متوجه
حرفام که می شی.
نفس غعمیقی کشیدم ف آرام به پشت سرم چرخیدم و
حالت نشستتم چهارزانو بود ، با لبخند نگاهم می
کرد: حالا فهمیدم..
یک ابرویش را مردانه بالا فرستاد و تار مویم را
زیر کلاههم سرداد: چی عزیزم؟

سرم را کج کردم :این که تو چرا انقدر آرومی ،
صبوری ، عصبی نمی شی..تو خودت کوهی آری!

چشمانش برق زدند ، انگار قهوه ای های مردمکش
روشن شدند ، لبخند جذابی زد : من کوهم باشم ، اگه
تو بلرزی فرو می ریزم ، من یه مردم که از بعد
فوت پدرم مسئولیت خونوادم رو دوشم بوده ،
ضعیف نبودم هیچ وقت اما...ایستادم مبنی بر
ایستادنته ، کوه شو شانا ، کوه شو تا من این بار به
تو تکیه کنم.با افتخار نگاهت کنم و به همه بگم این
کوهی که جلومه ، دختریه که زمین خورده اما
جنگیدن و هم یاد گرفته.

سرم را آرام تکان دادم ، چشمانم لرزیدند..لبخندش
مهربلان تر شد ، آرام سرم را در آغوش گرفت: دل
نازک من ، چرا اخه تو چشمت اشک پر شد؟"
بی طاقت روی لبه ی جدول نشستم ، نبود که حالا
بپرسد چرا چشمانم پر اشک شد؟کف دستم را روی

دهانم گذاشتم و به عبور و مرور پر سرعت ماشین
ها خیره شدم}

چه کردم با خودم

که مرگ و زندگی برام فرقی نداره
محاله مثل من

توی این حال بد کسی طاقت بیاره
کجا باید برم

که تو هر ثانیم تورو اونجا نبینم
کجا باید برم

که بازم تا ابد به پای تو نشینم

{با صدای متلک راننده ی جوانی که سرعتش را کم
کرده بود اشک هایم را پاک کردم و از جایم بلند
شدم. به ان طرف جدول رفتم و با گذاشتن هندزفری
هایم درون گوشم صحبت هایش را نشنیده گرفتم.
نگاهم به قدم هایم بود. قدم هایی که سال ها بود یاد
گرفته بودند تنها باشند.. امروز خاطرات قصد کرده
بودند من را تازیانه بزنند انگار.. خاطره ی روزهای

کانبرا میان ذهنم گشت و گشت و به قلبم رسید.
_ "توت فرنگی کوچولو؟"

جلوتر رفتم و کنارش ایستادم ، روی تراس اتاق
خوابمان که می ایستادیم تمام خیابان خالوت و
ارامان پیش چشمانمان می رقصید با برق کلپ
هایی که کمی با خیابان فاصله داشتند ، دستانش را
دورم حلقه کرد و از پشت به آغوشم کشید. چانه اش
روی سرم نشست و به انگلیسی لب زد : گاهی فکر
می کنم وقتی نبودى من از این منظره دقیقا کجای
دنیا رو نگاه می کردم که می شد نفس کشید؟
نفسم را با لذت بیرون فرستادم : بزن به کانال وطنی
امیرکیا خان ، بودن من مگه چه تأثیری رو این
منظره داشته اخه؟

محکم تر من را به خودش فشرد و این بار به فارسی
زمزمه کرد : روی منظره هیچی ، اما روی عمق
نگاه من چرا.. می دونی از چی می ترسم؟
جوابی ندادم و فقط چشم بستم و او این بار جدی لب

زد: این که یه روز نباشی ، کجا رو نگاه کنم که یادت نیفتم ؟

با لبخند درون آغوشش چرخیدم و دست دور گردنش حلقه کردم ، نگاهش روی صورتم گشت و با م؟ ژه هایش انگار صورتم را بوسید: تو باید همیشه یادم باشی.. حتی اگه نباشم!

سرش را به سرم چسباند و کمی خشن من را بیش تر به خودش نزدیک کرد و غرید: من یه چیزی گفتم عزیزم ، شما بیجا می کنی که نباشی.. چشمانم گردم باعث شد سرش را فاصله بدهد و بلند بخندد و کمی بعد صدای خنده ی هردویمان کانبرا را گرم کرد.."

اشک هایم را پاک کردم و زنی با سرعت از کگذارم گذشت و تنه ای به جسم آوارم زد.}

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم

جوونیمو سفر کردم که از تو دور شم یک دم
منو هر جور میبینی شبیه یک سفرنامم

شبیه یک سفر نامم

کجا باید برم

که تو هر ثانیم تورو اونجا نبینم

کجا باید برم

که بازم تا ابد به پای تو نشینم

قراره بعد تو چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم..

بعد دو ساعت چرخیدن درون خیابان ها حالا این جا
بودم. بعد کلی کلنجار رفتن با خودم ، مرور خاطرات
و دوره کردن حرف هایی که باید می زدم مقابل این
خانه بودم. نگاهی به ساعت انداختم ، ده صبح

بود..نفسم را بیرون فرستادم و جسم خسته ام را
داخل لابی کشیدم و دکمه ی اسانسور را
فشردم.خیلی طول نکشید که آمد و سوار شدم.چشمان
سرخم خیلی داغان نشانم می دادند ، رنگم هم حسابی
پریده بود و نمی دانستم دقیقا باید با این وضع چه
حرف هایی بزنم تا آرامش کند.یکی باید خودم را
ارام می کرد..

از آسانسور که خارج شدم دستم چندبار تا زنگ
رفت و برگشت .انگار از لمسش هراس
داشتم.چشمانم را بستم و نفسم را تماما بیرون
فرستادم .گفته بود زبل خان کوه باش و چقدر سخت
بود.من بیش تر شبیه موشی بودم که در دل کوه پناه
می گرفت.با کلی تردید زنگ را فشردم و کمی بعد
در را باز کرد و انگار از دیدنم حسابی جا
خورد.سرم را پایین انداختم ، چهره ی بهم ریخته و
آشفته اش نشان می داد او هم شب خوبی نگذرانده
بود.دستانم را درهم قفل کردم..حقیقت این بود دیگر

هجده سالم نبود و باید شبیه یک ادم بالغ بیست و شش
ساله رفتار می کردم ، این همه دستپاچگی کفرم را
بالا می آورد: صبح بخیر!

از جلو در کنار رفت و اخم هایش بیش تر درهم
شدند : دقیقا از جنگ برگشتی که این ظاهرته؟
نگاهم اول درون خانه گشتی زد تا بدانم نیکو
کجاست که پوف کلافه اش را شنیدم : خوابه
هنوز..دیشب دیر خوابش برد ، بیا تو.

با نگرانی به طرفش چرخیدم : چیزی نپرسید؟
بدون توجه به سوالم درخانه را بست و جلو آمد ،
نگاهش یک دور روی مانتوی خاک گرفته ام چرخید
و بعد تا چشمانم صعود کرد و ارتفاع گرفت : با این
مانتو حدس این که از کجا میای سخت نیست..تو
عقل داری اصلا ؟ صبح زود و تو خلوتی پا شدی
رفتی قبرستون؟

پاهایم ضعف داشتند ، خودم را روی نزدیک ترین
مبل انداختم و لب زدم : اسمش بهشت زهراست!
عصبی و پر اخم غرید : شانا؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم ، چقدر این شانا
گفتنش با همیشه فرق داشت ، خستگی پشتش زیادی
عیان بود . کدامان بیش تر سختی کشیده بودیم؟ من یا
او؟... فقط نگاهش کردم و او نفسش را بیرون فرستاد
:بدم میاد متوجه حرفم می شی و به روی خودت
نمیاری و با یه جمله ی مسخره می خوای بگی
منظورم و نفهمیدی.

بی اراده خنده ام گرفت ، یک خنده ی تلخ و نگاهش
گیر کرد به لبخندم. اخم هایش کمرنگ شد و من هم
نفس عمیقی کشیدم : خیلی سال می گذره از روزایی
که نگرانم می شدی!

با همان نگاه خیره جلو امد و با گرفتن بازویم و ادارم
کرد بایستم ، بی جان و خسته بودم اما با این حال
ایستادم . اخم هایش خیلی کم رنگ شده بودند اما
نگاهش جدی تر شده بود : خیلی سال نمی گذره.. تو
تمام این سال ها تنها چیزی که عوض نشد همین
بود. این که نگرانم باشم برام شده بود عادت. پدرم
همیشه می گفت عشق با یه نگرانی شدید اما شیرین

همراهه.

لحن بم و صدای آرامش ، حین آن فاصله ی نزدیک و نگاه هایمان که درهم قفل شده بود داشت از خود بیخودم می کرد. هیچ چیزی نمی توانستم بگویم انگار با دستش به سرویس کنار در ورودی اشاره کرد : برو یه آبی به دست و صورتت بزن ، خاک لباساتو پاک کن و بعد برگرد. نیکو مادرش و این طور ببینه بیش تر می ترسه.

صدایم لرزید ، اخ امان از نیکو : باید چطور نبودنامو براش توضیح بدم؟

نفسش روی صورتم پخش شد ، هردو مسخ شده بودیم : توضیح خاصی احتیاج نیست. فقط بزار حس کنه ، مطمئنم تا الان متوجه هوش بالاش شدی.. همچنین بچه ای توضیح نمی خواد ، فقط احتیاج داره بودن و باور کنه!

حرفش را خیلی هم نفهمیدم ، آرام فاصله گرفت و بازویم را رها کرد و با همان اخم های ریز و جدیت

به طرف آشپزخانه رفت و قدم های سست من هم به طرف سرویس کشیده شدند. دست و صورتم را چندباره با آب سرد شستم و بعد درون آینه به خودم خیره شدم. آب از صورتم می چکید و قسمتی از موهایم با خیزی آب به اطراف صورتم چسبیده بودند. نفس عمیقی کشیدم و دست های خیسم را به پایین مانتو ام کشیدم و خاکش را پاک کردم و با ظاهر نسبتا مرتب تری از سرویس خارج شدم. با دیدنم در ورودی آشپزخانه ایستاد و دقیق براندازم کرد و نگاه سردش کمی مهربان شد: بهتر شد!

بعد هم با لیوان دستش به طرفم آمد: این شیر خرما رو بخور جلوی ضعف و بگیره.. بعد با هم صحبت می کنیم!

لیوان را از دستش گرفتم و دوباره روی مبل نشستم ، کمی از محتویاتش را مزه مزه کردم و از زیر چشم دیدم دقیقا روبرویم نشست و خیره و با همان چهره ی همیشه اخم دارش نگاهم کرد. طعم خوش

شیر شیرین شده با خرما باعث شد با وجود ضعفم
 تمامش را بخورم و لیوان خالی را روی میز
 بگذارم. لحظه ای توجهم به مدل نشستنش جلب
 شد. مثل همیشه پر اقتدار نگاهم می کرد. نگاه ملتهم
 را به در اتاق نیکو که نصفش از این زاویه پیدا بود
 دادم و صدایش باعث شد خیلی نتوانم به آن قسمت
 خیره شوم : شانای؟
 نگاهش کردم. درون نگاه جدی اش غم موج می زد:
 می دونی دارم به چی فکر می کنم؟
 فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم و پاهایم را
 بهم نزدیک تر کردم. استرس داشت شیریه ی جانم را
 می مکید ، تلخ نگاهم کرد و تلخی اش باعث شد
 چشمم بسوزد: به این که تازه فهمیدم چقدر خسته ای!
 ماتم برد. با همان نگاهی که اگر ارین بود و می دید
 می گفت باز مظلوم شده ای زبل خان؟ تلخی و غم
 نگاهش قلبم را احاطه کرد و مثل یک مرض مسری
 به جانم نشست : از بعد سفرمون به کانبرا هرروز
 دارم بیش تر به این نتیجه می رسم.. این که هیچ

شباهتی بین تو و اون دختر سرزنده ی هجده ساله با
چشمای پربرق که اومد کانبرا وجود نداره.

من هم لبخند تلخی زدم. حقیقت بود. خیلی حقیقت بود،
بی اراده دستم روی گونه ام نشست : الان بیش تر
شبیه یه پیرزن به نظر می رسم.. مگه نه؟

چشمانش برق گرفتند ، برقی که غم انگیز
بود. درست مثل ان اهنگ معروف یکشنه ی غم
انگیز.. راستی امروز چندشنبه بود؟ ماهرخ جان یک
بار گفته بود زنی که روزهای هفته اش را گم کند
شک نکن که خوش را هم میان یکی از ان روزها
گم کرده. کدام روز گم شده بودم و نفهمیده بودم که
حالا انقدر روحم پیر شده بود. صدای آرام و بمش
قلبم را از سینه ام کند : نه.. زیباتر شدی ، جذاب تر
، پخته تر.. فقط غم چشمت.. خستگی توی راه
رفتنت.. کسی بهت گفته تو این حالت انقدر مظلوم به
نظر می رسی که سخت می شه تحت تأثیرت قرار
نگرفت؟

بغضم را پس زدم. بیست و شش سالم بود و باز هم
همچنان قلبم برای این حرف هایش می رفت ،
عصبی بودم از خودم : من مدت هاست از این که
کسی تحت تأثیرم قرار بگیره لذت نمی برم!

به جلو خم شد، نگاهم روی دست های پهنش که در
هم قفل شدند ماند ، خیلی قوی بودند. طعم حمایتش را
چشیده بودم، ان هم بارها : اما من این روزها لذت
می برم از این که تحت تأثیرت قرار بگیرم. بزرگ
شدی.. خیلی بزرگ تر از روزهایی که کنار من
بودی!

چشمانم مات شد رویش : بچه بودم قطعا اون روزها
که اون قدر بیراهه رفتم و نتیجش شد حال الانم!
جدی تر نگاهم کرد : مقصر فقط تو نبودی!
شک حرفش نگذاشت چیزی بگویم. خیلی خیلی جدی
و محکم تر گفت : این روزها به وضوح دیدم که بار
همه ی این اتفاقات به تنهایی داری به دوش می

کشی.. اما سوالم اینه ، توی هرتصمیم اشتباهت تنها بودی؟

هنوز شکه خیره اش بودم ، عصبی چنگی میان موهایش زد و جدی گفت : مرتب سکوت کردم که یه جایی به خودت بیای و خطای اطرافیانتم ببینی ، اما انگار با گناهکار کردن خودت و قبول همه ی اشتباهات به تنهایی می خواستی از خودت انتقام بگیری.

خواستم حرفی بزنم که دستش را بلند کرد و غرید: حرفم تموم نشده.. لذت بردم از حرف های دیشبت ، شهامتت موقع گفتن همه چیز ، اونضعفی که داشتی سرکوبش می کردی برام جذاب بود اما با به شونه کشیدن اشتباهات بقیه قهرمان نمی شی دختر ایلرونی!

دختر ایلرونی اش درون سرم زنگ زد ، بوی اوکالیپتوس های خیابان های کانبرا را میداد ، آرام نالیدم : من دنبال قهرمان بودن نیستم!

جدی تر خودش را جلو کشید : نبایدم باشی..من ، تو ، ارین ، پدر و مادرت حتی عمه پروینت همه به نوعی خطا کردیم و بیش تر از هرکسی تویی صدمه دیدی که شاید سهم بیش تری از این خطاها روی دوشت بود. اما باید این و هم یادگیری به اندازه ی اشتباهت پشیمون باشی نه به اندازه ی اشتباهاتی که نقشی درونش نداشتی. راجع به این قضیه ، ناراحتی پدر و مادرت و هرچی که مرتبط به پیشنهاد اون روزای منه بزار باهم جلو بریم. قبلا گفتم هستم و بدون که واقعا هستم... درست کنارت پس مثل دیشب به هوای حمایت از من حرفی رو نزن که دل خانوادت بیش تر به درد بیاد شکه فقط زمزمه کردم : قصدم این نبود.. تو خودت اون روز توی خونت..

پرید میان حرفم ، خیلی جدی بود : من یه چرتی گفتم ، نمی دونستم اون باعث میشه انقدر بیش تر از

توانت بار این قضیه رو به دوش بکشی و بشی
شانای خسته ی امروز و دیروز..

فقط درون مردمک هایش زل زدم وانگار سعی کرد
کمی نرم شود : تو این قضیه باید یه جاهایی رو
بسپاری به من ، امیدوارم بار اخری باشه که راجع
بهش بحث می کنیم ، تنها کار مهم این روزهای تو
اینه که به دخترت نشون بدی مادرشی..بقیش و به
من اعتماد کن.روزهای سختیه و باز هم لازمه تکرار
کنم که تنها نیستی؟

آب دهانم را قورت دادم.بارها انگار از روی دوشم
به پایین سقوط کردند و من هنوزخیره ی نگاهش
بودم.دستم را گرفت و کف دستم را باز کرد و با
انگشت روی خطوط عمرم را لمس کرد:هیچ وقت
تنها نبودی..حتی وقتی برگشتی ایران.هیچ وقت اما
متوجهش نشدی.

بعد نگاه بالا کشید درون چشمان گیجم زمزمه کرد:
مادری خودت و به نیکو ثابت کن فقط انقدر خسته ،

ناامید و پر غم نباش.

نمی دانم افسون نگاهش بود یا چیز دیگه ای ، اما دیگر حتی خسته نبودم : مامان و بابام و شاپرک..

باز هم لمس خطوط کف دستم و من مسخ شده : آروم کردنشون با من اما ته تهش به عنوان دختر اون خانواده باید وقتی امدگیش پیدا کردن تو هم از حس هات براشون بگی . من توی فرهنگ بزرگ شدم که این پنهان کاری خیلی توش کار بدی به نظر نمی رسید ، اما حالا که خودم پدرم می تونم درک کنم چقدر از اردهندست همه چیز.. با این حال هستم تا حلش کنم حتی اگه سال ها طول بکشه.

تتم از این همه امنیت لرزید و صدای گرفته ی نیکو باعث شد دستان از هم جدا شود و سرم با سرعت به طرفش بچرخد ، چشمانش پر از اشک بود و با لباس خواب ساتن بنفشش و موهای ژولیده نزدیک مبلمان ایستاده بود. قلبم از دیدنش تیر کشید ، صدایش

لرزید وبا پاهای برهنه از دمپایی روفرشی اش روی پارکت خانه یک قدم جلو آمد: تو.. واقعا مامان منی؟

نگاهم در کسری از ثانیه پر شد و بعد با یک پلک زدن همه ی اشک هایی که به حبسشان کشیده بودم روی گونه ام قطار شدند. چشمانش سرخ بود و چانه اش می لرزید. از روی مبل بلند شدم و خواستم قدمی به طرفش بردارم که همان یک قدم من را باعقب رفتن تلافی کرد. حس کردم صدای شکستنم را دیوار ها هم شنیدند. لب گزیدم : عزیزم؟

یک قطره اشک درشت روی گونه اش غلتید ، صدای بچه گانه اش غم داشت: مامان من تویی؟

سرم به زیر افتاد و نزدیک بود با زانو سقوط کنم که لبه ی مبل را گرفتم و نالیدم : بله. مامانت منم.

اشکم هایش شدت گرفتند ، سرش را به چپ راست تکان داد و نالید : دروغ می گی!

ارام روی زانوانم نشستم ، بیش تر ایستادن در توانم نبود. امیرکیا نگران جلو آمد و با دست اشاره کردم

خوبم. لب هایم طعم خون می دادند ، دستانم را به
طرفش دراز کردم : من واقعا مامانتم عزیزم.

پایش را روی زمین کوبید و با بی قراری گفت:
نیستی. مامانا پیش بچه هاشونن ، اگه مامانمی پس
چرا پیش من نبودی؟

دستم با درماندگی روی دهانم نشست . باید چه می
گفتم؟ باید از کجا می گفتم؟ حق زدم : نمی دونستم
دختر قشنگی مثل تو دارم. نمی دونستم هستی!
گیج و پر اشک نگاهم کرد. دستم جلوی دهانم مشت
شد و با زاری نالیدم : نمی دونستم.. نمی دونستم.
نفسش از شدت گریه گرفته بود : مامانا همه می
دونن بچه دارن ، همه می دونن.

حق می زد و کلمکاتش تکه تکه ادا می شدند ، قلبم
تیر می کشید و مثل خودش صورتم پر از اشک
بود. من یک بار از دستش داده بودم ، یک بار بس
نبود خدا؟ دلم برای بغل کردنش له له می زد : بزار
بغلت کنم بعد حرف بزنیم ، داری می لرزی دخترم!

با همان گریه و بی قرای دوید به طرف اتاقش و
فریاد زد : من دختر تو نیستم. دروغ می گی.. دروغ
می گی.. دیگه دوست ندارم شانا جون.. تو دروغ می
گی.

امیرکیا دنبالش دوید و من ماندم و روح زنی که اوار
شد. حالا شاید بهتر حس می کردم مادرم دیشب چه
کشید ، انگار با کارم فریاد زده بودم مادرم نیست. که
کتماناش کرده بودم. ناباور و پر اشک به مسیر
رفتنش خیره بودم و صدای جیغ هایش میان گریه
هنوز می امد : مامانم نیستی. مامانا پیش بچه
هاشونن.

ناباور سرم به پایه ی مبل چسبید ، اشک ها یکی
یکی سقوط کردند. یک اشتباه و چندسال عذاب
خدا؟ از این من مگر چیز دیگری هم مانده بود؟
هق زدم و این تراژدی ترین لحظه ی عمرم بود.
کمی بعد نگاه پر اخم و نگران مردی که بازویم را
گرفت تا بلندم کند و منی که مادری ام را رد کرده

بود.بی توجه به ان نگاه نگران کنارش زدم به
 طرف اتاق نیکو پا تند کردم.چندبار میانه ی راه
 سرم گیج رفتن نزدیک بود سقوط کنم و با کمک
 دیوار ایستادم. دستگیره را کشیدم در قفل بود.با
 بیچارگی هق زدم و پای همان در سر خوردم و
 مشت کم جانم روی در نشست : نیکو ؟ عزیز دلم؟
 صدای هق هقش می امد ، حسش می کردم که پشت
 در نشسته بود.به در تکیه زدم و نشسم و نگاه
 پریشان و پر اخم امیرکیا به این صحنه بود.من ان
 قدر باختہ بودم که از صفر شرع کردن انگار عادت
 شده بود.هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و بلند
 گریه کردم : جوابمو نمی دی؟
 سکوتش با ان صدای هق هق کودکانه اش دیوانه ام
 داشت می کرد.کف دستم را روی در گذاشتم و
 پیشانی ام را به دستم تکیه دادم : اشکال نداره ، فقط
 گوش کن باشه؟

باز هم سکوتش و باز هم شدت گرفتن اشک های من
 ، به سختی حرف می زدم : من و پدرت تو استرلیا
 باهم آشنا شدیم. یعنی شهری که تو ازش اومدی
 ایران.

هرچه اشک هایم را پاک می کردم باز جایشان را
 اشک های جدید پر می کرد : یه روز گرم بود که
 متوجه شدم خدا تورو به من داده و داری توی وجود
 من رشد می کنی. خیلی زود عاشقت شدم.. خیلی خیلی
 عاشقت شدم.

یاد ان روزها سرعت اشک ریختنم را بیش تر
 کرد. چشم بستم و نالیدم : اون عروسک سیاهت و
 وقتی هنوز به دنیا نیومده بودی من برات
 خریدم. برات اتاق چیدم و با پدرت هرروز
 روزشماری می کردیم تا تو به زندگیمون اضافه شی
 و بتونم بغلت کنم. من هرشب باهات حرف می زدم و
 تو به شکم لگد می زدی.
 دستم روی شکم نشست و حق هم پرصدا تر شد:

یه روز.. یه روز خیلی تلخ من از روی پله ها افتادم
و تو زودتر از موعد به دنیا اومدی دخترم.
صدای حق هقش کم تر شده بود ، معلوم بود دارد
گوش می کند. برعکسش اما من پر از اشک بودم: من
فقط یه بار از پشت شیشه دیدمت و بعد.. بعدش بهم
گفتن دختر قشنگم مرده.

با درماندگی و اشک به امیرکیایی خیره شدم که
روی زمین نشسته بود و مشت هایش بهم گره خورده
بودند و به نقطه ای خیره بود. حال هیچ کدامان
خوب نبود ، ناله ی من که گواه بدحالی ام بود:
پدرت دشمن داشت ، کسایی که می خواستن مارو
اذیت کنن. برای همین من برگشتم ایران و تصمیم
گرفتم دیگه با پدرت زندگی نکنم.

سرامیرکیا بلند شد و به من خیره ماند. با ان نگاه
تبدار و پر غم و اخم و من لب گزیدم. چمدان بستم و
رفتم و حالا می فهمیدم چمدانم خالی بود : و تا همین
چندوقت پیش نمی دونستم دخترم که بهم گفتن مرده

تویی عزیزم. نمی دونستم وگرنه من عاشق مادری
کردن برات بودم. من ماه ها انتظار بغل کردنت و
داشتم. نیکو؟

باز هم سکوتش و خدایا ببینم ، جسم خیلی خیلی
خسته است ، با التماس و اشک نالیدم: درو باز کن
عزیزم. بزار مامان آرومت کنه. بزار بغلت کنم. مگه
نمی گفتی دلت مامان می خواد.. من این جام
عزیزم. من این جام.. دخترم!

دختر می که زیر لب گفتم تنم را لرزاند. دلتنگ این
واژه بودم. دلتنگ مادری کردن بودم. صدای گریه
کردنم را خفه کردم و با ان حال نزارم سر به زیر
انداختم که چرخیدن کلید درون قفل نگاه پر اشک و
مبهوتم را به سمت در اتاقش کشاند. در ارام باز شد ،
امیرکیا ارام ایستاد و بعد نیکو با همان ظاهر آشفته
و چشمان سرخ در چهارچوب در ظاهر شد. فقط
اشک ریختم و او نگاهم کرد ، چانه اش لرزید:
مامان؟

انگار گوش هایم درست نشنیدند ، با بهت نالیدم:
چی گفتی؟

یک قدم لرزان و سست جلو امد و بغضش ترکید ، با
صدا هم ترکید : مامان؟

گریه ام امانم را برید ، فقط سرم را تکان دادم و
شکه زمزمه کردم : آره..اره..مامان.بازم بگو..بگو
مامان!

جسم کوچکش لرزید و دستش روی چشمش نشست
تا اشکش را پاک کند : مامانی؟

هر دو دستم را مبهوت جلوی دهانم گذاشتم و با ان
اشک هایی که بند امدن در قاموسشان نبود نگاهش
کردم ، با کمی مکث دستانم از هم باز شدند و وقتی
جسمش درون آغوشم سقوط کرد هق هق هر دویمان
به هوا رفت.مرد ایستاده ان سر سالن هم با چشمان
سرخ و لبخند تلخ خیره مان بود و من فقط به خودم
می فشردمش ، می بوییدمش و او با دست های
کوچکش رهایم نمی کرد.گفته بود مامان..با پنج سال

حسرت گفته بود مامان.

بوی توت فرنگی زیر بینی ام پیچید و دست هایم با
اشکم هایم محکم تر بغلش کردند. خود خودش
بود. دخترم.. دختر من و.. بالاخره بعد سال ها شکست
یک بار برنده شده بودم.

این اغوش را برنده شده بودم.. حق هقمان دیوار ها
را هم به اشک ریختن وادار کرده بود و سخت
بود. والله که سخت بود. بعد پنج سال خدا؟ بوسیدنش را
متوقف نکردم ، حسرتش را داشتم. سال ها بود
حسرتش را داشتم.. حسرت شنیدن کلمه یمادر..
کاشکی رو تاقچه ی دلت آینه و شمعدون میشدم
تو دشت ابری چشات یه قطره بارون میشدم
کاشکی میشد یه دشت گل برات لالایی بخونم
یه آسمون نرگس و یاس تو باغ دستات بشونم
بخواب که میخوام تو چشات ستاره هامو بشمارم
پیشم بمون که تا ابد دنیا رو با تو دوست دارم

دنیا اگه خوب ... اگه بد ، با تو برام دیدنیه
 باغ گلای اطلسی ، با تو برام چیدنیه
 مادر..

کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم
 لالایی ها تو دوست دارم ، بغض صداتو دوست دارم
 مادر...

لالایی ... لالایی...

دوماه بعد:

"سنگی را اگر به رودخانه ای بیندازی، چندان
 تاثیری ندارد. سطح آب اندکی می شکافد و کمی
 موج بر می دارد. صدای نامحسوس "تاپ" می آید،
 اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج هایش گم
 می شود. همین و بس. اما اگر همان سنگ را به
 برکه ای بیندازی... تاثیرش بسیار ماندگارتر و
 عمیق تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک،
 آب های راكد را به تلاطم در می آورد. در جایی که
 سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه ای پدیدار می

شود؛ حلقه جوانه می دهد، جوانه شکوفه می دهد،
 باز می شود و باز می شود، لایه به لایه. سنگی
 کوچک در چشم به هم زدنی چه ها که نمی کند. در
 تمام سطح آب پخش می شود و در لحظه ای می
 بینی که همه جا را فرا گرفته. دایره ها دایره ها را
 می زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد
 و محو شود".

با صدای مدیرکار دست از خوانش کتاب کشیدم و
 نگاهم را به مرد پیر و مسن اما خوش صدای مقابلم
 دادم. لبخند مهربانش را به رویم پاشید: برای امروز
 کافیه دختر. عالی بود.

لبخندش را با لبخند محوی جواب دادم و گوشی
 مخصوص را دور گردنم درآوردم. کش و قوسی به
 تن خسته ام دادم و کتاب را روی سطح صیقل
 خورده ی میز قرار دادم. نام رویش بدجور به رویم
 چشمک می زد "ملت عشق"

قرار بود به خواست یک ارگان خصوصی این کتاب را صوتی کنیم و من یکی از اشخاصی بودم که بخش هایی از این کتاب را خوانش می کردم. از روی صندلی ام بلند شدم و کتاب را برداشتم. دلم می خواست زیر بعضی از خطوطش خط بکشم و بعدها دوباره و صدباره بخوانمش. از اتاق ضبط صدا که خارج شدم همکاران یکی یکی با لبخند خسته نباشیدی برای جسم خسته ام روانه می کردند. سعیم این بود با لبخند جواب همه شان را بدهم. لبخندی که این روزها ان قدر با بهانه و بی بهانه تکرارش کرده بودم که خودم هم نمی دانستم تا چه حد واقعی است. از ساختمان که خارج شدم کیفم روی دوشم و کتاب میان دستانم بود. هوای پاییز ابری بود و بعید نبود هر لحظه باران شروع به باریدن بکند. اول از همه برای عمه پیام فرستادم که کمی دیر می ایم و بعد خودم را به نزدیک ترین کافه ی محل کارم دعوت کردم. هوا رو به تاریکی می رفت و این ابری

بودنش حسابی دلگیرش کرده بود. پشت یکی از میزهای چوبی و ساده نشستم ، رومیزی سفید و آبی چهارخانه ی رویش حس خنکی را درون وجودم به غلیان می انداخت. کمی شبیه عطر نعنائی که درون کافه پر شده بود. تاریکی داخل کافه دست کمی از بیرون نداشت. دیوارکوب های کم نور روی دیوار بیش تر فضا را شاعرانه کرده بودند تا دوستانه.

نزدیک ترین میز به دیوار شیشه ای کافه را انتخاب کردم و همین که نشستم و با حرکت لب به پیش خدمتی که نگاهم می کرد سفارش قهوه دادم ، اول صدای رعد بلندی ایجادشد و بعد به فاصله ی کمی باران شروع به بایدن کرد. لحظه ای دست زیر چانه زدم و عجله ی مردم را نگاه کردم. نور چراغ های خیابان همراه ان تاریکی نسبی و شرشر بارانی که به شیشه ی کافه هم می خورد سکر اور و پر از سبکی بود. چشم بستم و کتاب درون دستم را روی میز قرار دادم. پیش خدمت فنجان سفید و کوچک قهوه را مقابلم قرار داد و با لبخند تشکر کردم. بوی خوش قهوه ،

صدای باران ، فضای کم نور و شاعرانه ی کافه و
عطر نعنا ی پخش شده درونش حسابی برای آرام
کردنم کافی بودند.

خستگی انگار از تنم آرام آرام دور شد و با یک
کوله بار برای دست تکان داد. چشمانم را کوتاه بستم
و زمزمه کردم : روزی می رسید که عشق گریبان
همه را می گیرد..

دلم می خواست زیر این جمله ی کتاب خط
بکشم. دستم درون کیفم رفت و عینک فریم مشکی
بامزه ای را که تازگی برای مطالعه ام دکتر تجویز
کرده بود در آوردم ، کم استفاده اش می کردم اما
نور کم کافه اجازه ی زیاد خوب دیدن را نمی
داد. خودکار فانتزی بنفش رنگم را هم در آوردم و
بعد کتاب را روی همان رومیزی چهارخانه باز
کردم. امروز از آن روزهایی بود که دلم انگار برای
خودم خیلی تنگ شده بود. از همان صبح به خودم
قول این ششبانگاه شاعرانه را داده بودم.

با صدای آرامی شروع به خواندن کردم و حسابی هم درون فکر رفتم ، انگار چجیزی از دل کتاب بیرون می امد و می گفت گوش کن..مخاطبش خود خودت هستی.

"تقدیر به آن معنا نیست که مسیر زندگیمان از پیش تعیین شده، به همین سبب اینکه انسان گردن خم کند و بگوید چه کنم "تقدیرم این بوده" نشانه ی جهالت است، تقدیر همه ی راه نیست، فقط تا سر دوراهی هاست، گذرگاه مشخص است، اما انتخاب گردش ها و راه های فرعی دست مسافر است، پس نه بر زندگی ات حاکمی و نه محکوم آنی."

خودکار بنفشم را برداشتم و زیر این پاراگرافش خط کشیدم..شاید بعد ها روزی که دخترم بزرگ تر شد این کتاب را دستش می دادم و می گفتم ببین ، مادرت یک سر شب بارانی درون یک کافه با بوی نعنا این بنفش های کمرنگ شده را خواند و انگار

خودش را میانش دید. نفسم از این فکر بیرون درامد
و با فشردن وسط عینک روی بینی ام دوباره
مشغول شدم

"هیچ گاه نومید مشو. اگر همه درها هم به رویت
بسته شوند، سرانجام او کوره راهی مخفی را که از
چشم همه پنهان مانده، به رویت باز می کند. حتی
اگر هم اکنون قادر به دیدنش نباشی، بدان که در پس
گذرگاه های دشوار باغ های بهشتی قرار دارد. شکر
کن! پس از رسیدن به خواسته ات شکر کردن آسان
است. صوفی آن است که حتی وقتی خواسته اش
محقق نشده، شکر گوید."

نفسم درون سینه ام گره خورد ، الیف شافاک هم
شوخی اش گرفته بود. انگار می دانست احتیاج به
شنیدن چه چیزی را دارم که همان را مقابلم می
گذاشت. خودکار بنفش باز میان انگشتانم لغزید و بعد
کتاب را روی میز بستم. دستم زیر چانه ام نشست و
به بیرون و شیشه ای که ردهای باران دیدش را کم

کرده بودند خیره شدم. حتی حوصله ی برداشتن عینکم هم دیگر نبود. الیف شافاک می گفت ناامید مباش ، حتما ان روزی که ان جمله را نوشته بود تجربه ی این که دوماه مادر و پدرش حتی اسمت را هم صدا نکنند نداشته بود. حتما تجربه نکرده بود که دخترش را ببرد بیرون و وسط بازی ناگهان غمگین شود و خیره ی چشمانش بپرسد چرا انقدر دیر برگشتی ، تجربه نکرده بود که دخترش با مامان گفتن ان قدر غریب باشد که وقتی از دهنش مامان بیرون می زند خجالت زده نگاه از نگاهش بدزد ، حتما تجربه ی این را هم نداشت که بعضی اوقات وسط حال خوبش دخترش گریه اش بگیرد و بگوید تو مامان بدی بودی که نبودی. او حتما تجربه ی نگاه سرد خواهر و دیدن هرروزه ی مردی که سعی داشت تبرئه اش کند را هم نداشت.

چشم بستم و به پشتی صندلی تکیه زدم ، او تجربه اش را نداشت اما من که داشتم. صدای ملودی ارام

موبایلم باعث گشودن چشمانم شد ، از داخل کیفم
خارجش کردم و با دیدن شماره ی خانه ی عمه
سریع جواب دادم : جانم؟

برخلاف صدای عمه صدای کودکانه ی نیکو درون
موبایل بازتاب شد ، لبخند محوی هم روی لب هایم
نشست ، صدای خجالت زده اش انگار حکم همان
نومید نباش الیف را داشت : سلام مامان ، خسته
نباشی!

گوشی میان دستانم فشرده شد ، هربار با خجالت
مامان خطابم می کرد ، گاهی هم ترجیح می داد کلا
این واژه را به کار نبرد. هرچه که بود می دانستم
سعی دارد من را بگذرید اما خیلی هم موفق
نبود: سلام قربونت برم ، صدای قشنگت خستگیم و
شست. خوبی عزیزم؟

می توانستم حس کنم الان با پایین موهای رها شده
اش بازی می کند و به شدت حالتش ناراحت است ،
مثل تمام مواقعی که با من ارتباط می گرفت. کی

قرار بود این حالش درست شود را نمی دانستم ، فقط
خدا ماهرخ جان را باید می امرزید که این دوماه
تنه‌ایم نگذاشته بود وگرنه دیوانگی روی شاخم
بود: خوبم. کی می‌ای؟

این مدت خیلی شب‌ها را خانه‌ی عمه‌ی می ماندم تا
امیرکیا نیکو را هم بیاورد. دخترکم هنوز تنها پیشم
نمی ماند ، اعتمادش به من زیاد نبود برای همین
نمی توانستم خانه‌ی خودمان دعوتشان کنم و بیش‌تر
مزاحم عمه‌ی می شدم ، این روزها هرروز یک‌تکه
زا وجودم شکسته می شد و سسختانه سعی داشتم
خودم را قوی نشان دهم ، قبل از هرچیز برای تاب
آوردن خودم و بعد برای دختری که چشمش به من
بود تا بتواند این یهویی مادر دار شدن را هضم کند:
میام کم کم دخترم. چیزی می‌خوای برات بخرم؟
صدایش کم جان‌تر شد : نه ، من دلم پیتزا می‌خواد.
می‌خوام با بابا برم پیتزا بخورم. باهامون می‌ای؟

معلوم بود این پیشنهاد زیاد هم از طرف خودش نبود و امیرکیا و عمه برای نزدیک کردن ما مطرحش کرده بودند. سعی کردم همچنان قوی بمانم ، عینکم را آرام از روی چشمم برداشتم و روی جلد سرخ ملت عشق قرارش دادم : نظرت با پیتزای خونگی چیه؟ کمی سکوت کرد : می خوای خودت درست کنی؟ دختر و پسر جوانی وارد کافه شدند ، حواسم لحظه ای پرتشان شد. خیلی شبیه هم بودند : با کمک تو.. البته اگه دوست داشته باشی.

باشه ی ارامش دلم را برد ، نفسم را بیرون فرستادم : من پس می رم وسیله هارو بخرم و بعد میام خونه عزیزم. مطمئنی چیز دیگه ای نمی خوای؟

دوباره یک نه ی ارام تحویلیم داد ، خداحافظی هم تنگش چسباند و تماس را قطع کرد. بدنه ی خنک موبایل را به پیشانی ام چسباندم و سعی کردم ناامید نشوم. قهوه ام دیگر کاملا سرد شده بود ، نگاه بی تفاوتی روانه اش کردم و با قرار دادن وجهش روی میز از جایم بلند شدم. دستم به طرف ملت عشق رفت

اما میانه ی راه متوقف شد. شاید بهتر بود این جا می ماند و شاید بعد از من یک زن یا مرد خسته و ناامید پایش را درون این کافه می گذاشت و برش می داشت ، چشمش به ان بنفش های خط کشی شده می افتاد و او هم جزء ملت عشق می شد. با این فکر احمقانه ام لبخند کمرنگی زدم. عینک را درون کیفم قرار دادم و با دست کشیدن روی جلد کتاب همان جا رهایش کردم و از کافه بیرون زدم.

امشب قرار بود برای مثل همه ی مادرها غذا درست کنم ، احمقانه بود که حتی برای همچین چیز ساده ای هم استرس داشتم و دستم می لرزید.

به آسمانی که بارانش نم نم شده بود زل زدم و اگر این میان مامان و بابا کلمه ای با من حرف می زدند شاید همه چیز راحت تر می شد. شاید می توانستم از مامان بخواهم مادری کردن را یادم بدهد اگر فقط کمی.. فقط کمی بخششان نصیبم می شد.

نفسم همراه بخار دهانم بیرون امد. برای اولین تاکسی
دست بلند کردم و بعد سوار شدن ادرس هایپر
نزدیک خانه ی عمه را دادم.
امشب را برای نزدیک تر شدن به دخترم از دست
نمی دادم.

همه ی موادی را که باید روی پیتزاها می ریختم
خرد کرده بودم و درون یک ظرف بزرگ
ریختم. نیکو چهارزانو روی میز ناهارخوری داخل
آشپزخانه نشسته بود و داشت با دقت نگاهم می
کرد. سینی فر را بیرون آوردم و خمیر های آماده ی
پیتزا را رویش

چیدم و کنارش روی میز گذاشتم. با تعجب نگاهم
کرد. سس قرمز را هم برداشتم و بالا ا
وردم : می تونی روی این خمیرها رو سس بزنی با

یه قاشق خوب پخش کنی؟
 کمی با تردید نگاهم کرد و بعد آرام سس را از دستم
 گرفت. عمه آرام وارد آشپزخانه شد:
 چیکار می کنین دروتون بگردم؟
 با لبخند نگاهش کردم : عمه ببین چه دختری دارم!
 داره برای شام امشب کمکم می کنه.
 گونه ی نیکو را با محبت بوسید و روی یک صندلی
 نشست : الهی من قربون این
 خوشگلم برم.

نیکو هم لبخندی زد و با دو انگشتش به جان سس
 خرسی درون دستش افتاد. با لذت
 تماشایش کردم ، صدای آرام عمه از ان حال و هوا
 خارج کرد : بچم امیرکیا باز سر درد
 شده.

با تعجب نگاهش کردم : مگه او مده خونه ؟

دستش روی زانویش نشست : آره مادر رفت اتاقش
 بخوابه یکم بلکم بهتر بشه!
 سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و بعد دوباره به
 نیکو خیره شدم که با دقت مشغول
 کارش بود و در یک تصمیم ناگهانی لب زدم : عمه
 یادته یه جوشونده هایی بود شما و
 مامان هروقت جاییمون درد می کرد درست می
 کردین بهمون می دادین؟
 نگاهش متعجب شد : آره قربونت چطور؟
 برایم صحبت کردن راجع به ان دوران سخت بود ،
 ان هم روبروی مادر آرینم ، اما با
 این حال با خودم عهد کرده بودم دیگر نه دروغ
 بگویم نه پنهان کاری کنم : قبل رفتن به
 استرالیا مامان برام گذاشته بود ببرم با خودم. اون جا
 وقتی امیرکیا سردرد می شد براش
 درست می کردم و حالش و بهتر می کرد. گفتم شاید
 الانم جواب بده.

با محبت نگاهم کرد : الهی من قربون شکلت برم
 من. اتفاقا تو اون کابینتی که ادویه ها و پودرهای
 گیاهیمو می زارم دارم ازش. ببین می تونی پیدا کنی.
 به طرف همان قفسه رفتم وبعد کمی زیر و رو
 کردن ظرف های طلقی با ان درب
 های صورتی قشنگشان بالاخره جوشونده را پیدا
 کردم و درون یک قوری با آب داغ
 ریختم و روی کتری گذاشتم ، کار نیکو هم تمام شده
 بود. به طرفش چرخیدم و کمکش
 کردم روی پیتزها را با مواد بپوشاند و بعد تمام
 سطح پیتزا را با پنیر پوشش دهد. سینی
 را که درون فر گذاشتیم کف دستمان را بهم کوبیدیم
 و هردو با صدای بلند خندیدیم.
 عمه هم با ان محبتش قربان صدقه مان رفت و من
 خوشحال از اولین قدم برای جلب
 رضایت دخترم ، قلبم مالا مال از حسی شد که سال
 ها از ان دور بودم.

لبخند نیکو ، ان راحتی نگاهش بعد مدت ها و ان
 حال خوبش انگار مسری بود که من
 و هم عمه را سر ذوق آورده بود. آشپزخانه را همراه
 شنیدن بلبل زبانی های نیکو تمیز
 کردم و بعد جوشانده ی امیرکیا را برایش درون یک
 لیوان ریختم و با یک نبات
 شیرینش کردم.

هنوز شک داشتم که این کارم درست است یا نه اما
 با همه ی تردید هایم لیوان را درون
 سینی گذاشتم با سپردن پیترهاها به عمه و سفارش
 بابت این که ده دقیقه بعد خاموشش
 کند راهی راهروی اتاق خواب ها شدم.
 پشت در اتاقش که ایتسادم صدای طپش های قلبم را
 خودم هم می شنیدم. واقعا آمده بودم
 جوشانده تحویلش دهم ؟ به نظر خودم بیش تر شبیه
 یک کمدی بود تا واقعیت ، با این
 حال فعلا پشت در اتاقش بودم و ان لیوان درون

دستم نشان می داد این کم‌دی دقیقا وسط
زندگی ام رخ داده.
دست آزادم آرام بالا آمد و چندضربه روی در
نواخت و با صدای بفرمایید گرفته و خسته
اش چشمانم را بستم.
چندثانیه طول کشید تا ذهنم دستور باز کردن در را
بدهد و من وارد اتاق تاریک و پر از
سکوتش بشوم. اتاقی که برای اولین بار داشتم
درونش پا می گذاشتم. صدای گرفته اش
دوباره بلند شد: هنوزم بوی توت فرنگی می دی؟
لبخندی زدم. اتاق تاریک بود اما تشخیصم داده بود
میان آن ظلمات. دلم بغضش گرفت
برای توت فرنگی بودن های شیرین آن روزها و
ارام لب زدم: هنوزم بد سردردی!
می توانستم لبخند تلخش را حس کنم، از جنس لبخند
روی لب های خودم. اهی کشیدم و
روی دیوار کنار در به جستجوی پرز دست گذاشتم

و با لمسش روشنش کردم.

روی تختش دراز کشیده بود و با روشن شدن نور
 آرنجش را روی چشمانش گذاشت. نفسم
 را عمیقا بیرون فرستادم. اتاقش پر بود از بوی
 عطرش. تمام تم اتاق سرمه ای رنگ بود ،
 فضای دلگیر اما کلاسیکی که به شدت به نظرم
 جذاب می آمد. همیشه خوش سلیقگی اش
 را تحسین کرده بود...

آرام جلو رفتم و روی تخت نشستم ، ان قدر گوشه
 که در دورترین نقطه به جسم دراز
 کشیده اش باشم: پیتزا درست کردیم با نیکو.. قبلش
 پاشو این جوشونده رو بخور که بتونی
 سر حال باشی.

آرام نیم خیز شد. چشمانش سرخ بودند و چهره اش
 از درد درهم شده بود ؛ موهای بهم
 ریخته اش هم روی پیشانی اش ریخته بودند ، دستش
 را آرام دراز کرد و با برداشتن

جوشانده از روی بشقاب درون دستم لب زد : مامان
 پروین درست کرده؟
 فقط خیره خیره نگاهش کردم. رکابی تنگ و چسبانش
 حسابی عضلاتش را به معرض
 نمایش گذاشته بود. فکرش را نمی کرد خودم درست
 کرده باشم که این را پرسید؟ به سختی
 نگاهم را از ان عضلات حمایتگرش گرفتم ، ترجیح
 این بود کلا جوابی ندهم . جوشانده
 را یک نفس سر کشید و بعد دوباره خودش را پرت
 کرد روی خوشخواب : امروز رفتم پیش پدرت!
 دستم لرزید ، لیوان جوشانده را روی بشقاب دستم
 قرار دادم و سعی کردم نگاهم ثابت
 و محکم باشد : خب؟
 دقیقد نگاهم کرد ، در همان حالت دراز کشیده : کل
 ماجرا رو شنیده ، با تمام کم و
 کاستش.. همرو تعریف کردم براش و نمی دونم چرا
 هنوز قفل سکوتش و نشکسته. هرچند

فکر می کنم خودتم زیاد تلاشی نمی کنی!
 اخم هایم درهم شد : منظورت چیه؟ باید چیکار کنم؟
 به سقف زل زد : باهاشون صحبت کن. این که اونا
 سکوت می کنن به این معنی نیست که
 تو هم سکوت کنی. شاید دوست دارن خودتم برایشون
 توضیح بدی!
 کلافه چنگی میان موهایم زدم که پریشان از زیر
 شالم بیرون ریخته بودند : سخته ،
 برام صحبت کردن راجع به اون روزا.. تصمیم و
 این که کاملاً کنارشون گذاشتم سخته!
 نفشش را بیرون فرستاد : بعضی روزا فکر می کنم
 اگه برگردیم عقب با علم به مشکلاتی که بعدش
 کشیدیم بازم این پیشنهاد و بهت می دادم یا نه!
 نگاهش کردم. دلم می خواست واقعا جواب این سوال
 را بدانم. ارام لب زدم : بازم می
 دادی؟
 لبخند محوی زد و چشمانش را بست : نه!

چشمانم گرد شد ، چشمانش بسته بود اما انگار این
 حالت من را می دید که لبخندش عمق
 گرفت. نفسم را پر از حرص بیرون فرستادم ، چقدر
 علنی اعتراف می کرد اگر به گذشته
 برمی گشت دیگر به ازدواج با من فکر نمی
 کرد. میل عجیبی داشتم لیوان خالی از
 جوشانده را درون سرش خرد کنم.
 خواستم پر از حرص بلند شوم که صدای پر از
 لبخندش بلند شد : دیگه اون شکلی بهت
 پیشنهاد ازدواج نمی دادم.

مات ماندم و به طرفش برگشتم. چشمانش را باز
 کرده بود ، خیره شده بود به سقف و
 لحنش از لبخند فاصله گرفت و جدی شد : قبلش زنگ
 می زدم به پدرت و مادرت و عمه
 پروین و ازشون می خواستم بیان کانبرا.. همه چیز و
 راجع به شغلم ، علت ممنوع

الخروجیم برای پدرت توضیح می دادم و اونقدر
صبر می کردم تا خودش به بی گناهیم

پی ببره..اون موقع ، درست کنار دریاچه بریلی
گرفین با حضور همه ی ادمای مهم
زندگیمون برات عروسی می گرفتم.بعدش اگه اون
اتفاق پیش می اومد کسایی بودن که
نزارن اون قدر زود خسته بشیم! که تو بری و من
چندسال..

حرفش را خورد ، چشمانش را بست و آرام نیم خیز
شد : دارم چی می گم..مسأله اینه که
دیگه برنمی گردیم به قبل!

حالم به شدت منقلب شده بود.راست می گفت ، دیگر
برنمی گشتیم به قبل ، ما راحت
ترین راه را برای رسیدن بهم انتخاب کرده
بودیم.اگر کمی صبوری می کردیم..اگر کمی
به بعدش فکر می کردیم الان در این حال و روز
غوطه نمی خوردیم.نگاهم را خواستم باهمان غم

ناشی از حرف هایش از چهره اش بگیرم که با دیدن
 تابلوی عکس کوچک روی پاتختی اش خشک
 شدم. چشمانم انگار با دیدنش سقوط کردند. یک عکس
 مشترک برای زمان

بارداری ام و در همان شب کریسمس رویایی
 مان.. با لبخندهای از ته دل ، دستش قفل
 شانه هایم بود و مازیار با آن لباس بابانوئل کنارمان
 ایستاده بود. خدای بزرگ.. اشک درون چشمانم حلقه
 زد و نگاه او که مات شدم را دید هم روی عکس
 نشست و اخم

هایش درهم شد : به خاطر نیکو این جا
 گذاشتمش. می خوام این که مادرشی رو باور کنه.
 به سختی خودم را جمع و جور کردم. هر دو دستم
 مشت شده بود تا لرزششان درون چشمانش
 ننشیند. گفته بود به خاطر نیکو و این یعنی
 فکر دیگری نکن. با تقه ای که به در اتاق خورد هر دو
 از خیره نگاه کردن به عکس دست کشیدیم و من

سریعا دستی زیرچشم کشیدم ، نیکو به آرامی وارد
اتاق شد و زمزمه کرد: پیتزاهای امدادست.

سعی کردم لبخندی بزنم ، سعی کردم اما خیلی هم
شبیه لبخند نبود : اومدم قربونت برم. تو هم برو دست
بابای تنبلیت و بگیر و بلندش کن بیار. از تختش دل
نمی کنه.

شیرین لبخندی زد و به طرف امیرکیای خیره به من
پرواز کرد. من هم خودم را از اتاق بیرون پرتاب
کردم و پشت در دستم را روی قلبم گذاشتم.. ورودم
به این اتاق اصلا کار عاقلانه ای نبود. او من را طلسم
می کرد. وگرنه این همه شیفتگی بعد از همه درد ابدی
منطقی به نظر نمی رسید.

احتمالا داشتم دیوانه می شدم که دلم می خواست به
زمان آن عکس برگردم.

چند نفس عمیق کشیدم و آرام به آشپزخانه
برگشتم. عمه با لبخند بابت جوشانده تشکر کرد
و تمام تلاشم را کردم تا از انقلاب وجودی ام بی

خبر بماند.

امشب شب نیکو و من بود، شب مادر و
دختریمان..حق نداشتم با دیدن ان عکس و
تحولات بعدش خرابش کنم.جدا این حق را نداشتم.

شب را خانه ی عمه نماندم ، به محض این که نیکو
خوابش برد آماده شدم تا به خانه
برگردم و علی رغم اصرارهایم برای زنگ زدن به
آژانس امیرکیا با اخم گفته بود
خودش من را می رساند و با همان شلوار گرم کن
یک سویشرت روی رکابی اش پوشید
و بیرون از خانه درون ماشین منتظرم ماند.

عمه را بوسیدم وبعد با برداشتن وسایل هایم از خانه
خارج شدم.خیلی جدی درون ماشین
نشسته بود و به روبرو خیره شده بود.امشب شبیه

مردهای ایرانی به نظرم می
 رسید. شبیه همان هایی که در فیلم های دهه ی
 شصت به وفور یافت می شدند.
 هیچ نشانی از مردی که درون استرالیا با آن دبدبده
 و کبکبه و روحیات اروپایی دیده بودم
 درونش به چشم نمی آمد ، یا همان مردی که درون
 ساحل سیدنی همراهش قایق سواری
 کردم. ان قدر تغییر کرده بود که چند دقیقه در مرکز
 کوچه ایستادم و خیره اش شدم بعد با
 یک نفس اه آلود سوار ماشینش شدم. آرام به طرفم
 چرخید و بعد بدون هیچ حرفی ماشینش
 را به راه انداخت. هوا سرد تر از شب های قبل بود
 و شیشه های ماشینش حسابی عرق
 کرده بودند. کمی میان شیشه ی طرف خودش را
 پایین داد تا گردش هوا ان خیزی روی
 شیشه ها را از بین ببرد و آرام پرسید : سردت که
 نیست؟

نفسم را آرام و بی صدا بیرون فرستادم و در حد یک
نجوا زمزمه کردم : نه.

امشب شب بدی نبود. نیکو ارتباط بهتری نسبت به
گذشته با من برقرار کرده بود و حتی
بیش تر مامان صدایم کرده بود. چیزی که هربار می
شنیدمش در آسمان ها سیر می
کردم. اما با این حال یک چیزی کم داشت. یک چیزی
که خودم هم نمی دانستم چیست:

نگه دار لطفا!

سرش را به طرفم چرخاند. لبخند محوی زد. مثل
همیشه گاری های لبوی داغ

سر تجریش بساط کرده بودند ، با دست گاری ها را
نشانش دادم : بریم لبو بخوریم.

ابرویش بالا پرید. با آرین قبل تر ها زیاد از این
کارها می کردیم. پاتوقمان این لبو فروشی
ها بودند ، شب های سرد زیادی این جا لبو خوردیم
، دلمان گرم شد و نوک بینی مان از

سرما تیر کشید. آرام و با همان تعجب و بهتی که به شکل اخم روی صورتش رد انداخته بودند ماشین را نگه داشت. نفسم را بیرون فرستادم و به طرفش چرخیدم : این مدت که ایران بودی لبو خوردی؟ فقط با همان بهت نگاهم می کرد. لبخندی زدم : یادته چقدر استرالیا تعریفشون و می کردم؟ شبای سرد اون جا این لبو و باقالی ها رو خیلی کم داشت. پیاده شو دیگه..

گفتم و زودتر پیاده شدم. شال گردنم را هم محکم تر کردم و به ماشین نگاه انداختم ، همچنان با تعجب نشسته بود. چندتقه به شیشه زدم و اشاره کردم پیاده شود. نفسمش را بیرون فرستاد و آرام پیاده شد : من لباسام..

پریدم میان حرفش : خیلی هم خوبه.. بدو بیا! هیجانم باعث شد ردی از مهربانی گذرا روی صورتش بنشیند ، ماشین را دور زد و به طرفم آمد. جلوتر از او با قدم های بلند خودم را به

گاری وسوسه انگیز و آن چراغ
 زنبوری بامزه اش رساندم ، حضورش را پشت سرم
 حس می کردم. گرمای ناشی از
 چراغ گاری صورتم را کمی گرم کرد باعث شد با
 لذت چشمانم را کوتاه ببندم. سرش از
 پشت زیر گوشم نشست ، می توانستم حس کنم
 خودش را خم کرده تا بتواند در گوشم
 چیزی بگوید : مطمئنی خوشمزن؟
 لبخند زدم و به طرفش چرخیدم : معرکن. هم باقالی
 ها هم لبوها..

با اخم به محتویات روی سینی گاری خیره شد و به
 مردی که نگاهمان می کرد گفت از
 هر دویشان برایمان آماده کند. کف دستانم را بهم
 چسباندم و به محض این که مرد لبورا به
 طرفم دراز کرد یک تکه ی بزرگ از رویش را
 برداشتم و داخل دهانم گذاشتم.
 داغی اش باعث شد خم شوم و با بال بال زدن زبان

بیچاره ام را آرام کنم. با لبخند و
نگرانی ادغام شده خم شد به طرفم : ببینمت ،
سوختی؟

به سختی لبو را قورت دادم و زبانم را تا ته بیرون
اوردم تا سوزشش کم شود و در این
بین خنده ام هم گرفته بود. عجب مادر با پرستیژی
بودم برای دخترم ! با دیدن این حالت
لبخندش شدت گرفت : دختره ی عجول..خوبی؟
با همان زبان بیرون مانده سری تکان دادم و بلند تر
خندیدم. با خنده پول لبو و باقالی ها
را حساب کرد و با گرفتن ظرف هایشان به طرفم
چرخید ، چشمان جدی و محکمش برق زدند:
زبونت و بکش تو حلقه شانا.

بدون توجه به حرفش این بار یک باقالی درون دهانم
گذاشتم و زبانم خود به خود برای
بلعش داخل رفت ، با دهان پر زمزمه کردم : خودتم
بخور.

به ماشین رسیدیم. ظرف ها را روی کاپوت ماشین

قرار داد و نگاه نامطمئنی به جانبشان
انداخت : اخه..

دهانش که باز شد نگذاشتم اخه اش ادامه پیدا
کند. روی پنجه ی پا بلند شدم و یک تکه از باقالی را
با دستم داخل دهانش فرو کردم و چهره ی جا خورده
و چشمان درشت شده اش باعث خنده ی از ته دلم
شد : این جا تجربه ما تهرانیاست آمو..مشتی باید
باشی.. اخه ماخه نداریم. موندم چطور این مدت
مازیار از این چیزای خوشمزه تو حلقه نکرده!
خنده ام با دیدن چهره اش بیش تر
شد. واقعا از کارم شکه شده بود ، صدای خنده ام
شدت

گرفت و او هم ناگزیر مجبور به جویدن حجم داخل
دهانش شد و این بین چشم غره ای
هم سمت پرتاب کرد. بی توجه به چشم غره اش یک
تکه ی بزرگ از لبوی قرمزی که
خنک تر شده بود را با چنگال درون دهانم گذاشتم و
با چشمان پربرقم جویدمش. طعم

روزهای ارامش را می داد.. روزهایی که من بودم ،
 عشق نبود.. آرین بود ، امیرکیا
 نبود.. چشمانم برق اشک گرفتند ، میان خنده ، میان
 لحظات خوش بغضت بگیرد خیلی
 درد است. ان روزها اعتماد پدر و مادرم بود و این
 روزها..
 آهی کشیدم. کنارم به ماشین تکیه زد و لب زد : بد
 نبود!
 پلک زدم تا ان برق محو شود و بعد با لبخند محوی
 به طرفش چرخیدم : این یعنی خوب
 بود ، بد نبود تو این معنی رو می ده.
 نفسش را بیرون فرستاد ، برق نگاهم مات شد.. مات
 آن نیم رخ مردانه و محکمش : بیش
 تر اون هیجان تو برام جالب بود.
 ابرویم بالا پرید ، ساعت نزدیک دوازده شب بود ،
 در وسط تجریش کنار ازدحام و

شلو غی مردم و باکاسه ی لبو به دست می گفت
هیجانم برایش جذاب بود. سرم را آرام کج
کردم و دسته ای از موهایم از زیر شال بیرون
ریخت و نصف پیشانی ام را گرفت:

با آرین زیاد می اومدیم این جا!
چهره اش درهم رفت و نگاهم کرد ، یک طور
زیبایی اخم کرده بود ، کاش می شد
اخمش را برای خودم بر می داشتم ، برای همیشه ،
برای روزهایی که کم داشتمش..می
گذاشتمش درون ان صندوق چوبی پر خاطره و
قفلش می کردم ، نفس عمیقی کشیدم:
من عاشق زمستون و این گاری های لبوفروشی
بودم.من ، شاپرک و آرین یه شب
درمیان توی خیابونای تجریش بودیم. آخر شبم می
رفتیم امامزاده صالح و زیارت می
کردیم و با لبی که از خنده ی زیاد درد می کرد
درست نزدیک صبح با یه ظرف حلیم یا

آش برمی گشتیم خونه ی عمه و صبحونه می خور-دیم.

لبخندم عمق گرفت ، اما چشمانم کم عمق شدند: همه چیز برای من همین قدر قشنگ بود. همین قدر تازه و ناب..

سرش را تکان داد و اخم هایش بیش تر درهم رفتند ، صدایش میان صدای ماشین ها گم بود : خوبه که باهاش خاطرات مشترک زیادی داری.

نفسم میان سینه ام گره خورد ، منظور پشت حرفش را شاید اگر هجده سالم بود کماکان نمی فهمیدم اما حالا.. آرام زمزمه کردم : من با ادمای زیادی خاطرات مشترک دارم. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و به طرفم چرخید: بشین تو ماشین بخور بریم!

این همه کلافگی اش را خوب می فهمیدم. به روبرویم زل زدم : دوست دارم تو هوای آزاد

بخورم.

ابرویش بالا پرید ، دستش را درون جیب شلوار
گرمکنش فرو کرد و طور خاصی درون
چشمانم خیره شد : خواست هست امشب یکم شیطان
شدی!

با تعجب نگاهش کردم ، این که دلم می خواست کمی
امشب شاد باشم و لااقل یک خاطره
در تجربیش کنارش بسازم برای روزهای مبادا
شیطننت بود؟ یک قدم جلوتر امد ، انگار

نه انگار درون خیابان بودیم ، با یک ابروی بالا
رفته سرش را به صورتم نزدیک
کرد. نفس هایش روی گونه ام پخش شد و از پشت
کامل به سپر ماشین تکیه زدم:

یادت رفته امیرکیای سابق خیلی از دخترهای بچه
های شیطان خوشش نمی اومد؟
خنده ام گرفت ، لب هایم آرام به دوطرف کش امدند

:اما امیرکیا سابق یه روز عاشق یه دختر بچه ی
شیطون شد!

نگاهش برق آشنای گذشته ها را گرفت. دستش را دو
طرف بدنم روی ماشین تکیه داد و
کامل با فاصله ی میلی متری میان جثه اش به حبس
کشیده شدم. وسط یک خیابان شلوغ
در دل تهران دست به کاری زده بود که می ترسیدم
درانی برایمان در دسر ساز
شوند از این همه نزدیکی.. تکانی به سرش داد و
زمزمه کرد : زبون درازم شدی که!
لب هایم بیش تر کج شدند و چشمانم برق زدند:
امیرکیای سابق دخترای زبون درازم
دوست نداشت؟

خنده درون چشمانش پخش شد اما لب هایش همچنان
جدیتشان را حفظ کرده

بودند. نگاهش دو دو زد درون چشمانم و آرام.. آن
قدر آرام که کسی جز خودم نشوند لب

زد : امیرکیای سابق خیلی چیزارو دوست نداشت اما
 یه روز..یه دختری اومد تو
 زندگیش که همه ی معیاراش و تغییر داد.
 لبخندم محو شد ، نفس او اما همچنان روی صورتم
 می لغزید ، چیزی درون دلم مثل
 یک پاندول به حرکت درآمد و به این طرف و ان
 طرف حرکت کرد.روی تمام اجزای
 صورتم مکث کرد و آرام لب زد : امشب یه لحظه
 شدی شبیه هجده سالگیت..شبیه
 دختری که اومد و با دوتا فن ناشیانه منی که اعدام
 گوش فلک و کر می کرد ، ضربه
 فنی کرد.امشب شبیه گذشته هات شدی دختر ایرونی!
 پاندول درون قلبم ایستاد.دیگر تکان نخورد ، سکوت
 محض درون وجودم پر شد..
 نگاهم مات جملاتی که انگار درون هوا می
 رقصیدند و درون گوشه‌هایم هزارباره پژواک
 می شدند ماند ، روی چشمان پر حرف او..روی
 نفسی که روی صورتم با بازدم بیرون

فرستاد و چشمانم را بست ، روی صدای کلافه اش
 وقتی لب زد : بشین تو ماشین بریم..
 روی ظرف سرد شده ی لبو میان دستانم...
 گم شدم ، میان تمام شب و حرف هایش در یک نفس
 گم شدم....گم شدنی که انگار ساعت
 ها زمان می برد تا از پس ان کلمه ها خودم را ،
 لااقل برای یک بار درون عمرم پیدا
 کنم.

موبایل را بین کتف و شانه ام قفل کردم و جوابش را
 دادم : خونم ، کجایی تو؟
 باهمان صدای بی حال جوابم را داد: دم مهد کودک
 دخترت!

چشمانم گرد شد و با حرکت پایم تابی که رویش
 سوار بودم را متوقف کردم : چرا تو
 رفتی دنبالش ؟ امیرکیا نمی تونست بره می گفت من

می رفتم.

خیلی بامزه و پر حرص جوابم را داد : اقا نخواستن
 تو زحمت بیفتی ، انگار مٹا من
 رانندشم دستور داده پیام دنبال شاهزاده خانمشون و
 بعد بیارم تحویل تو بدمش...اونم با
 ادب و احترام..منم گذاشتم براش!
 خنده ام گرفت ، حرص خوردنش همیشه جالب بود:
 خب حالا ، سوارش کردی نیکورو؟
 پوفی کرد : خیر ، قرتی خانم داره دم مهد با دوست
 پسرش خداحافظی می کنه.
 خنده ام شدت گرفت : مازیار..دوست پسر چیه ،
 جلوش نگي یاد بگیره!

خیلی سریع و با همان لحن حرص زده جوابم را داد
 :والا نیم ساعته با یکی از اون بچه
 های مهدشون که از قضا آقا پسر موبور و خوشگلیم
 هست خدا برای ننه باباش حفظش
 کنه داره می خنده ، دست هم گرفتن ول نمی

کنن..هر بار صداش می کنم پدر سوخته با
 یه ناز برمی گرده طرفم و موهاش و می زنه پشت
 گوشش می گه چند لحظه دیگه میام
 عمو جون..یه طوری هم می گه که تا حالا دوست
 دختری من این طور برام عشوه

نیومدن و باید بیان از این یاد بگیرن. مهدکودکای
 الان حکم همون کاباره و دیسکو رو
 داره..به ظاهر اهنگ عمو پورنگ می زارن اما
 همش دارن می رقصن اون تو و دل و
 قلوه از هم می گیرن.

دیگر از خنده نفسم بالا نمی امد. این پسر عالی بود ،
 طوری با جدیت حرف می زد که
 داشت باورم می شد دخترک پنج ساله ام دوست پسر
 هم دارد : بسه مازیار ، تورو خدا از این چرت و
 پرتا جلوی نیکو نگی..

دوباره نفس صدا داری کشید : من می گم اینا الان تو
 مهد مرحله ی به وجود اومدن ادمیزادم بلد شدن تو

می گی نگم؟

چندنفس عمیق کشیدم تا خنده ام محو شود ، عضلات
صورت من از دستش به فغان افتاده بودند ، می ترسیدم
کمی دیگر بخندم و برایم بخواهد مرحله ی شکل
گیری ادمیزاد را هم

شرح دهد : حالا چیکار داشتی زنگ زدی؟
تازه یادش افتاده انگار برای چه تماس گرفته ، سریع
لحن بی حوصله اش تغییر کرد:

ای لعنتی ، یادم رفته بودا..شانا من عاشق شدم!
ابروهایم سریعاً بالا پریدند ، علی رغم تمام تلاشم
نتوانستم بلند و پرصدا نخندم ، صدای
اعتراض امیزش هم نتوانست مانع خنده ام بشود.
مازیار و عاشقی اصلاً در مخیله ام
نمی گنجید ، چقدر هم صریح اعتراف کرده بود.کل
بی حوصلگی روزم را با حرف
هایش شسته بود و این یکی دیگر تیر خلاصش بود.
مطمئن بودم این هم یکی از ان

شوخی هایش است . میان خنده بریده بریده به حرف
امدم : خب ، حالا کی هست این

خانم خوشبخت؟

خودش هم انگار خنده اش گرفته بود : به جان
خودت جدی دارم می گم. نخند انقدر ، یکم
شعور داشته باش!

واقعا نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. چندبار
دستی به صورتم کشیدم تا خنده ام

کمرنگ شود و نشد : بس کن مازیار ، دستم انداختی؟
_عجبا... بابا دارم می گم عاشق شدم ، نگفتم رفتم
مریخ که.

انگار واقعا قضیه جدی بود ، اما با تمام این حرف
ها کلا عاشق شدن ادمی مثل مازیار

به نوبه ی خودش خنده دار بود : از مریخ رفتم
عجیب تره ، مازیار به خدا سرکاری باشه حواله
می دم به امیرکیا!

لحنش کمی جدی شد : جدیه به جون نیکو.

کمی صاف تر نشستم ، امکان نداشت جان نیکو را
 الکی قسم بخورد ، نیکو را به اندازه
 ی دختر نداشته اش دوست داشت : عجب..کجا
 دیدیش؟ ایران؟
 دوباره لحنش بامزه و شوخ شد : تو شرکت امیرکیا ،
 لعنتی چال لپایی داره آدم دلش
 می خواد بهش بگه تو فقط بخند من نگات کنم.
 دوباره خنده ام گرفت : عاشق چال لپش شدی پس!
 سریع واکنش نشان داد : از هیکلش نگم برات..
 با اعتراض صدایش کردم : مازیار..
 خندید : خب بابا ، من ونخور..شوخی کردم این و ،
 ولی کلا دختر خوبیه ها..ندیدم به
 کسی پا بده ، مثل تو هم نیست ، اهل ساخته!
 با این که به شوخی گفت مثل من نیست اما می
 توانستم حس کنم چقدر از رفتنم و جا زدن
 ان سال هایم هنوز ناراحت است.کلا بادم با این
 حرفش خوابید اما سعی کردم نفهمد :این

طور پس باشه یکم واسه تویی که شبای استرالیات و دیدم زیادیه!

لحنش جدی شد : خودمم این روزا به این فکر می کنم ، یکم زیادی کثیف زندگی کردم این اواخر. اما خب تلاش نکرده کنار نمی کشم. نفسم را بیرون فرستادم : من باید چیکار کنم؟

سریع جواب داد : نیکو شکرخدا با دوست پسرش بای بای کرد داره میاد ، رسوندمش حضوری وظیفه و می گم بهت.

ابرویم بالا پرید ، زیادی رو از بقیه خورده بود: من وظیفه ای ندارم..

خندید : من میام توجیهت می کنم. فعلا.

_ با احتیاط برون. خدا حافظ.

تماس را که قطع کردم و بلند شدم در پارکینگ هم باز شد و ماشین بابا به آرامی داخل شد. سرجایم ایستادم. این وقت روز کم پیش می امد خانه باشد. نگاهم از پنجره به داخل

خانه هم کشیده شد. امروز هر سه تایشان خانه بودند،
این یعنی یک فرصت طلایی..

فرصتی برای حرف زدن.. برای تلاش کردن و
فرصتی برای شکستن این سکوت
دوماهه.

از پشش برمی آمدم؟ قلبم شروع کرد به تند تر
زدن... جوابی برای نداشتم!
از ماشین که پیاده شد نگاهش به من افتاد ، سرم را
زیر انداختم و آرام سلام دادم. نفسش
را بیرون فرستاد و آرام تر از خودم جوابم را
داد. جواب سلامم را می داد. به حکم واجب
بودنش همیشه جوابم را می داد. از کنارم گذشت و
نگاهم از پشت به شانه هایش
ماند. شکسته بودمش..

شانه های خمیده اش گوااهش بود. دستی به پیشانی ام
کشیدم و پشت سرش از پله ها بالا
رفتم. یک راست بدون نگاهی به طرف اتاق خوابشان

رفت و من هم با قدم های لرزان
وارد آشپزخانه شدم. مامان پشت میز ناهارخوری
نشسته بود و با چهره ی غرق فکر
داشت لپه ها را از سنگ جدا می کرد. متوجه
حضورم شد و آرام سرش را بالا آورد. با
دیدنم چهره اش گرفته تر شد و اه عمیقی کشید.
دیدنم اه هم داشت. فکر می کردم ان زمان فقط برای
زندگی خودم تصمیم می گیرم اما
حالا متوجه شده بودم این زندگی به اصطلاح
شخصی ام به چند نفر گره خورده بود.
دل چند نفر را شکسته بودم و اعتماد چند نفر را زیر
پا گذاشته بودم. جلو رفتم و سرش
را دوباره به لپه هایش دوخت. این نادیده گرفتم
بزرگ ترین تنبیه بود برایم به خدا..
دستم لرزید و مشتش کردم. همه ی عمر از حرف
زدن ترسیده بودم و دیگر بس بود. قرار بود مادری

کنم و ترسیدن از اقرار به خطا را یاد دخترم بدهم؟
صدایم را صاف کردم تا نلرزد : می خوام باهاتون
حرف بزنم مامان! با هر سه
تاتون.. شما ، بابا و شاپرک.
باز هم نگاهم نکرد. سرم را زیر انداختم. اصلا انگار
وجود نداشتم ، دستم روی دستش
نشست و دیدم که از حرکت ایستاد : می رم به بابا و
شاپرکم بگم بیان. شما هم بیاین تو
پذیرایی..
از آشپزخانه خارج شدم. قلبم تند و بی وقفه می زد. از
شاپرک خواهش کردم که به بابا هم
بگوید به پذیرایی بیاید و بعد داخل اتاقم شدم و آلبوم
کودکی و نوجوانی ام را برداشتم و
به پذیرایی برگشتم. مامان و شاپرک نشسته بودند اما
خبری از بابا نبود.
با استرس به در اتاقشان زل زدم و دیدم که با چهره
ی درهم و بدون نگاه کردن به

شخص خاصی بیرون امد و روی مبل استیل شیری
رنگ نشست. همین که امده بودند

کمی ارامم کرده بود. نفسم را بیرون فرستادم و خودم
هم با مکث نشستم. همیشه شروع
کردن برایم سخت بود. تمام کردن اما راحت تر..
به هر سه نفرشان خیره شدم : این آلبوم عکسای
بچگی و نوجوونی منه.

آلبوم را آرام باز کردم و صفحه ی اولش جلوی دیدم
نشست ، در حیاط خانه ی عمه و
در کنار آراین ایستاده بودم. لبخند تلخی زدم : من به
اندازه ی شاپرک فرصت اینو نداشتم
که کنارتون باشم! بیش تر روزای زندگی من خونه ی
عمه ، خونه باغ پدرجون و کنار

آراین بود!

صدایم رنگ باخت : عمه فکر می کرد چون دور از
شمام حتما دلتنگی بهم فشار میاره

برای همین هرکاری می خواستم بکنم جلومو نمی
گرفت تا ناراحت نشم و بهونه نگیرم.

میان بغض خندیدم : یه بار یادمه انگشتر طلاشو گم
کردم ، وقتی فهمید هیچی بهم
نگفت. سرمو بوسید و گفت فدای سرت عمه. آراین
بدتر از عمه بود. همیشه کنارم بود ،

کوچک ترین ناراحتیم باعث می شد قید همه ی
کاراشو بزنه و برای خوشحال کردنم دست به انواع
و اقسام فعالیتها بزنه. وقتایی هم که خونه ی مادر جون
بودم اونا همین رویه
رو پیش می گرفتن.

سرم را بالا آوردم و نگاهم را در نگاه مامان گره
زدم : درسته دوقلو بودیم و بزرگ
کردنمون سخت بود. درسته من وقتی دور بودم بی
تابی نمی کردم و من و برای همین
اکثرا می فرستادین اون جا.. اما خب این دوری
تأثیرش و این طوری گذاشت. این طوری

که من بشم بچه ای که فکر کنه تو مرکز دنیاست و
همه دورش باید بچرخن و به هیچ
کس جز خودش اهمیتی نده. خودخواهی من از همون
موقع ها شکل گرفت. دلم قرص بود
هرکار اشتباهی کنم یکی مثل آرین هست که ازم
حمایت کنه.
نگاه مامان غمگین شد ، اشک درونشان سرریز کرد
به بیرون و من آلبوم را ورق
زدم. باز هم عکسی در جایی غیر این خانه و میان
اعضایی غیر اعضای خانواده ام:
وارد کانبرا که شدم یهو همه ی باورام بهم
ریخت. فهمیدم دنیا خیلی هم حول و حوش من
نمی گرده. بیش تر از هر چیزی این و امیرکیا بهم
ثابت کرد. با کارایی که برای من نو
بودن. مردای زندگی من بابا و آرین بودن همیشه که
بی چون و چرا هرخواستم و عملی

می کردن اما امیر کیا این طور نبود. اولش از یه فکر شروع شد. فکر به این که چرا مثل شماها باهام برخورد نمی کنه و بعد این فکر عمق گرفت. یهو دیدم بیش از حد دارم بهش فکر می کنم و نمی تونم جلوی افکارم و بگیرم. سرم زیر تر افتاد ، سخت بود گفتن این جمله اما گفتمش : عاشقش شده بودم ، خودمم نفهمیدم کی... یک قطره اشک روی دستم چکید و سریع پاکش کردم ، خجالت می کشیدم نگاهشان کنم : وقتی بهم ابراز علاقه کرد و پیشنهاد ازدواج داد راحت ترین راه و انتخاب کردیم. ازدواج پنهانی ، نه این که دلم نخواست بگم. نه این که دستم به طرف تلفن نرفت ، نه این که بهتون فکر نکرده باشم اما یه چیزی برام پررنگ تر شد. این که از دستش ندم. سرم را بالا اوردم و به چشمان هرسه شان خیره شدم. مامانی که با شاپرک فقط اشک می

ریختند و پدری که با جدیت و افسوس خیره ام بود:
 به خدا فقط ترسیدم. من.. اصلا به
 بعدش فکر نکردم. فکر می کردم مثل همیشه ، مثل
 همه ی کارای اشتباهم باز آرین پشتمه
 ، باز شما پشتمین.. یه درصد فکر نکردم چقدر می
 تونه کارم بد باشه ، چقدر از قبلش
 صدمه می بینم. تا قبل از اون یاد گرفته بودم فقط به
 خودم فکر کنم و اون موقع هم همین
 شد.

دستی به صورتم کشید. اشک ها داشتند چشمانم را
 کور می کردند و همچنان جلویشان را
 گرفته بودم : ما زیادی عاشق بودیم. انقدر زیاد که
 عشقمون قاطی ترس شد. نیکو رو که
 باردار شدم تازه فهمیدم چیکار کردم. تازه انگار یک
 پرده از جلوی چشم کنار رفت و
 خجالت کشیدم. چی بهتون باید می گفتم؟ بابا بارها
 خودتون گفتین یه دروغ و پنهان کاری

پشت سرش هزارتا دروغ و پنهان کاری
 میاره. یادتونه؟ همین شد. دیگه نشد بگم ، هی
 تصمیم گرفتیم زمان و به تأخیر بندازیم و درواقع از
 قبول اشتباهمون فرار کردیم.
 به مامانی که شانه هایش از گریه می لرزید خیره
 شدم : هشت ماهم بود مامان. داشتم با
 همه ی ترس هام آماده می شدم برای استقبال از
 دخترم. یه فیلم ، یه سند خیانت از عشقی
 که به خاطرش پشت پا زده بودم به همه چی رسید
 دستم. از پله ها که افتادم به خدا آرزوم
 این بود دیگه چشمام باز نشه. مامان خیلی تنها
 بودم. تنهایی رو خودم و کارم برای خودم
 خریده بودیم. تو بدترین شرایط که بهم گفته بودن بچم
 مرده و عشقم خیانت کرده ، تو
 شرایطی که مرتب صدای بچه می شنیدم و تنهایی
 داشت دیوانم می کرد دستم خیلی رفت
 سمت تلفن که فقط صدات آرومم کنه و برات از

دردم بگم و روش و نداشتم..به خدا
 روش و نداشتم.تازه فهمیده بودم خانواده یعنی چی!
 تازه فهمیده بودم هیچی نیستم بدون
 اونایی که رگ و ریشم از شونه!
 بالاخره اشک هایم سرازیر شدند : برگشتم.از همه
 چی بریدم برگشتم.یادتونه چقدر
 اصرار داشتین به ازدواجم؟
 شاپرک لیوانی آب به دست مامان داد و مسکوت این
 بازی ان مردی بود که هنوز خیره
 نگاهم می کرد : کاش اون کار و نمی کردین ، کاش
 انقدر تحت فشارم نمی زاشتین..اون
 طوری لاقل شرمندگی از آرین کمرم و خورد نمی
 کرد.

اشک هایم روی آلبوم و عکس غول چراغ جادویم
 ریخت : یه دروغ دیگه..یه پنهان
 کاری دیگه...سلسله ی اشتباهاتم قطع نمی شد.این
 بار اما یکی دیگه پا به پام

سوخت.. سوخت... سوخت..
 سوخت را تکرار کردم.. بارها و بارها ، مثل قلبی
 که با رفتنش در سینه ی خودم هم
 سوخت : شبی که آرين رفت ، قرار گذاشته بوديم تو
 مسجد جمکران که مهر اين سکوت
 و بشکنيم. دير بود اما به قول آرين ديگه بس
 بود. خسته بوديم.. خیلی خسته!
 سرم را بالا اوردم ، اشک هايم تند و تند می ريختند:
 بچگی کردم. خیلی... خودخواه بار
 اومدم ، رفتم تو دل يه زندگی بدون اين که بلد باشم
 چطور بايد بایستم و براش
 بجنگم. فکر کردم فقط عشق کافيه.. دلتون و شکستم
 می دونم.. کمرتون وخم کردم ، می
 دونم! از اعتمادتون سوء استفاده کردم.. به خدا می
 دونم!
 بلند شدم و آلبوم را کنار گذاشتم. در اين لحظه ، در
 اين من شکسته خیلی ها سهيم

بودند. شاید همین ادم های مقابلم اما بار شرمندگی
 ام.. بار فرزند ناخلف بودنم بیش تر
 بود. درست که ان ها من را با کنار کشیدنشان و
 سپردن مسئولیتم به بقیه ان قدر شکستنی
 و بی تجربه بار آوردند اما بد کرده بودم. به حق پدر
 مادریشان ، به قلبشان.. جلوتر رفتم
 و اول از همه باید جلوی پای مردی زانو می زدم که
 پدري کرده بود برای یتیم های برادرش تا این من
 مقابلش هیچ وقت.. هیچ وقت نفهمد پدري بوده و رفته
 ، زانو زدم پایین
 مبل و دستم روی دستانش نشست ، چشمانش را با
 درد بست : شرمندتم بابا ،
 شرمندتم.. یه بار گفتی پدر مادرا نمی تونن بچه
 هاشون و نبخشن. می بخشی بابا؟ به خدا
 به اندازه ی توانم کشیدم. سکوت شما اما بدترین تنبیه
 بود برام.
 چشمان اشکی ام را روی دستانش گذاشتم و هق زدم

: غلط کردم. غلط کردم که دلتون و
 شکستم. فقط حرف بزن باهام بابا ، حرف بزن و
 بزار باورم شه هنوز مثل بچگی هام
 پشتمی. دخترت خیلی شکسته ، نگاه شما هم از روم
 برداشته شه دیگه هیچی ازم نمی
 مونه! ببین من و بابا، تاوان دادم.. دیگه بزرگ
 شدم. خیلی هم سخت بزرگ شدم و حالا یه
 مادرم.. ببخش ، دخترت و ببخش.

دستش که بالاخره بالا آمد و روی موهایم نشست ،
 صدای گریه ی مادر که شدید تر شد و شایرکی که
 مثل بچگی ها آمد و کنارم نشست تا پدر هر دویمان
 را بغل کند برایم خیلی چیزها را ثابت کرد..

دیگر تمام شده بود ، زمستان طولانی و مه گرفته ی
 گذشته که از دست از سرم برنمی داشت دیگر تمام
 شده بود و حالا دوباره بهار آمده بود. این بار نمی
 گذاشتم دیگر برود. این بهشت ، این آرامش درون

آغوش پدری که پدری کردن را بدون پدر شدن
یادگرفته بود دیگر از دست نمی دادم.

سال ها قبل خیلی چیزها برایم مهم نبود اما مدت ها
بود با جان و دلم درک کرده بودم که خانواده یعنی
چه.. خانواده مگر جز این صدای نفس هایی بود که
من ناهشیار و خام بی رمقشان کرده بودم؟
خسته بودم. دیگر از این همه تنهایی خسته
بودم. وقتش بود به آغوششان برمی گشتم... آغوشی
که ان قدر بزرگ بود که انگار هنوز برای من جایی
داشت!

نیکو روی تختم دراز کشیده بود و دست من مدام
میان موهایش می لغزید ، چشمان گیج و خواب
آلودش کم کم داشت مقاومتش را از دست می داد و

روی هم سقوط می کرد. تمام روزم را به او اختصاص داده بودم و برای اولین بار قبول کرده بود شب را درون خانه ی پدری من بخواهد. بدون امیرکیا و درست روی تخت من..

حال دلم ان قدر سبک و آرام بود که انگار بعد سال ها شنا کردن در میان امواج بلند سرکش به یک ساحل امنی و افتابی رسیده بودم. پلک های نیکو کاملاً روی هم سقوط کرد و من با خم شدن روی دستان مشت شده اش را بوسیدم.

فقط نور آباژور روشن بود و قسمتی از صورت زیبایش را نشانم می داد. در اتاق باز شد و مامان تا نیمه داخل آمد و با دیدن نیکوی خوابیده لبخند محوی زد. صدایش آرام و پیچ پیچ مانند بود: خوابید؟ سرم را آرام تکان دادم. در را بست و با قدم های آهسته جلو آمد و ان سمت تخت نشست و دستش میان موهای نیکو رفت ، نفسش پر بود از آه هایی

که خودشان کلی حرف داشتند : بمیرم براش... بمیرم
برای این طفل معصوم که بدون مادر تا الان سر
کرده!

نفس خودم هم مثل ان آه ها بیرون زد و به نیکو
خیره شدم. میان تاریکی اتاق و نور کم افتاده روی
صورتش زیباتر و معصوم تر به نظر می رسید:
باید براش جبران کنم!

نگاهم کرد ، با غم و درد و فقط توانستم لب بزنم:
بلد نیستم اما! مادری کردن و بلد نیستم.

چشمانش نم برداشت ، حتی در تاریکی هم مشخص
بود : از پیشش برمیای!

تلخ لبخند زدم .. به بیرون اشاره کرد : یکم با هم
حرف بزنیم؟

سرم را تکان دادم و با همان لبخند تلخ بلند شدم : بابا
و شاپرک خوابن؟

پیچ پیچ مانند لب زد : شاپرک آره اما بابات و بعید می
دونم. از سر ظهر و بعد شنیدن حرفات یه حال

غریبیه.

چشمانم را سایه گرفت .خم شدم و پتوی روی تن دخترکم را بالا کشیدم و بعد به آهستگی همراهش از اتاق خارج شدیم.پایمان که به حیاط رسید روی تخت چوبی دو پتوی مسافرتی دیدم و با لبخند خودم را بغل کردم : چه آماده!

روی تخت نشست و یکی از پتوها را دورش کشید:
هوا سرده.ممکنه صحبتامون یکم طولانی بشه.بشین دخترم!

نشستم و بعد پیچیدن پتو دورم به روبرو خیره شدم و خودم را نزدیکش کردم..مادر بودم اما دلم آغوش مادرم را می خواست.این حس ربطی به سن دیگر نداشت ، دلم می خواست خودم این صحبت را شروع کنم.می خواستم از ترس هایم بگویم.ترس هایی که فقط اوی مادر می فهمید : خیلی می ترسم مامان!از این که مادر بدی باشم می ترسم.پنج سال

نبودم. فرصت آزمون و خطا ندارم. کوچک ترین اشتباهم می تونه برای همیشه اون و ازم دور کنه!

دستش روی سرم نشست و با فشار دستش وادارم کرد سر روی پایش بگذارم . استقبال کردم. دلم برای این سر گذاشتن ها هم تنگ بود. پتورا بیش تر دورم پیچیدم ، حرف نزدن دوماهه اش بد تنبیهی بود : این روزا منم خیلی می ترسم. بیش تر از هروقتی حس می کنم مادر خوبی برات نبودم.

سرم را به پایش فشار دادم: نگو این طور! نفسش بوی بغض می داد ، یک بویی که ریه هایم با ان بیگانه هم نبود : از بعد اون شبی که از گذشتت پرده برداشتی خیلی بهش فکر کردم. نگهداری دوتا بچه سخت بود برام. پدرت نبود و عموت اوامده بود تا جایگزینش بشه. همش حس بدی داشتم . حس این که اگه همه ی وقتمو بزارم روی شماها در حق عموت که از سر مردونگی تن به این فداکاری داده بود بد کرده باشم. توی آروم و سپردم به عمت و نفهمیدم

چطور شخصیت و متزلزل کردم. ازت شانایی رو ساختم که بلد نبود تصمیم درست بگیره و به بقیه هم فکر کنه... اما بزرگ ترین اشتباهم مامان جان مرزی بود که بین خودم و شما گذاشتم و سفت و سخت نداشتم ازش عبور کنین. براتون دوست نبودم تا از درداتون بهم بگین. فقط مادری کردم. حس کردم این که بهتون سخت نگیرم ، غذای خوب براتون آماده کنم و رخت و لباساتون همیشه تمیز باشه کافیه. اما نبود.. کافی نبود. کاش در کنار اینا یکم می اومدم و پای حرفاتون می نشستم. از قلبتون می پرسیدم. اولین باری که از دوست پسر دوستتون سر میز ناهار حرف زدین به جای اون تندى و منع کردن این صحبت ها کاش بهتون می گفتم عشق چیه ، مرد و زن و کشش بینشون چیه.. کاش اگاهتون می کردم. اما خب مامان جان منم یه زنی بودم که توی این جامعه با افکاری بزرگ شدم که همه ی این حرفا رو بد می دونستن. با این دید ازدواج کرده بودم و مادر شده بودم. باید چی می گفتم؟

اشک پشت چشمانم را پاک کردم. حرف های مامان درست بود. او مادر بود ، مادر خوبی هم بود اما دوست... نه : فراموشش کن مامان!

موهایم را نوازش کرد : چطور فراموشش کنم؟
 چطور وقتی این همه بلا سرت اومده و توشون بی تقصیرم نبودم.

از روی پایش بلند شدم و درون تاریکی حیاط مقابلش نشستم. هوا انگار سردتر شده بود. از این حرف های مادر و دختری سال ها بود نداشتیم.. شاید هیچ وقت: ببین من و مامان ، دیگه دنبال مقصر نیستم. چون خیلی وقته فهمیدم هرچی هم ابرو باد و مه و خورشید و فلک دست به دست هم می دادند دست اخر این من بودم که باید یاد می گرفتم درست زندگی کنم. به خدا من از هیچ کس اندازه ی خودم ناراحت نیستم. دیگه هم نمی خوام برگردم و گذشته رو واکاوی کنم. می خوام فقط مادر باشم. یه مادر خوب.. می خوام برای نیکو یه دوست باشم. الان فقط به کمکت احتیاج دارم. فقط همین..

اشکش درون چشمانش برق انداخت ، صورتم را
 میان دستانش گرفت و نالید : دختری که الان من
 جلوم می بینم زیر بار زمونه انقدر قوی شده که
 احتیاجی به کمک نداشته باشه. ایمان دارم مادر خوبی
 براش می شی.. فقط کاری کن بچت درداش و اول به
 خودت بگه نه به یه غریبه! اونوقت می تونی بگی
 دوستشی!

دستم را روی دستانش گذاشتم و پتو از روی شانه
 هایم سر خورد : می دونی چیه مامان؟ باید خیلی
 چیزا یادش بدم... در کنارش باید بجنگم تا واقعا
 مادر بودنمو قبول کنه. کار سختی جلوی رومه اما
 ... الان... همین الانی که دارم برای اولین بار

باهاتون دوستانه حرف می زنم حس می کنم قدرتش
 و پیدا کردم. چون شما پشتمین .. هستین مگه نه؟
 با شانه های لرزان سرم را جلو برد و پیشانی الم را
 بوسید و زمزمه کرد : هستیم.. هستیم عزیزم.
 سرم با اشک دوباره روی پایش سوار شد و نوای

محزون لالایی اش چشمانم را با آرامش روی هم
انداخت. دیگر تمام شده بود. بوی بهار جدی جدی
داشت می آمد. درست از میان دستان مادری که
دوست نبود اما مادر.. چرا!!

لا لا لا خواب سودی نداره/همون بهتر که
بشماری ستاره
همون بهتر که چشمت وا بمونه/که ماه غصه اش
نشسته تنها بیداره

لا لا لا خواب باز هم سفر رفت/نمیدونم به
کارون یا خزر رفت
فقط دردم اینه مثل همیشه بدون اطلاع و بی خبر
رفت

لا لا لا خواب میدونه جنگه/دست هر کی میبینی
یه تفنگه

یه عمره دور چشماش گشتم اما نفهمیدم که اون
چشما چه رنگه

لا لا لا خواب زندونه دنیا سر ناسازگاری داره با

ما

بشین باز هم دعا کن واسه اون که ما رو اینجا
 گذاشت تنهای تنها
 لا لا لا خواب اون راه دوره خدا میدونه که حالش
 چه جوره
 توی خلوت میگم اینجا کسی نیست خداییش که دلم
 خیلی صبوره
 لا لا لا خواب تیره است چراغم مثل اتشفشان
 میمونه داغم
 به جون گلدونا کم غصه ای نیست/هزار شب شد
 هزار شب شد نیومد باز سراغم
 لا لا لا خواب خواب که دوا نیست
 دل دیوونه داشتن که خطا نیست
 میگن دست از سرش بردار نمیشه اخه عاشق شدن
 که دست ما نیست
 لا لا لا خواب تنها میمونم کاش اون قدر چشمتو
 بدونم

چرا چشمت پر خشم عزیزم مگه من مثل اون
نامهربونم
لا لا لا خواب ماه رو نگاه کن/من اسفند رو
میارم تو دعا کن
بگو برگرده پیش ما بمونه کتاب حافظ رو بردار و
واکن
لا لا لا خواب سرما تو راهه همیشه عمر
خوشبختی کوتاهه
میگن بایه فرشته اونو دیدن دروغه جون دریا
اشتباهه
لا لا لا خواب تلخ جدایی کمر خم میشه زیر بی
وفایی
تو بیدار باش همه تو خواب نازن برای کی بخونم
پس لالایی
لا لا لا خواب تنهایی زرده اگه طولانی شه مثل
یه درده
اگه چشم انتظار باشی که هیچی/دروغ میگی به دل

که بر میگردد

لا لا لا خواب اشکت زلاله مثل بارون پای نخل
وصاله

من و تو هم شب و هم قلب و کشتیم ولی اون چی ؟
چقدر اون بی خیاله
لا لا لا خواب دنیا خسیسه واسه کم ادمی خوب
مینویسه

یکی لبه‌اش تو خوابم غرق خنده است یکی پلکاش تو
خوابم خسیسه خسیسه

لا لا لا خواب عاشق یه سیبه همیشه سرخ و تب
دار و غریبه

تا اون بالاست رسیده است اما تنه‌است پایین هم که
بیوفته بی نصیبه

لا لا لا خواب اینجا سیاهی پر اما تو تنگه قصه
ماهی

اونی که ما ها رو بیدار نگه داشت الهی خواب باشه
حالا الهی

لا لا لا خواب تا اون بخوابه بشین انقدر تا که

خورشید بتابه
 زمونی که یقین کردم بیدار شد بخواب با یاد عکسی
 که تو یه قابه
 لا لا لا بخواب بیدار حالا دیگه باید بخوابی پس
 لالا بخواب
 دیگه تو میتونی بخوابی/ببین خورشید اومد بالای بالا
 لا لا لا این هم بود سرنوشت/این از امروز و این
 از گزشتم
 نمیخواهم تا تو برگردی یک روز/منم خواب رو
 واسه اون روز گذاشتم

شاپرک با خنده کنارم نشست : خداییش خوش
شانسی!

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش شدت گرفت و
به جلو خم شد و بلند تر خندید. بی
حوصله دراز کشیدم و او هم بعد ته کشیدن خنده اش
کنارم دراز کشید : چه قیافه ای هم
گرفته واسه من! باید از خداتم باشه دیوونه. طرف اسم
و رسم داره!
کلافه نفسم را بیرون فرستادم. او برای خودش می
گفت و من ذهنم به جاهایی می رفت
که نباید. عاقبت به پهلوی چرخیدم و نالیدم : اصلا وقت
خوبی نیست شاپرک واسه دلک
بازی!

دوباره خنده اش گرفت و دستش را ستون سرش کرد
:یه دوبلور موفق ، از اونایی که

توی هرفیلمی یه کاراکتر بازی کرده و صداش و
هرجا بره حرف بزنه می شناسن با علم
به ازدواجت با آرین اومده خواستگاریت دیوونه ،
ناراحتیت سر چیه؟

ناراحتیم سر چه بود؟ نمی خواستم فکرش را هم
بکنم که به خاطر چه انقدر حالم گرفته
است : کاش نمی اومدن!

کمی جدی شد : مامان خیلی سفت و سخت گفت نه
اما مثل این که مادرشوهر آیندت از
مامان سه پیچ تر بوده.گفته حتما باید بیایم دخترتون
با پسرم حرفاش و بزنه بعد!

دوباره چپ چپ نگاهش کردم.خودش فهمید برای
واژه ی مادرشوهر این واکنش را
نشان دادم که غش کرد روی تخت و خنده اش باز به
هوا رفت : هنوزم می گم تو خیلی
خوش شانسی.ما چهره هامون مثل همه اما چرا همه
خواستگار خوبا واسه توا؟

با تأسف نگاهش کردم : امیرارسلان بفهمه چی گفتی

چی می شه؟
سریع نشست و حالت ترسیده به خودش گرفت : نگی
بهشا!

با انداخت وزنم روی بازویم بلند شدم و
نشستم. درست مقابلش : هیچ کدوم از همکارام
نمی دونن من بچه دارم. فقط از نامزدیم با آرین با
خبرن. از ازدواجم با کیا هیچ کس خبر
نداره..

متفکر خیره ام شد : لازم نیست بدونه این
شازده. دلایل دیگه ای می تونی بیاری برای رد
کردنش!

نفسم را بیرون فرستادم : دارم دیوونه می شم. خیلی
هم باهانش رودرواسی دارم. یکی از
بهتریناست توی کارمون! عیب و ایرادی نیم شه
روش گذاشت..

کمی من من کرد و بعد انگار که شک داشته باشد که
گفتنش کار درستی است یا نه

زمزمه کرد : می گم امیرکیا می دونه؟
 شکه نگاهش کردم : چی و؟
 سرش را کج کرد و نگاهش را جایی جز چشمانم
 دوخت : این که خواستگار..
 پریدم میان حرفش ، بدنم گر گرفته بود : چرا باید
 بدونه؟
 خیلی سریع جوابم را داد : عصبانی نشو ، بهر حال
 پدر نیکوا..می تونه در صورت
 ازدواج مجدد تو اجازه ی رفت و آمد با نیکو رو
 ازت بگیره یا محدودت کنه .شاید دلش
 نخواهد بچش با ناپدری..
 سرم سوت کشید.حس کردم چند زغال گذاخته روی
 سینه ام گذاشتند : می فهمی چی می
 گی شایرک ؟ مگه من به این خواستگاری جواب
 مثبت دادم ؟ من الان به تنها چیزی که
 فکر نمی کنم ازدواجه ، اولویت من نیکوا و بس.
 کف هردو دستش را بالا آورد : اوکی اروم باش..یه

چیزی گفتم و تموم شد.
 یقه ی لباسم را گرفتم و از گردنم فاصله اش
 دادم. داشتم خفه می شدم. از جایم بلند شدم و
 با باز کردن پنجره هوای سرد و خنک بیرون را به
 جان خریدم. صدای زنگ موبایلم هم
 باعث نشد سرم را از پنجره دور کنم. صدای آرام
 شاپرک باعث شد بالاخره بچرخم : امیرکیاست شانای!
 موبایل را از دستش گرفتم و به حروف اسمش خیره
 شدم. حروفی که به صورتام انگار
 دهن کجی می کردند. حرف های شاپرک بیش تر از
 انی که باید ذهنم را متاثر کرده
 بود. یعنی ان قدر هنوز برایش اهمیت داشتم که با
 شنیدن این خبر ناراحت شود؟ اصلا
 برایش مهم بود؟ موبایل درون دستم ان قدر زنگ
 خورد تا قطع شد و شاپرک به آرامی
 از اتاق بیرون رفت. به دقیقه نکشید که دوباره اسمش
 روی صفحه نشست و من چشم
 بستم و با لمس آیکون سبز موبایل را به گوش چپم

چسباندم : بله؟

نفس عمیقش باعث شد دوباره سرم را بیرون بگیرم. چقدر هوای داخل اتاق خفه به نظر می رسید : سلام!

دست از ادم را به لبه ی پنجره چسباندم و آرام جوابش را دادم : سلام!

مکث کرد : می تونی بیای شرکت؟ باید ببینمت! باید ببینمتش درون گوشم زنگ زد ، چقدر خوش اهنگ بود : اتفاقی..

میان حرفم امد : نه..راجع به مازیاره...

متوجه منظورش شدم. نفسم را بیرون فرستادم : مشکلی نیست!

خیلی جدی جوابم را داد : تا یک ساعت دیگه راننده میاد دنبالت.

تا ادم مخالفتی کنم صدای بوق اشغال درون گوش هایم پخش شد. موبایل را با کلافگی

از همان فاصله روی تخت پرت کردم و دوباره سرم
 را از پنجره بیرون بردم. باید برای
 گرفتن گواهینامه هم اقدام می کردم. با تمرینات
 امیرکیا تا حدودی دستم روان شده بود
 .حداقلش این بود دیگر راننده دنبالم نمی فرستاد. اما
 قبل ترش باید تکلیف این خواستگار
 بی عیب و ایراد را یک سره می کردم.
 قرار نبود این بار هم اشتباه قدم بردارم.
 راننده اش آرام و بدون هیچ عجله ای رانندگی اش
 را می کرد. طوری ماشین را می راند که متعجب از
 این همه قانون مندی اش دوبار پرسیده بودم : شما
 ایرانی هستین؟
 هربار هم با یک لبخند محو سر تکان داده بود : بله
 خانم!

کارمندانش هم متناسب با روحیات خودش
 بودند. جلوی شرکت که رسیدیم قبل از این که مثل
 سوار شدن بخواهد در را برایم باز کند خودم پیاده

شدم و بعد زدن لبخندی به نشانه ی تشکر داخل رفتم. درون آینه ی اسانسور نگاه وسواس گرم روی لباس ها و چهره ام نشست. خیلی هم از مانتوی جلوباز زیتونی رنگم راضی نبودم. ترکیبش با شال حریر همرنگ و بلیز کوتاه آبی نفتی زیرش که با شلوار جینم ست بود اگرچه قشنگ به نظر می رسید اما اسپرت تر از انی بود که بخواهد راضی ام نگه دارد.

آن قدر بی دقت آماده شده بودم که خیلی هم روی لباسم وسواس نشان نداده بودم. دیگر برای پشیمان شدن هم خیلی دیر بود. با دست یک دسته از موهای باز و رهای زیر شالم را داخل فرستادم و با توقف آسانسور به آرامی از ان خارج شدم.

منشی اش به محض شنیدن اسمم با خوشرویی به داخل دعوتم کرد. نفسم را برای لحظه ای درون سینه ام حبس کردم. این هنوز من بودم که وقتی هوایم

نزدیک هوايش می شد قلبم تند و بی وقفه می
کوبید. در زدم و به آرامی وارد شدم و در پشت سرم
همراه رها کردنش نرم بسته شد. سرش را از روی
کاغذهای مقابلش برداشت و بالا آورد و خیلی جدی
نگاهم کرد : خوش اومدی!

سرم را تکان دادم و با دستش به نشستن دعوتم
کرد. بدون هیچ سلامی.. هیچ پرسیدن حالی و هیچ
حرف دیگری.

روی مبل که نشستم خودش هم بلند شد و میزش را
دور زد. در این حالت نشسته قدش بلند تر به چشمم
می آمد. دستم را روی ران پایم مشت کردم و نگاهم
را به جایی روی میز چوبی رنگش دادم. با
خونسردی مقابلم نشست و زمزمه کرد : نیکو
کجاست؟

سعی کردم عادی نگاهش کنم اما فقط سعی کردم. من
حسم نسبت به او جنون وار بود و خیلی هم تلاشم
مثمر ثمر نبود : پیش شاپرک روند. مازیار شرکته؟

سری به معنای تأیید تکان داد و با دست موهای
اشفته اش را عقب تر فرستاد : هست اما ترجیح دادم
دوتایی صحبت کنیم چون هنوز نسبت به حس
مازیار اعتمادی ندارم!

شال و مویم را باهم پشت گوشم فرستادم و گوشواره
ام را میان دستم گرفتم و حین تکان دادنش لب زدم:
مازیار اهل رابطه های جدی و طولانی نبوده هیچ
وقت ، این که می خواد وارد همچین رابطه ای بشه
یعنی به جوانبش هم فکر کرده.تورو نمی دونم اما
می خوام کمکش کنم!

نگاهش ثابت مانده بود روی گوشواره و گوشم ،
خیلی هم نمی توانستم این دورا از هم تفکیک کنم.
دستم از دیدن نگاهش از روی گوشواره ام سر
خورد.نگاهش به طرز عجیبی حرارت بدنم را بالا
برده بود . نفسم را بیرون فرستادم:
امیرکیا..حواست به منه؟

تکالن آرامی که خورد نشان می داد خیلی هم حرف
 هایم را نشنیده. ریز شدم درون چهره اش : خوبی؟
 با هر دو دست موهایش را عقب فرستاد و با خم شدن
 به جلو از روی پارچ روی میز لیوانی آب ریخت و
 قبل خوردن به طرفم به نشانه ی تعارف گرفت ،
 دستش را پس زدم ، یک نفس اب را سر کشید و بعد
 گره ی کرواتش را کمی شل کرد : در هر صورت
 احتیاجه بیش تر از مازیار خیالم راحت بشه. راجع به
 این دختر تحقیق کردم. خانواده ی خوب و پرفکته
 داره اما نمی خوام تا مازیار مطمئنم نکرده قدمی
 بردارم.

همان لحظه در باز شد و مازیار اشفته پریشان با
 یک ظاهر به شدت بامزه داخل شد ، در را پشت
 سرش بست و بی هیچ تعارفی روی مبل کنار من
 نشست : خب باید چطور مطمئنم کنم برادر من ؟ تو
 بگو من همون گل و به سرم بگیرم!

اخم های امیرکیا درهم شدند و اخطار گونه نگاهش کرد : گوش ایستادی؟

پا روی پایش انداخت و بدون تکذیبش دهانش را کج کرد : نه پس ، راجع به من داری حرف می زنی گوش وای نایستم ؟ چه توقعاتی داری از آدم! امیرکیا با تأسف چشم بست و سر تکان داد و من لبخندم را فرو خوردم : حالا اسمش چیه مازیار؟ چشمانش برق زد : خجسته!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و امیرکیا غرید: آدم باش مازیار ، عادت کردی هرکس و با معنی اسمش صدا بزنی؟

درون چشمانش لبخند نشست و با لن خاصی نجوا کرد : لعیا! ولی لامصب خجستم می کنه دیدنش...حقشه صداش کنم خجسته!

لبخندم از روی تمسخر نبود ، دیدنش در این حال وقتی می دانستم چه سختی هایی کشیده حالم را

میزان می کرد : می توئم ببینمش؟
 سیخ نشست و با ناباوری نگاهم کرد : جدا؟
 امیرکیا از جایش بلند شد ، حالتش جدی و سرزنش
 امیز بود : امیدوارم نخوای دختر بیچاررو الکی
 امیدوار کنی!
 مازیار نفسش را بیرون فرستاد : یعنی مرسی که
 انقدر بهم اعتماد دارین!
 از جایم بلند شدم . این دوئل خاموش فقط انرژی ام را
 می گرفت . چیزی که درون چشمانش بود را دوست
 نداشتم : من واقعا می دونم باید چه برخوردی باهاش
 داشته باشم . احتیاجی به تذکر دادن نیست .
 قدمی جلو امد و حالتش باعث شد مازیار هم بایستد :
 تذکر نیست دختر خانم... آینده نگریه!
 چشمانم میان دختر خانم گفتمی که از دهانش بیرون
 امد دودو زد . شاید باید یک بار برای همیشه درون
 صورتش فریاد می زدم من دیگر دختر خانمی که
 در هجده سالگی لقبم کرده بودی نیستم . من الان فقط

یک زن شکست خورده ام ، یک زن که مادر هم هست.. از قضا بیوه هم هست. نگاهم سست شد و آرام لب زدم : آینده نگری ؟ کاری که هیچ وقت توی رابطه ی خودمون انجامش ندادی؟ نگاهش ثابت شد درون چشمانم و مازیار قدمی جلو آمد : هی بچه ها..بسه!

سینه اش تکان محکمی خورد ، مثل یک نفس عمیق..نفسی که با مکث بیرونش فرستاد و با همان چشمان جدی غرید : آره ، همون کاری که انجامش ندادم که اگه داده بودم الان جرأت نداشتی جلوم این طوری بایستی و غرور مردونم و نشونه بری!که اگه انجامش داده بودم هنوز سمت کنار اسمم بود نه کنار اسم عموی مرحومم..

یکی از شب های بیست و یک سالگی ام بود.یکی از همان شب هایی که دیگر درون آغوشش نخوابیدم و جایی دورتر از هوایش عادت کردم به نفس کشیدن.یکی از آن شب ها بود که مردن را برای

خودم مشق کردم. هر شب قبل خواب کارم مشق مرگ بود. مشق زنده زنده مردن در عین نفس کشیدن. آن قدر از رویش نوشته بودم که مردن در عین زنده بودن را از بر شده بودم. در آن لحظه اما، وقتی گفت سمت کنار اسم عموی مرحومم است زنده زنده اتش گرفتم. آتشی که مرگ را هم به داخلش راه نمی داد. مردن از یادم رفته بود، مشق های هر شبم از خاطرم پاک شده بودند انگار... پاک شده بودند که میان درد آن جمله سوختم اما.. نمردم.

مات نگاهش کردم و چشم بستم و مازیار جدی و بدون ذره ای شوخی دست روی شانه ی امیرکیا گذشت. او هم انگار مشامش از بوی سوختنم پر شده بود. اصلا بوی گوشت اتش گرفته درون اتاق پیچیده بود، طوری که خودم هم میل زیادی به بالا آوردن داشتم: ایول داری داداش.. مردونگی کردی با این

جملت!

بدون هیچ عکس العملی به جمله ی مازیار فقط
 نگاهم کرد. سیب گلایش سنگین بالا پایین شد و
 دستان من مشت شدند ، ان قدر محکم که قطرات
 اشکم را درون خودشان به حبس بکشد. نگاهش پایین
 آمد تا روی مشت های بسته ام ، چشمانش را با درد
 بست و روی کاناپه خودش را پرت کرد و سرش را
 میان دستانش گرفت. من اما همان طور ایستادم ،
 همان طور ایستادم و تنها نگاهش کردم.

هنوزم همونم یه کم مبتلا تر
 هنوزم همونی یه کم بی وفا تر
 یه کم بی تفاوت یه عالم غریبه
 دل نیمه جونم هنوزم غریبه...

نگاه مازیار چرخید رویم. نگاه همیشه شوخش دیگر
 رنگ نداشت. نفسم را مثل یک اه عمیق بیرون
 فرستادم و لبخند تلخی زدم ، دهانم طعم زهر می داد
 :قرار بود خانم خجستت و نشونم بدی!
 امیرکیا در همان حال ماند اما مازیار اخم کوچکی

کرد : بزار برای یه وقت بهتر!

سعی کردم به لب هایم دستور بدهم بیش تر کش
بیایند ، هرچند تلخ.. من شبیه یک نهال کوچک بودم
که داشت کم کم جان می گرفت و قرار نبود با این
بادها از ریشه در بیاید ، نهالی که مادر بود و این
مادر بودن قوی ترش کرده بود. ان قدر قوی که فقط با
دلخوری چشم ببندد و لبخند تحویل مرد مقابلش بدهد
و بی خیال بوی اتش گرفتن قلبش شود : اتفاقا الان
وقتشه ؛ خودم برم یا همراهیم می کنی؟

نا مطمئن نگاهم کرد. انگار باور نداشت ان من
ضعیف بعد شنیدن ان جمله هنوز سرپا باشد . کیفم
را درون دستانم گرفتم و قدرت بغضم را سر بندش
خالی کردم: خب.. بیرون منتظرت می مونم!

گفتم و با قدم های به ظاهر محکم به طرف در رفتم
، رفتم و نگاه نکردم بیش تر از من جمله اش چه
بلایی سر نگاه خودش آورد ، دست قلبم را گرفتم و
طوری رفتم که حتی بوی سوختم هم با خودم خارج

شود. نمی خواستم یادگاری ای در این اتاق
 بگذارم. رفتم و قبل بستن در به رسم ادب ، به رسم
 ایستادنی که غول چراغ جادویم یادم داده بود زمزمه
 کردم : خدانگهدار آقای شمس..

نگاهش سنگینی کرد رویم و بی توجه خارج شدم. در
 را بستم و منشی طور عجیبی نگاهم کرد. شاید چهره
 ی شکسته ام را یک زن که می دید فقط درکش می
 کرد. لبخند تلخی هم تحویل چهره ی متعجب او دادم
 و روی مبل های چیده شده درون سالن نشستن که نه
 اوار شدم.. دستم را روی قلبم گذاشتم. ریتمی
 نداشت.. گمانم ان قدر سوخته بود که بالاخره تمام
 شده بود.

رابطه ی ما ان قدر خراب بود که صحبت راجع به
 مازیار مارا به این جا و این نقطه کشاند. به اسم من
 درون شناسنامه ی ارین و اسم او کنارم.. اگر می
 خواستیم راجع به خودمان صحبت کنیم چه می

شد؟ این رابطه ان قدر به بن بست رسیده بود که هیچ مرمت گری نمی توانست مرمتش کند.

او نمی توانست رابطه ی من و آرین را هضم کند... همه اش همین بود. همین نتوانستن.

تو از من بریدی ، من از تو بردیم..

خدارو چه دیدی شاید خواب دیدم..

که تو رفتی و رفتم از این زمونه..

چی به روزم اومد اخه کی می دونه؟

با دیدنم کنار مازیار ابروهایش بالا پریده بود. یک مقنعه ی مشکی رنگ و یک مانتو شلوار ساده هم تنش بود. دیدنم هرچقدر برای او شکه کننده بود برای خودم شک بیش تری به همراه داشت. در باورم نمی گنجید مازیار شوخ و شیطان روزهای کانبرا دل به دل دختری بدهد که سادگی اش بارز ترین خصلت چهره اش بود.

دستم را دراز کردم و دستش را فشردم. لبخند محوی روی لب هایش نشست و چال گونه هایش باعث لبخند عمیق تر من شد. درست همان طوری بود که مازیار توصیفش را کرده بود. چهره ی معصومانه و ساده اش ان قدر دلنشین بود که درون دلم به مازیار حق دادم که دلش برایش برود.

با تعارفش روی صندلی اتاقش نشستم. مازیار هم کنارم نشست و دوباره لحن شوخش برگشته بود ، هرچند کم جان تر شده بود : خب خجسته جون. امروز چکارا کردی؟

صورت دختر بلافاصله قرمز شد و دستش به طرف مقنعه اش رفت. مازیار هم سریع سرش را زیر گوشم آورد : ای جون..چه خوشمزه خجالت می کشه! سعی کردم نخندم و فقط با چپ چپ نگاهش کردم. شانه ای خونسرد بالا انداخت و برای جمع کردن پرویی اش به طرف لعیان چرخیدم : شما مسئول ثبت سفارشات شرکت هستین عزیزم؟

کمی صاف تر نشست. هل شده بود و احتمالا درون

ذهنش دلیل حضور من را جستجو می کرد : بله.
دوباره سر مازیار زیر گوشم آمد و این بار جدا
نتوانستم لبخند نزّم : این این طوری سر عقد به من
بله بده من به فنا می رم..دخترم انقدر پرناز و
ادا؟یکی نیست بهش بگه فکر ذهن مسموم من و نمی
کنی چرا اخه خجسته!

اشاره اش به ذهن مسمومش اعتراف جالب بود.با
لبخند دست زیر چانه ام زدم : پدر من تولید کننده
هستن ، یک سری مواد خام احتیاج دارن که باید از
اروپا تهیه بشه.می خواستیم از طریق شرکت شما
اقدام کنیم به وارد کردن مواد!امکانش هست؟
نگاه مازیار گرد و بی زاویه شد.لابد انتظار همچین
حرفی را نداشت.نفسم را به آرامی بیرون
فرستادم.حالا باید می رفت و به مرد داخل ان اتاق
بزرگ می فهماند که من بیش تر از هرکسی دلم
برای دخترانی که دلشان الکی خوش می شود می

سوزد ، قصدم هم اذیت این دختر نیست و فقط قصد
شناختش را دارم. نگاه زیبای دختر حرفه ای تر به
من

دوخته شد و با روان سلیشش شروع به توضیح
شرایط شرکت کرد و مازیار همچنان خیره و پر
حرف نگاهم می کرد. من اما حواسم را کاملاً به
حرف های دختر مقابلم داده بودم. مازیار اگر این
دختر را می خواست من اولین کسی بودم که
حمایتش می کردم..

کمی چاق تر شده بود و گونه هایش حسابی نما
گرفته بودند ، دستم را زیر چانه ام زدم و با لذت
تماشایش کردم : دیگه چه خبر؟
کف هر دو دستش را بهم کوبید و صفحه ی لپتابش را
کمی جا به جا کرد تا به وسیله ی دوربین اسکایپ

محیط را درست و حسابی ببینم: می پسندی؟
 با دیدن تخت های چوبی و سنتی با ان فرش های
 قرمزی که حتی از پس دوربین هم مشخص بود
 تماما ایرانی است دهانم باز ماند. چهره ی سالی پر
 شد از لبخند: این یه قسمت از رستورانیه.. چطوره؟
 تا حالا هرایرانی ای اومده بخش کلاسیک و مدرن و
 رد کرده بلافاصله اومده این سمت، حتی خیلی از
 استرالیایی ها هم این قسمت براشون جذابه و میان
 این طرف رستوران. به نظرت شده شبیه رستورانای
 خودتون؟ من عکسش و از اینترنت پیدا کردم و دادم
 طراحی کنن. فرشارم از یه ایرانی تاجر خریدم،
 خیلی خیلی سخت پیداش کردم.

سالی برای خوش حرف می زد و لپتاب به دست
 درون قسمت سنتی رستوران غول چراغ جادو می
 گشت تا همه جای ان بخش را نشانم دهد و من دست
 به دهانم به گذشته ها پرتاب شدم. گذشته هایی که

انگار قرن ها از شان می گذشت.. شیرین بودند ،
شیرین و پر حلاوت..

– "بابا من از رستوران سنتی متنفرم آریں!

دستم را گرفت و به کفش هایم اشاره کرد ، هنوز
لباس های مدرسه مان تنمان بود. شاپرک بالای تخت
نشسته بود و با هیجان اطراف را نگاه می کرد:
کفشات و دربیار بشین قول می دم غذاش خوب
باشه.

با ناچاری پایم را پشت پایم انداختم و کفش هایم را
بدون خم شدن خارج کردم و بالای تخت کنار
شاپرک نشستم. خودش هم کنارمان نشست و خم شد
جلو صورتم : اخم نکن زبل خان ، رستوران از این
جا بهتر کجا می خوای پیدا کنی؟
دستم را زیر چانه ام زدم : من دوست دارم پشت میز
و صندلی بشینم.

سرش را تکان داد : من عاشق این جام زبل خان ؛
بزار غذاهاش و بیارن حتم دارم تو هم عاشقت می

شی ، اصلا رستوران یعنی این تختای خوشگل که لم
بدی روشن و با خیال راحت مثل یه ایرانی اصیل
غذات و بخوری.

چشم و ابرویم را برایش کج کردم و لبخندش با این
حرکت عمق گرفت وزیر نگاه خندان من و شاپرک
مثل خان زاده ها بیش تر روی تخت لم داد"

به حال برگشتم. چشمانم پر بودند از یک باران
بهاری که نمی بارید و فقط آسمان را تیره می

کرد. بالاخره سالی نشست و دوباره با هیجان لب زد
:این جا معرکست دختر ، رستوران خیلی زود

مشتتری های خودش و پیدا کرده ، بابام یه آشپز
ایرانی استخدام کرده. طبق قرارمون بخشی از درآمد
ماهانه هم به حساب اون مرکز خیریه ی ایرانی
سپرده می شه. خلاصه که رستوران غول چراغ
جادو حسابی ترکونده.

با لبخند نفسم را بیرون فرستادم : ممنونم سالی.. خیلی
خیلی ممنونم.

هیجانش تبدیل به یک لبخند آرام با چشمان پر برق
شد : من از تو ممنونم دختر ، نمی دونی چقدر این
روزها حال خانوادم خوبه. این رستوران انگار برای
ما هم پر از شانس بوده.

با دستم موهایم را عقب فرستادم : ما ایرانی ها بهش
می گیم برکت داشته.

گنگ و گیج چشمانش را چپ کرد : چی؟
خندیدم : هیچی عزیزم..

سرش را کج کرد : من باید برم.. تو نمیخوای بیای
استراليا؟

در اتاقم باز شد و نیکو به ارامی داخل آمد : می شه
بیام تو مامان؟

نگاه سالی با شنیدن صدایش گرد شد : دخترته؟
از همه چیز برایش گفته بودم. سرم را با لبخند تکان
دادم و دستانم را برای نیکو باز کردم ، موهایش را
امروز خودم بافته بودم و با دیدنش هربار ضعف می
کردم : بیا خوشگلم.

به آغوشم آمد و سالی با دیدنش هیجان زده جیغ کشید:
اوه خدای بزرگ..خیلی خوشگله ، سلام عروسک.

نگاه نیکو به صفحه ی لپتاب کشیده شد و خیلی
مسلط به انگلیسی جواب سلام سالی را داد.بعد از
این که سالی کمی قربان صدقه اش رفت ، پدرش
صدایش زد و مجبور شد تماس تصویری را قطع
کند.با رفتنش نفسم را بیرون فرستادم و نیکو را
محکم تر به خودم فشردم : خب عزیزم..عصرونت
و خوردی؟

سرش را آرام تکان داد : مامان برات خواستگار می
خواد بیاد؟

نفسم با شنیدن جمله اش درون سینه ام حبس
شد.چشمانم را کوتاه بستم تا آرامشم را پیدا کنم ، هیچ
سوالی از این دردناک تر برای یک مادر نبود
انگار.نمی خواستم نیکو با این استرس ها و تنش ها
بزرگ شود :کی این و گفته؟

دستان کوچکش را درهم قفل کرد :مامان بزرگ

داشت با خاله شاپرک حرف می زد شنیدم.
دستم را روی دستش گذاشتم : نه مامانم ، اشتباه
شنیدی!

انگار حرفم را باور نکرده بود ، اخم هایش درهم
رفت : یعنی نمی خوای عروسی کنی؟
لبم را زیر دندانم بردم. شاپرک و مامان بی احتیاطی
بزرگی کرده بودند. این که دختر بچه ی کوچکم در
همچین فکر هایی دست و پا بزند برایم ادا خوشایند
نبود : معلومه که نه.

صدای زنگ خانه که تا داخل اتاق هم امد باعث شد
نگاهش را از چشمانم بگیرد : باباییه ، زنگ زد به
خاله شاپرک گفت میاد دنبالم!

همان طور که درون بغلم بود بلند شدم و گونه اش
را بوسیدم : دوست نداشتی امشبم این جا بمونی؟
دستانش را دور گردنم حلقه کرد ، لحنش خسته بود:
چرا اما دلم برای بابایی هم تنگ شده!

همین یک جمله ی ساده بود. جمله ای که نگاهم را
 مات صورت دخترکم کرد. همین یک جمله که پر از
 حرف بود. نیکو داشت با زبان بی زبانی نارضایتی
 اش را از این وضع نشان می داد. این که یک شب
 پیش من باشد و یک شب پیش امیرکیا.. دخترکم
 ناراحت بود و این را خیلی ساده بیان کرده بود..
 این جا دلش برای پدرش نتنگ می شد و آن جا دلش
 برای من... یک نارضایتی عمقی از وضع فعلی
 زندگی اش.

تا زمانی که به جلوی در رسیدیم ، حتی وقتی نیکو
 از آغوشم پایین آمد تا به طرف پدرش برود ، وقتی
 امیرکیا خم شد و اول از هرچیز دست کوچکش را
 بوسید و بعد بغلش کرد هنوز ذهنم پی ان جمله ی
 کوتاهی بود که معانی زیادی لاقلا برای من
 داشت. شالم را کمی جلوتر کشیدم و با حس نگاه
 خیره اش از فکر خارج شدم. بعد ان روز و بعد ان
 حرفش درون شرکت هیچ ملاقاتی باهم نداشتیم تا این

لحظه..سلام آرامی دادم و آرام تر هم جواب شنیدم.نیکو را روی زمین گذاشت و دستش را در دست گرفت : وسیله های مهدت و برداشتی عزیزم؟ نیکو با آرامش سرش را تکان داد و به کیف کوچک خرگوشی روی دوشش اشاره کرد : برداشتم بابایی! جدی اما با نگاهی که می شد عشق به نیکو را درونشان به وضوح دید سر تکان داد و بعد دوباره به من نگاه کرد.این بار خبری از آن برقی که موقع دیدن نیکو درون چشمانش نشسته بود نبود ، اثری از هیچ چیزی که کمی..فقط کمی این دل خوش خیال را خوش کند نبود : ممنونم امروز رفتی دنبالش و از مهد آوردیش..

سرم را تکان دادم ، این حرکت باعث شد بخش عمده ای از موهایم از زیر شالم به بیرون سر بخورد.نگاه امیرکیا مثل یک منگنه چسبید میان تارهای کاغذی مویم و حس کردم تارهای مویم از این نگاه جان گرفتند :نیکو دختر منه و در قبالت وظایفی دارم.این

که راجع به همچین چیزی ازم تشکر می کنی اذیتم می کنه!

حس کردم رنگی از لبخند ، محو و بی روح شاید چیزی شبیه گلبهی درون چشمانش نشست. اما به همان سرعت هم ناپدید شد : دیگه چی اذیتت می کنه؟

نگاهم به نگاهش دوخته شد ، منظور این سوالش را نمی فهمیدم. شاید هم تلاشی برای فهمیدنش نمی کردم. امیرکیا مرد کلام بود. مردی که بلد بود چطور با چندکلمه زیر و رویت کند. از کلمات بعد این پرسشش می ترسیدم. از جواب هایی که تا پشت لبم آمده بود بیش تر می ترسیدم: منظورت چیه؟ سرش را به طرف نیکو چرخاند : دخترم می تونی بری از خاله شاپرک برام یه لیوان آب بگیری؟ کمی تشنمه ، بعدش میریم.

بدون هیچ بحثی کوله ی کوچکش را درآورد و دست امیرکیا داد و با آن قد و بالایی که مرتب فقط باید

قربان صدقه اش می رفتم بس که دل لرزان بود به طرف خانه قدم برداشت. نگاهمان دوباره درهم گره خورد. نگاهش یک طور خاصی بود. یک طوری که من را به گذشته ها برد. به روزهای کانبرا : سوالم واضح بود. دیگه چیا مادر دخترم و اذیت می کنه؟

نسبتی که عنوان کرد نزدیک بود و در عین حال خیلی هم دور. میان این نسبت انگار معلق شدم : نمی فهمم منظورت و امیرکیا ، من فقط ازت خواستم راجع به نیکو و کارهایی که برایش می کنم ازم تشکر نکنی چون وظیفه.. اما این پرسش و درک نمی کنم!

سرش را ملایم تکان داد. چهره ی منحصر به فردش طور عجیبی به نظرم می رسید : نیکو رو که آوردی پایین چهرت ناراحت بود. یه چیزی و با یه فکری اذیتت کرده بود که فهمیدنش زیادم سخت نبود.. حالا منظور پرسشتم و درک می کنی؟

نفسم دور قلبم پیچید و محکم فشرده اش کرد. ان قدر
 حواسش به من بود یعنی که بفهمد چیزی اذیتم کرده
 ، که فکری در ذهنم به بیراهه رفته؟ خدای
 بزرگ.. می خواست ببیند چه چیزی اذیتم کرده. سرم
 به زیر افتاد : نیکو یه حرفی زد که فکرم درگیرش
 شد!

اخم هایش این بار کمی درهم رفتند ، بحث نیکو که
 می شد دیگر چیزی برایش شوخی بردار
 نبود. ایستادنمان جلوی در هم زیاد جالب نبود و
 انگار او هم متوجه شد که در جلوی ماشینش را که
 مماس دیوار خانه پارک شده بود باز کرد و جدی با
 تن صدای پایین گفت : سوار شو تو ماشین حرف
 می زنیم!

مردد به ماشینش خیره شدم ، بودن با او در یک
 محیط بسته ی کوچک که پر بود از هوایش دیوانگی
 بود اما چون پای نیکو وسط بود این دیوانگی را به
 جان می خریدم. سوار که شدم در را کمی محکم بست

و حین دور زدن ماشین از شیشه ی جلو خوب
نگاهش کردم. این تیپ های اسپرت شبیه یک پدر
جذاب نشان می داد. چشم بستم و نفس عمیق را تا
باز شدن در راننده ادامه دادم و هرچه هوا درون
ریه هایم پر کرده بودم درون یک جعبه قفل کردم. به
طرفم چرخید و خیلی جدی نگاهم کرد : خب..

با دستانم خودم را بغل کردم ، تازه وقتی وارد ماشین
شدم فهمیدم چقدر محیط بیرون سرد بوده. دستش به
طرف سوییچ رفت و بعد روشن کردن ماشین سیستم
گرمایشی اش را هم روشن کرد و من از این توجه
کوچک قلبم پر شد از پروانه های طلایی : گفت
دلش می خواد پیش من باشه اما دلش برای تو تنگ
می شه.

چشمانش ریز شد ، شاید متوجه منظور پشت این
جمله نشده بود. شاید گفتن این حرف هم از زبان من
درست نبود. نمی خواستم به چیز خاصی تعبیر
شود. نمی خواستم فکر کند منظوری جز نیکو از

مطرح کردنش دارم :اون تو ذهنش از این که مادر
و پدرش جدا زندگی می کنن ناراحته و خب با توجه
به سنش و حتی هوشش که چندین برابر همسن و
سالای خودشه حس می کنم تأثیر خوبی روش
نداره. به نظرم بهتره نیکو رو پیش یک مشاور ببریم
تا این اتفاقات ، تا این شک های پشت سرهم روح
کوچیکش و پر از آسیب دستش روی لبش نشست و
متفکر به مقابلش خیره شد ، پخش ماشینش با روشن
شدن ماشین شروع به کار کرده بود. مثل همیشه
درگیر متنی شدم که انگار قلبم را با یک تیغ شماره
ی یازده ، درست به همان نازکی و ظرافت خط می
انداخت.. چرا این اهنگ را گوش می کرد؟ یک
بار قبلا گفته بود موسیقی باید در دلم بنشیند و با ان
همزاد پنداری کنم تا گوشش کنم و حالا...

رفتنت برام ساده نیست اصن
دور میخوای بشی واسه چی ازم؟
واسه چی ازم دور میخوای بشی؟

یه روزی جلوم بشی رو سیاه که چی؟
 صدایش باعث شد ارام نگاهش کنم : تا به حال اصلا
 حرف یا حرکتی انجام نداده بود تا متوجه این
 مشکلش بشم. نیکو دختر درونگراییه ، خیلی هم
 باهوشه و اگه این طوری که تو می گی باشه باید
 جدا براش فکری کنم.

فقط به نیم رخش زل زده بودم. نیم رخ متفکر و
 درهمش ، به فک قفل شده و سفت و
 سختش.. موزیک می خواند همچنان و قلب من بیش
 تر می سوخت.

بگی دوباره برگرد بگم نمیخوام
 یه دنده باز یام شبیه بچگیامه
 حتی باز ببینم هستم عاشق نگات
 هرچی آبرو داشتم دادی تو به باد
 برگشت نیکو و خارج شدنش با یک لیوان آب از
 داخل خانه باعث شد نگاهم را به سختی از نیم رخش
 بگیرم. از ماشین پیاده شد و لیوان اب را از نیکو

گرفت بعد باز کردن در کمک کرد عقب بنشیند. نمی دانم نیکو از نشستم داخل ماشین پدرش چه برداشتی کرده بود که ان طور هیجان زده لبخند زد : می خواهیم بریم بیرون سه تایی؟

امیرکیا خودش هم نشست و لیوان را سر کشید و بعد به دستم داد و به پشت چرخید : مرسی دخترم.

نیکو دوباره سوالش را تکرار کرد. من اما هنوز در هیروت بودم ، نگاه امیرکیا در جستجوی جواب به جانبم چرخید. این یعنی مخالفتی ندارد و اگر من موافقت کنم به خاطر نیکو حاضر است سه تایی بیرون برویم. نفسم را بیرون فرستادم و با لبخند به پشت چرخیدم : باشه واسه یه وقت دیگه مامان جان. امشب مهمون داره مامان بزرگ و باید خونه باشم. چهره اش درهم شد : همون خواستگاره میاد؟

نگاه خودم که خشک شد و دستم دور لیوان آب خالی مشت شد هیچ و سر امیرکیا که با یک نگاه به شدت خالی ، سرد و جا خورده به طرفم چرخید یک

طرف ماجرا بود. خواننده هم هنوز برای خودش می خواند. می خواند و من هی از ذهنم گذشت چرا نگاهش انقدر خالیست. چرا حرفی نمی زند؟ مسخ شدم درون نگاه خالی اش که مثل حفره های مکنده داشت روحم را درون خودش می کشید. نگاهش چرا این طور شد به یک باره؟؟ چه در ذهنش گذشته بود؟ من کینه ایم یادم نمیره روزی که رفتی نرو پس برگردی پس میزنمت با هر دو دست ارتباطمون نکنی تو قطع و وصل شدیم هر دو پست.

آب دهانم را به زور قورت دادم و صدایم جان هم نداشت. امیرکیا فقط نگاهم می کرد ، نمی توانستم حتی نگاهش را معنا کنم. نه دست مشت کرده بود و نه نگاهش خشمگین بود و نه نفس هایش تند اما چیزی میان نگاهش بود که شبیه روزی که طلاقم داد مطمئن بودم از خاطرم نمی رفت ، جا خورده بود اما خوب خودش را مثل همیشه جمع و جور کرده بود: نیکو جان من جواب شمارو تو اتاقم دادم

دخترم.

رفتنت برام ساده نیست اصن
عاشق نمیشی دیگه بعد من
دیگه بعد من فکر من نباش
نه تو نمیشی برام مثل اولاش
لب برچید : من رفتم آب بیارم خاله شاپرک به مامان
جون گفت به بابابزرگ زنگ بزنه که شیرینی یادش
نره برای خواستگاری شب..

دستم دور لیوان آب بیش تر حلقه شد ، هر آن حس
می کردم لیوان میان دستانم می شکند و تمام..بدون
هیچ حرفی امیرکیا به پشت چرخید : بازگو کردن
حرفایی که شنیدی اصلا کار درستی نیست
نیکو..مامانت امشب مهمون دارن پس بهتره ازش
خداحافظی کنی ، بیرون رفتم می مونه واسه وقت
دیگه ای!

با ناباوری نگاهش کردم.با همان نگاه سرد و خالی
نفسش را بیرون فرستاد : باید بریم ما.

این یعنی برو و به سلامت ، این واقعا امیرکیا بود؟
 یعنی ان قدر ساده از خیر این قضیه می خواست
 بگذرد؟ یادم رفته بود انگار او من را فقط الان همسر
 عموی مرحومش می داند ، ان روز در شرکتم دقیقا
 همین را فریاد زده بود. نفسم داشت می گرفت. به
 پشت چرخیدم و صورت نیکو را بوسیدم و در
 گوشش زمزمه کردم که حتما یک شب یگر جبران
 خواهم کرد و بعد بی هیچ حرفی ، خدا حافظی ای و یا
 نگاهی از ماشین پیاده شدم. صدای موزیک به محض
 خارج شدنم بیش تر هم شد ، ان قدر که حتی وقتی
 در حیاط را بستم و به ان تکیه زدم هنوز درون
 گوش هایم می چرخید.. من یک بار پشت پا زده بودم
 و رفته بودم.. تمام شده بود ، پرونده ام با همان رفتن
 برایش تمام شده بود. توقع بیجایی بود اگر فکر می
 کردم شنیدنش عصبی اش می کند. دستم را به پیشانی
 ام کشیدم. خیلی خیلی توقع بیجایی بود. فقط باید کسی
 این را به دلم حالی می کرد..

من کینه ایم یادم نمیره روزی که رفتی نرو پس
 برگردی پس میزنمت با هر دو دست
 ارتباطمون نکنی تو قطع و وصل...
 خواستگارها آمدند ، مردی که شاید در عرصه ی
 صدای ایران و هنر دوبله هم پای
 پیشکسوتان این هنر اعتبار و شهرت داشت با تمام
 خانواده اش ، در پوشش کت و شلوار
 کرم و اسپرتی پا درون خانه ی مان گذاشت. مامان
 عمه را هم دعوت کرده بود. نه
 مخالفتی کرده بود و نه اخمی داشت... اصلا شبیه
 زنی نبود که برای عروس سابقش
 خواستگار می آید. چادر خوشرنگ و خوش طرحی
 روی سرش انداخته بود. لبخند می زد
 ، به پدر غر می زد که شیرینی ها به اندازه ی کافی
 تازه نیستند و حتی در چیدمان میوه
 به شاپرک خرده گرفته بود اما چشمانش.... شاید
 شبیه چشمان من بود.

ناامید ، افسرده و پر از برق خرده شیشه هایی که
دلش را خراش داده بودند.

دست و پایم را گم نکرده بودم. حتی کوچک ترین
استرسی هم نداشتم.. اما قلبم ، شاید
شبیه آشیانه ی پرنده ای بود که میان طوفان و باد و
سرما و در بلندترین و مرتفع ترین
نقطه ی کوه برفی سعی داشت از هم پاشیده نشود و
همچنان گرم بماند.. بتپد و سعی کند
زندگی را ادامه بدهد. نه برای خودش ... بلکه برای
آدم هایی که درونش لانه ساخته
بودند.

اسمش سینا بود.. سینا خسرو جندی ، مقابلم در اتاق
نشسته بود و مسلط ، با همان صدای
جادویی که محوت می کرد از رویاهایش ، آینده اش
برای زندگی ، تفکراتش و حتی دلیل
علاقه اش به من صحبت می کرد. می گفت و من
خیره ی چهره اش پرواز کردم طرف

مردی که خواستگاری اش با همه ی دنیا فرق
داشت. من لباس هایم مثل امشب ان قدر
رسمی و شیک نبود. خانواده هایمان ان بیرون میان
بوی دسته گل هایی که آورده بودند ،
صدای برخورد چاقو و چنگال با بشقاب های میوه و
درون پذیرایی روشن شده با نور
لواستر بزرگ با هم حرفی نزدند ، حتی گلی نبود. ما
از آینده مان هم حرف نزدیم... او
گفت زنم شو و تمام.. با خودخواهی گفته بود ، میز
میانمان را با پا زمین زده بود و
دستانم را گرفته بود. گفته بود جوابت یا بله خواهد
بود یا بله... گفته بود و من میان گفتن
هایش ، همان جایی که نگاهم درون نگاهش بود نه
با زبان ، بلکه با تمام قلبم بله داده
بودم.

سینا خسرو جندی حرف می زد ، لبخند داشت و من
فکر می کردم امیر کیا هم ان روز ها لبخند داشت؟؟ از
اتاق که خارج شدیم ، مادرش که به چشمانم خیره
شد و با ان روسری

طلایی که زیادی پر زرق و برق دار هم بود و با
همان لحن مخملی پرسید : جواب

عروس خانم چیه؟ فقط نگاهم روی بقیه ایست
کرد. هیچ چیز نداشتم برای گفتن... نگاه

نگران پدر و مادرم به من خیره بود و من شاید برای
اولین بار در طول عمرم توانستم
مصمم و درست تصمیم بگیرم..

من نمی توانستم با این قلبی که یاد کسی دیگری می
کرد ، کسی که بی اعتنا به امشب

گازش را گرفته بود و رفته بود به کس دیگری فکر
کنم. نفسم را آرام بیرون فرستادم و

در نگاه خیره ی همه زمزمه کردم : متأسفم ، با تمام
احترامم نسبت به خانواده ی شما

من فکر می کنم نمی تونم فرد مناسبی برای آقای

خسرو جندی باشم..

گفتم و لحظاتی بعد خانواده ی دوبلور خوش صدای
ایران خانه را ترک کردند. من ماندم
و یادی که اوار شد روی ذهنم.. من ماندم و دسته گلی
که به صورتم دهن کجی می کرد و

مادر و پدری که انگار از قبل جوابم را حدس زده
بودند و بی هیچ سوال و جوابی
خانواده ی خسرو جندی را بدرقه کردند. من ماندم و
نگاه خیره ی عمه ، شاپرکی گکه
پوست میوه های درون بشقاب را درون سطل خالی
مکی رکد و مثلا نمی خواست چیزی
بپرد و نگاهی که بین پدر و مادرم رد و بدل
شد.. فقط توانستم یک شب بخیر بگویم و به
اتاقم بروم. روسری ساتن زرشکی رنگ سرم را
بردارم و با همان گلوی پر بغض روی
تخت دراز بکشم.

امشب شبیه هیچ کدام از پیش بینی هایم نبود. فکر
کردم با تمام بی خیالی اش هنوز همان

مردیست که نگذارد اسم خواستگار به این خانه راه
 پیدا کند ، اما امشب..خواستگار تا
 درون این اتاق آمده بود.این شاید ناامید کننده ترین
 قسمت این ماجرا بود.چشمانم را محکم
 بستم ، حق گریه کردن نداشتم..نه تا وقتی او قرار
 بود با این رویه ادامه بدهد.

صبح که از خواب بیدار شدم هنوز مسخ اتفاقات
 دیشب بودم ، بغضم انگار همراه نفس
 های شبانه ام در خواب تبدیل شده بود به یک دود و
 به هوا رفته بود اما اتاق را انقدر از
 خودش پر کرده بود که ادم را به سرفه می
 انداخت.دستی میان موهایم کشیدم و چندلحظه
 دراز کشیده با همان چشمان خواب آلود به سقف زل
 زدم..دلم برای ارین تنگ شده

بود. برای برادرانه هایش.. دروغ چرا ، نقش برادر
 بودنش را بیش تر می پسندیدم. همراه
 اهی که خوردم لب گزیدم و با دراز کردن دستم
 موبایلم را برای چک کردن ساعت از
 کنارم برداشتم. صفحه اش را که روشن کردم با یک
 پیغام عجیب روبرو شدم. پیغامی که
 یادم انداخت دیشب درون این اتاق عطر مرد غریبه
 ای رسوخ کرده. صاحب عطر
 خواسته بود امروز بعد اتمام کارمان در خانه ی
 دوبله در یک کافی شاپ با من صحبت
 کند. با لبی که میان دندان هایم پگیر کرده بود اندازه
 ی پنج دقیقه به صفحه ی موبایلم زل
 زدم. می دانستم می خواهد دلیلی جوابم را
 بداند.. کارش واضح بود اما واقعا دلیلی داشتم
 که بتواند قانعش کند؟ چشمانم را بستم. کی از این
 مشکلات خلاصی پیدا می کردم را خود

خدا می دانستم. هر موردی که حل می شد یک مورد
دیگر جایگزینش پیدا می شد تا روح
و روانم را آشفته تر کند.
شده بودم یک سییل که همه تیرها درست به هدف
برخورد می کردند و مرتب زخمی می
شدم. باید ظاهرا قرار را قبول می کردم و مثل یک
زن مستقل و متکی به خود که ادب را
فراموش نکرده قانعش می کردم که چقدر از
رویاهای دیشبش فاصله دارم. کاری که حتی
خودم هم باور نداشتم بتوانم انجام بدهم..
آرام بلند شدم و پاهایم را روی پارکت سرد و یخ
قرار دادم. موهایم پریشان دورم ریخت
و خیره ی قاب عکسی که از نیکو تهیه کرده بودم و
روی پاتختی ام نشسته بود نجوا
کردم : من به خاطر تو جنگیدن و یاد می گیرم
دخترم.. به خاطر تو..

بر خلاف تصورم حین کار ادا نگاهش رویم ننشست
 ، ان قدر عادی برخورد می کرد
 که شک می کردم این مرد دیشب درون اتاق گفته
 بود از من خوشش آمده. همین رفتارش
 باعث شد خودم را پیدا کنم و من هم جدی تر کارم
 را ادامه بدهم. خستگی درون کارم
 برایم بی معنی بود ، من با دوبله زندگی می
 کردم.. دقیقا لذتی که از انجام مسائل فیزیکی
 می بردم چندین برابرش در دوبله خلاصه می
 شد. چیزی که باعث شد وقتی تایم کاری به
 اتمام رسید کوچک ترین خستگی ای حس نکنم. حین
 خسته نباشی از من خواست درون
 کافه ی نزدیک محل کارمان منتظرش بمانم. همان
 کافه ای که آن روز بارانی و با ملت

عشق دقائقی مهمانش بودم. با سرتکان دادنی موافقت
 کردم و میان هوایی که داشت به
 استقبال تاریک شدن می رفت درون کافه به
 انتظارش نشستم. انتظاری که زیاد هم
 طولانی نشد. با یک لبخند محو و مردانه وارد کافه
 شد و مقابلم نشست و بابت انتظارم
 عذرخواهی کرد.
 به چهره اش نگاه کردم. آرام بود و خونسرد.. از پیش
 خدمت خواست برایمان کیک و
 قهوه بیآورد و بعد ارنج دستانش را روی میز گذاشت
 :خب ، سرکار خانم..حالتون
 خوبه؟
 لبخند محوی زدم : متشکرم ، من باید بابت دیشب
 عذرخواهی هم می کردم ازتون..
 به پشتی صندلی اش تکیه زد و نگاهش خیره و
 مستقیم درون چشمانم نشست:

عذرخواهی چرا ؟ درخواستی داده شد و جوابی هم
 شنیده شد. بیش تر اگه خواستم
 ببینمتون دلیل اون جواب بود.
 نفسم را درون ریه هایم کشیدم و ارام بیرون فرستادم
 ، واقعا باید چه می گفتم .خیلی زود
 بحث اصلی را وسط کشیده بودیم : خب..
 صدای کشیده شدن صندلی کنارم به بیرون و تحکم
 کلام مردی که خوب اوا و نت های
 صدایش را می شناختم باعث شد گردنم ان قدر پر
 سرعت به طرفش بچرخد که درد
 وحشتناکی درون رگ به رگش حس شود : دلیل
 جوابشون من بودم!
 ناباور خیره اش بودم ، با چهره ی جدی و استوار
 روی صندلی ای که بیرون کشیده بود
 نشست و سر زانویش از زیر میز به سر زانویم
 برخورد کرد.نگاهش به سینا دقیقا شبیه
 نگاه یک شیر نر گرسنه به اهو بود. همان قدر دردنده
 و خشن : فکر کنم لازمه خودم و

معرفی کنم. من امیرکیا هستم ، امیرکیا شمس..همسر
اول خانمی که روبروتون نشسته.
چشمانم را با بهت رویش ثابت نگه داشتم ، نگاهم
نمی کرد، فقط نگاه درنده اش به
چهره ی مبهوت سینا بود. داشت دقیقا چه می کرد ،
مکشش دقیقا انگار لازمه ی حرفش
بود : و البته پدر بچش..

نگاه مرد روبرویم ترک برداشته و مبهوت به من
خیره شد. فقط از ازدواج با آرین خبرداشت نه چیز
دیگری... قصد خودم هم این بود امروز این هارا
بگویم تا دلیل جوابم را

بداند اما حضور امیرکیا که هنوز بهتش درون جان
خودم بود و این لحن احتمالا ان قدر
شکه اش کرده بود که نمی توانست حتی حرف
بزند. درست مثل خود من ، ان قدر گیج

بودم از بودنش در این جا و این لحنش که انگار
درون چرخ و فلک نشسته بودم و برای

بار هزارم می چرخیدم.... سر امیرکیا به طرف من
چرخید. درون چشمانش توبیخ می
دیدم ، خیره ام شد وجدی تر از همیشه تیر خلاص
را انگار زد : و به زودی مجددا می
شم همسرشون..

مغزم جمله ای که روی زبانش راند را نتوانست
تحلیل کند. فقط شکه نگاهش می کردم ،
صدای سینا دیگر مثل قبل نبود ، نت هایش انگار
خودشان را گم کرده بودند : ایشون چی
می گن؟

دستم را روی میز مشت کردم ، کلمات از ذهنم تمام
قد فرار کرده بودند. باید چطور
جوابش را می دادم؟ جمله ی اخرش من را تا سر
درون سیمان فرو برده و خشک کرده
بود.. حتی تیپیدن قلبم را هم حس نمی کردم.. یکی باید
می امد و خودم را متوجه می کرد
که چه اتفاقی در شرف وقوع است ؛ امیرکیا جدی

تر از قبل نگاهش کرد : منظورم و
واضح به عرضتون رسوندم جناب ، من همسر سابق
این خانم و پدر بچشونم که قراره
مجددا به هم رجوع کنیم. جواب منفی ایشونم به همین
دلیل بود ، فکر نمی کنم حرف دیگه
ای مونده باشه..

نگاه سینا سرگردان و شکه به من خیره شد. منی که
گیج تر از هرکسی میان جملات
امیرکیا تاب می خوردم ، نفهمیدم کی با عذرخواهی
از جلوی میز بلند شد و با آن قدم
های آرام از کافه بیرون زد ، من فقط چهره ی
آسوده ی امیرکیا و نفس عمیقش را دیدم
.نفس عمیقی که انگار ساعت ها بود میان گلایش
گیر کرده بود. صندلی اش را کمی تکان
داد و این بار مقابلم نشست ، چشمانش تشنه ی خواب
بودند و با سوییشرت مشکی و
شلوار کتان تنش سن و سالش کم تر از ان چه باید

نشان داده می شد. خیلی خونسرد به
 پشتی صندلی اش تکیه زد و دستانش را روی سینه
 اش جمع کرد : خب؟
 تمام جانم یخ بود ، هنوز شاید میان حرف هایش
 داشتم تاب می خوردم ، صدایم خفه و
 بی رنگ شد : این جا چیکار می کنی؟
 کش و قوسی به دستانش داد ، مثل ورزشکاری که
 ساعت ها دویده و حالا با حس خوبی
 دارد خستگی اش را از بین می برد ، خونسردی اش
 برایم عجیب بود : نظرت چیه
 امشب سه نفری بریم بیرون؟
 دیوانه شده بود. قطع به یقین همین بود ، دیشب با بی
 توجهی گازش را گرفته بود و رفته
 بود ، امروز آمده بود این جا و بعد زدن ان حرف ها
 و سوال من می گفت برویم
 گردش؟ چشمانم را کوتاه بستم : امیرکیا؟
 جانمش لب هایم را بهم دوخت ، به جلو خم شد و
 دستانش را روی میز درهم قفل کرد ،

حاضر بودم قسم بخورم حتی خستگی میان نگاهش
کم شده ، نفس عمیقی کشید : من نمی
تونم اجازه بدم مادر دخترم زن کس دیگه ای بشه!
جمله اش باعث شد ذهن و قلبم باهم دیگه فلج شوند ،
نگاهش چین خورد ، گمانم لبخند می
زد : نیکو دیشب بهم گفت نزار مامانم عروس شه ،
اومدم نزارم مامانش عروس بشه!
آن قدر این جمله را با لحن خاصی گفت که تمام
حواسم پرت تن صدایش شد. این جا چه
خبر بود؟ داشت من را گیج می کرد : دیشب..
حرفم را از وسط برید و دیدم انگشتانش روی میزبه
طرف انگشتانم پیش روی کردند ،
اما درست در چندسانتی متری شان متوقف شدند ،
لحنش دوباره جدی شد : دیشب قرار
بود منزل پدرت مهمان بیاد ، فقط با این فکر آروم
نشستم ، من قرار نبود برای پدر شما
تعیین و تکلیف کنم که چه کسی وارد خونش بشه و

چه کسی نشه. اون خونه بزرگ تر
داشت. اما حالا می تونم پیام جلو ، پیام جلو و نزارم
دخترم مامان جذابش و کنار کس
دیگه ای ببینه.

لحنش جادو داشت ، یک جادویی که هم شیرین بود
و هم تلخ.. خیلی علنی داشت می گفت
به خاطر نیکو این جاست اما لحنش... غوغای
عجیبی درون دلم به وجود آورده
بود. مامان جذابش درون گوش هایم هزار باره پرسه
زد. دستی روی چشمانش کشید:

دیشب نتونستم بخوابم ، اما با این حال قول دادم به
نیکو امشب مامانش و بردارم باهم
بریم دنبالش برای یک شهربازی گردی... بعدشم یه
شام مفصل. تا دیر نکردیم بلند شو..

ایستاد و منتظر نگاهم کرد ، بلند شدم و مقابلش
ایستادم : من نمی فهممت امیرکیا!

او اما بر خلاف من نگاهش فریاد می زد که می داند
 دارد چه می کند ، به شال روی
 سرم خیره شد دقائقی و بعد لب زد : یکم انگار
 زیادی تو تمام این سال ها عقب ایستادم.
 نگاهم مات شد و نفسش را بیرون فرستاد : انقدر
 عقب ایستادم که یادت رفته من کی بودم
 و چه کارا که نکردم.

باز نگاهش روی شالم نشست ، حس می کردم قلبم
 به کما رفته ، دست و پایم به شدت یخ
 بود ، شک پست شک داشت به وجودم القا می
 کرد. رد کردن سینا و بعدش وسط کشیدن
 نیکو برای توجیه حرف هایش و حالا...: شال آبی
 سر کردی ، موها تم لخت از دو طرف
 شالت بیرون ریختی ؛ یادت رفته قطعا من چه کارا
 که تو گذشته نکردم وگرنه با این
 وضع ، با این رنگ شال و با این موهای رها و
 افشون هیچ وقت جلوی مردی که ازت

خواستگاری کرده نمی نشستی!
 نفس هم نمی توانستم دیگر بکشم. داشت علنا اشاره
 می کرد با این وضع نشستم جلوی
 سینا اذیتش کرده. گیج حرفش حتی پلک هم نمی
 زدم. عمیق نگاهم کرد: باید بریم دنبال
 نیکو منتظر مونه.

زل زدم به چشمانش و نفسش را کلافه بیرون فرستاد
 :از عقب ایستادن خسته شدم. من دارم مستقیم میام
 وسط متن. پس اون طور نگاهم نکن که خوب می
 دونم دارم چیکار می کنم..

میدانست؟؟ من اما انگار هیچ نمی دانستم... هیچ.. این
 جا بود تا نگذارد مامان نیکو عروس کس دیگری
 شود اما نگاهش...

جلوی پایش خم شدم و موهایش را با دست مرتب

کردم : برو تو عزیزم ، عصری خودم میام دنبالت!
نگاهی به محوطه ی زیبا و رنگین مهدش انداخت و
سر تکان داد : مامان؟

اوایش زیادی زیبا بود ، با محبت نگاهش کرد. هربار
که مامان می گفت تمام جانم برایش می لرزید ،
دستش را بلند کردم و کف دستش را بوسیدم : جان
مامان؟

نفسش را بیرون فرستاد : میای تو به بچه ها نشونت
بدم؟

یک ابرویم بالا پرید و گنگ نگاهش کردم : نشونم
بدی؟ چرا عزیزم؟

اب دهانش را قورت داد ، چهره ی کودکانه اش
هوسم می انداخت ساعت ها ببوسمش : اخه چندروز
پیش لیدا می گفت تو مامان نداری، منم هرچی گفتم
منم مامان دارم باور نکرد.. میای تورو ببینه؟

چشمانم را کوتاه بستم تا نفس های دردالودم را
کنترل کنم. اشتباه ما انگار حالا حالاها ویرانی های

خودش را داشت. از مقابلش بلند شدم و خاک سر
زانویم را تکاندم و دستش را رها کردم : برو تو
عزیزم.

نگاهش غمگین شد ، چشمانش زیادی در این حالت
به چشمان خودم شبیه می شد : نمیای؟

لبخند زدم و بغضم را قورت دادم. دخترکم چقدر تا به
حال بابت نبود من درد حسرت تحمل کرده
بود؟ چشمکی زدم : دست خالی بیام؟

گیج و متعجب نگاهم کرد ، با دست به داخل اشاره
کردم : برو پیش مربیت ، منم تا چند لحظه دیگه میام.
مردد سر تکان داد و با قدم های کوچکش داخل شد ،
از پشت نگاهش کردم و لبم را زیر دندان
کشیدم. نیکو نسبت به بقیه ی بچه ها حسرت هایش

بیش تر بود ، حتی شیطننت های بقیه را هم
نداشت. دیدش نسبت به زندگی ، دنیا و آدم هایش
بزرگ تر از سنش بود. دختر من انگار کودکی کردن
بلد نبود. لا به لای حرف هایش می شد فهمید چقدر

این حسرت ها و دردها پررنگ شده اند. نفسم را بیرون فرستادم و رطوبت زیر چشمم را گرفتم. قطعاً اگر آن روزها می دانستم تصمیم من و امیرکیا چه عواقبی حتی روی فرزندی خواهد گذاشت که بعد ها پایش به این دنیا باز می شود هیچ وقت ، هیچ وقت ان کار را نمی کردیم. با عجله از حیاط خوش رنگ و شاد مهد خارج شدم و با قدم های تند به طرف قنادی ای که نزدیک مهد دیده بودم حرکت کردم.

میان شیرینی های رنگی ، یک مدل خامه ای که با توت فرنگی ، کیوی و تکه ها خرما و تزئین شده بود را انتخاب کردم. ظاهرش حسابی خوش رنگ و دوست داشتنی بود ، از همان هایی که بچه ها دوست داشتند. چند مدل پاستیل هم انتخاب کردم و بعد حساب کرد نشان دوباره به مهد برگشتم. با مدیریت برای بردن شیرینی به اتاق بچه ها هماهنگ کردم و با دستان پر وارد اتاقشان شدم. چشمان نیکو با دیدنم

آنقدر برق زد که حاضر بودم همان لحظه همه ی
زندگی ام را فدای ان برق شاد چشمانش کنم.

مربی اشان جلو آمد و من را به بچه ها معرفی
کرد. از نگاه شاد و سرخوش نیکو که روی دختر
ریز جثه ای نشست فهمیدم این همان لیداییست که
می گفت. شیرینی و پاستیل ها بین بچه ها تقسیم شد. با
لبخند می خوردند و می خندیدند و من کنار مربی
نیکو خیره ی برق چشمان دخترکم بود ، دخترکی که
با خیال راحت.. با یک شادی عمیق داشت با دوستش
بازی می کرد و به شیرینی هایی که منحصر ا
رویشان توت فرنگی داشتند گاز می زد. لبخندم برای
لحظه ای کمرنگ شد. این علاقه را از پدرش به ارث
برده بود.

نیم ساعتی را کنار بچه ها ماندم ، با کمک مربی
اشان یک شعر را به صورت دسته جمعی خواندند و
من این میان فقط گوش هایم روی یک نت تمرکز
می کرد ، نتی که صدای نیکو میانش موج می

زد. خیره اش بودم ، میان ان همه صدا انگار برای
 من فقط صدای او بود ، فقط نگاه او.. فقط لبخند
 او.. فقط او بود و او.. مادر بودن گمانم همین بود.
 از مهد که بیرون آمدم حس و حال بهتری داشتم. ان
 قدر که می توانستم ساعت ها به روی تمام ادم ها
 لبخند بزنم. لبخندی که منشأش برق چشمان نیکو
 بود.. اوایی که برای تمام عمر شارژم کرده بود. کلا
 امروز از ان روزهایی بود که از همان صبحش به
 دل آدم می افتاد برایش خوب و خیر است. صبحی که
 با لبخند نیکو برآیم شروع می شد جز این هم نبود ،
 صبحی که قرار بود شبش مازیار به خواستگاری
 برود و می دانستم کمک هایم درونش تأثیرگذار بوده
 قطعاً خیر بود. قرار بود امیرکیا و نیکو هم همراهی
 مازیار و خانواده اش بروند. تصمیم گرفتم از فرصت
 استفاده کنم و بعد اتمام کار نسبتاً سبکم در خانه ی
 دوبله برای نیکو لباس تهیه کنم. خریدم منتهی شد به
 یک پیراهن دخترانه ی صورتی رنگ که دامنش پر

از پف بود. چند نوع گل سر هم برایش ست لباس خریدم و بعد به دنبالش رفتم. ناهار را باهم در یک رستوران دم دستی اما شلوغ خوردیم ، لبخند زدیم ، دستش را محکم گرفتم و بعد در یک فضای سبز شلوغ که از صدای جیغ بچه ها پر بود تاب بازی کردیم. او لبخند زد و من نگاهش کردم. او چشمانش درخشید و من نگاهش کردم. او غذا خورد و من نگاهش کردم.. او مامان گفت و من.. برایش مردم.

عصر که به خانه رسیدیم هردو از لبخند چهره هایمان گل انداخته بود. مامان برایمان اسپند دود کرد ، میوه پوست گرفت و شاپرک دست نیکو را گرفت و با اهنگ شادی که از تلویزیون پخش می شد بالا پایین پریدند. من همه ی این شادی ها را می توانستم زودتر به دست بیاورم اگر... اگر ها زیاد بود ، ای کاش ها همین طور اما دیگر نمی خواستم با این کلمات زندگی کنم. دیگر نمی خواستم با حسرت ها دست و پنجه نرم کنم. نیکو را به حمام بردم ، لباس

های جدیدش را تنش کردم و موهایش را دم موشی
 با گل سر صورتی رنگی بستم.. امیرکیا که روی
 موبایلم پیام داد تا نیکو را دم در تحویلش بدهم دست
 در دست هم از خانه خارج شدیم ، در حیاط را که
 باز کردم با دیدن تیپ رسمی اش ابرویم بالا
 پرید. تکیه اش را از ماشینش گرفت و بین من و
 نیکو نگاهش را چرخاند. نیکو به بغلش خودش را
 پرت کرد و او با خم شدن محکم بغلش کرد : چه
 پرنسس خوشگلی شده دخترم!

ناز آمدنش برای پدرش طبیعی ترین حالتی بود که
 می شد از دختری به سن او انتظار داشت. انصافا هم
 که امیرکیا درست مثل شاهزاده ها در عقب ماشین
 را برایش باز کرد و با گرفتن دستش کمکش کرد
 بنشیند و بعد در را بست و به طرف من چرخید:
 مادر و دختر ست کردین؟

گیج از حرفش که با لایه ای از مهربانی گفته شد به
 خودم نگاه کرد. پانچ صورتی رنگی که روی لباسم

پوشیده بودم لبخند به لبم هدیه داد : اتفاقی بود.
 حس کردم چشمانش خندید :چه اتفاق خوشگلی!
 شکه شدم از جمله اش اما به روی خودم نیاوردم:
 شب نیکو رو بیار این جا من تا دیروقت بیدار می
 مونم.

دستش به طرف یقه اش رفت و گره ی کرواتش را
 کمی شل کرد : مازیار اصرار داشت خودتم باشی!
 به نیکوی درون ماشین که صاف و شق و رق
 نشسته بود تا مدل استایل موهایش و لباسش بهم
 نخورد لبخند زدم : این مجلس رسمی تراز این حرف
 هاست که بخوام پیام.

سرش را تکان داد و در ماشین را باز کرد تا سوار
 شود اما دوباره به طرفم چرخید ، چهر اش از ان
 نرمش برای لحظه ای خارج شد : اون آقای
 دوبلور..

انگار سختش بود بگوید خواستگار ، ابرویم با حرفش
 بالا پرید و دستانم را روی سینه ام جمع کردم : دیگه

نیومد که؟

نمی دانم چرا درون نگاهم خنده نشست ، نفس عمیقی کشیدم. در خانه را میان دستانم گرفتم و حس هایم را با فشار به ان خارج کردم: فعلا نه! گفتم و در را بستم ، خنده ام این بار از روی چشمانم تا به لب هایم تجاوز کرد. به در تکیه زدم و منتظر شدم صدای رفتن ماشینش را بشنوم اما به جایش صدای غرزش را شنیدم : فعلا و.... غلط می کنه باز بیاد!

ناباور چرخیدم و به در بسته خیره شدم. واقعا این درجه از خشم متعلق به امیر کیا بود؟ او که.. ابرویم به نشانه ی ندانستن بالا پرید و با همان منگی داخل خانه شدم. فکرم را اما همان جا پشت درانگار جا گذاشتم.

ساعت نزدیک یک شب بود ، مامان وبابا خواب بودند و شاپرک به خانه ی پدر ارسلان رفته بود و قرار بود شب ان جا بماند.نگاهم روی صفحه ی بزرگ موبایلم مانده بود.منتظر بودم هر ان امیرکیا زنگ بزند تا بروم تا نیکو را تحویل بگیرم.روی صندلی راکم تکان تکان می خوردم و خیره ی نور مهتابی که از پس پرده های رد شده اتاقم را روشن کرده بود به خودم..رویاهایم و هر ان چه در این سال ها تجربه کرده بودم فکر می کردم.تجاریبی که برای سنم زیاد هم یه حساب می آمدند.آرین یک اخلاق خاص داشت ، هر سال شب تولدش وقتی مهمانی خانوادگی مان تمام می شد غییش می زد ، ماشین را برمیداشت و دم صبح به خانه می آمد.یک بار دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم کجا می روی.جوابش به خنده وادارم کرد..گفت می روم بالای یک تپه ی متروکه..به ماه زل می زنم و فکر

می کنم در سال قبل تا چه حد کارهایم درست بود و
چقدر غلط. می گفت می روم خودم را بسنجم ، ارینی
که یک سال بزرگ تر شده را زیر چشمم مرطوب
شد ، سریعاً پاکش کردم و لب زدم : ما آدمیت از
یادمون رفته یا تو زیادی خوب بودی؟

دینگ پیام موبایلم نگاهم را به جانبش کشاند ، بینی
ام را بالا کشیدم و با باز کردن صفحه و خواندن
پیامش از جایم بلند شدم " بیا دم در" ..

بی سروصدا از خانه خارج شدم ، همان پانچ
صورتی رنگ را دوباره تن زدم و در را که باز
کردم میان تاریکی کوچه نور چراغ های ماشینش
درست به چشمم بازتاب شد ، کف دستم را جلو
چشمانم گرفتم و به طرف ماشینش رفتم. در را باز
کردم و جدی نگاهم کرد. کتش تنش نبود و فقط
پیراهنش و ان کرواتى که شل تر هم شده بود به
چشم می رسید : سلام!
جوابم را به آرامی داد : بشین..

به پشت ماشین نگاهی انداختم و چهره ام متعجب و
 مبهوت شد : پس نیکو کو؟
 چشمانش را فشرد : پیش مامان پروین ، بشین کارت
 دارم.

با نگرانی نشستم و در را بستم : اون جا چرا؟ چرا
 نیاوردیش؟
 نفسش را محکم بیرون فرستاد و بلافاصله بعد بسته
 شدن در پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین از
 جایش کنده شد. بر اثر شتاب به صندلی چسبیدم و
 صدایم بلند شد : چیکار می کنی امیرکیا؟
 جوابم را نداد ، دستم را به دستگیره ی ماشین چنگ
 زدم : دیوونه شدی؟ برم گردون ، الان مامان و بابا پا
 می شن می بینن نیستم نگران می شم.

به حرفم توجهی نکرد و به جایش بیش تر پایش را
 روی پدال گاز فشرد. صدای رعد بلندی که بلافاصله
 منجر به رگبار تند شد باعث شد ته دلم خالی شود. به
 چهره ی جدی اش خیره شدم : امیرکیا؟
 آرام نجوا کرد : حرف دارم باهات. انقدر نترس!

نگرانی نگاهم تا پشت پلک هایم رسوخ کرد : برای
نیکو اتفاقی افتاده؟

نگاهم نکرد ، به سرعت از بین دو ماشین جلویی
اش سبقت گرفت و جواب داد : نه... نیکو خونه ی
مامان پروین خوابه ، می خوام زنگ بزن خیالت
راحت بشه!

نگاهم روی چهره اش ماند. اگر برای نیکو اتفاقی می
افتاد مگر او ان قدر خونسرد می شد. نفسم را آرام
بیرون فرستادم : پس کجا داری میری؟

شیشه ی ماشینش را پایین داد و سرما و قطرات
باران یک جا به داخل ماشین نفوذ کردند ، هیچ
وقت.. هیچ وقت یاد نداشتم ان قدر بد و بی احتیاط
رانندگی کند: یه جایی که بشه این اتیش و خاموش
کرد.

مستأصل از عدم درک حرف هایش به صندلی ام
چسبیدم ، مقابل مجتممش بدون اهمیت به ساعت به

شکل بدی ترمز کرد ، صدای جیغ لاستیک ها
 سکوت کوچه را کاملا شکست . باران آن قدر تند
 شده بود که به محض خاموش شدن ماشین و برف
 پاک کن کاملا شیشه ی جلو را غیر قابل دید و نفوذ
 کرد ، نفسش را بیرون فرستاد و دو دکمه ی اول
 پیراهنش را باز کرد و گفت : پیاده شو سری برو تو
 لابی تا خیس نشدی.

لحظاتی نگاهش کردم ، عدم حرکت را که دید به
 طرفم چرخید و در نیمه باز را رهاکرد : چرا
 نشستی؟

سعی کردم نگاهم عاری از هر حس اضافی ای باشد
 ، فقط در این لحظه به جدیت احتیاج داشتم : معنی
 کارات چیه؟ تا ندونم از ماشین پیاده نمی شم.

نفسش را بیرون فرستاد ، پایی که از ماشین بیرون
 گذاشته بود را دوباره داخل آورد و به طرفم چرخید
 ، نوک موهایش خیس شده بودند و من تمام تلاشم را
 می کردم در ذهنم اعتراف نکنم این حالت چقدر به
 او می آید ، نگاهش از نگاه من جدی تر و محکم تر

بود ، همیشه همین بود : قبلا بهم بیش تر اعتماد داشتی!

دستم روی ران پایم مشت شد : قبلا تو همون گذشته جا مونده ، منظورت از آوردنم به خونت چیه امیرکیا؟

یک دستش را روی فرمان ماشینش گذاشت و مثل دست روی ران پای من مشتش کرد. این مشت ها اگر باز می شدند خیلی حرف ها برای گفتن داشتند: باید حرف بزنیم.

سرم را تند و عصبی تکان دادم : خیلی خب ، بزنیم ، همین جا بزنیم.

از ماشینش پیاده شد و فقط لحظه ی اخر گفت : اگه هنوز بهم اعتماد داری پیاده شو...توت فرنگی کوچولو!

توت فرنگی کوچولویی که با مکث ته حرفش چسباند باعث شد قلبم لحظه ای مثل یک ماهی از میان

دستانم سر بخورد. اخم کردم و به مقابلم و شیشه ای که زیر رگبار باران داشت کمرش خم می شد خیره شدم. در ماشین را بست و تکیه زده به ان ایستاد. از پشت نگاهش کردم و نفسم را تکه تکه بیرون فرستادم. هیچ فکری به ذهنم نمی رسید. ناچار از ماشین پیاده شدم و صدای بسته شدن در باعث شد نگاهم کند ، دیوانه کاملاً خیس شده بود. بدون توجه به طرف لابی مجتمع حرکت کردم تا خودم هم به عاقبت او دچار نشوم. پشت سرم آمد و دکمه ی آسانسور را فشرد. تا زمانی که آسانسور بالا برود و در خانه را باز کند نه من به او نگاه کردم و نه سنگینی نگاهش را حس کردم. خنده دار بود که در این شرایط بخواهد مثل خیلی از مردها از فرصت استفاده کند و به من زل بزند. برای امیرکیا حتی کشاندن من تا خانه اش هم خنده دار به حساب می آمد.

وارد خانه که شدم گرما تن سرما زده ام را سریعاً بغل کرد. وارد آشپزخانه شد و از پشت کانتر نگاهش کردم. چای ساز را به برق زد و بعد بی توجه به من به طرف اتاقش رفت و دقائقی بعد با یک حوله ی کوچک که روی موهای خیشش انداخته بود از آن خارج شد و با دیدنم که همان طور وسط سالن ایستاده بودم گفت : بشین!

خسته از این کارهایش که هر لحظه بیش تر گیجم می کرد روی نزدیک ترین مبل نشستم و با نگاهی به ساعت که دوبامداد را نشان می داد لب گزیدم. اگر مامان یا بابا بیدار می شدند اصلاً اتفاق خوبی نمی افتاد. حوله ی سرش را روی دسته ی مبل قرار داد و به طرف دیوار تماماً شیشه ی خانه اش رفت. پرده های حریر را کنار زد و حالا من نشسته هم می توانستم بارانی که با شدت و صدای زیبایی به شیشه می خورد را تماشا کنم. همان جا ایستاد ، هردو دستش را از پشت در هم حلقه کرد و پاهایش را به

اندازه ی عرض شانه اش از هم باز کرد. در این
منظره پشت به من که ایستاده بود ، مقابل ان دیوار
عظیم و پرشکوه شیشه ای و بارانی این ژست را
گرفته بود فقط یک جمله درون ذهنم می گشت و
برای خودش ارتعاش تولید می کرد {چقدر محکم به
نظر می رسه}

پیراهن نوک مدادی تنش به خاطر خیس شدن
چروک به نظر می رسید اما همچنان ترکیب
دلچسبی با آن کروات خاکستری تیره داشت. شلوار
پارچه ای خوش دوخت و کفش های کلاسیک تیره
رنگش هم او را با همیشه متفاوت کرده بود. همیشه
ای که این روزها بود. مثل همیشه باز هم در خانه
کفش هایش را در نیآورده بود. ان سال ها چندبار سر
این عادتش با او بحثم شده بود. بحث کردنی که خوب
بلد بود تهش به نفع خودش از ان استفاده
ببرد. چشمانم را کوتاه بستم و سرم را به پشتی مبل

تکیه دادم ، اگر او حرف داشت من کسی نبودم که باید این سکوت را می شکست. صدای سوت چای ساز و بعد خاموش شدن دکمه ی اتوماتش هم باعث نشد چشمانم را باز کنم . خیلی طول نکشید که یک صدای زخمی ، بم..درست شبیه اولین دیدارمان ، همان قدر برایم غریبه ، به گوش هایم رسید: آرین قبل از پدرت باهام تماس گرفت..حدود هشت سال و نیم پیش. از دختری برام گفت که برایش مهمه..روش تعصب داره و حالا اون دختر می خواد برای تحصیل از کشورش خارج شه. یه دختر هجده ساله که هیچی از خوب و بد دنیا بلد نیست ، سر به هواست..نمی تونه از خودش به تنهایی مواظبت کنه و تمام رویای این چندسالش رفتن از ایران برای ادامه ی تحصیل و مستقل شدنه...

چشمانم باز شدند ، گرد و شکه ، اما به او نگاه نکردم. به سقف خیره شدم. هشت سال و نیم پیش..مگر ان سال ها روایت داشت ؟: بعد آرین و به فاصله ی چندروز پدرت باهام تماس گرفت. از یه

امانتی حرف زد. از این که ازش باید مراقبت کنم و من همش به دختری فکر می کردم که قراره بیاد و برام یه دردرس بشه. یه دختر هجده ساله ی لوس و سربه هوا.

این بار نگاهم به طرفش چرخید. همان طور و در همان حالت قبل ایستاده بود. نگاهم تا میچ دستانش کشیده شد که چطور هردو دست در هم قلاب شده بودند. قلبم ان قدر ساکت و صامت نشسته بود که حیوانکی می ترسید قسمتی از حرف هایش را فراموش کند ، دخرت لوس و سربه هوا را خوب گفته بود. خود خود ان روزهایم بودم. دختر اومد.. دختری که قبلش از مامان پروین گرفته تا پدرش و آرین هزار بار سفارشش و کرده بودن. یه شلوار جین پاره تنش بود و یه تیپ اسپرتی که به شدت نشون میداد چقدر بی خیال همه چیزه. عین معنی اسمش بود.. نسیم ، همون قدر بی پروا و رها..

با بغض لبخند زدم. چرا حالتش را ترک نمی کرد؟ چرا صدایش هی گرفته تر می شد: اوایل فقط یه احساس مسئولیت بود... برام دردسر بودی بیش تر ، کم کم که گذشت این حس مسئولته قوی تر شد ، یکم دیگه گذشت ، نگرانی قاطی این حس شد.. یکم دیگه...

بالاخره برگشت ، برگشت و با همان چهره ی درهم و جدی ، قاطع گفت : امیرکیا عاشق شد.

دستم پانچم را میان مشتش له کرد. برای من این جمله مثل بار اولش ، مثل همان روزها یک خانه تکانی روی قلبم بود. لب هایم را محکم بهم فشردم و او خیره ، خیره تر از هر وقتی با ان چشمان جدی اش نگاهم کرد : من ادم این احساسات نبودم. بعد طلاق پدر و مادرم و بعد مرگ بابا همیشه تنها بودم. تنها اون شرکت و بزرگ کردم و بهش بال و پر دادم. توی سن کم یه عالمه ادم زیر دستم کار می کردن. هرروز تهدید می شدم که بزارم فلان محموله

با فلان بارم جا به جا شه و جلوی همشون
ایستادم. یک بار فقط بدشانسی اوردم که منجر شد به
ممنوع الخروجیم. من همیشه ایستادم.. جلوی همه اما
جلوی تو.. خیلی ارادم ضعیف بود.

قلبم درون گلویم نبض گرفته بود. نگاهم را از چشمان
سنگینش گرفتم. نباید نگاهش می کردم.. نباید ،
صدایش خاص تر شد: توی زندگی آدمی مثل من
عشق چیز اضافه ای بود اما نشد ازت دست بکشم و
از اون بدتر نشد فقط به یه حس ساده کفایت کنم. می
خواستم باهات ازدواج کنم.. انگار تا وقتی این نسبت
رسمی نبود آروم نمی شدم.
پوزخندی زدم : رسمی؟ ازدواج ما واقعا رسمی بود
؟

جدی تر جواب داد : ما زن و شوهر بودیم ، بقیش
خیلی هم مهم نبود.

آب دهانم را محکم قورت دادم. نفسش را بیرون
فرستاد و به طرف استریو رفت ، انگار نه انگار

داشت حرف می زد، ان هم چه حرف هایی... کمی با
کنترلش سروکله زد و خیلی زود یک موزیک درون
فضا پر شد. نگاهم به کروات شل و اویزان گیر
کرد. شبیه دل خودم بود ، همان قدر رها و اویزان
. دوباره برگشت طرف دیوار شیشه ای ، قدم هایش
به اندازه ی نگاهش محکم بود : من اصولا خیلی با
فرهنگ ایران اشنایی نداشتم. وقتشم نداشتم.. برای من
این که از پدر و مادر اجازه بگیری برای ازدواج
خیلی هم معنی نداشت. یعنی توی فرهنگ اون ور
این چیزها اصولا بی معنی بودند. پیش خودم گفتم
ازدواج می کنیم و من تورو از دست نمی دم ،
بعدش هم حتما اگر توضیح بدیم زود درک می
شیم. حتی تا قبل از اون شب که تو همه چیز و به
خانوادهت بگی.. باور نمی کردم انقدر همه چی این جا
جدی تر باشه و انقدر عکس العمل ها متفاوت..
با دستم چشمانم را فشردم : عکس العمل پدر و مادر
من خیلی خوب بود نسبت به عکس العمل هایی که

گاه‌ها خانواده‌های دیگه نشون می‌دن. مسئله و مفهوم فقط آبرو نیست. بی ارزش کردن مفهوم خانوادست.. کاری که ما انجامش دادیم.

چشمانش را بست : اون روزها به هیچ کدوم از این مفهوم‌ها فکر هم نکردیم. نه من و نه تو..

سرم را تکان دادم و موهایم از دور طرف سر خوردند روی صورتم. فکر نکرده بودیم.. ما فکر هیچ چیز را نکرده بودیم ، جالب این جا بود دیگر اشکی هم نداشتم تا برای این اتفاق بریزم. فقط یک درد مانده بود ، یک درد از یک زخم قدیمی : این حرفا برای چی؟

مکث کرد و به طرفم چرخید. باران بند آمده بود ، آسمان هم بعد بارش رگباری اش صاف به نظر می‌رسید و فقط خیزی روی شیشه ثابت می‌کرد دقایقی پیش چه باران شدیدی باریده : برای تکرار سهم خطاهای خودم.

متعجب به چهره اش زل زدم و با درد ادامه داد
:اون شب..همون شبی که دیر اومدم..

ان شب؟؟کاش برنگردد ، کاش تکرار نشود.کاش از
صحنه ی هستی ان شب خط می خورد.قلبم سنگین
شد وقتی گفت : ارین باهام تماس گرفته بود..

به جلو مایل شدم و دستم روی قلبم نشست.مفهوم
حرفش براریم سخت بود : برای چی؟

دل خودم هم برای صدای ناله ام سوخت.عمیق نگاهم
کرد و به خدا که نگاهش شبیه ان روزها بود : گفت
عاشق توا..گفت ازت بیش تر مواظبت کنم ، گفت تو
نقطه ضعفشی..گفت..هیچ ادمی به اندازه ی زبل
خانش برایش عزیز نیست.

انگار یک عالمه خرده شیشه درون چشمانم و قلبم
ریختند که هر دو ان طور به سوزش افتادند.ناباور
نگاهش کردم.سیب گلایش با درد تکان خورد و
دستانش هردو مشت شدند : عموم داشت از عشقش

به زنم می گفت..از عشقش به توت فرنگی من ، از عشقش به...دیگه هیچی نفهمیدم.

صدایش فریاد شد و شکست : حق نداشتم حالمو نفهمم؟حق نداشتم انقدر نابود بشم که نفهم چه زهری دارم می خورم؟حق نداشتم تو حال خودم نباشم؟

اشکم ریخت و نگاهش کردم.باورم نمی شد..باورم نمی شد آرین از قبل به امیرکیا گفته باشد، چیزی روی قلبم داشت شدیداً سنگینی می کرد ، ان قدر زیاد که دلم می خواست بالا بیاورم.آن قدر باورم نمی شد که داشتم میان این ناباوری می مردم: دروغ می گی..

نشست ، نشستن که نه اوار شد روی مبل و سرش را میان دستانش گرفت.مردانه قد خم کرده بود.حق هم داشت..خسته بودیم.همه ی ادمک های این بازی خسته بودیم : فکر کن شانا ، چی جز همچین حرفی

و شنیدنش از همچین ادمی می تونست من و اون
قدر بهم بریزه؟

یاد ان شب افتادم. یاد اخمش ، حال بدش..گفت تکرار
کن برای منی..صدایش بالا رفته بود ، ان شب هم
صدایش بالا رفته بود.دستم روی دهانم نشست و او
در همان حال نالید : زخم بودی ، نابود شدم بعد
شنیدنش.

تو را خواب دیدم بیا زود باش
صدا تو شنیدم بیا زود باش
منو انتظارت داره میکشه
ببین میز و چیدم بیا زود باش
هنوز ناباور به روبرو نگاه می کرد.اشک ها بدون
اجازه ی من روی گونه ام سرسره بازی می
کردند.آرین..ان شب جهنمی یعنی پای آرین بی خبر
از همه جا ، پای غول چراغ جادوی من وسط بود؟
هر دو مکث کردیم ، میان نفس های عمیقمان انگار
داشتیم خودمان را پیدا می کردیم.صدایش بعد مکثی

طولانی با خش بیش تری بلند شد : ویکتوریا که
 اومد ، شک به دلم افتاد. شک که نکنه اون شب
 چیزی ازم سرزده باشه ، اتفاقات بعدش انقدر گیج و
 مستأصلم کرده بودند که فقط مثل یک خواب زده
 بهشون نگاه می کردم. تو بد بودی ، این به تنهایی من
 و نابود می کرد. حال بدت پاشنه آشیل من بود. دیدنت
 روی اون تخت تموم شدن امیرکیا بود. میون این حال
 بد جونی نداشتم برم دنبال فهمیدن این که اون شب
 اتفاقی افتاده یا نه.. گفتن دخترمون مرده ، کابوس بود
 اون روزا.. کابوسی که زنم داشت وسطش می
 سوخت. شاید خودت یادت نباشه اما من خوب یادمه
 اون روز که رفتی و ملافه ی تختمون و اتیش زدی
 چطور قلبم پای اون حالت ایستاد. تو داشتی جلوی
 چشمم اب می شدی. آزمایش دی ان ای مثبت شده بود
 و انگشت اتهام به طرف من بود. اما برام هیچی مهم
 نبود جز حال تو.. جز حال بد تو..

سرش را با اتمام این جمله اش بلند کرد و نگاه سرخ
و تبادارش درون نگاه سرخ و اشک آلود من
نشست. اویی که پدر بچه ی من بود و منی که مادر
ان بچه بودم. گفتن این حرف ها نمک روی زخم
بود.

پر از انتظارم منو گوش کن
چراغ غرورت رو خاموش کن
ما از هم گذشتیم و داغون شدیم
فراموش کردم فراموش کن..

چشمانش بسته شدند. موهای نم دارش روی پیشانی
اش ریختند: گفתי طلاق.. گفتم هزار فکر کنه یه مدت
ازم دوره. هزار بره و یکم به این رابطه ، به جایی که
هردومون توش ایستادیم فکر کنه. منم تا اون موقع
تکلیف این بچه رو مشخص می کنم. بعد اتفاق اون
شب و شنیدن صدای بچه ترسیده بودم از حالت. نمی
خواستم انقدر خودخواه باشم تا تحویل تیمارستان
بدمت.. اما به خودم قول دادم نزارم جدایی طول

بکشه. قلبم و زیر پاهام له کردم و صیغه باطل شد و درست وقتی که مثل دیوونه ها تو خیابونا دور می زدم تا باورم نشه وقتی برمی گردم خونه ، زنم.. حتی با اون همه غم دیگه توش نیست مازیار زنگ زد و گفت بیا فرودگاه.

چشمان پر دردش باز شد و نگاهش بیش تر از حد تصورم دلخور و جدی بود : رفتی؟ به همین راحتی؟ لحظه ی اخر به مردی که یه روز از غرورش به زمینم نگاه نمی کرد نگاه کردی اصلا؟ دیدی چطور مثل دیوونه ها با مأمورا درگیر شده بود تا بتونه از گیت رد شه و بیاد طرفت؟ اصلا فهمیدی بعدش دوروز بازداشتگاه بود برای برهم زدن نظم فرودگاه؟ امیرکیایی که دیگه نموند وقتی رفتی.. دیگه فقط یه جسم خالی و پوچ از یه مرد بود.

هیچ چیز امشب را نمی توانستم باور کنم. درگیر شده بود؟ برای رسیدن به من؟ نگاهم همچنان ناباور و خیس بود. کرواتش را کاملاً باز کرد و کلافه روی

مبل کناری اش پرت کرد و ادامه داد: شب ها شده
 بودن کابوس ، شده بود جانی..اون تخت ، بوی
 عطر ت ، اون پیراهن قرمز جاموندت ، اون کاناپه
 ی لعنتی ی البالویی..وسایل خونه ، اون بالکن لعنتی
 ، حتی اون خونه ی روبرو ، همشون..همشون شده
 بودن قاتل.من و می کشتن ، با خاطراتمون ، یه بچه
 توی اتاق کناری گریه می کرد.یه مرد که براش شیر
 آماده میرکرد و وسایل خونه می بلعیدنش.نیکو تا
 صبح گریه می کرد ، منم تا صبح به تو فکر می
 کردم.

شب چشم به راهی و بی طاقتی
 به اندازای سال هر ساعتی
 بیا زود باش مثل اون روزها
 برات گل گرفتم گل صورتی..
 شدت اشکهایم بیش تر شده بود.امشب چه خبر بود ،
 این حرف ها..این همه درد ، چرا فکر می کردم فقط
 خودم در ان سال ها زجر کشیده ام : تا این که خبر

رسید با آرین نامزد کردی..

خندید ، تلخ خندید ، خنده اش حجم منفور گلویم را
بیش تر کرد. سر تکان داد و یک دکمه ی دیگر از
پیراهنش را باز کرد. به یک باره خنده اش قطع شد:
جهنم که می گفتن همین بود فکر کنم.

قلبم درون سینه ام ایستاد. ایستاد وقتی ادامه داد:
قرار بود بغلت کنه ، ببوستت.. یه تنه برای دیوونه
شدنم بس بود فکر به اینا.

چشمانم را بستم و لبم را گزیدم و نامرد همچنان می
تاخت ، با ان صدای شسکته و جدی و بمش می
تاخت : خیلی طول نکشید که فهمیدم نیکو دختر
خودمونه ، بچه ای که باعث دوریمون شده بود دختر
تو بود. اون شب تا صبح بوسیدمش.. توی خواب فقط
دست و پیشونیش و بوسیدم.. جای تمام شبایی که
دلتنگ بوسیدنت بودم بوسیدمش.

نذار انتظارم نفس گیر شه

بیا خواب من با تو تعبیر شه

نگاه کن گلم ماه کامل شده
 چقدر حرف دارم نذار دیر شه
 نفس عمیقی کشید. دستم روی قلبم نشسته بود و کاش
 مثلا می شد به همان صبح برگردم. صبحی که ان
 قدر طولانی شود که به این حرف ها نرسد.: برگشتم
 ایران ، برگشتم بگم همه چی الکی خراب شد اما
 خوشبخت بودی انگار باهات.. دهنم بسته شد ، به
 جاش قلبم سنگین تر شد.. با همه ی اینا حاضر به
 مرگ بودم نه خاک کردن عموی جوونم.

اخ آرین.. اخ غول چراغ جادو.. اخ.. سرش را به
 سمت سقف خانه گرفت. می شد ماه کامل را حالا در
 آسمان صاف دید. آسمانی که انگار نه انگار لحظاتی
 پیش ان طور باریده بود : آرین که مرد سعی کردم
 تورو هم تو قلبم بکشم. بکشم تا نخوام مثل ادمای
 فرصت طلب برگردم طرف عشقی که یه بار بریده
 بود ازم. از روح آرین خجالت می کشیدم. هرچی بیش
 تر سعی کردم تو قلبم نابودت کنم بزرگ تر

شدی.می گن ادما کسی رو نبینن دیر یا زود فراموش
می کن.این مثال راجع به تو صدق نمی کرد.مهم
نبود ببینم یا نبینمت ، قلبم هرروز بیش تر برات می
تپید.

در را رو نبستم بیا زود باش
چقدر بی تو خسته ام بیا زود باش
همون عطری که دوست داری زدم
به عشقت نشستم بیا زود باش..

خیره ام شد.کمی به جلو خم شد و خیره در چشمان
خیس و مژه های بهم چسبیده ام..خیره ی شال آشفته
و موهای آشفته ترم..خیره ی ان لباس های خانه ام
که از زیر پانچ مشخص بودند زمزمه کرد : قرار
بود دیگه فقط توی زندگی من مامان نیکوباشی اما
دیدم نمی شه.کسی نزدیکت می شه یه دستم روی
گلوی من می شینه.تو عشق نبودی..تو خود من شده
بودی ، نمی شد فراموش کرد.امشب مجلس

خواستگاری شما ایرانیا رو دیدم..دیدم و یه چیزی
روی دلم سنگینی کرد.

مات و نفس بریده میان اشک زل زدم به چهره
اش.دستش را جلو آورد و دسته ی مبلی که رویش
نشسته بود را بالا زد.از ان دسته های چوبی ای بود
که بلند می شد و مثل یک کشتی درونش می شد
وسیله گذشت.دستش داخل رفت و وقتی بیرون آمد
نفس درون سینه ام به کما رفت.یک شاخه گل..یک
شاخه گل رز صورتی : روز عقدمون تو کانبرا
برات با این گل ها دسته گل سفارش دادم.خودت گفته
بودی عاشق رز صورتی هستی.

شاخه گل را شکست و میان موهایم فرو برد.حرکت
دستش را با ناباوری دنبال کردم.لبخند زد ، محو و
کمرنگ : بسه دیگه ، چندسال دیگه باید بگذره تا
باورم شه فراموش نمی شی؟دیگه نمی خوام برای
فراموش کردن بجنگم.می خوام اگه جنگی هم هست
برای داشتن دوبارت باشه.میام خواستگاریت ، با

رضایت همه حالا یه سوالی ازت می پرسم که توی
جواب دادنش نیکو رو خط بزن. فکر کن دختری
نداریم..

نفسم حبس شد و مات و متحیر به لب هایش خیره
شدم. اشک هایم هم بند آمده بودند. به چشمانم زل
زد. گل میان موهایم برای خودش نشسته بود.. نفسش
را بیرون فرستاد و با همان ظاهر آشفته میان سالن
نیمه تاریک خانه ، بعد رگبار بارانی که حالا دیگر
اثری از آن نبود. ساعت دو و نیمه نیمه شب به من
ثابت کرد هربار غیرمنتظره تر از قبل می تواند
شکه ام کند : با من ازدواج می کنی شانا؟
شب چشم به راهی و بی طاقتی
به اندازه سال هر ساعتی

بیا زود باش مثل اون روزها
برات گل گرفتم گل صورتی

باد می امد ، گوشه ی شالم را به بازی می گرفت و
 با خودش همراه می کرد.روز داشت دوباره آغاز
 می شد و من نشسته روی نیمکت و زیر سایه ی
 درخت چنار بزرگ به هیاهویی که کم کم داشت
 شهر را غرق خود می کرد خیره بودم.خیره که نه
 مات و شکه و درمانده بودم.

دیشب ، شاید میان همان عقربه های ساعت برایم گم
 شده بود.دیگر خودم را نمی توانستم میانش پیدا
 کنم.موهایم هنوز عطر رز می داد ، لطافت گل را
 هم می توانستم احساس کنم.هنوز همان لباس های
 آشفته و بهم ریخته تنم بود.حتی دمپایی های
 لانگشتی پایم هم باعث نمی شد از جایم بلند شوم و
 به خاطرم ظاهرم خجالت بکشم.انگشتانم را درهم
 قفل کردم و ارنج هایم را روی زانوانم قرار
 دادم.سردم بود و حتی این هم دیگر مهم نبود.دیشب
 را باید برای بار هزارم دوره می کردم.هزار بار هم

کم بود ، باید بیش تر از این ها دوره می کردم تا می فهمیدم واقعی بود یا رویا. پارک کم کم داشت شلوغ می شد. چند مرد مسن با لباس های ورزشی به طرف دستگاه ها می رفتند و یک پسر جوان با دوتا نان سنگک در دستش عبور از میان پارک را برای رسیدن به خانه و خوردن صبحانه ی دسته جمعی انتخاب کرده بود. نگاهم پی همه می لغزید و در واقع هیچ نمی دید.

دیشب بی هیچ حرفی بلند شده و و از خانه اش خارج شده بودم. هیچ جوابی هم به سوال اخرش نداده بودم ، ان قدر گیج بودم که نتوانم جوابی هم بدهم. اصلا چه می گفتم؟ مگر اصلا بعد آراین ، بعد آن همه شرمساری ، بعد ان همه عذاب وجدان تصمیم گرفتن راحت بود ؟

سرم زیر افتاد. دنبالم آمده بود. گفته بود سوار ماشینش شوم. دم در خانه پیاده ام کرده بود و بعد بی هیچ حرفی رفته بود. قبلش یک طور عجیبی که در عین

عجیب بودن عزیز هم بود نگاهم کرده بود و رفته بود. گفتنی ها را انگار گفته بود و با خیال راحت رفته بود. آفتاب که درآمد از خانه خارج شدم و به پارکی امدم که روز اول ورود امیرکیا به ایران.. همان اولین صبحش ، با درماندگی پا در ان جا گذاشتم. ان روز اما آرین بود. آمده بود دنبالم.. گفته بود چرا این طور شد ؟ ان روز جوابی نداشتم. شاید امروز هم جوابی نداشتم. چشمانم را بستم. صدای آرین درون گوش هایم را پر کرد. خودش هم که نبود صدایش بود

"گذشت عمر و بیا غفلت از اله مکن * * * بس است خیره سري دیگر اشتباه مکن

هر آنچه نامه نوشتي تو از گناه بس است * * * بیا و توبه کن و نامه اي سیاه مکن

به میهماني خود خوانده ات خدا اينك * * * بیا و وقت گرانمایه را تباه مکن

زهرا ارجمند نیا, [] 00:14 24.11.18

Forwarded from Zahraarjmand_novel[

(بهـ M.Z. آر)]

به درك اين زمانه اگر نكوشيدي * * * بيا و غفلت
ماه مكن"

از اين مابقي

بغضم اين بار دست خودم نبود. بغضی هم نبود ، فقط
اثرش بود انگار.. خدایی که ان باذلا نشتسه بود انگار
بازی اش گرفته بود. اين ديگر چه نوعش بود؟ حرف
های ديشبش واقعي بودند؟

حرکت برگ های درخت بالای سرم ، تابش نور
خورشیدی که از میان برگ ها جایش روی صورتم
تکان می خورد ، از پشت پلک های بسته ام هم قابل
دیدن بود.

چشم باز کردم و در خودم بیش تر جمع شدم. گفته
بود بدون فکر به نیکو جواب بده.. بدون فکر به نیکو
باز هم دلم او را می خواست؟ یک چیز حرف های
دیشبش خیلی برایم آشنا بود. دور بودن او را از

خاطرم نبرد.. زمان نتوانست جایش را درون قلبم
کمرنگ کند. این چیزی بود که دیشب خودش هم به
ان رسیده بود.

ما هر دو چندسال از ان سال ها دور شده بودیم. من
دیگر هجده سالم نبود. او هم ان پسر بیست و هفت
ساله ی ان سال ها نبود. تلخ لبخند زدم... دیگر هیچ
چیز شبیه ان روزها نبود.

از جایم بلند شدم. هرچقدر هم می نشستم قرار نبود
دیگر آرینی بیاید تا به دادم برسد. این بار جدا تنها
بودم. تنهای تنها... قدم هایم نرم و سبک بودند. مثل
دخترکی که درون قلبم باله می رقصید. دستانم اما
مشت بودند ، مثل زنی که بالای سر یک خاک

نشسته بود و دلش بین رفتن و نرفتن مانده بود. من
در این لحظه نه می توانستم یک زن عاشق باشم و
نه یک مادر فداکار ، من فقط می خواستم به آن
سوالی که دیشب پرسید و هزاران بار درون سرم

اکو می شد یک جواب درست بدهم. جوابی که چهره
ی آرین ، عمه و پدر و مادرم انگار نمی گذاشت
واضح نگاهش کنم.

در خانه راباز کردم و از حیاط گذشتم. پانچم را همان
دم در اویزان کردم و مستقیم به طرف آشپزخانه
رفتم. فکرم را هم همراه پانچم همان جا کنار اویز
رها کردم. دیشب فقط حس کردنی بود. باید ساعت ها
حس های دیشبم را نوازش می کردم.
مامان مشغول ریختن چای بود. به چهارچوب تکیه
زدم : صبح بخیر!

به طرفم چرخید : صبح بخیر مامان جان.. رفته بودی
پارک؟

پشت میز نشستم و تکه ای نان برداشتم : بله! بابا
رفتن؟

سرش را تکان داد و خودش هم نشست : آره نیم
ساعتی هست... دیشب امیرکیا نیکو رو نیاورد؟
نان درون دستم ماند و نفسم پر شدت از سینه ام

خارج شد. دیشب امیرکیا نیکو را نیاورد اما.. یک چیزی را از وجود من برده بود. باور این که مرد دیشب خودش بود از همه سخت تر به نظر می رسید: نه.. اما خودش او مد.

او هم تکه نان درون دستش را روی میز گذاشت و چهره اش درهم شد: برای چی؟

دلم می خواست این بار برایش همه چیز را بگویم. نمی خواستم شبیه شانای آن روزها شوم اما هنوز حرفی از دهنم بیرون نیامده بود که تلفن زنگ خورد. مامان گوشی بی سیم را از روی این برداشت و با دیدن شماره ابروهایش بالا پرید: عمته.. خیر باشه این وقت صبح!

لقمه ای آماده کردم و در دهانم گذاشتم و خیره شدم به دهانش تا ببینم عمه چه کاری دارد. سلام و احوالپرسی اشان را که کردند نمی دانم عمه چه گفت که چشمان مامان گرد شد و به من زل زد. جواب های بعدش همه تک کلمه ای بودند.. بله.. بله.. اختیار داری.. چی بگم والا.. باشه.. مشکلی نیست.. فعلا..

گوشی را آرام روی این قرار داد و با نگاهی خیره
 ی صورتم شد. اخم ریزی کردم : چیزی شده؟
 لحظاتی فقط نگاهم کرد. یک نگاه نگران ، پر دلهره
 و شکه ، اما بعدش با جمله اش نشان داد ادعای
 دیشب ان مرد دروغ نبوده ، انگار یک مشت خاک
 زیر بینی ام گرفتند ، حرفش همان قدر معطر
 بود. دلم می خواست ساعت ها نت هایش را بو کنم:
 اجازه می خواست برای خواستگاری .. برای
 امیر کیا!

تمام قلب من تو هستی
 اروم جون من تو هستی
 پر میزنم تو اسمونا
 تو اسمون من تو هستی
 تمام قلب من تو هستی
 اروم جون من تو هستی
 پر میزنم تو اسمونا
 تو اسمون من تو هستی

زندگی عجیبی بود ، شبیه همان فیلم های طنزی که
تهش باید برایش سر تکان می دادی و با افسوس از
پایش بلند می شدی. همان قدر خنده دار ، بدون هیچ
مسیر و هدفی.. مثل همان فیلم های که نه خوب بهش
پرداخت شده و نه حرفی برای گفتن دارند. نگاهم به
ترنج های کرم و قهوه ای رنگ فرش بود اما
ذهنم.. امان از این ذهن..

روی مبلی نشسته بود که آراین وقتی برای
خواستگاری در این خانه را زد رویش نشست. عمه
هم جای همان دفعه اش ، اتنه هم آمده بود. مرتب هم
زیر پلکش دست می کشید و به خیالش کسی نمی
فهمید دارد گریه اش را خفه می کند. هیچ چیز شبیه
خواستگاری آن شب نبود. حزن و اندوه نبود غول
چراغ جادو.. عجیب تبر می زد بر ریشه های

روحمان.چای را که آوردم بدون نگاه خاصی برش داشت.برای عمه اما حتی خجالت می کشیدم چای بگیرم.یک بار گرفته بودم..یک بار پسرش را با همان چای از دستش گرفته بودم.بسش نبود؟این همه بزرگی درون این زن داشت من را مثل یک شمع اب می کرد.دستی به لبه ی کت و شلوار یاسی رنگم کشیدم.قد کت تا زیر باسنم می آمد و شاپرک اذعان کرده بود به قدری به من می اید که به هوس افتاده خودش هم از سرش بخرد.شال حریر سفید رنگ روی سرم هم اصرار مامان بود.می گفت بس است انقدر رنگ دلگیر و تیره سر کردی.در چشمان تمام خانواده نور امید دیده می شد ، امید برای رهایی من از این همه عذاب..در چشمان همه جز..بابا.

دستی به گونه ام کشیدم ، نیکو با تعجب از کنار امیرکیا به همه نگاه می کرد.ان قدر خوردنی شده بود که دلم می خواست بی توجه به رسمی بودن فضا جلو بروم و محکم بغلش کنم.نگاهش به من

افتاد و من لب زدم: عاشقتم!

با لذت لبخند زد و از روی مبل پایین پرید و به طرف من آمد. بغلش کردم و روی پایم نشاندمش ، بابا داشت از جامعه و مسائلش حرف می زد و هنوز جدی خواستگاری را شروع نکرده بودند. امیرکیا هم با تسلط گاهی میان این بحث می آمد. اصلا شبیه دامادها به نظر نمی رسید ، نه خجالت زده بود و نه مضطرب. حتی به نظرم اعتماد به نفسش از همیشه بیش تر بود. البته همه ی این ها ظاهر ماجرا بود. خوب می دانستم تا چه حد می تواند در هر شرایطی خودش را خونسرد نشان دهد. به نظر من حتی ارسال و شوهر اتنه بیش تر به نقش داماد نزدیک بودند. نیکو دستش را پشت گردنم انداخت و باعث شد سرم را پایین بیارم. آرام زیر گوشم نجوا کرد : امشب قراره چی بشه؟

حیف که لب هایم رد کمرنگی از رژ صورتی داشتند

و برای پوست لطیفش ضرر داشت وگرنه ده ها بار می بوسیدمش: تو دوست داری چی بشه؟

شانه هایش را بالا انداخت ، تمام موهایش را از روی صورتش کنار زده بودند. شک نداشتم کار اتنه است ، این حالت باعث شده بود چشمانش درشت تر بشود و صورتش بیش تر به چشم بیاید. برای داشتنش چندبار باید خداراشکر می کردم؟: از بابا پرسیدم گفت می ریم مامانت و بیاریم پیش خودمون. راسته مامان؟ تو می خوای با ما زندگی کنی؟

زیر چشمی به امیرکیا نگاه انداختم، شبیه ارزو های دور بود. این که این جا ، در مرکز این پذیرایی پر نور که کریستال های لوسترش برق به جانش انداخته بودند بنشیند. ان هم با کت و شلوار برایم همیشه غیرقابل تصور بود. امشب کرواتى هم نزده بود. دوباره به نیکو نگاه کردم : دوست داری پیام؟

بی هیچ تردید و مکثی سرش را تکان داد. درون چشمان براق و زیبایش خیره شدم و فقط لبخند

زدم چیزی برای گفتن نبود. نه تا وقتی که من خودم هم میان این که چه تصمیمی درست است گیج بودم. عمه با گفتن خب خان داداش بریم سراغ اصل مطلب توجهم را به طرف خودش جلب کرد. سکوت درون جمع نشست و عمه با پر چادرش زیر پلکش را پاک کرد: این بار دومه برای این که دخترت و عروسم کنی دارم پاپیش میزارم. عمر آرینم که به دنیا نبود.

بغض درون گلویم چنبره زد، غول چراغ جادو... آمده بود تا از حیثیتم دفاع کند با ان خواستگاری عجیب و بی موقع ان زمانش. عمه خودش هم مکث کرد و بعد زمزمه کرد: گفتنی هارو خودت می دونی داداش. این که این دوتا جوون که یکیش و نوه ی من نبین، پسر م ببین و اون یکی به خدا قسم هیچ وقت کم تر از اتنه برام نبوده سال های سال عاشق همن. تو دلشون این عشق و خاک کردن پای یه اشتباه که شاید ما بزرگ ترها هم بی تقصیر

نبودیم توش.. جوون من اسیر خاک شد اما یادمه
همیشه براش مهم بود دخترت لبخند بزنه. اگه این
لبخند با بودنش کنار امیرکیا رنگ می گیره بی
رحمیه نزاریم و جلوشون بایستیم.

نگاه بابا روی من نشست ، عرق سرد پشت کمرم را
نادیده گرفتم و سرم زیر افتاد. هرچه می
گفت.. هرچه. حتی اگر جوابش نه بود این جواب
روی لب من هم می نشست. بس بود ، دیگر بس بود
که با جهل و خامی ام اتششان بزنم. واقعا بس بود:
امیرکیا برای من عزیزه خواهرم. از همون روزی که
من قفل زدم به زبونم و هرروز راهی محل کارم می
شد و مردونه از عشقش ، حسش و حتی کارش دفاع
می کرد فهمیدم مردونگی رو بلده. اما.. بحث من سر
اینه ، دو تا ادمی که یک بار به بن بست خوردن ،
چه تضمینه بازم به بن بست نخورن؟

به امیرکیا نگاه کردم. او اما نگاهم نمی کرد و نگاهی
جدی اش خیره ی صورت بابا بود. واقعا هرروز می

رفت؟ من همیشه فکر می کردم کلا دویا سه بار
برای توضیح رفته . عمه نفشش را بیرون فرستاد:
نیکو جان برو حیاط تاب بازی دخترم.

اتنه هم سریع بلند شد ، معلوم بود به زور جلوی
اشک هایش را گرفته.حق هم داشت.داغ برادر کمر
یک خواهر را خم می کرد : بیا با من بریم عمه..

نیکو از آغوشم پایین آمد و همراه اتنه شد و عمه بعد
رفتشان دوباره به بابا نگاه کرد: تضمینی محکم تر
از این دختر داداش؟ نیکو نوه ی شماسست ، عمر منه
اما خدا شاهده این بچه و وجود و برکتش باعث شد
این دختر و پسر بازم برن سراغ قلبشون.همین بچه
هم می شه ضامنشون.

نگاهم را به عمه دوختم و آرام ، محترمانه و همان
طور که آرین همیشه دوست داشت محکم لب زدم:
اجازه دارم حرفی بزنم؟

نگاه ها به طرف من برگشت ، نگاه یک مرد محکم
 تر و دقیق تر. نفسم را آرام بیرون فرستادم. جای هیچ
 نگرانی ای نبود : من نمیخوام نیکو ضامن این
 رابطه بشه!

نگاه ها همه رنگ تعجب گرفت ، امیرکیا اما بی
 هیچ ری اکشنی همان طور محکم نگاهم کرد. قطعاً
 او بیش تر درکم می کرد. نیکو بچه ی منه ، دختری
 که تازه دارم طعم مادر بودن و کنارش می چشم ،
 من نمی خوام این بچه بشه ضامن برگشتم. وقتی من
 عاشق شدم بچه ای نبود ، وقتی ازدواج کردیم هم
 همین طور ، حالا این خیلی ناجوانمردانست بخوایم
 از وجود نیکویی که این شرایط و نخواستہ و نقشی
 درونشون نداشته سوء استفاده کنیم. نمی خوام فقط به
 خاطر نیکو برگردم. نمی خوام اگه قراره جواب بله
 بدم فقط به خاطر نیکو باشه. چون می دونم همین

نیکویی که امشب شما ازش به عنوان ضامن یاد
 کردین بعد ها بابتش ازم دلخور می شه. سال هاست

یاد گرفتیم به خاطر بچه هامون تن به کارهایی بدیم
 که بعد ها فقط باعث اذیتشون می شه. نیکو پدر و
 مادرش دور از هم باشن براش بهتره تا این که فقط
 به خاطر اون بهم برگردن ، یه زندگی سرد داشته
 باشن و به خاطر بودنش هیچ وقت اعتراض نکنن. من
 نمی خوام دخترم ضامن شه... می خوام اول خودمون
 این رابطه رو بپذیریم و بعد نیکو قشنگی این رابطه
 بشه نه ضامنش.

نگاه عمه پر از اشک شد و به طرف بابایی که دقیق
 و خیره نگاهم می کرد چرخید : جواب گرفتی
 داداش؟ وقتی دخترکت به این دید از زندگی رسیده
 بازم ضامن می خوای؟

دست بابا با مکت بلند شد و روی صورتش
 نشست. محسانش را لمس کرد و بعد نفسش را پر
 شدت بیرون فرستاد: می دونم خنده داره این
 حرف.. اما برین اتاقت حرفاتون و بزنین! بعد من یه
 گپی با امیرکیا خواهم داشت.

متعجب نگاهش کردم ، حرف هایمان را؟ چه حرفی می شد داشته باشیم ان هم وقتی بار اولمان نبود؟ امیرکیا با جدیت بلند شد و من نگاهم این بار روی او نشست. واقعا توقع داشت برویم؟ به اجبار بلند شدم و جلوتر حرکت کردم و در اتاقم را باز کردم و کنار کشیدم تا وارد شود. اخم ریزی کرد و دستش را پشت کمرم قرار داد : کی انقدر آدم چپیی بودم قبلت وارد جایی شم؟

خنده ام را قورت دادم ، در واقعا ان قدر گیج بودم که ندانم باید لبخند بزنم یا نه . نمی دانستم هنوز چه تصمیمی درست است من فقط می خواستم این تصمیم به خود ما دونفر برگردد و نه نیکو. وارد شدم و پشت سرم داخل شد و در را بست. چرخیدم به طرفش : هیچ وقت فکر نمی کردم لازم باشه مثل دختر و پسراییی که هم و نمی شناسن تو یه اتاق باهم حرف بزنیم.

لبخندی نزد. عمیق نگاهم کرد : بیا دوباره هم و
بشناسیم!

ابرویم بالا پرید : چی؟
چند قدم جلو آمد و روبرویم ایستاد. دستش روی لبه
ی شال حریرم نشست : گذشته رو بریز دور ،
دوباره من و بشناس.

صدایم تحت تأثیر نزدیکی شا پایین آمد ، نگاهم به
دکمه های شفاف و ریز پیراهنش بود : امیرکیای
الان ، با امیرکیای اون سال ها فرق کرده؟
دستش از میان شالم عبور کرد ، با لمس موهایم نفسم
حبس شد و سرم را بالاتر بردم. چشمانش تمام
صورتم را مثل جهانگرد می چرخید : امیرکیای الان
از امیرکیای اون سال ها عاشق تر شده!

درون چشمانش غوطه خوردم ، دلم تکرار مکررش
را می خواست. چقدر این جمله قشنگ بود. سکوتم
اجازه داده بود هرطور دلش می خواهد بتازاند ،

دستش میان موهایش همچنان بازی می کرد:

امیرکیای الان نسبت به قبل واله تر شده.

چشمانم را بستم ، این نت ها وزن داشتند ، روی قلبم می نشستند و سنگینش می کردند : شانای الان..

نگذاشت حرفم را کامل کنم ، با همان تن نرم

صدایش جمله ام را خودش ادامه داد : نسبت به قبل

بزرگ تر شده ، زیباتر شده... عزیز تر شده.

نفسم را پر کردم از عطرش ، چشم باز کردم:

امیرکیا؟

نفس عمیقی کشید ، شاید ناز صدایم را نفس کشید:

جانم؟

چشمانم از این جانمش پر شد : می شه این همه

سالی که از دست رفته رو جبران کرد؟

نوک اگپشتش را روی فرق سرم ، همان جایی که

موهایم از دو طرف شلاق وار رها شده بود کشید

لمسش مثل جریاین از الکتریسیته قلبم را مرتعش

کرد : می شه..

لب زدم : چطوری؟

صدایش شبیه یک پیچ پیچ آرام شد و سرش جلوتر آمد:
نگام کن.

چشمان پر و درشتم را در نگاهش دوختم و بعد
بلافاصله لب زد : جبران شد! همه ی اینت سال ها
فدای سر این نگاه..

و بعد دستش پشت گردنم نشست و سرمی که هنوز
میان این جمله پر می زدم را به سینه اش
چسبانده یک آغوش آشنا ، ضربان قلبی آشنا تر.. بعد
چندسال؟ صدای بمش هنوز برای گوش هایم
مستانگی می آوردند ، به خصوص وقتی قلدرانه می
شد : بگو بله شانا.. تموم کن این همه سال دوری
رو..

عشق از نگاهم سرریز شد ، مثل یک بلور روی
گونه ام راه گرفت و من بی اختیار به پیراهنش
چنگ زدم : بابام!

بی طاقت گفت : راضی کردنش با من..

باز هم نالیدم : مامانم!

نجوا کرد : با من..

لب گزیدم و اشک هایم سرعت گرفتند : عمه!

نفس عمیقی کشید : با من!

هق زدم : آرین!

سکوت کرد ، اما فشارش به پشت سرم بیش تر شد

و با مکث ، ان همه وقتی صدایش دنیا دنیا گرفته

بود زمزمه کرد : با من..

مستم روی قلبش نشست و خسته ، خسته از این همه

دوری ، از این همه نرسیدن ، از این همه تنهایی و

درد ، با تمام دلتنگی ام برای داشتنش لب زدم : بله.

اومدی باز اومدی با رقص و آواز اومدی

دلمو بردی ولی آخ که چه با ناز اومدی

شب شد و ماه اومدی با دل من راه اومدی

دلمو بردی ولی آخ که چه دلخواه اومدی

نه ازم دور نشو بند نیا که نفسی

راز زیبای منی و فاش نشو پیش کسی
 باز لبخند بزن چال بیوفته گونتو
 که گرفتار کنی این منو این دیوونتو
 چشم آهوی تورو دیدم و بی خواب شدم
 مو شرابی زدی و بدجوری بی تاب شدم
 آخ چه وحشیانه زیبایی نمیدونی خودت
 چشم آهوی تورو دیدم و بی خواب شدم
 مو شرابی زدی و بدجوری بی تاب شدم
 آخ چه وحشیانه زیبایی نمیدونی خودت
 صدای تو آهنگ خوش بارون واسم
 بذار عطر تو جا بمونه بازم روی لباسم
 غریبگی نکن دوباره چون که دیره دیگه
 به جز اسم تو توی گوش دل نمیره دیگه
 صدای تو لالایی که میاره خوابو
 نوارش تو میسازه منه خونه خرابو

غریبگی نکن دوباره چون میگیره قلبم
 به هر طرف بره رو به توئه مسیر قلبم
 چشم آهوی تورو دیدم و بی خواب شدم

مو شرابی زدی و بدجوری بی تاب شدم
 آخ چه وحشیانه زیبایی نمیدونی خودت
 چشم آهوی تورو دیدم و بی خواب شدم
 مو شرابی زدی و بدجوری بی تاب شدم
 آخ چه وحشیانه زیبایی نمیدونی خودت

کنار بوته ی گل محمدی ایستادم و با دستانم خودم را
 بغل کردم. ذهنم هم مثل یک پروانه برای خودش دور
 اتفاقات شب اخیر گشت می زد. خواب از چشمانم
 فراری شده بود. شاید هم قلبم از او فرار کرده
 بود. ساعت سه نصفه شب بود. سکوت
 بود.. سکوت.. سکوت...

فقط من بودم و قلبم ، من بودم و فکرهایم ، من بودم
 و خدایم ، حتی من بودم و اشتباهاتم...
 آرام قدم برداشتم و روی تخت چوبی نشستم ، کف

هر دو دستم را کنارم روی قالیچه ی قرمز قرار دادم
و سرم را به طرف آسمان گرفتم. این بار من بودم و
تمام سال های زندگی ام.

صدای باز شدن در ورودی خانه متعجبم نکرد ، می
دانستم این خانه امشب شب زنده دار زیاد دارد ، بابا
در حالی که یک گرمکن پوشیده بود با قدم های
محکم به طرف تخت آمد. نشستنش باعث شد چوب
خشک تخت صدا بدهد.. هر دو به باغچه زل زدیم و
او بود که قفل این سکوت را شکست : سردت
نیست؟

خنده ام گرفت ، به طرفش چرخیدم و سرم را روی
شانه اش گذاشتم : فکر می کنم ناشیانه شروع کردن
بحث و از شما یاد گرفتم.

دستش را دورم حلقه کرد و من با نفس عمیقی چشم
بستم ، پدر بود.. حتی اگر بیولوژیک چیز دیگری می
گفت. تا ابد هم شرمنده ی شکستن غرورش بودم:
نظرت چیه مستقیم و رک بریم سر اصل مطلب؟

لبخند محوی زدم : اصل مطلب اینه که من دختر پر
دردسری بودم براتون.

اهی کشید : درسته..پر دردسر بودی!

این که کتمان نکرد برایم جالب بود ، این یعنی قرار
است امشب از حس ها و تردیدهایمان صادقانه
حرف بزنیم : اما به همون اندازه هم دوست داشتنی
هستی!

چشمانم را باز کردم . جمله اش قشنگ بود ، دوباره
خودش ادامه داد : با امیرکیا که صحبت کردم خیلی
قاطعانه از خواستنش گفت.حالا می خوام از تو
بپرسم.این که تو هم به همون اندازه قاطع هستی؟

سرم را از روی شانه اش برداشتم و دستانم را درهم
گره زدم .لبخندم پر کشید : من نگرانم بابا ، اصلا
مطمئن نیستم تصمیم درست باشه ، مطمئن نیستم
کنارش بعد اون همه سال دوری و زجر بازهم
خوشبخت بشم ، حتی مطمئن نیستم بتونم از عذاب
وجدانی که نسبت به آرین دارم رها شم..اما هرچی

فکر می کنم به یه راه می رسم. این که اگه بگم نه ،
 اگه نشه.. تا عمر دارم حسرتش باهام می مونه.
 به طرفم چرخید و عمیق نگاهم کرد : زندگی
 مشترک چیه دخترم؟
 سرم به زیر افتاد : خیلی ناامید کنندست که بعد دوتا
 تجربه درکم از این واژه هنوز کمه.
 به روبرو خیره شد : روزای اولی که با مادرت
 ازدواج کردم می دیدم گاهی عکس پدرت و بغل می
 کنه و اشک می ریزه. راستش و بخوای خیلی حالم بد
 می شد ، اما خودم و می زدم به اون راه که
 ندیدم.. یکم که گذشت دلش بیش تر به زندگیمون گره
 خورد. پدرت و هیچ وقت فراموش نکرد اما هیچ وقتم
 نداشت من حس کنم واسه زندگیمون ارزشی قائل
 نیست. من و پذیرفت ، بهم علاقمند شد و همه ی
 خودش و خرج این زندگی کرد. منم چشم روی خیلی
 چیزا بستم ، روی حرف مردم که گفتن رفته بیوه ی
 برادرش و گرفته.. می خواستم به همه نشون بدم این
 فقط مرد نیست که حق داشته باشه بعد یه زندگی نیمه

تمام بره سراغ دختر مجرد ، بدم می اومد همیشه از این تبعیض ها. هیچ وقتم با این تبعیض ها بزرگتون نکردم اما خب.. خیلی کم گذاشتم ظاهرا.

دستم روی دستش نشست : دوست ندارم اشتباهات من به این نقطه برسونتتون.

با همان اخمی که نشانه ی فکرش بود نگاهم کرد:
میخی افتاد... بخاطر یک میخ نعلی افتاد ، در پی نعل، اسبی افتاد... و سپس سوار افتاد... بخاطر افتادن سوار جنگی شکست خورد! با شکست در جنگ، مملکتی نابود شد... و این ها همه بخاطر شخصی بود که میخی را درست نکوبیده بود...

فقط نگاهش کردم. لبخند تلخی زد : من و مادرت میخ و درست نکوبیدیم بابا جان.

یک قطره اشک از چشمم پایین چکید و نالیدم : بابا!

نفس عمیقی کشید : زندگی مشترک اسمش روشه. مشترکه.. خودخواهی و منم منم توش جواب

نمی ده ، باید یادت باشه هر قدمت روی شریکت
 تأثیر داره ، غما مشترک ، دردا مشترک ، شادیا
 مشترک.. باید خیلی وقتا چشم ببندی روی خیلی
 چیزا، اعتماد شرط اوله توش ، چیزی که باعث شد
 یکبار ازش ضربه ببینی بعد پنهان کاریت عدم
 اعتمادت بود. این بار که داری می ری جلو اعتماد
 داری بهش؟

به روبرو زل زدم : باید برای این اعتماد تلاش کنم
 بابا ، یه بار ازش ضربه خوردم ، یه بار فکر کردم
 خیانت شده بهم ، با این که الان فهمیدم همش سوء
 تفاهم بوده اما می فهمم گاهی چقدر بدبین می شم. من
 از این نگاه می ترسم.

خیلی جدی جواب داد : به امیر کیا گفتم اگه قراره
 محرمیتی باشه بعد سال آراین باشه ، تو این مدت
 دوباره از نو خودتون و بشناسین. تو هم تلاش کن ،
 ببین با خودت چندچندی بابا... ببین این عشق می
 تونه این بدبینی رو ازت دور کنه؟ نمی خوام نیکو

شاهد این بدبینی ها باشه. نمی خوام با این حس تردید
و بی اعتمادی بزرگ شه. شما و روباتتون مسئول
شکل گیری شخصیت اون بچه این.

نفسم را بیرون فرستادم. امیرکیا هم امشب همین را
گفته بود ، گفته بود از نو هم را بشناسیم. راه زیاد
بود ، مسیر طولانی... هنوز تا رسیدن به همان ادم
های قبل شدن خیلی فاصله بود. بابا از جایش بلند شد
:مامانت می خواست بیاد پیشت اما نداشتم. فکر می
کنم این حرفای پدر دختری رو هردو احتیاج داشتیم.
لبخند زدم :ممنونم..

خم شد و روی سرم را بوسید : تو برای من هنوزم
دختر کوچولوی اون سال هایی.
چه لذتی داشت شنیدن این جمله ، من حتی برای قلبم
هم هنوز همان عاشق سال های کانبرا بودم. بابا
نفسش را بیرون فرستاد و حین زمزمه کردن شعری
به طرف داخل خانه قدم برداشت:
در نظربازی ما بیخبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
 عشق داند که در این دایره سرگردانند
 جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
 ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
 وصل خورشید به شبیره اعمی نرسد
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
 عشقبازان چنین مستحق هجرانند..

داخل خانه که شد روی تخت دراز کشیدم و با
 انگشتم ماه را اندازه گرفتم.. شعر پدر هم همه ی
 ذهنم را پر کرد ، نفسم را بیرون فرستادم و بیت
 اولش انگار درون ذهنم حسابی نشسته بود. چقدر

معنی داشت این بیت ، انگار برای شانایی بود که
 داشت تلاش می کرد از پیله در بیاید:
 در نظر بازی ما بی خبران حیرانند / من چنینم که
 نمودم ، دگر ایشان دانند...

از سنگ ها همیشه بیزار بودم. سخت بودند و سرد ،
 باعث می شد هیچ وقت نتوانم کنارشان آرامش
 بگیرم. اما این جا ، کنار این سنگ صیقل خورده ی
 سیاه رنگ آرامش خودش دور سلول هایم تار می
 بافت. کف دستانم را روی سنگ گذاشتم. رطوبت
 ناشی از دو شیشه ی گلاب خالی شده رویش از کف
 دستانم به قلبم رسید. لمسش آرام می کرد.

با نوک انگشتم دور حفره ی خالی و تراش خورده
 ی اسمش را لمس کردم و با لبخند زمزمه کردم:
 سلام بر مهربون ترین غول چراغ جادو..

حس می کردم کنار سنگ نشسته ، چهارزانو و با ان
 لبخند نایابش خیره ام شده. با همان لباس سفید
 خدمتش.. اخ که دلتنگی چقدر قدرتمند بود. گل های

نرگس را برایش روی سنگ چیدم : ببین گلای مورد
علاقت و اوردم. انقدر تازن که بوشون همه جا رو
پر کرده.

گل ها را که چیدم اهی کشیدم : می دونی دیشب چی
شد؟

به دیشب که فکر می کردم خونم گرم می شد:
امیرکیا اومد خواستگاری.. باورت می شه؟ هضمش
برای خود من که سخته ، چی تو این مدت مگه جز
سردی ازش دیده بودم ؟

سرم را کج کردم. می دانستم دارد حرف هایم را می
شنود : آری.. تو راضی ای؟

صدای بادی که میان درخت ها تنک می پیچید با
صدای نفس عمیق یکی شد : این روزا همش
تصویرت جلوی چشممه ، ادمیزادم دیگه.. پر از
عجایب.. تا یکی هست قدرشو و نمی دونیم، همین که
رفت دیگه از ذهنمون بیرون نمی ره ، آری این
روزا همش با خودم می گم کاش بیش تر کنارت
بودم ، کاش بیش تر بغلت می کردم ، کاش بیش تر

بهت می گفتم غول چراغ جادو ، کاش انقدر با اون
روحیه ی افتضاح و نابودم خون به دلت نمی
کردم. کاش یکم می جنگیدم ، برای تو..

بغضم را قورت دادم و سرم را با افسوس برای
خودم تکان دادم : من چیکار کنم یکم این دلم آروم
بگیره؟

دسته گلی که روی سنگ نشست و جمله ای که زیر
گوشم گفته شد باعث شد به سرعت سرم بچرخد:
یکم به من اعتماد کن!

متعجب از حضورش نگاهش کردم. بدون نگاه کردنم
به سنگ خیره شد و لب زد : سلام عمو!
مبهوت حضورش بودم. به عکس آرین خیره شد:
می بینیش چقدر سرتقه عمو؟

ابروهایم بالا پرید ، خیلی جدی انگار که آرین
مقابلش نشسته باشد گفت: ازش می خوام باهام
ازدواج کنه بعد راهش و می کشه از خونه می ره
بیرون.. فرداش می رم خواستگاریش دق می ده من

و تا یه بله از دهنش بیرون بیاد..خدایی عمو حقا که
 لقب خوبی بهش دادی..زبل خان!
 نگاهم کرد ، بالاخره چشمانش روی من هم نشست:
 توت فرنگی کوچولوی زبل! خوبه نه؟
 لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست : زبل نبودم
 هیچ وقت!

او هم لبخند محوی زد و دوباه به عکس ارین خیره
 شد : می بینی عمو ، داره کتمان می کنه ، کتمان می
 کنه که چقدر توی دل بردن از من و تو زبل بوده!
 لبخندم محو شد.تیره شدن آسمان به باران نم نم و
 ریزی منجر شد.هر دو با هم سرمان را به سمت
 آسمان گرفتیم ، او چشم بست و من خیره شدم به ان
 دستی که روی سنگ ارین گذاشته بود.با همان
 چشمان بسته زمزمه کرد : اجازه می دی عمو؟اجازه
 می دی دوباره بشه توت فرنگی کوچولوی زبل
 خودم؟

خدای بزرگ..لبم را میان دندان هایم کشیدم و به
عکس آیین زل زدم.تصویر مهربانش با آن موهای
پرپشت و مردانه.امیرکیا نفسش را بیرون فرستاد:
حواسم بهش هست ، نگرانش نباش.

نگاهم کرد.نطره اشکی روی گونه ام چکید و اخم
کرد : حقش نیست الان دعواش کنم عمو؟گریه واسه
چیہ اخه؟

سریع اشکم را پاک کردم و امیرکیا به عکس آیین
زل زد : الان اگه بودی می گفתי بیخود می کنی
دعواش کنی..مگه نه؟
صدای مردانه اش رنگ بغض گرفت ، طور عجیبی
بم شد و چشمانش را با درد بست : بیخودم می کنم
واقعا ، اما کاش بودی!

چشمان من هم پر شد.به سنگ آیین خیره شدم و
کف دستم را کنار دست امیرکیا روی سنگ گذاشتم:
می بینی غول چراغ جادو ، حتی دل برادرزاده ی
سنگ دلت هم برات تنگ شده!

به طرفم چرخید ، اخم هایش این بار از شوخی بود:
من سنگ دلم؟

با خبثت سر تکان دادم ، به عکس آرین زل زد:
خودش داره اذیت می کنه ها! من کاریش نداشتم
عمو..

بعد به طرفم خیز برداشت. صدای جیغم تمام محیط
را پر کرد ، سریع بلند شدم و شروع کردم به
دویدن.. خنده ام گرفته بودم ، مثلاً مادر و پدر یک
دختر پنج ساله بودیم .. صورتم از هیجان گل انداخته
بود. راست می گفت ، باید دوباره از نو هم را می
شناختیم ، وگرنه پسر روزهای کانبرا مگر دویدن و
این شوخی ها را بلد بود؟ به کنار خیابان رسیدم. اما
هنوز از روی جدول رد نشده بودم که با کشیدن
بازویم متوقفم کرد. صدای نفس های بلندمان درون
محیط پیچیده بود. بلند خندیدم و او با همان سینه ی
خروشان غرید : سنگ دل دیگه هان؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و دم عمیقی از هوا
گرفتم : این خیلی زشته با این سن دنبال دختر مردم

می کنی!

چشمانش روی چشمانم نشست ، نگاهش درنده شد:
 این دختر مردم مادر بچه ی منه!
 لبخند خودم هم محو شد اما چشمانم برق زد. مالکیت
 داشت حرفش از ابتدا تا انتها ، دلم برای این رویش
 هنوز هم می تپید. دلم شیطننت می خواست ، دلم
 شانای قبل هجده سالگی را می خواست : خوش به
 حالتون پس ، دخترتون چه مامان خوشگلی داره!
 لبخندش رفت. بازویم را رها کرد و من سر بلند کردم
 تا دقیق تر نگاهش کردم. نگاهش درون صورتم
 چرخید : نیکو وقتی بزرگ شه شبیه تو می شه؟
 ابرویم بالا پرید ، رمانتیک ترین جا را برای این
 بحث انتخاب کرده بودیم. کنار خیابان و در حاشیه ی
 بهشت زهرا ، چرا حس می کردم نگاه غول چراغ
 جادو با لبخند به ماست؟ شانه ام بالا پرید : احتمالش
 زیاده..

اخم ریزی کرد : بد شد که!

من هم اخم کردم : از خداتم باشه شبیه من بشه.

لبختند درون چشمانش نشست و کمی لب هایش هم رنگ گرفتند : اما از خدام نیست.

آماده بودم مشتم را درون سینه ی پهنش بگویم که با جمله اش مشتم در هوا ماند : شبیه تو بشه همش باید

بترسم چشماش دل و دین کسی رو ببره. دردسر می شه خوشگلش!

قلبم مثل یک موم آب شد ، یک رود تشکیل داد و مهر و عشق را برای کویر خشک مغزم رساند. کویر گل داد ، گل ها رشد کردند ، عطرشان تمام ذهنم را پر کرد و من درون چشمانش خودم را دیدم. مشتم در هوا مانده ام را درون دستش گرفت و فشرد : بهتره شبیه من بشه ، یه سنگدل که همرو از دورش بیرونه. من ابدًا پدر لارجی نیستم. دخترمم به کسی نمی دم.

کم کم منگی ام از بین رفت. تن صدایم آرام تر شد و چند زنی که از کنارمان گذشتند چپ چپ نگاهمان کردند ، یک عمر از همین قضاوت ها ترسیده بودیم. یک عمر... کم نبود : دخترمونم یه روز بزرگ می شه ، میره سراغ آرزوهایش و شاید یه روزی برسه که یکی بیاد توی زندگیش و بشه آرزوش. تو از اون پدرایی هستی که جلوی آرزوهای دختراشون و می گیرن یا بهش رسم رسیدن و یاد می دی؟

زل زد درون چشمانم ، فکش بهم فشرده شد : برای یه پدر جواب دادن به این سوال خیلی سخته.

خیلی مطمئن نگاهش کردم : اما می خوام بدونم.. مگه نگفتی هم و از نو بشناسیم. می خوام ببینم دخترم چه نوع پدری داره؟

چشمانش را جمع کرد : چی تو ذهنته توت فرنگی کوچولو؟

مستم را از دستش بیرون کشیدم ، مخالفتی نکرد. هردو دستم را روی سینه ام گره زدم:

امیرکیای روبروم می گه من آرزوشم. اومده دنبال

آرزوش .. امیرکیای پدر کمک می کنه دخترش به
آرزوهاش برسه؟ حتی اگه یه روزی آرزوش یه مرد
باشه که دلش و برده؟

خنده اش گرفت و نشان نداد. خودش هم دست روی
سینه جمع کرد و عضلاتش از پس پیراهن تنگش
پیچ خوردند ، حالت ایستادنمان مقابل هم بامزه بود:
ما داریم راجع به دختر پنج سالمون و عاشقش شدنش
جدی جدی از الان بحث می کنیم؟
خیلی جدی سر تکان دادم : اوهوم ، می خوام منطق
پدر بچم و بسنجم!

نوک انگشتش را زیر بینی اش کشید ، احتمالا خنده
اش را از این همه جدیت من خورد: خب اگه پسره
بتونه اعتماد و به دست بیاره و نیکو دوستش داشته
باشه ، شاید بشه روش فکر کرد.

خنده تا پشت چشمانم امد و نشانش ندادم. به جایش
سرم را کج کردم : اگه اعتماد تورو نتونه به دست
بیاره چی؟

اخم کرد : نمی زارم رنگ دخترمم ببینه!
 خنده ام بالاخره به بیرون نفوذ کرد : کارت سخته
 امیرکیا ، نیکو به طرز عجیبی از همین سن دلبری
 کردن و بلده ، رابطشم توی مهد کودک با پسرا بهتر
 از دختراست!

اخمش شدت گرفت : ته دلم و خالی نکن.

لبخندم تا کل جانم نفوذ کرد اما اثرش روی لب هایم
 محو بود. محو و کج : چقدر جذابه دیدن این تعصب
 پدران! این امیرکیا برام تازگی داره.

لبخندی مثل خودم روی لب هایش نشست ، کج و
 محو : دلم می خواد بغلت کنم!

شکه نگاهش کردم ، موهایم با بادی که امد روی
 صورتم ریختند و نگاهش دست کمی از ان باد
 نداشت. مهربان شد ، عاشق شد... اصلا نگاهش
 اکسیر شد. آرام اسمش را صدا زدم : امیرکیا!
 لبخندش کمی عمق گرفت و به طرفم خم شد:
 خواستم فقط با این امیرکیا هم آشنا شی.. امیرکیایی

که عاشقه ، بی نهایت دوست داره و الان داره برای
این که تورو نکشه توی حجم آغوشش جون می
کنه! شاید بعد نتیجه گرفتی تعصب امیرکیا روی تو
از تعصب پدرانش جذاب تره!

فقط همان طور نگاهش کردم. نفسش را بیرون
فرستاد و دوباره فاصله گرفت : نظرم عوض شد ،
الان دلم می خواد ببوسمت.

چشمانم که گرد شد مغرورانه فقط شانه بالا انداخت
و لبخند محوش را همراه یک چشمک تکرار
کرد. این امیرکیا کجا بود که حتی در سال های کانبرا
هم همچین بی قراری ای از جانبش ندیده بودم.
رفتی ولی با رفتنت حس من کم تر نشد..

خواستم فراموش کنم اما باز اخر نشد..
لباس عروس زرشکی رنگ تن نیکو را مرتب کردم
و چتری هایش را با دست سامان دادم : عالی شدی
عزیزم!

با ناز مقابلم چرخ می زد : شبیه تو شدم مامان؟

با لبخند از روی زانویم بلند شدم : خوشگل تراز من
شدی مامان جان!

جلوی آینه ی ی قدی ایستاد و من هم پشت سرش
ایستادم. هردو بهم لبخند زدیم. شاپرک در اتاق را باز
کرد و با ان پیراهن شب بادمجانی رنگش داخل شد
و با دیدن ما سوتی زد : مادر و دختر و ببین! حسابی
ترکوندین!

نیکو با شادی به طرفش دوید : وای خاله ، ببین
چقدر شبیه شدیم!
شاپرک خم شد و صورت نیکو را محکم بوسید:
خاله فدات شه خوشمزه.

با لبخند دوباره به آینه زل زدم. پیراهن زرشکی
رنگ و بلندم زیر نور برق می زد. موهایم هم چتری
روی پیشانی ام ریخته بود. درست شبیه نیکو. روی
چهارپایه های سفید حمام نشسته بودیم و چتری
هایمان را مامان بر ایمان کوتاه کرده بود. خندیده
بودیم و بعد مادر و دختری حمام کرده بودیم.

حالا هم درست شبیه هم آماده شده بودیم تا برای عقد
مازیار برویم. شاپرک جلو آمد و مقابل آینه دستی به
موهایش کشید : چتری بهت میاد؟
رژ لب زرشکی رنگم را با تردید برداشتم و نگاهش
کردم : پس قطعاً به تو هم میاد!
خندید و به دستم اشاره کرد : بزنش.

رژ را با تردید روی لب هایم کشیدم و رنگشان
دادم. جلوه اش با لباسم بسیار زیاد بود. نیکو کنارم
ایستاد و با کنجکاوی نگاهم کرد : برای منم بزن
مامان!

شاپرک بلند خندید و من درمانده نگاهش کردم : شما
لبات انقدر خوشرنگه مامان جان! احتیاجی نداری!
با سماجت بیش تری پایین پیراهنم را در مشت
گرفت : نه.. می خوام!
دست شاپرک روی شانه ام نشست : سرب که نداره ،
یکم بزن براش!

اخمی کردم : این رنگی اخه؟

و بعد جلوی پای نیکو زانو زدم : یه رنگ صورتی
خوشگل دارم مامان ، اون و بزnm برات؟
سرش را با اخم تکان داد : نه ، هررنگی خودت
زدی منم می زنم.

شاپرک ریشه رفت روی تخت ، حواسش هم بود
موهای فر شده اش خراب نشود : خوب به نفع
امیرکیا کار می کنه.

نیکو نگاهش را به شاپرک دوخت : از کجا فهمیدی
خاله؟

شاپرک متعجب و با خنده نگاش کرد : چی رو
قربونت برم؟

نوک انگشتش اشاره اش را جلوی لب های کوچکش
گذاشت و ژست متفکرانه ای گرفت : این که بابا
گفته بهم این کار و بکنم!

مبهوت به نیکو خیره شدم. شاپرک دیگر از خنده
روی پایش بند نبود : دمت گرم خاله. دمت گرم.

با دست شانه های نیکو را گرفتم : بابا چی گفته بهت عزیزم؟

به لباسش اشاره کرد : بابا که لباسمو دید بهش گفتم لباس تو هم این رنگیه ، بعد اخم کرد گفت اگه مامانت رژ لب رنگ لباسش زد بهش بگو برای تو هم بزنه. بعد اگه رنگ دیگه برات خواست بزنه نزار. بگو همین رنگ.

فقط نگاهش کردم. دخترکم چه گناهی داشت؟ امیرکیا می دانست من این رنگ رژ را برای نیکو نمی زنم و با این ترفند کاملاً هشیارانه می خواست من هم همچین رنگی روی لب هایم نزنم. سری به افسوس تکان دادم و رو به شاپرک سرخ از خنده کردم : می بینی توروخدا؟ حالا خوبه مثل تو رژ بنفش نزنم!

موهایش را عقب زد : ارسال اصل حساس نیست. من نمی فهمم امیرکیا مثلاً سی و چندسال اونور آب بوده! این حساسیت ازش بعیده.

از جلوی نیکو بلند شدم و کیف لوازم آرایشم را زیر و رو کردم ، در همان حال هم جوابش را دادم : از همون اول یادمه روی این رنگ رژ حساس بود.بعد این همه سال هنوز این اخلاقش سرجاشه.

رژ صورتی را بالاخره پیدا کردم و یک دستمال مرطوب بیرون کشیدم و لب هایم را پاک کردم.بعد جلوی نیکو خم شدم : بیا مامان ، این و اول برای تو بزنم.

لب هایش را غنچه کرد.شاپرک از همان جا بوسه ای برایش فرستاد و قربان صدقه ی حرکتش رفت .رژ لب را به آرامی روی لب هایش مالیدم و بعد به صورت زیبایش لبخند زدم : دیگه با اون بابای زرنگت دست به یکی نکن دخترم.

بلند خندید ، بلند شدم و رژ را روی لب خودم هم مالیدم.رنگ ملیحش اگرچه به لباس خیلی نمی امد اما بد هم نبود.به طرف شاپرک چرخیدم : چطوره؟

سرش را تکان داد : به پای قبلی نمی رسه اما بهت
میاد. خوشگلیه دیگه!

خندیدم : خود شیفته!

خودش هم خنده اش گرفت ، معلوم بود بیش تر از
خودش تعریف می کند. از روی تخت بلند شد : من
برم ببینم مامان و بابا امدن حرکت کنیم. امیرکیا میاد
دنبال شما؟

سرم را به علامت منفي تکان دادم : نه ما با ماشین
بابا می ریم. تو و ارسلان خودتون برین!
سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد. نیکو دوباره
جلوی آینه چرخي زد و کفش هایش را نگاه کرد:
دلم می خواست کفشام پاشنه داشت!
به پاشنه ی کوتاه کفشش نگاه کردم : داره دیگه
مامانم.

نوچی کرد به کفش های من خیره شد : اندازه ی
پاشنه ی کفشای تو!

نفسم را بیرون فرستادم و خنده ام را خوردم ،
 وروجک کفش پاشنه ده سانت می خواست :این
 کفش پاهارو اذیت می کنن ، بزرگ تر که شدی می
 تونی انتخاب کنی دوست داری از اینا بپوشی یا نه
 اما الان برات زوده.

ناراضی سر تکان داد. با صدای مامان که می گفت
 در ماشین منتظرمان می مانند مانتوام را روی
 پیراهنم پوشیدم و شالم را هم روی سرم
 انداختم. چتری های خودم و نیکو را مرتب کردم و
 دست در دستش از خانه خارج شدیم.

قرار بود عقد را درون سالن خانه ی لعیا برگزار
 کنند ، تا رسیدن به ادرس نسبتا سرراست نیکو با
 ریتم اهنگ شاد خودش را تکان داد و مامان و بابا
 قربان صدقه اش رفتند. به جلوی خانه که رسیدیم
 صدای بلند موسیقی به راحتی شنیده می شد. بابا مارا
 پیاده کرد و خودش برای پیدا کردن جای پارک در

کوچه ی نسبتا شلوغ رفت. دست نیکو را محکم گرفتم
و کنار مامان داخل رفتیم. یک اتاق را برای آماده
شدن مهمان ها خالی کرده بودند ، شاپرک هم کمی
بعد رسید و درون اتاق خودمان را سروسامان دادیم و
بیرون رفتیم. سالن خانه ان قدر شلوغ بود که من را
یاد مراسم عروسی می انداخت نه عقد.

روی ردیف صندلی هایی که قرار داده بودند نشستم
و آستین بلند پیراهنم را پایین تر کشیدم. شال حریرم
در حدی روی موهایم را پوشانده بود که چتری هایم
کامل بیرون بودند. شاپرک اما شالی روی سرش
نگذاشته بود. نیکو را کنارم نشاندم و برایش مشغول
پوست گرفتن میوه شدم. هنوز مازیار و لعیا نیامده
بودند. موزها را حلقه حلقه کردم و جلوی نیکو
گذاشتم و بعد دستمالی برداشتم برای پاک کردن
دست هایم. به سفره ی عقدی که برایشان چیده بودند
زل زدم و سعی کردم حسرت ها را خط بزدم. صدای
هیجان زده ی نیکو به سختی میان ولوم بالای اهنگ

به گوشم رسید : بابایی!

به جهت نگاهش خیره شدم. داشت مغرورانه و با ابهت داخل می شد ، کت و شلوار مشکی براقش

یک طرف ان کروات زرشکی را کجای دلم می گذاشتم. همه جوره از اوضاع به نفع خودش استفاده کرده بود. توجهش به طرف ما جلب شد. موهایش را کامل بالا زده بود و من خیلی خودم را کنترل کردم برایش دهان کج نکنم. جذاب لعنتی ، به طرفمان رسید و قبل از هرچیز نیکو خودش را در آغوشش پرت کرد. بغلش کرد و نگاهش را به من دوخت ، دقیق و جدی : متنفرم از این که قبول کردم فعلا عقد نکنیم.

خنده ام گرفت گونه ی نیکو را بوسید و نیکو با ذوق گفت : نداشتم ماما رنگ لباسش رژ بزنه بابایی!

ابروی امیرکیا بالا رفت ، حسابی لو رفته بود. با اخم نگاهش کردم ، لبخندش را خورد و نیکو را زمین

گذاشت : ممنونم ازت دخترم.

بعد نگاهش را خونسرد به من دوخت : رژ صورتی
بهت بیش تر میاد!

با آمدن مامان و شاپرک به طرفمان حرفش را دیگر
ادامه نداد ، بهتر هم بود. هنوز با این حرف هایش گر
می گرفتم! با هم احوالپرسی کردند و نشستیم .بابا و
ارسلان هنوز دنبال جای پارک بودند احتمالا، نیکو
بین من وامیرکیا نشسته بود .سرم را خم کردم
طرفش : تو چطور جای پارک پیدا کردی؟
لبخند زد : یه کوچه بالاتر پارک کردم.

سری تکان دادم و او این بار سکوت را شکست:
خوشگل شدی!

نگاهش کردم ، دقیق تر چهره ام را بررسی کرد:
موی چتری بهت میاد.

تا خواستم جوابش را بدهم صدای دست و سوت
مهمانان باعث شد ارتباط چشمی مان قطع شود و
سرمان به طرف ورودی بچرخد. مازیار و لعیا

رسیده بودند. فکر می کنم تنها مازیار بود که می توانست انقدر متفاوت عمل کند و کت و شلوار اسپرت آبی آسمانی تن بزند. با لبخند سر تکان دادم و بلند شدیم. امیرکیا نیکو را بغل گرفت تا بتواند خوب ورود عمو مازیارش را با ان برق چشمش نگاه کند.

مازیار و لعیا روی صندلی های شیری رنگ و مقابل سفره ی عقد نشستند و نمی دانم مازیار دیوانه چه در گوش تازه عروس زیبایش در ان پیراهن آسمانی رنگ گفت که سرخ شد و سرش پایین افتاد. بعد هم خودش ریلکس به اطرافش خیره شد. امیرکیا زیر گوشم زمزمه کرد : حتم دارم افکار انحرافیش و روی زبون آورده ، این پسر آدم نمی شه!

سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهش کردم : مازیار همیشه شوخ بوده اما حتم دارم اون دختر کنار دستم عاشق این خصوصیتش شده!

سرش را تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد : تو
عاشق کدوم خصوصیت من شدی؟

سرم را با لبخند تکان دادم ، عاقد هم در جایگاهش
نشست و صدای موزیک کاملاً قطع شد : می خوای
اعتراف بگیری؟

نیکو از امیرکیا خواست تا زمین قرارش بدهد ، به
محض رسیدنش به زمین دوید به طرف مسیری که
بابا و ارسلان داشتند می آمدند. بابا بغلش کرد و با
دیدن ما کنار هم چهره اش جدی شد ، به امیرکیا
سلام کرد و کنار مامان که می گفت چرا انقدر طولش
دادی ایستاد . چهره ی امیرکیا هم جدی شد : جواب
ندادی؟

نگاهم روی نگاه خیره ی دختری روی امیرکیا ثابت
ماند نگاهش زیادی شیفته بود. حس خوبی از نگاهش
نگرفتم : بعدا حرف می زنیم.

مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن دختر ابروهایش
بالا پرید ، این بار با کمی خشم نگاهم کرد. عاقد

شروع به خواندن خطبه کرد و من نگاهم را به
مازیار و لعیا دادم. معنی نگاه امیرکیا را کاملاً
فهمیده بودم، همان طور که او معنی نگاه من را
کاملاً فهمیده بود. پیشانی ام را لمس کردم: اون
طوری نگاهم نکن!

سرد و جدی اما آرام زمزمه کرد: چرا؟ می خوام
مطمئن شم اونی که تو چشمت دیدم درسته!
عاقبت برای سوم داشت خطبه را می خواند: فقط یه
حس زودگذر بود!

نفسش را بیرون فرستاد و دستی میان موهایش کشید
، گره ی کرواتش را هم کمی شل کرد: امیدوارم.
طعنه ی کلامش را دریافت کردم، رسماً گند زده
بودم به لحظات خوبمان. خودم هم از فکری که از
ذهنم گذشت متنفر بودم. لعنتی...

خطبه ی عقد که جاری شد، سکوت محض سالن را
صدای دست و سوت اطرافیان شکست. نفس راحتی

که مازیار فرستاد هم به نظرم واقعا جالب بود ،
چهره اش نشان نمی داد اما ان نفس عمیق مشخص
کرد چقدر استرس متحمل شده بود.

امیرکیا در سکوتی پر حرف کنارم ایستاده بود و
برایشان دست می زد. نفسم را بیرون فرستادم و به
طرفش چرخیدم : بریم تبریک بگیم؟

سرش را بدون نگاه کردنم تکان داد و دستش را
باحفظ فاصله پشت کمرم قرار داد ، حرفم برایش
سنگین تمام شده بود و خب هرچقدر که فکر می
کردم می دیدم حق داشت. همراه هم به طرف مازیار
و لعیا رفتیم ، با دیدنمان ایستادند و مازیار با شیطننت
دستش را دور کمر لعیا حلقه کرد : بسوز امیرکیا ،
من زودتر از تو مزدوج شدم!

امیرکیا با تأسف برایش سر تکان داد و به نیکویی
که عقب تر بغل بابا بود اشاره کرد : یه نگاه به اون
بچه بنداز بعد حرف مفت بزن.

چشم چپ کردن مازیار واقعا بامزه بود: پز غلطای
زیادیت و می دی به من الان؟

امیرکیا فقط نگاهش کرد ، جدی و خیره و مازیار
مثل زن ها ایشی کرد : خدا به داد این نسیم طفلی
برسه ، دراکولایی بیش نیستی!

دستم را جلوی دهانم نگه داشتم و لبخندم را
خوردم. لعیا هم با خجالت لبش را گزید : زشته
مازیار جان!

مازیار با چشمان پر برق و شیطنتش به طرف لعیا
چرخید : جووون ، چه خوشمزه می گی مازیار
خجسته.. بازم بگو.

امیرکیا بی تعارف ضربه ی نه چندان آرامی به شانه
اش کوبید و لعیا لبخند روی لبش ماسید ، طول می
کشید تا با این دهان بی چاک و بست مازیار کنار
بیاید ، دستش را گرفتم و فشردم : فداتشم من ،
بالاخره به خل بازیش عادت می کنی ، براتون
آرزوی خوشبختی می کنم.

مازیار سریع خودش را جلو کشید : برای منم
آرزوهای خوشگل کن!

با افسوس و لبخند تنها نگاهش کردم. امیرکیا خیلی
جدی به لعیا تبریک گفت و مازیار این بار اخم کرد
:ای بابا ، چرا به من تبریک نمی گین؟
دستان امیرکیا درون جیبش رفت و به من نگاه کرد:
بریم نیکو خیلی پدرت و اذیت کرد.
چشمان مازیار گرد شد : کجا ؟ هنوز به من تبریک
نگفتین!

امیرکیا جدی تر نگاهش کرد : بریم شانا!
لعیا هم دیگر خنده اش گرفته بود. چهره ی مازیار
برای یکم عمر شاد شدنم کافی بود. چشمکی به
رویش زدم و از جلوی چهره ی ماتش عبور
کردم. به کنار میزمان که رسیدیم نیکو نزدیکمان شد
و با دلبری دست پدرش را گرفت :بابا ، بریم با هم
برقصیم؟

دستم را زیر چانه ام زدم و با لذت نگاهشان کردم. امیرکیا ابروهایش بالا پرید و با یک حرکت نیکو را بلند کرد و روی پایش نشانده: رقص؟ نیکو به قسمتی که برای رقص آماده کرده بودند اشاره کرد: آره مثل اونا.

به ان سمت خیره شدم و با دیدن رقص تانگوی زوج ها لبخندم پررنگ تر شد. این دختر هووی من می شد ، شکی در این نبود ، صدای امیرکیا هم کمی لبخند داشت: منظورت اون رقصاست؟

خیلی جدی سرش را تکان داد ، نگاه من و امیرکیا درهم گره خورد. نگاه او هنوز هم انگار دلخور بود ، با این حال خیلی جدی کسب اجازه کرد ، بیش تر به نشانه ی احترام: اجازه می دین؟

سری برایش خم کردم ، این حرکتش به شدت از نظرم جذاب بود ، با لبخند لب زدم: با لذت تماشاتون می کنم.

امیرکیا نیکو را زمین گذاشت و دستش را به طرفش گرفت: پرنسس افتخار می دن؟

نیکو هیجان زده خندید و دست پدرش را گرفت و با هم به وسط سالن رفتند. شاپرک و ارسلان کنار میزمان نشستند ، نگاهم را به اطراف دادم : مامانینا کوشن؟

_ عمه او مد ، رفتن سر یه میز دیگه نشستن.
 با چشم هایم اطراف را کاویدم و با دیدنشان خواستم بلند شوم تا به عمه سلام کنم که صدای شاپرک مانعم شد : چه پدر و دختر جذابی!
 به قسمتی که برای رقص مهیا شده بود خیره شدم. خانه ی بزرگ پدری لعیا دست کمی از یک تالار نداشت و امیرکیا و نیکو میان زوج های جوانی که ان وسط می رقصیدند بیش تر از همه می درخشیدند.

خیره شان شدم ، چشمانم شد قلب تا برایشان بتپد ، طوری جدی و جذاب به نیکو خیره شده بود که چشمانم از مهرشان پر شد . دست های نیکو را گرفته بود و دخترکم با ان لباس دلبرانه اش هرزگاهی

چرخ می زد ، پاهای کوچکش را همگام با پاهای
 امیرکیا تکان می داد و چنان با غرور به اطرافش
 نگاه می کرد که انگار با یک پادشاه دارد می رقص
 ، امیرکیا هم رفتارش طوری بود انگار دستان یک
 پرنسس را در دست دارد. دور آخر را که رقصیدند
 آرام خم شد ، با همه ی جبروتش مقابل نیکو زانو زد
 و پیشانی اش را بوسید و با در اغوش کشیدنش به
 طرفمان آمد. با لبخند محو اما از ته دلم از جایم بلند
 شدم. نیکو دستانش را به طرفم دراز کرد و من با
 ملایمت از اغوش امیرکیا بیرون کشیدمش و محکم
 به خودم فشردم : دخترم چه قدر ناز می رقصه.
 شانه ای بالا انداخت : من کلاس باله رفتم کانبرا ،
 بابا دیگه این جا من و ننوشت کلاس!
 شاپرک سرش را خم کرد و محکم نیکو را بوسید:
 خودم ثبت نامت می کنم خاله ، هنرمند منی!
 با لذت به لبخندش زل زدم و نفسم را آرام بیرون

فرستادم. سرم را که بلند کردم نگاهم در نگاهش قفل شد ، او جدی نگاهم کرد و من با لبخند لب زدم:
پدر نمونه!

به پستی صندلی اش تکیه زد ، در عمق چشمانم شنا کرد و بی هیچ حرفی سرش را به زیر انداخت. نفسم را بیرون فرستادم و موهای نیکو را عمیق بو کردم. خوب بود که دخترم تمام محبت لازم را از پدرش دریافت می کرد.. خوب بود ، خوب بود که میان زندگی پدرش مثل یک پرنسس با او برخورد می شد و فردا روز نیاز هایش را جای دیگری جستجو نمی کرد. نفسم را با آرامش بیرون فرستادم. برای آینده ی نیکو خوشحال بودم. امیرکیا تا وقتی برای دخترش پادشاه بود هرکسی نمی توانست قلب این دختر را با خودش به یغما ببرد. سرم را که بلند کردم نگاهم در نگاه مازیار گره خورد که با اخم اشاره می کرد برویم و برای رقص بلندشان

کنیم. لبخندی زدم و در گوش نیکو زمزمه کردم:
 برو از عمو مازیار و خاله لعیا بخواه برن وسط
 برقسن.

انگار که در خواستم هیجان زده اش کرده باشد
 سریع از روی پایم پایین پرید و به طرفشان رفت. من
 هم با لبخند نگاهشان کردم و برای شادی چشمان
 پسری که یار روزهای سخت استرالیا بود از ته دل
 دعا کردم.

نیکو عقب ماشین خوابش برده بود ، به خاطر
 اصرار هایش با ان ها همراه شده بودم تا من را
 برسانند. هرچند معلوم بود بابا خیلی هم به این
 همراهی راضی نبود. به عقب چرخیدم و چهره ی

خسته و غرق خوابش را از نظر گذراندم : این همه
اصرار کرد با شما پیام نرسیده تو ماشین خوابش
برد.

دستش را از آرنج خم کرده و به لبه ی شیشه تکیه
داده بود. کف دستش هم روی لب هایش بود و با دقت
مشغول رانندگی بود. نفسم را از این همه سکوتش
بیرون فرستادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه
زدم. توقف ماشین باعث شد به اطرافم خیره
شوم. کلافه کمر بندش را باز کرد و حین درآوردن
کتش از ماشین پیاده شد. کنار یکی از بزرگراه های
کم تردد نگه داشته بود. نگاهی به لباس های نه چندان
مناسبم انداختم و کمر بندم را باز کردم و پیاده شدم. به
کاپوت جلوی ماشین تکیه زده و چشم بسته بود. دلیل
حالش را می دانستم ، کنارش ایستادم : متأسفم!

صدایم را در عین آرامی شنید و چشم باز کرد ، رگه
های سرخ درون چشمش باعث شد شرمنده شوم ،
صدایش خش داشت : هفته ی پیش که رفتیم بیرون تا

طبق برنامه ریزی نیکو بستنی بخوریم هم مشابه این
مورد پیش اومد. هفته ی قبل ترش توی مرکز خرید
باز این اتفاق افتاد و حالا.. درست توی شب عقد
مازیار..

نفسش را بیرون فرستاد و کلافه لب زد : بهم شک
داری ؟

خسته از این اوضاعی که داشت خودم را هم تحلیل
می برد لب زدم : نه..

به طرفم چرخید ، صدای عبور و مرور ماشین ها
سکوت را برهم زده بود : پس چه توضیحی برای
رفتارت داری دختر خانم؟

دستانم را در هوا تاب دادم ، چقدر گفتن حسم سخت
و نفس گیر بود: من فقط نگرانم!

چهره اش جدی تر شد ، دستش را روی کاپوت
ماشین کوبید : نگران چی؟

قدمی جلوتر رفتم. باد سرد و تند می امد ، صدای
پر سرعت رد شدن ماشین ها از کنارمان هم شب را
خوف انگیز تر کرده بود: از این که گذشته تکرار

بشه ، از این که بازم یکی بهت دل ببنده و سر این
موضوع بخواد زجرمون بده. گذشته هنوز برای من
پر از ترسه ، اسم ویکتوریا و رزالین ، حوادث
کانبرا ، حتی دیدن یه سی دی ، می تونه من و آشفته
کنه.

صدایم گرفت ، دستم را روی گلویم گذاشتم و به
طرفش چرخیدم. مبهوت نگاهم می کرد : یه حس
زودگذره ، دیدن نگاه هایی که روت می شینه اذیتم
می کنه. حس زنانم و قلقلک می ده و از همون
روزی که بهت بله دادم دارم با کمک مشاورم سعی
می کنم کنترلش کنم... اما خب زمان می بره.
قدمی به جلو برداشت ، نگاهش سرگردان بود. بغضم
بی صدا ترکید : این ترس ، این همه بدبینی از
گذشته با من اومده ، از همون روزی که یه فیلم بنیاد
زندگیمو بهم زد. اگه سختته مجبور نیستی..
پرید میان حرفم ، خیلی خیلی جدی : ساکت شو
...جدا ساکت شو.

اشکم چکید روی گونه ام و با نگاهی تعقیش کرد و
لب زد : پس سایه ی نحس این گذشته کی از سر
زندگی ما پاک می شه؟

بی اختیار سرم را به سینه اش چسباندم و کمی بلندتر
برای این که میان صدای عبور و مرور ماشین ها
بتواند صدایم را بشنود نالیدم : می ترسم باز یکی
بیاد و این خوشی رو بهمون زیادی ببینه.

دستانش با مکت دورم حلقه شدند و نفسش را محکم
بیرون فرستاد ، صدایش جدی و توبیخ گر بود: چرا
بهم نگفتی؟

اشک هایم شدت گرفتند ، روزهای سخت
و پردلهره ای را می گذراندم. ماهرخ جان تمام
تلاشش را داشت می کرد تا این مشکلم که با برگشت
امیرکیا در زندگی ام به وجود آمده بود را حل کند:
خیلی حس خجالت اوریه.

دستش پشت گردنم نشست و سرم را به قلبش بیش تر

فشرد : اما قابل درکه ، نباید می زاشتی همچین سوء تفاهمی به وجود بیاد!

از خجالت حسم چشمانم را محکم بستم و سرش به سرم نزدیک تر شد ، صدای بمش میان صدای ماشین ها زیادی شنیدنی بود.. در ضمن بار اخره از نخواستن من گفتم.. تو خواستنی ترین اتفاق زندگی منی ، حتی با این نگاه پر از شک و تردید.

بعد نفسش را محکم بیرون فرستاد : برای این مسأله هم با هم دیگه باید فکری کنیم. فکر می کنم اگه کسی باید بهت کمک کنه تا این نگرانیت رفع بهش اون شخص خودمم.. اگه زودتر می گفتمی کار به این جا هم نمی کشید و البته این آخرین باره از این پنهان کاریت گذشت می کنم.

سرم را از سینه اش جدا کردم و با چشمان سرخ درون نگاهش غوطه خوردم: چطوری می خوام کمکم..

پرید میان حرفم : بهت گفتم چتری بهت میاد؟

شوخی اش گرفته بود ، کنار بزرگراه و بعد ان
اعصابی که از هردویمان به یغما رفته بود این
موضوع چه اهمیتی داشت. فقط سرم را به علامت
مثبت تکان دادم. لبخند محوی زد : چرا پس یادم
نمیاد؟

متعجب اشک هایم را پاک کردم و نگاهش کردم. یه
چشمانم زل زد و جدی ، با نگاهی که نوازش داشت
زیباترین سمفونی عمرم را نواخت : سی و پنج شش
سال از عمرم گذشته اما هنوز زنی رو ندیدیم که
بتونه اندازه ی تو زیبا به چشمم بیاد. اگه اینو می
فهمیدی هیچ وقت .. هیچ وقت حتی به ترس هات
اجازه ی عرض اندام نمی دادی!

سرش را جلوتر آورد : گذشته تکرار نمی شه ، نمی
زارم بشه. نمی زارم دیگه این دل بدون شانا
بشه....رو این نمی زارم پر تاکید من حساب کن.
صدای بوق کشدار ماشینی که احتمالا از ان طور
ایستادنمان برداشت دیگری کرده بود باعث شد
صاف بایستد و من روی تک تک حرف هایش

حساب باز کردم. ازدواج مازیار چه خوش یمن بود ،
 شب خواستگاری اش به اعتراف امیرکیا ختم شد و
 شب عقدش به این تأکید زیبا.. تأکیدی پر از خواستن
 ، ترس ها بخار شدند.. از شک ها فقط رسوبات
 محوی مانده بود ، رسوباتی که به نظرم از بین
 بردنشان دیگر سخت نبود. لااقل برای زنی که این
 حرف ها را شنیده بود دیگر سخت نبود.

جلوی آینه نشسته بودم و خیره ی تصویرم به مسیر
 پر سنگلاخی که گذرانده بودم فکر می کردم. در اتاق
 آرام باز شد و عمه با کت و دامن شیک سرمه ای
 رنگش داخل شد ، لبخندش را از داخل آینه دیدم:
 عروسکم..

کمی چرخیدم و از جایم بلند شدم. محکم بغلم کرد و
 صدایش بغض داشت : شرمندت شدم دخترم.

با احم ازش جدا شدم : نزن این حرف و عمه جان ،
اگر بنا بر شرمندگی باشه که من باید...

مثل خودم احم کرد ، حتی جدی تر از من : تو
شرمنده ی هیچ کس و هیچ چیز نیستی ، پسر من به
رسم عشق خواست کنارت باشه .مدیون من و آرینی
اگه بخوای تو این روز به شرمندگی فکر
کنی..شرمنده منم که به عنوان بزرگ تر اون پسر
نتوانستم عروسی براتون بگیرم.نشد تو لباس عروس
ببینمت.

سرم به زیر افتاد و لبخند محوی زدم : لباس عروس
عمه ؟ با یه دختر بچه دیگه خیلی قشنگ نیست به
لباس عروس فکر کردن.ترجیح می دم همه ی فکر
این باشه که این زندگی که مثل یه لباس وصله پینه
دار می مونه رو حفظ کنم.دیگه جایی برای پارگی
بیش تر روی تن این رابطه نیست.

روی تختم نشست و سر زانویش را مالش داد. چهره اش یک طور عجیبی بود ، هم غصه داشت هم شادی : هر دختری توی رویاهاش..

نشستم مقابلش ، دستم را روی دستش و در واقع روی زانویش گذاشتم . لبخند محوی زدم ، لبخندی که دختر بالغ درونم به وجودم هدیه داد نه ان هجده ساله ی پر اشتباه و خطا ، لبخندی که شای بوی نارنگی می داد: رویا؟ رویای من یه روزی یه لباس عروس صورتی مات بود. با کلی شکوفه ی ریز ، اما خیلی وقته رویاهام رنگشون رنگ لبخند نیکو شده . رنگ یه آرامش مات و بدون حاشیه، خیلی احمقانهست دلم باز لباس عروس بخواد ، اونم بعد اون همه سختی..

لبخندم تلخ شد ، نفسم و محکم بیرون فرستادم : عمه می دونی این همه غمی که پشت سر گذاشتیم دیگه لباس عروس به چشم نمیاد. دلم پی آرامشه! دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بلند کرد:

امیرکیا آرامش دلته مادر؟

سخت بود ، در چشمان زنی که مادر بودن را قبل از همه برای ارینش خرج کرده بود زدن این حرف خیلی سخت بود : عمه!

چشمانش لغزیدند : حاج اقا اوامده عمه و همه منتظر توان. الان شده یک سال و سه ماه که آرین من دیگه تو این دنیا نیست ، بدون هیچ رودروایسی ای حرفت و بزن ، بزار با خیال راحت برم بیرون و بگم عروسمون داره میاد.

چشم بستم و لب گزیدم ، شوری اشکی که روی گونه ام لغزید را مزه مزه کردم و لب زدم : آرامشمه عمه.. شاید هیچ وقت ، هیچ وقت نشد کسی رو به اندازه ی اون دوست داشته باشم.

با محبت دستانش جلو آمد ، دستانی که پیر شده بودند. پیر غم پسرش. اشک هایم را پاک کرد و لب زد : تو بغل خودم بزرگ شدی عمه جان ، من دلم

به همین ارامشت خوش. بلند شو.. بلند شو عروسم. بلند شو که امیرکیای من منتظرته!

خم شدم و خواستم دستش را ببوسم که نگذاشت ،
عقب کشید و با همان لبخند بغض آلود از اتاق خارج شد. بلند شدم و دوباره جلوی آینه ایستادم. آرایش محوم تکان نخورده بود. به خودم زل زدم و با انگشتم چهره ام را روی آینه لمس کردم. ابروهایم را ، لب هایم را.. چشمانم را... آرام شال حریر سفیدم را برداشتم و روی سرم انداختم. به مانتوی جلوباز شیری رنگم می آمد. کف هر دو دستم را روی گونه هایم گذاشتم و قدمی عقب رفتم. بار اولم نبود اما حالم بار اولش بود انقدر غریب می شد. به اتاقم خیره شدم. به شب هایی که درونش گریه کردم ، لبخند زدم و همه پیش چشمانم رقصیدند. در اتاق دوباره باز شد و این بار نیکو سرش را داخل آورد : نمیای مامان؟ نگاهش کردم. چشمانش برق می زد ، روزهای سختمان جدا داشت تمام می شد؟ دستانم را بی حرف

برایش باز کردم و خم شدم. به طرف اغوشم دوید و محکم به خودم فشردمش. رویای لباس عروس فدای سر این دخترک زیبای درون اغوشم : نیکو؟ سرش را عقب فرستاد. دلم برای چتری هایش رفت: بله؟

گونه اش را با دستم پوشاندم : خوشحالی مامان؟ سرش را با ذوق تکان داد : اوهوم ، دیگه قراره پیش هم باشیم.

پیشانی اش را محکم بوسیدم و دوباره سرش را در اغوش گرفتم و زمزمه کردم : درسته.. درسته عزیزم. دیگه قراره پیش هم باشیم.

دست در دست نیکو که از اتاق خارج شدیم و پایمان به پذیرایی رسید شاپرک و اتنه کل کشیدند. عمه از جایش بلند شد و چادر سفید دستش را روی سرم انداخت ، مامان اشک هایش را پاک کرد و بابا ، با همان نگاه قاطع و مهربانش فقط نگاهم کرد. خانواده ی کوچک من فقط همین ها بودند ، مردی که روی

مبل دونفره نشسته بود و پیراهن سفید و شلوار خوش
 دوخت سرمه ای تن زده بود هم به احترامم
 ایستاد. نگاهش مثل همان سال ها شده بود. مقتدر اما
 عاشق. این عشق به نگاهش اقتدار سابق را داده
 بود. درون چشمانش زل زدم و همان وسط
 ایستادم. ظرف اسپند بالای سرم گرفته شد و حاج اقا
 با لبخند می خواست بنشینم. ارسال و شاپرک با
 خنده سر به سرم می گذاشتند و من هنوز نگاهم به
 او بود.. هنوز هم قلبم عاشق او بود.

چقدر صبر کردم چقدر دیر کردی هنوزم همونم تو
 تغییر کردی

منو جا گذاشتی تو این خونه ی سرد واسه حالو روز
 یه دیوونه برگرد

نگفتی قراره که یادم نیفتی حواسم بهت بود نگفتی
 نگفتی

ببین رفتنه تو منو زیر و رو کرد تو برگردی میشه
 از اول شروع کرد..

قدمی جلو گذاشتم. لبه های چادر را در دستم گرفتم و
 نیکو با لباس عروس سفیدش که انگار جایگزین
 لباس عروس تن من بود می رقصید. کنارش ایستادم
 و نگاهش نوازشم کرد. کنارش نشستم و نشستنش
 دنیايم را با شکوه کرد.

حالا که بریدم ته خط رسیدم دیگه نا امیدم به دادم
 برس

ببین بیقرارم کسی رو ندارم همه دار و ندارم به دادم
 برس

نمیخوام بیازم بسوزم بسازم نیازم بهت بیشتر از قبلنه
 یکم باورم کن بیا بهترم کن اگه حالو روزت شبیه
 منه.

حاج اقا از دوستان بابا بود. این عقد در سالن خانه ی
 پدری برایم بیش تر از هزار جشن می ارزید. گفته
 بود قول دادم برایت عروسی بگیرم و می گیرم اما
 قسمش داده بودم دلم عروسی نمی خواهد. دلم یک
 جشن بی حاشیه می خواست ، ساده و

خانوادگی... من را یک بار عروس دریا کرده بود و کافی ام بود. سرش زیر گوشم نشست : هنوزم مثل اون روزا می تونی بدون لباس عروس زیباترین زن دنیا بشی.

نگاهش کردم. حاج آقا خطبه را شروع کرده بود و نیکوی کوچکم کنار مامان با لبخند ایستاده بود و نگاهمان می کرد : هنوزم با حرفات توانایی این و داری که این زن و عاشق تر کنی.

نگاه حاج آقا روی من نشست : عروس خانم وکیلیم شما را به محرمیت آقای امیرکیا شمس دریاورم؟
 یک روز در سفارت ، بار دیگر با عذاب وجدان و در یک محضر ساده و کنار ارین و حالا... خدای بزرگ . دنیایت زیادی شوخی بود. لب هایم را بهم چسباندم و به قران باز مقابلمان که شاپرک در یک سفره ی سنتی چیده بود زل زدم. تسبیح پدرم دور دستم به شکل دستنبد بسته شده بود. لمسش کردم و چشم بستم. می خواستم همه چیزم مثل بقیه باشد. دلم

برای این عادی بودن تنگ بود.. باید سه بار از من
 اجازه می گرفتند. صدای زمزمه مانند اما محکمش
 باعث شد چشمانم را باز کنم : چشمت و باز کن
 توت فرنگی.. باید لحظه ی رسیدن با چشمت ببینی.
 چقدر صبر کردم چقدر دیر کردی هنوزم همونم تو
 تغییر کردی

منو جا گذاشتی تو این خونه ی سرد واسه حالو روز
 یه دیوونه برگرد

عاقده برای بار دوم خطبه را خواند و از من کسب
 تکلیف کرد. نگاهش کردم و نگاه مطمئنش را درون
 چشمانم دوخت. کت و شلوار نپوشیده بود. اما کروات
 سرمه ای و جلیقه اش دلم را برد ، آرام در نگاهم
 لب زد : بگو بله!

عاقده برای بار سوم از من اجازه خواست. سکوت
 محض درون سالن نشست ، به طرف نیکو
 چرخیدم. دستم را به طرفش دراز کردم و با دو
 خودش را به من رساند. دستش که درون دستم نشست

نام خدا را زیر لب زمزمه کردم : با اجازه ی بزرگ
ترها و دخترم نیکو..بله!

شیشه را پایین کشیدم و دستم را بیرون بردم ، هوای
نسبتا سرد و قطرات ریز بارن به دست و صورتم
برخود کردند ، از ماشین مقابلش سبقت گرفت و به
طرف من چرخید : گرسنت نیست؟

چشم از جاده گرفتم و به صورتش دادم.نفس هایم
یکی از یکی راحت تر بودند:نه..

نگاهش را با مکث از چهر ام گرفت و به مقابلش
داد.نیکو طبق معمول انگار سوار گهواره شده باشد

خوابش برده بود.شیشه را دوباره بالا فرستادم تا
سرما نخورد و به طرف امیرکیا چرخیدم: خب؟
ابرویش بالا پرید و ماشین را وارد مسیر روستا کرد
:خب چی قشنگم؟

گل و لایی که در جاده ی خاکی راه افتاده بود باعث
شد سرعت ماشین را کم کند.کف دست هایم را بهم
کوبیدم : بیا قبل از این که برسیم خونه ی خالجان و

ماه عسلمون و شروع کیم راجع به یه سری چیزا به توافق برسیم.

ماشین با توجه به وضع بد جاده تکان بدی خورد و امیرکیا با چشمان پر خنده به طرفم چرخید : تو می دونی ادم گرسنه چه شکلیه؟

چهره ام را جمع کردم : یعنی چی؟

خنده اش تا روی لب هایش پیدایش شد : یعنی خانم خانما حدود شش سال و نیمه بنده در دوران دلتنگی به سر می برم و در حال حاضر بسیار مثل یه ادم گرسنه می مونم پس شرطات و برای خودت نگه دار!

ابروهایم بالا پرید و لبخند کل جانم را پر کرد البته به روی خودم نیاوردم: واقعا که امیرکیا! دارم جدی حرف می زنم.

دوباره ماشین تکان بدی خورد و نیکو با غرغر چشمانش را باز کرد : نرسیدیم.

امیرکیا با لبخند دستم را محکم میان دستانش گرفت

و دیگر جوابم را نداد. سرم را به پشت چرخاندم:
 چرا مامان ، پاشو ببین چقدر خوشگله این جا!
 با بی میلی بلند شد و موهایش را کنار فرستاد و
 از پنجره به فضای روستا خیره شد. خواب به سرعت
 با دیدن گله ی گوسفندانی که داشتند احتمالا از چرا
 برمی گشتند از سرش پرید : مامان اون جا رو!
 نگاهم را به همان طرف دادم : نیکو اون بره سفیده
 چه خوشگله..

با لذت خندید : بابا برام گوسفند می خری؟
 امیرکیا سری با لبخند تکان داد : کجا می خوای
 نگهش داری دخترم؟
 چهره ی نیکو غرق فکر شد و من با اشاره به در
 خانه ی خالجان زمزمه کردم : اون جاست.
 ماشین را به سختی کنار مسیر سرایشی پارک کرد
 و به اطراف نگاهی انداخت: چه قشنگه.

با لبخند سر تکان دادم و پیاده شدم. در طرف نیکو را
 باز کردم و کمکش کردم پیاده شو و با هم دیگر به

در ضربه زدیم. امیرکیا هم پیاده شد و کش و قوسی
به تنش داد. خالجان که در را باز کرد با دلتنگی در
آغوشش خودم را جا دادم و چندین بار روی موهایم
را بوسید و زمزمه کرد : خوش امدی
عروس.. خوش امدی.

لذت عجیبی داشت. این که دوباره به این نقطه
برگشته بودم و حال دلم همرنگ حال سبز و زیبای
محیط بود. نیکو با دلبری به خالجان سلام کرد و
خالجان خم شد برای بوسیدنش. امیرکیا هم آرام جلو
آمد.. خالجان با دیدنش لاحول و لا قوه خواند و به
طرفمان فوت کرد : وایستین برم اسپند دود کنم بعد
وارد شین..

همان جا جلوی در ایستادیم و من با دست به مرغ و
خروس ها اشاره کردم : ببین نیکو ، خالجان چقدر
مرغ داره!

سرش را داخل کشید و لب برچید : نوک نیم زنزن
بههم!

امیرکیا بغلش کرد و روی دوشش نشاندش. صدای
جیغش بلافاصله بلند شد : نیفتم بابا!

اسپند خالجان که در ان ظرف های گرد قدیمی از
راه رسید همه چیز برایم رنگ و بوی دلچسبی
گرفت. همراه هم داخل شدیم. نگاهم همان ابتدا به
درختچه ی انار افتاد. خالجان گفته بود اگر سقوط
کردی درخت دیگری شو و من این روزها حس می
کردم درخت دیگری شده بودم. همه چیز شبیه همان
روزهایی بود که با درمانگدی به این جا پناه آورده
بودم جز یک چیز.. جز حال نگاه من ، جز هوای
نفس های من که دیگر بی قرار نبودند. جز قلب من
که دیگر آشوب نبود.

کلوچه های خالجان به مذاق نیکو زیادی خوش آمده
بودند. شام را کته کباب و میرزا قاسمی
خوردیم. امیرکیا با آرامش نگاهم می کرد. برایم غذا
می ریخت ، حواسش به نیکو بود. با خالجان صحبت
می کرد و در این بین گاهی دستم را می فشرد. می

گفت حواسم به تو هم هست ، نگاهش را معطوفم می کرد و من دلم می خواست نذرهایم را یکی یکی عمل کنم. نذر این آرامش را باید وقف آرامش این روستا می کردم....وقف مسجدی که شب های زیادی برای آرامش به آن جا پناه برده بودم و گلدسته نداشت. دیوارهایش گچشان ریخته بود و باید ترمیم می شد.

شب که شد خالجان مثل همیشه با زبان شیرینش از زندگی و سختی هایش برایمان گفت ، گفت این بار طوری دست هم را بچسبید که دیگر دنیا هم نتواند بینتان جدایی بیاندازد. گفت این عشق مسیر سختی را گذرانده پس با تدبیر نگذارید دیگر این سختی ها پیش بیاید. خالجان می گفت و من در فکر می رفتم. خالجان می گفت و من به امیرکیا خودم را نزدیک تر می کردم. خالجان می گفت و من به مسیری که گذرانده بودم فکر می کردم. خالجان می گفت و من به نیکو

که ظرف پر از میوه ی خشک دستش بود و با لذت
از آن می خورد خیره می شدم. خالجان می گفت و...

وارد تک اتاق خانه ی کوچک خالجان شدم و از
پشت پنجره به حیاط تاریک زل زدم. این نقطه را چه
کسی باورش می شد.. ماه عسل ما در خانه ی
خالجان برایم رویایی تر از شب های سیدنی
بود. دست های گرمی که از پشت دور کمرم حلقه
شدند باعث شدند چشمانم با رخوت بسته شده و سرم
از پشت به سینه اش بچسبد. دم عمیقی میان موهایم
گرفت : توت فرنگی کوچولو!

درون آغوشش چرخ خوردم : دلم برای لقمه تنگ
شده بود.

بیش تر من را به خودش فشرد : عزیزم!
درون آغوشش با ملایمت تکانم می داد : امیرکیا من
هیچ وقت نگفتم.. اما متأسفم.
حرکتش متوقف شد و حلقه ی دستانش تنگ تر:
برای چی؟

سرش را از سینه اش جدا کردم و نگاهم را درون
 نگاهش گره زدم : برای اعتمادی که نداشتم.
 محبت درون نگاهش به اوج رسید ، سرش را جلو
 آورد و آرام گفت : یادته اون روز کنار بهشت زهرا
 بهت چی گفتم؟
 ابروهایم از ندانستنم درهم رگه خوردند ، یک دستش
 را از دور کمرم باز کرد و انگشت شصتش را روی
 لبم کشید : گفتم می خوام ببوسمت!
 هنوز حرفش را کاملا هضم نکرده بودم که سرش
 جلو آمد ، خشونتی در کار نبود فقط عشق بود و
 مهر.. دلتنگی بود و یک حس قدیمی ، یک حسی که
 تکراری نمی شد. چشمانم بسته شد . یک قطره اشک
 از چشمم سر خورد. با لب هایش اشکم را بلعید و
 فقط به اندازه ی نفس های کوتاه فاصله بینمان می
 انداخت و دوباره کارش را از نو شروع می
 کرد. حدود ده دقیقه بعد در حالی که هر دو نفس
 هایمان یکی در میان بیرون می آمد پیشانی به
 پیشانی ام تکیه زد : دوست دارم.

با بغضی از شادی نگاهش کردم. دلم برای شنیدن این
جمله هم تنگ بود. سرم را درون سینه اش پنهان
کردم : هنوزم؟ بعد اون همه دردمس؟
چانه اش روی سرم نشست : هنوزم.. بعد اون همه
دردمس..

شنیدنش لذت داشت : منم دوست دارم.
خودخواهانه نجوا کرد : می دونم.
میان بغض لبخند زدم و مشتی به سینه اش کوبیدم:
لطفا ندون!

مستم را با لبخند بالا آورد و بوسید: من می دونم اما
تو تکرارش کن. پادشاه می کنی مرد مقابلت و با
گفتنش.

درون چهره اش خیره شدم : چقدرم دلم برات تنگ
شده بود. چطور طاقت اوردم؟
سرشانه ی لباسم را پایین فرستاد و روی استخوان
ترقوه ام را بوسید ، بدنم لرز ریزی گرفت : دلتنگی؟

شبا تا صبح با یه پیراهن جامونده نخوابیدی عزیزم
که بفهمی دلتنگی یعنی چی. من تا آخر عمر هم بوت
کنم سیر نمی شم.

امدم سرم را به قلبم تکیه بزنم که در اتاق باز شد و
نیکو داخل شد. خواستم فاصله بگیرم و امیرکیا
نگذاشت. با تعجب نگاهمان کرد : بابا ، مامان و بغل
کردی؟

امیرکیا خیلی جدی نگاهش کرد : بله عزیزم ، شما
چرا در نزدی!

دستش را جلوی لب هایش گرفت : ببخشین.. فقط
او مدم بگم من امشب پیش شما می خوابم ، می خوام
وسط بخوابم. هم مامان کنارم باشه هم تو.

ابروهای امیرکیا در هم گره خورد و من لبخند ریزی
زدم : دوست نداری پیش خالجان خوابی؟

نیکو با سرتقی ابرو بالا انداخت : نه می خوام حالا
حالا ها پیش مامانم بخوابم.

سرم را درون سینه ی امیرکیا پنهان کردم تا لبخندم

را نبیند. کلافه نفسش را بیرون فرستاد : نیکو! این
اخلاقا نداشتی شما پیش من یا مامانت بخوای
بخوابی.

شانه های نیکو بالا پرید : عمو مازیار بهم گفته ،
گفته این طوری بیش تر خوش می گذره.

دیگر صدای قهقهه ام به وضوح بالا رفت و امیرکیا پر
خشم غرید : لعنت بهت مازیار.. لعنت.

به دریای مواج مقابلم خیره شدم و خودم را محکم تر
بغل کردم. امیرکیا دنبال نیکو می دوید و صدای خنده
ی نیکو محوطه ی ساحل را پر کرده بود. این همان
ملاه عسل حقیقی بود. ماهی که لحظه هایش به طعم
عسل بودند.

در امتداد ساحل شروع به راه رفتن کردم و خودم را دوره کردم. یک زمان های هست که باید کمی دور شوی ، از دور همه چیز را نگاه کنی. این از دور نگاه کردن فرصت خوبیست تا آدم با خودش خیلی چیزها را بفهمد. ایران را در روزهای کانبرا از دور نگاه کردم. کشوری که هیچ علاقه ای به آن نداشتم این روزها شده بود منبع آرامش.. دور شده بودم و فهمیده بودم برای بالا رفتن ، برای خیلی چیزهای دیگر حتما نباید این جا را رها کرد. هجده سالم که بود رفتم تا آزاد شوم و فهمیدم آزادی حقیقی در ذهن و قلب انسان اتفاق می افتد... کمی دور شدن ان سال ها برایم لازم بود تا امروز به این نقطه برسم و با عشق روی این سواحل راه بروم. امیرکیا با نفس های تند و ناشی از ساعت ها دویدن به کنارم آمد : با ما نیستی خوشگل خانم؟

با لبخند نگاهش کردم. دستم را جلو بردم و موهای خیشش را عقب فرستادم : داشتم فکر می کردم.

خیلی جدی دستش را دور کمرم حلقه کرد : به چی؟
 لبخندم عمق گرفت : به این که بعضی وقتا تا از یه
 چیزی دور نشی انگار قدرش و نمی دونی. تا از
 عقب نگاهش کنی به چشمت بزرگ نمیداد.
 از کمر بلندم کرد. دستم را روی شانه هایش گذاشتم و
 او لب زد : مثلاً؟

در حالی که هیجان روی هوا بودن به گونه هایم
 رنگ داده بود زمزمه کردم : مثلاً ایران.. کشورم.
 سرش را آرام تکان داد و نیکو جیغ زد : بابا مامان
 و بنداز توی آب.

با تهدید نگاهش کردم : نه!
 سرش را با لبخند جذابی کج کرد : دخترمون می گه!
 تا به خودم بیایم وارد آب شد و با ملایمت رهایم
 کرد ، آب سرد تمام جانم را پر کرد. در خودم جمع
 شدم و جیغ کشیدم : می کشمتون.

نیکو با جیغ و خنده زودتر دوید و امیرکیا بعد
 بوسیدن صورت خیسم دنبالش رفت. با ظاهر آب

کشیده از آب خارج شدم و با لباس های سنگین که شلپ شلپ صدا می کردند به دنبالشان دویدم. صدای خنده امان ساحل را پر کرده بود. خنده ای که مسیری کیلومتری و سخت را طی کرده بود تا دوباره روی لب هایمان بنشیند. امیرکیا که تقلایم برای دویدن با آن لباس های خیس را دید به طرفم آمد و با یک حرکت من را گرفت و دنبال خودش کشید تا سرعت بگیرم: اصلا دوتایی می ریم دنبال وروجکمون.

با خنده و هیجان به بازویش ضربه زدم: همش تقصیر تو بود به نیکو چه! بلند خندید: ایده از اون بود، اما نگران نباش.. حالا تو تیم مامان نیکو ام.

با افسوس سری برایش تکان دادم و به رد قدم هایمان روی ساحل زل زدم. قدم های کوچک نیکو و قدم های بزرگ امیرکیا و متوسط من. این قدم ها خانواده ی کوچک ما بودند. خانواده ی رنج دیده و از پس طوفان زنده شده ی ما.. سرعت زیادمان باعث

جیغ های پر خنده و بلندتر نیکو شد. خنده هایی که به
 لب های ما هم رنگ بیش تری داد.
 قدم زدن با تو توو نم نمه بارون
 چه حاله خوبیه حتی وقتی بشی گمو سرگردون
 تو هستی آرامش همون که میخوامش
 چه خوبه دستاتو میگیرم بدونه حسرتو خواهش
 عاشق ترینم کنار بهترینم حظ میکنم
 وقتی تو رو هر لحظه کنارم میبینم
 بمون همیشه با من بسازیم عشقو
 با هم تمومه دنیا رو دارم وقتی میکنی نگاهم
 یه جوری درگیرم کردی بدجور نمک گیرم کردی
 عاشقه تقدیرم کردی و از غیر خودت سیرم کردی
 یه جوری دلبستت شدم وای وابستت شدم
 چقدر خوبه که عاشقی رو کنار تو بلد شدم
 یه جوری درگیرم کردی بدجور نمک گیرم کردی
 عاشقه تقدیرم کردی و از غیر خودت سیرم کردی

یه جوری دلبستت شدم وای وابستت شدم
 چقدر خوبه که عاشقی رو کنار تو بلد شدم
 وقتی دلم قرصه به اینکه می مونی
 دلم یه جوری میشه که حتی خودتم نمیدونی
 خودتم نمیدونی کجای دنیامی
 فقط میتونم که بگم خوشبختم که تو همراهی
 عاشق ترینم کنار بهترینم
 حظ میکنم وقتی تو رو هر لحظه کنارم میبینم
 بمون همیشه با من بسازیم عشقو با هم
 تمومه دنیا رو دارم وقتی میکنی نگاهم
 یه جوری درگیرم کردی بدجور نمک گیرم کردی
 عاشقه تقدیرم کردی و از غیر خودت سیرم کردی
 یه جوری دلبستت شدم وای وابستت شدم
 چقدر خوبه که عاشقی رو کنار تو بلد شدم
 "دو سال بعد"

دفتر بنفش رنگم را باز کردم. نگاهی به نوشته هایش
 انداختم و خوکار آبی عطری بینش را میان دستانم

گرفتم. پیراهنم را کمی پایین فرستادم و به نوشته ها
 زل زدم. نوشته هایی که با زبان ساده از تمام گذشته
 ام برای دخترکم نوشته بودم. با لبخندی محو آخرین
 سطرها را هم خواندم، سطرهایی که میانشان
 خوشبختی گردش می کرد. باید یک روز که نیکو
 بزرگ شد این دفتر را به دستش می دادم. باید یک
 چیزهایی را می دانست. یک چیزهایی را با مادرش
 تجربه می کرد تا در زندگی اش درست جلو برود.
 باید به دخترم یاد می دادم که مسئول تمام
 تصمیماتش خودش است و بس، باید قبلش یادش
 می دادم درست تصمیم بگیرد. درست فکر کند و
 حتی گاهی تنهایی در یک مسیر قدم بردارد.
 باید برایش از خوبی ها و بدی ها می گفتم. می
 گذاشتم خودش تجربه کند. باید به دخترم یاد می دادم
 یک زن قوی و مستقل باشد. باید یک جاهایی جلوی
 تصمیماتش می ایستادم و یادش می دادم دنیا همیشه
 به ساز او نمی رقصد. باید رفیقش می شدم، کاری
 می کردم بی ترس از همه ی اشتباهاتش از

رازهایش بر ایم بگوید. باید برای دخترم از عشق می گفتم ، از اعتماد.. از زندگی..

باید وقتی برای اولین بار عادت ماهیانه شد با افتخار برایش جشن بگیرم و بزرگ شدنش ، سالم بودنش را با افتخار به او تبریک بگویم. باید کاری کنم دخترم از خودش ، طبیعتش و زن بودنش نه خجالت بکشد و نه بترسد.

باید برایش تشریح کنم زن چه قدرت مطلق است ، نباید مثل من بی اعتماد به نفس ، وابسته و ضعیف باشد. دخترم باید بتواند زندگی کند. شاد هم زندگی کند.. یاد بگیرد که شادی را به دیگران هم هدیه دهد. باید برایش نوع دوستی را معنا کنم ، برایش از ارزش های خانواده بگویم ، همان هایی که خودم دیر یادشان افتادم. باید اگر روزی از عشقش گفت به جای سرکوبش کنارش بمانم ، بالا ببرمش و یادش بدهم ان قدر با ارزش است که در هر خانه ای برود

بی برو برگشت خوشبختی می آفریند. باید برای دخترم از خیلی چیزها بگویم..

من قوی نبودم ، با ضعف ها و ترس هایم بزرگ شدم ، وابسته به دیگران.. دیر یاد گرفتم که یک زن جز گریه ، جز ضعف ؛ جز حس وابستگی چه قدرت هایی دارد.. نیکو را با این حس ها بزرگ می کردم. برایش هدیه می خریدم. یادش می دادم برای خودش ارزش قائل شود. برای اهدافش بجنگد و یاد بگیرد ایستادن شاید در این کشور برای یک زن سخت باشد اما از پشش برمی آید.

من نمی گذاشتم دخترم اشتباهات من را تکرار کند. در دفتر برایش از غول چراغ جادویم نوشته بودم. می خواستم نیکو صبوری ، گذشت و فداکاری را از آرین عزیزم یاد بگیرد. از عمویی که حالا ، در آستانه ی هشت سالگی اش چیز زیادی از او یادش نیست جز لباس فرم اورژانس..

باید برای دخترم می گفتم اگر اشتباه کرد پای
 اشتباهاتش بایستد بدون ترس در پی جبراناش
 برود. باید می گفتم هیچ انسانی بی خطا نیست و نباید
 خودش را بابت خطاهایش سرزنش کند.

قلم را بر داشتم و در اخر همه ی حرف هایم این
 جمله را اضافه کردم:

اگر کسی بتواند گناهش را بپذیرد ، می تواند با آن
 زندگی کند ، اگر کسی نتواند آن را بپذیرد ناچار
 است از پیامدهای غیر قابل اجتناب آن رنج
 بکشد."..یونگ"

این جمله تمام زندگی من بود. تمام زندگی شانای
 قصه ی کتاب..

دستی که روی دفتر نشست باعث شد سرم را بلند
 کنم و نگاهش کنم. لبخند محوی به چهره ام زد : باز
 نشستی به نوشتن!

ایستادم و دستی روی برآمدگی دلچسب شکم کشیدم
کی اومدی؟ نفهمیدم.

خم شد و گونه ام را بوسید : حواست به نوشته هات
بود. احوال خانوم من؟

جواب بوسه اش را دادم : عالی..

نگاهش را در اطراف چرخاند : نیکو کجاست؟
با سر به طبقه ی بالا اشاره کردم : رفته با دوستش
ریاضی کار کنه!

اخم دلچسبی کرد و آرام در آغوشم کشید : خوبه گفتم
مامانش و نی نی هارو تنها نزاره!

با لبخند زیر گلایش را بوسیدم : نی نی ها امروز
آروم بودن!

نشست روی صندلی مطالعه ی من و بوسه ای روی
شکم کاشت : مرسی که هوای مامنتون و دارین!

با لذت نوازششان کردم. دوقلوهایی که درون بطنم
داشتند با شیطننت برای خودشان رشد می کردند. این
بار نمی خواستم طعم زیبای مادر بودن را لحظه ای

از دست بدهم. با کشیده دستام کمکم کرد روی پایش
 بنشینم و دستش را روی گل های آبی پیراهنم کشید:
 توت فرنگی با لباس بارداری زیادی خوشمزست.
 بلند خندیدم : تو فقط به فکر خوردن من باش!
 کنار لبم را بوسید : من بیش تر به فکر پرستیدن
 توام.

مات حرفش شدم ، دستانم را از دور گردنش رد
 کردم و موهای پشت گردنش را به بازی گرفتم:
 هنوزم حسست به من مثل قبله؟
 اخم جذابی کرد و موهای رها اطرافم را عقب زد:
 من هنوز مثل قبلم..یه توت فرنگی جذاب دارم که
 دلم می خواد یه لقمه ی چپش کنم.توت فرنگی و
 حسش و نمی دونم اما..

با لبخند سرم را به سینه اش تکیه دادم : منم هنوز
 همون دیوونه ی قبلم.با این تفاوت که دوتا توت
 فرنگیچه توی شکمم دارم یه توت فرنگی شیرینم
 فرستادم برای ریاضی کار کردن با دوستش..

با نگاه جدی اش نوازشم کرد : منم برای این خانواده
ی پر از توت فرنگی لازمه بمیرم.

بعد موهایم را بوسید و نجوا کرد ؛ با همان لحن
خاص و تأثیرگزارش.. : به خصوصو برای مامان
توت فرنگی جذابش.. امیرکیا عاشقته بانو!

یک زخم هایی هستند که تا ابد جایشان درد می کند..
خاطره هایی هستند که تا لحظه ی مرگ تلخی اشان
رهایت نمی کند..

درد هایی هستند که گاهی مثل میگردن عود می کنند
و جاننت را به تکاپو می اندازند..

اشتباهاتی هستند که شاید هیچ وقت جبران نشوند..

انسان هایی که شاید دیگر هیچ وقت جهان مثل ان ها
را نبیند..

با همه ی این ها عشق را خالق افرید تا میان این
درها ، زخم ها و خاطرات ، اگر جایی به بن بست
رسیدیم بلندمان کند ، سر زانوی خاکی مان را بتکاند
و بگوید ادامه بده..

عشق مثل بوسه ی مادر است روی زخم عمیق
زانو..

عشق مثل خاطره ی شیرینیت میان انبوه خاطرات
تلخ..

عشق مثل یک مسکن و معجون است برای دردهایی
بی درمان..

اشتباه زیاد داشتیم ، همه ی ما.. خاکستری بودیم. یکی
روشن یکی تیره تر... مسیر را اشتباه رفتیم ، یکی
مثل من تا تهش رفت و یکی نصفه برگشت. همه ی
مان به یک اندازه در این دنیای بزرگ خطا
کردیم. خطاهایمان را پذیرفتیم ، خواستیم جبرانشان
کنیم و تا جایی که شد کردیم.. همه ی ما خاکستری
های بی انتهای این دنیا بودیم که سوختیم تا تغییر
کنیم ، ققنوس بودن را تمرین کردیم تا ادم های قوی
تر و بهتری شویم.. اما یک چیز مثل روز اولش
باقی ماند.

احساسمان..

عشقمان..

این همان چیزی است که ما را به گذشته متصل کرده.

من هنوز هم عاشقش هستم. او هنوز هم دل داده ی من است. همه ی قصه در پی تغییر بودیم جز این اصل.. باشد که عشق هیچ گاه رنگش عوض نشود. در نظر بازی ما بی خبران حیرانند.. من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند...

زهر ارجمند نیا...

نه خرداد هزار و سیصد و نود هفت..

ساعت هشت و سی و پنج دقیقه... به وقت اذان مغرب..

پایان

با تشکر از همراهی شما عزیزان

